کلیات سعدی

تصحیح : محمدعلی فروغی

چاپخانه بروخیم

کلیات سعدی

چاپخانه برادران خیام

تصحیح و تحشیه و تعلیقات فروغی

۳	۱۰۰۰
۸	۱۵

رسائل نثر

که در آغاز کلیات شیخ سعدی قرار داده اند

کتابفروشی و چاپخانهٔ بروخیم - تهران

فهرست رسائل در چهار بخش

۱ ـ سه رساله که ظاهراً بقلم خود شیخ سعدی است :
(رسالهٔ نصیحة‌الملوك ، رسالهٔ عقل وعشق ، رساله انکیانو ،)

۲ ـ پنج مجلس وعظ که منسوب بشیخ سعدی است

۳ ـ سه رساله که دیگران دراحوال شیخ نوشته اند :
(سؤال صاحبدیوان از شیخ ، ملاقات شیخ با آباقا ، رسالهٔ شمس‌الدین تازیکو)

٤ ـ شرحی که ابوبکر بیستون در تنظیم کلیات نگاشته است و دیباچهٔ که بر کلیات نوشته شده .

۸ ۱/۳۱ ما
ک — س
و ... جلد پر چم
مرحوم حاج محمد حقوقی
سال ۲۵۳۵

کتاب نصیحة الملوک

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله الکافی حسب الخلایق وحده والحمدلله علی نعمه و استزید من کرمه و اشهد ان لاآله الاّ هوالموصوف بقدمه و اشهد ان محمداً عبده و رسوله الطاوی السموات بقدمه [1]

اما بعد از ثنای خداوند عالم و ذکر بهترین فرزند آدم صلی الله علیه و سلم در نصیحت ارباب مملکت شروع کنیم بحکم [2] آنکه یکی از دوستان عزیز جزوی درین معنی تمنا کرد بفهم نزدیك و از تکلف دور . جوابش نبشتم که شرایف ساعات فرزند دام بقائه بوظائف طاعات خداوند جل ثنائه آراسته باد معلوم کندکه ملوك جهان را نصیحت رب العالمین بسنده است [3] که در کتاب مجید میفرماید : و اذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل . و دیگر فرمود : ان الله یأمرُ بالعدل والاحسان . مجملی فرمود تعالی و تقدس که مفصل آن در دفترها نشاید گفتن . [4] اما بقدر طاقت کلمهٔ چند بیان کنیم در معنی عدل واحسان و بالله التوفیق .

---

۱ ـ این خطبه در تمام نسخه های چاپی و بیشتر نسخه های خطی آمده ولی دو نسخهٔ معتبر قدیم که مأخذ ما درچاپ این رساله است یکی خطبه ندارد و در دیگری چنین است : الحمدلله و هوا ولی من حمده ثم الصلوة علی رسول الله افضل من ولده

۲ ـ از برای . ۳ ـ بس است . ٤ ـ آن بروز ها نشاید گفت .

۱ ـ پادشاهانی که مشفق درویش اند نگهبان ملك و دولت خویشند، بحکم آنکه عدل و احسان و انصاف خداوندان مملکت موجب امن و استقامت رعیت است[۱] و عمارت و زراعت بیش اتفاق افتد. پس نام نیکو و راحت و امن و ارزانی غله و دیگر متاع باقصای عالم برود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند وقماش وغله ودیگر متاعها بیارند، وملك و مملکت آبادان شود و خزاین معمور و لشکریان و حواشی فراخ دست، نعمت دنیا حاصل و بثواب[۲] عقبی واصل، واگر طریق ظلم رود[۳] برخلاف این. ظالم برفت و قاعدهٔ زشت ازو بماند عادل برفت و نام نکو یادگار کرد[٤]

۲ ـ از سیرت پادشاهان[٥] یکی آنست که بشب بر در حق گدایی کنند و بروز بر سر خلق پادشائی[٦].

آورده اند که سلطان محمود سبکتکین رحمة‌الله علیه همین که شب درآمدی جامهٔ شاهی بدر کردی وخرقهٔ درویشی در پوشیدی وبدرگاه حق سر بر زمین نهادی و گفتی یا رب‌العزة[۷] ملك ملك تو است و بنده بندهٔ تو، بزور بازو و زخم تیغ من حاصل نیامده است، تو بخشیدهٔ وهم توقوت و نصرت بخش که بخشایندهٔ.

عمر عبدالعزیز رحمة‌الله علیه چون از خواب[۸] برخاستی بعد از فریضهٔ حق شکر و سپاس نعمت و فضل رب‌العالمین بگفتی و امن و

۱ـ و استقامت [است] مر رعیت را. ۲ ـ وثواب. ۳ ـ وآنکه طریق ظالم ورزد. ٤ـ در بعضی ازنسخ بجای بیت بالا این بیت است:

خطا بین که بر دست ظالم برفت جهان ماند و او با مظالم برفت

٥ـ ازسیرت خوب پادشاهان. ٦ـ پادشاهی وجهانداری. ۷ـ وبدرگاه خداوند تعالی سر طاعت بر زمین مذلت نهادی و روی عبادت بخاك در بمالیدی و بنالیدی و گفتی یارب یارب. ۸ ـ علیه بامداد که ازخواب

استقامت خلق از خدای درخواستی و گفتی یارب عهدهٔ کاری عظیم بدست این بندهٔ ضعیف متعلق است. پیداست که ازجهد و کفایت من چه خیزد [1] بآب روی مردان درگاهت وبصدق معاملهٔ راستان و پاکان که توفیق عدل و احسان و انصاف ده و ازجور وعدوان بپرهیز، مرا از شر خلق وخلق را از شر من نگاه دار، روزی ده و روزی مکن که دلی از من بیازارد یا دعای مظلومی در حق من باشد [2].

۳ ــ صاحب دولت وفرمان را واجب باشد درملك وبقای خداوند تعالی همه وقتی تأمل کردن و از دور زمان بر اندیشیدن و در انتقال ملك از خلق بخلق نظر کردن تا بپنج روز مهلت دنیا دل ننهد و بجاه و مال عاریتی مغرور نگردد.

یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحت فرمای. گفتا از دنیا بآخرت چیزی نمیتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون مخیری.

٤ ــ علما و ائمه دین را عزّت دارد وحرمت، و زبردست همکنان نشاند و باستصواب رای ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شریعت باشد نه شریعت مطیع سلطنت.

٥ ــ عمارت مسجد و خانقاه وجسر وآب‌انبار و چاه ها برسر راه، از مهمات امور مملکت داند.

٦ ــ قومی که بطاعت حق مشغولند همت بجانب ایشان مصروف سازد وتوفیق خدمت ایشان فرصت شمارد وغنیمت داند که همت پارسایان

۱ـ این ضعیف متعلق کردهٔ از جهد و کفایت من کاری نیاید. ۲ـ و از جور و عدوانم نگاهدار و از شر خلقی بپرهیز و روزی مکن که دلی بیگناه بیازارم یا دعای مظلومی در قفای من و فرزندان ما باشد.

مرملك ودولت پادشاهان راحمایت کند. حکما گفته‌اند مزید ملك‌ودوام دولت در رعایت بیچارگان و اعانت افتادگانست.

۷ ــ پادشه صاحبنظر بایدتا دراستحقاق همکنان بتأمل نظر فرماید پس هر یکی را بقدر خویش دلدارئی کند، نه گوش بر قول متوقعان، که خزینه تهی ماند وچشم طمع پرنشود، بلکه خداوندان عزت نفس را خود همت برین فرو نیاید که تعریف حال خود کنند یا شفیع انگیزند. پس نظر پادشاه را فائده آنست که مستوجب نواخت را بی ذل تعریف اسباب فراغ و مؤنت جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهندهٔ بیابد.

اگرهست مرد از هنر بهره ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر

۸ ــ خدمتکاران قدیم را که قوت‌خدمت نمانده است اسباب مهیا دارد و خدمت در نخواهد[1] که دعای سحرگاه به از خدمت بدرگاه[2].

۹ ــ آثار خیر پادشاهان قدیم را محو نگرداند تا آثار خیر او همچنان باقی بماند.

۱۰ ــ جلیس خدمت[3] پادشاهان کسانی سزاوار باشند عاقل، خوبروی، پاکدامن، بزرگ زاده، نیکنام، نیك‌سرانجام، [4]جهان دیده، کار آزموده، تا هر چه ازو در وجود آید پسندیده کند.

۱۱ ــ وزارت پادشاهانرا کسی شاید که شفقت بردین پادشاه ازآن بیشتر داردکه برمال او، و حیف سلطان بر رعیت روا ندارد[5].

۱۲ ــ پیران ضعیف وبیوه زنان ویتیمان و محتاجان و غریبانرا

۱ــ همت در خواهد. ۲ــ خدمت درگاه. ۳ ــ حضرت ٤ ــ خوش طبع، (افزوده شده). ٥ــ وحیف رعیت برپادشاه آسانتر گیرد که حیف سلطان بر رعیت،

همه وقت امداد میفرماید [۱] که گفته اند که هر کس که دستگیری نکند سروری را نشاید و نعمت [۲] برو نپاید .

۱۳ ـ پادشاهان پدر یتیمانند باید که بهتر ازآن غمخوارگی کند مر یتیم را که پدرش ، تا فرق باشد میان پدر درویش و پدر پادشاه .

آورده اند که کیسهٔ زر و طفلی از کسی باز ماند حاکم آن روزگار کس فرستاد پیش وصی و زرخواست . وصی زر درکنار طفل نهاد و پیش حاکم برد [۳] وگفت این زر از آن من نیست ازآن این طفلست اگر میگیری از وی بستان تا بقیامت [٤] بدو بازدهی. حاکم ازین سخن بهم برآمد وبگریست و سرو چشم طفل را بوسه داد وگفت من بقیامت طاقت این مظلمه چگونه آورم ؟ [٥] زر پیش وصی فرستاد و نان و جامه و اسباب طفل تا بوقت بلوغ مهیا فرمود [٦] .

۱٤ ـ فاسق و فاجر را تقویت و دلداری کمتر کند که یار بدان شریك معصیتست و مستوجب عقوبت .

۱٥ ـ دست عطا تا تواند گشاده دارد مگر آنگاه که دخل باخرج وفا نکند که بخل و اسراف هردو مذموم است واتبع بین ذلك سبیلا .

۱٦ ـ نیك مردی بجای خودست نه چندانکه بدان چیره گردند و دیده هاشان خیره . نه هرکه خواهد که نامش بنیکمردی بر آید برحیف تا انصافانش صبر باید کرد ، و این را خردمندان مروت نخوانند بلکه سست رائی .

۱۷ ـ جوانمردی پسندیده است تا بحدی نه که دستگاه ضعیف شود و بسختی رسد و نعمت نگاه داشتن مصلحتست نه چندانکه لشکر و

۱ـ افتقاد مینماید . ۲ـ دولت . ۳ـ فرستاد . ٤ ـ تا قیامت هم . ٥ ـ طاقت مطالبهٔ او ندارم . ٦ـ طفل را از خزینه مهیا داشت تا هنگام بلوغ .

حاشیه سختی بینند .

۱۸ ــ خشم و صلابت پادشاهان بکارست نه چندانکه از خوی‌بدش تفرت گیرند ، بازی وظرافت‌روا باشد نه چندانکه بخفت‌عقلش منسوب کنند .

۱۹ ــ زهد و عبادت شایسته است نه چندانکه زندگانی بر خود و دیگران تلخ کند ، عیش و طرب ناگزیر است نه چندانکه وظایف طاعت و مصالح رعیت در آن مستغرق شود .

۲۰ ــ عزت و اوقات نماز را نگاه دارد وبهیچ از ملاهی و مناهی در آن وقت مشغول نشود ، و درنظر علما وصلحا مناسب حال ایشان‌سخن گوید و حرکت کند .

۲۱ ــ اخبار [۱] ملوك پیشین را بسیار مطالعه فرماید که از [۲] چند فایده خالی نباشد : یکی آنکه بسیرت خوب ایشان اقتدا کند . دوم‌آنکه در تقلب روزگار پیش [۳] از عهد ایشان تأمل کند تا بجاه و جمال [٤] و ملك و منصب فریفته و مغرور نشوند [٥] .

۲۲ ــ مطرب ونرد وشطرنج و بازیگر وشاعر و افسانه‌گوی مشعبد وامثال این ، همه وقتی راه بخود ندهد که دارا سیاه کند مگر دفع ملال را هر مدتی نوبتی . [٦]

آورده اندکه شبلی رحمة الله‌علیه بمجلس یکی از پادشاهان درآمد ملك را دید باوزیر با شطرنج بازی مشغول . گفت احسنت شما را از بهر راستی نشانده اند بازی میکنید ؟

۲۳ ــ عهدهٔ ملك‌داری کاری عظیم است بیدار وهشیار باید بود

۱ــ حدیث . ۲ــ تا از . ۳ــ پس . ٤ــ جلال . ٥ ــ شوند . ٦- وشطرنج و بازیگر و شاعر و افسانه‌گوی و مشعبد و امثال اینهارا هروقتی راه ندهد که دل را سیاه گرداند مگر دفع ملالت را هر مدتی نوبتی .

و بدل همه وقتی[1] با خدای تبارك و تعالی در مناجات، تابر دست و زبان و قلم و قدم وی آن رود که [2]صلاح ملك و دین و رضای رب‌العالمین در آن باشد.

۲٤ ـ تفویض کارهای بزرگ بمردم نا آزموده نکند که پشیمانی آرد.

۲۵ ـ مردم متهم ناپرهیزکار قرین و رفیق خود نگرداند [3] که طبیعت ایشان درو اثر کند و اگر نکند[4] از شنعت خالی نماند، وتأدیب دیگران که همان فعل دارد از وی درست نیاید.

۲٦ ـ گواهی بخیانت کس نشنود مگر آنکه دیانت گوینده معلوم نکند و تا بغور گناه نرسد عقوبت روا ندارد.

۲۷ ـ قطع دزدان و قصاص خونیان بشفاعت دوستان درنگذارد.

۲۸ ـ دزدان دو گروه اند: چندی بتیر و کمان در صحرا ها، چندی [5] بکیل وترازو در بازارها دفع همگان واجب داند.

۲۹ ـ انوشیروان عادل را کـه بکفر منسوب بود بخواب دیدند در جایگاهی خوش و خرم، پرسیدندش که این مقام بچه یافتی؟ گفت بر مجرمان شفقت نبردم و بی‌گناهان نیازردم.

۳۰ ـ هرچه در[6] مصالح مملکت در خاطرش آیدبعمل درنیاورد. نخست اندیشه کند پس[7] مشورت، پس چون غالب ظنش صواب نماید ابتدا کند بنام خدای و توکل بر وی. فاذا عزمت فتوکل علی‌الله.

---

۱ ـ و همه وقتی. ۲ ـ و قدم و قلم وی آن راند که. ۳ ـ مردم متهم تا پرهیزکار را قرین خود نکند. ٤ ـ و اگر نزنکنند. ۵ ـ وبعضی. ٦ ـ از. ۷ ـ پس آنکه.

۳۱ ـ رای و تدبیر از پیر جهاندیده توقع دارد و جنگ از جوان جاهل .

۳۲ ـ داد ستمدیدگان بدهد تاستمکاران خیره نگردند که گفته‌اند سلطان که رفع دزدان نکند حقیقت خود [۱] کاروان می‌زند .

۳۳ ـ کام و مراد پادشاهان حلال آنگاه باشد که دفع بدان ازرعیت بکند چنانکه شبان [۲] دفع گرگ از گوسفندان ، اگر نتواند [۳] که بکند و نکند مزد شبانی حرام می‌ستاند فکیف چون می‌تواند ونکند .

ذوالنون مصری پادشائی را گفت شنیده‌ام فلان عامل‌را که فرستادهٔ بفلان ولایت ، بررعیت درازدستی میکند وظلم [۴] روا میدارد . گفت روزی سزای او بدهم . گفت بلی روزی سزای او بدهی که مال از رعیت تمام ستده [۵] باشد پس بزجر ومصادره ازوی بازستانی ودرخزینه نهی درویش ورعیت راچه سود دارد ؟ پادشاه خجل گشت ودفع مضرت عامل بفرمود درحال [۶] .

سر گرگ باید هم اول برید نه چون گوسفندان مردم درید

۳۴ ـ مالش رندان وفاسقان [۷] وقتی پسندیده آید که بنفس خویش از فجور بپرهیزد .

یکی ازپادشاهان خمخانهٔ خماران شکستن فرمود ، و شبانگاه گفت ندیمان خودرا انگور فلان باغ را در وجه عصیر نهادیم .صاحبدلی بشنید گفت ای‌که گفتی بد مکن خود مکن [۸]

۳۵ ـ لایق حال پادشاه نیست خشم بباطل گرفتن ، واگر چنانکه

۱ـ نکند بیازوی خود . ۲ ـ شبانان . ۳ ـ از گوسفندان اگر نتواند مزد ـ ۴ـ حیف . ۵ـ مال رعیت تمام برده . ۶ ـ بفرمود و اورا هلاك کرد . ۷ ـ و فاسقان دادن از پادشاه . ۸ـ در نسخهٔ چاپی این عبارت شعر شده بدینصورت ـ

ایکه گفتی بدمکن خود بدمگن گفتهٔ خودرا توازخود رد مکن

بحق خشم گیرد پای از اندازهٔ انتقام بیرون ننهد که پس آنگه جرم از طرف اوباشد ودعوی از قبل خصم.

۳۶ ـ با دوست و دشمن طریق احسان پیش گیر که دوستان را مهر و محبت بیفزاید و دشمنان را کین و عداوت کم شود.

۳۷ ـ خزینه باید که همه وقتی موّفر باشد و خرج بی وجه[1] روا ندارد که دشمنان در کمینند و حوادث درراه.

۳۸ ـ در همه حال از مکر و غدر ایمن ننشیند و اندیشه کند[2] تا حاسدان فرصت غنیمت شمارند.

۳۹ ـ سایر زیر دستان خدم را باید که نام و نسبت[3] بداند و بحق‌المعرفة بشناسد تا دشمن وجاسوس وفدائی را مجال‌مداخلت نماند.

۴۰ ـ ارکان دولت و اعیان حضرت را باید که یکان [یکان مشرف نهانی[4] بر گمارد تا نیك و بد هر یك معلوم کند و تخلیطی که رود پوشیده نماند.

۴۱ ـ درهر دوسه ماه[5] شحنهٔ زندان را بفرماید بغوص احوال زندانیان کردن، تابی گناهان را خلاص دهد[6] وگناه کوچك را پس از چند روزی ببخشد و زندان قاضی را همچنین نظر فرماید.

۴۲ ـ با غریم موسر و غارم معسر صبر کند و بقدر حال ازوی بقسط بستاند[7] و اگر از هر دوطرف مفلسانند[8] وخزینهٔ بیت‌المال معمور

---

۱ - بی‌حساب. ۲ ـ و از دهر اندیشه کند (بقیهٔ مطلب در نسخه های دیگر نیست). ۳ـ نسب. ٤ـ کهمشرف حال‌نهانی. ٥ـ درهریکچندی. ٦ـ بفرماید تا در حال زندانیان نظر کند که اگر بیگناهی درآن باشد خلاص شود. ۷ـ حال‌بروی مقسط کند. ۸ـ ناتوانند.

شاید که بفرماید ادا کردن . واگر از خزینهٔ مملکت بدهد روا باشد که ملك و دولت رابقیاس ظاهر گنج و لشکر محافظت میکنند واما بحقیقت بدعای مسکینان .

۴۳ ــ کاروان[۱] زده و کشتی شکسته و مردم زیان رسیده را تفقد حال بکما بیش بکنند که اعظم مهماتست[۲] .

۴۴ ــ مستأجر بستان و ضامن مستغلات را که دخل بمشروط وفا نکرده باشد در استیفاء مضمون سخت نگیرد و بآخر معامله چیزی مسامحه کند وبار دیگر عملی ازآن با منفعت‌تر ارزانی دارد تامنتفع گردد.

۴۵ ــ هنرمندان را نکو دارد تا بی هنران راغب شوند و هنر بپرورند و فضل و ادب شایع گردد و مملکت را جمال بیفزاید .

۴۶ ــ بندهٔ را که در عملی تقصیر کرده باشد و خدمتی بشرط بجای آورده چون مدتی مالش عزلت خورد دیگربار عمل فرماید که جبر بطال[۳] از تخایص زندانیان بثواب کمتر نیست .

۴۷ ــ مردم سختی دیدهٔ محنت[۴] کشیده‌را خدمت فرماید که‌بجان در راستی بکوشند ازبیم بینوائی[۵] .

۴۸ ــ لشکریان را نکو دارد و بانواع ملاطفت دل بدست آرد که دشمنان در دشمنی متفقند تا[۶] دوستان در دوستی مختلف نباشند .

۴۹ ــ سپاهی که ازصف کارزار از دشمن بگریزد بباید کشت که

---

۱ - کاروانی . ۲ - صدقاتست . ۳ ــ بندهٔ که درعمل تقصیر کرده است و خدمتی بشرط بجای نیاورده است چون مدتی مالش عزلت خورد دیگر عمل فرماید که جبر حال بطالان . ۴ - عزلت . ۵ - که درضبط مال و حفظ امنیت بجان بکوشند از بینوائی . ۶ ــ که اگر دشمنان در دشمنی متفق باشند .

خونبهای خود بسلف خورده است. سپاهی‌را که سلطان نان میدهد بهای جان میدهد[1] پس اگر بگریزد خونش شاید که بریزند.

۵۰ ــ عامل مردم آزار را عمل ندهد که دعای بد بد وتنها نکنند و الباقی مفهوم.

۵۱ ــ ازجمله حقوق پادشاهان ماضی بروارث مملکت، یکی آنست که دوستان و جلیسان پدر را عزت و حرمت دارد و مهمل نگذارد.

۵۲ ــ پادشاهان برعیت پادشاه‌اند پس چون رعیت بیازارند دشمن ملك خویشند.

۵۳ ــ پادشاهان سرند و رعیت‌جسد[2] پس نادان سری باشد که جسد[3] خود را بدندان پاره کند.

۵۴ ــ حالی که بخواهد که در افواه نیفتد با خواص هم نگوید هرچند که دوستان مخلص باشند که بر دوستان را همچنین دوستان خالص باشند مسلسل هم براین قیاس.

۵۵ ــ همه حالی بادوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند.

۵۶ ــ روی ازحکایت درویشان و مهمات ایشان درنکشد وبلطف با ایشان گوید[4] وبرغبت بشنود.

۵۷ ــ صاحب فرمان را تحمل زحمت فرمانبران واجبست تا مصلحتی که دارند فوت نشود، باید که مراد همه بجوید وحاجات هریکی رابحسب مراد برآورده گرداند[5] که حاکم تند ترشروی پیشوائی رانشاید.

---

۱ ـ لشکری که ترا جان میدهد برای نان میدهد. ۲ـ بدن. ۳ـ که مربدن. ۴ - روی از حکایت ارباب مهمات درهم نکشد و بلطف باهمه بگوید. ۵ ـ بحسب مصلحت وی برآرد.

خداوند فرمان و رای و شکوه ز غوغای مردم نگردد ستوه

یکی مظلمه پیش حجاج یوسف برد جوابش نگفت و التفاتش نکرد. مرد بخندید و بخنده[1] همیرفت و میگفت این از خدای متکبرتر است. بحجاج رسانیدند. بخواندش که این چرا گفتی؟ گفت از برای آنکه خدا با موسی سخن گفت و ترا ازدل نمی‌آید که با خلق خدای سخن گوئی. حجاج این سخن بشنید و انصافش بداد.

٥٨ ــ عقوبت آنکس که درحق بیگناهی افتری کند آنست بخصمش سپارند تا دمار از روزگار او بر آورد ودیگران از فضیحت او[2] نصیحت پذیرند و عبرت گیرند.

٥٩ ــ اهل قلم را از عمل بعمل و از جای بجای نقل فرماید هر چند[3]، تا اگر تخلیطی رود پوشیده نماند.

٦٠ ــ بنزل وهدیه وپیش کشی و تحفه و نوباوه که پیش سلطان آرند پاداش کند و درمقابل[4] امثال هدایا تعجیل کند[5] و تأخیر ازاندازه بیرون نرود.

٦١ ــ درچشم غریبان روا باشد پادشاه را مهیب نشستن و هیبت نمودن[6] اما درخلوت خاصان گشاده روی اولیتر وخوش طبع و آمیزگار.

٦٢ دوکس را که بایکدیگر الفتی زیادت نداشته باشند در عمل انباز گردانند تا با خیانت یکدیگر نسازند[7].

---

١ ــ مرد رنجیده. ٢ ــ تا بمراد خویش انتقام‌کشد و دیگران از نکبت وی. ٣ــ هریکچندی. ٤ــ آرند طریق مروت آنست که برغبت قبول کند و شکر گوید و بحسب توقع آرنده‌نیت پاداش کند و در مقابلهٔ. ٥ــ تعجیل‌نکند. ٦ــ هیبت و شوکت نمودن ٧ــ هم در نسازند.

چو گرگان پسندند بر هم گزند بر آساید اندر میان گوسپند

۶۳ ــ سلطان خردمند رعیت را نیازارد تا چون دشمن برونی زحمت دهد از دشمن اندرونی ایمن باشد .

۶۴ ــ سرحد بانان را وصیت کند بر رعیت بیگانه دراز دستی تا کردن ، تا مملکت ازهر دو طرف ایمن باشد[1] .

۶۵ ــ بنده‌را که بگناهی شنیع از نظر براند حق خدمت قدیمش بیکبار فراموش نکند .

۶۶ ــ صد عیب و خطا بر یکی ازخدمتکاران روا باشد که‌بپوشند و عفو کنند عزّت آباء و اجداد محترم اورا .

۶۷ ــ پروردهٔ نعمت را چون بجرمی که مستوجب هلاکست خون بریزد اهل و عیالش را معطل نگذارد .

۶۸ ــ لشکریانرا که در جنگ عدو کشته شوند برگ و معاش از فرزندان و متعلقان او دریغ ندارد .

۶۹ ــ چندانکه تواند با غریب و شهری و خویش وبیگانه وخاص وعام رفق وتواضع[2] کند که بمنصب زیان ندارد و دردل وچشم ایشان[3] شیرین گردد .

۷۰ ــ خداوندفرمان چون خواهد که خطائی ببخشد اثر عنایت فرا نماید ، بزرگان[4] بفراست معلوم کنند وشفاعت بخواهند ؛ پس‌آنگه بعهد و توبه و شرط صلاحیت گناه آنکس عفو کند .

---

۱ ـ این جمله در بیشتر نسخه ها نیست . ۲ ـ برفق تواضع . ۳ ـ خلق .

۴ ـ نماید در لباس معاتبت تا بزرگان .

٧١ ـ خداوندان شوکت را چون بزندان فرستد عزت وحرمت دارد و ملبوس و مأکول و مشروب و منکوح وندیم و اسباب عیش مهیا دارد که معنی یومان همینست که بینوائی بنرد. الدهر یومان یوم لی ویوم لك.[1]

٧٢ ـ از جمله حسن تدبیر پادشاه یکی آنست که با خصم قوی در نپیچد و بر ضعیف جور نکند که پنجه با غالب افکندن نه مصلحتست و دست ضعیفان برپیچیدن[2] نه مروت.

٧٣ ـ دل دوستان آزردن مراد دشمنان بر آوردنست.

٧٤ ـ ظلم صریح از گناه خاصان[3] تن زدنست وعامیانرا گردن زدن.

٧٥ ـ حاکم عادل بمثال دیوار محکم است هرگه که میل کند بدانکه روی در خرابی دارد.

٧٦ ـ اول نصیحت نزدیکان وپس آنگاه[4] ملامت دوران. از نفس تو بتو نزدیکتر کسی نیست تابگفتار خود عمل نکنی دردیگران اثر نکند[5]. ملك ودولت را بتدبیر بقادانی که چیست کو بفرمان تو باشد توبفرمان خدای

٧٧ ـ هرآنکه نفسش سرطاعت برفرمان[6] شریعت ننهد فرماندهی را نشاید و دولت برو نپاید.

٧٨ ـ صبر و تأنی در همه کاری پسندیده باشد مگر در صدماتی[7] که اگر تأخیری افتد تدارك آن فوت شود همچون گرفتن غریق و کشتن حریق.

---

١ ـ در نسخهٔ چاپی: که معنی همت همینست. یوم لك ویوم علیك. ٢ ـ و پنجهٔ مغلوب شکستن. ٣ ـ خاصگان. ٤ ـ نزدیکان گفته اند و آنکه. ٥ ـ در نسخه چاپی این مضمون را بشعر نیز آورده اند:

تا بگفتار خود عمل نکنی هیچ در دیگران اثر نکند

٦ ـ برخط فرمان. ٧ ـ درمصالحی.

۷۹ ــ دین را نگاه داشتن نتوان الاّ بعلم ، و حکم[1] الاّ بحلم.

۸۰ ــ تا تواند بهر طریق[2] از معصیت بپرهیزد و اگر عیاذاباللّٰه نفس وشیطان غالب آمد وخطائی رفت ازپی آن خیر وصدقات بدرویشان رساند تا خداوند تبارك وتعالی عفو فرماید.[3]

۸۱ ــ عفو از گناه کسی کن که دعای خیرت گوید همه کس نه او گوید و بس.

۸۲ ــ فردای قیامت همه کس بترسند مگر آنکه امروز از خدای بترسد و آزار دل مردمان نخواهد.

آورده‌اند که هرون‌الرشید رحمةاللّٰه علیه روزی این دعا بر زبان میراند که یا آلهی ویاسیدی ومولائی اگر روزی بر من بگذرد که درآن روز فعلی یا کاری بد ازمن دروجود آید آن روز بر من بشب مرسان مگر آنکه چون برآن واقف شوم توبه و استغفار کنم وصدقات و خیرات بعوض آن بمحتاجان و درویشان رسانم ، وزبیده زن او همه شب و روز ازخوف خدایتعالی این لفظ تکرار همیکردی که‌ای ستار ستر اول وآخر برمن نگه‌دار.

عاملی راستکار در پیش اسکندر بحجت زبان آوری کرد. اسکندر گفت ازمن نمیترسی؟ گفت چرا بترسم که هر که راستی کند ازخدای نترسد که ترس از خیانت بنده باشد یا ظلم خداوندگار وبنده ازاین هردوطرف ایمن است.

یکی ازپادشاهان زاهدی را گفت من از هول قیامت عظیم اندیشناکم گفت امروز از خدای عزّوجل بترس وفردا مترس.

آورده‌اند که یکی از خلفا بریکی ازمتعلقان دیوان بدیناری خیانت بدید

۱- وملك را . ۲- تاتواند وبطریقی که میسر شود . ۲- واگر عیاذاباللّٰه قضا رفت و خطا آمد از پی آن بخیر و صدقات بکوشد باشد که خدایتعالی عفو کند.

معزولش کرد. طایفهٔ بزرگان پس از چندروز شفاعت کردند که بدینقدر آن بنده را از خدمت درگاه محروم مگردان. گفتا غرض مقدار نیست غرض آنکه چون مال ببرد و باك ندارد خون رعیت بریزد و غم نخورد.

۸۳ ـ هرکه از دست تو نه ایمنست از او ایمن مباش که مار از بیم هلاك خویش قصد گزند آدمی کند. ودر مثلست پای دیوار کندن وساکن بودن و بچهٔ مار کشتن وایمن نشستن خلاف رای خردمندان بود.

۸٤ ـ هرکه بد اندر قفای دیگری گفت ازصحبت او بپرهیز که در پیش تو همچنین طیبت کند و از قفا غیبت.

۸۵ ـ آنکه گویند کلام الملوك ملوك الکلام، اعتماد را نشاید. سخن اندیشیده گوی ومعنی دار، چنانکه اگرجای دیگرباز گویند طاعنانرا مجال افسوس نباشد و اگر دیگری مثل این سخن گوید ترا پسند آید.

۸٦ ـ درویش توانگر صفت آنست که بدیدهٔ همت در مال ونعمت پادشاهان ننگرد و سلطان گدا طبع آنکه طمع در مال رعیت درویش کند.

مروت نباشد بر افتاده زور برد مرغ دون دانه ازپیش مور

وقتی بازرگانی یك طبله جواهر داشت و سلطان آن دور کس فرستاد وآن بازرگان راطلب کرد. چون بازرگان برفت سلطان استدعای جواهر فرمود. بازرگان گفت ای سلطان مدت یکسال ازخان و مان برون آمده‌ام از شهر خویش، کدبانوی خانه با من وصیت کرد که معاملت مکن الّا با آنکه اورا ترس خدای ودیانت وامانت باشد. آورده‌اند. که سلطان اورا دلداری و تعهد فرمود و گفت برو تا وقتی که من ترس خدای و امانت و دیانت خود بینم و آنگه خریداری کنم.

۸۷ ـ ضعف رای خداوند مملکت آنست که دشمن کوچك را محل

تنهد یا دوست را چندان پایه دهد که اگر دشمنی کند بتواند .

۸۸ ــ قوّت رای آنست که دخل فردا امروز بکارد و کار امروز بفردا نگذارد .

۸۹ــ حق بزرگان بزیردستان شروط خدمت بجای آوردنست و کمال فضل خداوندگاران شکر خدمت بندگان گفتن و منت ننهادن .

یکی از پادشاهان ظالم زاهدی را گفت حال پادشاهان بقیامت چگونه باشد. گفت سلطان عادل که جانب حق نگاه دارد وخاطر خلق نیازارد وسایهٔ همت برمال رعیت توانگر نیندازد درد و گیتی پادشاه باشد .

داد گر اندر دو جهان پادشاست ورنه هم آنجا وهم اینجا گداست

۹۰ ــ تادفع مضرت دشمن بنعمت میتوان کرد خصومت روانباشد که خون ازمال شریف ترست ، وعرب گوید السیف آخر الحیل یعنی مصاف وقتی روا باشد که تدبیر دیگر نماند . بهزیمت پشت دادن به که با شمشیر مشت زدن .

۹۱ ــ دوست دار حقیقی آنست که عیب ترا در روی تو بگوید تا دشخوارت آید و از آن بگردی و از قفای تو بپوشد تابد نام نشوی .

۹۲ ــ توانگران و توانایان را حرمتی که هست سبب آنست که نعمتی دارند وراحتی ازیشان بدلی رسد چون نرسد این فضیلت برخاست .

۹۳ ــ پادشاهان و لشکریان از بهر محافظت رعیت اند تا دست تطاول قوی را از ضعیف کوتاه گردانند چون دست قوی کوتاه نگردانند وخود درازدستی روا دارند مرین پادشاه را فایده نباشد لاجرم بقائی نکند .

۹٤ــ هر نعمتی را شکری واجبست . شکر توانگری صدقات ، وشکر پادشاهی رعیت نوازی ، وشکر قربت پادشاهان خیر گفتن مردمان ، وشکر

دل خوشی غمخواری مسکینان ، وشکر توانائی دستگیری ناتوانان .

۹۵ ـ سلطان که همه دربند راحت خویش بود مردم ازوی راحت نبینند و راحت وی پایدار نماند .

۹۶ ـ گماشتهٔ پادشاه را واجبست رضای آفریدگار مقدم داشتن بر فرمان پادشاه ، تا از قرب وی بر خورداری بیند .

۹۷ ـ مروت آنست که چون کسی ازکسی خیری دیده باشد منت آن برخود بشناسد و حق آن بجای آورد و جانب وی مهمل نگذارد ، وبحقیقت پادشاهان را این دولت و حرمت بوجود رعیت است که بی وجود رعیت پادشاهی ممکن نیست پس اگر نگه داشت درویشان نکند و حقوق ایشان را بر خود نشناسد غایت بی مروتیست .

۹۸ ـ هرکه بنیاد بد می نهد بنیاد خود میکند .

۹۹ ـ حملهٔ مردان و شمشیر گردان آن نکند که نالهٔ طفلان و دعای پیر زنان .

۱۰۰ ـ سوز دل مسکینان آسان نگیرد که چراغی شهری را بسوزد .

۱۰۱ ـ عامل مگر ازخدای تعالی بترسد که امانت نگاه دارد والا بوجهی خیانت کند که پادشاه نداند .

۱۰۲ ـ بدان را گوشمال دادن وگذاشتن همان مثلست که گرگ گرفتن و سوگند دادن .

۱۰۳ ـ پادشاهی که بازرگانان میآزارد ، درخیر و نیکنامی بر شهر و ولایت خود می بندد .

۱۰۴ ـ اعتماد کلی برنو آمدگان مکنید .

۱۰۵ ـ آن را که درو شری بیند کشتن اولیتر که ازشهر بدر کردن

که مار و کژدم‌را ازخود دفع کردن و بخانهٔ همسایه انداختن هم نشاید .

۱۰۶ ــ عمل بکسی ده که دستگاهی دارد و گرنه بجز سوگند حاصلی نبینی .

۱۰۷ ــ گناهی که بسهو از کسی آید کرم آنست که در گزاری و اگر چنانکه بقصد آید نخستین بار بترسانی و اگر باردیگر دلیری کند خونش بریزی که بیخ بد بار نیکو ندهد .

۱۰۸ ــ بهنگام خشم گرفتن تعجیل نکند که زنده را توان کشت و مرده را باز زنده نتوان کرد، چنانکه جواهر را توان شکست و شکسته باز جای‌آوردن محال بود .

۱۰۹ ــ مردی نه اینست که حمله آورد بلکه مردی آنست که در وقت خشم خودرا بر جای بدارد و پای از حد انصاف بیرون ننهد .

۱۱۰ ــ مال مردگان بیتیمان باز گذارد که دست همت بمثل آن آلودن لایق قدر پادشاهان نیست و مبارك نباشد .

۱۱۱ ــ از حاصل دنیا بجز نام نمی‌ماند و بدبخت کسی که ازو این هم نماند .

۱۱۲ ــ مال خاصیتی دارد که دشمنان را دوست کند اما نگاه داشتن مال مردوستان را دشمن گرداند، یعنی فرزند که ازپدر خیر نبیند مردن وی تمنا کند تا مال ببرد .

۱۱۳ ــ پادشاهی که عدل نکند و نیك نامی توقع دارد بدان ماند که جو همیکارد و اومید گندم دارد .

۱۱۴ ــ ای که مال ازبهر جاه دوست میداری کرم کن و تواضع پیش گیر که جاهی ازین رفیع تر نیست که خلقت دوست دارند وثنا گویند .

۱۱۵ ـ گرسنگی به که سیری از پهلوی درویشان .

اگر عنقا ز بی برگی بمیرد شکار از صید گنجشکان نگیرد

۱۱۶ ـ تو بر جای آنانی که رفتند و کسانی که خواهند آمدن پس وجودی میان دوعدم التفاترا[1] نشاید .

۱۱۷ ـ مردی نه جهانگیریست بل جهانداری است . دانا جهان بگیرد و بدارد و نادان جهان بگیرد و بردارد .

۱۱۸ ـ پادشاهان جائی نشینند که اگر دادخواهی فغان بر دارد با خبر باشند که حاجبان و سرهنگان نه هر وقتی مهمات رعیت بسمع پادشاه رسانند.

آورده‌اند که انوشیروان عادل زنجیری جرسها بر آن‌بسته داشت تا اگر کسی مهمی داشتی سلسله را بجنبانیدی و آن سلسله را طرفی زیر بالین و طرفی در میدان بر درختی بسته داشت .

ملوك عرب بنا شناخت بیرون آمدندی ونظر برحال [2] ممالك کردندی تا اگر منکری را دیدندی‌بگردانیدندی ، وهمچنین کسان بتفحص بمحلتها و دیهها برگماشتندی تا اگر بیدادی برضعیفی رود ازآن‌اعلام کنند.

۱۱۹ ـ مردم بی خیر در زندگانی مرده اند و نیکو کاران بمیرند و نام نیکو زنده ماند .[3]

۱۲۰ ـ شکر بزرگی[4] آنست که بر خردان ببخشایند ، وهمت عالی آنکه دست بمال مسکینان نیالایند .

۱۲۱ ـ چون دست یابی آن کن که اگر دست دیگری باشد تحمل[5] مثل آن توانی کردن .

۱ـ اعتماد را . ۲ ـ درحال . ۳ ـ درنسخهٔ چاپی : نیکوکار بمیرد وبنام نیکو زنده ماند . ٤ـ بزرگان . ٥ـ که چون برگردد تحمل .

۱۲۲ ــ همت ضعیفان زخم از آن زیادت زند و سخت تر که بازوی پهلوانان .

۱۲۳ ــ روزگار حیف روا ندارد، هراینه داد مظلومان بدهد و دندان ظالمان بکند [۱] .

۱۲٤ ــ ایکه در خواب خوشی ازبیداران بیندیش ، ایکه توانائی دررفتن داری باهمراه ناتوان بساز ، ایکه فراخ دستی با تنگدستان مراعات کن . دیدی که پیشینیان چه کردند و چه بردند ؟ رفتند وجفا برمظلومان سرآمد وبال برظالمان بماند . راست خواهی درویشی بسلامت به‌ازپادشاهی بچندین علامت . [۲]

۱۲۵ ــ استخوان مرده سخن همیگوید اگر گوش هوش داری ، که‌من همچو توآدمی بودم قیمت‌ایام حیات ندانستم وعمر بخیره ضایع کردم .

چو ما را بغفلت بشد روزگار توباری دمی، چند فرصت شمار

۱۲٦ ــ هرکه‌کسی را نرنجاند از کسی نترسد . کژدم که همی ترسد همی گریزد ازفعل خبیث خویش ، گربه درخانه ایمن است ازبی آزاری وگرگ درصحرا سر گردان از بد فعالی [۳] ، گدایان درشهر آسوده ازسلیمی و دزدان در کوه و صحرا نهان از حرامزادگی .

۱۲۷ ــ از دشمن ضعیف اندیشه کن که در وقت بیچارگی بجان بکوشد . گربه اگر چه ضعیف است اگر با شیر در افتد بضرورت بزند و بچنگال چشمانش را بر کند .

۱۲۸ ــ با خرد وبزرگ دوستی کند و بیخ محبت بنشاند واعتماد

---

۱ ــ بشکند . ۲ ــ پادشاهی بعلامت ، ودرنسخه چاپی : وملامت . ۳ ــ گربه در خانه ایمن است از کم آزاری وگرگ درصحرا سرگردان است ازبدکرداری .

بر آن نکند که من در حمایت پادشاهم و کسی را با من مقاومت صورت نبندد که اگر ناپاکی بنادانی ترا بکشد و پادشاه بکین تو اقلیمی بفرماید کشتن، ترا زنده نتواند کردن .

۱۲۹ ــ آن کن که خیر تو در قفای تو گویند که در نظر ازبیم گویند یا از طمع .

۱۳۰ ــ در زندگانی سعی کن تا به ازدیگران باشی بفعل[1] وصلاح و کرم، که درمردگی پادشاهان و گدایان یکسانند و اگر مدفن سلطانی یا سگبانی باز کنند میان ایشان فرق نتوانند کرد .

۱۳۱ ــ خرّم تن عارفان که بدیدند و بدانستند که دنیارا در وقت مرگ بدیگران همی باید گذاشتن هم اکنون بدیگران بگذاشتند[2] .

۱۳۲ ــ دشمنان متفق را متفرق نتوانی گردانیدن مگر بدان که با بعضی از ایشان دوستی بدست آری[3] .

۱۳۳ ــ دشمن بدشمن بر انگیز تا هر طرف غالب شوند[4] فتح از آن تو باشد .

۱۳۴ ــ دشمن از خردی مگذار که بزرگ شود و پیادهٔ شطرنج مرها مکن که بسرود[5] .

۱۳۵ ــ در حالت آسانی دلها بدست آر تا در هنگام دشخواری بکار آیند .

۱۳۶ ــ پیشوای همه ملتی عزیز دارد وبحرمت نشاند[6] .

---

۱ ــ بفضل . ۲ ــ این جمله تنها در یك نسخه است . ۳ ــ بدان که بعضی از ایشانرا دل بدست آری . ٤ ــ آیند . ٥ ــ رود وفرزین شود . ٦ ــ این جمله تنها در یك نسخه هست .

۱۳۷ ــ پادشاهی که بلهو وشراب از مصالح مملکت‌غافل نشیند، و مهمات امور ملك بنویسندگان باز گذارد، ایشان هم‌بجذب منافع خویش ازمهمات رعیت فارغ نشینند بسی بر نیاید که ملك خراب گردد.

۱۳۸ ــ از بد گویان مرنج که گناه ازآن تست، چرا چنان نباشی که نیکو گویند؟

چو بیداد گردی توقع مدار که نامت بنیکی رود دردیار

۱۳۹ ــ بهلاك دشمن کسی شادمانی کند که از هلاك خویش ایمن شده باشد.

۱۴۰ ــ طعام آنگه خورد که اشتها غالب آید، وسخن آنگه گوید که ضرورت باشد، وسر آنگه‌نهد که خواب آید[1]، و صحبت آنگه کند[2] که شوق بمنتها برسد.

۱۴۱ ــ آزار دل ضعیفان سهل نگیرد که موران باتفاق شیر ژیان را عاجز گردانند و پشهٔ بسیار پیل دمان از پای در آرد.

۱۴۲ ــ در پادشاهی چنان کند که اگر وقتی پادشاه نباشد[3] جفا وخجالت نبیند، همچون زنبور که هرکه مراو را ناتوان و افتاده بیند پای در سر مالد.

۱۴۳ ــ چندانکه از زهر و مکر و غدر و فدائی و شبیخون بر حذرست، ازدرون خستگان‌ودل‌شکستگان‌ودعای مظلومان ونالهٔ مجروحان بر حذر باشد. سلطان غزنین گفتی من از نیزهٔ مردان چنان نمی ترسم که از دوك زنان یعنی سوز سینهٔ ایشان.

۱- غلبه کند. ۲ ــ شهوت آنکه راند. ۳ ــ در حکومت چنان زندگانی کند که اگر وقتی نباشد.

۱٤٤ ـ ازدیوان زیرزمین چندان برحذر نباید بود که ازدیوان روی زمین یعنی آدمیان بد.

۱٤٥ ـ خواهی که دقایق بر تو نگیرند تو بر خویشتن نگیر پیش از وقوع.

۱٤٦ ـ عیب خود ازدوستان مپرس که بپوشانند، تفحص کن که دشمنان چه میگویند.

۱٤۷ ـ جائی که لطف باید کردن بدرشتی سخن مگوی که کمند از برای بهائم سرکش باشد، وجائی که قهر باید بلطافت مگوی که شکر بجای سقمونیا فایده ندهد.

۱٤۸ ـ اگر ازآنکس که فرمانده تست اندیشناك باشی با آنکه فرمانبر تست تلطف کن.

۱٤۹ ـ پیوسته چنان نشین که گوئی دشمن بر درست تا اگر ناگاهی بدر آید نا ساخته نباشی.

۱٥۰ ـ تا کسی را در چند قضیه نیازمائی اعتماد مکن.

۱٥۱ ـ وقتی که حادثهٔ موجب تشویش خاطر بود طریق آنست که شبانگاه[1] که خلق آرام گیرند استعانت بدرگاه خدایتعالی برد، ودعا وزاری کند، و نصرت و ظفر طلبد. پس آنگاه بخدمت زهاد وعباد قیام نماید و همت‌خواهد، وخاطر بهمت ایشان مصروف دارد. پس‌بزیارت بقاع شریفه رود و ازروان ایشان مدد جوید، پس درحق‌ضعیفان و مسکینان ویتیمان ومحتاجان شفقت فرماید و تنی چند از زندانیان رهائی دهد، پس آنگه

۱ ـ خداوند مملکت را واجبست که هر آن وقتی که حادثه روی نماید که موجب تشویش خاطر باشد شبانگاه.

نذر و خیرات کند، آنگه لشکریانرا و خویشان را نوازش کند و بوعدهٔ خیر اومیدوار گرداند، آنگه بتدبیر ومشاورت دوستان خردمند یکدل در دفع مضرت آن حادثه سعی نماید.[1] پس چون بمراد دل میسر شود شکر و فضل خداوند تعالی بگوید و ازکفایت و قدرت خویش نبیند، آنگاه بنذر های کرده وفا کند وشکرانه بدهد تا نوبت دیگر چون واقعه پیدا گردد دلها بجانب او مایل باشد و خواطر جمهور با وی یار و نصرت و فتحش را امید وار.

چندین نصیحت سعدیرا بطریق صدق وارادت کار بندد که بتوفیق خداوند ملك ودینش بسلامت باشد، ونفس وفرزند بعافیت، ودنیا وآخرت بمراد، والله و اعلم بالصواب والیه مرجع الماب.

۱ـ در غالب نسخه ها افعال این جمله‌ها بصیغهٔ مصدر است.

رساله در عقل و عشق[1]

سالك راه خدا پاد شهٔ ملك سخن — ای ز الفاظ[2] تو آفاق پر ازدرّ یتیم
اختر سعدی و عالم زفروغ تو منیر — واضع عقلی و گیتی ز نظیر تو عقیم
پیش اشعار تو شعر دگران را چه محل؟ — سحر بی‌وقع نماید بر اعجاز[3] کلیم
بنده را از تو سؤالیست بتوجیه و سؤال — نکند مردم پاکیزه سیر جز ز کریم
مرد را راه بحق عقل نماید یا عشق — این دربسته تو بگشای که بابیست عظیم
گرچه این هردو بیك شخص نیایند فرود — در دماغ و دل بیدار تو بینند[4] مقیم
عقل را فوق‌تر از عشق توان گفت بگو — چون ترا روز و شب این هردو حریفند و ندیم[5]
پایه و منصب هریك بکرم باز نمای — تا ز الفاظ خوشت تازه شود جان سقیم[6]
یاد آسوده و فارغ ز بد و نیك جهان — خاطر آینه کردار تو چون نفس حکیم

الجواب

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم اول ما خلق الله تعالی العقل . فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر قال وعزتی وجلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منك بك اخذ وبك اعطی وبك اثیب وبك اعاقب پس قیاس مولانا سعدالدین ادام الله عافیته و احسن عاقبته عین صوابست که

۱ـ در نسخهٔ قدیم : رسالة النظریه . ۲ـ ای کز الفاظ . ۳ـ اسرار . ٤ـ هستند .
۵ـ این بیت تنها دریك نسخهٔ قدیم است بجای شعر پیش از آن که در این نسخه نیست .
٦ـ در نسخهٔ قدیم برخلاف سایر نسخه‌ها «سلیم» نوشته شده .

عقل را مقدم داشت[۱] ووسیلت قربت حق دانست، و داعی مخلص را بعین رضا نظر کرد، و تشریف قبول ارزانی داشت، وصاحب مقام شمرد. اما راه از رسیدگان[۲] پرسند واین ضعیف از واماندگان[۳] است و خداوند تعالی ذوالجلال والاکرام است، اگرامش در حصر نمی‌آید[٤] که وان تعدوا نعمة الله لاتحصوها در جلالش عزّ اسمه چتوان گفت بتقدیر آنکه این بنده فاضل است باافضل چگونه مقاومت تواند کرد[٥]. اما بیمن همت درویشان و ببرکت صحبت ایشان بقدر[٦] وسع در خاطر این درویش می‌آید که عقل باچندین شرف که دارد نه راه است بلکه چراغ راهست، واول راه ادب طریقت است[۷] وخاصیت چراغ آنست که بوجود آن راه از چاه[۸] بدانند و نیك از بد بشناسند ودشمن ازدوست فرق کنند وچون آن دقایق را بدانست برین برود که شخص اگرچه چراغ دارد تانرود بمقصد نرسد.

نقلست ازمشایخ معتبر[۹] که روندگان طریقت درسلوك بمقامی برسند که علم آنجا حجاب باشد، عقل[۱۰] و شرع این سخن را بگزاف[۱۱] قبول کردندی تا[۱۲] بقرائن[۱۳] معلوم شد که علم آلت تحصیل مراد است نه[۱٤] مرادکلی. پس هر که بمجرد علم فرود[۱٥] آید و آنچه بعلم حاصل میشود در نیابد همچنانست که ببیابان ازکعبه[۱٦] بازمانده است[۱۷]

---

۱ ـ مقدم باید داشت. ۲ ـ روندگان، بینندگان. ۳ ـ از ماندگانست، از بازماندگانست. ٤ ـ در حدّ حصر می نیاید. ٥ ـ مقاومت چه تواند کردن ـ ٦ ـ و صدق اندرون ایشان و ببرکت صحبت پاکان بقدر. ۷ ـ ادب و طریقتست. ۸ ـ چاه از راه. ۹ ـ اما نقل ازمشایخ معتبرآنست. ۱۰ ـ وعقل. ۱۱ ـ بگزاف. ۱۲ ـ یا. ۱۳ ـ بقرینه این. ۱٤ ـ تحصیل است مرادرا نه. ۱٥ ـ فرو ـ ۱٦ ـ در بیابان کعبه. ۱۷ ـ باز می‌ماند.

بدانکه مراد ازعلم ظاهر مکارم اخلاق است و صفای باطن [۱]، که مردم نکوهیده اخلاق را صفای درون [۲] کمتر باشد و بحجاب کدورات نفسانی ازجمال مشاهدات روحانی محروم. پس واجب آمد مرید طریقت را بوسیلت علم ضروری اخلاق حمیده [۳] حاصل کردن تاصفاء سینه میسر گردد، چون مدتی برآید بامداد صفاء با خلوت وعزلت آشنائی گیرد و از صحبت خلق گریزان شود، ودر اثناء این حالت بوی گل معرفت دمیدن گیرد از ریاض قدس بطریق انس، چندانکه غلبات نسیمات [٤] فیض آلهی مست شوقش [٥] گرداند و زمام اختیار از دست تصرفش بستاند. [٦] اول [۷] این مستی را حلاوت ذکر گویند واثناء آنرا [۸] وجد خوانند وآخر آنرا که آخری [۹] ندارد عشق خوانند. وحقیقت عشق بوی آشنائیست وامید وصال. ومرادرا [۱۰] این مشغله از کمال معرفت محجوب میگرداند [۱۱] که نه راه معرفت بستست خیل خیال محبت بره نشستست. صاحب دلان نگویم که موجود نیست طلسم بلای عشق بر سر است [۱۲] و کشته بر [۱۳] سر گنج می اندازد.

کسی ره سوی گنج قارون نبرد و گر برد ره باز بیرون نبرد

هیچ دانی که معنی کنتُ کنزاً مَخفیاً فَاَحببتُ اَن اُعرَف چیست؟ کنز عبارتیست [۱٤] ازنعمت بی قیاس پنهانی، راه بسرآن نبرد جز پادشاه [۱٥] و تنی چند ازخاصان او، وسنت پادشاه آنست که کسانی که بر کیفیت گنج وقوف

---

۱ ـ اخلاق صفاء باطن. ۲ ـ اندرونی. ۳ ـ حمیده را. ٤ ـ نسمات.
٥ ـ الهی ویرا بیهوش. ٦ ـ برباید. ۷ ـ بستاند، بداند که اول. ۸ ـ اورا.
۹ ـ که قطعاً آخری ۱۰ ـ و مراد این را. ۱۱ ـ میداند. ۱۲ ـ برسرگنجست.
۱۳ ـ در. ۱٤ ـ عبارتی، عبارتست (در نسخه چاپی). ۱٥ ـ پادشاهی.

دارند[۱] بتیغ بی‌دریغ خون ایشان بریزد تا حدیث گنج پنهان ماند. همچنین پادشاه ازل و قدیم لم‌یزل حقیقت کنز مخفی[۲] ذات او کس نداند و باشد که[۳] تنی چند ازخاصان او یعنی فقراء و ابدال که با کس ننشینند ودر نظر کس نیایند رُبَّ اَشعثَ اَغبرَ لو اَقسم‌اللهُ لاَبرَّ همین که بسری از سرائر بیچون و قوف یابند بشمشیر عقل خون ایشانرا بریزد تا قصهٔ گنج در افواه نیفتد.

کسی را در این بزم ساغر دهند که داروی بیهوشیش در دهند

تا سرّ مکنون حقیقت ذات بیچون[۴] نهفته بماند.

گر کسی وصف او ز من پرسد بی دل از بی نشان چگوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز

پای درویشی[۵] توان بود که بگنجی فرو رود و بتوان بود که سرش بسر آن رود[۶]. ازتو میپرسم که آلت معرفت چیست؟ جوابم دهی[۷] که عقل و قیاس وقوت وحواس[۸] چه سود آنگه که قاصد مقصود[۹] در منزل اول بوی بهار وجد ازدست بدر می‌برد و عقل وادراك وقیاس[۱۰] وحواس سرگردان می‌شود.

درروی‌تو گفتم‌سخنی چند بگویم رو باز گشادی و در نطق ببستی

حیرت از آنجا خاست[۱۱] که مکاشفت بی وجد نمی‌شود، ووجد از

۱ـ یابند. ۲ـ حقیقت مخفی. ۳ـ وپادشاه و. ٤ـ ذات‌باری سبحانه وتعالی.
٥ـ درویشان. ٦ـ فرورود که سرش در سرآن نرود. ۷ـ جواب من گوئی.
۸ـ و قوت حواس. ۹ـ قاصد مقصد. ۱۰ـ و قیاس وخیال. ۱۱ـ حسرت‌از آنجا که خاست.

ادراك مشغول می کند، سبب اینست و موجب همینست[1] که پختگان دم خامی زده اند و رسیدگان اقرار ناتمامی کرده و ملائکه ملأ اعلی بعجز از ادراك این[2] معنی اعتراف نموده که ما عَرَفناكَ حَقَّ معرفتك. پایان بیابان معرفت که داند که روندهٔ این راه را درهر قدمی قدحی بدهند، و مستی تنك شراب ضعیف احتمال درقدم اول بیك قدح مست و بیهوش می گرداند و طاقت شراب زلال محبت نمی آرند و بوجد از حضور غایب می گردند و در تیه حیرت می‌مانند و بیابان بپایان نمی رسانند.

درین ورطه کشتی فروشد هزار که پیدا نشد تختهٔ بر کنار

امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه نکو گفته است یا من عَجزَ عَن مَعرِفته کمال مَعرفةالصدیقین معلوم شد که غایت معرفت هرکس مقام انقطاع اوست بوجد از ترقی.

ای مرغ سحر عشق زپروا نه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان درطلبش بی‌خبرانند کانرا که خبر شد خبری بازنیامد

نشان دریای آتشین از که می‌پرسی[3] که بر کنار. می‌سوزند[4].

بیابان این ورطه از چه میپرسی که هیچ آفریدهٔ این معنی را مفهوم نکرده

کسی را در این بزم ساغر دهند که داروی بیهوشیش در دهند[5].

۱- همین. ۲- بعجز ادراك آن. ۳- می‌پرسد، می‌پرسم. ۴- که هم برکنار دریای وی میسوزی. ۵- عبارت و شعر آخر در اکثر نسخ نیست.

***

این ره نه بپای هر گدائیست دردست و زبان ما ثنائیست
نی من کیم و ثنا کدامست لا احصی انبیا [1] تمامست

***

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بپایان [2] رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

***

آن نه روئیست که من وصف جمالش دانم این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

۱ـ مائنا . ۲ـ بآخر .

در تربیت یکی از ملوك گوید[1]

معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است و مستعد تصیحت .

بدانکه مالك رعیت را وصاحب ملك ودولت را لازمست ازسیرت ملوك چندی دانستن و در مهمات کار بستن ، طلب نیکنامی و امید نیك سرانجامی را .

اول آنکه ابتداء کارها بنام‌خدای تعالی کند ، ویاری‌ازاو خواهد ، وسخن اندیشیده گوید ، وسردل باهرکس درمیان ننهد ، وتواضع پیشه گیرد ، وروی ازسخن ارباب‌مهمات نگرداند ، ورعیت برخود نیازارد ، وقطع دزدان وقصاص خونیان بشفاعت فرو نگذارد ، وباخصم قوی در نپیچد ، وبرضعیف ستمکاری روا ندارد . اول‌نصیحت نزدیکان وپس آنگاه ملامت دوران . ظلم صریح از گناه خاصگیان تن زدنست و عامیانرا گردن زدن . حاکمان برمثال سرند ورعیت برمثال بدن ونادان سری باشد که بدن خودرا بدندان خود پاره کند . و باید کـه مردم خردمند پرورد ، و خدمتگاران قدیم راحق فرامش نکند ، وآثار بزرگان پیش محو نگرداند ، وبا دونان و بی هنران ننشیند و غم حال ازآن بیشتر خورد که از آن سال[2] . عاملی که

۱ـ در یك نسخهٔ قدیم عنوان رساله چنین است : « جواب رسالهٔ ملك آبقا » ودر نسخهٔ چاپی چنین : «درنصیحت سلطان انکیانو » ۲ـ وغم حال درویشان ازآن بیشتر خورد که ازان خویش .

برای پادشاه توفیر از مال رعیت انگیزد خطاست که پادشاه بررعیت ازآن محتاج ترست که رعیت بپادشاه ، که رعیت اگر پادشاه نیست و اگرهست همان رعیت است و پادشاه بی وجود رعیت متصور نمیشود. گفتار پیران جهاندیده بشنود ، وبر اطفال و زنان و زیردستان ببخشاید ، وبازرگانان و مسافران‌را نگاهدارد ، وزیان زدگان رادستگیری کند ، ومردم بد را نیابت ندهدکه دعای بد بدو تنها نکنند ، وسخن صاحب غرض‌نشنود وتابغور گناه نرسد عقوبت روا ندارد ، وبپنج روزه مهلت دنیا مغرور نشود .

جهان نماند و خرم روان آدمئی که‌بازماند ازودر جهان بنیکی‌یاد

مثل حاکم با رعیت مثل چوپانست با گله ، اگر گله نگه ندارد مزد چوپانی حرام می‌ستاند . و حکایت پادشاهان پیشین بسیار می خواند تا ازسیرت نیکان خیرآموزد واز عاقبت بدان عبرت گیرد ، ودرحال گذشتگان نظر کند ومردم نا آزموده را اعتماد نکند ، وکار بزرگ بخردان نفرماید و هیبت خودرا نگاه دارد ، و مسخره ومطرب وبازیگر وامثال اینهارا همه وقتی‌بخودراه‌ندهد ، ونرد وشطرنج‌ودیگرملاهی[1] عادت نکند ، وبتیروکمان و گوی زدن و بصید بسیار نرود ، ودر دفع بدان تأخیر نکند ، و با دوست ودشمن نیکوئی کند که دوستان را محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود ، و از عذر و زهرایمن ننشیند ، و از کمین غافل نباشد . وپیوسته چنان نشیندکه گوئی دشمن بردرست که اگر ناگاه در آید ناساخته نباشد . و در زندان[2] بهر وقتی نظر فرماید وکشتنی بکشد ورها کردنی رها کند . وگناه کوچك را بقدر آن مالش‌دهد وبیگناه را دست بازدارد ، وبی برگرا

۱ ـ ودیگر لعب هارا . ۲ ـ وزندانیان را .

صدقات فرماید . و کسی را که بی‌جرمی ازنظر خود براند بیکبار محروم نگرداند . ومردم عزل دیده وسختی کشیده باز عمل فرماید که بجان‌بکوشند ازبیم بینوائی . ودوستان قوی دارد تادشمنان قوی نشوند ، و بادشمن قوی نستیزد ، وهمه حال بادوستان نگوید که دوستی‌همه وقتی نماند وهمه رنجی بدشمن نرساند که وقتی دوست گردد . ورعیت نیازارد تا بروز واقعه میل ازاو بجانب دشمن نکنند . ودرچشم غریبان بهیبت نشیند وبا خواجه‌تاشان تکبرنکند[1] ، و احترام گذشتگان و رفیقان و دوستان گذشته بکند ، و اهل وقرابت گاه‌گاه بنوازد ، وبا آشنایان وفاداری کند ، و مردم نامی را دربند گرامی دارد و کسان معتبر در خدمت ایشان برگمارد . خودرای وسبکباز سروری را نشاید و دولت برو نپاید . وپادشاهان را حکم ضرورتست در مصالح ملك و قاضیان را در مصالح‌دین وگرنه ملك و دین خراب گردد . و چندانکه تواند بدی نکند و اگر العیاذبالله قضا رفت و خطا آمد بتدارك آن مشغول شود و به نیکی بکوشد ، وباعتماد تدارك دلیری برگناه نکند که هرگز درست باشکسته برابر نباشد . وعفو ازگناه کسی کند که دعای‌خیر گوید همه‌کس نه او گویدو بس . و پیش از آنکه سخن گوید اندیشه کند تا این سخن اگر دیگری گوید بپسندد پس آنگاه بگوید .

بدگوی مردم بدوستی نگیرد که باوی همان معاملت کندکه با دیگران کرد . تادفع دشمنان بمال و مدارا میشود جان درخطر ننهد که بهزیمت پشت دادن به‌از آنکه با شمشیر مشت زدن . اندازهٔ کارها نگاه‌دارد و دست سخاوت گشاده دارد . سر جملهٔ پندها آنست که آنچه دست دهد بدهد .

---

۱ ـ کلاه تکبر بگذارد .

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش چو حق بر تو پاشد تو با بنده پاش

اوقات عزیز خود را موزع کند بعضی بتدبیر ملکداری و مصالح دنیوی ، وبعضی بلذات وخواب ، وقسمی بطاعات ومناجات با حق-خصوص در وقت سحرگاه که اندرون صافی باشد - ونیت خیر کند واز حقتعالی مدد توفیق خیر خواهد ، واندرون خود با حق و خلق راست گرداند ، وخواب نکند تا حساب نفس خود نکند که آنروز ازاوچه صادر شده است تا اگر نیکی نکرده باشد توبه کند وپشیمان شود ، ونفس خود را سرزنش کند ، وبرخود غرامتی نهدبخلاف آنکه کرده باشد ، وبنیکی بکوشد .

و اندازهٔ کارها نگاه دارد ، نیکمردی کند نه چندانکه بدان چیره گردند ، وبخشندگی کند نه چندانکه دستگاه ضعیف شود ، خزینه نگاه دارد نه چندانکه حاشیت ولشکری سختی برند ، خشم گیرد نه چندانکه مردم ازآن متنفر[1] شوند ، وبازی کند نه چندانکه هیبتش برود . جائی که رود قوّت ازخدای تعالی خواهد و بزورخود کفایت نکند . عهدهٔ ملکداری کاری عظیم است بیدار و هشیار باید بودن و بلهو و طرب مشغول بودن همه وقتی نشاید .

بسا اهل دولت ببازی نشست که دولت ببازی برفتش زدست

چندین نصیحت سعدی بشنود ودر مهمات کار بندد وچون منتفع شود دعای خیر دریغ ندارد و دست سخاوت گشاده دارد .

زرافشان چودنیا بخواهی گذاشت که سعدی دُر افشاند اگر زرنداشت

۱- متفرق .

مجالس پنجگانه [1]

مجلس اول

الحمدلله الذی خلق الوجودَ من العدَم — فبدت علی صفحاته انوارُ اسرار القدم
شکر آنخدائیرا که اوهست آفرید ست ازعدم — پس کرد پیدا بر عدم انوار اسرار قدم
ما زال فی آزاله معززا بجلاله — مستغنیا بکماله لا بالعبید و بالخدم
مأوای هرآواره او بیچارگانرا چاره او — دلدار هرغمخواره اوغفارهرصاحب ندم
بهرالعقول ظهورُه سحرالقلوب حضوره — نورالنواظر نوره سهرالنفوس بما وسم
دردوغمش مهمان دل نام لطیفش جان دل — دل زان او اوزان دل گرعاشقی در نه قدم
والی علی احبابه اصناف لطف احسابه — یا سوء کام بلابه بمراسم الکرم الاعم
درویش اورا نام نه گرچاشت باشد شام نه — واندر دلش آرام نه ازمهر برجانش رقم
وافی الحجی عرفانه ماَضلّ فی فردانه — سبحانه سبحانه ضاق المنی فاق الامم
ازهرچه گویم برتری وزهرچه خوانم بهتری — وزآنچه دانم مهتری ای جان جانها لاجرم
نعت النبی المصطفی لما عفی رسم الصفا — تهدی به اوصافنا بر شاده سبل الاعم
ای قوت دلها گفت او مهر هدی برکفت او — ما نام قابی جفت او فخر عرب نور عجم
صلی علیه الله ما ضائت مصابیح السما — بل زاد خیر کانما الحی به خیر الامم
عقل آشنای کوی او دل خیر بادی سوی او — جانها فدای روی او او محتشم او محترم [2]

در خبرست از آن مقتدای زمرهٔ حقیقت و از آن پیشوای لشکر طریقت ، و از آن نگین خاتم جلال ، و ازآن جوهر عنصر کمال ، و از آن اطلس پوش والضحی ، و ازآن قصب بند والليل اذا سجی ، و از آن طیلسان دار ولسوف یعطیك ربك فترضی . آن صاحب خبر وللآخرة خیر

۱ـ نسخه های قدیم که در دست ماست مجالس پنجگانه و رسائل بعد را ندارد و شاید افتاده باشد . ۲ـ این ابیات کاملا تصحیح نشده .

لك من‌الاولی . آن مهتری‌که اگرحرمت برکت قدم اونبودی راه دین از خاك کفر پاك نگشتی الیوم اکملت لکم دینکم . آن سروری که اگرهیبت دست او نبودی قبای ماه چاك نگشتی که اقتربت‌الساعة وانشق‌القمر .

به ازین بشنو : آدم صفی خلعت صفوت ازو یافت ، ادریس با تدریس رفعت ازو گرفت ، روح پر فتوح در قالب نوح بعزت او درآمد ، طیلسان صعود بر سرهود اوکشید ، کمر شمشیر خلت برمیان خلیل اوبست ، منشور امارت بنام اسمعیل او نبشت ، خاتم مملکت درانگشت سلیمان اوکرد ، نعلین قربت در پای موسی او کرد ، عمامهٔ رفعت برسر عیسی او نهاد .

این مهتر و این بهتر و این سید و این سرور که شمهٔ از نعت‌او شنیدی چنین میفرماید : من جاوز اربعین سنةً فلم یغلب خیره بشره فلیتجهز الی‌النار . یعنی هرآنکس که درین سرای فتور و متاع‌غرور که تو اورا دنیا میخوانی سال او بچهل برسد و خیر او برشر او غالب نگردد و طاعت او بر معصیت راجح نیاید اورا بگوی که رخت بر گیر و راه دوزخ گیر . عظیم و عیدی و بزرگ تهدیدی که مر عاصیان امت احمد راست عمر عزیز خود را بحبهٔ حرام فروخنه ، و خرمن بر آتش معصیت سوخته ، و بی‌قیمت بقیامت آمده . دلیل این کلمه‌را مثالی‌بگویم و دُرّی ثمین ازدریای خاطر بجویم .

آن شمع را دیدهٔ که در لگن بر افروخته اند و محبت او در دل اندوخته ، وطایفهٔ بگرد او درآمده وحاضران مجلس با او خوش برآمده هرکس بمراعات او کمر بسته ، و او بر بالای طشت چون سلطان نشسته ، که ناگاه صبح صادق بدمد . همین طایفه بینی که دم در دَمند ، و بتیغ

و کارد گردنش بزنند ، از ایشان سؤال کنند که ای عجب همه شب طاعت اورا داشتید چه شد که امروز فرو گذاشتید ؟ همان طایفه گویند که شمع بنزدیك ما چندان عزیز بود که خود را میسوخت ، و روشنائی جهت ما می افروخت اکنون چون صبح صادق تاج افق برسر نهاد و شعاع خود بعالم داد شمع را دیگر قیمت نباشد و مارا با او نسبت نه .

پس ای عزیز من این سخن را بمجاز مشنو که خواجگی دنیا بر مثال آن شمع برافروخته است و طایفهٔ که بگرد او در آمده اند عیال و اطفال و خدم و حشم او اند ، هریکی بنوعی در مراعات او می‌پویند و سخن برمراد او میگویند ، که ناگاه صبح صادق اجل بدمد و تند بادقهر مرگ بوزد ، خواجه را بینی که در قبضهٔ ملك‌الموت گرفتار گردد ، واز تخت مراد بر تختهٔ نامرادی‌افتد ، چون بگورستانش برند ، اطفال و عیال و بنده و آزاد بیکبار از وی اعراض کنند ، از ایشان پرسند که چرا بیکبار روی از خواجه بگردانیدند گویند خواجه را بنزدیك ما چندان عزت بود که شمع صفت خود را در لگن دنیا میسوخت ، و دانگانه ازحلال وحرام میاندوخت ،[1] عمر نفیس خودرا در معرض تلف میانداخت ، و مال و منال از جهت ما خزینه میساخت ، اکنون تند باد خزان احزان بیخ عمرش از زمین زندگانی برکند ، و دست خواجه ازگیرودار کسب وکار فروماند ، مارا با او چه نسبت و اورا با ما چه مصلحت ؟

۱ـ در یك نسخه این بیت اضافه است :

ای خواجه بفکر خویشتن ننشستی فردا کندت خمار کامشب مستی

آورده اند کـه در باغی بلبلی بـر شاخ درختی آشیانه داشت اتفاقاً موری ضعیف در زیر آن درخت وطن ساخته و از بهر چند روزه مقام و مسکنی پرداخته. بلبل شب و روز گرد گلستان در پرواز آمده و بر بط نغمات دلفریب در ساز آورده ، موربجمع نفخات[1] لیل ونهار مشغول گشته ، و هزار دستان درچمن باغ بآواز خویش غرّه شده . بلبل با گل رمزی میگفت وباد صبا درمیان غمزی میکرد. چون این مور ضعیف نازگل و نیاز بلبل مشاهده میکرد. بزبان حال میگفت ازین قیل وقال چه گشاید ، کار در وقت دیگر پدید آید .

چون فصل بهار برفت و موسم خزان درآمد خار جای گل بگرفت ، و زاغ در مقام بلبل نزول کرد ، باد خزان در وزیدن آمد ، و برگ از درخت ریزیدن گرفت . رخسارهٔ برگ زرد شد ، و نفس هوا سردگشت ، از کلهٔ ابر دُر میریخت ، و از غربیل هوا کافور می‌بیخت . ناگاه بلبل در باغ آمد نه رنگ گل دید و نه بوی سنبل شنید . زبانش با هزار دستان لال بماند ، نه گل که جمال او بیند و نه سبزه که در کمال[2] او نگرد . الم بی برگی طاقت او طاق شد ، و از بینوائی از نوا باز ماند . فرومانده[3] با خاش آمد که آخر نه روزی موری در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع میکرد ، امروز حاجت بدر او برم وبسبب قرب دار وحق جوار چیزی طلبم .

بلبل گرسنه ده روز پیش مور بدریوزه رفت . گفت ای عزیز سخاوت نشان بختیاریست و سرمایهٔ کامکاری ، من عمر عزیز بغفلت می

۱ـ مور با فصال . ۲ـ خیال ، جمال . ۳ـ از نوا فروماند .

گذاشتم ، تو زیرکی میکردی و ذخیره میاندوختی ، چه شود اگر امروز نصیبی از آن کرامت کنی . مور گفت تو شب و روز در قال بودی و من در حال ، تو لحظهٔ بطراوت گل مشغول بودی و دمی بنظارهٔ بهارمغرور ، نمیدانستی که هر بهاری را خزانی و هر راهی را پایانی باشد .

ای عزیزان قصهٔ بلبل بشنوید و صورت حال خود بدان جمله حمل کنید و بدانید که هر حیاتی را مماتی از پی است ، و هر وصالی را فراقی در عقب ، صاف حیات بی درد نیست ، اطلس بقا بی بُرد فنا نه ، اگر قدم در راه طاعت[1] می‌نهید ان الابرار لفی نعیم بر خوانید که جزای شماست ، و اگر رخت در کوی معصیت می‌کشید و ان الفجار لفی جحیم برخوانید که سزای شماست . در بهار دنیا چون بلبل غافل مباشید و در مزرعهٔ دنیا بزراعت طاعت اجتهاد نمائید که الدنیا مزرعة الاخرة تا چون صرصر خزان موت دررسد ، چون مور با دانهای عمل صالح بسوراخ گور در آئید . کارتان فرموده اند بیکار مباشید تا در آن روزها که شهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند و پر و بال لیس لوقعتها کاذبه باز کند ، و کوس القارعه بجنباند [2] از تبش آفتاب قیامت مغزها در جوش آید ، و از هیبت نفخهٔ[3] صور دلها درخروش ؛ معذور باشی وپشت دست تحسر بدندان تحیر نبری که چنین روزی درپیش داری وجهد کنی که درین ده روزه مهلت زوادهٔ [4] حاصل کنی و ذخیرهٔ بنهی [5] که روز قیامت روزی باشد که خلایق زمین و ملائکه آسمان متحیر ومتفکر باشند و انبیا ارزان واولیا ترسان و مقربان و حاضران مستعان .

۱ـ و اخلاص . ۲- دریك نسخه خطی افزوده شده : طبل ما القارعه زدن گیرد .
۳- نفخ . ٤ـ توشهٔ . ٥- در نسخه های چاپی فعل در جمله ها بطور جمع آمده .

گر بمحشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرتست؟
پرده از روی لطف گو بردار کـاشقیا را امید مغفرتست

اگر امروز ازمزرعهٔ دنیا توشه برداری فردا ببهشت باقی فرودآئی.

کسی گوی دولت ز دنیا برد که با خود نصیبی بعقبی برد

مجلس دوم

قال‌الله تعالی یا ایهاالذین آمنوا اتقوالله ای کسانیکه بوحدانیت‌حق جل‌وعلا اقرار کردید پرهیزکاری کنید. ایمان را اثبات کرد و بتقوی فرمود تا بدانی کـه عروس ایمان با آنکه جمالی دارد بی زیور تقوی کمالی ندارد.

درخبرست از خواجهٔ عالم و خلاصهٔ بنی‌آدم صلی‌الله علیه و سلم که فرمود از خدای عزوجل‌شنیدم که من شهدَ لی بالوحدانیة ولك بالرسالة دَخل‌الجنةَ علی ما کانَ فیه من‌العمل هر که گواهی دهد مرا بخدائی و ترا بپیغمبری ببهشت درآید با هر عملی که دارد. با چندین شرف و دولت که کلمهٔ اخلاص راست[1] بوجود تقوی مستظهرست که یا ایهاالذین آمنوا اتقوالله. درین چه حکمت است همانا که خداوند سبحانه و تعالی دعوت میکند بندهٔ مؤمن را بمقام اولیا که هر که کلمهٔ اخلاص گفت بدایرهٔ ایمان درآمد اما هر که بقدم تقوی رفت غالب آنست که بمقام‌اولیا برسد. دلیل از قرآن که الا ان اولیاءالله لاخوف علیهم و لاهم یحزنون ولایت را همین دوطرفست: ایمان وتقوی. بیائید ای‌دوستان که ما ازاین

۱ـ اخلاص راست که لااله‌الاالله.

دوطرف یکی داریم ایمان ، وآن اصلست تابقیت زندگانی چنانکه میسرشود پرهیزکاری کنیم باشد که از دولت صحبت اولیای خدای‌تعالی که مقربان حضرت کبریا اند محروم نشویم واین میسر نشود مگربتوفیق باری‌عزاسمه.

یارب چنانکه خلعت ایمان بخشیدهٔ پیرایهٔ تقوی کرامت کن اتقوالله و لتنظر نفس ما قدمت لغد . و بار دیگر فرمود اتقوالله تکرار لفظ از فائده وحکمتی خالی نباشد ، گفته اند تأکید است الکلام اذا تکرر تقرر ولیکن بدین قدر اختصار وقتی افتد که معنی ازین بلیغتر نتوان یافت .

بدانکه تقوی بر دونوعست : تقوی صالحان و تقوی عارفان . تقوی صالحان ازاندیشهٔ روز قیامت درمستقبل ، ولتنظر نفس ما قدمت لغد . و تقوی عارفان از حیاء رب‌العالمین در حال که واتقوالله ان‌الله خبیر بما تعملون . وقتی که صالحان را شیطان عملی ناپسندیده درنظر بیاراید ونفس و طبیعت مایل آن کنند اندیشه کنند از روز قیامت و حساب که عرصهٔ عرض اولین وآخرین باشد ، نیکبختان را تاج کرامت بر سر وقبای سلامت در بر ، برتخت ملك ابدی دردولت نعیم سرمدی تکیه زده ، وآن گنه‌کاران پریشان روزگار دل از داغ ملامت پریش وسر از بار خجالت در پیش ، پس از ننگ چنین موقف بترسند و دست از گناهان بدارند . انشاءالله که توفیق بخشد .

مثل وقوفك عندالله فی ملاء ... یوم‌التغابن واستیقظ لمزدجر
یاغافرالذنب هل ترضی لنفسك فی ... قیدالاساری واخوان علی سرر؟

گدایان بینی اندر روز محشر ... بتخت ملك همچون پادشاهان
چنان نورانی از فرّ عبادت ... که گوئی آفتابانند و ماهان

تو خود چون از خجالت سر برآری که بر دوشت بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت بیا پیش از عقوبت عذر خواهان

این بیان که کردیم تقوی صالحانست. اما بیان تقوی عارفان آنکه اگر عیاذا بالله گوشهٔ خاطر ایشان بعملی ناکردنی التفات کند نه از عذاب روز قیامت ترسند بلکه درآن حالشان از خدای عزوجل شرم آید که واقفست و مطلع، و روا نباشد در نظر بزرگان افعال قبیح.

آورده اند که یکی از بزرگان را زانو درد کردی گفتندش زمانی پای دراز کن چون تنهائی. گفت تنها نیستم که خداوند جل وعلا حاضر است و شرم میدارم که در حضرت خداوندگار ترك ادب باشد. پس ای زمرهٔ صالحان اتقوالله و لتنظر نفس ماقدمت لغد، واتقوالله. پرهیزکاری کنید و به بینید که امروز از بهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده اید و چه ذخیره نهاده. و ای حلقهٔ عارفان ان‌الله خبیر بما تعملون دامن از گرد زلت نگاه دارید که خداوند تعالی حاضرست و بینا.

نقلست که بندهٔ حبشی پیش پیغمبر صلی‌الله علیه وآله رفتی و گفتی یا رسول‌الله انی اتیتُ فاحشة فهل لی توبة عملی؟ ناکردنی کرده‌ام هیچ مرا توبه باشد؟ گفت باشد وهوالذی یقبل‌التوبة عن عبادهِ. حبشی توبه کرد و بیرون رفت بعداز زمانی بازآمد و گفت یا رسول‌الله کان‌الله یرانی علی‌ذلك در آن حالت مذموم حقتعالی وتقدس مرا می‌دید گفت خاموش چرا نمیدید؟ یعلم خائنة‌الاعین و ماتخفی‌الصدور چشمی در ابرو نگردد بخیانت، و خاطری درسینه نگذرد بخلاف دیانت الا که خداوند تعالی داناست برآن و بینا. ان تكُ مثقال حبة من خردلٍ فتكن فی صخرة اوفی‌السموات

او فی الارض. یات بهاالله. حبشی این سخن بشنید بنالید و بزارید و آب حسرت وندامت ازچهره ببارید، آورده اند که نفسی ازسینهٔ پردرد برآورد و جان بحق تسلیم کرد.

صالح از دشمن اندیشه کند که نباید که فردای قیامت برحال تباه او بخندد، و عارف از دوست شرم داردکه همین دم نپسندد[1] که قیامت بعیدست وحق ملازم حبل الورید.

رضای دوست بدست آرودیگران بگذار هزار فتنه چه غم باشد اربرانگیزند؛
مراچو باتو که مقصودی آشتی افتاد رواست گرهمه عالم بجنگ برخیزند
تعالَوا نَطب عَیشا و نَرتع عُادة وان لم یکن عیش العذول یطیب
اذا ما تراَضینا وصُولح بیننا دَع الناس یَرضوا تارة و یَعیبُ

یاایهاالذین آمنوا اتقوالله. ای دوستان خدای تعالی بتقوی میفرماید و نشان دوستی فرمانبردنست تو که دعوی دوستی خدای عزوجل کنی پرهیزکاری کن چنانکه فرموده است. نکنی دعوی بی بینت آورده باشی ترسم که ثابت نشود.

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاین ره که تومیروی بترکستانست

مخالفت صفت دشمنانست از دوستان نپسندند ولا تکونوا کالذین نسوالله فانسیهم انفسهم همچون کسانی مباشید که کلمهٔ توحید ترك دادند و فرمان خدای تعالی فراموش کردند لاجرم در معرفت باری عزاسمه بر ایشان بسته شد که من عَرَف نفسه فقد عرف ربه. خویشتن شناسی نردبان بام معرفت آلهیست هرکه خویشتن نشناس است شناسای حضرت عزت

---

۱ - به بیند.

چون گردد ؟ نتیجه نافرمانی بین که چه مذموم است . پس بر تو بادای برادر که تا توانی تن بخدمت و طاعت در دهی و سر بر خط فرمان ارادت نهی که بنور ذکر وعبادت درون مؤمنان روشن میگردد . پس بوسیلت این روشنائی بسا مکاشفات غیبی و مشاهدات روحانی دست میدهد .

خواجهٔ عالم صلی الله علیه وسلم می فرماید من اخلص لله اربعین صباحاً ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه یعنی هر که چهل بامداد باخلاص برخیزد حق تعالی چشمهای حکمت از دل او بر زبان او روانه کند . این نتیجهٔ فرمانبرداریست تا قیمت اوقات عزیز بدانی وبخیره ضایع نگذرانی که ترك فرمان تاریکی آرد و درآئینهٔ تاریك چیزی نتوان دید .

سعدی حجاب نیست تو آئینه پاك دار زنگار خورده چون بنماید جمال دوست؟

ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم همچون کسانی مباشید که سر بگفتار نصیحت کنان فرو نیاوردند و قول علما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدا ورسول نبردند . پاداش این معامله چه دیدند واین عمل با ایشان چه کرد ؟ فانسیتهم انفسهم . والفعل ینسب الی السبب بقوله تعالی و ذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم فاردیکم فاصبحتم من الخاسرین . ازحکم این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان فرو دوخت تا ترتیب و ترکیب وجود خود فراموش کردند ، و در ظلمات حیرت بماندند ، وراه بسر این آیت نبردند : که انا خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة وغیر مخلقة ، واز دولت این معرفت محروم ماندند که ، و لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاماً فکسونا العظام لحماً ثم انشاناه

خلقاً آخر فتبارك الله احسن الخالقين . این علم خویشتن شناسیست و آنکس را که درین علم نظر نیست در بیان وجود ، حکم فانسینهم انفسهم در شأن او واقع است. وجای دیگر فرمود قل سیروا فی الارض فانظروا کیف بدء الخلق ثم الله ینشئ النشأة الآخرة بگوی ای محمد سفر کنید در زمین و نظر کنید تا چگونه آغاز آفرینش میکند و چگونه بانتها میرساند ؟ کمینه دانه که در زمین بقدرت او در زمین پرورش می‌یابد چگونه بیخ وشاخ وبرگ باز میکند ؟ تخم خرمائی خرمابنی میگردد. این هم بگذار که حکم ظاهر است ومحققان گفته‌اند سیروا فی الارض یعنی درزمین وجود خود سیر کن که اگر دمی بقدم فکرت گرد عالم وجود خود برآئی از آن فاضلتر که بپای عالم‌را بپیمائی . اگر چه فرموده است سنریهم آیاتنا فی الآفاق ولی جای دیگر میفرماید و فی انفسکم افلا تبصرون .

عمرها درپی مقصود بجان گردیدیم — دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپردهٔ قدرش زمکان بیرون بود — آنکه مادر طلبش کون ومکان گردیدیم
صورت یوسف نادیده صفت میکردند — بلمیان آمد وبی عقل و زبان گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید — روی بنمود ، چو خفاش نهان گردیدیم

با اول سخن آئیم تا مقصود فوت نشود ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم . کافر ازترك عبادت غم نخورد واز معصیت باك ندارد ، اصل اعتقاد است چون اصل ندارد فرع بچه‌کار آید ؟ الله الله تو که مؤمنی در ادای عبادت تقصیر و تهاون روا مدار تا بصفتی از صفت بیگانگان موسوم نشوی که از تو قبیح‌تر و ناخوب‌تر آید.

دشمن که جفائی کند آن شیوهٔ اوست — باری تو جفا مکن که معشوقی و دوست

ولا تكونوا كالذين نسوالله فانسيهم انفسهم أولئك هم الفاسقون ، برون شدند یعنی بیگانگانند ، رقم بیگانگی بر ایشان کشند اثبات آشنائی ترا فبضدها تبین الاشیاء . مراد ازین سخن آنست که کافران از دائرهٔ انتباه بیرونند طاعت ومعصیت تفاوتی نکند ایشان را ، تو که در حرم امن ایمانی عزت خود نگاه دار وحرمت خود بجای آر ، که با چنین منقبت و حرمت که ترا دادند بدیگری نمانی ، لایستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة ، اهل بهشت ودوزخ برابر نباشند ، اسفل السافلین چه ماند باعلی علیین ؟ نعیم مقیم کی بود چون عذاب الیم ؟ محنت ایشان که در خازنان دوزخ همی نالند که ادعوا ربکم یخفف عنا یوماً من العذاب ، بدولت آنان چه ماند که والملائکة یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار ؟

الهم اجعلنا من عبادك الصالحین وفواضل المقربین الهادین المهدیین و انزلنا حظیرة قدسك من اهل انسك من الانبیاء والمرسلین ، الذین قال الله لهم لاخوف علیم ولاهم یحزنون ، واختم لنا ولایة محمد صلی الله علیه وسلم خاتم النبیین ورسول رب العالمین .

مجلس سوم

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من اصبح و همومه هم واحد کفاه الله تعالی هموم الدنیا والآخرة ومن تشعبت به همومه لم یبال الله فی ای و ادٍ هلك .

مهتر عالم و سید بنی آدم صلی الله علیه و سلم چنین میفرماید که هر کس که بامداد سر ازجامهٔ خواب بردارد وغم دین بود که دردل او بود ،

و اندوه اسلام بود که در سینهٔ او بود ، وعشق حقتعالی بود که درجان او باشد ، حق جل‌وعلا بحکم کرم وفضل ، عنایت ازلی را بفرستد تا کفایت ابدی او کند . و هرکه را سودائی دیگر در دل بود ، یا اندوهی دیگر در سینهٔ او جای گرفته باشد ، لشکر قهر را بفرستد تا برنهاد او شبیخون کند ، وبتیغ سطوات عزت خود سر سرکش اورا بردارد وکس‌را نرسد که گوید که آن چراست واین چون است .

بر درگه عزتت همه خلق زبون کسرانرسد که‌این‌چرا وآن‌چون

ای مردی که هر نااهلی را در درون خود عشقی اندوختهٔ این پرا کندگی تا کی ؟ ای مردی که دل خود را بهزار بازار عشق[1] دیگران بفروختهٔ این آشفتگی تاچند ؟

دل ببازار من آورده و بفروختهٔ دل بفروخته مفروش ببازاردگر

ای مردی که حدیث ما بر زبان نداری این خاموشی تا کی ؟ ای یاری که هرگز یار خودرا [2] یادنیاری این فراموشی تا کی ؟ ای که با هرکس بازاری‌بر ساختهٔ این رسوائی تا کی ؟ ای کسی که ترا با همه‌کسان رای بود این ناهمواری تا کی ؟ ای شخصی که ترا نزد همه خسان‌جای بود این خواری تا کی ؟ هرکه فراموشی شغل ما پیشهٔ خود سازد و جان و تن ودل را در آتش عشق ما نگذارد ، ما نیز از راه عدل و داد خود ندا در عالم مُلك وملکوت در دهیم که نَسوالله فانسیهم ان‌المنافقین هم‌الفاسقون ، و از لشکر شیطانش گردانیم که اِستحوذ علیهم الشیطان فانسیهم‌ذکرالله اولئك حِزب‌الشیطان .

---

۱ - هزار بار بعشق . ۲ - که هرگز خود مارا .

این صفت بیگانگان و سمت راندگان است ، بیا تا نشان آشنایان دهیم و حدیث مردان گوئیم . ای مردیکه بامداد سر از بالش برداری و شربت عشق ما نوشی نوشت باد . ایمردی که هرشب دل را بر آتش عشق ما کباب کنی و جگر از شوق ما خوناب مبارکت باد . ای یاری که تنت دردرد ماميسوزد وجانت ازمحبت‌ما می‌افروزد ، این سوختن‌برمزیدت‌باد .

جوانمردا هرگز گمان مبر که عشق دنیا و شوق عقبی با هم راست آید . الدنیا والآخرة ضرتان اذا رضیت احدیهما سخطت‌الاخری . یا دنیا را توانی بودن یا عقبی را یا هوارا توانی یا خدارا . اما آنکه هم‌دنیا خواهی وهم آخرت را آن بکاری نیاید ، چه دوستی او سلطانیست که با کسی نسازد ،اندر ره عشق یا تو گنجی یا من ، از عشق او آتشی برافروز آنگاه بدان آتش دنیا را بسوز ، پس عقبی را . چون‌دنیا و عقبی سوختی خود را بسوز که در راه او همچنانکه دنیا و عقبی زحمت اند ، نهاد تو هم زحمتست و تا زحمت وجود تو بود سلطان شهود او در حجاب عزت خویش متواری بود . عشق برموسی علیه‌السلام تاختن آورد برطور برآمد و بقدم صدق بایستاد و گفت : ارنی . خطاب‌آمدکه ای موسی خودی خودبا خود داری‌که اضافه بخود میکنی ؟ ارنی . این‌حدیث زحمت‌وجود تو بر نتابد یا تو خود را توانی بود یا مارا ، لن‌ترانی . سلطان شهودما بر نهادی سایه افکند که او نیست شده باشد و در کتم عدم خود را جای داده ، پس از آن ما خود تجلی کنیم . یا موسی خودرا بگذار و هم بما مارا ببین که هرکه مارا بیند هم بما بیند . از امیرالمؤمنین علی‌رضی‌الله عنه پرسیدند که بم عرفت ربک قال عرفت ربی بربی ، اورا بدو

شناختم و دانستم که اگر نه بدو شناختمی هرگز بسرادقات مجد و معرفت او راه نیافتمی اِتقوا فراسة المؤمن فانّهُ ینظرُ بنورالله .

طاوس عارفان بایزید بسطامی قدس‌الله روحه یکشب در خلوتخانهٔ مکاشفات کمند شوق را برکنگرهٔ کبریای او درانداخت ، وآتش عشق در نهاد خود برافروخت ، و زبان را از در عجزو درماندگی بگشاد و گفت یارب متی اصلُ الیك ؟ بار خدایا تا کی در آتش هجران توسوزم کی مرا شربت وصال دهی ؟ بسرش [1] ندا آمد که بایزید هنوز توئی تو همراه تست [2] اگر خواهی که بما رسی دع نفسك و تعال ، خودرا بر در بگذار و درآی .

زهی مهتر عالم و بهتر بنی آدم که هم تو توانی گفتن که لوکان موسی حیا لما وسعهُ الا اتباعی . موسی و غیر موسی را عشق بازی از تو باید آموختن که او گوید ارنی ، تا گویند توئی تو همراه تست . چون دور دولت بتو رسد که سید کائناتی و سرورموجودات گوئی : اما انا فلا اقول انا اما . من هرگز نگویم که من ، با وجود محبوب مارا جز عدم نزیبد ، چون هستی اورا باشد مارا جز نیستی رخت فرو ننهد . الم تر الی ربك [3] ، ندانم که الف الم‌تر چه لطافت با خود دارد و با جان عاشقان چه غمزها میکند ؟ جوانمردا کدام عاشق است که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند ، اگر معشوق از راه کرم دست فضلی بر سر کسی

۱ـ از ملکوت عرش بسرش . ۲ـ وجود تو در پناه تست (این جمله اضافه است) . ۳ـ مارا جز نیستی نشاید با محمد اکنون که با هستی ما کمزنی میکنی کبریای مارا جز نیستی رخت فرو ننهد . الم تر الی ربك کیف مدّ الظل .

فرود آورد آن دیگر بود ، اما عاشق از همه تصرفی معزول باشد و اگر تصرف کند آن تصرف نامقبول بود . محمد رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم چون بشرط ادب در راه آمد و بی‌استحقاقی خویش بدید که او را ازین صفت می‌باید که حلیت و پیرایهٔ او بود ، ما زاغ‌البصر و ما طغی ، چون ما زاغ‌البصر صفت او بود گفتند . الم تر الی ربك[1] . باز چون موسی بر لم‌یزل ولایزال حکمی کرد که اورا استحقاق نبود داغ حرمان بر جبین طمع او نهادند و ازلن‌ترانی میخی ساختند و بر احداق اشواق اوزدند تا دیدهٔ او مؤدب گردد[2] .

جوانمرد[3] معشوق همه عزت و کبریا و عظمت بود و عاشق همه انقیاد و تواضع و مذلت . عاشق همه این گوید : ارنی انظر الیك ، معشوق همه این ندا کند در ملك و ملکوت که لن‌ترانی [4] و افتادگان باذیهٔ محبت این فریاد کنند که ، یا ایهاالعزیز مسنا و اهلناالضر و جئنا ببضاعة مزجلة فاوف لناالکیل و تصدق علینا ان‌الله یجزی‌المتصدقین .

مجلس چهارم

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم‌نام خداویست که تا او نخواهد صبا پردهٔ گل نشکفاند و باد گیسوی شمشاد نجنباند[5] بی‌حکم او زمرد غنچه بیجاده‌نشود ، بی‌صنع او[6] لاله پر ژاله نگردد ، نام ملکیست که بدست عملهٔ صبا قامت

۱ـ سبحان‌الذی اسری (این جمله دربعضی نسخه‌ها اضافه شده) . ۲ـ گردند .
۳ - در بعضی نسخ این جملهٔ اضافه است : معشوقی همه جباری و دلداری است و عاشقی همه ذلیلی و بردباری . ٤ـ در یك‌نسخه بجای (در ملك و ملکوت که لن ترانی) این عبارتست ان‌الله لغنی عن‌العالمین . ٥ - شانه نکند ، نیافد . ٦ـ بی‌صبح کرم او .

سرو پیراسته است و زیر سر زلف شاخ چهرهٔ گل آراسته است . نام ذوالجلالیست که طیران ملکی و دوران فلکی بی‌خواست اونیست ، جنبش ریشه و گردش پشه بی‌حکم اونیست [1] هر دیدهٔ که نه در جمال آن نام نگرد بردوخته باد ، و هردل که نه در محبت این نام قرار گیرد سوختهٔ باد ، هرقدمی که نه در راه موافقت حق پوید بتیغ قطعیت پی کرده باد .

یحیی بن معاذ رازی قدس‌الله روحه گفتی : الهی جعلت‌الدنیا میدانا و جعلتُ قلبی فیها کرة فضربته بصولجان‌البلاء فلم یستقر الا مع اسمك ، و جعلت‌العقبی میداناً وجعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان‌البلاء فلم یستقر الابقربتك [2] خداوندا همه دنیارا بکلیت میدانی ساختم ودل خودرا درآن میدان گوئی ساختم وآن گوی را هرجای انداختم باهیچ چیز قرار و آرام نگرفت‌الا بنام تو ، وهمه عقبی را بتمامها میدانی کردم و دل خودرا درآن میدان گوی نمودم وبهرطرف که زدم با هیچ چیز قرار و آرام نگرفت‌الا با دیدار تو . پس گفت ملکامرا از همه دنیا نام تو بس و از همه عقبی مرا جمال تو بس . جان وجهان من از عالم نام بعالم پیغام آی اگر برگ آن داری که بتیغ جلال ما شهید شوی ، بگو الله و جان فدا کن تاسعید شوی و برخوان اعلموا انماالحیوةالدنیا لعب ولهو و زینة .

خداوند زمین و آسمان چه میفرماید ؟ ای بندگان من بدانید ، بار خدایا چه بدانیم ؟ انماالحیوةالدنیا لعب ولهو و زینة ، بدرستی وراستی که زندگانی دنیا بازیست و بازی کار کودکان بود و زینت و آرایش کار زنانست . و تفاخر بینکم وتکاثر فی‌الاموال والاولاد ، وفخرکردن بیکدیگر

۱ـ بعضی نسخه ها این جمله را ندارد . ۲ـ برؤیتك .

ببسیاری مال و فرزندان و این کار بیگانگانست . بار خدایا مثل زندگانی دنیا چیست ؟ کمثل غیثٍ اعجب الکفار نباته . بارانیست که بر زمین آید و گیاهی سبز برویاند و روزی چند بماند وخرم باشد وخلق را بشگفتی می آرد ، ثم یهیج فتراه مصفرا ، پس باندك روزگار خشك کرده شود و زرد شود . ثم یکون حطاما ، پس خاك گردد وازان سبزی و طراوت هیچ نماند وفی الاخرة عذاب شدید و مغفرة مِن الله ورضوان ، درآخرت حال دو است و منزل دو : دوزخ بدبختانراست وبهشت نیکبختانرا . و ماالحیوة الدنیا الا متاع الغرور ، وزندگانی دنیا نیست الاچیزی که بدان انتفاع گیرند ومغرور و فریفته گردند .

جان من ، باسرآیت آی . اعلموا انماالحیوة الدنیا لعب ولهو وزینة . پادشاه عالم عیب دنیا پیدا می کند و بی‌قدری او بخلق می‌نماید ، تا مؤمن دل بدو ندهد و بطلب او مشغول نگردد تاببهشت ومغفرت مستحق گردد . جوانمردا دل در دنیا مبند که دنیا را بقا نیست ، و دل درخلق مبند که خلق را وفا نیست ، دل در خدا بند که بنده را به از خدا نیست . هل تحس منهم من احد اوتسمع لهم رکزا . جوانمردا ، دنیا چون تو معشوق[1] بسیار داشت و با کسی وفا نکرد با تو هم نکند . کس را از آدمیان عمر چند لقمان حکیم نبوده است سه هزار سال عمر وی بود . چون عمرش بآخر رسید و ملك الموت بیامد اورا دید در میان نیستان[2] نشسته وزنبیل می‌بافت . ملك الموت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا خانهٔ نساختی ؟ گفت ای عزرائیل ابله کسی که اورا چون توئی در پی بود و اورا پروای خانه ساختن بود .

۱- عاشق . ۲- نی‌بستی .

انماالدنیا کظل زائل او کضیف بات یوما فارتحل
او کحلم قدر آهانائم فاذا ما ذهب اللیل بطل

نوح علیه‌السلام را هزار و دویست سال عمر بود او راپرسیدند که یا اطول‌الانبیاء عمرا کیف وَجدت‌الدنیا قال کدار لها بابان دَخلتُ من‌الاول وَخرجتُ من‌الاخر، این دنیا را همچون خانهٔ یافتم دو در، از دری درآمدم و بدیگری بیرون شدم.

روزی ابراهیم ادهم نورالله قبره بر در سرای خود نشسته بود و غلامان صف زده ناگاه درویشی در آمد با دلقی و انبانی و عصائی، خواست که در سرای ابن‌ادهم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی؟ گفت درین خان میروم. گفتند این سرای پادشاه بلخست. گفت این کاروانسراست. ابراهیم بفرمود تا اورا بیارند. گفت ای درویش این سرای منست نه خانست. گفت ای ابراهیم این سرای اول ازان که بود؟ گفت از آن جدم. گفت چو او در گذشت؟ گفت از آن پدرم. گفت چو او در گذشت کرا شد؟ گفت مرا. گفت چون تو بمیری کرا شود؟ گفت پسرم را. گفت ای ابراهیم جائی که یکی در شود و یکی بیرون آید خانی باشد نه سرائی.

جوانمردا عبدالله عمر روایت میکند که روزی با پدر خویش بر بام سرای خود عمارتی میکردم مصطفی صلی‌الله علیه و سلم برما بگذشت و گفت یا عبدالله پدر خویش را بگوی که قیامت ازان نزدیکترست که تو بپنداری و عمارت سرای میکنی.

عزیز من عشق دنیادامیست استوار، ونعمت دنیا جیفه ایست‌روشن

و شیرین، و ابلیس صیادیست استاد ؛ عاشق دنیا مرغیست کور و غافل اگر این مرغ غافل مخلب و منقار ازین دام وسوسه نگه دارد ، و دل از این دانهٔ وحشت عشق برهاند ، و گردن از کمند آن صیاد استاد بجهاند از بطنان عرش ندا آید : و اماالذین سعدوا ففی الجنة خالدین فیها ، و اگر عیاذاباللّٰه خار این متاع غرور دردامن[1] رداء او آویزد و حلاوت این جیفهٔ شیطان و دستمال فرعون وهامان بحلق او رسد و قدمش در کوی معاملت توحید بلغزد نباید که از آن قوم باشد که و اماالذین شقوا ففی النار لهم فیها زفیر .

جوانمرد اعروس ایمان داری ولیکن حلیت معاملت نداری . درخت توحیدداری ولیکن ثمرهٔ طاعت نداری ، خاتم اقرارداری لیکن نگین خدمت نداری . ندانستی که عروس بی‌زیور گذاشتن را شاید ، و درخت بی‌میوه بریدن را شاید ، وخاتم بی‌نگین گداختن را شاید ، وبندهٔ بی‌معنی سوختن را شاید . هان تا عقبهٔ مرگ را باز پس نگذاری[2] سر بگریبان امن و سکون برنیاری که بسیار کشتی بود که بساحل غرقة شود ، بس کاروان باشد که در منزل برده شود[3] . ای مستمند مسکین چه ایمانی بود که بحبهٔ قلب بفروشی ؟ چه اسلامی بود کـه برجحان ترازوئی واگذاری ؟ چه معرفتی بود که بدرد سری سنگ برآسمان اندازی ؟ چه توکلی بود که بلقمهٔ اورا باور نداری ؟ چه دینی بود که بثنای ظالمی یا بدرمی حرام برباد دهی ؟

ای مردی که بهر ذره از ذرات وجود خود قبلهٔ ساختهٔ بت‌پرستان را عیب مکن و زنّار داران را نکوهش مکن . اگر ایشان عبدالصنم

۱ـ کنار . ۲ـ نداری . ۳ـ زده .

اند تو عبدالدینار والدرمی. عزیزا کار از دو بیرون نیست یا خلعت[1] وصال دوخته اند یا کسوت فراق، یا داغ مهجوری برجبین تو کشیده اند یا تاج مقبولی بر سر تو نهاده اند. اگر از غیب نصیب تو صدرهٔ وصال آمد از شکر میاسا. جوانمردا چکنی سرائی را که اولش سستی، میانش پستی، و آخرش نیستی است؟ سرائی که یك حد بفنا دارد و دوم بزوال وسوم بوبال؛ چنانکه استماع دارم که وقتی سید صلی‌الله علیه و سلم بعیادت زهرا شد اورا دید بر بوریائی خفته و از لیف و پوست گوسفندی بالین کرده و بقدر یك ارش شال درشت از پشم‌شتر بجای‌مقنعه برسر افکنده. زهرا بعضی ازشدت فاقه بر سید علیه‌السلام عرضه کرد سید عالم تعریض و تصریح فرمود که ای جان پدر فاذا نفخ فی‌الصور فلا انساب بینهم، بران اعتماد نکنی که من دخترپیغمبرم وجفت حیدرم، ومادر شبیروشبرم، بعزت آن خدای که امر ونهی وقبض و بسط ازوست که فردا درعرصات دستوری نیابی که قدم ازقدم برگیری تا از عهدهٔ این شال درشت بیرون نیائی.

مهران میمون گوید وقتی بسلام عمربن عبدالعزیز شدم در عهد خلافت، اورا دیدم برخاك نشسته نه بالش و نه نهالی و نه مسندونه قالی. مرقعه بدست و تعهد میکردسه بار سلام گفتم چنان مشغول بود که از سلام من خبر نداشت. کرّت چهارم چون سلام کردم جواب داد وگفت یا میمون بدانکه اجل من نزدیك‌آمد، و کشتی عمرم بغرقه‌گاه رسید، و مرکب رحیل بدر خانه آوردند، ومیوهٔ قوت وراحت از درخت عمرفرو ریخت. هیچ طاعت[2] ندارم که انجمن عرصات‌را شاید مگر ظن نیکو بفضل

۱ ـ صدرهٔ. ۲ـ بضاعت.

و رحمت حق . ای میمون سه وصیت از من بشنو و بقلم نیاز بر تختهٔ جان نقش کن وپیوسته درپیش‌دل‌دار که نجات و شرف وعزت در آنست :

در نماز تقصیر مکن که بی‌نماز را در دوجهان قیمت نیست ، وباهیچ ظالم در هیچ‌کار موافقت مکن که یاری ظالمان جز عقوبت نیست ، و خدارا بوعدهٔ آن استوار بدار که همت برزق ایمان ببرد .

جوانمردا اگر مؤمنی طاعت پیشه‌دار که بهشت خرم بوستانیست ، و از معصیت پرهیز کن که دوزخ گرم زندانیست ، و دل وجان بحق‌تسلیم کن که کریم سبحانیست . اگر عاشقی دل نشانهٔ بلاکن و اگر عارفی جان سپر محنت و قضا کن ، اگر بندهٔ بهر چه او کند رضا کن و در همهٔ مهمات اعتماد بر خدا کن . تاج احتیاج بر سر نه ، شهد شهادت درزبان گیر ، شکر شکر در دهان نه ، کمر کرامت برمیان بند ، پیراهن درد در پوش ، شرر شوق درسینه برافروز ، رونق وطراوت عمر بآب بی دولتی غرق کن[1] ، درحضرتش همیشه زیرو زبر باش ، پیراهن بی‌سعادتی از سر برکن ، صدرهٔ جفا چاك ساز ، خبث وحسد وبغض‌بدریای نصیحت فروگذار ، هرچه داری بیکبار بذل کن تا مجرد شوی ، هرچه در سینهٔ تو از ریا و عجب‌است [2] بجاروب فقر فرو روب ، خواجگی و رعونت و کرته و عمامه و طیلسان و نقش کاشانه را جمله آتش در زن . چون بدین صفت شدی ما که خداوندیم بسرمهٔ سعادت دیدهٔ ترا بارادت مکتحل گردانیم وبصر بصیرت برگشائیم . قوله تعالی فکشفنا عنك غطاءك فبصرك الیوم حدید .

۱ـ مکن . ۲- در سینه محبت زر وسیم است .

مجلس پنجم

ملکا مارا ازهمه معاصی نگاه دار وتوفیق طاعات و عبادات ارزانی دار یا آله العالمین غفرانك ربنا والیك المصیر .

ای عزیز خلق عالم دو گروه اند: گروهی بیاد حق مشغولند، و گروهی بیاد خود . آنکه بحق مشغولست از خلق بیگانه است و آنکه بیاد خود مشغولست بحق نپردازد هرچه دون وی است همه حجابست ، اگر نفس تست و اگر اسباب و عیال تست تا از همه دست نشوئی گرد درگاه حق نپوئی .

یکی پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی رفت و گفت یا شیخ همه عمر در جستجوی حق بسر بردم و اند بار حج پیاده بگذاردم [1] و چند دشمنان دین را درغزا سر ازتن برداشتم ، وچند مجاهده ها کشیدم ، وچند خون جگرها خوردم ، هیچ مقصودی حاصل نمیشود . هرچند بیشتر می جویم کمتر می یابم ، هیچ توانی گفت که کی بمقصود برسم ؟ [2] . شیخ گفت جوانمردا اینجا دوقدم گاه است : [3] اول قدم خلق است و دوم قدم حق . قدمی برگیر ازخلق که بحق رسیدی ، مادام که تو دربند آن باشی که چه خورم که حلقم را خوش آید و چگویم که خلق را از من خوش آید [4] از تو حدیث حق نیاید .

جوانمردا هر بازارگانی که با خلق کنی زیان کنی بازارگانی با حق کن تا همه سود کنی . حق تعالی میفرماید بنده بیچاره بقطرهٔ و

۱ـ و چند بار پیاده بادیه بگذاشتم . ۲ـ بچه رسم . ۳ـ دو قدم بیش نیست .
٤ـ که خلق از من کمتر آید .

خطرهٔ با تو بازرگانی کنم. قطرهٔ از سریر وخطرهٔ ازضمیر بیار [1] وگنج سعادت از حضرت عزت ما بردار ، آن قطره که از سرت آید آن را اشك گویند ،و خطره که‌از دلت‌آید آنرا رشك خوانند. اشکی بچشم‌آر که چرا حق نشناختم و رشکی بدل کار که چرا نا فرمانی کردم. از اشك سر و رشك سر دلت بتوبت آید ، توبت به نیت آید ، نیت بعزیمت‌آید ، عزیمت بحضرت آید واز حضرت نداء رحمت آید. دل گوید توبت کردم ، سر گوید حسرت خوردم ، ملك گوید رحمت کردم .

جوانمردا آتش دواست : آتش معیشت و آتش معصیت . آتش معیشت را آب آسمان کشد و آتش معصیت را آب دیدگان کشد . و نیز آتش معصیت را بدوچیز توان کشت بخاك و آب ، بخاك پیشانی وبآب پشیمانی ، خاك پیشانی درسجود و آب پشیمانی گریه از ترس خداوند ودود .

جوانمردا هر دیده که نه از خوف حق گریانست آن دیده بروز تاوانست ، و هردل که نه وصل حق را جویانست آن دل ویرانست . آن پیر گفتا دریغا که خلقان درمی گذرند و خوشترین چیزی ناچشیده اند . گفتند آن‌چیز کدامست ؟ گفت‌یك ذره اخلاص که او می‌فرماید : فاعبدوالله مخلصین له‌الدین . بنده درویش‌ا گر یکذره اخلاص چشیده بودی پروای کونین و عالمین و اعراض و اعتراض نداشتی . جوانمردا رقم قبول‌بدان طاعت کشند که اخلاص مقارن وی بود .

بشر حافی [2] را پرسیدند که اخلاص چیست ؟ گفت : الاخلاص هوالافلاس . اخلاص افلاس و بیچارگی و عجز و درماندگی است .

۱- قطرهٔ از سر بیار و خطرهٔ از سر بیار ، قطره از سرنیاز و خطرهٔ ازسرناز .

۲- پسر حنیف .

عزیز من اگر سرخی روی معشوقان نداری‌زردی روی عاشقان‌باید که بیاری، اگرجمال یوسفی نداری دردیعقوبی باید که بیاری، اگرعجز مطیعان نداری نالهٔ درماندگان باید که بیاری. سید علیه‌السلام میفرماید ما صوت احب الی‌الله من صوت‌عبد لهفان[1]. هیچ‌آوازی نیست عزیزتر بدرگاه‌خدای تعالی از آواز بندهٔ عاصی که از سر درماندگی و بیچارگی و مفلسی بنالد و گوید خداوندا بد کردم وظلم برخود کردم، از حضرت عزت ندا آید عبدی انگار خود نکردی، ادعونی استجب لکم مرا بخوانید تا اجابت کنم هرچه جوئید از ما جوئید کار خود با ما گذارید که خدائیم[2] مائیم که بیچون و چرائیم، در پادشاهی بی همتائیم، دروعده با وفائیم، اجابت‌کنندهٔ هردعائیم، شنوندهٔ هرثنائیم، هرثنائی را سزائیم. صدهزار خانمان در جستجوی ما برانداختند، صدهزار تنهای عزیز در طلب ما بگداختند، صدهزارجانهای مقدس دربادیهٔ شوق ماواله بماندند، وصدهزار روندگان درگاه جلال ما سر درزیر سنگ مجاهدت بکوفتند، صدهزاران طالبان حضرت جلال ما در بوتهای ریاضت بسوختند، عرش از کرسی می پرسد: هل‌عندك من‌خبر؟ کرسی ازعرش سؤال می کند: هل‌عندك من‌امر؟ زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان کنند پندارند که آسمان درددل ایشانرا شفائی دارد، آسمانیان که حاجت خواهند روی سوی زمین‌آرند گمان برند که زمین عات ایشان را دوائی دارد. هر روز که آفتاب‌فرو شود فرشتگان که بر وی موکلند گویند ای‌آفتاب امروز برهیچ‌کس تافتی که از وی‌خبری‌داشت، آفتاب گوید یا لیت اگر دانستمی که آنکس کیست

۱ـ عاصی. ۲ـ کار درگاه ما دارد که خداوندیم (؟)

خاك اقدام اورا فلك خود ساختمی . آری جوانمردا ماللتراب ورب الارباب آب و خاك را با ذات پاك چه كار ؟ لم یكن را بالم یزل چه پیوند ؟ ظلوم جهول را با سبوح قدوس چه اتصال ؟ عجبا كارا پارسایان در دعا گویند یارب زما بمبر . ای دون[1] همت كی پیوسته بودم تا ببرم ؟ یا كی بریدم تا پیوندم ؟ امید وصال كی بود تا بیم فراق باشد ؟[2] نه اتصال و نه انفصال ، نه قرب و نه بعد ، نه ایمنی و نه ناامیدی ، نه روی گفتار نه جای خاموشی ، نه روی رسیدن نه راه باز گشتن ، نه اندیشهٔ صبر كردن نه فكر فریاد كردن ، نه مكانی كه وهم آنجا فرود آید نه زمانی كه فهم آنجا رسد[3] . بدست علما جز گفت و گوئی نه ، در میان فقهاجز جست وجوئی نه ، اگر بكعبه روی جز سنگی نه ، واگر بمسجد آئی جز دیواری[4] نه ، اگر در زمین نگری جز مصیبتی نه ، اگر در آسمان نگری جز حیرتی نه ، در دماغها جز صفرائی نه ، در سرها جز سودائی نه ، از روشنائی روز جز آتشی نه ، واز ظلمت شب جز وحشتی نه ، از توحید موحدان جز آرایشی نه و از الحاد ملحدان جز آلایشی نه ، از هوسی كلیم سودی نه واز فرعون مدعی[5] زیانی نه ، اگر بیائی بیا كه دربانی نه ، وگر بروی برو كه پاسبانی نه .

سلطان محققان ابراهیم خواص رحمة الله علیه پیوسته با مریدان خود گفتی كاشكی من خاك قدم آن سرپوشیده بودمی . گفتند ای شیخ پیوسته ذكر و مدح او میكنی و ما را از حال او خبر ندهی . گفت روزی وقتم خوش شد قدم در بیابان نهادم و در وجد میرفتم تا بدیار كفر رسیدم قصری

---

١ ـ مختصر . ٢ ـ در نسخه‌های متأخر افزوده شده : یا بیم فراق كی بود تا امید وصال باشد ؟ ٣ ـ برنجی رسد . ٤ ـ بوریائی . ٥ ـ رجیم .

دیدم سیصد دانه سر از کنگره های آن درآویخته ، متعجب بماندم پرسیدم که این چیست و قصر آن کیست ؟ گفتند آن ملکیست واورا دختریست دیوانه شده و این سرآن حکیمانست که از تجربهٔ او عاجز آمده اند. در سویدای سینه گذر کرد که قصدآن دخترکنم. چون قدم در قصر نهادم مرا در قصر بردند نزدیك ملك ، چون بنشستم ملك بسیار انعام و اکرام در حق من بکرد ، پس گفت ای جوانمرد ترا اینجا چه حاجت ؟ گفتم شنیدم که دختری داری دیوانه آمدم اورا معالجت کنم ، مرا گفت بر کنگره های قصر نگاه کن . گفتم نگاه کردم و پس درآمدم . گفت این سرهای کسانیست که دعوی طبیبی کرده اند و از معالجت عاجز شده اند تو نیز بدانکه اگر معالجت نتوانی کرد سرتو هم اینجا بود . پس بفرمود تا مرا نزدیك دختر بردند چون قدم در آن سرای نهادم دختر کنیزك را گفت مقنعه را بیار تا خودرا بپوشم . گفت ای ملکه چندت مردطبیب آمدند واز هیچکس خود را نپوشانیدی چونست که از وی می‌پوشی ؟ گفت آنها مردنبودند مرد اینست که اکنون درآمد . گفتم السلام علیکم . گفت علیك السلام ای پسر خواص . گفتم چون دانستی که من پسر خواصم ؟ گفت آنکه ترا بما راه نمود مرا الهام داد تا ترا بشناختم ندانستی که المؤمن مرآة المؤمن آئینه چون بی زنگ باشد هر نقشی درو بنماید ؟ ای پسر خواص دلی دارم پر درد هیچ شربتی داری که دل بدان تسلی یابد . این آیت بر زبانم گذشت الذین آمنوا وتطمئن قلوبهم بذکرالله . چون این آیت بشنید آهی کرد و بی‌هوش شد . چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر برخیز تا ترا بدیار اسلام برم . گفت یاشیخ در دیار اسلام چیست که اینجانیست ؟

گفتم آنجا کعبهٔ مکرم و معظم است ، گفت ای ساده دل گر کعبه را ببینی بشناسی؟ گفتم بلی . گفت : بالای سر من نگاه کن . نگاه کردم کعبه را دیدم که گرد سر دختر طواف میکرد . مرا گفت یا سلیم‌القلب این قدرندانی که هرکه بپای بکعبه رود او کعبه را طواف کند و هرکه بدل بکعبه رود کعبه اورا طواف کند . فاینما تولوا فثم وجه‌الله .

جوانمردا از تو تا خدای یك قدم راهست . دانی چکنی بگویم یا نه ؟ خودرا فراموش کن و با لطف او دست در آغوش کن که "من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا تقربتُ الیه باعا . عنایت او ترا بخود رسانیده است زیرا که درون تو گوهری تعبیه است که از آن عبارت اینست ونفخت فیه من روحی . مثال این آنست که مرغی را تیری زدند . مرغ باز پس نگریست و بازبان حال با تیر گفت تو بمن چون رسیدی گفت از تو چیزی در ما تعبیه کرده اند که آن مارا در تو رساند ، هم توئی که مارا بخود رسانیدی که این تعبیه در نهاد ما نهادی عرفت ربی بربی ولولا ربی لما عرفت ربی ، اوست که خود را بتو شناسا کرده است و کلید خانهٔ معرفت بتو داده است . سید عالم ملکوت صلی الله علیه و سلم می‌فرماید : من عرف نفسه فقد عرف ربه ، هرگه که توخودرا شناختی حق را شناختی توئی ترا کلیدست که بدان او را بشناسی ، و این شناختن مختلف است ، اگر خودرا بعجز شناختی اورا بقدرت شناختی و اگر خود را بضعف شناختی اورا بقوت شناختی . این یك نوعست که هرکس را در آن راه بود ، و نوع دیگر آنست که بدانی که در تن تو جانیست که آن جان همه‌جا موجودست و بهمه‌جا آفریدگار عالم موجود بود اما

چنانکه جان در تحت طلب نیاید اگر گوئی در دست یا پای یا سرست همه‌جا بود و جایش معین نه ، خدای عالم همه‌جا موجود بود و لکن در تحت طلب نیاید ما قدروا الله حق قدره .

جوانمردا متقیان و مخلصان منزلها میروند و میگذارند ، اما عارفان بهیچ منزل فرو نیایند ، بلکه منزل ایشان دایرهٔ حیرتست ، هرچند پیش روند بجای خویش باشند . اشتر بازرگان شب و روز منزل می برد و راه می‌کند . اما گاو عصار شب وروز در رفتار است و چشمها بسته گرد دایره میگردد و با خود میاندیشد که آیاچند منزل بریده باشم ؟ شام چو چشمش ازنقاب‌نهفتگی بگشایند نگاه کند و هم دران‌قدم که بودباشد .

اگر گوئی شناختم گویند چون شناختی کسی را که چونی بر وی روانه ؟ و اگر گوئی بهستی خود او را شناختم گویند نیست هست را چون شناسد ؟ العجز عن درك الادراك ادراك . پروانهٔ مختصر دیدهٔ آفتاب کی تواند دید ؟ ای صدهزار جان مقدس فدای خاك نعلین آن درویش باد بشنو تا خود چه میگوید . در میدان مردان میا که آنجا خون‌روانست .

جنید را رحمة‌الله علیه بعد از وفات بخواب دیدند گفتند : ما فعل‌الله بك قال طاحت‌العبادات و فاتت‌الاشارات و ما نفعنا الا رکعتان فی جوف‌اللیل ، گفت این همه عبادتها بباد بر دادند و مارا هیچ سود نداشت الا دو رکعت نماز که در شب تاریك بگزاردم .

جوانمردا جهد کن که چون سیاست ملك‌الموت برتو سایه افکند بدرقهٔ طاعت با خود داشته باشی ، وقتی کـه چشمها گریان شود و دلها بریان و شیطان طمع در ایمان کند وحربهٔ قهر مرگ بر سینه‌ات‌راست

کند . آنجابوی دوستی آید و وفاق، و نداء این بشارت شنوی : لاتخافوا ولا تحزنوا ، و اگر عیاذاباللّٰه بوی نفاق و دشمنی آید داغ نومیدی بر پیشانی تو نهند که لابشری یومئذ للمجرمین و یقولون حجراً محجورا ، بسا کسی که لباس دوستی پوشیده است و نام او در دیوان دشمنان نوشته اند و اورا خبر نه . وبسا کسی که جامهٔ دشمنان پوشیده و نامش در جریدهٔ دوستان ثبت کرده اند و او را آگاهی نه .

آورده اند که در بنی‌اسرائیل عابدی بود برصیصا نام و چهل سال عزلت گرفته و از نفس و ازدنیا برگشته‌وتخم معرفت در دل کشته ' اگر نظر در آسمان کردی تا عرش دیدی و اگر درزمین نگاه کردی پشت‌گاو ماهی مشاهده کردی ، چنان مآثر و مناقب داشت که زبان از وصف‌او قاصر بود ، وچندان محامد و محاسن که اوهام و افهام از ضبط آن فاتر بود . هرسال چند هزار بیمار و معلول و مبتلا ومعیوب بر صوب صومعهٔ او جمع شدندی . بعضی لباس برص پوشیده و بعضی از مادر نابینا آمده و گروهی بعلت دق ویرقان و استسقا مبتلا گشته بجملگی بیامدندی و در حوالی صومعهٔ او بنشستندی ، چون قرص آفتاب برآمدی و خورشید اعلام نور در عالم نصب کردی ، برصیصا بر بام صومعه برآمدی و یکنفس بران‌معلولان دمیدی ، بیکبارازان علت‌ها خلاص شدندی . عجبا کارا بظاهر چندین‌در خزاین لطف برو گشاده‌وبباطن‌تیر قطعیت‌درکمان‌هجر نهاده در ظاهر بدیدار خلق چون نگار ، ودرباطن بتیغ هجرافکار . فریاد ازظاهربسیم اندودو باطن ازحقیقت‌پالوده ، و آن بیچاره‌پنداشت که خودکسیست‌واز جائی می‌آید و حضرت دوست را می‌شاید ، ندانست‌که از لوح و قلم ندا می‌آید که مارا تو نمی‌باید . درین مدت ابلیس سلسلهٔ وسواس در صومعه

پنهان کرده بود ، تا مگر یکنفس خار مذلت در دامن او آویزد و هر روز ابلیس از غیرت و خشم او آشفته‌تر بود و درخت طاعت او بانواع خیرات آراسته‌تر . تا دختر پادشاه وقت را علتی پدید آمد که اطبا از معالجهٔ آن عاجز آمدند و دختر سه برادر داشت که هریك پادشاه ناحیتی بودند هر سه در یکشب بخواب دیدند که علت خواهر خود را بر برصیصا عرضه کنند . دیگر روز خوابهارا با یکدیگر بگفتند موافق آمد . مازاد علی هذا . هرسه برخاستند و خواهر صاحبجمال را برگرفتند و بصومعهٔ برصیصا بردند . برصیصا در نماز بود چون فارغ شد برادران آسیب علت و معالجت اطبا و اتفاق خوابها شرح دادند . برصیصا گفت دعای مرا وقتی هست که دران وقت بتوقیع اجابت رسد چون وقت آید دعارا دریغ ندارم . برادران خواهر را تسلیم برصیصا کردند و بتماشای صحرا بیرون رفتند . ابلیس جای خالی یافت و گفت وقت آن آمد که جان و ایمان چندین سالهٔ عابد را بموج دریای شهوت فرو دهم . بادی در دماغ مستوره دمید تا بیهوش گشت . دیدهٔ عابد برجمال او افتاد ، ابلیس آتش وسوسه در دماغ عابد نهاد و خاطر او را فرو گذاشت تا هوارا متابعت کرد و وسوسهٔ ابلیس را انقیاد نمود تا زنا کرد . پس ابلیس بصورت پیری از در در آمد و کیفیت حال ازو پرسید . برصیصا آن حال بگفت . ابلیس گفت دل خوش دار که اگر خطائی رفت خطا بر بنی‌آدم جایز ست که خدای کریمست و در توبه گشاده . لیکن تدبیر این کار آنست که بر برادران وی پوشیده داری تا ندانند . برصیصا گفت هیهات آفتاب را چگونه بگل بیندائیم و روز روشن را بر مرد دانا چگونه بپوشانیم ؟ ابلیس گفت آسانست او را

بکش و در زمین پنهان کن . چون برادران بیایند جواب تو آنست که که من در نماز بودم از صومعه بیرون شد . پس برصیصا دختر را بکشت و از صومعه بیرون برد و در زیر خاك پنهان کرد . بعد از زمانی برادران درآمدند با خیل وحشم چون شیران آشفته پنداشتند که زاهد دعا کرده است وخواهر شفا یافته . چون خواهر را ندیدند طلب کردند آنچه ابلیس تعلیم کرده بود بگفت . ایشان برقول زاهد اعتماد کردند و بیرون رفتند بطلب خواهر . پس ابلیس بصورت عجوزهٔ عصائی در دست و عصابهٔ بر پیشانی بسته بر سر راه ایشان آمد چون ایشان اورا بدیدند سؤال کردند که مستورهٔ دیدی بدین صفت ؟ . گفت مگر دختر پادشاه می‌طلبید ؟ . گفتند بلی . گفت زاهد با او زنا کرد و او را بکشت و در زیر خاك پنهان کرد ایشان را بر سر خاك آورد باز کاویدند خواهر را کشته دیدند بخون آغشته . جامه راچاك کردند و زنجیر بر گردن برصیصا نهادند و روی بشهر آوردند . فریاد از اهل شهر برآمد که چنین واقعهٔ حادث شده است . پس داری بزدند و برصیصا را بردار کردند . خلقان که آب وضوی اورا بتبرك بردندی و خاك قدمش بجای سرمه درچشم کشیدندی هریك می‌آمدند با دامنی سنگ و اورا سنگسار میکردند ناگاه . ابلیس بصورت پیر نورانی بپیش او آمد و گفت ای برصیصامن خدای زمینم و آنکه اورا چندین سال خدمت کردی خدای آسمانست جزای خدمت چندین سالهٔ تو این بود که بر سر دارت فرستاد یکبار مرا سجده کن تا ترا خلاص کنم . پس بسر اشارت سجود او کرد از هفت آسمان ندا آمد که جانش را بدوزخ فرستید و قالبش بسگ اندازید و مغز سرش بمرغان هوا قسمت کنید

پس این ندا دردادند فکان عاقبتها انهما فی‌النار خالدین فیها .

جوانمردا این سریست که از بندگان پوشیده است وکس را ازین خبر نه . داود پیغمبر علیه‌السلام گفت آلهی سرّ خویش بر من آشکار کن که عظیم ترسان و حیرانم . تا روز این میگفت و میگریست . ندا آمد که یا داود اگر چندان بگرئی که سنگ خاره را پاره کنی من‌این سرّ با تو نخواهم گفت . یا داود از من در دنیا دانستن سرّ من مخواه تا در مرگ برتو پیدا کنم . گفت یارب این سر بدر مرگ چون پیدا کنی . ندا آمد که همهٔ سرّ من با بنده دوحرفست . و آن دو «لا» ست ، یا گویم « لاتخافوا » ، یا گویم « لابشری » ، یا از یمین بانگ برآید که دل خوش‌دار ، یا از یسار آواز برآیدکه دل بردار . هیچکس را دردم‌مرگ از بیم این دو « لا » رنگ برروی نماند . چون جان‌بسینه‌برسدروی زردو دل پردرد گردد و بر راست وچپ نگریستن گیرد ، تا آواز از کدام جانب برآید . سعادت و شقاوت در آن نفس واپسین پدیدار آید . بسا بود که بدبخت نیکبخت گردد و نیکبخت بدبخت گردد . یمحوالله مایشاء و یثبت وعنده ام‌الکتاب ، روزنامه نزدیك منست من نویسم و من پاك کنم نه کس آگاه کنم و نه با کس مشورت کنم .

تقریرات ثلاثه

۱ ـ سؤال خواجه شمس‌الدین صاحبدیوان

صاحب صاحبقران خواجهٔ زمان نیکو سیرت و صورت جهان شمس‌الدنیاوالدین صاحب‌دیوان‌الماضی علیه‌الرحمة‌الواسعه کاغذی‌بخدمت شیخ عارفان سالك قدوة المحققین مفخر السالکین مصلح الدین السعدی رحمة‌الله علیه نوشت و از خدمت او پنج سؤال کرد. سؤال اول آن بود که دیو بهتر یا آدمی. سؤال دوم آنکه مرادشمنی هست بهیچگونه با من دوست نمیگردد. سؤال سوم آنکه حاجی بهتر یا غیر حاجی[1]. سؤال چهارم آنکه علوی بهتر یا عامی. سؤال پنجم آنکه بدست دارندهٔ خط دستاری از بهر آن پدر میرسد وپانصد دینار زر آن‌را قبول فرمایند که بعد از آن عذر خواسته شود. آن شخص که کاغذ و زر میآورد چون باصفهان رسید با خود اندیشه‌کرد که من بارها دیده‌ام‌که خواجه‌بخروار زر بخدمت شیخ میداد و او قبول نمیکرد و از بهر علفهٔ مرغان می ستد من خودرا در معرض مرغان درآورم و صدو پنجاه دینار ازان بر گرفت و در اصفهان هر دکان تاجری بنهاد و شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت بدانست که غلام تخلیطی کرده است، اما با او نگفت و گفت فردا بیا تا جواب بنویسم. روز دیگربخدمت شیخ رفت و شیخ کاغذ سربسته بوی

---

۱ ـ یا غازیٔ.

داد او برخاست و روان شد چون کاغذ بخدمت خواجه برد آنجا نوشته بود:

شرایف اوقات فرزند عزیز دام‌بقائه بوظایف طاعات آراسته باد.

ای که پرسیدیم ازحال بنی‌آدم و دیو — من جوابیت بگویم که‌دل‌ازکف‌ببرد
دیو بگریزد ازان قوم که‌قرآن‌خوانند — آدمیزاده نگه‌دار که مصحف ببرد

دیگر درجواب سؤال دشمن نوشته بود:

اولین باب تربیت پندست — دومین توبه خانه و بندست
سومین توبه و پشیمانی — چارمین‌شرط‌وعهدوسوگندست
پنجمین گردنش بزن که خبیث — بقضای بد آرزومندست

در جواب سؤال حاجی بنوشته بود که العجب پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج‌بسر میبرد فرزین میشود یعنی به‌ازان میشود که‌بود و پیادهٔ عاج بادیه‌می‌پیماید و بتر ازان میشود که بود.

ازمن بگوی حاجی‌مردم گرای را — کو پوستین خلق بآزار می درد
حاجی‌تونیستی شترست‌ازبرای‌آنك — بیچاره خار میخورد و بار می برد

و درجواب سؤال علوی وعامی فرموده:

بعمرخویش‌ندیدم‌من‌اینچنین‌علوی — که‌خمر میخورد و کعبتین می‌بازد
بروز حشر همیترسم ازرسول خدا — که از شفاعت ایشان بما نپردازد

و بجواب دستار و زر نوشته بود:

خواجه تشریفم فرستادی و مال — مالت افزون باد و خصمت پایمال
هر بدینساربت سالی عمر باد — تا بمانی سیصد و پنجاه سال

خواجه روی بغلام کرد و گفت ای ناکس چرا چنین کردی وزر را کجا بردی؟ گفت بارها دیده‌ام که خواجه خروار خروار زر ویرا

میداد و او قبول نمیکرد و این زر از برای علفهٔ مرغان بود من نیز خود را در مقابلهٔ مرغی در آوردم و صدو پنجاه دینار ازان بر گرفتم. خواجه علاءالدین برادرخواجه ممالك صاحبدیوان فی‌الشرق والغرب طاب ثراهم فرمود که در این ساعت برخیز وروبطرف شیراز نه و این کاغذبخواجه جلال‌الدین ختنی ده تا ده‌هزار برگیرد و دربدره نهاده خدمت شیخ برد و عذر خواهد که بعد ازین بخدمتش استظهار ها خواهد بود. آنغلام روانه شد، چون بشیراز رسید اتفاقاً شش روز بود که خواجه جلال الدین وفات یافته بود آن کاغذ را بخدمت شیخ برده بسپرد. شیخ چون بر مضمون مکتوب وقوف یافت درحال این ابیات بنوشت و بفرستاد.

پیام صاحب عادل علاء دولت ودین — که دین بدولت ایام او همی نازد
رسیدو پایهٔ حرمت فزود سعدی را — بسی نماند که سر بر فلك برافرازد
مثال داد که صدرختن جلال‌الدین — قبول حضرت او را تعهدی سازد
ولیك بر سر اوخیل مرگ تاخته بود — چنانکه بر سر ابنای دهر می تازد
جلال زنده نخواهد شدن درین دنیا — که بندگان خداوندگار بنوازد
طمع بریدم ازو در سرای عقبی نیز — که از مظالم مردم بمن نپردازد

غلام باز خدمت خواجگان رفت وصورت حال عرضه داشت. خواجه صاحبدیوان بفرمود تا پنجاه هزار درم[1] در صره کردند و بخدمت شیخ آورده بنهادند و شفاعت کردند که این زر بستان و درشیراز از برای آینده و رونده بقعهٔ بساز. شیخ چون فرمان خواجه وسوگندها بخواند وبشنید زر قبول کرد و در وجه این رباط که در زیر قلعهٔ قهندزست صرف کرد.

۱- دینار زر.

۲ ـ ملاقات شیخ با آباقا

شیخ سعدی علیه‌الرحمة والغفران فرموده که در وقت مراجعت از زیارت کعبه چون بدارالملك تبریز رسیدم و فضلاو علما و صلحای آن موضع را دریافتم و بحضور آن عزیزان که صحبت ایشان از جمله فرائض بود مشرف شدم خواستم که صاحبان اعظمان خواجه علاءالدین وخواجه شمس‌الدین صاحبدیوان را ببینم که حقوق بسیار در میان ما ثابت بود.

روزی عزیمت خدمت ایشان کردم ناگاه ایشان را دیدم با پادشاه روی زمین آباقا بر نشسته بودند چون چنان دیدم خواستم که بگوشهٔ روم که در آن حالت متعذر بود پرسیدن ایشان. من درآن عزم بودم که ایشان هردو ازاسب بزیر آمدند و روی بمن نهادند چون برسیدند بوسه بردست‌وپای من دادند و از پرسیدن این ضعیف خرمیها نمودندوگفتند این در حساب نیست که ما از رسیدن قدوم مبارك پدر وشیخ بزرگوار خبر نداشتیم.

چون سلطان آباقا این حال را مشاهده کرد گفت چندین سال تا این شمس‌الدین پیش من‌میباشد و باوجود آنکه میداند که پادشاه روی زمین هستم هرگز خدمتی و تلطفی که این لحظه کرد باین مرد، با من نکرد. چون برادران هردو باز گردیدند و بر اسب سوار شدند سلطان روی بخواجه شمس‌الدین کرد و گفت این مرد که شما او را خدمت کردید و چندین ادب بجای آوردید چه کسی بود؟ خواجه شمس‌الدین

گفت ای خداوند این پدر من بود . پس فرمود که من بارها احوال پدر شما پرسیدم و گفتید که او بجوار حق‌رسید این ساعت می‌گوئید این پدر ماست ؟ گفت ای‌خداوند او پدر و شیخ ماست ظاهراً بسمع پادشاه روی زمین رسیده باشد نام و آوازهٔ شیخ سعدی شیرازی که سخن اودر جهان مشهورست این بود . اباآقاخان فرمود که او را پیش من آورید . گفتند سمعاً و طاعةً . بعد از چند روز که‌ایشان بانواع باخدمتش بگفتند و شیخ قبول نمیکرد و گفت این ازمن دفع کنید وعذری بگوئیدایشان گفتند البته شیخ از بهر دل ما یك دمی تشریف فرماید و بعد از آن حاکمست .

شیخ گفت از بهر خاطر ایشان برفتم و بصحبت پادشاه رسیدم در وقت بازگردیدن پادشاه فرمود که مرا پندی ده . گفتم از دنیا بآخرت چیزی‌نمیتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری . اباقا فرمود این معنی بشعر تقریر فرمای ، شیخ درحال این قطعه در عدل و انصاف بفرمود :

شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد خلال‌بادخراجش که‌مزدچوپانیست
وگرنه راعی‌خلقست زهرمارش باد که‌هرچه‌میخوردا وجزیت‌مسلمانیست

آباقا بگریست و چند نوبت‌فرمود که من راعی‌ام یا نه ؟ و هر نوبت شیخ جواب میفرمود اگر راعئی بیت اول ترا کفایت و الا بیت آخر تمام . فی‌الجمله‌شیخ فرموددروقت بازگردیدن‌این چند بیت برو خواندم :

پادشا سایهٔ خدا باشد سایه با ذات آشنا باشد
نشود نفس‌عامه قابل‌خیر گر نه شمشیر پادشاباشد

هرصلاحی که‌درجهان‌باشد اثر عدل پـادشا [1] باشد
ملکت‌او صلاح نپذیرد گر همه‌رای‌او خطاباشد

آباقا را عظیم خوش آمد و انصاف آنست که درین وقت که مـائیم علما و مشایخ روزگار چنین نصایح با بقالی و قصابی نتوانند گفت لاجرم روزگار بدین نسق‌است که می‌بینی. والله‌اعلم.

۳ـ حکایت شمس‌الدین تازیکوی

در زمان حکومت ملك عادل مرحوم شمس‌الدین تازیکوی طاب ثراه اسفهسالاران ممالك شیراز حماه‌الله تعالی من‌الآفات خرمائی چند از رعایا ستده بودندبتسعیر اندك و بنرخی گران ببقالان میدادند بطرح، وملك‌ازاین ظلم بی‌خبر.[2] اتفاقاً چند پاره[3] خرما ببرادر شیخ فرستادند و برادر شیخ بر در خانهٔ اتابك دکان داشت چون حال بدان جهت بدید برباط حفیف رفت بخدمت برادر خود شیخ سعدی، و صورت حال در خدمتش عرضه داشت. شیخ ازان‌حال کوفته خاطر شد و باخود اندیشه کرد که برود واین بلارا از سر درویشان شیراز دفع کند بتخصیص‌ازان برادر خود. اندیشه کرد که اول کاغذی باید نوشت. پارهٔ کاغذ برداشت و این قطعه بنوشت:

زاحوال[4] برادرم‌بتحقیق دانم که ترا خبر نباشد
خرمای‌بطرح‌میدهندش بخت بد ازین بتر نباشد

۱ـ در همه نسخه ها چنین است اگر چه قافیه مکرر میشود و ظاهراً یکی ازاین دوشعر الحاقی است. ۲ـ ازاین بی‌گمان بود. ۳ـ بار. ٤ـ احوال.

اطفال برندو برگشان نیست　　خرما بخورند و زر نباشد
وانگه تو محصلی فرستی　　ترکی که ازو بتر نباشد
چندان بزنندش ایخداوند　　کز خانه رهش بدر نباشد

ملك شمس‌الدین تازیکوی چون رقعه برخواند بخندید و در حال بفرمود تا منادی کردند که هرکس که ازان خرما بطرح ستده اند پیش من آرید.[1] تمامت بقالان پیش خودخواند وصورت حال از ایشان بپرسید که هرکس که زر داده است اسفهسالاران را باز میخواندوبعداز مالش می فرمود تا در حال زر ایشان بازمیدادند[2] وهرکس که زر نداده بود میفرمود تا خرما از وی باز نستانند. بعد ازان ملك شمس‌الدین بخدمت شیخ رفت علیه‌الرحمه و عذر خدمتش بخواست و بعد از استمداد همت گفت ای‌شیخ حکم کردم که چند پاره خرما که بدکان ببرادر شیخ برده اندبوی ارزانی دارند و قیمت آن از وی نطلبند و التماس از خدمت شیخ آنست که چون معلوم شد که برادر شیخ درویش است مختصر قراضهٔ آوردم تا شیخ آنرا بدو دهد.[3] هزار دینار ببوسید و در خدمت شیخ نهاد و چون میدانست که شیخ خود چیزی قبول نمیکند زود برخاست و بیرون رفت و مشهور شد که ملك عادل شمس‌الدین تازیکوی از بهر خاطر مبارك شیخ سعدی رحمة‌الله علیه ترك خرما وبهاء آن خرما که ببقالان داده‌بودند بگفت و هیچ ازایشان باز نستدند.

---

۱ - آرید که بایشان سخنی دارم.　۲ - هرکس که زر داده بود بفرمود تا زر ایشان باز دادند و خرما باز ستدند.　۳ - دهد تا در وجه معاش عیالان بمصرف رساند.

مقدمهٔ «بیستون» بر کلیات شیخ سعدی

شکر وسپاس بی‌قیاس معبودی راجلت‌قدرته که آفرینندهٔ مخلوقات عالمست‌وروزی دهندهٔ بنین وبنات آدم. کریمی که خوان نعمتش برمطیع و عاصی وا دانی و اقاصی کشیده وگسترده، رحیمی که ازدیوان‌رحمتش در گوش جان هرگنهکار درهرشب تار[1] چند بار این ندا میرسد که هَل مِن تائب، هَل مِن‌سائل، هَل من مستغفر. بخشایندهٔ که تار عنکبوت‌را سد عصمت دوستان کرد، جباری که نیش پشهٔ ضعیف را تیغ قهردشمنان گردانید. در فطرت کائنات بوزیر و مشیر و ظهیر و دبیر صاحب تدبیر محتاج نگشت. آدمی را بفضیلت نطق و مزیت عقل از دیگر خلق ممتاز گردانید[2] نه از معصیت عاصیان صمدیت او را نقصان یاآلایشی که ان‌الله لقوی عزیز، و نه از طاعت مطیعان احدیت‌او را سودی یا آرایشی که ان‌الله لَغنی عن‌العالمین. و درود بیحد و ثنای بیعد برسید رُسل‌وهادی سبل سرور کائنات و خلاصهٔ موجودات، پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی علیه افضل‌الصلوات و اکمل‌التحیات که بر گزیدهٔ آدمیان و رحمت عالمیانست و براصحاب و احباب او باد.

اما بعد بدان ای عزیز من اعزك الله فی‌الدارین که شبی از شبها اتفاقاً این بندهٔ ضعیف نحیف اعجز خلق‌الله و احوجهم الی رحمته و

۱ـ تار بلکه در هر شبان روزی. ۲ـ بفحوای ولقد کرمنا بنی‌آدم از سایر حیوانات ممیز گردانید.

غفرانه علی‌بن‌احمدبن ابی‌بکر بیستون[۱] احسن‌الله عاقبته در مجمعی حاضر بود در خدمت[۲] جمعی از مخادیم عظام و ائمه اسلام و موالی کرام و مشایخ انام ادام‌الله ایامهم، و گویندهٔ خوش‌الحان گویندگی میکرد.[۳] جمعیتی دست‌داد[٤] که خاص و عام آن مجلس هریك در گوشهٔ بیهوش گشته‌چند خرقه تخریق[٥] شده چنانکه حاضران مجلس بعد ازفروگذاشت متفق‌القول بودند که در مدة‌العمر چنین‌سماعی دست نداده. فی‌الجمله در اثنای‌سماع قوّال‌ازغزلهای‌مولانا شیخ‌الشیوخ فی‌عهده[٦] قدوة‌المحققین وزبدة‌العاشقین افصح المتکلمین‌ومفخر السالکین شرف‌الملة والحق‌والدین مصلح‌الاسلام والمسلمین شیخ سعدی شیرازی قدس سره این بیت بر خواند که «نظر خدای‌بینان ز سرهوا نباشد» چهار بیت این‌غزل برخواندو بغزلی دیگر رفت. یکی از حاضران مجلس[۷] بعداز آنکه سماع‌بآخر رسیدتمامی این غزل را از قوّال طلب نمود یاد نداشت. ازین خاکی[۸] التماس‌نمود که نسخهٔ دیوان شیخ رحمة‌الله تعالی[۹] شمارا هست اگر تمامی این غزل طلب‌داری منتی باشد. بنده برحسب اشارت ایشان روز دیگر درمجموع طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم نظر کردم و برهمه بگذشتم چند نوبت مکرر تا عاقبت بدان رسیدم.

در اثنای آن طلب یکی از دوستان تشریف حضور ارزانی فرمود چون بنده‌را بدان شغل مشغول دید پرسیدکه غرض ازین مطالعه‌چیست صورت حال بخدمتش گفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی‌بودی

۱- ابی‌بکرالمشتهر به بیستون. ۲- در حلقهٔ. ۳- ترانهٔ میسرود. ٤- داده بود.
٥- تحریق. ٦- از غزلهای شیخ‌المشایخ. ۷- از حضار. ۸- گدا
۹- علیه‌الرحمه بالتمام.

در طلب این همه [۱] زحمت نبودی و سهولتی داشتی . جمعی عزیزان نیز حاضر بودند و همه برین اتفاق کردند و گفتند ترا این سعی از برای ما میباید کرد [۲] و فهرستی برآن می‌باید نهاد. بنده را این معنی درخاطر بنشست و بدان مشغول شدم و مجموع غزلها درین نسخه از گفتهای شیخ رحمة‌الله علیه از قصاید و طیبات وبدایع و غزلیات قدیم جمع کرد، و بر حرف اول هرغزل برطریق تهجی بنهاد، ودرشهور سنة ست وعشرین و سبعمائه هجری باتمام رسانید. بعدازهشت سال که ازین تاریخ بگذشت و چند نسخه بدین نمط بیرون شد [۳] روزی باجمعی عزیزان در گوشهٔ نشسته بودیم شخصی رقعهٔ نوشته بود و این یك بیت بضرب‌المثل پیوسته : [٤]

من دروفای عهد چنان کند نیستم کز دامن تودست بدارم بتیغ تیز

یاران التماس باقی این غزل کردند دیوان را طلب داشتم و بعد از جستن بسیار نیافتم، سبب آن بود که فهرست برحروف اول از مطلع هر غزل نهاده بود و این یك بیت از میانهٔ غزل بود. یکی از دوستان گفت که اگر این فهرست که بحرف اول غزلهاست بحرف آخر بودی آسانتر بآن دانستی رسیدن [٥] اگر سعی کنی و بر حروف آخر هم برطریق تهجی [٦] فهرستی بنهی ترا یادگاری باشد و یاران را منتی تمام. برایجاب ملتمس ایشان [۷] مدتی سعی نمودم و بر حرف آخر هم از هر غزل بطریق حروف تهجی فهرستی نهادم و درآخر رجب سنة اربع و ثلثین و سبعمائه باتمام رسید تا خواننده را ازان حظی وافر باشد واین بنده را بدعای خیر مدد

---

۱ ـ در هنگام طلب این . ٦ ـ برد (و جملهٔ بعد در نسخ چاپی نیست) .
۳ ـ بدین طریق نوشته و منتشر گشت . ٤ ـ بیت بمناسبت درج کرده . ٥ ـ بآن رسیدی . ٦ـ و بحروف تهجی برحرف آخر . ۷ـ ایجاب ملتمس خدمتشان را .

فرمایند . باشد که از روح مبارك شیخ قدس سره همگنان را فیضی رسد .

پس بدان ای عزیز من وفقك الله تعالی مراضیه که جمع آورندهٔ دیوان شیخ رحمة الله علیه دراصل وضع بنیاد بر بیست و دو کتاب کرده بود شانزده کتاب وشش رساله و بعضی بهفت رساله بنوشتند چنانچه بیست و سه میشد . سبب آنکه مجلس هزل هم در اول داخل رسالهٔ شش گانه نوشته بودند . بنده این رساله را از اول بآخر کتاب نقل کردم و داخل مطایبات کردم که در اول کتاب خوش آیند نمی نمود تا بیست و دوشد . و باقی را هیچ تصرف نکرد و هم بدان ترتیب گذاشت . و مستظهرم بکرم عمیم و لطف جسیم ارباب کرم که اگر پسندیدهٔ نظر مبارکشان آید این کمینه را بدعائی یاد فرمایند . و اگر قصوری بیابند قلم عفو برجریدهٔ خطای این مسکین کشند . اللهم اختم بالسعادة آجالنا وحقق بالزیادة آمالنا واغفرلنا ولآبائنا ولجمیع المؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلمات برحمتك یا ارحم الراحمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد والله اجمعین .

فهرست رسالات مشتمل برشش رساله

رسالهٔ اول در تقریر دیباچه .

رسالهٔ دوم درتقریر مجالس پنجگانه .

رسالهٔ سوم درسؤال صاحبدیوان .

رسالهٔ چهارم در عقل و عشق .

رسالهٔ پنجم در تقریرات ثلثه (اول سلطان آباقا ، دوم سلطان انکیانو ، سوم ملك شمس الدین تازیکوی) .

رسالهٔ ششم درنصیحت ملوك .

در تقریر دیباچه [1]

سپاس بی‌عدو غایت و ستایش بی‌حدّو نهایت آفریدگاری را جلّ جلاله وعمّ نواله که از کمال موجودات [2] در دریای وجود شخص انسانی سفینهٔ پردفینه پرداخت ، و هرچه در اوصاف و اصناف و صور [3] عالم مختلف دنیوی و اخروی تعبیه داشت زبده و خلاصهٔ همه [4] درین سفینه خزینه ساخت ، و درین دریا از خصوصیت ولقد کرمنا بنی آدم . سیر ترقی جز این سفینه را کرامت نفرمود ، و بساحل دریا جز این [5] راه ننمود . و درود بی‌پایان و تحیت فراوان از جهان آفرین با فراوان [6] ستایش و آفرین بر پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی باد که سفاین اشخاص انسانی را ملاّحست و دریای بی منتهای حضرت سبحانی [7] را سباح . صلوات‌الله علیه و علی آله‌الطیبین و خلفائه‌الراشدین واصحابه التابعین اجمعین الی‌یوم‌الدین [8]

بدانکه چون سفاین و مراکب دریای عالم صورت را از سفینهٔ مختصر که آنرا زورق خوانند چاره نیست که ردیف و حریف او باشد

---

۱ - این دیباچه بی‌هیچ تردید از شیخ سعدی نیست و چون در نسخه‌های قدیم و معتبر که‌مادردست داریم نیست ناگزیرازروی نسخ چاپی ونسخه هائی که‌درحدودقرن دهم کتابت شده تصحیح کردیم . ۲- عنایت . ۳- وجود . ٤- داشت همه‌را . ٥- دریای خزاین . ٦- باجهان جهان . ۷- ربانی . ۸- جملهٔ عربی درنسخه های چاپی دیده نشد .

تا بدان حوائج او منقضی گردد . و اگر سفینهٔ بزرگ از هبوب ریاح مختلفه در معرض آسیبی افتد یا ازآن گرانباری بطرفی جنبد[1] بدان سفینه خُرد رعایت[2] مصلحتی نمایند و تخفیف را ازان کاهند و درین افزایند. پس سفینهٔ شخص انسانی که گرانبار کرامت ربانیست و سیر او دردریای معانی ، بسفینهٔ مختصر که زورق سازند و غرر دُرر بحور درو پردازند ؛ حاجتمندتر و اولیتر که قرین وهمنشین او باشد خصوصاً آنها که‌سفاین خزاین[3] ملك و ملکوت ، و حمّال احمال و اثقال عالم جبروتند : گرانباران اثقال انا سنلقی علیك قولا ثقیلاً که حمل ثقیل امانت محبت که بر دریای موجودات و مکوّنات بعرض انا عرضناالامانة علی السموات والارض والجبال عرضه کردند و هیچ موجود یارای تحمل اعباء آن نداشت و همه ترسان و لرزان فابین ان یحملها شدند ، سفینهٔ سینهٔ ایشان که دل شخص انسانی بود حامل آن آمد که و حملهاالانسان ، و بحقیقت این مساکین در تحمل اعباء این که عبور ایشان بر دریای‌عزّت هویت و عظمت الوهیت اوست بسفینه مستحق ترند که و اماالسفینة فکانت لمساکین یعملون فی‌البحر . درضمن این اشارت هزاران بشارتست این گدایان با فخر و سلطنت که اهل فقر ومسکنت اند یعنی‌آن‌سالکان طرق طریقت که غواص[4] بحر حقیقت اند . اگر چه بدایت حال ایشان اینست‌که اول بقدم شریعت از بحر طبیعت سیر کنند تا بشط شط طریقت رسند و از آنجا بادبان طلب تابعیت برصوب صواب ان‌لله فی‌ایام دهرکم

۱- چسبد . ۲- خزند و رعایت . ۳- سفاین و خزاین . ۳- که غواصان خوض ، که غواصان . ٤- محبت .

نفخات الا َفتعرضوالها راست کنند وروی بدریای حقیقت اندر آرند : اما چون بسرحد دریا رسند کشتی همت را بدست نهمت لشکر تعلقات کونین بتصرف تکلف و َتبتل الیه تبتیلا منقطع گردانند و روی بلجهٔ بحر محیط حقیقت َالا ِانه بکل شیئی محیط آرند . و چون ُبعد بعید و مسافت پر آفت آن دریای بی‌پایان بخودی خود قطع نتوان کرد وبی سفینهٔ پردفینه بآخر بحر زاخر نشاید رسید که َالطلب ُرد ّ والسبیل سد . تا اینها که سلطان وشان سدهٔ شیادتند در ادراك این سعادت یکی دست موافقت در فتراك مرافقت مسکین جالس مسکینا میزند ، و یکی گوهرشب افروز آدم ُ ومن دو َنه ُ َتحت َلوائی . در عقد ِعقد شبه شبرنگ الهم َاحینی مسکیناً و امتنی مسکیناً و َاحشرنی فی ُزمرة المساکین نظم میدهد .

این چه سر ّست که سلاطین خود را طفیل مساکین میسازند با آنکه این مساکین بدان سلاطین می‌نازند ، آری چون ندای اماالسفینة ُ فکا َنت لمساکین َیعملون َ فی البحر در دادند این سلاطین خود را طفیل این مساکین ساختند تا غبار و َصمت ِ و کان َورائهم َملك یأ ُخذ ُ کل َسفینة ٍ غصباً بردامن عصمت ایشان ننشیندوچون حوالتگاه َاناعندالمنکسرة ُقلوبهم مراحلی پیدا ِکردند پاکان گرد معیوبان َفا َردت ُ ان َاعیبها کردند و گویند ُاذکرونی فی صالح ُدعائکم ، و این مساکین خود را بهزار حیله دربن بحر بیکرانه برسفینهٔ َمثل ُ اهل بیتی کمثل سفینة نوح می‌بندند .

این چه نقشهای بوقلمونست که از پردهٔ غیب می نمایند ؟ واین چه طلسمات گوناگونست که می‌بندند و می گشایند ؟ گاه سلیمان را بموری پند میدهند ، وگاه محمد را بحمایت عنکبوتی می‌برند ، گاه نوح راپناهگاه

سفینه میسازند[1] ، اگر نوح‌را درعمری بیکی طوفان مبتلا کردند و بسفینه پناه برد عشاق مسکین که همه‌عمرسروکار ایشان با بحر محبت‌است وهر نفسی بر سر ایشان هزار طوفان محنت ، چه عجب اگر تمسك بسفینه سازند تا خود را بساحلی [2] اندازند تا ازین میانه بر کرانه و ازین بحر بلبی یا بکناری [3] رسند .

دل عشق تـرا واقعهٔ نوح شمرد زانروی سفینهٔ فـراهم آورد
یعنی که‌ازین‌بحر که‌عمقش‌عشقست[4] جان جز بسفینهٔ بر ون نتوان برد

بلاُبد دست آویز این مساکین که یعملون فی‌البحر ، حرفت و صنعت ایشانست جز بسفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواج هموم‌وتراکم افواج غموم پایمردی کند و ایشان را از نکبات نکباء صبا ودبور خوف ورجا ، و هبوب شمال وجنوب قبض و بسط ، و عواصف عواطف انس و هیبت نجات دهد ؛ و از خلاب وحشت و غرقاب حیرت برهاند .

پس هرکس ازین طایفه برای تقبیح قبائح و تفریح فوادح [5] و دفـع بلیت و جلب جمعیت مجموعهٔ میسازند و بحار علوم از منثور و منظوم در وی می‌پردازند وانواع فوائد وفرائد دران‌دفینه میکنند ونامش سفینه می‌نهند اما درضمن این سفینه بحرهای مختلفه است که عمان و قلزم در جنب آن غدیر روانست .

زانرو که‌نجات از سفینه[6] سبب‌است در بحر غمش دلم سفینه طلبست
دربحر سفینه باشد این‌نیست عجب در ضمن سفینه بحر باشد عجبست

۱ـ در نسخ چاپی افزوده شده : و گاه یونس را درکام ماهی می‌اندازند .
۲ـ بساحل . ۳ ـ عمیق بر کناری . ٤ ـ بحر عمیق عشقت . ٥ ـ در یك نسخهٔ خطی تنقیح قرائح و تفریح قوادح . ٦ـ نجات را سفینه .

اگر تجارت بحر و سفینه میخواهی سفینهٔ که درو بحر ها بود اینست
سفینه ایست که گر صدهزار ازان خواهی کنار بحر هزارش روان بیك چینست

هرچند که از روی صورت سفینه را صفت آنست که بمجالست و مؤانست او گاه از غرقاب قبض بساحل بسط میتوان رسید ، و گاه از مهلکهٔ بسط بمشرعهٔ [۱] قبض میتوان خرامید اما از راه معنی بحقیقت بحریست که از زواهر دلالت معانی ، وجواهر معادن انسانی متموجست و بگوهر ولآلی علوم ربانی متزین . چون از روی حقیقت بدیدهٔ بصیرت نظر کنی در شهرستان قالب طالب روح نوح صفت افتاده است هرچند امت صفات [۲] حیوانی و بهیمی و سبعی و شیطانی را بعبودیت حضرت ربوبیت دعوت میکند بروز و شب و نهان و آشکارا که انی دَعَوتُ قومی لیلا و نهاراً ثُم انی اَعلنت لهم و اَسررت لهم اسرارا . نشنوند و تمرد نمایند و هیچگونه بطاعت و بندگی در نمی‌آیند . روح نوح از فراست ملکی روحانی چون از امت صفات جسمانی جز از خصوصیت اَتجعلُ فیها من یُفسد فیها و یسفك الدماء ملاحظه نمیکند [۳] ، در مقام رازدست نیاز بدعا برمیدارد تاحقتعالی بطوفان بـلا یکی را زنده [٤] نگذارد ، و در میخواهد که رَب لاَتذَر علی الارض من الکافرین دیاراً چه بنظر فراست روحانی می‌بیند که از کفار صفات جسمانی جز متولدات نفسانی و شهوانی نخیزد که هریك هزاران فتنه و آشوب انگیزد که انك ان تذرهم یضلوا عبادك ولا یلدوا الا فاجراً کفاراً تا حقتعالی در اجابت دعای نوح روح از تنورهٔ [٥] دل فوارهٔ وفارالتنور میگشاید و سیلاب عشق داعیهٔ طلب را [٦]

۱- بزرعهٔ . ۲- صفت . ۳- جز خصومت . . . تفرس نمیکند . ٤- باقی .
٥- نوح از تنور . ٦- سیلاب عشق و داعیهٔ طلب را .

که طوفان بلای عالم نفسانی و حیوانیست وخانه برانداز صفات جسمانی و مغرق متولدات شهوانی روانه میکند، و از ابر عنایت باران عاطفت می‌باراند، و درمعرض غرقاب طوفانی و سیلاب[1] بلا و ابتلای ربانی الهامات الطاف یزدانی بنوح روح میرسد که و اصنع الفلك باعیننا ـ ای نوح روح سفینهٔ سکینه ساخته کن و خانهٔ دل از تعلقات کونین پرداخته گردان و کنعان نفس اماره را گرچه از ازدواج روح و جسد متولد است که ان ابنی من اهلی اما چون[2] موصوفست بوصف انه عمل غیر صالح و داغ حرمان انه لیس من اهلك برجبین جان دارد، هرچند تو از رحمت پدرانه و کرم کریمانه با او میگوئی یا بُنی ارکب معنا، او از جهل غافلانه و تمرد جاهلانه گوید، سآوی الی جبل یعصمنی من الماء و از غایت ظلومی و جهولی ازین بی‌خبر که لاعاصم الیوم من امرالله. ای نوح روح دست ازین شفقت که نتیجهٔ صفات حیوانیست بدار ولا تکونن من الجاهلین. چه بصوابدید اشارت موتوا قبل ان تموتوا صلاح وقت در آنست که پیوند ازفرزند دلبند منقطع کنی وآیهٔ فکان من المغرقین برخوانی[3].

عجب حالتی است که اسرار الطاف حق که در صور اصناف خلق تعبیه دارد باهرجان که آلودهٔ شهوات و مستغرق بحر غفلات[4] باشد کجا آشنائی دهد؟ یا آثار انوار فیض آلهی در هر مشکوة سینه و مصباح دلی که زدودهٔ هوا و ریا و بی زیت[5] تحقیق و صفاست کی روشنائی پیدا شود؟

۱ـ طوفانی توقع سیلاب. ۲ـ متولد است مگو ان ابنی من اهلی که چون.
۳ـ بر او خوانی. ٤ـ علائق. ٥ـ نسخهٔ چاپ هند، بی‌روغن.

یك سر از اسرار حق بازدان و یکحرف از اشارات ایزدی بخوان .

فی‌الجمله چون جگر سوختگان آتش محبت و متحملان بارامانت را آتش اشتیاق بالا گیرد و دود فراق بر هودج دماغ کله بندد ، انشراح صدور و ارتیاح ارواح را مسوداتی که مبیض[1] چهرهٔ معانی بودتعلیق زند تا در مکاید[2] روائد اشواق و مقاسات شدائد فراق ازان تعلیقات مایه و سرمایهٔ تفریح و ترویح سازند . و این المدامة من ریقة اجمام مفکره و ترفیه خاطر را فهرست خزاین علوم بر عذار کاغذ تحریر و جلوهٔ تحسین مدّخر گردانند و از نوابت کلك صدهزار چنبر از عنبرتر بر دیبای ششتر ریزند تا چون آینهٔ طباع از صدء ملالت و ضیق حالت مملو شود انجلاء انکساف را لطائف کلمات و ظرائف حالات گذشتگان که از صدور کتب و بطون دفاتر و انفاس پاکان در سفینه مدّخر باشند برخوانند آینهٔ طباع از زنگ ملالت بصفای آن مقالات مجلوّ گردد .

القصه سفینه‌ها سازند که آن خازن عجائب اسرار و حافظ غرائب اخبار ، وجامع علوم علما و مجموعهٔ حکمت حکما ، و شاهنامه عشاق و کارنامهٔ مشتاق ، و محرك سلسلهٔ طلب و بخور لخلخهٔ طرب [3] و رفیق شفیق و انیس جلیس بود .

ایستاده سفینهٔ بر خشك　　بحرهای روان درآن بسیار
هم ازاوراق کاغذش الواح　　همش ازنوك کلکها مسمار
کشتئی لنگرش ز عقدهٔ عهد　　بادبانش ز همت احرار
از لطائف سکینهٔ ارواح　　وز غرائب جهینهٔ اخبار

۱- تبیض .　۲- مکایدات .　۳- و مزین حجلهٔ طرب .

کشتئی مملو از عجائب بحر بحرهائی بطبع گوهربار
از لطافت بمانده بر سرآب آبش از بحر سینهٔ ابرار

سفینهٔ مشحون از غرائب فنون وعجائب بوقلمون، دروصدهزار ابکار افکار که امهات بلاغت و آباء براعت اند متوطن ، در خفایای زوایای مهوشان فواید و تنگ چشمان فرائد طوطیان طوبی ارواح و بلبلان قفس اشباح از خرمن حال بمنقار قال آورند متمکن ، و لآلئی که مشاطهٔ فصحا و بلغا بحلی و حلل فصاحت وبلاغت از عرایس وعوانی اسماع و اطباع اکابر و اکارم و افاضل و فواضل بیارایند. از لطائف انشاء و انشادشراب صبوحی و صبوح بهاری ، از طراوت الفاظ ومعانی چون یاقوت رمانی و جواهر عمانی ، هم مشام ارواح از روایح آن معطر و هم مسامع قلوب بترقب نفحات آن معنبر ، مضامین ضمایر در او مضمر و سواتر سرایر در او مستتر ، منظوماتش چون جمال معشوقان دلربا ، و منثوراتش چون حال عاشقان انگشت نما ، در او غث و ثمین با هم در کمین ، و جدّ و هزل با هم همنشین ، عرب و عجم باهم آمیخته ترك و هندو درهم آویخته [1] ، حبشی و قرشی از یك خانه شده و همه باهم چو انار یکدانه گشته ، قلم برصفحات او رقاصی کرده و ملاح فکر در بحور آن غواصی نموده ، گاه فهم در او سباح ، و گاه وهم در او ملاّح ، چهرهٔ امید از عکس آن گلشن و دیدهٔ آرزو ازضیاء آن روشن ، درسفر قرین و در حضر همنشین و خیر جلیس فی‌الزمان کتاب . اگرهمچنین عنان بیان با دهان قلم سپرده آید گرد حصول این فصول و دقایق این

۱ـ و ریخته .

حقایق برنیایدو اگرچه ازتیزتازی چون قلم بسردرآید لم یبق فی الارض قرطاس ولاقلم ولامداد و لاشیئی من الورق پس همان بهتر که خیرالکلام ما قل ودلّ ولم یمل برخوانیم وآتش آرزوی این مقالات بآب تأمل فرو[1] نشانیم . که اگر دریاهای عالم مداد گردد ودرختان قلم شود و زمین قرطاس و نویسنده شوند جملة الناس از اول دنیا تا آخر عقبی شرح صفات آن نتوانند نوشت تمت الرساله فی تقریر دیباچه

۱ـ تأمل در مابقی فرو .

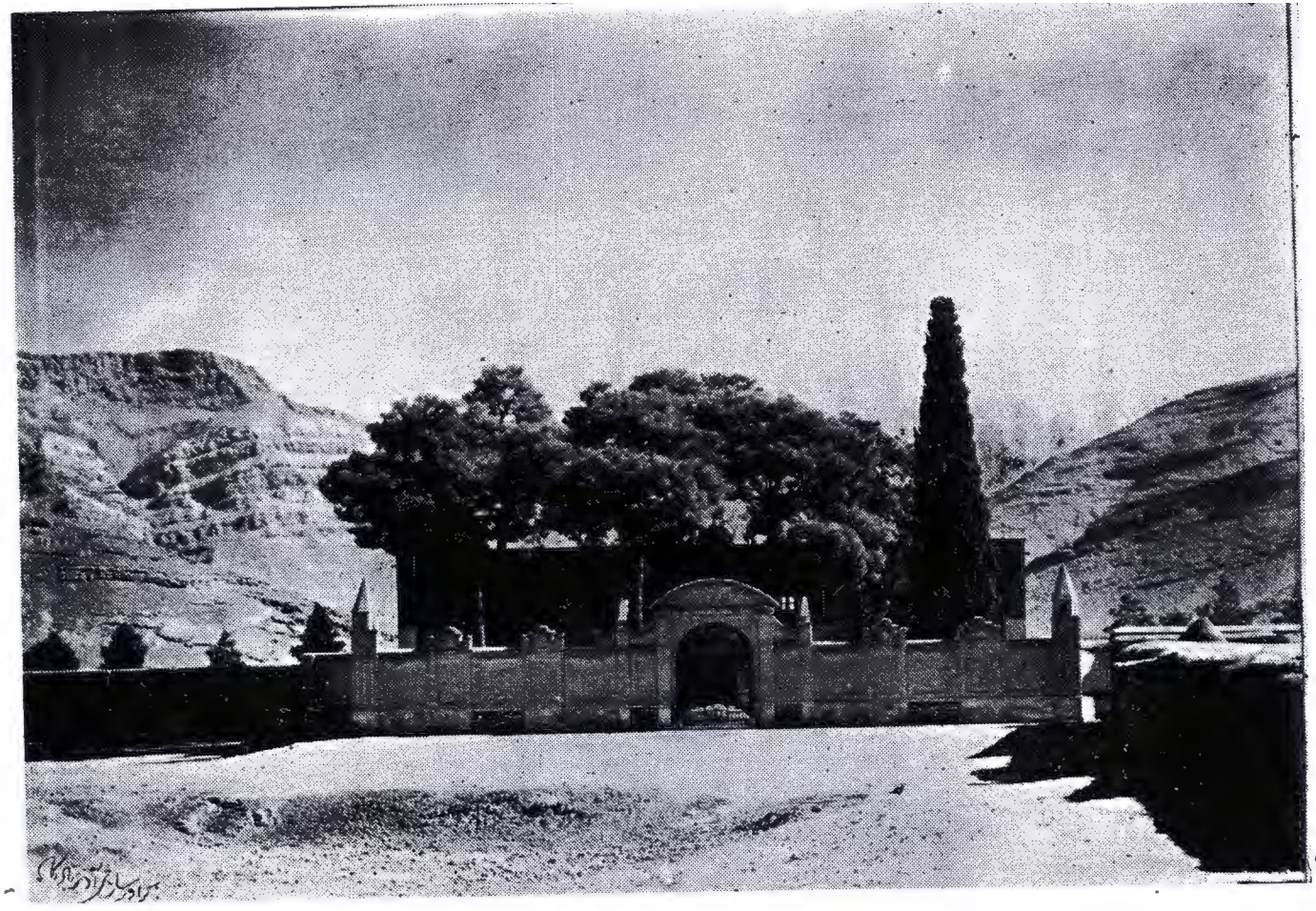

سعدیه در شیراز

گلستان سعدی

از روی قدیمترین نسخه های موجود در دنیا

در تحت نظر

جناب آقای محمد علی فروغی

طهران ۱۳۱۶

حقّ طبع محفوظ

کتابخانه و چاپخانه بروخیم ـ تهران

وقف مخلد بر جم

مرحوم حاج محمد حقوقی

سال ۲۵۳۵

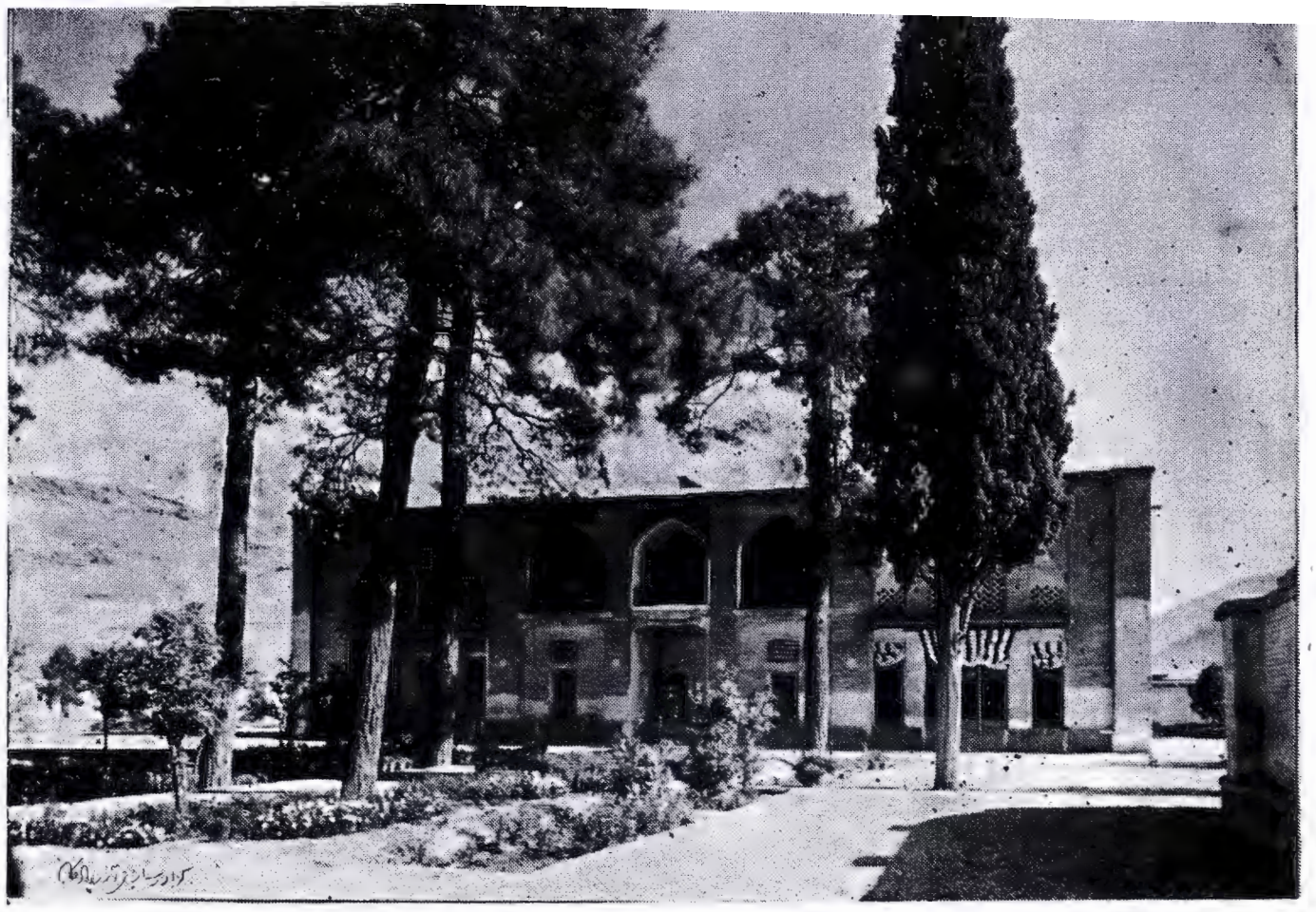

آرامگاه سعدی

در عصر سلطنت

شاهنشاه بزرگ ایران اعلیحضرت همایون

رضا شاه پهلوی

بمناسبات هفتصدمین سال تصنیف گلستان

انتشار یافت

یك سر از اسرار حق بازدان و یکحرف از اشارات ایزدی بخوان .

فی‌الجمله چون جگر سوختگان آتش محبت و متحملان بارامانت را آتش اشتیاق بالا گیرد و دود فراق بر هودج دماغ کله بندد ، انشراح صدور و ارتیاح ارواح را مسوداتی که مبیض[1] چهرهٔ معانی بودتعلیق زند تا در مکاید[2] روائد اشواق و مقاسات شدائد فراق ازان تعلیقات مایه و سرمایهٔ تفریح و ترویح سازند . و این المدامة من ریقة اجمام مفکره و ترفیه خاطر را فهرست خزاین علوم بر عذار کاغذ تحریر و جلوهٔ تحسین مدّخر گردانند و از نوابت کلك صدهزار چنبر از عنبرتر بر دیبای ششتر ریزند تا چون آینهٔ طباع از صدء ملالت و ضیق حالت مملو شود انجلاء انکساف را لطائف کلمات و طرائف حالات گذشتگان که از صدور کتب و بطون دفاتر و انفاس پاکان در سفینه مدّخر باشند برخوانند آینهٔ طباع از زنگ ملالت بصفای آن مقالات مجلوّ گردد .

القصه سفینه‌ها سازند که آن خازن عجائب اسرار و حافظ غرائب اخبار ، وجامع علوم علما و مجموعهٔ حکمت حکما ، و شاهنامه عشاق و کارنامهٔ مشتاق ، و محرك سلسلهٔ طلب و بخور لخلخهٔ طرب [3] و رفیق شفیق و انیس جلیس بود .

ایستاده سفینهٔ بر خشك　　بحرهای روان درآن بسیار
هم ازاوراق کاغذش الواح　　همش ازنوك کلکها مسمار
کشتئی لنگرش ز عقدهٔ عهد　　بادبانش ز همت احرار
از لطائف سکینهٔ ارواح　　وز غرائب جهینهٔ اخبار

۱- تبیض .　۲- مکایدات .　۳- و مزین حجلهٔ طرب .

بنام خدای بخشاینده مهربان

ارجمند ترین کتاب نظم فارسی شاهنامه فردوسی است وزیباترین کتاب نثر گلستان سعدی و این هردو کتاب بسبب همینکه پسندیده خاص و عام شده در دست و پای مردم افتاده و گرفتار دستبرد نویسندگان و خوانندگان گردیده چنانکه من چندین سال باندازه‌ای که توانستم جستجو کردم و سرانجام ناامیدشدم از اینکه ازاین دو کتاب نسخه‌ای بیابم که بتوان گفت مطابق آنست که از دست مصنف برآمده است.

گلستان که اینك منظور نظر ماست چنین مینماید که از اوائل امر و شاید از روزگار خود شیخ سعدی در استنساخ دچار تحریف و تصرف شده و دیرگاهیست که ادبا باین معنی برخورده‌اند جز اینکه تااین اواخر زهنها همواره متوجه بود باینکه در استنساخ سهو و غلط رفته‌است ولیکن تأمل در نسخه‌های فراوان قدیم و جدید معلوم میدارد که بسیاری از تحریفها عمدی بوده وهرکس گلستانرا نوشته یا نویسانده‌است آنرا موافق ذوق‌وسلیقه خویش ساخته است چنانکه شاید دو نسخه‌خطی از این کتاب یافت نشود که تماماً بایکدیگر مطابق باشند.

اینجانب از اول عمر میدیدم و میشنیدم که مغلوط بودن گلستان مورد توجه اهل‌فضل وادب گردیده وتصحیح این کتاب گرانبها ازامور یست که آرزوی آنرا دردل میپرورانند ولیکن غالباً از این نکته غافل بودند که این کار بحدس و قیاس و بقوّت فضل‌وسوادوذوق وسلیقه‌میسر نیست و چارهٔ منحصر آنست‌که نسخه های قدیمی که‌نزدیك بزمان شیخ بزرگوار نوشته شده و کمتر گرفتار دستبرد و تصرف نویسندگان گردیده‌باشدبدست آید و مأخذ قرار داده شود.

نخستین و شاید تنها قدم صحیحی‌که تا کنون دراین‌راه برداشته شده آنست که استاد گرامی آقای عبدالعظیم قریب گرکانی برداشته اند که گلستانی بخط بسیار خوش ،که‌ممکن‌است بقلم‌میرعمادمعروف باشد، بدست آورده‌اند و نویسندهٔ آن در سال ۱۰۲۱ در پایان کتاب اظهار کرده‌است که از روی نسخه‌ایکه درسال ٦٦٢ بدست مصنف نوشته شده استنساخ نموده است و آقای قریب از روی آن نسخه بطبع گلستان اقدام کرده مقدمه‌ای‌محققانه در ترجمه‌حال‌شیخ‌سعدی ومقام‌بلنداو در سخن‌سرائی‌و چگونگی احوال گلستان مشتمل بر تحقیقات بسیارسودمندونیز توضیحاتی در آخر کتاب بر آن افزوده‌اند وشك نیست که این گلستان صحیح‌ترین نسخه‌ایست که تا کنون بچاپ رسیده و با آن مقدمه نفیس و توضیحات همیشه باید مورد استفاده دانش طلبان باشد.

ولیکن پس از تأمل در آن، و مطابقه با بعضی‌نسخه‌های‌کهنهٔ دیگر چنین بنظر میرسد که آن نیز کاملامطابق با نسخه اصل گلستان نیست‌و نویسنده یا خود باز تصرف در عبارات شیخ را روا دانسته یا نسخه‌ای که

از آنرو نقل کرده بلاواسطه منقول از خط شیخ نبوده و در نسخه‌های واسطه تصرفات بعمل آمده و بنابرین هنوز بیافتن نسخهٔ صحیح گلستان باید چشم داشت.

در مسافرتهائی که من باروپا نمودم براهنمائی دوست دیرینه گرامی دانشمند خود آقای محمد قزوینی که مقامات علمی ایشان برهمه اهل فضل معلومست و محتاج بشرح و بیان نیست آگاه شدم که در کتابخانه ملی پاریس نسخه‌ای از کلیات سعدی موجود است که در سال ۷۶۸ نوشته شده و بالنسبه صحیح است.

این اکتشاف مشوق من شد که در امر گلستان بتحقیق پردازم آقای قزوینی لطف فرموده از آن گلستان برای من عکس برداشتند در طهران هم دوستان دانش‌پرور در این باب یاری کردند و وزارت معارف نیز مساعدت و همراهی فرمود وچندین نسخهٔ کهنه گلستان بدست آمد که البته نسبت بگلستانهای چاپی و نسخه‌هائی که در این سیصدچهارصد سال گذشته نوشته شده صحیح‌تر بود اما هیچیك مقصودرا کاملا حاصل نمینمود.

عاقبت در اصفهان یك نسخه یافت شد که بذوق خود اینجانب وبتصدیق بسیاری از اهل بصیرت میتوان آنرا صحیح‌ترین نسخه ای که تا کنون بنظر آمده دانست. هزار افسوس که یك نقص ویك عیب بزرگ دارد: نقص آن اینکه در چند جا چند صفحه از آن افتاده و باینواسطه قریب یك خمس از تمام گلستان را فاقد است. عیب آن اینکه دارندگان این کتاب هم مانند بسیاری از کتاب مرض دخل و تصرف داشته ودر بسیاری از مواضع

کلمات و عبارات را تراشیده و بسلیقهٔ خود درست کرده‌اند یاجمله هائی بر آن در متن یا حاشیه افزوده‌اند. ونیز این نسخه از غلط کتابتی هم خالی نیست یعنی اغلاطی دارد که نویسنده سهواً خطا کرده است.

از این دو سه فقره عیب و نقص که بگذریم این کتاب بهترین نسخه های گلستان بنظر میرسد و گذشته ازاغلاط کتابتی و مواضعی که در آن قلم برده شده است، وتشخیص بعضی از آنها بآسانی وبعضی بدشواری ممکن است، شاید بتوان گفت که تقریباً مطابق است با آنچه از قلم شیخ سعدی بیرون آمده است.

پس چنین بنظر رسید که اکنون میتوان نسخه‌ای از گلستان تهیه کرد که نسبةً صحیح و بقلم شیخ اجل نزدیك باشد وجناب آقای علی اصغر حکمت وزیر معارف و اوقاف وصنایع مستظرفه که برای نشر وترقی علم و ادب سری پرشور دارند و ازهیچ اقدام واهتمامی دراین راه فروگذار نمیکنند محرّك اینجانب در این امر شده اسبابی که برای حصول مقصود لازم بود فراهم نمودند یعنی هرنسخه از گلستان که هرجانشان داده شد بهر وسیله بود عین یاعکس آنرا بدست آوردند وباختیار اینجانب گذاشتند علاوه براین آقای حبیب یغمائی از اعضای بافضل وزارت معارف را که دارای ذوق سلیم وطبع شاعری وعشق مفرط بکارهای ادبی میباشند بدستیاری اینجانب گماشتند و ایشان استنساخ و عملیات مربوط بچاپ وتصحیح و کلیهٔ زحمات را برعهده گرفته در امور مادی و معنوی اینکار با اینجانب مساعدتی بسزا نمودند و ازهیچ نوع همکاری دریغ نداشتند از اینرو من نظر بعشقی که بکتاب گلستان داشتم و اسبابی که فراهم دیدم باینکار دست

بردم و برای اینکه بدرستی معلوم شود که در تهیهٔ این نسخه چه روش اختیار شده است توضیحات ذیل را مینگارم :

نسخه اصفهان که وصف آن کرده آمد اصل و متن قرار داده شد و کاملا از آن تبعیت نمودیم مگر در مواضعی که غلط بودن آنرا یقین کردیم و در این موارد تجاوز از آنرا جایز بلکه واجب شمردیم وآنچه از روی نسخه‌های معتبر دیگر یافتیم بجای آن گذاشتیم واین مواضع هم دوقسم بود:

یکی آنکه غلط بودنش بر حسب املا یا عیب و نقص کلمه وعبارت آشکار بودمانند « حاظر » بجای «حاضر» و « عمر» بجای « عمرو » و «مشاورالیه » بجای «مشارالیه » و «جهلت» بجای «جاهت»و «مخالفت» بجای « مخافت » و امثال آن.

دیگر مواضعی که غلط بودن آنها این اندازه آشکار نیست ولیکن بر حسب سیاق عبارت و ذوق و ملاحظه وزن شعر ، مخصوصاً با اتفاق یا اکثریت نسخه‌های کهنهٔ معتبر دیگر ، توانستیم مطمئن شویم که در آن نسخه غلط واقع شده است. مانند اینکه بجای « ارکان دولت پسندیدند » نوشته شده است « ارکان دولت پسندید » و بجای « شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم » نوشته شده است « شکر خدمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم » و بجای « از نیك و بد اندیشه و از کس غم نیست » نوشته شده است « از نیك و بد و اندیشه و از کس غم نیست » و از این قبیل.

معهذا در این قسمت باز از تجاوز از متن تا میتوانستیم خودداری

کردیم و ذوق و سلیقهٔ خودرا حاکم قرارندادیم مگر در مواردی که بنظر ما آشکار و حتم بود که نسخه اصل غلط است. باوجود این باحتیاط اینکه مبادا فهم و ذوق ما بخطا رفته باشد وبرای اینکه خوانندگان از تمام آن متن کاملاً آگاه باشند و بتوانند حکومت کنند هر جا که از آن تجاوز کرده ایم در حاشیه نسخهٔ اصل را بدست داده‌ایم و آنجا که در حاشیه حرف « ص » گذاشته شده، علامت آنست که در نسخهٔ اصل چنان بوده‌و مادر آن تصرف کرده ایم.

ازاین‌موارد گذشته‌تخلف از نسخه‌ای که آنرا اصل قرارداده‌ایم جایز نشمردیم. هرچند گاهی نسخه‌های دیگر میدیدیم که بنظر بهتر میآمد وبا آنکه بعضی از دوستان ازاینجهت‌تأسف میخورند بلکه سرزنش‌میکردند از شیوهٔ خود دست برنداشتیم زیرا بنای‌مابراین‌نبود که گلستان‌رامطابق ذوق وسلیقهٔ خود ترتیب دهیم و هیچ نسخهٔ دیگر راهم نیافتیم که بیش از نسخه اصفهان لایق اعتماد و اتکا باشدتا بتعبد از آن متابعت کنیم‌فقط برای اینکه خاطر خوانندگان از اختلاف نسخه ها مستحضرباشد وبتوانند حکومت کنندهرجا نسخه‌ای بنظر ما برنسخهٔ اصل مرجح یا لااقل با آن مساوی بود ــ خاصه مواردی که اکثرنسخه‌های معتبر بر آن منوال‌دیده میشد ــ در حاشیه‌نسخه بدل‌قرار دادیم‌وازتوسعهٔ این نسخه بدلهاهم‌پرهیز کردیم زیرااختلاف نسخ باندازه‌ای فراوانست‌که تعرض همه زیانش‌بیش از فایده، و فرع زاید براصل مینمود.

و اما در قسمتهائی که‌نسخه‌اصفهان ناقص بود بنسخه‌های کهنه‌دیگر مراجعه کردیم وچون هیچیك راچنانکه اشاره شد قابل اعتماد تام نیافتیم

در موارد اختلاف بمتابعت از اتفاق یا اکثر نسخ اکتفا کردیم وذوق و سلیقه خود را کمتر حاکم ساختیم.

حاصل اینکه کتابی را که بنظر خوانندگان میرسد نسخهٔ صحیح گلستان چنانکه از قلم شیخ سعدی بدر آمده است معرفی نمیکنیم واصلا نمیدانیم بچنین آرزوئی میتوان رسید یا نه ولیکن تصور میکنیم نسبةً بآن آرزو نزدیك شده‌ایم و شاید بتوان گفت آنچه از قلم شیخ درآمده‌ازاین متن یا نسخه بدلهائی که متعرض شده‌ایم بیرون نیست. معهذا همواره باید امیدوار بود که نسخه‌های بهتر وصحیح‌تر بدست آید وهرکس مارا بچنین چیزی رهبری کند که‌از این‌پس بتوانیم این‌نسخه را بهبودی‌دهیم‌وتکمیل کنیم مایهٔ امتنان، وبادبیات‌فارسی خدمتی بسزا خواهد بود. چنانکه نسبت بهمین متن ونسخه بدلهائی که اختیار کرده‌ایم هرکس نظر انتقادی بکند اگرچه با تازیانه سرزنش همراه‌باشد با کمال امتنان نگریسته و با نهایت بیطرفی مورد استفاده قرار خواهیم داد و خوانندگان محترم را متوجه میسازیم که از اقدام بطبع این گلستان ما نه استفاده مادی درنظرداشتیم نه کسب شهرت‌واعتبار، وفقط ازراه تعشق‌بگلستان وبآرزوی‌رسیدن بنسخهٔ صحیح‌تری‌از آن، تحمل این‌زحمت‌را برخود هموار کردیم وبیش از خود شیخ‌سعدی در تصنیف کتاب، ازعمر گرانمایه برآن‌خرج‌نمودیم‌وامیدواریم کسانیکه گلستان را قابل تعشق میدانند ومیسرشان‌میشود شخصاً یا بیاری خود ما از اصلاح و تکمیل این نسخه برای چاپهای آینده دریغ ننمایند

درصورت ظاهر این کتاب‌هم تصرفی کرده‌ایم وآن اینست که‌برحسب معمول‌اشاره‌به‌بیت‌ومصرع وقطعه وامثال آن نکرده‌ایم‌زیرااولا یقین نیست

که خود شیخ سعدی اینکار را کرده و احتمال قوی میرود که این اشارات را بعد ها استنساخ کنندگان افزوده باشند و فرضاً که چنین نباشد این اشارات زمانی واجب بوده که شعر و نثر را با هم یکسره مینوشتند و مطالب را از هم جدا نمیساختند.

دیگر اینکه در دیباچه عناوین مانند: «سبب تألیف کتاب» و «عذر تقصیر خدمت» و «ذکر امیر کبیر» و امثال آنرا، ودر باب هشتم عناوین «حکمت» و «پند» و «نصیحت» و مانند آنرا حذف کردیم زیرا از تأمل و مطابقه نسخه ها برما یقین شد که این عناوین را شیخ سعدی ننوشته و اگر هم چیزی نوشته غیر از این بوده است چنانکه در بارهٔ اتابك ابوبکر و پسر او که هنگام تصنیف کتاب زنده بوده‌اند و سعدی گلستان را بنام ایشان موشح ساخته است «رحمة‌الله علیه» ومانند آن نوشته‌اند و درنسخهٔ بسیار کهنه‌ای که متأسفانه یك ورق بیشتر ازآن باقی نمانده بود درجائی که معمولا «سبب تألیف کتاب» عنوان کرده‌اند چنین عنوان دیده شد: «پند از پشیمانی خوردن از دنیا» و در هرحال چون این عنوانها اهمیت و فایده ندارد و یقیناً از قلم شیخ نیست حذف آنها را سزاوارتر دانستیم.

* * *

اینك چند کلمه هم از نسخه های مهم که در دست داشته‌ایم و دوستانی که در این باب مساعدت کرده اند مینگاریم:

نسخه اصفهان که متن این گلستان قرار داده شده متعلق بود بآقای ابوالحسن بزرگراد و ایشان بی مضایقه نسخهٔ نفیس خود را مدتی مدید بما تفویض کردند و توفیق یافتن ما در تنظیم این کتاب بمساعدت

ایشان آسان گردید.

پس از نسخهٔ آقای بزرگزاد نسخه ای که از همه صحیح تر بنظر میآمد متعلق بود بآقای مجد الدین نصیری که بقاعده در مائه هشتم نوشته شده باشد. ولیکن متأسفانه آن نسخه‌نیز مانند نسخه اصفهان هم ناقص بود هم دستخوش تصرف و تحریف شده و بسیاری از کلمات و عبارات آنرا تراشیده و عوض کرده اند.

پس از آن بهترین نسخه آن بود که از روی نسخهٔ کتابخانه ملی پاریس عکس برداشته شده وپیش از این مذکور داشتیم.

آقای صادق انصاری عضو وزارت معارف هم یك نسخه کلیات خطی باختیار ما گذاشتند که در ۷۹٤ نوشته شده و با اینکه ناقص‌ومغلوط بود از آن استفاده کردیم.

نسخه‌ای‌که درکتابخانه سلطنتی بخط بسیار خوش وتذهیب عالی‌و جلد گرانبها موجود است و رقم یاقوت مستعصمی دارد نیزمورد استفاده گردیده است و در چگونگی این نسحه تحقیقاتی هست که چون مفصل میشود بموقع مناسب تری محول مینمائیم.

آقای اسمعیل امیر خیزی‌که ازعاشقان گلستانندودرمراجعه بنسخ قدیم اهتمام بسیار ورزیده‌اند راهنمائی ها کرده و یك نسخه گلستان که بالنسبه کهنه و صحیح بود نیز باختیار ما گذاشتند.

درضمن اینکه مشغول تهیه این نسخه بودیم آگاهی حاصل شدکه دو نسخه از گلستان در لندن موجوداست بسیار کهنه وممکن‌استمورد استفاده باشد. برای‌اینکه عمل خودرا تکمیل کرده‌باشیم‌دستورعکس اندازی

از آن دو نسخه هم داده شد و مقارن اتمام کتاب آن عکسها رسید.

یکی از آن دونسخه درسال ۷۲۰ نوشته شده ومتعلق‌به‌لردگرینوی انگلیسی بوده وجزء متروکات‌او میباشد. نسخهٔ دیگردر سال ۷۲۸ نوشته شده و متعلق بکتابخانه ادارهٔ هند است.

مشاهدهٔ این هردونسخه عقیده‌ایرا که‌در صدر این مقدمه اظهار داشته‌ایم که گلستان از اوایل امر دستخوش تصرفات گردیده، تأیید کرد زیرا هرچنداولی کمتر ازسی سال و دومی کمتر از چهل سال پس از وفات شیخ سعدی نوشته شده آن هردوگذشته از غلطها و سهو های کتابتی باآنکه فقط هشت سال از یکدیگر فاصله دارند باهم و بانسخه‌های کهنه دیگر اختلافاتی دارند که جز تحریف و تصرف عمدی‌محمل دیگر بر نمیدارد.

در هر حال نسخه لردگرینوی از نسخ گلستان که تاریخ کتابتش معلوم است کهنه ترین نسخه‌ایست که تا کنون بنظر اینجانب رسیده و هرچند نه خالی از غلط کتابتی است ونه اطمینان میتوان داشت که از تحریف و تصرف عمدی مبری بوده باشد از جهت نزدیك بودن بقلم شیخ سعدی تقریباً در عرض نسخه آقای بزرگراد است و بنا برین از اختلافاتیکه با این نسخه دارد آنچه را قابل توجه دانستیم متعرض شدیم.

نسخه کتابخانه هند با آ نکه یکی از قدیمترین نسخه هاست این حیثیت را ندارد و از آن کمتر استفاده کردیم و چون این هر دو نسخه موقعی بدست ما آمد که چاپ کتاب نزدیك باتمام بود نسخهٔ بدلهائی را که از این دو کتاب اختیار کردیم جدا گانه بآخر کتاب ضمیمه‌نمودیم

تا مورد استفاده عموم گردد و اگر این کتاب بتجدید طبع رسید آن اختلافات را هم در پاورقی بنسخه بدلهای دیگر ملحق خواهیم ساخت.

از نسخه بدلهائی که اختیار کرده‌ایم هر کدام در نسخه‌های متعدد یافت شده ذکر مأخذ آنها را لازم ندانستیم و در آنچه اختصاص بنسخهٔ کتابخانه سلطنتی داشت علامت «س» گذاشتیم و در آنها که نسخه پاریس در آن منفرد بود علامت «پا» گذاشتیم ودر نسخه های دیگر وجوهی که اختصاصی و قابل تعرض باشد نیافتیم.

چون منظور ما از تنظیم این نسخه فقط نزدیك شدن بحقیقت گلستان بودوبصورت چندان‌توجه‌نداشتیم در رسم‌الخط اهتمامی‌نورزیدیم و هرچه امروز معمول است بکار بردیم و البته اهل فضل میدانند که در کتابهای فارسی در مائه‌هفتم‌وهشتم میان دال و ذال تفاوت میگذاشتند و «پ» و «چ» را با «ب» و «ج» یکسان، و «که» و «چه» را «کی» و «چی» مینوشتند و بعضی شیوه های دیگر از این قبیل در تحریر داشتند که بشرح آنها حاجت نیست. چیزی که قابل ذکر میدانیم اینست که در نسخه اصفهان «توانگر» همه‌جا «تونگر» نوشته شده چنانکه نمیتوان ساقط بودن الف را بر غفلت و غلط کتابتی حمل نمود.

دیگر اینکه کاتب در کلماتی مانند (هوی) و (مجری) مقید برسم الخط عربی نشده و (هوا) و (مجرا) نوشته است چون کتاب فارسی است این روش را بیضرر دانسته پیروی کردیم و چون این نسخه متن کتاب ما قرار داده شده یك صفحه از آنرا عکس انداخته عیناً باین مقدمه ملحق ساختیم و تکمیل آگاهی را میگوئیم که آن نسخه بصورت

بیاض است .

بتوضیح مشکلات و ایراد تحقیقات و تنظیم فهرست ها و مانند آن نیز دست نبردیم چه منظور ما تنظیم متن گلستان بود و بس و آن کارهارا که البته مفید و لازم است دیگران بهتراز ما کرده وخواهند کرد فقط از آقای یغمائی خواهش کردیم تحمل زحمت نموده فهرستی از اسامی اعلام که در گلستان مذکور است ترتیب دادند و آنرا بآخر کتاب ملحق ساختیم .

در خاتمه برای ادای حق مینگاریم که سپاسگذاری ما در انجام این امر که شاید خدمتی بادبیات ایران باشد اول بجناب آقای وزیر معارف است که در واقع مؤسس شدندو اسباب فراهم کردند سپس نسبت ببزرگوارانی که اسم بردیم و بتسلیم نسخه های خود ما را در این کار یاری نمودند.

محمد علی فروغی

اول اردیبهشت ماه جلالی ۱۳۵۶ مطابق ۱۳۱۶ شمسی

بعد از حال امیری که گرفتار آید حکایت

بزرگی را پرسیدم که معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک التی بین
جنبیک کیست حکم آنک هر آن دشمنی را که با وی احسان کنی دولت کرده
گردد نفس را که چندان مدارا پیش گیرد مخالفت زیادت کند شعر

فرشته خوی شود دیو بکم خوردن وگر خورد جو بهاید چو مصطفی جماع

مراد نفس برای مطیع امر تو کشت خلاف نفس که فرمان دهد جهاد

جهاد اکبر با مدعی در بیان تونگری و درویشی

گویند درویشان بر سیرت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شمعی
در پیش نهاده و در شکایتی آغاز کرده و دم در تونگران افتاده همی گفت
که درویش همت قدمه بسته است و تونگر را پای ارادت شکسته است

کریمان بخت اندر عدم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگان نفس این سخن سخت آمد گفتم ای یار تونگران
دخل مسکینان اند و ذخیره کوشه نشینان و مقصد زایران و کهف ضعفا و
محمل یاران بهر راحت دلی اند و دشت تناول انگبین بطعام مردمان
منعمان و مزید دستان محترمند و فصله مکارم ایشان نا امل و بیران
و اقارب و جیران رسیده شعر

تونگران را وقفست و نذر و مهمانی زکات فطر و اعتاق و مدد قربانی

تو بیک بدولت ایشان رسی که نتوانی جز این و رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قوت جود است و گر قوت جحود تونگرا را نیست شود ذی مال مزکاد را

بسم الله الرّحمن الرّحیم

منت‌خدای را عزّ وجلّ که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت‌هر نفسی [1] که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر میآید مفرّح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

از دست و زبان که بر آید کز عهده شکرش بدر آید

اِعملوا آلَ داودَ شُکراً وَ قلیلٌ مِن عبادیَ الشکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدای آورد

ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد

ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه‌خور داری

دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمن این نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمرّدی [2] بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد درختان را بخلعت نوروزی

---

۱ ـ س : نفس ۲ ـ زمردّین .

قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع [۱] کلاه شکوفه بر سر نهاده عصاره نالی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمائی بتربیتش نخل باسق گشته [۲]

ابر و باد و مه و خورشید و فلك در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

شفیعُ مطاعَ نبیَ کریم قسیمَ جسیمَ نسیمَ [۳] وسیم

چه‌غم‌دیوار امت را که‌دارد [۴] چون توپشتی بان [۵]

چه باك از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتی‌بان

بلغَ العلی بکمالِه کشفَ الدُجی بجمالِه
حسنتَ جمیعَ خِصالِه صلوا علیه وآلِه

هرگاه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بر دارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز [۶] اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی قداستحییتُ من عبدی ولیس له غیری فقد غفرتُ له

---

۱ ـ ص : موسم نوروز . پا : موسم گل . ۲ ـ نسخه متن از اینجا ندارد تا صفحه ۸ (در حسن معاشرت و آداب . . .) ۳ ـ بسیم . ٤ ـ باشد .
٥ ـ پا : پشتی وان . ٦ ـ دیگر بار .

دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناك حقّ عبادتك و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناك حقّ معرفتك

گر کسی وصف او زمن پُرسد بیدل از بی نشان چگوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده حالی که از این معامله[1] باز آمد یکی از دوستان[2] گفت از ین بُستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز

کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدّعیان در طلبش بیخبرانند

کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

ای بر تر از خیال و قیاس و گمان و وهم

وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم

مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر

ما همچنان در اوّل وصف تو مانده‌ایم

۱ـ آنکه که از این حالت . ۲ـ اصحاب . محبان .

***

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب[1] حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابك اعظم مظفر الدنیا و الدین ابوبکربن سعدبن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه ربّ ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده‌اند که الناس علی دین ملوکهم

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهور ترست
گر خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

گلی خوشبوی در حمام روزی — رسید از دست محبوبی[2] بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری — که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم — ولیکن مدّتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد — وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف جمیل حسناته و ارفع درجة اودائه و ولاته و دمّر علی اعدائه و شناته[3] بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده و احفظ ولده

۱ـ س: قصب السبق. ۲ـ مغدومی. ۳ـ وشانه.

لقد سعد الدنیا به دام سعده وآیده المولی بآلویة النصر
کذلك ینشأ اینة[1] هو عرقها وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی وتقدّس خطه پاك شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهداراد

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو توئی سایه خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاك
مانند آستان درت مأمن رضا
بسر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاك پارس
چندانکه خاك را بود و باد را بقا

***

یکشب[2] تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچه دل بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم

هر دم از عمر میرود نفسی چون نگه میکنم[3] نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت وکار نساخت کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سبیل

۱ـ دوحة. ۲ـ یکروز. ۳ـ میکنی.

هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی وین عمارت بسر نبرد کسی
یار نا پایدار دوست مدار دوستی را نشاید این غدّار
نیك و بد چون همی بباید مُرد خنك آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد زپس زپیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز اندکی ماند و خواجه غرّه هنوز
ای تهی دست رفته در بازار ترسمت پُر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که در نشیمن عُزلت نشینم و دامن صُحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

زبان بریده بکنجی نشسته صمّ بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود[1] و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

کنونت که امکان گفتار هست بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیك اجل در رسید بحکم ضرورت زبان در کشی

کسی[2] از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر مُعتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت

۱- بودی . ۲- یکی .

قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت[۱] مألوف و طریق معروف[۲] که آزردن دوستان جهلست و کفارّت یمین سهل و خلاف راه صوابست و نقص[۳] رای اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

زبان در دهان ای خردمند[۴] چیست کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروشست یا پیلور
اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن قوّت نداشتم و روی از محاوره او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم[۵] و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده

پیراهن برگ بر درختان چون جامه عیدنیکبختان
اول اردی بهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی همچوعرق برعذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش

۱ـ بر عادت . ۲ـ معهود ۳ـ عکس . ٤ـ در دهان خردمند . ۵ـ گفتیم .

و خرّم و درختان درهم گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریّا از تارکش آویخته

روضهٔ ماءُ نهرها سَلسال دوحة سَجعُ طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ وین پُر از میوه های گوناگون
باد در سایه درختانش گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن[1] غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده ورغبت[2] شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکما گفته‌اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فُسحت حاضران[3] کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان[4] عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند

بچه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش[5] باشد وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این[6] بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در[7] همانروز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمانرا بکار آید و مترسلانرا بلاغت بیفزاید فی‌الجمله هنوز از گل بُستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه

۱ـ که رای باز آمدن بر نشستن. ۲ـ یا: عزم. ۳ـ خاطران. ٤ ـ روزگار، ایام، آسمان. ٥ـ روز پنج و شش. ٦ ـ این سخن. ۷ ـ فصلی دو.

کردگار وپرتو لطف پروردگار ذخر زمان وکهف امان المؤیدمن السماء المنصور علی الاعداء عضدالدولة القاهره سراج الملة الباهره جمال الانام مفخر الاسلام سعدبن الاتابك الاعظم شاهنشاه المعظم مولی ملوك العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملك سلیمان مظفر الدین ابی بکر بن سعدبن زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف جلا لهما و جعل الی کل خیر مالهما و بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید

گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانه چینی و نقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال درنکشد ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچه همایونش بنام سعد ابوبکر سعدبن زنگیست

***

دیگر عروس فکر من از بی‌جمالی سربر نیارد و دیدهٔ یأس ازپشت پای خجالت برندارد و در زهرهٔ صاحب دلان متجلی نشودمگرآنکه که [1] متّحلی گردد بزیور قبول امیرکبیرعالم عادل مؤید مظفرمنصورظهیرسریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذالغربا مربّی الفضلا محبّ الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملك ملك الخواص [2] فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوك والسلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجلّ قدره و شرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق

هر که در سایه عنایت اوست گنهش طاعتست و دشمن دوست [3]

۱ ـ مگر آنکه. ۲ ـ بعد از خواص در متن این کلمه است (باربك) که معلوم نشد چیست و در نسخه پاریس همین کلمه (بالجود است) و در نسخ دیگر نیست.
۳ ـ س طاعتش میکنند دشمن و دوست .

بهر یك از سایر بندگان[۱] حواشی خدمتی متعین[۲] است که اگر در ادای برخی از آن تهاون وتکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند ودر محل عتاب مگر برین طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و اداء چنین[۳] خدمتی در غیبت اولیتر است که در حضور که آن بتصنع نزدیك است و این از تکلف دور[٤]

پشت دوتای فلك راست شد از خرّمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان‌آفرین
خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند[۵] اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می‌رود بنا بر آنست که طایفه ای حکماء هندوستان[٦] در فضایل بُزرجمهر سخن می گفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که درسخن گفتن بطی[٤] است[۷] یعنی درنگ بسیار میکند ومستمع را بسی منتظر بایدبودن تا تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید وگفت اندیشه کردن که چه گویم به‌ازپشیمانی خوردن که چرا گفتم

سخندان پرورده پیر کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن

۱ ـ بندگان و. ۲ ـ معین. ۳ ـ و چنین. ٤ ـ ص : دور باجابت مقرون باد. ٥ ـ کند ورنکند. ٦ ـ از حکماء هند. ۷ ـ ص: بطی داشت. س: پربطی است.

مزن تا توانی [۱] بگفتار دم نکو گوی گر [۲] دیر گوئی چه غم
بیندیش و آنگه بر آور نفس وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر ست از دواب دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده و شبه در [۳] جوهریان جوی نیارد [٤] و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بردامن کوه الوندپست نماید

هر که گردن بدعوی افرازد خویشتن را بگردن اندازد [٥]
سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه و آنگهی گفتار پای بست آمده است وپس دیوار

نخل بندی دانم ولی نه دربستان و شاهدی فروشم ولیکن [٦] نه در کنعان لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت ازنابینایان [۷] که تاجای نه بینند پای ننهند قدّم الخروج قبل الولوج مردیت بیازمای وانگه زن کن
گرچه شاطر بود خروس بجنگ چه زند پیش باز رویین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش لیك موش است درمصاف پلنگ

اما باعتمادسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمه‌ای چندبطریق اختصاراز نوادر و امثال و شعر و حکایات وسیر ملوك ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی ازعمر [۸] گرانمایه بروخرج [۹] موجب تصنیف کتاب این بود

۱ ـ بی تأمل. ۲ ـ ص: گوی و گر. ۳ ـ در بازار. ٤ ـ نیرزد.
٥ ـ س: دشمن از هر طرف بدو تازد. ٦ ـ ولی. ۷ ـ ص: نابینا آن.
۸ ـ و برخی عمر. ۹ ـ بعضی نسخ جمله بعد را ندارد.

و بالله التوفیق

بماندسالها این نظم و ترتیب — زما هر ذرّه خاك‌افتاده جائی
غرض نقشیست کزما بازماند — که هستی را نمی بینم بقائی
مگرصاحب‌دلی‌روزی‌برحمت[1] — کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا بر این روضه غنا و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاداز آن مختصر آمد تا بملال نینجامد [2]

باب اول — در سیرت پادشاهان — باب دوم — دراخلاق‌درویشان
باب‌سوم — در فضیلت قناعت — باب چهارم — در فواید خاموشی
باب پنجم — در عشق و جوانی — باب ششم — در ضعف و پیری
باب هفتم — در تأثیر تربیت — باب هشتم — در آداب صحبت

درین مدت که‌مارا وقت خوش بود — زهجرت ششصد و پنجاه‌وشش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم — حوالت با خدا کردیم و رفتیم

۱ ـ پا : از روی رحمت ، روزی بخواند. ۲ ـ این عبارت درنسخه‌متن باقلم‌خوردگی زیاد چنین است : «... مصلحت داند تامرین روضه غنا وحدیقه علیا چون بهشت‌بهشت باب اتفاق افتد از ان‌مختصر آمد تا بملال نانجامد.» ودرنسخه های دیگر هم با تبدیل کلمه (علیا) به (غلبا) اقسام دیگر نوشته اند چون در یکی از نسخه های کتابخانه پاریس بجای (مر) (بر) نوشته شده بنظر آمد که باید صحیح عبارت این باشد که ما اختیار کرده ایم.

باب اول

در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره درآن حالت[1] نومیدی ملك را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته‌اند هر که دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید

وقت ضرورت چو نماند گریز　　دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه　　کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملك پرسید چه میگوید یکی از وزرای نیك محضر گفت ای خداوند همی گوید[2] والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملك را رحمت آمد و از سر خون اودر گذشت[3] وزیردیگر که ضداو بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان[4] جز براستی سخن گفتن این[5] ملك را دشنام داد و ناسزا گفت ملك روی ازین سخن درهم آورد و گفت آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد مرا زین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خُبثی[6] وخردمندان گفته‌اند دروغی مصلحت آمیز

۱ـ در حالت.　۲ ـ می گوید.　۳ـ پا: برخاست　٤ـ پادشاه.　٥ـ او، این مرد.　٦ ـ س: که آنرا روی در مصلحتست و این را بر وحشت.

به که راستی[1] فتنه انگیز

هرکه شاه آن کند که‌او گوید حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نبشته بود

جهان ای برادر نماند بکس دل اندرجهان آفرین بند وبس

مکن تکیه بر ملك دنیا وپشت که‌بسیار کس چون‌تو پروردو کشت

چو آهنك رفتن کندجان‌پاك چه‌برتخت‌مردن چه‌بر روی‌خاك

حکایت

یکی از ملوك خراسان محمود سبکتکین را بخواب‌چنان‌دید[2] که جمله وجود او ریخته بود وخاك‌شده مگر چشمان او که‌همچنان در[3] چشم خانه همی گردید ونظرمی‌کرد سایرحکما از تأویل‌این[4] فروماندند مگر درویشی که‌بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش بادگرانست

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند

کز هستیش بروی زمین برنشان نماند

وان[5] پیر لاشه‌را که سپردند زیر گل[6]

خاکش چنان‌بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرّخ نوشین روان بخیر

گرچه‌بسی گذشت که‌نوشین‌روان نماند

۱ـ پا : دروغ مصلحت‌آمیز به از راست . ۲ـ بخواب دید. ۳ـ مگرچشمان که در . ٤ـ آن . این خواب. ٥ ـ این کلمه در نسخه متن تراشیده شده و معلوم نیست در اصل چه بوده چنین مینماید که نیز بوده . س، لاشه نیز را . ٦ ـ خاك.

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

حکایت

ملك‌زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران[۱] بلند و خوب روی باری پدر بکراهت واستحقار درونظرمی‌کرد پسر بفراست استبصار بجای آورد وگفت‌ای پدر کوتاه خردمندبه که[۲] نادان‌بلندنه‌هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفه

اقل جبال الارض طور و انه لاَعظم عندالله قدراً و منزلا
آن شنیدی که لاغری دانا گفت باری[۳] بابلهی فربه
اسب تازی و گر ضعیف بود همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند[۴] و برادران بجان برنجیدند

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
هر پیسه گمان مبر نهالی باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملك را در آن قرب[۵] دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دوطرف روی[۶] درهم آوردند اول‌کسی که بمیدان‌درآمداین پسر بود گفت[۷]

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم گر در میان خاك و خون بینی سری

۱ـ برادرانش. ۲ـ به از. ۳ ـ روزی. ٤ـ ص؛ پسندید، بپسندیدند
۵ ـ پا ؛ نزدیکی. ٦ ـ س ؛ چون دو لشگر روی. ۷ ـ بود و.

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان و آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و برسپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت[1]

ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار[2] بود[3] و اینان اندك جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید[4] سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت[5] و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملك سروچشمش ببوسید و در کنار گرفت وهر روز[6] نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر[7] از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر دریافت و دست از طعام کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند

کس نیاید بزیر سایه بوم ورهمای از جهان شود معدوم

پدر را ازاین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی[8] بواجب بداد پس هریکی را ازاطراف بلاد حصه[9] معین کرد تا فتنه بنشست

---

۱ - نسخه متن از اینجا ندارد تا حکایت سرهنك زاده‌ای بر در سرای اغلمش (توانگری بهنر است...) . ۲ - بیشمار . ۳ - بودند. ٤ - تا جامه زنان نپوشید . ٥ - پا ؛ سواران بگفتن او تهور کردند . ٦ - و هر روزش . ۷ - خواهرش . ۸ - گوشمال . ۹ - حصه مرضی .

و نزاع بر خاست که ده[1] درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

نیم نانی گر خورد مرد خدا — بذل درویشان کند نیمی دگر
ملك اقلیمی بگیرد پادشاه — همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بُلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع[2] از قلعه کوهی گرفته[3] بودند و ملجأ و مأوای خود ساخته مُدّ بران ممالك آن طرف در دفع مضرّت ایشان مشاورت همی کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاوَمت ممتنع گردد

درختی که اکنون گرفتست پای — بنیروی شخصی[4] براید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی — بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن ببیل — چو پر شد نشاید گذشتن ببیل

سخن بر این مقرر شد که یکی[5] بتجسس ایشان بر گماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام[6] خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ[7] آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی[8] که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند[9] و رخت و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر[10] سر

۱- دو. ۲- معین. ۳- بدست آورده. ٤- مردی. ٥- پا؛ و جمعی. ٦- بقعه. ۷- کار. ۸- شبانگاه. ۹- سلاح بگشادند. ۱۰- در.

ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب در گذشت
قرص خورشید در سیاهی شد[1] یونس اندر دهان ماهی شد[1]

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملك حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت[2] فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بود میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملك را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز[3] از باغ زندگانی بر نخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقّع بکرم و اخلاق[4] خداوندیست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملك روی از این سخن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و[5] گفت

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست
تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیترست و بیخ تبار ایشان بر آوردن که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگه داشتن کار خردمندان نیست

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعا و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملك آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که

۱ـ بود، رفت. ۲ـ همه را کشتن. ۳ـ همچنان. ۴ـ بکرم اخلاق. ۵ـ درهم آورد و.

اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی امّا[1] بنده امید وارست که در صحبت[2] صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان[3] گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد[4] در نهاد او متمکن نشده و در خبرست کُلّ مولود یولدُ علی الفطرة فأبواه یهوّدانه و[5] ینصرانه و[5] یمجسانه

با بدان یار گشت همسر لوط — خاندان نبوّتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند — پی نیکان گرفت[6] و مردم شد

این بگفت و طایفه‌ای از ندمای ملك با وی بشفاعت یار شدند تا ملك از سر خون[7] او در گذشت و گفت بخشیدم[8] اگر چه مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت زال با رستم گرد — دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب[9] سر چشمه خرد — چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی‌الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند[10] و استادان[11] بتربیت او نصب کردند[12] تا حسن خطاب و ردّ جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر ازشمایل او در حضرت ملك شمه‌ای می گفت که تربیت عاقلان درو اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملك را تبسم آمد و گفت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود — گر چه با آدمی بزرگ شود

---

۱ - گرفتی آما . ۲ - بعشرت . ۳ - نیکان . ٤ - عناد آن گروه .
٥ - او . ٦ - پی مردان دوید . ۷ - آزار ، خون و آزار . ۸ - س : بخشیدم و .
۹ - دیدم بسی آب ز . ۱۰ - بر آورد . ۱۱ - و استاد ادب را . ۱۲ - بتربیتش بر گماشت .

سالی دو برین بر آمد طایفه اوباش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملك دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت

شمشیر نیك از آهن بد چون کند کسی
نا کس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در[1] شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد درو تخم و عمل[2] ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت

سرهنگ زاده‌ای را بردر سرای اُغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا

بالای سرش ز هوشمندی می تافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و[3] معنی داشت و خردمندان گفته‌اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقل[4] نه بسال

ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست

۱ ـ روید وز . ۲ ـ تخم عمل . ۳ ـ وکمال . ٤ ـ بخردست .

ملك پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو[1] چیست گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنانرا راضی کردم مگر حسود را که راضی[2] نمیشود الاّ بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چکنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست

شور بختان بآرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبینند بروز شپره چشم چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی را از ملوك عجم[3] حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تابجائی که خلق از مکاید[4] فعلش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه[5] شود حلقه بگوش

---

۱ ـ با تو. ۲ ـ در نسخه متن از کلمه راضی اوّل تا راضی دوم افتاده است. ۳ ـ یکی از ملوك عرب. ٤ ـ مکاره. ٥ ـ آزاد.

باری بمجلس او در کتاب شاهنامه همی[1] خواندند در زوال مملکت[2] ضحاك و عهد فریدون وزیر ملك را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملك و حشم نداشت چگونه بر و مملکت مقرر شد گفت آنچنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت گفت ای ملك چو[3] گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان برای چه میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری[4]

همان به که لشکر بجان پروری که سلطان بلشکر کند سروری

ملك گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشه را کرم باید[5] تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هردو نیست

نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملك خویش بکند

ملك را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی از ین سخن در هم کشید و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد که بنی عمّ سلطان بمنازعت خاستند و ملك پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملك از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست
دوستدارش روز سختی دشمن زور آورست

---

۱ - پا ، در مجلس او شهنامه می . ۲ - ملك . ۳ - چون ،
٤ - پادشاهی نداری . ٥ - ص ، کرم تا .

با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

حکایت

پادشاهی باغلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر[1] دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش اوفتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نمیگرفت وعیش ملك از و منغص بود چاره ندانستند[2] حکیمی در آن کشتی بود ملك را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام بدریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش[3] گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون بر آمد بگوشه‌ای بنشست و قرار یافت ملك را عجب آمد پرسید درین چه حکمت بود گفت از اول محنت غرقه شدن نا چشیده بود وقدر سلامت کشتی نمی دانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

ای سیر ترا نان جوین خوش نماید
معشوق منست آنکه بنزدیك تو زشت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دو زخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان آنکه یارش در بر تا[4] آنکه دوچشم انتظارش بر در

---

۱ - هرگز . ۲ - نداشتند هم خوانده میشود . ۳ - ص : موش .
۴ - با .

حکایت

هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی کرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاك من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند

از آن کر تو ترسد بترس ای حکیم — وگر با چنو صد برآئی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند — که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود — بر آرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت

یکی از ملوك عرب رنجور بود در حالت پیری و امید[1] زندگانی قطع کرده که سواری از در در آمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملك نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت

بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز — که آنچه در دلم است از درم فرا آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانك — امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل — ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو — همه تودیع یکدگر بکنید

۱ - از زندگی.

بر من اوفتاده دشمن کام — آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی — من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

بر بالین تربت یحیی پیغامبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی[1] از ملوك عرب که ببی انصافی منسوب بود اتفاقاً بزیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بنده این خاك درند — و آنان که غنی ترند محتاج ترند

آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملت ایشان خاطری[2] همراه من کنند[3] که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

بباز وان توانا و قوت سر دست — خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید — که گر زپای در آید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت — دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
زگوش پنبه برون آرو داد خلق بده — وگر تو می ندهی داد روز دادی هست
بنی آدم اعضای یکدیگرند — که در آفرینش زیك گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی — نشاید که نامت نهند آدمی

۱ـ دمشق یکی . ۲ ـ همتی . ۳ ـ کنید .

حکایت

درویشی مستجاب الدّعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من بکن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدای این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را

ای زبر دست زیر دست آزار — گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری — مردنت به که[1] مردم آزاری

حکایت

یکی از ملوك بی انصاف پارسائی را پرسید از عبادتها کدام فاضل ترست گفت ترا خواب نیم روز تا در آن یك نفس خلق را نیازاری

ظالمی را خفتـه دیدم نیم روز — گفتم این فتنه است خوابش برده به
وآنکه خوابش بهتر از بیداری است — آن چنان بد زندگانی مرده به

حکایت

یکی از ملوك را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی گفت[2]

ما را بجهان خوشتر از ین یك دم نیست
کز نیك و بد[3] اندیشه واز کس غم نیست

۱ ـ به ز ۲ ـ میگفت، ۳ ـ ص: بدو.

درویشی بسرما برون خفته بود و گفت[1]

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملك را خوش آمد صرّه‌ای هزار دینار از روزن برون داشت که دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملك را بر حال ضعیف او رقّت زیادت شد و خلعتی برآن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش مر آن نقد و جنس را باندك زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد

قرار بر[2] کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملك را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی ازو درهم کشید و زینجا گفته‌اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدّت و سورت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند[3]

حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ مبذّر را که چندان نعمت بچندین مدّت بر انداخت[4] برانید که خزانه بیت المال لقمه[5] مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد

زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین

---

۱ ـ درویشی بر در سرای خفته بود گفت . ۲ ـ در . ۳ ـ نکنند .

٤ ـ بزند و . ٥ ـ قبل از لقمه بقلم دیگر (نه) افزوده‌اند .

کسانرا وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند امّا آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب حال ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن

بروی خود در طماع باز نتوان کرد　　چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند[1] که تشنگان حجاز　　بسر[2] آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه‌ای بود شیرین　　مردم و مرغ و مور گردآیند

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد[3] همه پشت بدادند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ　　ذریغ آیدش دست بردن بتیغ[4]

یکی را از آنان که عذر کردند با من دَم دوستی بود[5] ملامت کردم و گفتم دونست و بی‌سپاس و سفله و ناحق شناس که باندك تغیر حال از مخدوم قدیم بر گردد و حقوق[6] نعمت سالها[7] در نوردد گفت ار بکرم معذوز داری شاید که اسبم درین واقعه بی‌جو بود[8] و نمدزین بگرو و سلطان که بزر بر سپاهی[9] بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

زربده مرد سپاهی را تا سر بنهد　　وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

۱ـ نداند . ۲ـ بلب . ۳ـ نمود . ٤ـ در حاشیه متن و بعضی نسخ دیگر این شعر هم هست :

چه مردی کند در صف کارزار　　که دستش تهی باشد و کارزار

۵ـ یا : یکی از اینان که غدر کردند با من دم دوستی میزد . س : یکی از آنان که غدر کردند با من دوستی داشت . ٦ـ و حق . ۷ـ بسالیان . ۸ ـ اسبم بی‌جو . ۹ ـ با سپاهی

اذا شبع الکمی یصول بطشاً و خاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت

یکی از وزرا معزول شد و بحلقه درویشان درآمد اثر برکت[۱] صحبت ایشان در وی سرایت[۲] کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملك بار دیگر بر وی[۳] دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی بنزد خردمندان بهتر که[۴] مشغولی

آنان که بکنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند وز دست زبان[۵] حرف گیران رستند

ملك گفتا هر اینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت ای ملك نشان[۶] خردمند کافی جز آن نیست[۷] که بچنین کارها تن ندهد[۸]

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد

سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش می خورم وز شر دشمنان در پناه صولت او[۹] زندگانی می کنم گفتندش[۱۰] اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقه خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم

---

۱ ـ درآمد برکت. ۲ ـ اثر. ۳ ـ پا، باوی. ٤ ـ معزولی به که.
۵ ـ دست و زبان. ٦ ـ گفت نشان. ۷ ـ کافی آنست. ۸ ـ در ندهد.
۹ ـ صولتش. ۱۰ ـ گفتند.

اگر صد سال گبر آتش فروزد اگر یك دم درو افتد بسوزد[1]

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از تلوّن طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و آورده‌اند[2] که ظرافت بسیار کردن هنر[3] ندیمانست و عیب حکیمان

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت

یکی ازرفیقان شکایت روزگارنامساعد بنزد من‌آورد که کفاف اندك دارم وعیال بسیار وطاقت بار فاقه نمی‌آرم و بارها[4] دردلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر ان صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیك و بد من اطلاع نباشد

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست

بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی[5] مرا در حق عیال بر عدم مروّت حمل کنند و گویند

مبین آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی

که آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلومست چیزی دانم وگر بجاه شما

---

۱ ـ س: چو اندر وی فتد دردم بسوزد. ۲ ـ و گفته‌اند. ۳ ـ ظرافت بسیار هنر، ظرافت هنر. ٤ ـ نمی‌آرم بارها. ٥ ـ س: و ترك سعی.

جهتی معین[1] شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن نعمت برون[2] آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید[3] و بیم یعنی امیدنان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان[4] امید متعرض این بیم شدن

کس نیاید بخانه درویش که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی باش[5] یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این مناسب[6] حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده‌ای که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد

راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گویند چار کس از چار کس بجان بر نجند[7] حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسبی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسب[8] چه باکست

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاك باش و مدار از کس ای برادر باك
زنند جامه نا پاك گازُران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تُست که دیدندش گریزان و بی خویشتن افتان[9] و خیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب مخافتست[10] گفتا شنیده‌ام که شتر را بسخره می گیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه

---

۱ ـ ص: متعین. ۲ ـ آن برون، آن بدر آمدن. ۳ ـ امیدست.
٤ ـ ص: بدین. ٥ ـ شو. ٦ ـ موافق. ۷ ـ س: و حکما گفته‌اند چهار کس از چهار کس بترسند. ۸ ـ محاسبت. ۹ ـ گریزان و افتان. ۱۰ ـ ص: مخالفت

مناسبت است و ترا بدو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند شترست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من دارد[1] تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود[2] مار گزیده مرده بود ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت امّا متعنتان در کمین اند و مدّعیان گوشه نشین اگر آنچه حُسن سیرت تُست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی[3] در آن حالت[4] مجال مقالت باشد؟ پس مصلحت آن بینم که ملك قناعت را حراست کنی و ترك ریاست گوئی

بدریا دَر منافع بی شمارست وگر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من در هم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت کین چه عقل و کفایت[5] است و فهم و درایت[6] قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان بزندان[7] بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دانم[8] که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر می‌شود و نصیحت بغرض می‌شنود بنزدیك صاحبدیوان رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود وصورت حالش بیان کردم و اهلیت واستحقاقش بگفتم تابکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند وحسن تدبیرش را بپسندیدند وکارش[9] از آن درگذشت و بمرتبتی والاتر ازآن متمکن[10] شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود

---

۱ ـ بشد . ۲ ـ از عراق آورند، آورده باشند . ۳ ـ آئی .
٤ ـ حالت کرا . ٥ ـ کیاست . ٦ ـ فراست . ۷ ـ در زندان . ۸ ـ باشد .
۹ ـ بپسندیدند کارش . ۱۰ ـ ممکن .

که ان ارباب طبع پادشاهان چندان بودند که وقتی بسلامی برخاستند
و دیگر وقت بدشنامی خلعت دادند و آورده اند که طایفه بسیاران گردن
طرب کرده بودند وعیب حکیمان

بیت

تو برسر قدر خویشتن باش و گفتار
با پی وظایف تا بخندند یکدیگر

حکایت

یکی از دبیران حکایت دزدی شنیدم که بخانه اندرآمد و هیچ نیافت
همه شب در تاریکی بگشت و بار جامه و دلم آمد کی با قلمی دیگر نقل کنم و در آن
صورت کی بینی کی دزدی شود کسی نابینا و بدین اطلاع نباشد

بیت

بیچاره مفلسی که غمش هیچ کس نخورد
جان بلب آمده تو برو کس نگریست

بارخدایا اعدا را بدین بلا مبتلا مگردان و دوستان را بدین محنت
دچار مکن و فرزندان بیچاره را بی نان مگذار

بیت

بیچارگان که هیچ کسی نیست غمگسار
یارب تو باش یار ضعیفان بیکسان

و در علم محاسبت چنان معلومست چیزی دایم و کرجا چیزها جمع نمیتوان شود که
موجب جمعیت خاطر باشد بیست سال عمر را بهزار امید بسر آمدن نتوانم گفتن
عقل را دشمنا ای برادر طرف دارد امید و بیم یعنی امیدواران و بیمجان و مخالف
را ای طرف منکسر باشد بدین امید منتظر این بیم شدن

بیت

کس نیابد بخاطر خویش
کی مزاج زمین و باغ بگرد
یا بشویش و غصه را بخش باغ
یا چکد بیش باغ بنه

خطرناك و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری
یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازاین بیش ریش درونش[1] بملامت خراشیدن و نمك پاشیدن بدین کلمه اختصار کردیم[2]

ندانستی که بینی بند بر پای — چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره چون نداری طاقت نیش — مکن انگشت در سوراخ گژدم

حکایت

تنی چند از روندگان در صحبت[3] من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان درحق این طایفه حسن ظنی بلیغ[4] و ادراری معین کرده تا یکی ازینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظنّ آن شخص فاسد شدوبازارایننان کاسد[5] خواستم تابطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد وجفا کرد و معذورش داشتم که لطفیان گفته‌اند

در میر و وزیر و سلطان را — بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ ودربان چویافتند غریب — این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقرّبان حضرت آن بزرگ برحال وقوف من[6] وقوف یافتند وباکرام درآوردند وبرتر مقامی معین کردند امّا بتواضع فروتر نشستم

---

۱ - بیش درون ریش او را ، ریش درویش . ۲ - کردم . ۳ - چند در صحبت . ٤ - بلیغ بود . ٥ - ص ، و بازارایننان کاسد شد ٦ - بر حال من .

و گفتم

بگذار که بنده کمینم تا در وصف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخن است

گر بر سر و چشم ما[1] نشینی بارت بکشم که نازنینی

فی‌الجمله بنشستم واز هردری سخن پیوستم تا حدیث زلّت یاران در میان آمد و گفتم

چه جرم دید خداوند سابق‌الانعام

که بنده در نظر خویش خوار می‌دارد

خدای راست مسلم بزرگواری وحکم[2]

که جرم بیند و نان بر قرار می‌دارد

حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب[3] معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی[4] مهیا دارندومؤنت ایام‌تعطیل وفا کنند شکر نعمت[5] بگفتم وزمین خدمت ببوسیدم وعذر جسارت بخواستم و در وقت برون آمدن گفتم[6]

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید

روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد

که هیچ کس نزند بر درخت بی برسنگ

---

۱ ـ من . ۲ ـ حلم . ۳ ـ ص : اسباب و . ۴ ـ تا باز .

۵ ـ ص : خدمت . ۶ ـ بخواستم و گفتم .

حکایت

ملك زاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بر گشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی‌دریغ بر سپاه و رعیت بریخت

نیاساید مشام از طبله عود　　برآتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن　　که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای[1] بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوك پیشین مرین نعمت را بسعی اندوخته اندو برای مصلحتی نهاده دست ازاین حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها درپیش است و دشمنان از پس نباید که وقت حاجت فرومانی

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش　　رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یك جوی سیم　　که گردآید ترا هر وقت[2] گنجی

ملك روی ازین سخن بهم آورد[3] و مرورا زجر فرمود و گفت مرا خداوند تعالی مالك این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان[4] که نگاه دارم

قارون هلاك شد که چهل خانه گنج[5] داشت
نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده‌اند که نوشین روان عادل را در شکارگاهی صید[6] کباب کردند ونمك نبود غلامی بروستا رفت[7] تا نمك آرد نوشیروان گفت نمك بقیمت

---

۱ - از جلیسان .　　۲ - هر روز .　　۳ - درهم کشید . درهم آورد .
٤ - پاسبانم .　　٥ - گنج خانه .　　٦ - صیدی .　　۷ - دوانیدند .

بستان تا رسمی نشود و دیه[1] خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل آید[2] گفت بنیاد ظلم درجهان اوّل اندکی[3] بوده است هر که آمد برو مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده[4]

اگر زباغ رعیت ملك خورد سیبی — برآورند غلامان او درخت از بیخ
بپنج بیضه که سلطان ستم روا دارد — زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت

غافلی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند بی‌خبر از قول حکیمان که گفته‌اند هر که خدای را عزّوجلّ بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان[5] خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد

آتش سوزان نکند با سپند — آنچه کند دود دل دردمند

سر جمله حیوانات گویند که شیرست و اذلّ[6] جانوران خر و باتفاق خر بار بر به که شیر مردم در

مسکین خر اگر چه بی تمیزست — چون بار همی برد[7] عزیزست
گاوان و خران بار بردار — به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل ملك را[8] ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم شد در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت

---

۱ ـ دیه. ۲ ـ زاید، خیزد، پدید آید. ۳ ـ اندك. ٤ ـ رسید.
۵ ـ ص: همه آن. ٦ ـ کمترین. ۷ ـ کشد. ۸ ـ ص: ملك از، ملك از طرفی، ملك را طرفی.

حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای برتو بخشد با خلق خدای کن نکوئی

آورده‌اند که یکی از ستم دیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او تأمل[1] کرد و گفت

نه هر که قوّت بازوی منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت[2]
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
نماند ستمکار بد روزگار بماند بر و لعنت پایدار

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملك را بر آن لشکری[3] خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ در[4] سرش کوفت گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت[5] اندیشه همی کردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم

ناسزائی را که بینی بخت یار عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درّنده تیز با دندان آن به که کم گیری ستیز

۱ ـ نظر. ۲ ـ درست. ۳ ـ بروی. ٤ ـ بر. ٥ ـ ص: جهلت.

هر که با پولاد بازو پنجه کرد ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار پس بکام دوستان[1] مغزش بر آر

حکایت

یکی‌را از ملوك مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن نا کردن اولی طایفه حکمای یونان متفق شدند که مرین دردرا دوائی نیست مگر زهره آدمی بچندین صفت موصوف بفرمود طلب کردن دهقان پسری یافتند برآن صورت[2] که حکیمان گفته بودند پدرش را ومادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند[3] وقاضی[4] فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت[5] پادشه را روا باشد جلاّد قصد کرد پسر سرسوی آسمان بر آورد[6] و تبسم کرد ملك پرسیدش که در این حالت چه جای خندیدنست گفت ناز فرزندان برپدران و مادران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حُطام دنیا مرا بخون[7] درسپردند و قاضی بکشتن[8] فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاك من همی بیند بجز خدای عزّ وجل پناهی نمی‌بینم

پیش که برآورم زدستت فریاد هم‌پیش‌تو از دست‌تو گر[9] خواهم‌داد

سلطان‌را دل ازین سخن بهم برآمد وآب در دیده بگردانید و گفت هلاك من اولی‌ترست از خون بی‌گناهی ریختن سروچشمش ببوسید و در

---

۱ ـ ص، دشمنان. ۲ ـ صفت. ۳ ـ کرد، گردانید. ٤ ـ و قاضی نیز. ٥ ـ سلامت نفس. ٦ ـ ص، کرد. ۷ ص، دنیا بخون. ۸ ـ بکشتنم. ۹ ـ می.

کنار گرفت ونعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد وگویند هم در آن هفته شفا یافت

همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیل بانی بـر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی[1] حال مور همچو حال تست زیر پـای پیل

حکایت

یکی ازبندگان عمرولیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را باوی غرضی بود واشارت[2] بکشتن فرمود تـا دگر بندگان چنین فعل روا ندارند بنده پیش عمرو[3] سربر زمین نهادو گفت

هرچه رود برسرم[4] چون توپسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

امّا بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت فرمای تا[5] وزیر را بکشم آنگه بقصاص او بفرمای خون مرا ریختن تا بحق کشته باشی ملك را خنده گرفت وزیر را گفت چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند جهـان از بهر خدای این شوخ دیده را بصدقات گور پدر آزاد کن تا مرا دربلائی نیفکند گناه از من است وقول حکما معتبر که گفته‌اند

چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بنـادانی شکستی
چو تیر انداختی بر[6] روی دشمن چنین دان[7] کاندر آماجش نشستی

۱ـ ندانی . ۲ـ بود اشارت . ۳ـ ص : عمر . ٤ـ ص : برسر من .
٥ ـ تا من . ٦ـ در . ۷ـ حذر کن .

حکایت

ملك زوزن را خواجه‌ای بود کریم‌النفس نیك محضر که همگنانرا در مواجهه خدمت کردی[1] و در غیبت نکوئی گفتی اتفاقاً ازو حرکتی در نظر سلطان[2] ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان ملك بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملك بود از عهده بعضی بدر آمد و ببقیتی در زندان بماند آورده‌اند که یکی از ملوك نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوك[3] آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی‌عزّتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن‌الله خلاصه بجانب ما التفاتی[4] کند در رعایت خاطرش هرچه تمام‌تر سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید[5] برقفای ورق نبشت و روان کرد یکی از متعلقان واقف شد و ملك را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوك نواحی مراسله دارد ملك بهم برآمد و کشف این خبر

---

١ ـ حرمت داشتی . ٢ ـ ملك . ٣ ـ ص: که ای ملوك . ٤ ـ التفات .
٥ ـ مختصر که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد .

فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند نبشته بود که حسن ظنّ بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت[1] نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این[2] خاندانست و باندك مایه تغیر[3] با ولی نعمت بی وفائی نتوان کرد چنانکه گفته‌اند[4]

آنرا که بجای تُست هر دم کرمی عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملك را سیرت حق شناسی ازو پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم ترا بی جرم و خطا آزردن[5] گفت ای خداوند بنده در ین حالت مر خداوند را خطا نمی بیند تقدیر خداوند تعالی بود که مرین بنده را مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت[6] و حکما گفته‌اند

گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست کین[7] دل هر دو در تصرف اوست
گر چه تیر از کمان همی گذرد از کماندار بیند اهل خرد

حکایت

یکی از ملوك عرب شنیدم[8] که متعلقان را همی گفت[9] مرسوم فلانرا چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول اند و در ادای خدمت متهاون

---

١ ـ اجابت آن . ٢ ـ پرورده این . ٣ ـ تغیر خاطر . ٤ ـ (چنانکه گفته‌اند) در غالب نسخ نیست . ٥ ـ بی گنه بیازردم . ٦ ـ ص : نعمت . ٧ ـ که
٨ ـ ص : عرب را شنیده‌ام . ٩ ـ س : عرب متعلقان دیوان را فرمود که .

صاحب دلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش[1] چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خداوند تعالی همین مثال دارد

دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه سیم هر اینه دروی کند بلطف نگاه[2]
مهتری در قبول فرمانست ترك فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی برو گذر کرد و گفت

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
زورت از پیش میرود با ما با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید[3] و روی از نصیحت او درهم کشید و برو التفات نکرد تا شبی که آتش[4] مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت وز بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص برو بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از[5] دل درویشان

حذر کن ز درد درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر کند

---

١ ـ ص: پرسیدش. ٢ ـ در حاشیه متن و بعضی نسخ این بیت نیز هست:
امید هست پرستندگان مخلص را که نا امید نگردند از آستان اله
٣ ـ ص: بخندید. ٤ ـ تا شبی آتش. ٥ ـ از دود.

بر تاج کیخسرو نبشته بود

چه سالهای فراوان و عمر هـای دراز

که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمده است ملك بما

بدستهـای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصد وشصت بند فاخر بدانستی و هر روز بنوعی از ان کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یك بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی فی‌الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او[1] با او امکان مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملك آن روزگار گفته بود استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت وگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملك را این سخن دشخوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زور آوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه رویین بودی از جای بر کندی استاد دانست که جوان بقوت ازو بر ترست بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او درآویخت پسر دفع آن ندانست بهم بر آمد استاد بدودست از زمینش بالای سر بردو فرو کوفت غریو از خلق بر خاست

۱ ـ در آنزمان .

ملك فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه‌ای مانده بود و همه عمر از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی[1] که زیرکان گفته‌اند دوست را چندان قوت مده که دشمنی کند تواند نشنیده‌ای که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید[2]

یا وفا خود نبود در عالم — یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من — که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجرد بگوشه‌ای[3] نشسته بود پادشاهی[4] برو بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملك قناعت است سر بر نیاورد و[5] التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرقه پوشان امثال[6] حیوان اند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت سلطانرا بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوك از بهر پاس رعیت اند نه رعیت

---

١ - روزی تنگه میداشتم . ٢ - ص : آنکه پرورده خویش جفا کرد . گمان میکنم چنین بوده است : آنکه پرورده خویشتن جفا کرد ولی پیروی از بیشتر نسخ کردیم
٣ - بگوشه صحرائی . ٤ - ص: بود و پادشاهی . ٥ - قناعت برو . ٦ - بر مثال .

از[1] بهر طاعت ملوك

پادشه پاسبان درویش است — گر چه رامش بفرّ دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست — بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی — دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد — خاك مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست — چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاك مرده باز کند — ننماید توانگر و[2] درویش

ملك را گفت درویش استوار آمد گفت از من تمنا[3] بکن گفت آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کین دولت و ملك میرود دست بدست

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای را عزّ و جلّ چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله[4] صدیقان بودمی

گر نه اومید و بیم[5] راحت و رنج — پای درویش بر فلك بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی — همچنان کز ملك ملك بودی

---

۱ ـ ص: نه از. ۲ ـ نشناسد توانگر از. ۳ ـ تمنائی ٤ ـ ص: را جمله.
٥ ـ گر نبودی امید.

حکایت

پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان داد گفت ای ملك بموجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیك نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت　　تلخی وخوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد　　در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملك را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست

حکایت

وزرای نو شیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یکی از ایشان دگرگونه رای همی زدند و ملك همچنین تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملك اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملك را چه مزیّت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کارها معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملك اولیترست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم

خلاف رای سلطان رای جستن　　بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این　　بباید گفتن آنك ماه و پروین

حکایت

شیادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافله حجاز بشهری در آمد

که ازحج همی آیم[1] و قصیده‌ای پیش ملك برد که من گفته‌ام نعمت بسیارش فرمود[2] و اکرام کرد تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفتا پدرش نصرانی بود در ملطیه پس او شریف چگونه صورت بندد[3] و شعرش را بدیوان انوری دریافتند ملك فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین[4] یك سخنت دیگر در خدمت[5] بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم گفت بگو تا آن چیست گفت

غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آبست و یك چمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو[6] جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملك را خنده گرفت و گفت ازین راست تر سخن تا عمر او بوده باشد نگفته است فرمود تا آنچه مامول اوست مهیا دارند و بخوشی برود

حکایت[7]

یکی از وزرا بزیر دستان رحم کردی و صلاح ایشانرا[8] بخیر توسط نمودی اتفاقاً بخطاب ملك گرفتار آمد همگنان در مواجب استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان شکر سیرت خوبش بافواه بگفتند تا ملك از سر عتاب او در گذشت صاحبدلی برین[9] اطلاع یافت و گفت

---

١ ـ می آید. ٢ ـ نعمتش داد. ٣ ـ بدانستند که شریف نیست.
٤ ـ ص: زمین من. ٥ ـ س: زمین سخنی دیگر. ٦ ـ گرازبنده لغوی شنیدی مرنج.
٧ ـ این حکایت در حاشیه بخط دیگری نوشته شده و در بعضی از نسخ نیز نیست.
٨ ـ و اصلاح همگنانرا. ٩ ـ برین حال.

تا دل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به
پختن دیك نیك خواهان را هرچه‌رخت‌سراست‌سوخته به
با بد اندیش هم نکوئی کن دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد[1] هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشاره بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و گر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده نه چندانکه انتقام از حد در گذرد آنگاه ظلم از طرف ما[2] باشد و دعوی از قبیل خصم

نه مرد است آن بنزدیك خردمند که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است ازروی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید[3]

حکایت

با طایفه بزرگان بکشتی در نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو انرا که بهر یکی پنجاه دینارت دهم ملاح در آب افتاد و تا یکی را[4]

---

١ ـ دشنام داد . ٢ ـ تو . ٣ ـ در حاشیه متن و در بعضی نسخ بعد از قطعه این اشعار نیز هست :

یکی را زشت خوئی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بتر ز آنم که خواهی گفتن آنی که دانم عیب من چون من ندانی

٤ ـ تا یکی .

برهانید آن دیگر هلاك شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن[1] او تأخیر کرد و در آن دگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و دگر میل خاطر برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم ومرا برشتری نشانده[2] و زدست آن دگر تازیانه‌ای خورده‌ام در طفلی گفتم صدق الله من عمل صالحاً فلنفسه و من اساء فعلیها

تا توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر — که ترا نیز کارها باشد

حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بزور بازو نان خوردی[3] باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلّت[4] خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته‌اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر شمشیر زرّین بخدمت[5] بستن

بدست آهك[6] تفته کردن خمیر — به از دست برسینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد — تاچه خورم صیف وچه پوشم شتا
ای شکم خیره بتائی[7] بساز — تا نکنی پشت بخدمت دو تا

حکایت

کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد گفت[8] شنیدم که فلان دشمن

---

۱ ص: گفتن. ۲ ـ نشاند. ۳ ـ ص: بازو خوردی ـ بسعی بازو نان.
۴ ـ ص: ملامت. ۵ ـ پا: کمر بخدمت. ۶ ـ آهن. ۷ ـ بنانی. ۸ ـ آورو گو.

ترا خدای عزّ و جل برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی حکما بحضرت کسری در[1] بمصلحتی[2] سخن همی گفتند و بزرگ مهر که مهتر ایشان بود خاموش[3] گفتندش چرا با ما در این بحث سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبااند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چو بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد

چو کاری بی فضول من بر آید مرا در وی سخن گفتن نشاید

و گر بینم که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت

هرون الرّشید را چون ملك دیار مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملك مصر دعوی خدائی کرد ببخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت نام او خصیب در غایب جهل ملك[4] مصر بوی ارزانی داشت و گویند عقل و درایت او تا بجائی بود که طایفه‌ای حرّاث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم[5] باران بی وقت آمد و تلف[6] شد گفت پشم بایستی کاشتن

---

۱ ـ در بارگاه کسری . ۲ ـ بمصلحتی در . (نسخه متن هم چنین است و ظاهراً در الحاق است) ۳ ـ خاموش بود. ۴ ـ خصیب ملك. ۵ ـ بودیم بر کنار نیل . ۶ ـ تباه .

اگر دانش بروزی در فزودی ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند که دانا اندر آن[1] عاجز[2] بماند
بخت و دولت بکار دانی نیست جز بتأیید آسمانی نیست
اوفتاده‌است در جهان بسیار بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیا گر بغصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت

یکی را از[3] ملوك کنیزکی چینی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزك ممانعت کرد ملك در خشم رفت و مرو را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی در گذشته بود وزیرینش بگریبان فروهشته هیکلی که صخرالجن از طلعتش بر میدی و عین القطر از بغلش بگندیدی تو گوئی تا قیامت زشت روئی برو ختمست و بر یوسف نکوئی

چنانکه ظریفان گفته‌اند[4]

شخصی نه چنان کریه منظر کز زشتی او خبر توان داد
آنکه بغلی نعوذ بالله مردار بآفتاب مرداد

آورده‌اند که سیه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مُهرش برداشت بامدادان که ملك کنیزك را جست و نیافت حکایت بگفتند خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزك استوار ببندند و ازبام جوسق بقعر خندق در اندازند یکی از وزرای نیك محضر روی شفاعت

۱ ـ ص : دانایان در آن . شاید در اصل چنین بوده . که دانای اندر آن .
۲ ـ حیران . ۳ ـ ص : یکی از . ٤ ـ این جمله در نسخ دیگر نیست .

بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سایر بندگان و خدمتگاران بنوازش خداوندی متعوّدند گفت اگر در مفاوضه او شبی[1] تأخیر کردی چه شدی که من او را افزون از قیمت کنیزك دلداری کردمی گفت ای خداوند روی زمین نشنیده‌ای[2]

تشنه‌سوخته‌درچشمه‌روشن‌چورسید تو مپندار[3] که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملك را این لطیفه پسندآمدو گفت اکنون سیاه‌ترابخشیدم کنیزك را چه کنم گفت کنیزك سیاه را بخش که نیم خورده او هم او را شاید

هر گز آن را بدوستی مپسند که رود جای نا پسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم خورد دهان گندیده[4]

حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند دیارمشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوك پیشین راخزاین و عمر و ملك و لشکر بیش ازین بوده است وایشانرا چنین فتحی میسر نشده گفتا بعون خدای عزّ وجلّ هر مملکتی را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز بنکوئی نبردم

بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد[5]

---

۱ ـ ص ، مفاوضه و آشتی . ۲ ـ نشنیده‌ای که گفته‌اند . ۳ ـ جای آن نیست . ۴ ـ این قطعه‌در حاشیه نسخه متن و در بعضی از نسخ هست ؛

دست سلطان دگر کجا بیند چون بسر گین دراوفتاد ترنج
نخورد تشنه آب از آن کوزه که رسیده است بردهان سه لنج

۵ ـ این قطعه هم در حاشیه متن و بعضی از نسخ هست ؛

این همه هیچ است چون می بگذرد تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیك رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت بر قرار

باب دوم

در اخلاق درویشان

حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسائی را چگوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته‌اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم

هر که را جامه پارسا بینی　　پارسا دان و نیك مرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست　　محتسب را درون خانه چکار

حکایت

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و می گفت[1] یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم جهول چه آید

عذر تقصیر خدمت آوردم　　که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند　　عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده‌ام نه طاعت و بدر یوزه آمده‌ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله

---

۱ ـ و همی نالید که ...

بر در کعبه سائلی دیدم که همیگفت و میگریستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر[1] گناهم کش[2]

حکایت

عبدالقادر گیلانی را رحمة الله علیه دیدند در حرم کعبه روی بر حصیانهاده همی گفت ای خداوند ببخشای و گر هراینه مستوجب[3] عقوبتم در روز قیامتم[4] نابینا بر انگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم

روی بر خاك عجز میگویم هر سحر گه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می آید

حکایت

دزدی بخانه پارسائی در آمد چندانکه جست چیزی نیافت دل تنگ شد پارسا خبر شد[5] گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود

شنیدم که مردان راه خدای دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام که با دوستان خلافست و جنگ

مودّت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و پیشت بیش میرند[6]

---

۱ ـ من: در. ۲ ـ بعد از قطعه این بیت در بعضی از نسخ ثبت است:
گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد هر چه فرمانی بر آنم
۳ ـ وگر مستوجب. ۴ ـ درقیامتم. ۵ ـ من: یافت. ۶ ـ پا: و در پشت میرند.

در برابر چو گوسپند سلیم در قفا همچو گرگ مردم خوار

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریك رنج و راحت خواستم تا[1] مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده و برکت[2] دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدرت و سرعت می شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر

ان لم اکن را کب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی

یکی زان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روز ها دزدی بصورت درویشان[3] بر آمده خود را در سلك صحبت ما منتظم کرد

چه دانند مردم که در خانه کیست نویسنده داند که در نامه چیست

و از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند

صورت حال عارفان دلـق است این قدر بس چو روی در خلق است

درعمل کوش وهرچه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بر دوش[4]

---

۱ - خواستم که . ۲ - تافتن و فایده. ۳ - صالحان . ٤ - در حاشیه متن . (ظاهراً بخط اصل) و در بعضی از نسخ این شعر نیز هست :

ترك دنیا و شهوت است و هوس پارسائی نه ترك جامه و بس

در قزا کند مرد باید بود بر مخنث سلاح جنگ چسود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه بپای حصار[1] خفته که دزدی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میرود[2] و بغارت میرفت

پارسا بین که خرقه در بر کرد جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی بر رفت و دُرجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریك مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند از آن تاریخ ترك صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم والسلامةُ فی الوَحده

چو از قومی یکی بی دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را

شنیدستی[3] که گاوی در علف خوار بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عزّ وجلّ که از برکت درویشان محروم نماندم گر چه[4] بصورت از صحبت و حید[5] افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عُمر این نصیحت بکار آید

بیك نا تراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی

اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از ان خورد که ارادت او بود و چون بنماز بر خاستند بیش از آن کرد که عادت او تا ظنّ صلاحیت در حق او زیادت کنند

---

۱ ـ حصاری. ۲ ـ میروم. ۳ ـ نمی بینی. ۴ ـ ص: که چه. ۵ ـ جدا.

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کین ره که تو میروی بتر کستانست

چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر بازی بمجلس سلطان در طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

ای هنرها گرفته بر کف دست عیبها بر گرفته زیر بغل

تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل

حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی[1] و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته[2] بودم و همه شب دیده بر هم نبسته[3] و مصحف عزیز بر کنار[4] گرفته[5] و طایفه‌ای گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمی دارد که دوگانیی بگزارد چنان خواب غفلت برده‌اند که گوئی نخفته‌اند که مرده‌اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آن[6] که در پوستین خلق[7] افتی

نبیند مدّعی جز خویشتن را که دارد پرده پندار در پیش

گرت چشم خدا بینی ببخشند[8] نبینی هیچ کس عاجز[9] تر از خویش

حکایت

یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش

---

۱ - بودم . ۲ - پدر نشسته . ۳ - دیده نبسته . ۴ - در کنار .

۵ - نهاده . ۶ - ازان به . ۷ - مردم . ۸ - بیخشد . ۹ - مسکین .

مبالغه می کردند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم
کفیت اذی یا من یعد مجاستی علانیتی هذا ولم تدر ما بطن[1]

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت

یکی از صلحای لبنان که مقامات[2] او در دیار عرب مذکور بود و کرامات[3] مشهور بجامع دمشق درآمد و بر کنار بر که کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت[4] از ان جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی ز اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدنست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بروی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب از هلاك چیزی نماند[5] شیخ اندرین فکرت[6] فرو رفت و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیده‌ای که خواجه عالم علیه السلام گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملك مقرب ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین که فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می نمایند و می ربایند

---

۱ - باطنی . ۲ - ص : مقاومات . ۳ - ص : مذکور و کرامات .
۴ - مشقت بسیار . ۵ - نمانده بود . ۶ - فکرت زمانی .

دیدار می نمائی و پرهیز می کنی بازار خویش و آتش ما تیز می کنی
اشاهد من اهوی بغیر وسیلة فلیحقنی شأن اضل طریقا[1]

حکایت

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینیم گهی بر[2] پشت پای خود نبینیم
اگر درویش در حالی بماندی سر دست از دو عالم بر[3] فشاندی

حکایت

در جامع بعلبك وقتی کلمه‌ای همی گفتم بطریق وعظ باجماعتی افسرده دل مرده ره از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم درنمی گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معانی این آیت که ونحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجائی رسانیده که گفتم[4]

دوست نزدیکتر از من بمن است وینت مشکل که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که او[5] در کنار من و من مهجورم

---

۱ ـ در بعضی نسخ این بیت نیز هست.

پؤجج ناراً ثم یطفی بر شة لذاك ترانی محرقاً و غریقاً

۲ ـ ۳ ـ ص: در. ٤ ـ می گفتم. ٥ ـ دوست.

من از شراب این سخن مست و فضاله[1] قدح در دست که رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر دور اثر کرد و نعره‌ای زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش گفتم ای سبحان‌الله[2] دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

فهم سخن چون نکند مستمع — قوّت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار — تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت

شبی در بیابان مکه از بی‌خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربانرا گفتم دست از من بدار

پای مسکین پیاده چند رود — کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر — لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی بردی وگر خفتی مردی

خوشست زیر هفیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترك جان بباید گفت

حکایت

پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو نه تمیشد مدتها در آن رنجور[3] بود و شکر خدای عزّ وجلّ علی الدوام گفتی

۱ ـ فضله . ۲ . گفتم سبحان‌الله . ۳ ـ رنج .

پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد
کو دل [۱] آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت

درویشی [۲] را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش بدر کنند [۳] صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حدّ شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست گفتی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید و الفقیر لایملك هر چه درویشان راست وقف محتاجانست حاکم دست ازو بداشت و [۴] ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گویند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب

چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده
دشمنانرا پوست بر کن دوستانرا [۵] پوستین

---

۱ - که وی . ۲ - ص : درویش . ۳ - برند . ۴ - بداشت پس .
۵ - ص : دشمنانرا .

حکایت

پادشاهی پارسائی را[1] دید گفت هیچت از ما یاد آید[2] گفت بلی وقتی که خدا را فراموش می کنم

هر سو دود آنکش[3] زبر خویش براند وآنرا که بخواند بدر کس نرواند

حکایت

یکی از جمله صالحان[4] بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن که مردم بخلاف این معتقد بودند[5] ندا آمد که این پادشه بارادت درویشان ببهشت اندرست و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

دلقت بچه کار آید و مسحی و مرقع

خود را زعملهای نکوهیده بری دار

حاجت بکلاه برکی[6] داشتنت نیست

درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

پیاده‌ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد و معلومی نداشت خرامان همی رفت و می گفت

نه باستر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم[7]

نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

---

۱ ـ ص: پادشاهی را پارسائی. ۲ ـ می آید. ۳ ـ آنکس. ٤ ـ از صلحا. ٥ ـ همی پنداشتند. ٦ ـ برکی ـ ترکی. ۷ ـ نه باشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی می زنم آسوده و عمری می گذارم

اُشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی بر گرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود در رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت

ما بسختی بنمردیم و تو بر بختی بمردی

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست — چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست
ای بسا اسب تیز رو که بماند — که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاك تن درستانرا — دفن کردیم[1] و زخم خورده نمرد

حکایت

عابدی را پادشاهی[2] طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که دارد در حق من[3] زیادت کند آورده‌اند که داروی قاتل بخورد و بمرد

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز — پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق — پشت بر قبله می کنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند — باید که بجز خدا نداند

حکایت

کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس ببردند بازرگانان

۱ ـ کردند. ۲ ـ ص: عابدی پادشاهی. ۳ ـ که در حق من دارد.

گریه و زاری کردند و خدا و پیمبر شفیع آوردند و فایده نبود

چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظه‌ای گوئی تا[1] طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمه حکمت[2] با ایشان گفتن

آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد ازو بصیقل زنگ

با سیه دل چسود گفتن وعظ نرود میخ آهنی[3] در سنگ

همانا که جرم از طرف ماست

بروزگار سلامت شکستگان در یاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چوسائل ازتوبزاری‌طلب کندچیزی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت

چندانکه مرا شیخ اجلّ ابوالفرج بن[4] جوزی رحمة‌الله علیه ترك سماع فرمودی و بخلوت و عُزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربّی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی بر گرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را

محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم که در[5] میان مطربی دیدم

---

١ ـ که. ٢ ـ حکمت باشد. ٣ ـ آهنین. ٤ ـ ص: ابوالفرج ابن.
٥ ـ و در آن.

گوئی رگ جان می گسلد زخمه نا سازش
ناخوش تر از آوازه مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی برلب که خاموش
نهاج[1] الی صوت الاغانی لطیبها[2] وانت مُغنّ اِن سَکتّ نطیبُ
نبیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم در کشی
چون در آواز آمد آن بربط سرای کد خدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کُن تا نشنوم یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهده[3] بروز آوردم

مؤذن[4] بانگ بی هنگام برداشت نمی داند که چند از شب گذشته است
درازیّ شب از مژگان من پُرس که یکدم خواب درچشمم نگشته است

بامدادان بحکم تبرك دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حقّ او خلاف عادت دیدندو برخفت عقلم حمل کردند[5] یکی زان میان زبان تعرّض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خرد مندان نکردی خرقه مشایخ بچنین مطربی دادن که در همه عمرش درمی برکف نبوده است و قراضه‌ای در دف

مطربی دور ازین خجسته سرای کس دو بارش ندیده در یك جای
راست چون بانگش ازدهن برخاست خلق را موی بر بدن برخاست

---

١ ـ ص : یهاج . ٢ ـ ص : لطیفها ، لطیبه . ٣ ـ بچند محنت .
٤ ـ ص : ماذن . ٥ ـ کردند نهفته بخندیدند .

مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی که[1] مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا[2] بر کیفیت آن واقف نگردانی تا منش هم تقرب کنم و بر مطایبتی که کردم استغفار گویم گفتم بلی[3] بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترك سماع فرموده است و موعظه بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده امشبم[4] طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پرده عشاق و خراسان[5] وحجاز[6] ست
از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت

لقمان را گفتند ادب[7] از که آموختی گفت از بی ادبان هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن[8] پرهیز کردم

نگویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش

---

١ ـ کنی بحکم آنکه . ٢ ـ مرا نیز . ٣ ـ ص ، گویم بلی . ٤ ـ تا امشب که . ٥ ـ سپاهان ، نهاوند . ٦ ـ عراق . ٧ ـ ص ، خکمت . ٨ ـ از آن .

حکایت

عابدی را حکایت کنند[1] که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز بکردی[2] صاحب دلی شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی

اندرون از طعام خالی دار — تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن — که پُری از طعام تا بینی

حکایت

بخشایش الهی گم شده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت[3] دست از هوا و هوس کوتاه کرده وزبان طاعنان در حق او همچنان دراز که بر قاعده اولست و زهد و طاعتش نا معول[4] بعذر و توبه[5] توان رستن[6] از عذاب خدای

ولیك می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد[7] جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که[8] پندارندت

چند گوئی که بد اندیش و حسود — عیب جویان من مسکینند
گه بخون ریختنم بر خیزند — گه ببد خواستنم بنشینند

---

۱ ـ ص: کند . ۲ ـ ختمی بکردی . ۳ ـ س: اخلاق او مبدل شد .
۴ ـ ص: طاعتش معول، و صلاحش بی معول . ۵ ـ بعذر توبه . ۶ ـ رست .
۷ ـ برد و گفت از زبان مردم برنجم . ۸ ـ که همی .

نیك باشی و بدت گوید[1] خلق[2] به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن همگنان[3] در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن[4]

اِنّی لَمستتر مِن عَین جیرانی وَاللهُ یَعلم اسراری و اعلانی

در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود و عالم الغیب دانای نهان و آشکارا

حکایت

پیش یکی از[5] مشایخ گله کردم که فلان بفساد من[6] گواهی داده است گفتا بصلاحش خجل کن

تو نیکو روش باش تا بد سگال بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بر بَط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت[7]

یکی را از مشایخ شام پرسیدند از حقیقت تصوف[8] گفت پیش ازین طایفه ای در جهان بودند بصورت پریشان و بمعنی جمع اکنون جماعتی

---

١ ـ ص: گویند . ٢ ـ بدت پندارند . ٣ ـ خلایق . ٤ ـ در بعضی از نسخ این شعر هم هست:

اگر آنچه میگفتمی کردمی نکو سیرت و پارسا بودمی

٥ ـ از کبار . ٦ ـ در حق من بفساد . ٧ ـ این حکایت در حاشیه نسخه متن است و در بعضی از نسخ هم نیست . ٨ ـ که حقیقت تصوف چیست .

هستند بصورت جمع و بمعنی پریشان[1]

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل — به تنهائی اندر صفائی نبینی
ورت جاه و مالست وزرع و تجارت — چودل با خدایست خلوت نشینی

حکایت

یاد دارم که شبی در[2] کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه‌ای خفته شوریده‌ای که دران سفر همراه ما بود نعره‌ای بر آورد و راه بیابان گرفت و یك نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود کفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروّت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته[3]

دوش مرغی بصبح می نالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح گوی و من خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفه‌ای جوانان صاحبدل هم دم من[4] بودند و هم قدم وقتها زمزمه‌ای بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در

---

۱ ـ در جهان پراکنده بودند بصورت و بمعنی جمع اینساعت بظاهر جمعند و بدل پراکنده . ۲ ـ که در . ۳ ـ و من خفته . ٤ ـ ص: هم‌دم بودند .

سبیل منکر حال درویشان بود و بی خبر از درد ایشان تا[1] برسیدیم بخیل بنی هلال کودکی سیاه از حیّ عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد. اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و برفت. گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمی کند

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری — تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری[2]
اشتر بشعر عرب درحالتست وطرب — گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
وعندَ هبوب الناشراتِ علی الحمی — تمیل "غصونُ البانِ لاالحجر[3] الصلد
بذکرش هر چه بینی درخروش است — دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست — که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت

یکی را از ملوك مدّت عمر سپری شد قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر اندر آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو[4] کنند اتفاقاً اول کسی که درآمد گدائی بود همه عمر[5] لقمه اندوخته و رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملك بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و مدّتی ملك راند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوك از هر طرف بمنازعت خاستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن فی الجمله سپاه ورعیت بهم برآمدند[6] و برخی طرف بلاد از قبض تصرف او بدررفت درویش

۱ ـ ص: ایشان بود. ۲ ـ در متن این بیت را تراشیده و کلماتی از آنرا تغیر داده‌اند. ۳ ـ ص: لاالحجرو. ٤ ـ بوی. ٥ ـ ص: عمراو. ٦ ـ برآمد.

ازین واقعه خسته‌خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین بود از سفری باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را عزّ و جلّ که گلت از خار برآمد و خار از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی اِنّ مَعَ العسر یُسرا

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده
درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنکه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی

اگر دنیا نباشد درد مندیم
وگر باشد بمهرش پای بندیم
حجابی زین درون[1] آشوب ترنیست
که رنج خاطرست او[2] هست وگر نیست

مطلب گر توانگری خواهی — جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند — تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار — صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری — نه چون پای ملخ باشد ز موری[3]

۱ ـ بلائی زین جهان . ۲ ـ ص : گر . ۳ ـ این حکایت در متن و در بعضی از نسخ نیست از نسخه کتابخانه سلطنتی نقل کردیم :

حکایت

یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق ملاقات نیفتاد کسی گفت فلانرا دیر شد که ندیدی گفت من او را نخواهم که ببینم قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او گفت هیچ ❀

حکایت

ابو هریره رضی‌الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی‌الله علیه آمدی گفت یا اباهریره زُرنی غِباً تزدُد حباً هرروز میا تا محبت زیادت شود

صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که کس او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز می توان دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب

بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدت[1] ز کس

حکایت

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت و[2] بی اختیار ازو صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه[3] کردم اختیاری نبود و بزهی بر من ننوشتند و راحتی بوجود من[4] رسید شما هم بکرم معذور دارید

شکم زندان بادست ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد[5] فروهل که باد اندر شکم بارست[6] بر دل

---

* ملالی نیست اما دوستان دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشند و مرا راحت خویش در رنج او نباید .

در بزرگی و دار و گیر عمل ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی درد دل پیش دوستان آرند

---

۱ ـ شنیدن . ۲ ـ پس . ۳ ـ در این چه . ٤ ـ بمن . ٥ ـ ص : بینی ، باشد ، آید . ٦ ـ باریست .

حریف ترشروی[1] تا سازگار چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر[2] فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه‌ای میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت ای فلان این چه حالتست گفتم چگویم

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بآدمی پرداخت

قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت
که در طویله نا مردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قیدم خلاص کرد[3] و با خود بحلب برد و دختری که داشت بنکاح من درآورد بکابین صد دینار مدتی بر آمد بد خوی ستیزه روی نا فرمان بود زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن

زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدر من ترا

---

۱ ـ گرانجان . ۲ ـ اسیر قید . ۳ ـ برهانید .

از فرنگ باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید[1]
و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد

شنیدم گوسپندی را بزرگی — رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد در[2] حلقش بمالید — روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی — چودیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت اوقات عزیز چگونه می‌کذرد گفت همه شب در مناجات وسحر[3] در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملك را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف وی معین دارند و بار عیال از دل او بر خیزد

ای گرفتار[4] پای بند عیال — دیگر آسودگی[5] مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه وقوت — بازت آرد زسیر در ملکوت
همه روز اتفاق می سازم — که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم — چه خورد بامداد فرزندم

حکایت

یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیك وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی بشهر

---

۱ - رهانید . ۲ - بر . ۳ - نسخه متن از اینجا ندارد تا : گر آب چاه نصرانی نه پاکست باب سوم - حکایت گدائی هول را . .) ٤ - گرفتار و . ٥ - آزادگی .

اندر[1] برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگرانهم ببرکت انفاس شما مستفید گردند و بصلاح[2] اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملك را روا باشد که چند روزی بشهر اندر آئی و کیفیت مکان[3] معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده‌اند که عابد بشهر اندر آمد و بستان سرای خاص ملك را بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای

گل سرخش چو عارض خوبان سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز شیر[4] نا خورده طفل دایه هنوز
وَ اَفانین عَلیها جُلنار عُلقت بالشجر الاَ خضر نار

ملك در حال کنیزکی خوبروی پیش[5] فرستاد

ازین مه پاره ای عابد فریبی ملایك صورتی طاوس زیبی
که بعد ازدیدنش صورت نبندد وجود پارسایانرا شکیبی

همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال[6]

هلك الناسُ حَوله عطشاً وَهوَ ساق یَری وَلا یَسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای[7] لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوات[8] تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزك نظر کردن وخردمندان گفته‌اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرك

۱ ـ از . ۲ ـ صالح . ۳ ـ حال . ٤ ـ سیر . ٥ ـ پیشش . ٦ ـ در بعضی از نسخ افزوده شده : که زور دست جمال او پنجه تقوی شکسته و دست قوت صاحبدلان بر کتف بسته . ۷ ـ از طعمه‌های . ۸ ـ حلاوت .

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرك بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی‌الجمله دولت وقت مجموع بروز زوال[1] آمد چنانکه شاعر گوید

هر که هست از فقیه و پیر و مرید وز زبان آوران پاك نفس
چون بدنیای دون فرود آید بعسل در بماند پای مگس

بار دیگر ملك بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سپید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر بمروحه طاوسی بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملك بانجام سخن گفت چنین که من این هر دو طایفه را دوست دارم درجهان کس[2] ندارد یکی علما و دیگر زهاد را وزیر فیلسوف جهاندیده حاذق[3] که با او بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکوئی کنی عالمانرا زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدانرا چیزی مده تا زاهد بمانند

خاتون خوبصورت پاکیزه روی را نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباش
درویش نیك سیرت پاکیزه‌خوی[4] را نان رباط و لقمه در یوزه گو مباش
تا مرا هست و دیگرم باید گر نخوانند زاهدم شاید[5]

---

۱ - بزوال . ۲ - کس دوست . ۳ - صادق . ٤ - فرخنده رای .

۵ - س : بجای این اشعار ابیات ذیل را دارد .

نه زاهد را درم باید نه دینار چو بستد زاهد دیگر بدست آر
آنرا که سیرتی خوش و سریست با خدای
بی نان وقف و لقمه در یوزه زاهد است
و انگشت خوبروی و بنا گوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم پیروزه شاهد است

و دو بیت اخیر در بعضی از نسخ در آخر حکایت بعد نوشته شده

حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمیّ پیش آمد گفت اگر این حالت بمراد من برآید چندین درم دهم زاهدانرا چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد[1] تا صرف[2] کند بر زاهدان گویند غلامی عاقل هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملك بنهاد و گفت زاهدانرا چندانکه گردیدم نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین ملك چهارصد زاهدست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمیستاند وآنکه میستاند زاهد نیست ملك بخندید و ندیمانرا گفت چندانکه مرا در حق خدا پرستان ارادتست و اقرار مرین شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست

زاهد که درم گرفت و دینار　　زاهد تر ازو یکی بدست آر

حکایت

یکی را از علمای راسخ پرسیدند چگوئی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستاند[3] حلالست و اگر جمع از بهر نان می‌نشینند[4] حرام

نان از برای کنج عبادت گرفته اند　　صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

---

۱ ـ کیسه‌ای داد پُر درم　۲ ـ تفرقه.　۳ ـ می ستاند.　٤ ـ می نشینند.

حکایت

درویشی بمقامی در آمد که صاحب آن بقعه[1] کریم النفس بود طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه همی گفتند درویش راه[2] بیابان کرده بود ومانده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام بیك بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگوی گفت

من گرسنه در برابرم سفره نان همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان می‌سازند درویش سر بر آورد و[3] گفت

کوفته بر سفره من گو مباش گرسنه[4] را نان تهی کوفته است

حکایت

مریدی گفت پیر را چکنم کز خلایق برنج اندرم از بس که بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردّد ایشان تشویش می‌باشد گفت هر چه درویشانند مر ایشانرا وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردند

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین[5]

---

۱ ـ بقعه مردی. ۲ ـ بیابان طی. ۳ ـ بخندید و. ٤ ـ کوفته. ٥ ـ روم.

حکایت

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمی‌کند بحکم آنکه نمی‌بینم مر ایشانرا فعلی[1] موافق گفتار

ترك دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند

اَتأمرونَ الناسَ بالبرّ و تَنسون انفسکم
عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فارجه[2] بشنید و گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس و عظ چو کلبه بزّ ازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

گفت عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدّعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش ور نوشته است پند بر دیوار
صاحبدلی بمدرسه آمد زخانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را

۱ - س: کرداری. ۲ - قارحه، فاجره.

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج وین جهد[1] میکند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد جوان[2] از خواب مستی سر[3] برآورد و گفت اذا مرّوا باللغو مرّوا کراما
اذا رأیت انیماً کن ساترا و حلیماً
یا من تقبح امری لم لا تمر کریما[4]

متاب ای پارسا روی از گنهکار ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفه رندان بخلاف[5] درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی[6] رفت گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که دربن کسوت تحمل بی مرادی نکند مدّعیست و خرقه برو حرام
دریای فراوان نشود تیره بسنگ
عارف که برنجد تنگ آبست هنوز

---

۱ - سعی . ۲ - نظر جوان . ۳ - جوان سر . ٤ - این بیت در بعضی نسخ نیست . ٥ - بانکار . ٦ - حالتی .

گر گزندت نرسد تحمل کن | که بعفو از گناه پاك شوی
ای برادر چو خاك خواهی شد[1] | خاك شو پیش از آنکه خاك شوی[2]

حکایت

این حکایت شنو که در بغداد | رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب | گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم | بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم | گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده ای نه حصار | نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست | پس چرا عزّت[3] تو بیشترست
تو بر بندگان مه روئی | با غلامان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان | بسفر پای بند و سر گردان
گفت من سر بر آستان دارم | نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد | خویشتن را بگردن اندازد

حکایت

یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم بر آمد و کف بر دماغ انداخته[4] گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد

---

۱ - ای برادر چو عاقبت خاکست . ۲ - این دو بیت در بعضی نسخ نیست . ۳ - راحت . ۴ - آورده .

لاف سر پنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه[1] چه مردی چه زنی
گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بر درد پیشانی پیل نه مردست آنکه دروی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاك دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست[2]

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدّم دارد و حکما گفته‌اند برادر که در بند خویشست نه برادر[3] و نه خویشست

همره اگر شتاب کند در سفر تو نیست[4]
دل در کسی مبند که دل بسته تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودّت قربی

یاد دارم که[5] مدّعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذی‌القربی فرموده و اینچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست و إن جاهداكَ علی أن تُشرك بی ما لیس لكَ به عِلم فلا تُطعهما

---

۱ ـ فرومانده. ۲ ـ در بعضی نسخ این دو بیت نیست. ۳ ـ برادرست.
٤ ـ ایست، کند همره تو نیست. ٥ ـ که بکی مدّعی.

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

حکایت

پیر مردی لطیف در بغداد دخترك[1] را بکفشدوزی داد
مردك سنگدل چنان بگزید لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست چند خائی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جدّ ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست ندهد جز بوقت مرگ از دست

حکایت

آورده‌اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی نمود

زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نا زیبا

فی‌الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری ببستند آورده‌اند که حکیمی در آن تاریخ از سر ندیب آمده بود که دیده نا بینا روشن همی کرد فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد

شوی زن زشت روی نا بینا به

---

۱ - دخترش .

حکایت

پادشاهی بدیده استحقار[1] در طایفه درویشان نظر کرد یکی زان میان بفراست بجای آورد و گفت ای ملك ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر[2]

اگر کشور خدای کامرانست
وگر درویش حاجتمند نانست
در آنساعت که خواهند این وآن مرد
نخواهند ازجهان بیش ازکفن برد
چو رخت ازمملکت بربست خواهی
گدایی بهترست از پادشاهی

ظاهر درویشی جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی[3]
وگر خلاف کنندش بجنگ بر خیزد
اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ بر خیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست بحقیقت درویشست وگر[4] در قباست .ما هرزه گردی بی نماز

---

۱ - استخفاف. ۲ - بهتر انشاءالله. ۳ - جلفی. ٤ - اگر چه.

هوا پرست هوس، باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه[1] برزبان آید رندست و گر در عباست

ای درونت برهنه از تقوی — کز برون جامه ریا داری
پرده هفت رنگ در مگذار — تو که در خانه بوریا داری

حکایت

دیدم گل تازه چند دسته — بر گنبدی از گیاه رسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز — تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش — صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم — آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریمم — پرورده نعمت قدیمم
گر بی هنرم وگر هنرمند — لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم — سرمایه طاعتی ندارم
او چاره کار بنده داند — چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست[2] که مالکان تحریر — آزاد کنند بنده پیر
ای بار خدای عالم آرای — بر بنده پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبه رضا گیر — ای مرد خدا در[3] خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد — زین در که دری دگر بیابد

۱ ـ آنچه . ۲ ـ رسمی است . ۳ ـ ره .

حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام[1] بهترست گفت آنکه را سخاوتست بشجاعت حاجت نیست

نماند حاتم طائی ولیك تا بابد — بماند نام بلندش بنیکوی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضله رز را — چو باغبان بزند[2] بیشتر دهد انگور
نبشته است بر گور بهرام گور — که دست کرم بـه ز بازوی زور[3]

۱ ـ شجاعت که کدام . ۲ ـ ببرد . ۳ ـ این بیت در بعضی نسخ نیست .

باب سوم

در فضیلت قناعت

حکایت

خواهنده مغربی در صف بزّازان حلب می‌گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی

ای قناعت توانگرم گردان　　که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست　　هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده در مصر بود ندیکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة‌الامر آن یکی علّامه عصر گشت و این یکی عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بمانده است گفت ای برادر شکر نعمت باری عزّ اسمه همچنان افزونترست بر من که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملك مصر

من آن مورم که در پایم بمالند　　نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خودشکر این نعمت گزارم　　که زور مردم آزاری ندارم

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و رقعه بـر خرقه همیدوخت و تسکین خاطر[1] مسکین را همیگفت

بنان خشك قناعت کنیم و جامه دلق
که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر دَردلها نشسته اگر برصورت حال تو چنانکه هست وقوف یابد[2] پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پسی مردن به که حاجت پیش کسی بردن

هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابر ست
رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت

یکی از ملوك عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی‌الله علیه وسلم فرستاد سالی در دیار عرب بود وکسی تجربه پیش او نیاورد[3] و معالجه از وی در نخواست پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند و درین مدّت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده

۱ ـ دل . ۲ ـ تو مطلع گردد . ۳ ـ نبرد.

معین[1] است بجای آورد رسول علیه‌السلام گفت این طاینه را طریقتیست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین ببوسید و برفت

سخن آنگه کند حکیم آغاز — یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز نا گفتنش خلل زاید — یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار — خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایتست گفت این قدر چه قوّت دهد گفت هذالمقدار یحملكَ و مازادَ علی ذلك فانت حامله یعنی اینقدر ترا بر پای همی دارد و هر چه برین زیادت کنی تو حمال آنی

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که هر بدو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقاً[2] بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را

۱ ـ متعین . ۲ ـ قضارا .

بخانه‌ای[1] کردند و در بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بی‌گناهند در را گشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجت ماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی آن یکی بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی نیاورد[2] بسختی هلاك شد وین دگر خویشتن دار بوده است لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت بماند[3]

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی بمیرد[4]

حکایت

یکی از حکما پسر را نهی همیکرد از بسیار خوردن که سپری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق[5] را بکشد نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا

نه چندان بخور کز دهانت بر آید
نه چندانکه از ضعف جانت بر آید
با آنکه در وجود طعامست عیش نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند
ور نان خشك دیر خوری گلشکر بود

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

---

۱ ـ بخانه در کردند و . ۲ ـ نداشت . ۳ ـ سلامت بماند . ٤ ـ در بعضی . از نسخ : تنور شکم دمبدم تافتن مصیبت بود روز نایافتن . ٥ ـ مردم .

معده چو کج[1] گشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست

حکایت

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز[2] مطالبت کردی و سخنان با خشونت[3] گفتی اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند و از[4] تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم

ترك احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوّابان
بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان

حکایت

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوش دارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند[5] آن بازرگان ببخل معروف بود

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان[6]

جوانمرد گفت اگر خواهم دارو[7] دهد یا ندهد وگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است

---

۱ - پر. ۲ - هر روزی. ۳ - س، ناخوش. ٤ - جز. ٥ - و گویند. ٦ - ندیدستی بخواب. ۷ - اگر نوشدارو خواهم ازو.

هر چه از دونان بمنت خواستی در تن افزودی و از جان کاستی

و حکیمان گفته‌اند آب حیات اگر فـروشند فی المثل بآب روی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی[1]

به از شیرینـی از دست ترشروی

حکایت

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندك یکی را از بزرگان که درو معتقد بود[2] بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض[3] سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح[4] آمد

زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز

مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی

بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو

فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودّت معهود بر قرار ندید گفت

بِئسَ المطاعِمُ حینَ الذُلِ یکسبها القدرُ منتصب وَالقدرُ مخفوض

نانم افزود و آبرویم کاست بینوائی به از مذلت خـواست

---

۱ - خوش روی. ۲ - و با یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ در حق وی داشت. ۳ - تعریض. ٤ - س: ناپسند.

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد بیقیاس اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص درآورد یکی را دید لب فرو هشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم

مبر حاجت بنزدیك ترشروی — که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل با کسی گوی — که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت

خشکسالی دراسکندریه[1] عنان طاقت درویش ازدست رفته بوددرهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلك نشد از بیمرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سال مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترك ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طایفه‌ای بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اقتصار کنیم[2] که

۱ - باسکندریه در . ۲ - کنم .

اندك دلیل بسیاری باشد و مشتی نمودار[1] خرواری

گر تتر بکشد این مخنث را تتری را دگر[2] نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که یك طرف از نعمت او شنیدی درین سال نعمتی بیکران داشت تنگدستانرا سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بطاقت رسیده[3] بودند آهنگ دعوت او کردند و مشاورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم

نخورد شیر نیم خورده سگ ور بمیرد بسختی اندر غار
تن ببیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملك بیهنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نا اهل لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طائی را گفتند از تو[4] بزرگ همت تر در جهان دیده‌ای[5] یا شنیده ای گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشه صحرائی بحاجتی برون رفته بودم[6] خار کنی را دیدم پشته فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط[7] او گرد آمده‌اند گفت

هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طائی نبرد

---

۱ - نمونه ، نموده . ۲ - س : بدان . ۳ - بجان آمده . ٤ - از خود .
٥ - همت تر دیده‌ای . ٦ - صحرائی بیرون رفتم . ۷ - بساط ، بر او .

من او را بهمت و جوانمردی از خود برتر دیدم

حکایت

موسی علیه‌السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدا عزّ و جلّ مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت پس از چند روز[۱] که باز آمد از مناجات مرد را دید گرفتار و خلقی انبوه برو گرد آمده گفت این چه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص[۲] فرموده‌اند و لطیفان گفته‌اند

گربه مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشك از جهان برداشتی[۳]
عاجز باشد که دست قوت یابد بر خیزد و دست عاجزان بر تابد

وَلو بَسط الله الرزقَ لِعبادِه لبغوا فِی‌الأَرض موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار[۴]

ماذا اَخاضك یا مَغرور فِی‌الخطر حتی هَلکت فلیت النمل لَم یَطر
بنده[۵] چو جاه آمد و سیم و زرش سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون[۶] چگفت[۷] مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل بسیارست ولی پسر گرمی دارست

آنکس که توانگرت نمی گرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند

---

۱ ـ روزی . ۲ ـ قصاص . ۳ ـ در بعضی از نسخ این بیت نیست و در بعضی دیگر نثر است باین قسم : اگر گربه مسکین پر . . . ۴ ـ بعضی نسخ این جمله را ندارد . ۵ ـ سفله . ۶ ـ حکیمی . ۷ ـ س : این مثل آخر نه حکیمی زده است .

حکایت

اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی[1] با من نمانده و دل بر هلاك نهاده که همی ناگاه[2] کیسه ای یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق[3] و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مرواریدست

در بیابان خشك و ریگ روان تشنه را در دهان چه دُر چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای بر کمر بند او چه زر چه خزف

حکایت

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی می گفت

یا لیت َقبلَ َمنیتی َیوماً َافوز ُبمنیتی
َنهراً َتلاُطم ُرکبتی وَ َاظلُ َاملاء ِقربتی

حکایت

همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوّتش بآخر آمده و درمی چند بر میان داشت بسیاری بگردید و ره بجائی نبرد پس بسختی هلاك شد طایفه ای برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاك نبشته

۱ ـ و از زاد چیزی . ۲ ـ که ناگاه . ۳ ـ شوق ، خرمی .

گر همه زرّ جعفری دارد مرد بی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقره خام

حکایت

هرگز از دور زمان ننالیده بودم[۱] و روی از گردش آسمان[۲] در هم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ[۳] تره بر خوانست
وانکه را دستگاه وقوت[۴] نیست شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت

یکی از ملوك با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتادند[۵] تا شب در آمد خانه دهقانی دیدند ملك گفت شب آنجا[۶] رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه نیست[۷] بخانه دهقانی[۸] التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم[۹] دهقانرا خبر شد ما حضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان[۱۰] نازل نشدی ولیکن بخواستند که قدر دهقان بلند گردد سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادانش

۱ ـ ننالیده ام . ۲ ـ ایام . ۳ ـ پا ؛ بلك . ٤ ـ قدرت .
٥ ـ افتاد . ٦ ـ گفت آنجا . ۷ ـ قدر پادشاهان نباشد . ۸ ـ دهقان رکیك بخانه رکیك . ۹ ـ کنند . ۱۰ ـ س ؛ بدین قدر ملك ، سلطان بدین قدر .

خلعت و نعمت فرمود شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همیرفت و میگفت

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید
که سایه برسرش انداخت[1] چون تو سلطانی

حکایت

گدائی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست[2] اگر ببرخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته[3] گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال چون من گدائی آلوده[4] کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده‌ام گفت غم نیست که بکافر[5] میدهم الخبیثات للخبیثین

گر آب چاه نصرانی نه پاکست ... مرده می‌شوئی[6] چه پاکست

قالوا عجین الکلس لیس بطاهر قلنا نسد به شقوق المبرز[7]

شنیدم که سر از فرمان ملك باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن بفرمود تا مضمون خطاب ازو بزجر و توبیخ مخلص[8] کردند

بلطافت چو بر نیاید کار سر ببی حرمتی کشد ناچار

---

۱ ـ افکند . ۲ ـ پیش است . ۳ ـ گفته آید . ٤ ـ دراز .
٥ ـ به تر . ٦ ـ می شویم . ۷ ـ در بعضی نسخ این بیت نیست . ۸ ـ مستخلص .

گر که بر خویشتن نبخشاید گر نبخشد کسی برو شاید

حکایت

بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده[۱] خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش در آورد[۲] همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبازم بترکستان و فلان بضاعت بهندوستانست و این قباله فلان زمینست و فلان چیز را فلان[۳] ضمین گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوائی خوشست باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشست سعدیا سفری دیگرم در پیشست اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم آرم[۴] ودیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس وزان پس ترك تجارت[۵] کنم و بدکانی بنشینم انصاف از ین ماخولیا[۶] چندان فروگفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده ای و شنیده گفتم

آن شنیدستی که در اقصای[۷] غور بار سالاری[۸] بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دوست[۹] را یا قناعت پر کند یا خاك گور

حکایت

مالداری را شنیدم که ببخل[۱۰] چنان معروف بود که حاتم طائی در

۱ ـ بنده و . ۲ ـ برد . ۳ ـ فلانکس . ٤ ـ برم . ٥ ـ سفر . ٦ ـ مالیخولیا .
۷ ـ صحرای . ۸ ـ آن شنیدستی که وقتی تاجری در بیابانی . ۹ ـ دار . ۱۰ ـ بخل اندر

کرم[1] ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست[2] نفس جبلی در وی همچنان متمکن تا بجائی که نانی بجانی از دست ندادی و گربه بوهریره را بلقمه ای ننواختی و سگ اصحاب الکهف را استخوانی[3] نینداختی فی‌الجمله خانه او را[4] کس ندیدی در گشاده و سفره او را سر گشاده

درویش بجزبوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس[5] نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر بر گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اِذا ادرکه الغرق بادی مخالف کشتی بر آمد

با طبع ملولت چکند هر[6] که نسازد شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا بر آورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت واِذا رَکِبوا فِی الفلک دَعوا اللهُ مُخلصینَ لَهُ الدین

دست تضرع چسود بنده محتاج را وقت دعا برخدای وقت کرم در بغل
از زر و سیم راحتی برسان خویشتن هم تمتعی برگیر
وانگه این خانه کز[7] توخواهدماند خشتی ازسیم و خشتی از زرگیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت[8] ببقیت مال او توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند هم درآن هفته یکی را دیدم ازیشان بر باد پائی[9] روان[10] غلامی در پی دوان

وه که گر مرده باز گردیدی بمیان[11] قبیله و پیوند
ردّ میراث سخت تر بودی وارثان را ز مرگ خویشاوند

۱ ـ بکرم . ۲ ـ خبث . ۳ ـ ص : باستخوانی . ٤ ـ ص : او .
٥ ـ بی . ٦ ـ دل . ۷ ـ از . ۸ ـ داشت بعد از هلاك او . ۹ ـ ص : بر پا ای . ۱۰ ـ سوار . ۱۱ ـ بسرای و .

بسابقه معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم

بخور ای نیك سیرت سره مرد کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت

شد غلامی که آب جوی آرد جوی آب[1] آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چتوان کردن مرا روزی نبود و ماهی را[2] همچنان روزی مانده بود

صیاد بی روزی[3] در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشك نمیرد

حکایت

دست و پا بریده ای هزار پائی بکشت صاحبدلی برو گذر کرد[4] و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بیدست و پائی گریختن نتوانست

چو آید ز پی دشمن جان ستان ببندد اجل پای اسب[5] دوان

در آندم که دشمن پیاپی رسید کمان کیانی نشاید کشید

---

۱ ـ شد غلامی بجوی کاب آرد ، آب جوی . ۲ ـ س ، و ماهی .

۳ ـ بی روزی ماهی . ٤ ـ بگذشت . ٥ ـ مرد .

حکایت

ابلهی را دیدم سمین[1] خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لا یعلم گفتم[2]

قد شآبهَ بالوری حمار عجلا جسداً لهُ خوار

یك خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا
بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب و ملك و هستی او
که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

حکایت

دزدی گدائی را گفت شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم دراز میکنی گفت

دست دراز از پی یك حبه سیم به که ببرند بدانگیّ و نیم

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده[3] و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست

۱ . سهمگن سمین . ۲ . گفتم خطی زشتست که بآب زر نبشتست .
۳ ـ آمده بود .

که عزم سفر دارم مگربقوّت بازو دامن کامی فرا چنگ[1] آرم

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشك بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان[2] گفته‌اند دولت نه بکوشید نست چاره کم جوشید نست

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور

کوشش بی فایده است و سمه بر ابروی کور

اگر بهر سر موئیت صد خرد باشد خرد[3] بکار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیارست از نزهت خاطر و جرّ منافع[4] و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بُلدان و مجاورت خلاّن[5] و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب[6] و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند

تا بدکان و خانه در گروی هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرج کن پیش ازآن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین[7] که گفتی بی شمارست ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین[8] بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد دلاویز و شاگردان چابك هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع

---

۱ ـ کامی بچنك . ۲ ـ خردمندان . ۳ ـ س ، مویت هنر دو صد باشد هنر . ٤ ـ جذب فواید . ٥ ـ س ، محاورت اخوان . ٦ ـ ص ، مسکنت ، مکنت . ۷ ـ س ، برین نمط . ۸ ـ اول .

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه[1] ساخت

و آنرا که بر مراد جهان نیست دست رس
در زاد و بوم خویش غریبست و نا شناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند

وجود مردم دانا مثال زرّ طلیست[2] که هر کجا برود[3] قدر و قیمتش دانند
بزرگ زاده نادان بشهر وا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته‌اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را همه جای غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند

شاهد آنجا که رود حرمت و عزّت بینند
ور برانند بقهرش پدر و مادر و خویش

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

چون در پسر موافقی و دلبری بود اندیشه نیست گر پدر ازوی بری بود
او گوهرست گو صدفش در جهان مباش دُرّ یتیم را همه کس مشتری بود

۱ ـ س : بارگاه. ۲ ـ طلاست. ۳ ـ که رود.

چهارم خوش‌آوازی که بحنجره داودی آب ازجریان و مرغ از طیران بانو دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند

سَمعی بِالی حُسن الاَغانی من ذا الذی جَسّ المثانی
چه خوش باشد آهنگ نرم حزین بگوش حریفان مست مبوح
به از روی زیباست آواز خوش که‌آن حظّ نفسست واین قوت روح

یا کمینه[1] پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه خردمندان گفته‌اند

گر بغریبی رود از شهر خویش سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت گرسنه خفتد[2] ملك نیم روز

چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند[3] در[4] سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود[5]

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه[6] دام[7]

---

۱ - پنجم . ۲ - خسبد . ۳ - ای پسر . ٤ - کردم در .
۵ - نبرد ، نبرد و نشنود . ٦ - دانه و . ۷ - در نسخه پاریس پس ازین قطعه ،

آنرا که نه حرفتست و نه فضل نه سیم که اصل زندگانیست
در گرد جهان دویدن او از غایت خام قلتبانیست

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنیم[1] که گفته‌اند رزق اگر چه مقسومست بـاسباب حصول[2] تعلق شرطست و بلا اگر چه مقدور از ابواب دخول آن احتراز واجب

رزق اگر چند بی گمان برسد　　شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی‌اجل نخواهد مرد　　تو مرو در دهـان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بی نوائی نمی‌آرم

چون مرد در فتاد[3] زجای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرائی همی رونـد
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و بـا خود[4] همی گفت

هنر ور چو بختش نباشد بکام　　بجائی رود کس ندانند نـام

همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آهد و خروش[5] بفرسنگ می رفت

سهمگن آبی که مرغابی درو ایمن نبودی
کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یك بقراضه‌ای در معبر نشسته و رخت

---

۱ ـ کنم. ۲ ـ حصول آن. ۳ ـ برفتاد مرد. ٤ ـ با خویشتن.
۵ ـ یا، خروشش، آواز.

سفر بسته جوانرا دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت بخنده برگردید و گفت[۱]

زر نداری نتوان رفت بزور از در یار[۲]

زور ده مرده چه باشد زر یك مرده بیار

جوان را دل ازطعنه ملاح بهم برآمد خواست که ازوانتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده دارم[۳] قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید

بدوزد شره دیده هوشمند در آرد طمع مرغ و ماهی ببند

چندانکه ریش و گریبان[۴] بدست جوان افتاد بخود درکشید و بی محابا کوفتن گرفت[۵] یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند همچنین درشتی[۶] دید و پشت بداد جز این چاره نداشتند[۷] که با او بمصالحت گرایند[۸] و باجرت[۹] مسامحت نمایند کلّ مداراة صدقة[۱۰]

چو پرخاش بینی تحمّل بیار که سهلی ببندد در کار زار

بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموئی کشی[۱۱]

بعذر ماضی در قدمش فتادند و بوسه چندی بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت

---

۱ ـ در متن کلمه (و گفت) را تراشیده اند و بجای آن نوشته اند و کشتی براند و گفت. ۲ ـ دریا. ۳ ـ پوشیده ام ـ ٤ ـ گریبانش، گریبان ملاح. ٥ ـ فرو کوفت. ٦ ـ کند درشتی. ۷ ـ ندانستند، ندیدند. ۸ ـ درآیند. ۹ ـ باجرت کشتی. ۱۰ ـ این جمله در نسخ دیگر نیست.

۱۱ ـ در بعضی از نسخ:

لطافت کن آنجا که بینی ستیز نبرّد قز نرم را تیغ تیز

یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خلل[1] هست یکی از شما که دلاور[2] ترست باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یك رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

چه خوش گفت بگتاش با خیل تاش — چو دشمن خراشیدی ایمن مباش[3]
مشو ایمن که تنگ دل گردی — چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن — که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد بر پیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیم[4] خوابش گریبان گرفت و بآب[5] انداخت بعد[6] شبانروزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده[7] برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوّت یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت بسر چاهی رسید قومی برو گردآمده[8] و شربتی آب بپشیزی همی آشامیدند جوانرا پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد بضرورت تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند و مجروح شد

۱ - خللی. ۲ - زور آور. ۳ - این بیت در بعضی نسخ نیست.
٤ - سوم روز. ٥ - در آب. ٦ - بعد از. ۷ - مانده بود. ۸ - ص: آمدنده.

پشه چو پُر شد بزند پیل را با همه تندی[1] و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیانرا بدرانند[2] پوست

بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه بـر اندام اوفتاده‌و دل بر هلاك نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی منم در ین میان که بتنها پنجاه مرد را جواب دهم[3] و دیگر جوانان هم یـاری کنند این بگفت و مردم کاروانرا بلاف او دل قوی[4] گشت و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند جوانرا آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه‌ای چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید تادیو درونش بیارمید و بخفت پیر مردی جهاندیده در آن میان[5] بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم نه چندانکه[6] از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از تشویش لوریان[7] در خانه تنها خوابش نمی برد یکی را از دوستان پیش خود آورد[8] تا وحشت تنهـائی بدیدار او منصرف کند و شبی چند در صحبت[9] او بود چندانکه بر در مهاش اطلاع[10] یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بـامدادان دیدند عرب را گریان و عریان گفتند حال چیست مگر آن درمهـای ترا دزد برد[11] گفت لاوالله بدرقه برد

---

۱ ـ سختی ، مردی . ۲ ـ بدر آرند . ۳ ـ گویم. ٤ـ ص، قوتی.
٥ ـ کاروان . ٦ ـ اندیشناکترم که. ۷ ـ دزدان . ۸ ـ بر خود خواند .
۹ ـ ص ، در صحرا (ظاهراً ، درحجر او) در خدمت . ۱۰ ـ وقوف .
۱۱ ـ س ، مگر درمها دزد ببرد .

هرگز ایمن ز مار ننشستم که بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بترست که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشدکه بعیاری در میان ما تعبیه شده است تا بوقت فرصت یاران را خبرکند[1] مصلحت آن بینم که مرو را خفته بمانیم و برانیم جوانانرا تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوانرا خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت سر برآورد و کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجائی نبرد[2] تشنه و بی نوا روی بر خاك و دل بر هلاك نهاده همی گفت

من ذا یُحدّثنی وَزمّ العیسُ ماللغریب سوی الغریب انیسُ
درشتی کند باغریبان کسی که نا بوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش نگه میکرد[3] صورت ظاهرش پاکیزه[4] و صورت[5] حالش پریشان پرسید از کجائی و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملك زاده را برحال تباه او رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد تا بشهر خویش آمد[6] پدر بدیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه زآنچه بر سر او گذشته[7] بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستایان[8] بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر می گفت پدرگفت ای پسر

---

۱ ـ ص : کنند . ۲ ـ ندانست . ۳ـ همی نگرید. ٤ـ پاکیزه دید.
٥ ـ سیرت . ٦ ـ باز آمد . ۷ ـ رفته . ۸ ـ روستائیان .

نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستانرا دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور

جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج بر نداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نه بینی باندك مایه رنجی که بردم چه[1] تحصیل راحت کردم و بنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم

گر چه بیرون ز رزق نتوان خورد در طلب کاهلی نشاید[2] کرد
غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند دُرّ گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرك نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند

چه خورد شیر شرزه در بُن غار باز[3] افتاده را چه قوت بود
تا[4] تو در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلك یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی در تو رسید و بر تو ببخشائید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا بدین طمع دگر باره گرد ولع[5] نگردی

صیاد نه هر بار شگالی[6] ببرد افتد که یکی روز پلنگش بخورد

چنانکه یکی را از ملوك پارس نگینی گرانمایه بر انگشتری بود

---

۱ ـ ص: که چه. ۲ـ نباید. ۳- مار. ٤ ـ گر. ٥ـ درمتن این کلمه را تراشیده وبجای آن لغو نوشته‌اند، یکی از نسخ: دام. ٦- شکاری، شغالی

باری بحکم تفرج با تنی چند[1] خاصان بمصلای شیراز برون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هرکه تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهارصد حکم‌انداز که درخدمت‌او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی که ببازیچه تیر از هرطرفی می انداخت[2] باد صبا تیر او را بحلقه[3] انگشتری در بگذرانید[4] و خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند[5] پسر تیر وکمانرا بسوخت گفتند چرا کردی گفت تا رونق نخستین بر جای ماند

گه بود کز حکیم‌روشن‌رای بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان بغلط بر حدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بر وی ازجهانیان بسته و ملوك و اغنیا[6] را در چشم همت او شوکت و هیبت نماند.

هرکه برخود در سؤال گشاد تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن کردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوك آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنینست که بنمك[7] با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملك بعذر قدومش[8] رفت عابد از جای برجست و در کنارش گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چو غایب شدیکی

۱ ـ چند از . ۲ ـ ص : میانداخت . ۳ ـ از حلقه . ٤ ـ بدر برد .
٥ ـ آورده‌اند که . ٦ ـ اعیان . ۷ ـ که بنان و نمك . ۸ ـ قدمش .

از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز با پادشه که‌تو کردی
خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم گفت نشنیده‌ای که گفته اند

هر کرا بر سماط بنشستی واجب آمد بخدمتش برخاست
گوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد زتماشای باغ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر خواب توان کرد خزف[1] زیرسر
ور نبود دلبر همخوابه پیش دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ

۱ ـ در نسخه متن ظاهراً خزف بوده تراشیده‌اند و حجر کرده‌اند چنانکه در یکی از نسخ عکسی (حرف) نوشته شده و در نسخه پاریس : سفط ، (سبد) .

باب چهارم

در فوائد خاموشی

حکایت

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده‌است[1] در غالب اوقات که در سخن نیك و بد اتفاق افتدو دیده‌دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند

و اخو العداوة لایمرّ بصالح الا و یلمزه بکذابٍ اشرّ

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست
گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

نور گیتی فروز چشمه‌هور زشت باشد[2] بچشم موشك کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولکن خواهم مرا برفایده‌این[3] مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست

---

۱ - افتاده است . ۲ - خوش نباید . ۳ - آن ، مرا برین فایده.

گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر[1] شماتت همسایه

مگوی انده خویش با دشمنان که لاحول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان‌نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسند[2] از آنچه ندانم و شرمساری برم

نشنیدی[3] که صوفیی‌می‌کوفت زیر نعلین خویش میخی‌چند

آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل بر ستورم بند[4]

حکایت

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده‌لعنهم‌الله‌علی‌حده و[5] بحجت با او بس[6] نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین فضل[7] و ادب[8] که داری بابی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها[9] معتقدنیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار می آید

---

۱ - دوم . ۲ - پرسندم. ۳ - آن شنیدی . ٤ - در بعضی نسخ پس از قطعه این بیت نیز هست :

نگفته ندارد کسی با تو کار ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

۵ - از ملاحده و ، از ملاحده لعنهم‌الله و . ٦ - بر ، یا ، بحر . ۷ - علم.
۸ - و بلاغت . ۹ - بدین .

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده وبی‌حرمتی همی‌کرد گفت اگر این نادان نبودی کار وی با نادانان[1] بدینجا نرسیدی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار نه دانائی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند موئی همیدون سرکشی و آزرم جوئی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خوئی داد دشنام تحمل کرد وگفت ای‌خوب‌فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه بر سر جمع سالی[2] سخن گفتی[3] الفظی مکرّر نکردی و گر[4] همان اتّفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی وز جمله آداب ندماء[5] ملوك یکی اینست

سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس که حلوا چو یکبار خوردند بس

---

۱ ـ در متن این جمله را تراشیده و مطابق بعضی از نسخ باین عبارت نوشته اند : اگر وی دانا بودی کار وی با نادان . ۲ ـ سالی بر سر جمع .
۳ ـ گفتی که . ٤ ـ و اگر . ٥ ـ ندمای حضرت .

حکایت

یکی را[1] از حکما شنیدم که می‌گفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تا تمام گفته[2] سخن آغاز کند

سخن را سرست ای خردمند و بن — میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش — نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت

تنی چند از بندگان[3] محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نباشد[4] گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید

نه هر سخن که بر آید[5] بگوید اهل شناخت
بسرّ شاه[6] سر خویشتن نشاید باخت

حکایت

در عقد بیع سرائی متردّد بودم جهودی گفت آخر من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی[7]

---

۱ - یکی . ۲ - س ، تمام نا گفته . ۳ - بندگان سلطان . ٤ - نماند .
٥ - بداند . ٦ - ص ، شاه و سر . ۷ - من شوی .

خانه‌ای‌را که چون‌توهمسایه است ده درم سیم بد[1] عیار ارزد
لکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت

یکی‌از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنائی برو بگفت[2] فرمود تا جامه ازو بر کنند و از ده[3] بدر کنند مسکین برهنه بسرما همی‌رفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگانرا دفع کند در زمین یخ گرفته‌بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند سگ را گشاده اندو سنگ را بسته امیر[4] ازغرفه‌بدیدوبشنید و بخندید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود می خواهم اگر انعام فرمائی رضینا بمن نوالك بالرحیل[5]

امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرابخیر توامیدنیست‌شر[6] مرسان

سالار دزدان را برو رحمت آمد و جامه باز فرمود وقبا پوستینی برو مزید کرد و درمی چند

حکایت

منجمی بخانه درآمدیکی مردبیگانه را دید با زن اوبهم‌نشسته‌دشنام و سقط گفت[7] و فتنه و آشوب‌خاست صاحبدلی که برین‌واقف بود[8] گفت

تو بر اوج فلك چه دانی چیست که[9] ندانی که در سرایت کیست

---

۱ ـ کم. ۲ ـ برخواند. ۳ ـ دیه. ٤ ـ امیر دزدان. ٥ ـ این مصرع در بعضی از نسخ نیست. ٦ ـ بد. ۷ ـ گفت و در هم افتادند.
۸ ـ صاحبدلی شنید. ۹ ـ چون.

حکایت

خطیبی کریه‌الصوت خود را خوش‌آواز پنداشتی و فریاد بیهده برداشتی[۱] گفتی نعیب غراب‌البین در پرده الحان اوست یا آیت‌ان انکر الاصوات در شان او

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس له شغب[۲] یهدّ اصطخر فارس،

مردم قریه[۳] بعلت جاهی که داشت بلیتش می‌کشیدند واذیتش را مصلحت نمی‌دیدند تا یکی از خطبای آن‌اقلیم که با او عداوتی نهانی‌داشت باری بپرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیده‌ام خیر باد گفتاچه‌دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بود ومردمان‌از انفاس‌تو درراحت خطیب اندرین‌لختی بیندیشیدو گفت این مبارك خوابست که دیدی که‌مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم‌شد که‌آواز ناخوش دارم‌وخلق‌ازبلند خواندن من در رنج توبه[۴] کردم کزین پس خطبه نگویم[۵] مگر بآهستگی

از صحبت دوستی[۶] برنجم کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال‌بیند[۶] خارم گل و یاسمن نماید
گو دشمن‌شوخ‌چشم‌ناپاك[۷] تا عیب مرا بمن نماید[۸]

حکایت

یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ[۹] گفتی با دائی که مستمعانرا

---

۱ ـ ص ؛ داشتی. ۲ ـ صوت . ۳ ـ دیه. ٤ ـ عهد. ٥ ـ نخوانم.
٦ ـ ص ؛ و بعضی نسخ دیگر ؛ دوستان؛ بینند . ۸ ـ بی باك . ۸ ـ ردیف ؛ نمایند . ۹ ـ بطوع بانگ نماز .

ازو نفرت بودی وصاحب مسجد امیری بود عادل نیك‌سیرت نمی‌خواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این[1] مسجد را مؤذنانند قدیم‌هر یکی را[2] پنج دینار مرتب داشته‌ام ترا ده دینار می‌دهم تا جایی دیگر روی برین قول اتفاق کردند و برفت پس از مدتی درگذری پیش‌امیر باز آمد گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از آن بقعه بدر کردی که اینجا[3] که رفته‌ام بیست دینارم همی دهند تا جای دیگر روم و قبول نمیکنم امیر از خنده بیخود گشت[4] وگفت زنهار تا نستانی که‌بپنجاه راضی گردند

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو می خراشد دل

حکایت

ناخوش‌آوازی ببانك بلند قرآن همی‌خواند صاحبدلی برو بگذشت گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس[5] این زحمت خود چندین چرا همی دهی[6] گفت از بهر[7] خدا می‌خوانم گفت از بهر[7] خدا مخوان

گر تو قرآن برین[8] نمط[9] خوانی ببری رونق مسلمانی

---

۱ - مر این . ۲ - هریکی را از ایشان . ۳ - آنجا . ٤ - گشت و چیزی دیگر بفرمود، امیر بخندید . ٥ - ص : هیچ پس . ٦ . گفت چرا زحمت خود میداری ، گفت پس خودرا چرا زحمت میدهی . ۷- از برای . ۸-بدین . ۹ - نسق .

باب پنجم

در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب‌جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ یك ازیشان میل ومحبتی ندارد چنانکه با ایاز که حسنی زیادتی[1] ندارد گفت هر چه بدل[2] فرو آید در دیده نکو نماید

هرکه‌سلطان مرید او باشد — گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد — کسش از خیل‌خانه ننوازد
کسی بدیده انکار اگر نگاه کند — نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نگه‌کنی‌در دیو — فرشته ایت نماید بچشم کرّوبی[3]

حکایت

گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحسن بود و با وی بسبیل‌مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان‌گفت دریغ این بنده با حسن و[4]

---

۱ ـ زیادت حسنی. ۲ ـ در دل. ۳ ـ در بعضی از نسخ این قطعه نیست. ٤ ـ بنده بچنین.

شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی گفت ای برادرچو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی درمیان آمد مالك و مملوك برخاست

خواجه با بنده پری رخسار چون در آمد ببازی و خنده
نه‌عجب گو[1] چوخواجه‌حکم[2] کند وین کشد بار ناز[3] چون بنده[4]

حکایت

پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی‌وغرامت‌کشیدی ترك تصابی نگفتی‌و گفتی[5]

کوته نکنم ز دامنت دست ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعدازتوملاذوملجائی[6] نیست هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم‌و گفتم عقل نفیست را چه‌شد[7] تا نفس‌خسیس غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت

هرکجا سلطان عشق آمد نماند قوّت بازوی تقوی را محل
پاك‌دامن چون زید بیچاره‌ای اوفتاده تا گریبان در وحل

---

۱ ـ گر . ۲ ـ گر بخواجه ناز . ۳ ـ ص : ناز باز . ٤ـ در بعضی نسخ این بیت نیز هست :

غلام آبکش باید و خشت زن بود بنده نازنین مشت زن

۵ ـ شخصی مبتلا شده و رازش از پرده بر ملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترك او نگفتی و بزاری و خواری گفتی . ٦ ـ ملجأم .
۷ ـ چه رسید .

حکایت

یکی را دل ازدست رفته بود و ترك جان کرده[1] ومطمح نظرش جائی خطرناك ومظنه[2] هلاك نه لقمه‌ای که مصور[3] شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد

چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاك یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و ٤ گفت

دوستان گو نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگ جویان بزور پنجه و کتف دشمنان را کشند وخوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشه جان دل[5] از مهر جانان برگرفتن

توکه در بند خویشتن باشی عشق باز[6] دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن شرط یاریست[7] در طلب مردن
گر دست رسد که آستینش گیرم ور نه بروم بر آستانش میرم

متعلقان[8] را که نظر درکار او بود وشفقت بروزگار او پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد

دردا که طبیب صبر می فرماید وین نفس حریص را شکر می‌باید
آن شنیدی که شاهدی بنهفت با دل از دست رفته‌ای میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من باشد

---

۱ ـ گفته . ۲ ـ ورطه . ۳ ـ تصوّر ، متصوّر . ٤ ـ در زنجیر نفسی سرد برآورد و . ٥ ـ س : جان و دل . ٦ ـ عشق بازی . ۷ ـ عشقست . ۸ ـ متعلقانش .

آورده‌اند که‌مر آن پادشه زاده که‌مملوح[1] نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان[2] مداومت می‌نماید خوش طبع وشیرین‌زبان و سخنهای‌لطیف می‌گویدو نکته های بدیع ازو می شنوند[3] وچنین‌معلوم همی شود که دل آشفته‌است و شوری در سر دارد پسردانست که‌دل‌آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند چون دید که نزدیك[4] او عزم[5] دارد بگریست و گفت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش
ما نا که دلش‌بسوخت‌برکشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش از کجائی‌وچه نامی‌وچه صنعت دانی در قعر بحر موّدت چنان غریق بود که مجال نفس[6] نداشت

اگر خود هفت سُبع از بر بخوانی چو آشفتی ا ب ت[7] ندانی

گفتاسخنی بامن‌چرا نگوئی که‌هم ازحلقه درویشانم بل که‌حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم‌امواج محبت سربرآوردو گفت

عجبست با وجودت که وجود من بماند
تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره‌ای زد[8] و جان بحق تسلیم کرد

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب اززنده که‌چون‌جان بدرآورد سلیم

---

۱ ـ درتمام نسخه‌های قدیم معتبر مطابق متن (مملوح)نوشته شده وممکن است در اصل (ملموح) بوده ـ در نسخه‌های دیگر که از حیث قدمت در درجه دوم است این کلمه به (منظور) تبدیل‌شده . ۲ـ میدان‌هر روز . ۳ـ سخنهای غریب و نکته های لطیف میگوید . ٤ ـ بنزدیك ؛ بنزد . ٥ ـ عزم آمدن . ٦ ـ نفس زدن ؛ نفس بر آوردن . ۷ ـ بی تی . ۸ ـ بزد.

حکایت

یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود[1] و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشره او معاملتی داشت[2] و وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
زدیدنت نتوانم که دیده در بندم[3]
و گر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت آن چنان که در آداب درس من نظری می‌فرمائی[4] در آداب نفسم نیز تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من نا پسندی بینی که مرا آن پسند همی نماید[5] برآنم اطلاع فرمائی[6] تا بتبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم

چشم بداندیش که بر کنده باد عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یك هنر

حکایت

شبی یاد دارم که یاری عزیز از در در آمد چنان بیخود از جای بر جستم که چراغم بآستین کشته شد

---

۱ ـ بود و طیب لهجتی . ۲ ـ داشت زجر و توبیخی که بر کودکان دگر کردی در حق وی روا نداشتی (نسخ های معتبر مطابق متن است) ۳ ـ بربندم، بر دوزم. ٤ ـ من اجتهاد میکنی . ٥ ـ پسندیده همی آید . ٦ ـ مطلع گردانی.

سری طیف من یجلو بطلعته الدُجی شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر بود[1]

چون گرانی بپیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده‌ایست شیرین‌لب آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بوده‌ام گفت مشتاقی به که ملولی

دیر آمدی ای نگار سر مست زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند[2] آخر[3] کم از آنکه[4] سیر بینند

شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه ازغیرت و مضادّت خالی نباشد

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی و ان جئت فی صلح فانت محارب

بیك نفس که بر آمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

---

۱ ـ بگذشت ؛در بعضی از نسخ بجای (این بیتم بخاطر بگذشت) نوشته‌شده ؛ و دیگر آنکه ؛ و نیز ظریفان گفته‌اند. ۲ ـ بینی. ۳ ـ باری. ٤ ـ به از آن

حکایت

یاد دارم در ایام پیشین که من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق مغیب[۱] افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد[۲] که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد[۳] و من محروم

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند
باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت

دانشمندی را دیدم بکسی مبتلاشده و رازش[۴] بر ملاافتاده[۵] جور فراوان بردی و تحمل بی کران کردی باری بلطافتش[۶] گفتم دانم که ترا در مودّت این منظور علتی و بنای محبت بر زلّتی نیست با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خودرا متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم[۷] وصبر[۸] برجفای اوسهل تر آید همی که صبراز دیدن[۹]

---

۱ ـ غیبت . ۲ ـ و گله کردن گرفت . ۳ ـ که قاصد را بجمال تو دیده روشن شود. ٤ ـ از پرده . ٥ ـ دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راضی بگفتار . ٦ ـ باری بطریق نصیحتش . ۷ ـ بدار که بارها درین فکر کرده‌ام . ۸ ـ و صبرم . ۹ ـ در نسخه متن قبل از این کلمه (نا) افزوده اند .

او و حکما گویند دل بر مجاهده نهادن آسانتر ست که چشم از مشاهده برگرفتن[1]

هر که بی او بسر نشاید برد گر جفائی کند بباید برد
روزی از دست گفتمش زنهار چند از آن روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست دل نهادم برآنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند ور بقهرم براند او داند

حکایت

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی[2] سری و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا[3]

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در[4] شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازو در کشیدم و مهره بر[5] چیدم و گفتم

برو هرچه می‌بایدت پیش گیر سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدمش که همی رفت و می گفت

شپرّه گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد

---

۱ ـ در بعضی از نسخ اشعار ذیل باین دو بیت آغاز میشود :

هر که دل پیش دلبری دارد ریش در دست دیگری دارد
آهوی پا لهنك در گردن نتواند بخویشتن رفتن

۲ ـ با شاهد پسری . ۳ ـ ص : ابدا . ٤ ـ در نسخه متن این کلمه را تراشیده و بجای آن (کی) نوشته اند بنظر می‌آید (کو) بوده است . ٥ ـ س : مهره مهرش .

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر[1]

فقدت زمان الوصل و المرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر ومنت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب[2] زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که درکنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم

آن روز که خط شاهدت بود صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیا مدی بصلحش کش فتحه و ضمه بر نشاندی
تازه بهارا ورقت زرد شد دیك منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست ناز بر آن کن که خریدار تست
سبزه در باغ گفته اند خوشست داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز دل عشاق بیشتر جوید
بوستان[3] تو گند نا زاریست بس که بر می کنی و میروید

گر صبر کنی ور نکنی موی بنا گوش
این دولت ایام نکوئی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو برریش
نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

۱ - آثر کرد . ۲ - ص، و سیب . ۳ - باغ روی .

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شدکه مورچه بر گرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را
مگر بماتم حسنم[1] سیاه پوشیدست[2]

حکایت

یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد ما تقول فی‌المرد[3] گفت لاخیر فهیم مادامَ احدُهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندا نکه خوب[4] و لطیف و نازك اندامست درشتی کند و سختی چون سخت و و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف[5] کند و درشتی نماند[6]

امرد آنکه که خوب و شیرینست تلخ گفتار و تند خوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد مردم‌آمیز و مهر جوی بود[7]

حکایت

یکی را از علما پرسیدندکه یکی با ماه روئیست[8] در خلوت‌نشسته و در ها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری ازو بسلامت بماند گفت اگر از مه رویان بسلامت بماند از بدگویان نماند

---

۱ ـ ص : بختم . ۲ ـ این قطعه در نسخه متن در آخر حکایت بعد نوشته شده . ۳ ـ ص : فی‌المردان . ٤ ـ ص : یعنی خوب . ٥ ـ ص : بلطف . ٦ ـ دوستی نماید . ۷ ـ این حکایت در بعضی از نسخ نیست و حق اینست که از شیخ نباشد . ۸ ـ که کسی با ماه روئی .

وَ اِن سلم الاِنسانُ مِن سوءِ نَفسه
فَمن سُوءِ ظَنِّ المدّعی لَیس یَسلم

شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت

طوطیی با زاغ[1] در قفس کردند و از قبح مشاهده اومجاهده می‌برد و می‌گفت این چه طلعت مکروهست و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمایل نا موزون یا غُرابَ البین یاالیتَ بینی وَبینك بُعدَالمشرقین ۱

علی الصباح بروی تو هر که بر خیزد
صباح[2] روز سلامت برو مسا باشد

بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی
ولی چنین که توئی در جهان کجا باشد

عجب[3] آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود وملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدگر همی مالید که این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون[4] لایق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی بر خرامان همی رفتمی

پارسا را بس اینقدر زندان که بود هم طویله رندان

بلی تا چه[5] کردم که روزگارم بعقوبت آن در سلك صحبت چنین ابلهی خود رای نا جنس خیره درای بچنین بند بلا مبتلا گردانیده است

۱ـ طوطیی را با زاغی. ۲ـ ص، صباح و. ۳ ـ عجبتر. ٤ـ ص، یوقکون. ٥ ـ چه کنه.

کس نیاید بپای دیواری که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشدجای دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب‌المثل[1] بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشتست

زاهدی در سماع رندان بود زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی زما ترش منشین که تو هم در میان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته
تو هیزم خشک در میانی[2] رسته
چون باد مخالف وچو سرما ناخوش
چون برف نشسته‌ای و چون یخ بسته

حکایت

رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم ونمك خورده‌وبی کران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندك آزار خاطر من رواداشت و دوستی سپری شد و با این همه از هردو طرف دلبستگی‌بود[3] که شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند

نگار من چو در آید بخنده نمکین
نمك زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی[4]
چو آستین کریمان بدست درویشان

۱ـ این مثل . ۲ـ میانشان . ۳ـ بود بحکم آن . ٤ـ ص: اوفتادی.

طایفه درویشان[1] بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش آفرین بردند[2] و او هم درین[3] جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت قدیم تاسف خورده و بخطای[4] خویش اعتراف نموده[5] معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردیم

نه ما را در میان عهد و وفا بود — جفا کردی و بد عهدی[6] نمودی
بیك بار از جهان دل در تو بستم — ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی — گران مقبول[7] تر باشی که بودی

حکایت

یکی را زنی صاحب جمال جوان درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان[8] بپرسیدن آمدنش یکی گفتا چگونه‌ای درمفارقت یار عزیز گفت نا دیدن زن بر من چنان دشخوار نیست که دیدن مادر زن

گل بتاراج رفت و خار بماند — گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارك سنان دیدن — خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید — تا یکی دشمنت نباید دید

---

۱ ـ دوستان، از دوستان . ۲ ـ خود گواهی دادند . ۳ ـ آن .
٤ ـ ص، بخاطای . ٥ ـ معترف شده . ٦ ـ بد مهری . ۷ ـ محبوب .
۸ ـ طایفه دوستان .

حکایت

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکوئی و نظر با روئی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی وسمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایه دیواری کردم مترقب که[1] کسی حر تموز از من ببرد آبی فرو نشاند که همی ناگاه[2] از ظلمت[3] دهلیز خانه‌ای روشنی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت ازبیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح بر آید یا آب حیات از ظلمات بدرآید قدحی برفاب بردست و شکر در آن ریخته وبعرق برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش درآن چکیده فی‌الجمله شراب از دست نگارینش بر گرفتم و بخوردم وعمرازسر گرفتم

ظمـا بقلبی لا یکادُ یسیغه رشفُ الزّلال ولو شربت بحورا
خرّم آن فرخنده طالع را که چشم بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه بـا ختا[4] برای مصلحتی صلح اختیارکرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم نحوی[5] بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند

---

۱ - که برحمت . ۲ - نشاند نابیوسان . ۳ - از تاریکی. ٤ - ص: خطا.
٥ - س: در خوبی؟ بخوبی.

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی وقدوروش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زید عمروا و کان المتعدی عمرواً گفتم ای پسر خوارزم و ختا[1] صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاك شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم

بلیت بنحوّی یصول مغاضباً عَلیّ کزید فی مُقابلة الَعمرو
عَلیَ جرّ ذیل لیس یرفع راسه وهل یستقیم الرّفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد کلم الناسَ علی قدرُ عقولهم گفتم

طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت صبر[2] از دل مامحو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول وتو با عمرو وزید

بامدادان که عزم سفر مصمم[3] شد[4] گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت[5] چرا نگفتی منم تا شکر قدوم بزرگانرا میان بخدمت ببستمی گفتم با وجودت زمن آواز نیاید که منم گفتا چه شود گر درین خطه چندی بر آسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت

۱- ص: خطا. ۲- عقل. ۳- ص: عزم مصمم. ٤- شد مگر از کاروان.
٥ - روز.

بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی که باری بندی از دل برگشائی
بگفت آنجا پریرویان نغزند چوگل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم

بوسه دادن بروی دوست‌چسود هم درین[1] لحظه کردنش بدرود
سیب گوئی وداع بستان[2] کرد روی‌ازین‌نیمه[3] سرخ‌وزان‌سوزرد
اِن لم امتَ یومَ الوداع‌تا سَفا لا تحسبونی فی المودّة منصفا

حکایت

خرقه پوشی‌در کاروان‌حجازهمراه‌مابود یکی از امرای‌عرب‌مرورا صد دینار بخشیده[4] تاقربان[5] کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان‌زدند و پاك ببردند بازرگانان گریه و زاری‌کردن گرفتند و فریاد بی‌فایده‌خواندن

گر تضرع کنی و گر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش‌صالح‌که بر قرار خویش‌مانده بودو تغیر درونیامده گفتم مگر معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی ببردند و لیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد

نباید بستن اندر چیز و کس[6] دل که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم مناسب[7] حال منست اینچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودّت تابجائی[8] که قبله چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او

۱ـ درآن . ۲ـ یاران . ۳ـ سوی . ٤ـ بخشیده بود . ٥ـ تانفقه فرزندان . ٦ـ ص : چیز کس . ۷ـ موافق . ۸ ـ تا بمثابتی .

مگر ملائکه بر آسمان و گر نه بشر
بحسن صورت او درزمی نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت
که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

تا گهی پای وجودش بگل اجل فرورفت و دود فراق ازدودمانش بر آمد روزها[1] بر سرخاکش مجاورت کردم وزجمله که بر فراق او گفتم[2]

کاش کان روز که در پای تو شدخاراجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاك تو که خاکم بر سر

آنکه قرارش نگرفتیّ و خواب تا گل ونسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت خار بنان بر سر خاکش برُست

بعد ازمفارقت اوعزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم

سود دریا نیك بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

---

۱ ـ روزگاری. ۲ ـ در فراق او گفتم این دو بیت است.

حکایت

یکی را از ملوك عرب حدیث مجنون ـ لیلی و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام عقل[1] از دست داده بفرمودش تا حاضر[2] آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم[3] گرفتی و ترك عشرت مردم گفتی گفت

و ربّ صدیق لا منی فی ـ ودادها ا لم یرها یوماً فیوضح لی عذری
کاش کانان که عیب من جستند رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج[4] در نظرت بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی برصورت دعوی[5] گواه آمدی فذلك الذی لمتننی فیه ملك را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورتست موجب چندین فتنه بفرمودش طلب کردن در احیاء عرب بگردیدند وبدست آوردند وپیش ملك در صحن سراچه بداشتند ملك در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه فام باریك اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدّام حرم او بجمال ازو درپیش بودند و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت گفت از دریچه چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سرّ مشاهده او بر تو تجلی کند

ما مَر مِنّ ذکر الحمی بمسمعی لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلاّن قولوا لِلمعا فالست تدری ما بقلب الموجع

---

۱ ـ اختیار . ۲ ـ ص : حاظر . ۳ ـ حیوان . ٤ ـ ص : طرنج .
۵ ـ ص : دعوی آمدی .

تندرستانرا نباشد درد ریش جز بهم دردی نگویم دردخویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود بایکی در عمرخود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن اونمك بردست ومن برعضوریش

حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان

در چشم من آمدآن سهی سرو بلند بربود دلم زدست و در پای فکند
این دیده شوخ می کشد دل بکمند خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که درگذری پیش قاضی آمد برخی ازین معامله بسمعش رسیده و زایدالوصف رنجیده دشنام بی تحاشی دادو سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از[1] علمای معتبر که هم عنان او بود

آن شاهدی و خشم[2] گرفتن بینش وان عقده برابروی ترش شیرینش

در بلاد عرب گویند[3] ضربُ الحبیب زَبیب

از دست تو مشت بر دهان خوردن
خوشتر که بدست خویش نان خوردن

---

۱ ـ س : یکی از . ۲ ـ شاهدی خشم . ۳ ـ عرب گوید .

همانا کز وقاحت او بوی سماحت همی آید[1]

انگور نو آورده ترش طعم بود روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول[2] در مجلس حکم او[3] بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی بگوییم اگر چه[4] ترك ادبست و بزرگان گفته اند

نه در هر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

الا[5] بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گردطمع نگردی و فرش وَلع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع ملوّث نگردانی و حریف اینست که دیدی و حدیث اینکه شنیدی

یکی کرده بی آبروئی بسی چه غم دارد از[6] آبروی کسی

بسا نام نیکوی پنجاه سال که یك نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم[7] آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن

ملامت کن مرا چندان که خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی

---

۱ ـ در بعضی از نسخ این جمله اضافه شده : پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند . ۲ ـ عدول که . ۳ ـ چند از عدول مرکی که در مجلس او . ٤ ـ ص : سخنی در خدمت بگوییم اگر . ٥ ـ آما ، ولکن . ٦ ـ ص ، داردش ز . ۷ ـ ایشان .

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم سر کوفته مارم نتوانم که‌نپیچم

این بگفت و کسانرا بتفحص حال وی برانگیخت و نعمت بی‌کران بریخت و گفته‌اند هرکرا زر در ترازوست زور در بازوست وانکه بر دینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد

هرکه زر دید سر فرو آورد زور ترازوی آهنین دوشست

فی‌الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شباب[1] در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی

امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یك دم که دوست فتنه خفته است[2] زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی زمسجد آدینه بانك صبح
یا از در سرای اتابك غریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی[3] بود
برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت که یکی از متعلقان درآمد و گفت چه نشستی[4] خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقّی گرفته اند بل که‌حقی

---

۱ ـ شاهد . ۲ ـ تمام نسخه‌های قدیم ومعتبر از گلستان‌وغزلیات‌مطابقست با متن ، بعضی نسخ جدید تر : یکدم که چشم فتنه بغوابست . ۳ ـ ص : ابهلی . ۴ ـ نشستی .

گفته تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیری فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی متبسم درو نظر کرد و گفت

پنجه در صید بسرده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار تا عدو پشت دست می خاید

ملك را هم در آنشب آگهی دادند که در ملك تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملك گفتا من او را از فضلای عصر می‌دانم و یگانه روزگار باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینه گردد که حکما گفته اند

بتندی سبك دست بردن بتیغ بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی باتنی‌چند خاصان ببالین قاضی فرازآمدشمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می‌ریخته و قدح شکسته وقاضی‌درخواب مستی بی خبر از ملك‌هستی[1] بلطف اندك اندك بیدار کردش که‌خیزآفتاب بر آمد قاضی دریافت که حال چیست گفتا از کدام جانب برآمد گفت از قبل مشرق گفت الحمدلله که در توبه همچنان بازست بحکم‌حدیث که لایُغلق علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرك اللهم و اتوب الیك

این دو چیزم بر گناه انگیختند بخت نا فرجام و عقل نا تمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملك گفتا توبه درین حالت که بر هلاك اطلاع یافتی سودی نکند

---

۱ - ص : بی خبر هستی .

فلم یك ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا

چسود از دزدی آنگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوته خود ندارد دست برشاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان[1] در وی آویختند گفتا که مرا در خدمت سلطان یکی سخن باقیست ملك بشنید و گفت این چیست[2] گفت

بآستین ملالی که بر من افشانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست
بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملك گفت این لطیفه بدیع آوردی واین نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت[3] پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان‌پرورده نعمت این خاندانم و این گناه نه تنها من کرده‌ام دیگری[4] را بیندازتا من عبرت گیرم ملك راخنده گرفت و بعفو از خطای او در گذشت و متعندان را[5] که اشارت بکشتن او همی کردند گفت

هر که جمال عیب خویشتنید طعنه بر عیب دیگران مزنید[6]

---

۱ ـ و موکلان عقوبت . ۲ ـ آن کدامست . ۳ ـ ص : فضیحت .
٤ ـ ص : کرده‌ام در جهان دیگران . ٥ ـ ص : متعندان : متعنتان را . ٦ ـ ص :
هر که بینای عیب خویشتن است طعنه بر عیب دیگران نزند

حکایت

جوانی پاکباز پاك رو بود — که با پاکیزه روئی در کرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم — بگردابی در افتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد — مبادا کاندران حالت[1] بمیرد
همی گفت از میان موج وتشویر — مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی برآشفت — شنیدندش که جان میداد ومیگفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش — که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی — زکار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی — چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند — دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون[2] لیلی زنده گشتی — حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

۱ ـ سختی . ۲ ـ مجنون و .

باب ششم

در ضعف و پیری

حکایت

با طایفه دانشمندان درجامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی[1] درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند غالب اشارت[2] بمن کردند گفتمش خیرست[3] گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان عجم[4] چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی‌گردد گر[5] بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش فراز شدم[6] این می گفت

دمی چند گفتم بر آرم بکام — دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر — دمی خورده بودیم و گفتند بس

معانی این سخن را بعربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه ای درین حالت[7] گفت چگویم

---

۱ ـ از در . ۲ ـ داند اشارت . ۳ ـ س: گفتم چه حالتست. ٤ ـ پارسی.
٥ ـ اگر . ٦ ـ آمدم، رسیدم . ۷ ـ ص: جمله بعد را ندارد .

ندیده ای که چه سختی همی رسد بکسی
که از دهانش بدر می کنند دندانی
قیاس کن که چه حالت [۱] بود در آن ساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصوّر مرگ از خیال خود بدر کن و وهم را برطبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقارا نشاید ومرض گرچه هایل دلالت کلی بر هلاك نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند دیده بر کرد و بخندید و گفت

دست برهم زند طبیب ظریف — چون خرف بیند او فتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست — خانه از پای بند [۲] ویرانست
پیر مردی ز نزع می نالید — پیر زن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج — نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت

پیر مردی [۳] حکایت کند که دختری خواسته بود [٤] و حجره بگل آراسته و بخلوقت با او نشسته و دیده و دل درو بسته و شبهای دراز نخفتی [٥] و بذلها و لطیفها گفتی [٦] باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله [۷] می گفتم بخت بلندت یار بود و چشم بختت [۸] بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده گرم و سرد چشیده نیك و بد

۱ ـ حالش . ۲ ـ بست . ۳ ـ پیری . ٤ ـ بودم . ٥ ـ نخفتمی .
٦ ـ گفتمی . ۷ ـ از جمله شبی . ۸ ـ دولت .

آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودّت بجای آورد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

تا توانم دلت بدست آرم ور بیازاریم نیازارم
ورچوطوطی شکربود خورشت جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی‌بدست جوانی مُعجب خیره‌رای سر تیز سبك‌پای که هردم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسبد و هر روز یاری گیرد

وفا داری مدار از بلبلان‌چشم که‌هردم‌برگلی دیگرسرایند[1]

خلاف‌پیران که‌بعقل و ادب[2] زندگانی کنند نه‌بمقتضای‌جهل‌جوانی

زخود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی‌روزگار

گفت چندین برین نمط بگفتم که‌گمان بردم که دلش‌برقیدمن‌آمد و صید من شد تا گه نفسی سرد از سر درد[3] برآورد[4] و گفت چندین سخن که‌بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که‌وقتی شنیدم از قابله[5] خویش که گفت زن جوانرا اگر تیری در پهلو نشیند به که‌پیری

لمّا رأت بینَ یدَی بعلها شیئاً کارخی شِفة الصائم
تقول هذا معه میت و انما الرُّقیةُ للنائم

زن کز بر مرد بی رضا بر خیزد بس فتنه وجنگ‌ازان سرا برخیزد
پیری که‌زجان‌خویش نتواندخاست الاّ بعصا کیش عصا بر خیزد

---

۱ ـ در نسخه سلطنتی بعد ازین بیت:

جوانان خرّمند و خوب رخسار ولیکن در وفا با کس نپایند

۲ـ پا: ارادت. ۳ـ سرد از سینه پر درد. ٤ـ سرد برآورد. ٥ ـ پا: دایه.

فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت[1] انجامید چون مدّت عدّت بر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترشروی تهی دست بد خوی جور وجفا میدید و رنج و عنا میکشیدو شکر نعمت‌حق‌همچنان میگفت که الحمدلله که ازان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم‌مقیم‌برسیدم

با این همه جور وتند خوئی بارت بکشم که خوبروئی
با تو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی نغز تر آید که گل از دست‌زشت

حکایت

مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی[2] خوبروی شبی حکایت کرد مرا بعمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای درازدر آن پای[3] درخت بر حق بنالیده‌ام‌تا مرااین‌فرزندبخشیده‌است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی گفت چبودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدر بمردی

خواجه شادی کنان که پسرم‌عاقلست‌و پسر طعنه زنان که‌پدرم‌فرتوت

سالها بر تو بگذرد که گذار نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر تا[4] همان چشم داری ازپسرت

---

۱ ـ نبود بمفارقت. ۲ـ س : داشت فرزندی. ۳ ـ در پای آن. ٤ ـ که.

حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای کریوه ای سست مانده پیر مردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه نشینی که نه جای خفتنست گفتم چون روم که نه پای رفتنست گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

ایکه مشتاق منزلی مشتاب پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تك رود بشتاب و اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت

جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری بر آمد که اتفاق ملاقات نیوفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس پژمریده پرسیدمش چه گونه ای و چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم

ماذا الصبی والشیب غیر لمتی و کفی بتغییر الزمان نذیرا

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت بجوانان بگذار

طرب نو جوان ز پیر مجوی که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو نخرامد چنانکه سبزه نو
دور جوانی بشد از دست من آه و دریغ آن زمن دلفروز

قوت سر پنجه شیری گذشت[1] راضیم اکنون بپنیری چو یوز
پیر زنی موی سیه کرده بود گفتم[2] ای مامك دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر راست نخواهدشدن این پشت کوز

حکایت

وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی می کنی چه خوش گفت زالی بفرزند خویش

چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا
که تو شیر مردی و من پیر زن

حکایت

توانگری بخیل راپسری رنجور بود نیك خواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرورفت و گفت مصحف مهجور اولیترست که گله دور صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

دریغا گردن طاعت نهادن گرش همراه بودی دست دادن

۱ ـ برفت . ۲ ـ گفتمش .

بدیناری چو خر در گل بمانند ورالحمدی بخواهی صدبخوانند

حکایت

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیر زنانم عیشی[1] نباشد گفتند جوانی بخواه چو مکنت داری گفت مرا که پیرم باپیر زنان الفت نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد

پر هفطا ئله جونی می‌کند عشغ مقری ثخی و[2] بونی چش روشت[3]
زور باید نه زر که بانو را گزری دوست ترکه ده من گوشت

حکایت

شنیده ام که دربن روزها کهن پیری
خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دختر کی خوبروی گوهر نام
چو درج گوهرش ازچشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود[4]
ولی بحمله اوّل عصای شیخ بخفت
کمان کشیدو نزد[5] برهدف که نتوان دوخت
مگر بخامه فولاد[6] جامه هنگفت

---

۱ ـ الفتی . ۲ ـ یا ، قفی . ۳ ـ این شعر بزبان شیرازیست و در اکثر نسخ نیست . ٤ ـ ص ، مهیا کرد . ٥ ـ ص ، بزد . ٦ = بسوزن پولاد .

بدوستان گله آغاز کرد وحجت ساخت[1]
که خان و مان من این‌شوخ‌دیده پاك‌برفت
میان شوهرو زن جنگ‌و فتنه‌خاست چنان
که سر بشحنه و قاضی کشید وسعدی گفت
پس‌از خلافت‌و شنعت گناه دختر نیست[2]
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

۱ ـ خواست . ۲ ـ چیست .

باب هفتم

در تأثیر تربیت

حکایت

یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مرین را تربیتی میکن[1] مگر که عاقل[2] شود روزگاری[3] تعلیم کردش و مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی باشد[4] و مرا دیوانه کرد

چون بود اصل گوهری قابل — تربیت را درو اثر باشد[5]
هیچ صیقل نکو نداند کرد — آهنی را که بد گهر باشد
سگ بدریای هفت گانه بشوی — که چو تر شد پلید تر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند — چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسر انرا پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملك و دولت دنیا اعتماد را نشاید[6] و سیم و زر در سفر بر[7] محل خطرست یا

---

۱ ـ کن . ۲ ـ مگر عاقل . ۳ ـ مدتی . ٤ ـ نمیشود . ٥ ـ این بیت در حاشیه نسخه متن است و در بعضی نسخه ها هم نیست ؛ ٦ ـ نشاید و چاه از دروازه بدر نرود . ۷ ـ زر هم در .

دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده و گر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر درنفس خود دولتست هرجا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه‌چیند و سختی بیند

سختست پس‌از جاه[1] تحکم بردن خو کرده بناز جور مردم بردن
وقتی افتاد فتنه ای در شام هرکس[2] ازگوشه‌ای‌فرارفتند
روستا زادگان دانشمند بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل بگدایی بروستا رفتند

حکایت

یکی از فضلاتعلیم ملك زاده‌ای همی داد و ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت‌پیش پدر برد و جامه از تن دردمند بر[3] داشت پدر را دل بهم بر آمد استاد را[4] گفت که پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداری[5] که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن‌اندیشیده بایدگفت‌و حرکت پسندیده‌کردن همه خلق را علی‌العموم و پادشاهانرا علی‌الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رفته شود هرآینه بافواه بگویند[6] و قول و فعل عوام‌الناس را[7] چندان اعتباری نباشد

اگرصد ناپسندآید ز[8] درویش رفیقانش یکی از صد ندانند

---

۱ ـ ص: چاره. ۲ ـ یك. ۳ ـ ص: در بر. ۴ ـ را بخواند و.
۵ ـ توبیخ نکردی. ۶ ـ گفته شود. ۷ ـ عوام را. ۸ ـ صد عیب دارد مرد.

وگر یك بذله گوید پادشاهی[1] از اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشه‌زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم‌الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیش[2] کردن که در حقّ عوام

هر که در خردیش ادب نکنند در بزرگی فلاح ازو برخاست

چوب‌تر راچنانکه‌خواهی‌پیچ نشود خشك جز بآتش راست

ملك را حسن‌تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رای[3] آمدخلعت و نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید[4]

حکایت

معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترشروی تلخ گفتار بد خوی مردم آزار گدا طبع نا پرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتارنه زهره خنده و نه یارای گفتار گه‌عارض سیمین یکی را[5] طپنچه زدی و گه ساق بلورین دیگری[6] شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند و مکتب او را بمصلحی دادند پارسای سلیم نیك مرد حلیم[7] که‌سخن‌جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکانرا هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یك یك دیو شدند باعتماد حلم او ترك علم دادند اغلب اوقات ببازیچه

---

۱ ـ یك ناپسند آید زسلطان . ۲ ـ پس در تهذیب ..... اجتهاد از آن بیش باید . ۳ ـ پسندیده . ٤ ـ س ، هر آن طفل کو جور آموزگار نبیند جفا بیند از روزگار . ٥ ـ ص ، را یکی . ٦ ـ دیگری را . ۷ حکیم.

فراهم نشستندی و لوح درست نا کرده در سر هم شکستندی

استاد معلم چو بود بی[1] آزار خرسك بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین رادیدم که دل خوش کرده بودند و[2] بجای خویش آورده انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس‌را معلم ملائکه دیگر چرا کردند پیر مردی ظریف جهاندیده[3] گفت

پادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش بر کنار نهاد

بر سر لوح او نبشته بزر جور استاد به ز[4] مهرپدر

حکایت

پارسا زاده‌ای را نعمت بی کران از ترکه عمان[5] بدست افتادفسق‌و فجور آغاز کرد و مبذّری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که‌نکرد ومسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزنددخل آب روانست و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن‌مسلم کسی‌را باشد[6] که دخل معین دارد

چو دخلت نیست‌خرج آهسته‌ترکن که میگویند ملاّحان سرودی

اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشك رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در

۱ـس : کم . ۲ـ ص : کرده و . ۳ ـ بشنید و بخندید و . ٤ـکه

٥ ـ س : اعمام . ٦ ـ فراوان مسلم کسی راست .

گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رأی خردمندست[1]

خداوندان کام و نیکبختی چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که در صدر مروّت نشسته باشم[2] و عقد فتوّت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده

هر که علم شد بسخا و کرم بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت‌نمی پذیرد و دَم گرم من‌در آهن‌سرد او اثرنمیکند ترك مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کاربستم که گفته اند بَلغ ما عَلیكَ فان لَم یَقبلوا ما عَلیك

گر چه دانی که نشنوند بگوی هرچه دانی زنیك خواهی وبند
زود باشد که خیره سر بینی بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت‌بدیدم که پاره پاره بهم برمیدوخت‌ولقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف‌حالش بهم بر آمدو مروّت ندیدم درچنان‌حالی‌ریش‌درویش[3] بملامت‌خراشیدن و نمك پاشیدن پس با دل خود گفتم

حریف سفله در پایان مستی نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند

۱ - خردمندانست . ۲ - نشسته ام . ۳ - درونش .

حکایت

پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش ادیب خدمت کرد ومتقبل شدو سالی[1] چند برو سعی کرد و بجائی نرسید وپسران ادیب در فضل وبلاغت منتهی شدند ملك دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتبت فرمود که[2] وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت بر رأی خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست و طباع[3] مختلف

گرچه سیم و زر زسنگ آید همی در همه سنگی نباشد زرّ و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت ای پسر چندانکه[4] تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه در گذشتی

فراموشت نکرد ایزد در آن حال که بودی نطفه مدفون مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراك جمال و نطق ورای و فکرت وهوش
دو انگشتت مرتب کرد بر کف دوبازویت مرکب ساخت بردوش[5]
کنون پنداری ای ناچیز[6] همت که خواهد کردنت روزی فراموش

---

۱ - از فرزندان خویش را سالی . ۲ - کرد که . ۳ - ولیکن استعداد و طبایع . ٤ - ص : ای چنانکه . ٥ - این بیت در تمام نسخ و در حاشیه نسخه متن است . ٦ - س : کوتاه .

حکایت

اعرابی[1] رادیدم که پسر راهمی گفت یا بنی انك مسئول[2] یوم القیامة ماذا اکتسبت و لایقال بمن انتسبت[3] یعنی ترا خواهند پرسید که عملت[4] چیست نگویند پدرت کیست

جامه کعبه‌را که می بوسند[5] او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند لاجرم همچنو گرامی شد

حکایت

درتصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود[6] نیست چنانکه دیگر[7] حیوانات را بل احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم بینند اثر آنست[8] باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و[9] جزچنین نتوان[10] بودن در حالت خردی با مادر[11] و پدرچنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبلند و محبوب[12]

پسری را پدر وصیت کرد کای جوان بخت یادگیر این پند
هرکه با اهل[13] خود وفا نکند نشود دوست روی و دولتمند

---

۱ ـ پا : اعرابی . ۲ ـ ص : سؤول . ۳ ـ ص : یقال انتسبت .
۴ ـ ص : علمت . ۵ ـ می‌پوشند . ۶ ـ معلوم . ۷ ـ سایر . ۸ ـ بعضی از نسخه ها جمله : (و آن پوستها ....) را ندارد. ۹ ـ بعضی از نسخ جمله : (دل من . . .) را ندارد . ۱۰ ـ نتواند . ۱۱ ـ ص : خردی مادر .
۱۲ ـ درمتن در این دو کلمه آثار تراشیدگی و تصرف آشکار است . ۱۳ ـ اصل .

حکایت

فقیره درویشی حامله بودمدّت حمل‌بسر آورده ومرین‌درویش[۱] را همه عمر فـرزند نیامده بود گفت اگر خدای عـزّ وجل مرا پسری دهد جزین خرقه که پوشیده دارم هرچه‌ملك منست[۲] ایثاردرویشان کنم اتفاقاً پسر آورد[۳] وسفره درویشان‌بموجب شرط بنهاد پس از چندسالی[٤] که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم[٥] واز چگونگی‌حالش خبر پرسیدم[٦] گفتند بزندان شحنه دَرست سبب پرسیدم کسی گفت[۷] پسرش خمر خورده است وعربده کرده است[۸] و خون کسی ریخته‌وخود از میان[۹] گریخته پدر را بعلت او سلسله در نای است وبندگران بر پای گفتم این بلارا بحاجت از خدای عزّ وجلّ خواسته است

زنان بار دار ای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیك خردمند که فرزندان نا هموار زایند

حکایت

طفل‌بودم‌که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده‌است که سه نشان دارد یکی[۱۰] پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیم[۱۱] برآمدن موی پیش اما در حقیقت یك نشان دارد[۱۲] بس آنکه در بند

۱ - آورده درویش . ۲ ـ هرچه دارم . ۳ ـ آورد و شادمانی کرد .
٤ ـ سال . ٥ ـ آن درویش‌گذر کردم . ٦ ـ حالش پرسیدم . ۷ ـ درست گفتم سبب چیست گفتند . ۸ ـ کرده . ۹ ـ ریخته و . ۱۰ ـ ص : نشان یکی .
۱۱ ـ و سه دیگر . ۱۲ ـ دارد و .

رضای حق‌جلّ وعلا بیش از آن‌باشی که در بند حظّ نفس‌خویش‌وهرآنکه درو این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش

بصورت آدمی شد قطره آب — که چل‌روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل‌ساله را عقل وادب نیست — بتحقیقش نشاید آدمی خواند

جوانمردی و لطفست آدمیت — همین نقش هیولانی مپندار
هنرباید که صورت می‌توان کرد — بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان‌را نباشدفضل‌واحسان — چه فرق از آدمی‌تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست — یکی را گر توانی دل بدست‌آر

حکایت

سالی نزاعی درپیادگان حجیج[1] افتاده بود و داعی‌درآن‌سفرهم پیاده انصاف در سر وروی هم فتادیم‌و دادفسوق‌وجدال بدادیم کجاوه نشینی‌را شنیدم که با عدیل خود می گفت یا للعجب پیاده عاج‌چوعرصه[2] شطرنج بسر می‌برد فرزین میشود یعنی به از آن میگردد که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند

از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی‌تو نیستی شترست از برای آنك
بیچاره خار میخورد و بار میبرد

۱ ـ حجاج ، حاج ، حجاز . ۲ ـ عاج عرصه .

حکایت

هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیینست[1] بازی نه اینست

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی
و آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت

مردکی را چشم درد خاست پیش بیطار[2] رفت که[3] دوا کن[4] بیطار از آنچه در چشم چارپای می کند[5] در دیده او کشید و کور شد حکومت بداور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تابدانی که هر آنکه نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیك خردمندان بخفت رای منسوب گردد

ندهد هوشمند روشن رای بفرو مایه کار های خطیر
بوریا باف اگرچه بافنده است نبرندش بکار گاه حریر

حکایت

یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش[6] چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست

---

۱ ـ این جمله تراشیدگی و افتادگی دارد . ۲ ـ بیطاری . ۳ ـ که مرا . ٤ ـ رفت تا دوا کند . ٥ ـ چارپایان می کشند ، میکرد . ٦ ـ تربتش .

که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی همی نویسند این بیت کفایتست[1]

وه که هرگه که سبزه در بستان بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار سبزه بینی دمیده بر[2] گل من

حکایت

بارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده‌ایرا دست و پای استوار بسته عقوبت همیکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عزّ وجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بر وی مپسند[3] نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری

بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه[4] ارسلان و آغوش فرمانده خود مکن فراموش

در خبرست از خواجه عالم صلی‌الله علیه و سلم که گفت بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که یکی بنده صالح را ببهشت برند و[5] خواجه فاسق را بدوزخ

---

۱ ـ این بس است، اینقدر بس است. ۲ ـ از. ۳ ـ جفا برو روا مدار. ٤ ـ ای خواجه و. ٥ ـ ص: ببهشت و.

بر غلامی که طوع خدمت تست خشم بیحدمران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ با میانم[1] سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی بدرقه[2] همراه من[3] شد سپر باز چرخ انداز سلح شور بیش زور که بده مرد توانا کمان او زه کردندی[4] و زور آوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

نیفتاده بر[5] دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هردو در[6] پی هم دوان هران دیوارقدیمش که پیش آمدی بقوّت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سر پنجه بر کندی و تفاخر کنان گفتی

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند
شیر کو تا کف و سر پنجه مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد[7] قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل[8] آن دیگر کلوخ کوبی جوان

---

۱ ـ این کلمه را در متن تراشیده و به (خراسان) تبدیل کرده‌اند ۲ـ بیدرقه. ۳ ـ ما. ٤ـ نکردندی ٥ ـ در. ٦ ـ جوان در. ۷ـ آهنك.
۸ ـ ص: چوبی و بعد.

را گفتم چه پائی

بیار آنچه داری زمردی و زور که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای

بروز حمله جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامها رها کردیم و جان بسلامت بیاوردیم

بکار های گران مرد کاردیده فرست

که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند

جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد

بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلومست

چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت

توانگر زاده ای رادیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه ای مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما[1] سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته[2] و خشت پیروزه در و بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاك[3] برآن پاشیده درویش پسر این

۱ ـ تربت پدرم. ۲ ـ ص ، اندوخته . ۳ ـ و مشتی خاك .

بشنید و گفت[1] تا پدرت زیر آن سنگهای گران برخود بجنبیده باشد[2] پدر من ببهشت رسیده بود[3]

خر که کمتر نهند بر وی بار بی شك[4] آسوده‌تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید

بدر مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه درنعمت و آسایس و آسانی زیست

مردنش زین همه‌شك نیست که دشخوار آید

بهمه حال اسیری که زبندی برهد

بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم در[5] معنی این حدیث که اعدا عدوك نفسك التی بین جنبیك گفت بحکم آنکه هران دشمنی را که[6] با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه[7] مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن

وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد

---

۱ ـ س : درویش پسر گفت خاموش که . ۲ ـ س : گران بجنبد . ۳ ـ باشد ، در نسخه سلطنتی این عبارت نیز هست : و در خبرست که موت الفقیر راحة چیزی ندارد که بحسرت بگذارد . ٤ ـ برد . ٥ ـ ص : پرسیدم که . ٦ ـ دشمنی که . ۷ ـ ص : که چندان .

مراد هر که بر آری مطیع امر تو گشت[1]
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان‌نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی‌در پیوسته‌و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران‌آغاز کرده‌سخن بدینجا رسانیده که‌درویش را دست[2] قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته

کریمانرا بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این‌سخن‌سخت[3] آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینان اند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و محتمل[4] بار گران[5] بهر راحت دگران دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان و زیر دستان بخورند و فضله مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی
زکات و فطره و اعتاق وهدی[6] و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که بتوانی
جزین دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

---

۱ ـ شد . ۲ ـ ص : درویش دست . ۳ ـ ناپسند . ٤ ـ متحمل .
٥ ـ گران از . ٦ ـ ص : مدری .

اگر قدرت جودست وگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکا دارند و جامه پاك و عرض مصون و دل فارغ[1] و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوّت آید وز دست تهی چه مروّت وز پای تشنه[2] چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر

شب پراکنده خسبد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد[3] یکی تحرمه[4] عشا بسته و یکی[5] منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

خداوند مکنت بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بقبول اولیترست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته وباوراد عبادت پرداخته عرب گوید اَعوذ بالله مِنَ الفقر المکب و جوار من لایحب[6] و در خبرست الفقر سَوادالوجه فی الدّارین گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه‌السلام گفت[7] الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه علیه‌السلام بفقر طایفه‌ایست که مرد میدان رضا اند وتسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشندولقمه ادرار فروشند[8]

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ بی‌توشه چه‌تدبیر کنی‌وقت بسیج

---

۱ ـ فراغ . ۲ ـ بسته . ۳ـ ص : بندد . ٤ ـ تحریمه . ٥ ـ و دیگری . ٦ ـ المکب و مجاورة من لا احب . ۷ ـ گفت این شنیدی و آن نشنیدی که . ۸ ـ یا : نوشند .

روی طمع از خلق بپیچ ار مردی تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد[1] کادَ الفقر ان یکون کفرا که نشایدجز بوجود نعمت برهنه‌ای پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که‌رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جلّ و علا در محکم تنزیل ازنعیم اهل بهشت خبرمی‌دهد که اولئك لهم رزق معلوم تا بدانی که‌مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملك فراغت زیر نگین رزق معلوم

تشنگانرا نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمه آب

حالی‌که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از[2] دست تحمل برفت تیغ زبان بر کشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانیدوبرمن دوانید و گفت[3] چندان‌مبالغه در وصف ایشان بکردی وسخنهای‌پریشان بگفتی که وهم تصور کندکه تریاق‌اند یا کلید خزانه ارزاق مشتی‌متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الاّ بسفاهت و نظر نکنند الاّ بکراهت[4] علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را ببی سر و پائی معیوب گردانند[5] و بعزّت مالی که دارندو عزّت جاهی که‌پندارند برتراز همه نشینندو خود را به[6] از همه بینندو نه آن در سر دارند که سر بکسی بردارند بی‌خبراز قول حکماکه‌گفته‌اند هرکه بطاعت از دیگران‌کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست وبمعنی درویش

۱ ـ در متن تراشیده و تحریف شده . ۲ ـ ص : طاقت از . ۳ ـ جهانید و گفت . ٤ ـ در متن بتکبر نوشته و در حاشیه بخط اصل مطابق نسخ دیگر بکراهت . ٥ ـ طعنه زنند . ٦ ـ بهتر .

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم کون خرش شمارو[1] گرگاو عنبرست

گفتم مذمّت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بنده درمند چه فایده چون ابر آذارند و نمی بارند و چشمه آفتابند و بر کس نمی تابند بر مرکب استطاعت سوارانند[2] و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه حکیمان گویند سیم بخیل از خاك وقتی برآید که وی در خاك رود

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد
دگر کس آید و بی سعی و رنج بر دارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته‌ای الا بعلت گدائی وگر نه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید ـمحكّ داند که زر چیست و گدا داند که ممسك کیست گفتا بتجربت آن همی گویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب تمیزان[3] نهند و گویند کس اینجا در نیست و[4] راست گفته باشند

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه[5] ازدست متوقعان بجان آمده‌اند واز رقعه گدایان بفغان و محال عقلست اگر ریك بیابان دُر شود که چشم[6] گدایان پُر شود

---

۱ ـ ص : شمارد و ، پا : شمارد . ۲ ـ سوارند . ۳ ـ و دست جفا بر سینه صالحان . ٤ ـ و بحقیقت . ٥ ـ بعد از آنکه . ٦ ـ ریك بیابان در شود چشم .

دیده اهل طمع بنعمت دنیا پُر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هرکجا سختی کشیده ای تلخی دیده ای را بینی خود را بشره[1] در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد وز عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد

سگی را گر کلوخی بر سر آید زشادی بر جهد کین استخوانیست
و گر نعشی‌دو کس‌بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانیست

امّا صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا که[2] تقریر این سخن نکردم[3] و برهان و بیان نیاوردم[3] انصاف از تو توقع دارم هرگز دیده‌ای دست دعائی[4] بر کتف‌بسته یابی نوائی[5] بزندان در نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی‌شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اندو کعبها سفته ومحتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس امّاره طلب کندچو قوّت احسانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توام اند یعنی[6] فرزند یك شکم‌اند مادام که این یکی بر جایست آن دگر بر پایست شنیدم که درویشی را بـا حدثی بر خبثی گرفتند[7] با آنکه شرمساری بُرد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوّت ندارم که زن کنم وطاقت نه که صبر کنم چکنم لارهبانیة فی‌الاسلام وز جمله مواجب سکون وجمعیت درون که مر توانگر را میسر می‌شود یکی آنکه هرشب صنمی در برگیرد که هر روز بدو جوانی از سر گیرد صبح تابـان را دست از صباحت او

۱ ـ پا : بستیزه . ۲ ـ که خود. ۳ ـ بکردم ، بیاوردم . ٤ ـ دغائی .
٥ ـ ص : پای نوائی . ٦ ـ یعنی دو . ۷ ـ بگرفتند ، بدیدند (در متن برگرفتند و ظاهراً بر بعداً افزوده شده است .)

بر دل و سر و خرامان را پای[1] از خجالت او در گل
بخون عزیزان فرو برده چنگ سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گردمناهی گردد یا قصد تباهی کند[2]

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمائی

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب یغنیه ذلك عن رجم العناقید

اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد[3]
کین شتر صالحست یا خر دجّال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشت نامی برداده

با گرسنگی قوّت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند

[4]حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه برو پاره کردندی[5] گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که برمال ایشان حسرت میخوری مادرین گفتارو هردو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هرشاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت

---

۱ ـ ص : خرامان پای. ۲ ـ یارای تباهی بزند. ۳ ـ ص : نبرد.
٤ ـ در بعضی از نسخ : و آنچه گفتی در بروی مسکینان ببندند حاتم . . .
٥ ـ پاره گردیدی چنانکه در طیبات آمده است .
در من منگر تا دگران چشم ندارند کز دست گدایان نتوانکرد ثوابی

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح

کورا جز ان مبالغه مستعار نیست

دین‌ورزو معرفت که‌سخندان‌سجع گوی

بردر سلاح دارد وکس‌درحصارنیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند چون آزر بُت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگش برخاست که لئن لم تنته لأرجمنك دشنامم داد سقطش گفتم گر یبانم درید زنخدانش گرفتم

او درمن و من درو فتاده خلق ازپی مادوان‌و خندان

انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم وبحکومت عدل‌راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چو حیلت[1] ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب‌تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار برآورد و گفت ای آنکه توانگران را تنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هرجا که گلست خارست‌و با خمر خمارست و بر سرگنج مارست و آنجا که دُرّ شاهوار است‌نهنگ مردم خوار است لذت عیش‌دنیارا لدغه اجل در پس است‌و نعیم‌بهشت‌را دیوار[2] مکاره در پیش

۱ ـ پا : هیأت ، حلت . ۲ ـ ص : دیوان .

جور دشمن چکند کز نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بوستان که بید مشکست وچوب خشك همچنین در زمره توانگران شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابرندو ضجور

اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی چوخر مهره بازار ازو پرشدی

مقربان حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت ومهین[1] توانگران آنست که غم درویش خورد وبهین درویشان آنست که کم توانگر گیرد و مَن یتوکل علی‌الله فهو حسبه پس روی عتاب ازمن بجانب درویش آوردو گفت ای که گفتی توانگران مشتغلندوساهی[2] و مست ملاهی نعم طایفه ای هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند وگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بر دارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسندو از خدای عزّ وجلّ نترسند و گویند

گر از نیستی دیگری شد هلاك مرا هست بط را زطوفان چه باك
ور اکبات نیاق[3] فی هوادجها لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی و طایفه‌ای خوان نعمت[4] نهاده و دست کرم گشاده[5] طالب نامند و معرفت[6] و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالك ازمّه انام[7] حامی ثغور

۱ ـ ص: همین. ۲ ـ ص: این کلمه تراشیده و تحریف شده. پا: مشتغلند بمناهی. ۳ ـ ص: راکبات نیاقا. ٤ ـ نعم. ٥ ـ نهاده و صلای کرم در داده. ٦ ـ مغفرت. ۷ ـ ص: الازّمه الانام.

اسلام وارث ملك سلیمان اعدل ملوك زمان مظفرالدنیا والدین اتابك ابی بکر سعد[1] ادام‌الله ایامه و نصر اعلامه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چو سخن‌بدین غایت رسانید وز حدّ قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از مامضی در گذشتیم و بعد از مجارا طریق‌مدارا[2] گرفتیم و سر بتدارك بر قدم یکدگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین بود[3]

مکن زگردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

---

۱ - اتابك ابوبکر بن سعدبن زنگی . ۲- مدارا پیش . ۳ - ص : بود والله للمستعان .

باب هشتم

در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی‌را پرسیدند نیك بخت کیست وبدبختی چیست گفت نیك بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

***

موسی علیه‌السلام قارون را نصیحت کرد که اَحسن کما اَحسن‌الله الیك نشنید و عاقبتش شنیدی

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی که ممتع شوی از دنیی و عقبی[1]
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُدولا تمنن فان[2] الفائدة الیك عائده یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد[3]

۱ـ س : نعمت دنیا . ۲ ـ لا تَن . ۳ ـ باز گردد .

درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت ازفلك شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری بمنت منه آره بر پای او
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
زانعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان کنی همی
منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

***

دو کس رنج بیهوده بردند وسعی بی‌فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد

علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند چارپائی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم وخبر که برو هیزمست یا دفتر

***

علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن
هرکه‌پرهیز علم‌وزهد و فروخت خرمنی گرد کرد وپاك‌بسوخت

***

عالم ناپرهیزگار کور مشعله دارست[1]
بیفایده هر که عمر در باخت چیزی نخرید و زر بینداخت

***

ملك از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد

---

۱ - در بعضی از نسخ این عبارت نیز هست: یهدی به و.هولا یهتدی .

پادشاهان بصحبت[1] خردمندان از ان محتاج[2] ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

پندی اگر بشنوی ای پادشاه در همه عالم[3] بهازین پند نیست
چز بخردمند مفرما عمل گرچه عمل کار خردمند نیست

***

سه چیز پایدار نماند مال بی‌تجارت وعلم بی‌بحث وملك بی‌سیاست[4]

***

رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان

خبیث را چو تعهد کنی وبنوازی بدولت تو گنه[5] می کند بانبازی

***

بدوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل[6] شود و این بخوابی متغیر گردد

معشوق هزار دوست را دل ندهی ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

***

هر آن سرّی[7] که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی

---

۱ ـ بنصیحت . ۲ ـ خردمندان محتاج . ۳ ـ دفتر . ٤ ـ در بعضی از نسخ این قطعه در اینجا ثبت است :

وقتی بلطف گوی و مداراو مردمی باشد که در کند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

٥ ـ نگه . ٦ ـ متبدل . ۷ ـ هر سری .

دشمن گردد و هرگز ندی[1] که توانی بدشمن مرسان که باشد[2] که وقتی دوست شود[3]

رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و گرچه دوست مخلص باشد که مران دوست را نیز دوستان مخلص باشد همچنین مسلسل

خامشی به که ضمیر دل خویش ... با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سر چشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن جوی
سخنی در نهان نباید گفت که بر انجمن نشاید گفت

***

دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصودوی جز آن[4] نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند بردوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچك را حقیر میدارد[5] بدان ماند که آتش اندك را مهمل میگذارد

امروز بکش چو می توان کشت کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را دشمن که بتیر می توان دوخت

***

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرمزده نشوی

میان دو کس جنگ چون آتشست سخن چین بدبخت هیزم کشست
کنند این و آن خوش دگر باره دل وی اندر میان کوربخت و خجل

---

۱ - و هر بدی . ۲ - مرسان باشد . ۳ - در بعضی از نسخ این بیت در اینجاست :

بدوست گرچه عزیزست راز دل مگشای که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

۴ - این . ۵ - میشمارد .

میان دو تن آتش افروختن ... نه عقلست و خود در میان سوختن

درسخن بادوستان آهسته‌باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش‌دیوارآنچه گوئی‌هوش‌دار تا نباشد در پس دیوار گوش[1]

☆☆☆

هرکه با دشمنان صلح می‌کند سر آزار دوستان دارد[2]

بشوی ای خردمند از آن دوست دست

که با دشمنانت بود هم نشست

☆☆☆

چون در امضای کاری متردّد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار تر بر آید

با مردم سهل خوی[3] دشخوار مگوی

با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

تا کار بزر بر میآید جان در خطر افکندن نشاید[4]

چودست از همه‌حیلتی درگسست حلا است بردن بشمشیر دست

***

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید

---

۱ ـ این بیت در نسخه متن نیست ولی در همه نسخه‌ها هست . ۲ـ درنسخه سلطنتی چنین است :

هرکه با دشمنان بصلح بود سر آزار دوستان دارد

۳ ـ گوی ، جوی . ٤ ـ در بعضی از نسخ ، عرب گوید . آخرالحیل السیف .

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

***

هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند واورا از عذاب خدای عز وجل[1]

پسندیده است بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کردبرمار که آن ظلمست بر فرزند آدم

***

نصیحت ازدشمن پذیرفتن خطاستولیکن شنیدن رواست تابخلاف آن کار کنی که آن عین[2] صوابست

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر
ازو برگرد و راه دست چپ گیر

***

خشم بیش از حدّ گرفتن وحشت[3] آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند

درشتی و نرمی بهم در بهست چو فاصد که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش نه سستی که ناقص[4] کند قدر خویش

---

۱ - عزّ وجلّ در هیچیك از نسخ نیست. ۲ - که عین. ۳ - از حدّ وحشت. ۴ - نازل.

نه مر خویشتن را فزونی نهد نه یکباره تن در مذلّت دهد[1]

شبانی[2] با پدر گفت[3] ای خردمند مرا تعلیم ده پیرانه یك پند

بگفتا نیك مردی کن نه چندان که گردد خیزه گرگ تیز دندان

***

دو کس دشمن ملك و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

بر سر ملك مباد آن ملك فرمانده که خدا را نبود بنده فرمانبردار

***

پادشه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم اوفتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

نشاید بنی آدم خاك زاد که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا باچنین گرمی و[4] سرکشی نپندارم از خاکی از آتشی

در خاك بیلقان برسیدم بعابدی

گفتم مرا بتربیت از جهل پاك کن

گفتا برو چو خاك تحمل کن ای فقیه

یاهرچه خوانده‌ای همه در زیر خاك کن

***

بد خوی دردست دشمنی گرفتارست که هر کجا رود ازچنگ عقوبت او خلاص نیابد

---

۱ - زبونی نهد . ۲ - جوانی . ۳ - بشیخی گفت شابی . ٤ - تندی و .

اگر زدست بلا بر فلك رود بد خوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

چو بینی که درسپاه دشمن تفرقه افتاده است[1] تو جمع باش و گر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن

برو با دوستان آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یك زبان اند کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

***

دشمن چواز همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی بجنباندپس آنگه بدوستی کارهائی کند که هیچ دشمن نتواند

***

سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد
اگر این غالب آمد مار کشتی و گر آن از دشمن رستی

بروز معرکه ایمن مشو زخصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل زجان برداشت

***

خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد

بلبلا مژده بهار بیار خبر بد ببوم باز گذار

***

پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که برقبول کلی وانق باشی و گر نه در هلاك خویش سعی میکنی[2]

---

۱ ـ افتاد . ۲ ـ میکوشی.

بسیچ سخن گفتن آنگاه کن که دانی که در کار گیرد سخن

***

هرکه نصیحت خود رای می‌کند او خود بنصیحت گری محتاجست

***

فریب دشمن مخور وغرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده احمق راستایش خوش آید چون لاشه که درکعبش دمی فربه نماید

الا تا نشنوی مدح سخنگوی که اندك مایه نفعی از تو دارد
که گر روزی مرادش برنیاری دوصد چندان عیوبت بر شمارد

***

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

مشوغره بر حسن گفتار[1] خویش بتحسین نادان و پندار خویش

***

همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال

یکی یهود و مسلمان نزاع می کردند
چنانکه خنده گرفت از حدیث[2] ایشانم
بطیره گفت مسلمان کزین قباله من
درست نیست خدایا یهود میرانم
یهود گفت بتورية می خورم سوگند
وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

۱ ـ ص: حسن و گفتار . ۲ ـ نزاع .

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

***

ده آدمی بر سفره ای بخورند و دوسگ بر مرداری با هم بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته اند توانگری[1] بقناعت به از توانگری[2] ببضاعت

روده تنگ بیك نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

پدرچون دورعمرش منقضی گشت مرا این یك نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتشست از وی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز بصبر آبی برین آتش زن امروز

***

هرکه در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

بد اختر تر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست

***

هرچه زود بر آید دیر نپاید
خاك مشرق شنیده‌ام که کنند بچهل سال کاسه ای[3] چینی
صد بروزی کنند در مردشت لاجرم قیمتش همی بینی
مرغك از بیضه برون آید و روزی طلبد
و آدمی بچه ندارد خبر و[4] عقل و تمیز

۱- درویشی . ۲- س : توانگری بقناعتست نه . ۳- کاسه . ۴- خبراز.

آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید
وین بتمکین وفضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست
لعل دشخوار بدست آید از آنست عزیز

***

کارها بصبر برآید و مستعجل بسر[1] دراید

بچشم خویش دیدم در بیابان — که آهسته سبق بُرد از شتابان
سمند باد پای از تك فرو ماند — شتربان همچنان آهسته میراند

***

نادانرا به ازخاموشی نیست وگر این[2] مصلحت بدانستی نادان نبودی

چون نداری کمال فضل آن به — که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند — جوز بی مغز را سبکساری[3]
خری را ابلهی تعلیم می داد — برو بر صرف کرده سعی دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی — درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهائم از تو گفتار — تو خاموشی بیاموز از بهائم
هرکه تأمل نکند در جواب — بیشتر آید سخنش نا صواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش — یا بنشین چون حیوانان خموش[4]

***

هرکه با دانا تر از خود بحث[5] کند تا بدانندکه داناست بدانند که نادانست

---

۱ . ص ، بصبر . ۲ . ص ، آن . ۳ - سبکباری . ٤ - این دو بیت در بعضی از نسخ نیست . ٥ . مجادله ، جدل .

چون در آید مه[1] از توئی بسخن گرچه به دانی اعتراض مکن

❀❀❀

هرکه بابدان نشیند نیکی نبیند

گر نشیند فرشته ای با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکوی[2] نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی

❀❀❀

مردمانرا عیب نهانی پیدا مکن که مریشانرا رسوا کنی وخود را بی اعتماد هرکه علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند

❀❀❀

از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید

❀❀❀

نه هرکه در مجادله چُست در معامله درست

بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد

❀❀❀

اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

❀❀❀

نه هرکه[3] بصورت نکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست

توان شناخت بیك روز در شمایل مرد

که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم

---

۱ - به . ۲ - جز بدی . ۳ . هرچه .

ولی زباطنش ایمن مباش و غره مشو
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

❀❀❀

هر که با بزرگان[1] ستیزد خون خود ریزد
خویشتن را بزرگ پنداری راست گفتند یك دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی کنی بسر با غوچ

❀❀❀

پنجه با شیر زدن و مشت با شمشیر[2] کار خردمندان نیست
جنگ و زور آوری مکن با مست پیش سر پنجه در بغل نه دست

❀❀❀

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاك خویش
سایه‌پرورده را چه طاقت آن[3] که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می فکند پنجه با مرد آهنین چنگال

❀❀❀

بی هنران هنرمند را نتوانند که بینند همچنانکه سگان بازاری سگ صید را مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد

کند هر آینه غیبت[4] حسود کوته دست
که در مقابله کنگش بود زبان مقال

---

۱ ـ تنها نسخه ص: زیرکان. ۲ ـ پنجه با شیر انداختن و مشت باشمشیر زدن.
۳ ـ ص: آنك. ٤ ـ ص: عیبت.

❀❀❀

گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیوفتادی[1] بلکه صیاد خود دام ننهادی حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سدّ رمق و جوانان تا طبق بر گیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبی ز معده سنگی شبی ز دل تنگی

❀❀❀

مشورت با زنان تباهست و[2] سخاوت با مفسدان گناه

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو گنه می کند بانبازی[3]

❀❀❀

هر کرا دشمن پیشست اگر نکشد دشمن خویشست

مار بر دست و مار سر بر[4] سنگ خیره رائی بود قیاس و[5] درنگ

❀❀❀

[6] کشتن بندیان تأمل اولی ترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان

---

۱ - در نسخه پاریس این بیت در اینجا ثبت است :

شکم بند و دستست زنجیر پای شکم بنده نادر پرستد خدای

۲ - تباه و. ۳ - این بیت مکرر شده (ص ۱۷۹) و در بعضی از نسخ بجای آن این بیت است ،

ترحم بر پلنك تیز دندان ستمکاری بود بر گوسپندان

و در یکی از نسخ این قطعه است :

نکوئی با بدان کردن وبال است ندانند این سخن جز هوشمندان

زبهر آنکه با گرگان نکوئی بدی باشد بجای گوسپندان

٤ - بر سر. ٥ - نکند مرد هوشیار. ٦ - در بیشتر از نسخ این بند چنین شروع میشود ، و گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در.

کشت و توان بخشید و گر بی تأمل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارك مثل آن[1] ممتنع باشد

نیك سهلست زنده بیجان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر[2] تیر انداز که چو رفت از کمان نیاید باز

❀❀❀

حکیمی که با جهال درافتدتوقّع عزت‌ندارد وگر جاهلی بزبان‌آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر همی شکند

نه عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی غراب هم قفسش

گر هنرمند از اوباش جفائی بیند
تا دل خویش نیازارد و در هم نشود
سنگ‌بدگوهر اگر کاسه زرین‌بشکست
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

❀❀❀

خردمندی را که‌در زمره اجلاف سخن بیند شگفت مدارکه‌آواز بربط با غلبه دهل[3] برنیاید و بوی عنبر[4] از گند سیر فرو ماند

بلند آواز نادان گردن افراخت که دانا را ببی‌شرمی بینداخت
نمی داند که آهنگ حجازی فرو ماند زبانگ طبل غازی

❀❀❀

جوهر اگر در خلاب افتد همچنان[5] نفیست و غبار اگر بفلك

---

۱ ـ تدارك آن . ۲ ـ ص، مرد. ۳ ـ با دهل . ۴ ـ عبیر .
۵ ـ همان .

رسد همان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نا مستعدضایع خاکسترنسبی عالی‌دارد که آتش جوهر[1] علویست ولیکن چون‌بنفس‌خود هنری ندارد با خاك برابرست و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است

چوکنعان را طبیعت بی‌هنربود پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از خارست و ابرهیم ازآزر

❀❀❀

مشك آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چو طبله عطارست خاموش و هنر نمای و نادان خود[2] طبل غازی بلند آواز و میان تهی

عالم اندر میان جاهل را مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کورانست مصحفی در سرای زندیقان

❀❀❀

دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند

سنگی بچندسال شود لعل پاره‌ای زنهار تا بیك نفسش نشکنی بسنگ

عقل دردست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز با زن[3] گربز رای بی قوت مکر و فسونست[4] و قوت بی رای جهل و جنون

تمیز باید و تدبیر و عقل وآنکه ملك
که‌ملك‌ودولت‌نادان‌سلاح‌جنگ‌خداست

---

۱ - جوهری . ۲ - چو . ۳ - عاجز در دست زن . ٤ - ص: مکر فنون .

❀❀❀

جوانمردکه بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و بنهد هرکه ترك شهوات از بهر [۱] خلق داده است از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آیینه تاریك چه بیند

❀❀❀

اندك اندك خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ خورده [۲] نگه دارند تابوقت فرصت دمار از دماغ ظالم [۳] بر آرند

و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر ونهر علی نهر اذا اجتمعت بحر

اندك اندك بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار

❀❀❀

عالم [٤] را نشایدکه سفاهت از عامی بحلم در گذراند [٥] که هر دوطرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم

چو باسفله گوئی بلطف وخوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی [٦]

معصیت از هر که صادر شود نا پسندیده است وازعلماء ناخوب‌تر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون [۷] باسیری برند شرمساری بیش [۸] برد

---

۱ - از بهر قبول . ۲ - خرده . ۳ . خصم . ٤ - ص : عالمی .
٥ - درگذارد . ٦ - در نسخه (ص) این بیت نیست . ۷ - ص : سلاح چون .
۸ - بیشتر .

عام نادان پریشان روزگار به ز دانشمند نا پرهیز کار
کان بنا بینائی از راه اوفتاد وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد

❀❀❀

جان در حمایت یك دمست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند تا چه خرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان

بقول دشمن بیمان دوست بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی

❀❀❀

شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان

وامش مده آنکه بی نمازست گر چه دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمی گزارد از قرض تو نیز غم ندارد
امروز دو مرده بیش گیرد مرکن فردا گوید تربی از ینجا بر کن

❀❀❀

هر که درزندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشکسال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان[1] فرامش نکنـد

آنکه در راحت و تنعم زیست اوچه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان[2] کسی داند که باحوال خویش در ماند

ای که بر مرکب تا زنده سواری هشدار
که خر خار کش مسکین در آب و گلست

۱ ـ گرسنگانرا . ۲ ـ در نسخه متن و دو نسخه معتبر ؛ در مندگان .

آتش از خانه همسایه درویش مخواه
کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست

***

درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی بیشش

خری که بینی و باری بگل در افتاده
بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند وچو مردان بگیر دُمب خرش

***

دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن بیش از وقت معلوم

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه
بکفر[1] یا بشکایت بر آید از دهنی
فرشته ای که وکیلست بر خزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیر زنی

***

ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

جهد رزق ارکنی وگر نکنی — برساند خدای عزّ و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ — نخورندت مگر بروز اجل

۱ - بشکر .

❀❀❀

بنا نهاده دست نرسد و نهاده هرکجا مست برسد
شنیده ای که سکندر برفت تا ظلمات
بچند محنت و خورد آنکه خورد[1] آب حیات

***

صیاد بی‌روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در[2] خشک نمیرد
مسکین حریص در همه عالم همی رود
او در قفای رزق و اجل در فقای او

❀❀❀

توانگر فاسق زر اندودست و درویش صالح شاهد خاك آلود
این دلق موسیست مرقع و آن ریش فرعون مرصع

***

شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر درنشیب
هرکه را جاه ودولتست و بدان خاطری خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت وجاه بسرای دگر نخواهد یافت

❀❀❀

حسود از نعمت حق بخیلست و بنده بی‌گناه را[3] دشمن میدارد
مردکی خشك مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیك بخت را چه گناه
الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت برگشته خوددربلاست

---

۱ ـ در متن تراشیده شده. ۲ ـ ؛ . ۳ ـ ص : بیگناه.

چه حاجت که با او کنی دشمنی که‌اورا چنین دشمنی در[1] قفاست

***

تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالِم بی عمل درخت بی بَر و زاهد بی علم خانه بی در

***

مراد از نزول[2] قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد

سرهنگ لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم آزار

***

یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل

زنبور درشت بی مروت را گوی باری چو عسل نمی دهی نیش مزن

***

مرد بی مروت زنست و عابد با طمع رهزن

ای بناموس کرده جامه سپید بهر پندار خلق و نامه سیاه

دست کوتاه باید از دنیا آستین خوه درازو خوه کوتاه

***

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل برنیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران[3] نشسته

---

۱ ـ که وی را چنان دشمن اندر . ۲ ـ س : مراد نزول .

۳ ـ قلندریان .

پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن یابکش برخان ومان انگشت نیل
دوستی با پیلبانان یا مکن یاطلب[1] کن خانه‌ای درخورد پیل

☆☆☆

خلعت سلطان اگر چه عزیز است جامه خلقان خود[2] بعزت تر
وخوان بزرگان اگر چه لذیذست خرده انبان خود[3] بلذت تر
سر که از دست رنج خویش وتره بهتر از نان دهخدا و بره

☆☆☆

خلاف راه صوابست وعکس رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن
و راه نا دیده بی‌کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمة‌الله علیه
پرسیدند چگونه رسیدی بدین منزلت[4] در علوم گفت بدانکه[5] هر چه
ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم
امید عافیت آنکه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعز دانائی

***

هرانچه دانی که هرآینه معلوم توگردد[6] بپرسیدن آن تعجیل[7] مکن
که هیبت سلطنت[8] را[9] زیان دارد
چو لقمان دید کاندردست داود همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد

---

۱ ـ بنا . ۲ ـ خود از آن . ۳ ـ مرتبت . ٤ ـ ص : در علوم بدانکه .
٥ ـ تو خواهد شد . ٦ ـ پرسیدن تعجیل . ۷ ـ سلطان . ۸ ـ هیبت را .

❀❀❀

یکی از لوازم صحبت آنست که خانه پردازی یا باخانه خدای درسازی

حکایت بر مزاج مستمع گوی — اگر خواهی[1] که دارد باتو میلی

هر آن عاقل که با مجنون نشیند — نباید کردنش جز ذکر لیلی

❀❀❀

هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان درو اثر نکند بطریقت[2] ایشان متهم گردد و گر بخراباتی رود بنماز کردن منسوب شود بخمر خوردن

رقم بر خود بنادانی کشیدی — که نادانرا بصحبت برگزیدی

طلب کردم زدانائی[3] یکی پند — مرا فرمود[4] با نادان مپیوند

که گر دانای دهری خربباشی — وگر نادانی ابله تر بباشی

❀❀❀

حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره ای هولناك پیش آید که موجب هلاك باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد شدن[5] زمام ازکفش در گسلاند و پیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند

کسی که لطف کند با تو خاك پایش باش

وگر ستیزه برد در دو چشمش آکن خاك

---

۱ ـ دانی . ۲ ـ بفعل بد . ۳ ـ دانایان . ٤ ـ گفتند .

٥ ـ رفتن .

سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان[1] پاك

***

هر که در پیش[2] سخن دیگران افتد تا مـایه فضلش بدانند پایه[3] جهلش معلوم کند[4]

ندهد مرد هوشمنـد جواب مگر انگه کرو سؤال کنند
گرچه بر حق بود مزاج[5] سخن حمل دعویش بر محال کند

***

ریشی درون جـامه داشتم و شیخ ازان هر روز[6] بپرسیدی که چونست و نپرسیدی[7] کجـاست دانستم از ان احتراز می کندکه ذکر همه[8] عضوی روا نباشد وخردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد

تا نیك ندانی که سخن عین صوابست
باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و دربند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

***

دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف که بدروغی[9] موسوم شدند نیز براست

۱ ـ مگر بسوهان . ۲ ـ در میان . ۳ ـ ص ، مایه . ٤ ـ بشناسند .
٥ ـ پا ، فراخ . ٦ ـ و شیخ هر روز . ۷ ـ و نپرسیدی که بر . ۸ ـ هر .
۹ ـ بدروغ .

گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سَولت لکم انفسکم امراً

یکی را که عادت بود راستی خطائی رود[1] در گذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ دگر راست باور ندارند ازو

❀❀❀

اجلّ کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذلّ موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی نا سپاس

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را بکمتر تندی[2] آید با تو درجنگ

❀❀❀

از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید

مکن رحم بر گاو بسیار بار که بسیار خسبست وبسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی چو خرتن بجور کسان در دهی

❀❀❀

در انجیل آمده است که ای فرزند آدم گر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من وگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا در یابی و بعبادت من کی شتابی

که اندر نعمتی مغرور و غافل که اندرتنگ دستی خسته وریش
چو در سرا وضرّا حالت اینست ندانم کی بحق پردازی از خویش

❀❀❀

ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو[3] دارد

۱ ـ کند ، بود . ۲ ـ چیزی . ۳ ـ نگه .

وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس
ور خود بود انـدر شکم حوت چو یونس

***

گر تیغ قهر برکشد بنی و ولی سر درکشد وگر غمزه لطف بجنباند بدان بنیکان در رساند

گر بمحشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار کاشقیـا را امید مغفر تست

***

هرکه بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتـار آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

پندست خطاب مهتران آنکه بند چون پند دهند و نشنوی بند نهند

***

نیك بختان بحکایت و امثال پیشینیان پندگیرند زان پیشتر که پسینیان بواقعه او مثل زننـد دزدان دست کوته نکنند تـا دستشان کوته کنند

نرود مرغ سوی دانـه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند
پندگیر از مصائب دگران تا نـگیرنـد دیـگران بتو پند

***

آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کندکه بشنود و آنرا که کمند سعادت کشان می برد چکندکه نرود

شب تاریك دوستـان خدای می بتابـد چو روز رخشنده

وین سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده

از تو بکه نالم که دگر داور نیست

وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

آنرا که تو رهبری کسی[1] گم نکند

و آنرا که تو گم کنی کسی[1] رهبر نیست

***

گدای نیك انجام به از پادشای بد فرجام

غمی کز پیش شادمانی بری به از شادیی کز پسش غم خوری

***

زمین را ز آسمان نثار است و آسمانرا از زمین غبار کل اناء یترشح بمافیه

گرت خوی من آمد نا سزاوار

تو خوی نیك خویش از دست مگذار

***

حق جل وعلا می بیند ومی‌پوشد وهمسایه نمی بیند ومی‌خروشد

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی

کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

***

زر از معدن بکان کندن بدر آید وز دست بخیل بجان کندن

دونان بخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن زر مانده و خاکسار مرده

۱ ـ کس.

***

هرکه بر زیر دستان نبخشاید بجور زبر دستان گرفتار آید

نه هر بازوکه در وی قوتی هست بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی که درمانی بجور زور مندی

***

عاقل چو خلاف اندر میان آمد[1] بجهد وچو صلح بیند انگربنهد که آنجا سلامت بر کرانست واینجا حلاوت درمیان مقامر را سه شش می باید ولیکن سه یك می آید

هزار باره[2] چرا گاه خوشتر از میدان
ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

***

درویشی بمناجات در می گفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده ای که مرایشانرا نیك آفریده ای

اول کسی که علم بر جامه کرد وانگشتری در دست جمشید بود گفتندش چرا[3] بچپ دادی وفضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تما مست

فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیك دار ای مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیك روزند

***

بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت که دست راست راهست خاتم در انگشت چپ چرا می کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه

۱ - آید . ۲ - چرا زینت ؟ چرا همه زینت .

محروم باشند[1]

آنکه حظ[2] آفریده و روزی داد[3] یا فضیلت همی دهد یا بخت[4]

***

نصیحت پادشاهان کردی کسی را مسلم بود که بیم سر ندارد یا امید زر

موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس بر اینست بنیاد توحید و بس

***

شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند

چو حق معاینه دانی که می بباید داد

بلطف به که بجنگ آوری بدلتنگی

خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس

بقهر ازو بستانند و مزد نرهنگی

***

همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضیان[5] را که بشیرینی

قاضی چو بر شوت بخورد پنج خیار

ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

***

قحبه پیر از نا بکاری چه کند که تو به نکند و شحنه معزول از مردم آزاری

---

۱ ـ محرومند ، از اینجا نسخه متن تا آخر ندارد . ۲ ـ خیر . ۳ ـ سخت ، و بخت . ٤ ـ تخت . ٥ ـ قاضی .

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز گوشه ای بر خاست
جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد
که پیرست رغبت را خود آلت برنمیخیزد

❀❀❀

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عزّ وجل آفریده است و برومند[1] هیچ یك را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ای ندارد[2] در ین چه حکمتست گفت هر درختی را ثمره[3] معین است که بوقتی معلوم بوجود آن تازه آید و گاهی بعدم آن پژ مرده شود و سرورا هیچ ازین نیست و همه وقتی خوشست و اینست صفت آزادگان

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت زدست بر آید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

❀❀❀

دو کس مردند وحسرت[4] بردند یکی آنکه داشت ونخورد و دیگر آنکه دانست ونکرد

کس نبیند بخیل فاضل را — که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد — کرمش عیبها فرو پوشد

---

۱ - آفریده و برومند . ۲ - نداردگوئی . ۳ - دخلی . ٤ - تحسر .

❁❁❁

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق[1] باری عزّ اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت

کهن خرقه خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبت آمیز و کوته نظرانرا بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که درّ موعظه های شافی را درسلك عبارت کشیده است وداروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر[2] آمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند الحمدلله رب العالمین

ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری درین[3] بسر بردیم

گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة علی الصنف و استغفر لصاحبه

و اطلب لنفسك من خیر تریدبها من بعد ذلك غفراناً لکاتبه

---

۱ - و بتوفیق . ۲ - در . ۳ - بدین .

نسخه بدلهای مهمّ وقابل توجّه که از نسخه لردگرینوی مورخ بسال ۷۲۰ هجری و از نسخه کتابخانه ادارهٔ هند مورخ بسال ۷۲۸ هجری استخراج و اختیار شده است.

(گ) نشانه نسخه لردگرینوی و (ه) نشانه نسخه کتابخانه اداره هند است.

عدد درشت شماره صفحه و عدد ریز شماره سطر است.

***

۱۲ : ۱۷ ـ گ: باز اعراض فرماید بار دیگرش بزاری بخواند.
۳ : ۱ ـ گ: دعوتش اجابت کردم و اومیدش بر آوردم که از بسیاری دعا همی. ۹ ـ گ: یکی از یاران بطریق انبساط گفت. ۱۰ ـ ه: چه تحفه آوردی. ٤ : ۷ ـ گ: انام خاصه و عوام. ۱۷ ـ گ: وضاعف ثواب.
٦ : ۱۰ ـ ه: فرا خود. ۷ : ۱۹ ـ ه: شب‌دربوستان یکی ازدوستان.
۸ : ۷ ـ گ: آورده و آهنگ رجوع. ۹ ـ گ: هر که نپاید دوستی را نشاید. ۱۸ ـ گ: بقیتی مانده بود. ۹ : ۱٤ ـ گ: ملك‌الخواص باریك. ۱۰ : ٥ ـ ه: دور و باجابت مقرون. ۱۵ ـ گ: برآنست که وقتی جمعی در فضیلت بزرجمهر. ۱۷ ـ گ: بسیار میکند بزرجمهر بشنود، ۱۱ : ۱۲ ـ ه: که تا جای سره نکنند. ۱۳ : ٥ ـ گ: نومیدی بزبانی که داشت. ۱۱ ـ گ: وزیر دیگر گفت. ۱٤ : ۱ ـ گ: به که راستی جنگ انگیز. ۱٥ : ٥ ـ گ: بکراهیت. ۱۳ ـ گ. ه: هر بیشه گمان مبر که خالی است « آثار تحریف در هر دو نسخه

آشکار است » ۱۶ : ۹ـ گ : حمله بردند. ۱۳ـ گ : محالست اگر خردمند بمیزد که بی هنر جای او بگیرد. ۱۷ : ۱۳ـ گ : گرفتن بمیل. ۱۸ـ گ : سلاح بگشادند. ۲۴ : ۱۱ ـ ه : کرده که ناگه سواری از در درآمد که بدولت خداوند فلان قلعه گشادیم. ۲۸ : ۴ـ گ : در اطماع. ۳۳ : ۱۴ـ ه : چو بیند که کارش زدست اوفتاد. ۳۴ : ۱ـ گ : یا در طلبش بمیری. ۳۵ : ۹ـ بزرگواری و لطف. ۳۷ : ۷ـ گ : عاملی را. ۳۸ : ۱۵ـ گ : فلان تاریخ مرا زدی. ۳۹ : ۴ـ گ : متوجه نیست. ه : مستوجه نیست. ۹ـ گ : پادشه را رواست پسر سرسوی آسمان کرد و گفت ناز. ۴۰ : ۱ـ گ : ببوسید و نعمت بیکران داد و. ۱۲ـ گ. ه : گرفتار آئی و بیگمان این بنده را بخواهی کشت بتاویلی شرعی بکش تادر قیامت مأخوذ نباشی گفت تاویل چگونه توان کرد گفت اجازت. ۴۳ : ۱۶ـ ه : از دود دل دردمندان ۴۴ : ۱۷ـ گ : غریب بااو درآویخت پسر دفع آن ندانست بسر درآمد غریو. ۴۵ : ۲ـ ه : دعوی کرد گفت ای پادشاه. ۳ـ ه : زمین مرا. ۱۱ـ ه : پادشاه وقت. ۴۶ : ۲ گ. ه : گرچه نعمت. ۷ـ گ. ه : بالله ار خاك مرده باز کنند. ۴۷ : ۹ـ گ. ه : کیسوان بافت که من علوی ام. ۴۸ : ۳ـ ه : دیدم چگونه حاجی باشد. ۴۹ : ۵ـ گ : خشمناك. ۶ـ گ : هارون جلساء حضرت را. ۵۰ : ۱ـ گ : نمانده بود ملاح بخندید. ۴ـ گ : وقتی در راه مانده بودم. ۱۰ـ گ : باری توانگر. ۵۱ : ۱۲ـ گ : سیاهی داشت حصب نام ملك مصر. ۵۲ : ۱ـ ه : اگر روزی بدانش بر فزودی. ۱۰ـ گ : صخره جنی ... بغلش بدمیدی.

۵۳ : ۱۳ـ گ : بود و چنین. ۵۴ : ۸ـ گ : که در نهادش. ۵۵ : ۴ـ گ : عبدالقاهر گیلانی... دیدم. ۵۹. ۱۳ـ گ : نمانده بود زمانی تفکر کرد و گفت که نشنیدی که سیدالمرسلین علیه السلام. ۶۰ : ۱۰ـ گ : کلمه چند بطریق وعظ میگفتم با قومی افسرده. ۱۲ـ گ : در معنی آیت و نحن. ۱۴ـ گ : رسانیده بودم که دوست. ۶۱ : ۴ـ گ : دوران با خبر در خروش و نزدیکان بی بصر خاموش. ۱۷ـ گ. ه : بر کنار صحرا. ۱۸ـ گ : بود و همچنان شکر حق میگفت که بمصیبتی. ۶۲. ۱۴ـ گ : خانه دوستان رفتن به که در دشمنان کوفتن. ۶۳ : ۱۰ـ تسبیح و مرقّع. ۱۷ـ گ : نه براشتر برسوارم نه چه استر. ۶۶ : ۳ـ گ : حریفان برگوش. ۱۱ـ گ : درازای شب. ۱۴ـ گ : دیدند یکی. ۱۹ـ گ : چون مویش از دهن. ۶۷ : ۲ـ گ : کرامت شیخ ظاهر... واقف گردان گفتم شیخ اجلم... فرمودی و موعظه‌های بلیغ گفتی و در سمع... طالع میمون بدین... کرد وتوبه... سماع و مجالست نگردم. ۶۸ : ۲ـ ه : که هرشبی ده بار طعام. ۶۹ : ۲ـ ه : مصیبت من دشوارست که ظن... و من بخلاف آن. ۱۴ـ ه : در جهان پرا کنده بودند بصورت و بمعنی جمع و امروز خلقی جمعند و بدل پرا کنده. ۷۹ : ۶ـ گ : خفته که‌شوریده ای نعره بر آورد. ۱۰ـ گ : و من بغفلت خاموش. ۷۲ : ۲ـ گ : گفت که بخت. ۷۵ : ۱ـ گ : از فرنگ‌بده دینار خلاص‌داد گفتم بلی بده دینارم خلاص کرد و بصد دینار بدست تو گرفتار. ۷۶ : ۳ـ گ : زاهد قبول نکرد وزرا گفتند پاس. ۷۷ : ۹ـ گ : گفت من این‌دوطایفه دوست‌میدارم علما و زهاد وزیر... حاضر بود. ۷۹ : ۸ـ گ : در برابر سفره.

۹ـ گ : همگنان بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و سفره . ۱۰ـ گ: کوفته میسازند گفت. ۸۰ : ۲ـ ه : هیچ از سخن متکلمان. ۱۳ ـ گ : زنی مازحه . ۸۱ : ۵ـ گ : نظر کردمست سر . ۸۹ : ۵ ـ ه : بعد از قطعه این قطعه نیز هست :

گرآنچه‌میبرم ازجورفاقه‌شرح‌دهم کسان تفقد حالم کنند یا نکنند
هم احتمال جفای زمانه اولیتر که احتمال سؤالم کنند یا نکنند

۸۱ : ۱۸ـگ. ه :گرسنگی‌مردرامیکشد گفت‌اندازه . ۱۸ـه: ورخشك نان بوقت خوری . ۹۳ : ۱۴ـ گ : کم‌فقیه چون محبت معهود. ۹۴ : ۵ـ ه : هشته وابروبهم‌درکشیده وتندنشسته باز گردیدوسخن‌نگفت‌پرسیدش چه کردی. ۹۵ : ۳ـ گ: زیر و مردمان بر پشت. ۱۴ـ ه : امرای عرب را و بحاجتی بگوشه‌صحرارفتم خارکنی را دیدم گفتم. ۹۶ : ۳ـ گ . ه: بریگ در شده بود دعا کرد تا خدای عزّ وجل مراورا نعمتی‌داد پس از چند روز دیدش گرفتار و خلقی برو. ۷ـ گ. ه : کشته قصاصش همی کنند. ۹۷ : ۳ـ گ. ه : و از زاد با من چیزی نبود ناگاه . ۵ـ گ: آن تلخی که بدانستم که مرواریدست. ۱۰۰ : ۳ـ ه: بازرگانی‌را دیدم که صد و پنجاه شتر در زیر بار . ۱۰ـ گ. ه: که شنیدم که‌عظیم قیمتی دارد. ۱۰۲ : ۹گ : گفت ای برادران چون کنم مرا آن ماهی روزی. ۱۰۶ : ۱۲ـ گ : ور بجدائی. ۱۰۸ : ۲ ـ گ : نکردند. بی‌زر نتوانی‌که‌کنی برکس زور ور زر داری بزور محتاج‌نه‌ای ملاح . ۱۱۰ : ۱۲ـ گ: لوریان تنها نخفتی. ۱۶ ـ گ : دیدندش. غمگین و گریان کسی گفتش مگر. ۱۱۴ : ۶ـ گ. ه : کرد سفط .

۱۱۶ : ۹ـ گ . ه : بر ستوری . ۱۱۸ : ۳ـ گ . ه : همچنان تمام نا گفته . ۱۱۹ : ٤ـ گ . ه : رفت در قلب زمستان و . ۱۲۱ : ۳ـ گ . ه : پنج دینار میدهم . ۱۲۸ : ۲ـ گ . ه : اتفاق غیبت . ۱۲ـ ه : در محبت . ۱٦ـ گ : که صبر از نا دیدن . ۱۳۵ : ۱٦ ـ ه : دیدم بخوبی بغایت و در اعتدال بنهایت . ۱۳٦ : ٥ـ ه : ضرب زید عمروا گفتم . ۱۳۸ : ٥ـ گ : بگل عدم . ۱۳۹ : ۱۲ـ گ : او تأمل کرد . ۱٤٤ : ۱۲ـ گ : خلاف نقل . ۱٤۷ : ٦ـ ه : مگردان که مرض . ۱٥۰ : ۳ـ گ . ه : چه خسبی . ۱۱ـ گ : و فرزندان آورده . ۱٥۲ : ۹ـ ه : مهین پیری . ۱٥۷ : ۹ ـ ه : از عمان . ۱٥۸ : ۷ـ ه : هرکه سمر شد . ۱۰ ـ گ : بدیدم درچنان حالی ریش . پاشیدن مصلحت ندیدم پس . ۱٦٤ : ۱۷ـ گ : کهبنده . ۱۷۲ : ۱٥ـ ه : درویش را با مخنثی بگرفتند . ۱۷٤ ، ۱۲ـ گ : بحکومت راضی . ه : بحکومت او راضی . ۱۷۹ : ۱۲ـ ه : در میان منه و اگر چه معتمد بود که هیچکس از سرّ تو برتو مشق تر نباشد . ۱۸٤ : ۱٦ـ گ : خود همی کوشی . ۱۸٥ : ۱۱ـ گ : مسلمان مناظرت کردند . ۱۸۷ : ۳ـ گ : از آن بی محلست . ۱۹۳ : ۱ـ گ : عابدی که نخورد و بنهد . ۱۳ـ گ : معصیت از هرکه در وجود آید . ۱٥ـ گ : شرمساری برد . ۱۹٤ : ۳ـ گ : فروشان خرند الم . ۱٦ـ گ : سواری مشتاب . ۱۹٥ : ۲ـ گ : کانکه بر روزن ۲۰۱ : ۱۳ گ : و بعبادت کی . ۲۰۲ : ۱۱ـ گ : و دزدان . ۲۰٥ : ۱۱ـ گ : هرکس را بترشی دندان کند گردد مگر قاضیان که .

فهرست نامهای خاص که در گلستان آمده است

	صفحه
آزر بت تراش	۱۷٤، ۱۹۲
ابراهیم	۱۹۲
ابوالفرج بن جوزی	٦٥
ابوبکر بن ابی نصر	۹
ابوبکر بن سعد بن زنگی	٤، ۹، ۱۷٦
اتابك	٤، ۹، ۱٤۲، ۱۷٦، ۱۰۲
ابوهریره	۷۳، ۱۰۱
اردشیر بابکان	۹۰
اسکندر، سکندر	۵۳، ۱۹٦
اسکندریه	۹٤، ۱۰۰
اصحاب کهف	۱۹، ۱۰۱
اصطخر	۱۲۰
اغلمش	۲۰
الوند	۱۱
انجیل	۲۰۱
انوری	٤۸
انوشیروان	۱٤، ۳٦، ٤۷، ۵۰، ۵۱
ایاز	۱۲۲
بدخشان	۱۸۸
بزرجمهر	۱۰، ٤۷، ۵۱
بصره	٤۸، ۹۷
بعلبك	٦۰
بغداد	۲٦، ۸۲، ۸٤، ۹۵
	۱۳۱، ۱٤۵، ۲۰٦
بلخ بامیان	۱٦۵
بنی هلال	۷۱
بهرام گور	۷۲، ۷۸
بیابان قدس	۷٤
بیلقان	۱۸۳
پارس، فارس	۵، ۹، ۱۰۰، ۱۱۲،
	۱۲۰
تاتار، تتر	۹۲، ۹۵
ترکستان	۵۸، ۱۰۰
توریة	۱۸۵
جالینوس	۱۱۷

	صفحه
جبرئیل	٥٩
جمشید	۲۰٤
چین	۷۹، ۱۰۰، ۲۰٤
حاتم طائی	۸۷، ۹٥، ۱۰۰، ۱۷۳
حجاج بن یوسف	۲٦
حجاز	۲۸، ٤۷، ٦۳، ٦۷، ۷۰، ۱۳۷
حسن میمندی	۱۱۸، ۱۲۲
حفصه	٥۹
حلب	۷۳، ۸۸، ۱۰۰
ختا	۱۳٥، ۱۳٦
خراسان	۱٤، ٦۷
خصیب	٥۱
خفاجه	۱۳۷
خوارزم	۱۳٦
داود	۱، ۱۹۸
دجال	۱۷۳
دجله	۱۰۲، ۱٥۷، ۱۹٦، ۲۰٦
دریای اعظم	۱٤٥
دریای مغرب	۱۰۰، ۱۰۱

	صفحه
دمشق	۲٥، ٥۹، ۷٤، ۱٤٦
دمیاط	۱۰۱
دیار بکر	۱٤۹
ذوالفقار	۷
ذوالنون	٤٦
رستم	۱۹
روم	۷۹، ۱۰۰
زال	۱۹
زمخشری	۱۳٦
زوزن	٤۱
زینب	٥۹
سپاهان	٦۷
سحبان وائل	۱۱۷
سرندیب	۸٤
سعدی	٤، ۷، ۱۱، ۸٦، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۱٥، ۱۲۷، ۱۳٦، ۱٤٥، ۱٥۳، ۲۰۷
سنجار	۱۲۰
سلیمان	٤، ۹، ۱۷٦
شام	٦۹، ۱٥٥، ۱٦۱

	صفحه
شاهنامه	۲۲
شیراز	۵،۱۱۳،۱۳۶
صاحبدیوان	۳۲
صالح (پیغمبر)	۱۷۳
صخرالجن	۵۲
ضحاك	۲۲
طرابلس	۷۴
طور	۱۵
عبدالقادر گیلانی	۵۵
عراق	۳۲
عشاق (نام آواز)	۶۷
علی	۷
عمر و لیث	۴۰
عیسی	۱۵۴
غور	۱۰۰
فرعون	۸۸،۱۹۶
فرنگ	۷۴،۷۵
فریدون	۱۴،۲۳،۹۵،۲۰۴
فلاطون	۹۶
قارون	۳۶،۱۷۷

	صفحه
قرآن	۴،۸۳،۱۱۶،۱۱۷
	۱۲۱،۱۵۱،۱۵۶،۱۹۷
کاشغر	۱۳۵
کعبه	۳۵،۵۴،۵۵
	۵۸،۱۶۰
کلاسه (برکه)	۵۹
کنعان (شهر)	۱۱،۶۰
کنعان (پسر نوح پیغمبر)	۱۹۲
کوفه	۶۳،۹۸
کیخسرو	۴۴
کیش (جزیره)	۱۰۰
گلستان	۸،۹،۲۰۷
گنبد عضد	۱۱۳
لبنان	۵۹
لقمان	۱۱،۶۵،۶۷،۸۸،۱۹۸
لوط	۱۹
لیلی	۱۳۹،۱۴۵،۱۹۹
مجنون	۱۳۹،۱۴۵،۱۹۹
محمد خوارزمشاه	۱۳۵
محمد غزالی	۱۹۸

صفحه	
محمد مصطفی	۲، ۷۳، ۸۹
محمود سبکتکین	۱۱۴، ۱۱۸، ۱۲۲
مردشت(بلوکیست درفارس)	۱۸۶
مصر	۵۱، ۶۰، ۸۸، ۱۰۱، ۹۴، ۱
مصطفی(رجوع شود بمحمد مصطفی)	
ملا حده	۱۱۶
ملطیه	۴۸
مکه	۳۳، ۶۱، ۱۵۴
موسی	۹۶، ۱۷۷، ۱۹۶
میکائیل	۹۰
نخله محمود	۶۴
نوشیروان(رجوع شود بانوشیروان)	
نوح	۲

صفحه	
نهاوند	۶۷
نیل	۴۰، ۵
واسط	۹۲
هارون‌الرشید	۳۹، ۵۱
هامان	۸۸
هرمز	۲۴
همدان	۱۴۰
هند، هندوستان	۱۰، ۱۰۰
یحیی	۲۵
یمن	۱۰۰
یوسف	۵۲، ۱۲۲، ۱۹۴، ۲۰۰
یونان	۳۹، ۶۴، ۱۰۹، ۱۴۷
یونس	۱۸، ۲۰۲

توانا بود هر که دانا بود

بوستان سعدی

از روی قدیمترین نسخه های موجود در دنیا

باهتمام

جناب آقای محمد علی فروغی

طهران ـ ۱۳۱۶

حق طبع محفوظ

کتابفروشی و چاپخانه بروخیم ـ تهران

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

همه کس میداند که شیخ سعدی شیرازی گذشته ازقصاید وغزلیات بی نظیری که از خود بیادگار گذاشته است دو کتاب یکی بنثر موسوم بگلستان ویکی بنظم معروف ببوستان بنگارش آورده است که شاید بتوان گفت نه تنها درزبان فارسی بلکه درهیچ زبانی ازجهت فصاحت وبلاغت وروانی وزیبائی ودلربائی وحکمت ومعرفت مثل ومانند ندارد ومنظور ما دراینجا این نیست که درستایش آثارجاویدانی شیخ اجل قلم فرسائی کنیم چه گمان داریم که برای ادای این وظیفه قدرت بیانی مانند آنکه خود شیخ بزرگوار داشته است باید ، وکسی که آن توانائی ندارد دست بردنش باینکار نشاید .

غرض اینست که دراین سال ۱۳۵۶ هجری قمری که هفتصد سال تمام ازتاریخ تصنیف گلستان گذشته وبوستان هم اندکی پیش ازگلستان بنظم درآمده است شایسته بود که فارسی زبانان ازظهور این دو کتاب - که در تاریخ ادبیات ایران بجز نظم کتاب شاهنامه فردوسی و مثنوی

مولانا جلال‌الدین هیچ‌واقعه بآن اهمیت نیست ـ شادیها کنند وسرفرازیها نمایند ، والحق آن اندازه که د. توانائی ایرانیان بود کوتاهی نکردند و جناب‌آقای علی اصغرحکمت وزیرمعارف دولت شاهنشاهی نیزازتشویق و مساعدت درین راه دریغ نفرمودند ومن جمله‌ازاینجانب‌که خود راریزه خوارخوان نعمت بیدریغ‌سعدی میدانم، یعنی بهترین ساعتهای عمرخود را در مصاحبت آن یگانه سخنور پر معرفت گذرانیده ام ، تقاضا کردند که بتهیهٔ نسخهٔ معتبری از گلستان دست ببرم وسپس نسبت ببوستان ، و اگر ممکن شود برای‌آثـاردیگرافصح المتکلمین همین وظیفه را انجام دهم .

این جانب این وظیفهٔ دلپذیر را بجان ودل برعهده گرفتم و نسخهٔ گلستان در بهار این سـال بشرحی کـه در دیباچهٔ آن‌کتاب نگاشته ام بپایان رسید واز چاپ در آمد .

اینك کتاب بوستان را برای ارادتمندان شیخ تحفه میـآوریم و برای آگاهی خاطر نشان میکنیم که درترتیب این نسخه هم تقریباً همان روش تنظیم‌گلستان را بکار برده ایم با این تفاوت‌که چون بوستان مانند گلستان در دست و پای همه کس نیفتاده و مقید بقیود شعری بوده است کمتردستخوش تحریف وتصرفات عمدی‌گردیده‌است وباین واسطه مجبور نبودیم یك نسخه را اصل و مبنی قرار دهیم ونسخه بدلها از نسخه های مخصوص بر آن اختیار نمائیم ، نسخه هـای متعدد از قدیم و متوسط و جدید درپیش‌گذاشتیم وازسه چهار نسخه‌که کهنه ترازهمه بودند متابعت کردیم ، و اختلافاتی را که قابل ذکر دانستیم در ذیل صفحات آوردیم ،

وآنچه از ذوق و سلیقهٔ خود تصرف جایز دانستیم این بود که در نسخه های کهنه موجود آنچه را با ذوق خود موافق تر یافتیم متن قرار دادیم و باقی را نسخه بدل کردیم جز در جاهائی که مورد اتفاق یا اکثریت نسخه های کهنه معتبر بود که در آن موارد ذوق خود را حکم نساخته از آن نسخه ها کاملا متابعت نمودیم . سپس درمقابلهٔ با نسخه های درجهٔ دوم اگر نکاتی در خور توجه یافتیم با قید اینکه «درنسخه های متأخرچنین است » آنها را درحاشیه آوردیم و برای اینکه از هیچ دقت و اهتمامی فروگذارنشده باشد اختلافات قابل توجه را که درنسخه های چاپی دیده شد نیز در حاشیه قید کردیم ، و بعضی اشعار را که در بعضی نسخه های متأخر مشاهده میشود و درنسخه های کهنه نیست با آنکه قریب بیقین است که الحاقی است احتیاطاً درحاشیه آوردیم که از میان نرود .

دریك مورد در ترتیب اشعار جزئی تصرفی کرده ایم که امیدواریم تصرف نا معقول نباشد و آن درصفحهٔ ۱۷ این کتابست که پنج بیت اول صفحه درنسخه های دیگربعد ازبیت یازدهم آمده ، بعبارت دیگرمحل پنج بیت اول صفحه وشش بیت بعد ازآن را که هر دو قسمت بعلامت ستاره ممتاز است تغییر داده ایم .

تصرف دیگر که در چگونگی طبع کتاب کرده ایم در عناوین است چون بسیاری ازجاها تنظیم کنندگان نسخه‌هاعنوان حکایت قرارداده اند درصورتیکه قصه و حکایتی نیست ، و در جاهای بسیار دیگر همینقدرکه مطلب اندکی تغییر میکند لازم دانسته اند عنوانها درست کنند از قبیل

« گفتار در . . . » یا « در این معنی . . . » یـا « وله ایضا » و امثال آنها . پس چون نه نسخه ها درین عناوین متفقند و نه میتوان دانست که شیخ سعدی خود چه عنوانها کـرده بوده است ، وشایدکه اصلاً جزبابها هیچ فصل وجدائی درمطالب معین نکرده است ، بنا بر این گـذاشتیم که عناوین باب های ده گانه را بهمان عبارات که شیخ دردیباچهٔ کتاب نظم فرموده است اختیارکنیم ، و در درون بابها هر جـا که حقیقةً قصه و داستانی است حکایت عنوان کردیم وهرجا داستان نیست و مطلب تغییر میکند عنوانی اختیار ننموده بوسیله ستاره مطـالب را از یکدیگر جدا ساختیم .

در اینجا بمناسبت آگاهی میدهیم که درهیچ یك از نسخه هـای کهنه اسم «بوستان» برای این کتاب دیده نمیشودوهمه‌آنرا «سعدی‌نامه» مینامند چنانکه گوئی شیخ اجل خود اسمی برای این کتاب اختیارننموده وباینجهت نسخه کنندگان قدیم آنرا «سعدی نامه» نامیده اند پس از آن اهل ذوق اسم «بوستان» را بقرینهٔ «گلستان» برای این کـتاب اختیـار کرده اند و چندان بیمناسبت هم نبوده است .

***

اما نسخه هائی که برای تهیه وتنظیم این کتاب در اختیارما بوده بسیار و از آن جمله است :

نسخه متعلق به لرد گرینوی که در موزهٔ انگلستان عکس برداری شده و تاریخ کتابت آن سـال ۷۲۰ هجریست و همان است که نسخهٔ

گلستان رانیزهمراه دارد ودرتنظیم آن کتاب هم مورداستفاده بوده‌است .
این نسخه که بخط نسخ خوانانوشته شده بااینکه ازاشتباه کتابتی خالی
نیست تمام وکمال وبی عیب ودرنهایت اعتباروصحت است ومحل اعتنای
تـام ما بوده است .

کلیات متعلق بدانشمند محترم آقای دکترمحمد حسین لقمان‌ادهم
(لقمان الدوله) که متضمن قسمتی از غزلیات و تقریباً دو ثلث بوستان
است . این نسخه دررمضان ۷۱۸ بخط نسخ کتابت شده وکاتب درپایان
طیبات تصریح کـرده که ازروی نسخهٔ اصلی خط شیخ سعدی استنساخ
نموده وهرچند اشتباهات کتابتی آن بیشترازنسخهٔ لندن است چون
قدیمترین نسخه ایست که ما بدان دسترسی یافته ایم وکاتب آن یقینـاً
زمان شیخ اجل را درك کرده است درآن مقدار ازکلیات که شامل است
ارزش و اعتباری بسزا دارد .

نسخهٔ کتابخانهٔ هند انگلستان که در لندن عکس برداری شده و
تاریخ کتاب آن ۷۲۸ هجریست ، اوراق بوستان آن تمام واعتبارآن نیز
مورد توجه است و گلستان نیز همراه این نسخه بوده و از آن استفاده
کرده ایم .

کلیات سعدی متعلق بکـتابخانهٔ دانشمند محترم آقای حاج حسین
آقا ملك که تاریخ کتابتش معلوم نیست ولی سبك تحریر و طرز تدوین
غزلیات می نماید که در حدود نیمهٔ مائه هشتم نوشته شده ونسخه ایست
قدیمی و معتبر . در موقع تنظیم گلستان نیز این نسخه مورد استفادهٔ ما

بوده وشرمنده ایم که اظهارامتنان ازمساعدتهای ایشان درآن موقع ازقلم افتاد درعوض وظیفهٔ خود میدانیم که ازاقدام معارف پرورانهٔ بزرگی که اخیراً نموده و کتابخانهٔ نفیس خودرا که شامل چهل هزار جلد کتاب گرانبهامی باشد برای استفادهٔ عامه وقف کرده اند یاد کرده طالبان دانش را ببشارت این جوانمردی مسرور سازیم .

کلیات آقای حاج عبدالحسین بحرانی که بوسیلهٔ وزارت معارف بآرامگاه سعدی اهداءکرده اند ، تاریخ کتابت آن معلوم نیست ولی از قرائن برمی‌آیدکه دراواخر مائه هشتم نوشته شده . این نسخه گلستان را مطلقا ندارد و از بوستان هم که مورد استفاده و مراجعه بوده چنین بر میآید که بعضی حکایات و اشعار را عمداً حذف کرده اند.

کلیات آقای صادق انصاری عضو وزارت معارف که در ۷۹٤ هجری کتابت یافته و در اینجا لازم است باین نکته اشاره شود که بوستان این نسخه صحیح ترازگلستان بود وبیشتر مورد استفاده واقع گشت .

کلیات آقای مجد الدین نصیری که نسبت بآن در مقدمهٔ گلستان اظهار نظر شده است .

این نسخه ها که بر شمردیم در مائه هشتم نوشته شده و غیر از ینها نسخه هائی دیگر دراختیار ما بود که اختیار و صحت آنها نیزقابل توجه و از آن جمله است :

کلیات خطی که مادّه تاریخ کتابت آن « خیرالکلام» است (۹۲۳ هجری) .

وقف سعدپرچ
مرحوم حاج محمد حقو ق

کلیات خطی که در سال هزارم هجری نوشته شده است بسال ۲۵۳۵

بوستان بخط سلطان علی مشهدی کاتب . و این سه نسخه نیز از کتابخانهٔ آقای حاج حسین آقا ملك میباشد .

نسخهٔ گراور شدهٔ بوستان بخط میرعماد معروف .

گذشته ازاین ها بیش ازده نسخهٔ خطی وچاپی معتبر(چاپ تبریز و طهران و هندوستان) دردسترس ما بوده و در مواقع لازم از مراجعه و مطالعهٔ آنها کوتاهی نشده است .

***

از مراجعهٔ دقیق باین نسخه ها چنین استنباط میشود که درآغاز که شیخ اجل بوستان را سروده نسخه هائی ازآن استنساخ کرده اند وانتشاریافته ، سپس خود اودراین کتاب تجدید نظرفرموده وبعضی اشعار وکلمات را تغییر و تبدیل داده است ، و چنین مینماید که نسخه های قدیمی معتبرکه دردست ماست (گذشته ازاختلافات جزئی که ازتصرفات کتاب است) از روی دونسخهٔ اصلی استنساخ شده، با فرض اینکه نسخهٔ دومی بوستان پس از تجدید نظر شیخ بزرگوار انتشاریافته باشد ، ونسخهٔ لردگرینوی ونسخهٔ آقای دکترلقمان ادهم نمایندهٔ این دو تحریر بوستان میتوانند بود واگر آنها را اصل و دردوطرف قراردهیم بیشتر نسخه های دیگربا یکی ازاین دونسخه موافقت دارند . واین احتمال که اختلافات مهمی که درنسخه های بوستان دیده میشود غالباًازتصرف خود شیخ باشد این فکر را نیز تولید میکند که شاید در گلستان نیز چنین واقع شده و

بعضی ازاختلافات که در نسخه های کهنهٔ معتبر آن کتاب دیده میشود بدست خود شیخ صورت گرفته باشد .

***

درخاتمه باکمال مسرت اظهارمیشود که درتهیهٔ این نسخه نیزآقای حبیب یغمائی که درمقدمهٔ گلستان شرح مساعی ایشانرا متذکرشده ایم با اینجانب دستیاری بسزا کرده و از تحمل هیچگونه زحمت و اهتمامی دراین راه دریغ ننمودند ، وبعلاوه فهرست حکایات واسامی اعلام وجدولی ازلغات وجملات بوستان نیز تهیه نمودند که محض مزید فائدهٔ کتاب بآخر آن ملحق ساخته ایم .

امتنان اینجانب ازآقای حبیب یغمائی وهمچنین ازمعارف پرورانی که نسخه های گرانبهای خود رادراختیارما گذاشتند و ما را بانجام این کار موفق کردند وظیفه ایست که با کمال خرسندی ادا میکنم .

محمد علی فروغی

دیماه ۱۳۱۶

بسم الله الرّحمن الرّحیم

بنام خداونـد جـان آفرین　　حکیم سخن در زبان آفرین[1]
خـداونـد بخشندهٔ دستـگیر　　کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هرکز درش سربتافت　　بهر در که شد هیچ عزّت نیافت
سر پـادشاهان گر د نفر ا ز　　بد ر گاه او بر زمین نیـاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور　　نه عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد ز کردار[2] زشت　　چو باز آمدی ماجرا در نوشت
ا گر با پدر جنگ جوید کسی　　پدر بیگمان خشم گیرد بسی[3]
وگرخویش راضی نباشد زخویش　　چو بیگا نگانش براند ز پیش
وگر بنده چابـك نباشد بکار　　عزیزش نـدارد خداوند گار
وگر بـر رفیقان نباشی شفیق　　بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترك خدمت کند لشکری　　شود شاه لشکر[4] کش ازوی بری
ولیکن خداوند بالا و پست　　بعصیان در رزق بر کس نبست
دو کونش یکی قطره از بحرعلم　　گنه بیند و پرده پوشد بحلم
آدیم زمین سفرهٔ عـام اوست　　برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
ا گر بر جفـا پیشه بشتا فتی　　که[5] از دست قهرش امان یافتی ؟

---

۱ ـ در یکی از نسخه ها چنین است :
بنـام خدایی که جان آفرید　　سخن گـفتن اندر زبان آفرید
۲ ـ بکردار .　۳ ـ این بیت و بیت بعد در بعضی از نسخه ها نیست .　٤ ـ گردن .　٥ ـ کی .

بری ذاتش از تهمت ضدّ و جنس — غنی ملکش ازطاعت جنّ و انس
پرستار امرش همه چیز و کس — بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ درقاف قسمت[1] خورد
لطیف کرم گستر کار ساز — که دارای خلقست و دانای راز[2]
مرو را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت — یکی را بخاك اندر آرد زتخت
کلاه سعادت یکی بر سرش — گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل — گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست — ور اینست توقیع فرمان اوست
بس پرده بیند عمل های بد — همو پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم — بمانند کرّ و بیان صُمّ بُکم
و گر در دهد یك صلای کرم — عز از یل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر — بزرگان نهاده بزرگی زسر
فروماندگان را برحمت قریب — تضرع کنان را بدعوت مُجیب
بر احوال نا بوده علمش بصیر — باسرار نا گفته لطفش[3] خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب — خداوند دیوان[4] روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکو کار نیکی پسند — بکلك قضا در رحم نقشبند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب — روان کرد و بنهاد گیتی برآب

۱ - روزی . ۲ - این بیت در بعضی از نسخ نیست . ۳ - باقوال نا گفته سمعش . ٤ - دیوان و .

زمین از تب لرزه آمد ستوه — فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری — که کردست بر آب صورتگری ؟
نهد لعل وپیروزه در صلب سنگ — گل واعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره ای[1] سوی یم — ز صلب اوفتد نطفه ای در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند — وزین صورتی سر و بالا کند
برو علم یك ذره پوشیده نیست — که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن[2] روزی مار و مور — اگر چند بیدست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست — که داندجزاوکردن‌ازنیست‌هست؟
دگر ره بکتم عدم در برد — وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر آلهیتش — فرو مانده از [3] کنه ماهیتش
بشر ما و را ی جلالش نیافت — بصر منتها ی جما لش نیا فت
نه براوج ذاتش پرد مرغ وهم — نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فروشد هزار — که پیدا نشد تخته ای بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم — که دهشت گرفت آستینم که قم
محیطست علم ملك بر بسیط — قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراك در کنه ذاتش رسید — نه فکرت بغور صفاتش رسید
توان در بلاغت بسحبان رسید — نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین‌ره فرس رانده‌اند — بلا احصی از تك فرو مانده اند
نه هر جای مرکب توان تاختن — که جا ها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم را ز گشت — ببندند بر وی در باز گشت

۱ ـ نقطهٔ . ۲ ـ کند . ۳ ـ در .

کسی را درین بزم ساغر دهند — که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز[1] را دیده بردوختست — یکی دیدها باز و پر سوختست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد — و گر برد، رَه باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون — کزو کس نبردست[2] کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی — نخست اسب باز آمدن پی کنی[3]
تأمّل در آیینهٔ دل کنی — صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوئی از عشق مستت کند — طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری — وز آنجا ببال محبت پری
بدرّد یقین پرده های خیال — نماند سرا پرده اِلاّ جلال
دگر مرکب عقل[4] را پویه نیست — عنانش بگیرد تحیر که بیست[5]
درین بحر جز مرد راعی نرفت — گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند — برفتند بسیار و سر گشته اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید — که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا — توان رفت جز بر پی مصطفی

ستایش پیغمبر صلی‌الله علیه وآله

کریم السجایا جمیلُ الشیم — نبیّ البرایا شفیعُ الأُمم
امام رُسل پیشوای سبیل — امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع‌الوری خواجهٔ بعث و نشر — امام الهدی صدر دیوان حشر

---

۱ ـ راز . ۲ ـ نیاورد . ۳ ـ این بیت در بیشتر نسخه ها نیست .
٤ ـ وهم . ٥ ـ ایست .

کلیمی که چرخ فلك طور اوست — همه نور ها پرتو نور اوست
شفیع مطاع نبی کریم — قسیم جسیم نسیم و سیم
یتیمی که نا کرده[1] قرآن درست — کتبخانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم — بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد — تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خُرد — باعراز دین آب عزّی ببرد
نه از لات و عزی بر آورد گرد — که توریة و انجیل منسوخ کرد[2]
شبی برنشست از فلك برگذشت — بتمکین و جاه از ملك در گذشت
چنان گرم در تیه قربت براند — که بر سدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی ؟
بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یکسر موی برتر پرم — فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو — که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا ؟ — علیك السلام ای نبیّ الورا
درود ملك بر روان تو باد — بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مُرید — عمر پنجه بر پیچ[3] دیو مَرید
خردمند عثمان شب زنده دار — چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه — که بر قولم ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول — من و دست و دامان آل رسول

۱ - خوانده . ۲ - این بیت در بعضی از نسخه ها نیست . ۳ - پنج .

چه کم گردد ای صدرفرخنده پی ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل بمهمان دارالسلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل تو مخلوق وآدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت که والا[1] تری زآنچه من گویمت
ترا عزّ لولاك تمکین بست ثنای تو طه و یسن بست
چه وصفت کند سعدی نا تمام علیك الصلواة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم[2] بگشتم بسی بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه ای یافتم ز هر خرمنی خوشه ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد ندیدم که رحمت برین خاك باد
توّلای مردان این پاك بوم بر انگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زآنهمه بوستان تهیدست رفتن سوی[3] دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند برِ دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود از آن قند دست سخنهای شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم برودهٔ در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای نگهبانی خلق و ترس خدای

۱ - بالا . ۲ - گیتی . ۳ - بر .

دوم باب احسان نهادم اساس — که منعم[1] کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشقست و مستی و شور — نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع، رضا پنجمین — ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت — بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید — بتاریخ فرّخ میان دو عید
زششصد فزون بود پنجاه و پنج — که بر درشد این نامبردار گنج
بماندست بادا منی گوهرم — هنوز از خجالت بزانو سرم[2]
که در بحر لؤلؤ صدف نیزهست — درخت بلندست در باغ و پست
الا ای خردمند پاکیزه خوی — خردمند نشنیده ام عیبجوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان — بناچار حشوش بود در میان
تو گر پر نیانی نیابی مجوش — کرم کار فرما و حشوش[3] بپوش
نیازم بسرمایهٔ فضل خویش — بدر یوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم — بدانرا بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن — بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار — بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در فارس انشاء من — چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود — بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و فلفل بهند و ستان
چوخرما بشیرینی اندوده پوست — چوبازش کنی استخوانی دروست

۱- محسن . ۲- این بیت وبیت بعد در بعضی از نسخه‌ها نیست . ۳- حشوم .

مدح ابوبکر بن سعدبن زنگی

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان — که سید بدوران نوشین روان
جهانبان دین پرور دادگر — نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سرسر فرازان و تاج مهان — بدوران عدلش بناز ای[1] جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه — ندارد جزین کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق — حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج وملك وسریر — که وقفست برطفل ودرویش[2] وپیر
نیامد برش دردناك[3] غمی — که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست امیدوار — خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست — زگرد نفرازان تواضع نکوست
اگر زیردستی بیفتد چه‌خاست[4]؟ — زبر دست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود — که صیت کرم در جهان میرود
چنوئی خردمند فرخ نژاد — ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه ای — که نالد زبیداد سر پنجه ای
کس این رسم وترتیب و آیین ندید — فریدون با آن شکوه این ندید

۱ ـ بنازد . ۲ ـ برنا . ۳ ـ دردناك از . ٤ ـ رواست .

از آن پیش حق پایگاهش قویست — که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان — بنالند و از گردش آسمان
در ایّام عدل تو ای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق — پس از تو ندانم سر انجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایّام تست
که تا برفلك ماه وخورشید هست — درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوك ار نکو نامی اندوختند — ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهیّ خویش — سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ — بکرد ازجهان راه یأجوج تنگ
ترا سدّ یأجوج کفر از زرست — نه رویین[1] چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد — سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود — که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب — نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آنجمله را سعدی انشا کند — مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دُعا گسترم
جهانت بکام و فلك یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته — زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد — وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی

۱ ـ سنگین .

دل و کشورت جمع و معمور باد ز مُلکت پرا کندگی دور باد
تنت بادپیوسته چون دین درست بداندیش را دل چو تدبیر سست[1]
درونت بتأیید حق شاد باد دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد دگر هر چه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت ازجهان سعد زنگی بدرد که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع ازاصل[2] پاك که جانش براوجست وجسمش بخاك
خدایا بر آن تربت نامدار بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند یاد فلك یاور سعد بوبکر باد[3]

مدح سعد بن ابی بکر بن سعد

جوان جوانبخت روشن ضمیر بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت ما در روزگار که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد برفعت محلّ ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز سر شهریاران گردنفراز
صدف را که بینی ز دُر دانه پر نه آن قدر دارد که یکدانه دُر

---

۱ ـ دلت باد پیوسته چون تن درست بداندیش پیوسته تدبیر سست
۲ ـ اصل از آن فرع . ۳ ـ دربعضی ازنسخ این بیت نیز هست :
اتابك محمد شه نیکبخت خداوند تاج و خداوند بخت

تو آن درّ مکنون یك دانه ای — که پیرایهٔ سلطنت خانه ای
نگه‌دار یا رب بچشم[1] خودش — بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش — بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار — مرادش بدنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندش[2] مباد — وز اندیشه بردل[3] گزندش[4] مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار — پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان — که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین و دانش، زهی‌عدل‌وداد — زهی ملك و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس — چه خدمت گزارد زبان سپاس؟
خدایا تو این شاه درویشدوست — که آسایش خلق در ظلّ اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار — بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید — سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا — اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو — توحقگوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان — نهی[5] زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاك نه — بگو روی اخلاص بر خاك نه
بطاعت بنه چهره بر آستان — که اینست سر جادهٔ راستان
اگر بنده ای سر برین دربنه — کلاه خداوندی از سر بنه

۱ ـ در نسخه‌های قدیم «بچشم» نوشته شده اگرچه معنی آن آشکارنیست نسخه های تازه تر «بلطف» و «بفضل» نوشته اند. ۲ ـ ناپسندت. ۳ ـ زدوران گیتی. ٤ ـ گزندت. ٥ ـ نهد.

بدرگاه فرمانده ذوالجلال — چو درویش پیش توانگر بنال
چوطاعت کنی لبس شاهی مپوش — چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا[1] توانگر توئی — توانا و درویش پرور توئی
نه کشور خدایم نه فرماندهم — یکی از گدایان این درگهم[2]
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس — وگرنه چه خیر آید از من بکس؟[3]
دعا کن بشب چون گدایان بسوز — اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گرد نکشان بر درت — تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار — خداوند را بندهٔ حقگزار
حکایت کنند از بزرگان دین — حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست — همی راند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای — بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درّنده رام تو شد — نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار — وگر پیل و کرکس شگفتی مدار[4]
تو هم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

۱ ـ پروردگار . ۲ ـ در بعضی از نسخ پس از این بیت :

چه برخیزد ازدست کردارمن ؟ — مگر دست لطفت شود یار من

۳ ـ در بعضی از نسخ پس از این بیت :

خدایا تو بر کار خیرم بدار — وگرنه نیاید ز من هیچ کار

٤ ـ در یکی از نسخ بجای پنج بیت پیش این سه بیت است :

یکی دیدم از عرصهٔ زنگبار — که بیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول از آن حال برمن نشست — که ترسیدنم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست برلب گرفت — که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

چو حاکم بفرمان داور بود خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب بنه گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش که گفتار سعدی پسند آیدش

باب اول

در عدل و تدبیر و رای

شنیدم که در وقت نزع روان — بهرمز چنین گفت نو شیروان
که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس — چو آسایش خویش جوئی[1] وبس
نیاید بنزدیك دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد ازبیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش — وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده ای بایدت مستقیم — ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی — بامید نیکی و بیم بدی
گرین هر دو در پادشه یافتی — در اقلیم و ملکش بنه[2] یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار — با مید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند — که ترسد که درملکش آید گزند
وگر درسرشت‌وی‌این‌خوی نیست — در آن کشور آسودگی بوی[3] نیست

---

۱ - خواهی . ۲ - شاید (پنه) باشد . ۳ - روی .

اگر پای بندی رضا پیش گیر — وگر یکسواری[1] سر[2] خویش گیر
فراخی درآن مرز و کشورمخواه — که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس[3] — از آنکو نترسد[4] ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب — که دارد دل اهل کشور خراب
خرابیّ و بد نامی آید ز جور — رسد پیشبین[5] این سخن را بغور
رعیت نشاید ببیداد کشت — که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن ازبهر خویش — که مزدور خوشدل کند کاربیش
مروّت نباشد بدی با کسی — کز و نیکوئی دیده باشی بسی
شنیدم که خسرو بشیرویه گفت — درآندم که چشمش زدیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر ازعدل[6] و رای — که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیداد گر — کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید[7] که بنیاد خود — بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد[8] شمشیر زن — نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت — بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست[9]؟ — که در ملکرانی بانصاف زیست
چونوبت رسد زین جهان غربتش — ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیك مردم چو می بگذرند — همان به که نامت بنیکی برند

---

۱ - سواره . ۲ - ره . ۳ - مترس . ٤ - بترسد . ٥ - بزرگان رسند.
٦ - میچ ای پسر گردن ازحکم . ۷ - برنیامد . ۸ - شیرو . ۹ - نیست .

***

خدا ترس را بر رعیت گمار — که معمار ملکست پرهیز گار
بداندیش تست آن‌وخونخوارخلق — که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی — چوبد پروری خصم خون[1] خودی
مکافات مبوذی بمالش مکن — که بیخش بر آورد باید زبُن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست — که[2] ازفربهی‌بایدش کندپوست
سر گرگ باید هم اوّل برید — نه چون گوسفندان مردم درید

***

چه خوش گفت بازارگانی اسیر — چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان — چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست — در خیر[3] بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند — چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی[4] قبول — نکو دار بازارگان و رسول[5]
بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب — کز و خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست — که سیاح جلاّب نام نکوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز — وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پر هیز کردن نکوست — که دشمن‌توان بود درزّی دوست

---

۱ - جان . ۲ - چو . ۳ - امن . ٤ - نیکو . ٥ -
نکودار بازارگان و رسول — که نامت بر آید بصدر قبول

***

غریبی که پر فتنه باشد سرش | میازار و بیرون کن از کشورش
توگر خشم بروی نگیری[1] رواست | که‌خودخوی بد دشمنش درقفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم | بصنعاش مفرست و سقلاب وزوم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت | نشاید بلابر دگر[2] کس گماشت
که گویند بر گشته باد آن زمین | کز و مردم آیند بیرون چنین

***

قدیمان خود را بیفزای قدر | که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن | حق سالیانش فراموش مکن
گرو را هرم دست خدمت ببست | ترا بر کرم همچنان دست هست
شنیدم که شاپور دم در کشید | چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه | نبشت این حکایت بنزدیك شاه
چو بذل تو کردم جوانیّ خویش | بهنگام پیری مرا نم ز پیش

***

عمل گر دهی مرد منعم شناس | که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش | ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف‌دودست ازامانت‌بداشت | بباید برو ناظری بر گماشت
ورو نیز در ساخت با خاطرش | ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید اما نتگزار | امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناك | نه از رفع دیوان و زجر و هلاك

---

۱ - نرانی . ۲ - بر سر .

بیفشان و بشمار و فارغ[1] نشین — که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را[2] همقلم — نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردندویار؟ — یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان زهم باك دارند و بیم — رود در میان کاروانی سلیم

***

یکی را که معزول کردی زجاه — چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امّیدوار — به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل — بیفتد نبرّد طناب اَمَل
بفرمانبران بر، شه دادگر — پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناك — گهی میکند آبش از دیده پاك
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — وگر خشم گیری شوند از توسیر
درشتی و نرمی بهم در، بهست — چورگزن که جراح ومرهم‌نهست
جوانمردوخوشخوی‌وبخشنده‌باش — چوحق برتوپاشد تو برخلق[3] پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند — مگر آن کز و نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای — پل و خانی و خان و مهمانسرای
هر آنکو نماند از پسش[4] یادگار — درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند — نشاید پس مرگش الحمد خواند

***

چو خواهی که نامت بود جاودان[5] — مکن نام نیك بزرگان نهان
همین‌نقش‌برخوان‌پس‌ازعهدخویش — که دیدی پس‌از عهد شاهان پیش

۱ـ غافل . ۲ـ دیرینه . ۳ـ بنده . ٤ـ نماند زپس . ٥ـ درجهان .

همین کام و ناز و طرب داشتند — بآخر بر فتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان — یکی رسم بد ماند از و جاودان

***

بسمع رضا مشنو ایذای کس — وگر گفته آید بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه — چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه — نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند — بده گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار — درختی[1] خبیثست بیخش بر آر
چو خشم آیدت بر گناه کسی — تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت

ز دریای عمان بر آمد کسی — سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترك و تاجیك وروم — ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته — سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت — ولیکن فرو مانده بی‌برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته — ز حرّاق و او در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار — بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی[2] نکونامی اندیش داشت — سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه — سر و تن بحمامش از گرد راه

۱ ـ درخت . ۲ ـ طبع .

چو بر آستان ملك سر نهاد نیایش[1] کنان دست بر بر نهاد
در آمد با یوان شاهنشهی که بخت جوان باد و دولت رهی[2]
نرفتم درین مملکت منزلی کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب مگر هم خرابات دیدم خراب[3]
ملك را همین ملك پیرایه بس که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت ودامان گوهر فشاند بنطقی[4] که شه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد بنزد خوهش خواندو اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش ازسرگذشت بقربت ز دیگر کسان برگذشت
ملك با دل خویش با گفت وگو که دست وزارت سپارد بدو[5]
ولیکن بتدریج تا انجمن بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها که تا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل نگردد ز دستار بندان خجل[6]

---

۱ ـ ستایش . ۲ ـ بعد ازین بیت درنسخه های متاخر این سه بیت الحاق شده:

شنهشاه گفت از کجا آمدی ؟ چه بودت که نزدیك ما آمدی ؟
چه دیدی درین کشور از خوب وزشت؟ بگو ای نکو نام نیکو سرشت
بگفت ای خداوند روی زمین خدایت معین باد و دولت قرین

۳ ـ این بیت دربعضی ازنسخه‌ها نیست . ٤ ـ بلفظی ، بلطفی . ٥ ـ در بعضی از نسخ بجای این بیت .

در اندیشه با خود ملك رای زد که دستور ملك اینچنین را سزد

٦ ـ این بیت دربعضی از نسخ نیست .

نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی درصلاح وتمیز — بیك[1] سال باید که گردد عزیز
با یام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی
زهر نوع[2] اخلاق او کشف کرد — خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای ازبزرگان مهش[3] دیدوبیش — نشاندش زبر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست — که از امر و نهیش درونی نخست
در آورد ملکی بزیر قلم — کز و بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرفگیران ببست — که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یکجو خیانت ندید — بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملك پرتو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه ای — که در وی تواند زدن طعنه ای
امین و بد اندیش طشتند و مور — نشاید درو رخنه کردن بزور
ملکرا دو خورشید طلعت غلام — بسر بر کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری — چو خورشید و ماه ازسدیگر بری
دوصورت که گفتی یکی نیست بیش — نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندر آن هر دو شمشادبن
چودیدندکاروصاف وخلقش نکوست — بطبعش هواخواه گشتند و دوست
درو هم اثر کرد میل بشر — نه میلی چو کوتاه بینان بشر

۱ - ده ، سی ، چل . ۲ - نوعی . ۳ - بهش .

از آسایش آنکه خبر داشتی — که در روی ایشان نظر داشتی[1]
وزیر اندرین شمه ای راه برد — بخبث این حکایت بر شاه برد
که اینرا ندانم چه‌خوانندو کیست؟ — نخواهد بسامان درین ملك زیست
سفر کردگان لا ابالی زیند — که پروردهٔ ملك و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سرست — خیانت پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه — که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم — که بینم تباهی و خامش کنم
بیندار نتوان سخن گفت زود — نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت — که آغوش را اندر[2] آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملکراست‌رای — چو من[3] آزمودم تو نیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد — که بد مرد را نیك، روزی[4] مباد
بداندیش برخرده‌چون‌دست‌یافت — درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن — پس آنگه درخت کهن[5] سوختن
ملك را چنان گرم کرد این‌خبر — که جوشش‌برآمد چو مرجل‌بسر[6]
غضب دست‌درخون درویش‌داشت — ولیکن سکون دست درپیش‌داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود — ستم در پی داد سردی بود
میازار بر وردهٔ خویشتن — چو تیر[7] تو دارد بتیرش مزن

---

۱ - در بعضی از نسخه ها این دو بیت نیز هست :

چو خواهی که قدرت بماند بلند — دل ای خواجه درساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان — حذر کن که دارد بهیبت زیان

۲ـ که آغوش رومی در. ۳-چنانك . ٤ـروزنیکی . ٥ـ گشن. ٦ـاین‌سخن که خونش برآمد چو مرجان بتن . ۷ ـ کمان .

بنعمت نبا یست پر و ر د نش چوخواهی ببیداد خون خوردنش
از و تا هنر ها یقینت نشد د ر ایوان شا هی قر ینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه بگفتا ر دشمن گزندش مخواه
ملك‌دردل این[1] رازپوشیده‌داشت که قول حکیمان نیوشیده داشت
داست ــ ای‌خرده‌مند ــ زندان راز چو گفتی نیاید بزنجیر با ز
نظر کرد پوشیده در کار مرد خلل دید در رای هشیار مرد
که تا گه نظر زی یکی بنده کرد پریچهره در زیر لب خنده کرد
دو کسرا که با هم بود جان‌وهوش حکایت کنانندو ایشان[2] خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر نگردی[3] چومستسقی ازدجله[4] سیر
ملکرا گمان بدی راست شد زسودا برو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام بآهستگی گفتش ای نیکنا م
ترا من خردمند پنداشتم بر اسرار[5] ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرك و هوشمند ندا نستمت خیر ه و نا پسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست گناه از من آمد خطای تونیست
که چون[6] بد گهر پرورم لاجرم خیانت روا داردم در[7] حرم
بر آورد سر مرد بسیار دان چنین گفت با خسر و کاردان
مرا چون بود دامن ازجرم پاك نباشد ز خبث بد اندیش با ك
بخاطر درم هرگز این ظن‌نرفت ندانم که گفت آنچه برمن نرفت؟

۱ ــ در بعضی از نسخ این عبارت تحریف شده و مینماید چنین بوده : ملك را درین . ۲ ــ لبها . ۳ــ نگشتی . ٤ ــ آب . ٥ــ باسرار. ٦ــ چو من . ۷ ــ دارم اندر .

شهنشاه گفت آنچه گفتم برت بگوینـد خصمان بروی اندرت
چنین گفت بـا من وزیر کهن تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
تبسم کنان دست بر لب گرفت کز و هر چه آید نیاید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنساعت[1] انگاشتم دشمنش که بنشاند شه زیر دست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم ندانی[2] که دشمن بود در پیم ؟
مرا تا قیامت نگیرد بدوست چو بیند که در عزمن ذل اوست
برینت بگویم حدیثی درست اگر گوش با بنده داری نخست
ندانم کجا دیده ام در کتاب که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنو بر بدیدن چو حور چوخورشیدش ازچهره میتافت نور
فرارفت وگفت ایعجب این توئی؟ فرشتـه نبـاشد بدین نیکوئی
تو کاین روی داری بحسن قمر چرا در جهـانی بزشتی سمر ؟
چرا نقشبندت در ایوان شاه دژم روی کردست و زشت وتباه؟
شنید این سخن بخت برگشته دیو بزاری بر آورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این[3] نه شکل منست ولیکن قلم در کف دشمنست[4]

---

۱ - آنگاه . ۲ـ نداند . ۳ـ دربعضی ازنسخه ها حکایت چنین است :

مر ابلیس را دید شخصی بخواب بقامت صنوبر بروی آفتاب
نظر کرد وگفت ای نظیر قمر ندا رند خلق از جمالت خبر
ترا سهمگین روی پند اشتند بگرما به در زشت بنگاشتند
بخندید و گفت این . . . . . .

٤ ـ در نسخه‌های متاخر این بیت نیز هست :

بر انداختم بیخشان از بهشت کنونم بکین مینگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست لیك — ز علت نگوید بد اندیش نیك
وزیریکه جاه من آبش بریخت — بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه — دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گردد آنرا غمست — که سنگ ترازوی بارش کمست
چو حرفم بر آید درست ازقلم — مرا از همه حرفگیران چه غم ؟
ملك درسخن گفتنش خیره ماند — سر دست فرماندهی بر فشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری — ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام — نه آخر بچشم خودت دیده ام ؟
کزین زمرهٔ خلق در بارگاه — نمیباشدت جز در[1] اینان[2] نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت — حقست این سخن، حق نشاید نهفت
درین نکته ای هست اگر بشنوی — که حکمت روان[3] با دو دولت قوی
نبینی که درویش بیدستگاه — بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب — که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود — بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم رشت باید کفن — که مویم چوپنبست و دوکم بدن[4]
مرا همچنین جعد شبرنگ بود — قبا در بر از نازکی[5] تنگ بود
دو رسته درم دردهن داشت جای — چو دیواری ازخشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن — بیفتاده یك یك چو سور کهن

۱ ـ بر . ۲ ـ درایشان . ۳ ـ عمرت‌فزون . ٤ ـ این بیت دربعضی از نسخ نیست . ۵ ـ فربهی .

در اینان بحسرت چرا ننگرم | که عمر تلف کرده یاد آورم ؟
برفت از من آنروز های عزیز | بپایان رسد تا که اینروز نیز
چو دانشور این دُرّ معنی بسفت | بگفت این کزین به مُحالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه | کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسیرا نظر سوی شاهد رواست | که داند بدین شاهدی عذرخواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی | بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبك دست بردن بتیغ | بدندان برد پشت دست دریغ[1]
ز صاحبغرض تا سخن نشنوی | که گر کار بندی پشیمان شوی
نکو نام را جاه و تشریف و مال | بیفزود و، بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش | بنیکی بشد نام در کشورش
بعدل[2] و کرم سالها ملك راند | برفت و نکو نامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند | ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس | و گر هست بوبکر سعدست وبس
بهشتی درختی تو ای پادشاه | که افکنده‌ای سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیك اخترم | که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای | گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده ای | که این سایه برخلق گسترده ای
دعا گوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار

***

صوابست پیش از کشش بند کرد | که نتوان سر کشته پیوند کرد

۱ - این بیت در بعضی از نسخ نیست . ۲ - بعز .

خداوند فرمان و رای و شکوه ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای‌دار چو خشم آیدت عقل بر جای‌دار
تحمل کند هر کرا عقل هست نه عقلی که خشمش کند زیردست
چولشکربرون‌تاخت‌خشم ازکمین نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلك که از وی گریزند چندین [1] ملك

***

نه‌برحکم‌شرع آب‌خوردن‌خطاست وگر خون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاك الا تا نداری ز کشتنش باك
وگر دانی [2] اندر تبارش کسان بریشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را چه تاوان زن و طفل بیچاره را؟

***

تنت زورمندست و لشکر گران ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر [3] حصاری گریزد بلند رسد کشوری بیگنه را گزند

***

نظر کن در احوال زندانیان که ممکن بود بیگنه در میان

***

چو بازارگان در دیارت بمرد بمالش خساست [4] بود دستبرد
کز آن پس که بروی بگریند زار بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت [5] بمرد متاعی کزو ماند ظالم ببرد

۱ ـ بُجند . ۲ ـ باشد . ۳ ـ در . ٤ ـ خیانت . ٥ ـ مردم .

بیندیش از آن طفلك بی پدر — وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یك نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست — چو مال از توانگر[1] ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد — ز پهلوی مسکین[2] شکم پر نکرد

***

شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز — ز دیبای چینی قبائی بدوز
بگفت اینقدر ستر و آسایشست — وزین بگذری زیب و آرایشست
نه از بهر آن میستانم خراج — که زینت کنم برخود وتخت وتاج
چوهمچون[3] زنان حُله در تن کنم — بمردی کجا دفع دشمن کنم ؟
مرا هم ز صد گونه آزو هواست — ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزائن پر از بهر لشکر بود — نه از بهر آذین[4] و زیور بود

***

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه — ندارد حد و د ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد — ملك باج وده یك چرا میخورد؟
مخالف خرش برد وسلطان خراج — چه اقبال ماند در آن تخت وتاج؟
رعیت درختست ، اگر پروری — بکام دل دوستان بر خوری
ببیرحمی از بیخ و بارش مکن — که نادان کند حیف بر خویشتن
مروّت نباشد بر افتاده زور — برد مرغ دون دانه از پیش مور

۱ ـ رعیت . ۲ ـ مردم . ۳ ـ اگر چون . ٤ ـ آیین .

کسان بر خورند از جوانی وبخت — که بر زیر دستان نگیرند سخت
اگر زیر دستی درآید ز پای — حذر کن ز نالیدنش بر خدای

***

چو شاید گرفتن بنرمی دیار — بپیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملك سراسر زمین — نیرزد که خونی چکد بر زمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت — بسر چشمه ای بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون مابسی دم‌زدند — برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتیم[1] عالم بمردی و زور — ولیکن نبردیم[2] با خود بگور

***

چو بر دشمنی باشدت دسترس — مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سر گشته پیرامنت — به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرّخ تبار — ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی[3] بپیش — بذل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست اینکه آمد بجنگ — ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد — بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ایخداوند ایران و تور — که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم — بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملك را دل رفته آمد بجای — بخندید و گفت ای نکوهیده رای

---

۱ - گرفتند . ۲ - نبردند . ۳ - گله بانیش آمد .

ترا یاوری کرد فرخ سروش وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت نصیحت ز مُنعم نباید[1] نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست که هر کهتریرا بدانی که کیست
مرا بار ها در حضر دیده‌ای زخیل و چراگاه پرسیده ای
کنونت بمهر آمدم پیشباز نمیدانیم از بد اندیش باز؟
توانم من ا ی نامور شهریار که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای تو هم گلهٔ خویش باری بپای
درآن تخت‌وملك از خَللغم‌بود که تدبیر شاه از شبان کم بود

***

تو کی بشنوی نالهٔ داد خواه بکیوان برت کِلهٔ خوابگاه؟
چنان خسب[2] کاید فغانت بگوش اگر داد خواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی طمع بگسل و هر چه دانی بگوی

***

خبر یافت گردنکشی در عراق که میگفت مسکینی از زیر طاق

۱ ـ نشاید . ۲ ـ خفت .

تو هم بر دری هستی امیدوار پس امید بر در نشینان برآر

***

نخواهی که باشد دلت دردمند دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه بر اندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنك در حرم نیمروز غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز حکایت کند زابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در[1] انگشتری فرومانده در قیمتش جوهری[2]
بشب گفتی از[3] جرم گیتی‌فروز دری بود از روشنائی چو روز[4]
قضا را در آمد یکی خشکسال که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید خود آسوده بودن مروّت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق کیش بگذرد آب نوشین بحلق ؟
بفرمود و ، بفروختندش بسیم که رحم آمدش بر غریب[5] و یتیم
بیك هفته نقدش بتاراج داد بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار دل شهری از نا توانی فکار
مرا شاید انگشتری بی‌نگین نشاید دل خلقی اندوهگین

۱- بر . ۲- مشتری . ۳- آن . ٤- روشنائی روز . ٥- فقیر .

خنك آنکه آسایش مرد و زن گزیند بر آرایش خویشتن
نکردند رغبت هنر پروران بشادیّ خویش از غم دیگران

***

اگر خوش بخسبد ملك بر سریر نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر باز بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمدالله این سیرت و راه راست اتابك ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه درپارس دیگر نشان نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش[1] که درمجلسی میسرودند[2] دوش[3]
مرا راحت از زندگی دوش بود که آن ماهرویم در آغوش بود
مرو را چودیدم سرازخواب مست بدو گفتم ایسرو پیش تو پست
دمی نرگس ازخواب نوشین[4] بشوی چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه میخسبی ای فتنهٔ روزگار؟ بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده ازخواب وگفت مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست که چون تکله برتخت زنگی[5] نشست
بدورانش از کس نیازرد کس سبق برد اگر خود، همین بود وبس
چنین گفت یکره بصاحبدلی که عمرم بسر رفت بیحاصلی

---

۱ ـ یاد . ۲ ـ که می گفت گوینده ای خوب . ۳ ـ شاد .
٤ ـ مستی . ٥ ـ شامی .

بخواهم بکنج عبادت نشست — که دریابم این پنجروزی که هست
چو می بگذرد جاه و ملك و سریر — نبرد از جهان دولت الاّ فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس — بتندی بر آشفت کای تُکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست — بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش — با خلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار — ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم — که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند — چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم — بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایانم از دست دشمن نماند — جز این قلعه و شهر[1] بامن نماند
بسی جهد کردم که فرزند من — پس از من بُود سرور انجمن
کنون دشمن بد گهر دست یافت — سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم؟ — که از غم بفرسود جان در[2] تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور — که از عمر بهتر شد و بیشتر[3]
ترا اینقدر تا بمانی بسست — چو رفتی جهان جای دیگر کسست
اگر هوشمندست و گر بیخرد — غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن — گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

۱ ـ درشهر . ۲ ـ جان و . ۳ ـ دربعضی از نسخه ها این بیت تبدیل شده است بدو بیت ذیل :

بر آشفت دانا که این گریه چیست — بدین عقل و دانش باید گریست
اگر هوشمندی غم خویش خور — . . . . . .

بدین پنجروزه اقامت مناز — باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم — ز عهد فریدون و ضحاك و جم
که برتخت وملکش نیامد زوال؟ — نماند بجز ملك ایزد تعال
کرا جاودان مانده امّید ماند — چو کس را نبینی که جاوید ماند
کرا سیم و زرماند و گنج ومال — پس از وی بچندی شود پایمال
وز آنکس که خیری بماند روان — دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند — توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری — گر امّیدواری کز و برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند — منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر — بدرگاه حقّ منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار — بترسد همی مرد نا کرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست — تنوری چنین گرم و نانی نبست
بدانی که غله بر داشتن — که سستی بود تخم نا کاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام - گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریك جای — بگنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدا دوست بود — ملك سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش — که در می‌نیامد بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز — بدر یوزه از خویشتن ترك آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده — بخواری بگردانندش ده بده

در آن مرز کاین پیر هشیار بود — یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی — بسر پنجگی پنجه بر تافتی
جهانسوز و بیرحمت وخیره کش — ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار — ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین وریش — پس چرخه[1] نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جائی که گردد دراز — نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاهگاه — خدا دوست در وی نکردی نگاه
ملك نوبتی گفتش ای نیکبخت — بنفرت زمن در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست — ترا دشمنی با من از بهر چیست؟
گرفتم که سالار کشور نیم — بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی — چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار — بر آشفت وگفت ایملك هوشدار
وجودت پریشانی خلق ازوست — ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی — نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت — چو دانم که دارد خدا دشمنت؟
مده بوسه بر دست من دوستوار — برو دوستداران من[2] دوست دار
خدا دوست را گر بدرّند پوست — نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم ازخواب آن سنگدل — که خلقی بخسبند ازو تنگدل

***

مها زورمندی مکن با کهان — که بر یك نمط می نماند جهان

۱ ـ خرقه . ۲ ـ دوستدار مرا .

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ — که گر دست یابد بر آئی بهیچ[1]
عدو را بکوچك نباید شمرد — که کوه کلان دیدم ازسنگ خرد
نبینی که چون با هم آیند مور — ز شیران جنگی بر آرند شور
نه موری که موئی کزآن[2] کمترست — چو بر شد ز زنجیر محکمترست
مبر گفتمت پای مردم ز جای — که عاجز شوی گر در آئی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج — خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی — که افتد که در پایش افتی بسی

***

تحمل کن ای ناتوان از قوی — که روزی توانا تر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور — که بازوی همت به از دست زور
لب خشك مظلوم را گو بخند — که دندان ظالم بخواهند کند

***

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داندشب پاسبان چون گذشت؟
خورد کاروانی غم بار خویش — نسوزد دلش بر خز پشت ریش
گرفتم گز افتادگان نیستی — چو افتاده بینی چرا نیستی ؟
برینت بگویم یکی سر گذشت — که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل

۱ـ دربیشتر نسخه‌ها سه بیت بعد در اینجا نیست . ۲ـ در نسخه‌های متاخر: نه موئی ز ابریشمی .

بخوشید سر چشمه های قدیم نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی اگر بر شدی دودی از روزنی
چودرویش بی‌رنگ دیدم درخت قوی‌بازوان‌سست‌ودرمانده[1] سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی ارو مانده بر استخوان پوستی
و گر چه بمکنت[2] قوی حال بود خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی چه درماندگی پیشت آمد بگوی ؟
بفرید[3] برمن که عقلت کجاست؟ چودانی وپرسی سؤالت خطاست
ببینی که سختی بغایت رسید مشقت بحدّ نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باك نیست کشد زهر جائی که تریاك نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاك ترا هست، بطرا زطوفان چه باك؟
نگه کرد رنجیده در من فقیه نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه برساحلست ایرفیق نیا ساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد غم بی نوایان رخم زرد کرد[4]
نخواهد که بیند خردمند ریش نه برعضو مردم نه برعضو خویش
یکی اوّل از تندرستان منم که ریشی ببینم[5] بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست که باشد بپهلوی بیمار[6] سست

۱ ـ سُست درمانده . ۲ ـ شکفت آمدم کو . ۳ ـ برآشفت . ٤ ـ :
من از بیمرادی نیم روی زرد غم بی مرادان دلم خسته کرد
۵ ـ بحمدالله ارچه ز ریش ایمنم چو ریشی ببینند . ٦ ـ رنجور .

چوبینم که درویش مسکین نخورد بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش[1] دوستان کجا ماندش عیش در بوستان ؟

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاك و دود که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده ای گفتش ای بوالهوس ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار اگر چه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل نا کند معده تنگ چو بیند کسان برشکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد؟ چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجور دار که می بیچد از غصه رنجور وار
تنکدل[2] چو یاران بمنزل رسند نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش چو بینند در گل خرخارکش
اگر در سرای سعادت کسست زگفتار سعدیش حرفی بسست
همینت بسندست اگر بشنوی که گر خارکاری سمن ندروی

***

خبرداری از خسروان عجم که کردند بر زیر دستان ستم
نه آن شوکت و پادشائی بماند نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطابین که بر دست ظالم برفت جهان ماند و او با مظالم برفت
خنك روز محشر تن دادگر که در سایهٔ عرش دارد مقر

۱ - بری . ۲ - سبکدل .

بقومی که نیکی پسندد خدای — دهد خسروی عادل و نیکرای
چوخواهد که ویران شود[1] عالمی — کند[2] ملك در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر — که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس — که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملك و مال — بمالی و مُلکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشائی کنی — پس از پادشائی گدائی کنی
حرامست برپادشه خواب خوش — چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیك خردله — که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو — شبان نیست گر گست فریاد ازو
[3]بدانجام رفت و بد اندیشه کرد — که با زیردستان جفا پیشه کرد
بسختی و سستی بر این بگذرد — بماند بر و سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست — نکو باش تا بد نگوید کسی

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر — برادر دو بودند از یك پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن — نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هردو را سهمگین مرد یافت — طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دوقسمت نهاد — بهر یك پسر زآن نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند — بپیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد — بجان آفرین جان شیرین سپرد

۱ - کند . ۲ - نهد . ۳ - این سه بیت دربعضی از نسخه‌ها نیست .

اجل بگسلاندش طناب امـل وفاتش[1] فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه که بیحد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش گرفتند هر یك یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد یکی ظلم تـا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد درم داد و تیمار درویش خورد[2]
بنا کرد و نان داد ولشکر نواخت شب ازبهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش چنان کز خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چورعد چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فـرخ نهـاد که شاخ امیدش برومند بـاد
حکایت شنو کان گو[3] نامجوی پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام ثنا گوی حق بامدادان و شام
در آن ملك قارون برفتی دلیر که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایّـام او بر دلی نگویم که خاری که برگ کلی
سرآمد بتایید ملك از سران نهادند سر بر خطش سروران
دگرخواست کافزون کند تخت وتاج بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مـال بازارگان بلاریخت بر جان بیچارگان[4]
بامید بیشی نـداد و نخورد خردمند داند که نا خوب کرد

۱. زبانش. ۲- کرد. ۳ـ درهمه نسخه‌ها «کودك» نوشته شده تنها در یك نسخه دیده شد که «کان گو» بوده وآنراهم بعداً به «کودك» تبدیل کرده‌اند وچون مناسب تراز «کودك» است آنرا اختیارکردیم. ٤. در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیز هست.

نگویم که بدخواه درویش بود حقیقت که او دشمن خویش بود

که تا جمع کرد آن زر از گربزی — پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر — که ظلمست در بوم آن بی هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت — زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سربتافت — بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلك بیخ و بارش بکند — سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا درکه جویدچوپیمان گسیخت؟ — خراج ازکه‌خواهدچودهقان گریخت؟
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا[1] — که باشد دعای بدش در قفا ؟
چو بختش نگون بود درکاف کن — نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد ؟ — تو بر خور که بیداد گر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست — که در عدل بود آنچه درظلم‌جست
یکی بر سر شاخ[2] بن میبرید — خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند — نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی — ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور بود خسروی — گدائی که پیشت نیرزد جوی
چوخواهی که فردا بوی[3] مهتری — مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد برتواین سلطنت — بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن، پنجه از ناتوانان بدار — که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان — بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت — بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنبالهٔ راستان کج مرو — وگر راست خواهی زسعدی شنو

۱ ـ وفا . ۲ ـ شاخ و . ۳ ـ شوی ، کنی .

***

مگو جاهی ازسلطنت بیش نیست — که ایمن تر ازملك درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند — حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد — جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود — بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج — چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سر فرازی بکیوان برست — وگر تنگدستی بزندان درست
چوخیل اجل بر[1] سرهردوتاخت — نمیشاید از یکدگر شان شناخت[2]

***

شنیدم که یکبار در حِلهای[3] — سخن گفت با عابدی کله ای
که من فرّ فرماندهی داشتم — بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق — گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش — که ار مردگان پندت آید بگوش

***

نکو کار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیك افتدش
شر انگیز هم بر سر شر شود[4] — چو کژدم که با خانه کمتر شود

---

۱ ـ در . ۲ ـ در بعضی نسخه‌ها این بیت هم هست :
نگهبانی ملك و دولت بلاست — گدا پادشاهست و نامش گداست
۳ ـ در تمام نسخه ها ـ جز یکی که متن قرار داده شد ـ (دجله) نوشته شده .
٤ ـ رود .

اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین گوهر وسنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یارشایسته[1] خوی — که نفعست در آهن وسنگ وروی
چنین آدمی مرده بـه ننگ را — که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آمیزاده از دد بهست — که دد ز آدمیزادهٔ بد بهست
بهست از دد انسان صاحبخرد — نه انسان که در مردم افتد چودد
چوانسان‌نداند بجزخوردوخواب — کدامش فضیلت بود بر دواب ؟
سوار نـگونبخت بـی را هرو — پیاده برد زو بـرفتن گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نـکاشت — کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم درعمر خویش — که بد مرد را نیکی آمد بپیش

حکایت

گزیری بچاهی در افتاده بود — که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید — بیفتاد و عاجز تر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت — یکی‌بر سرش کوفت سنگی وگفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس — که میخواهی[2] امروز فریاد رس؟
همه تخم نامردمی کاشتی — ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی؟ — که دلها ز ریشت[3] بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه — بسر لاجـرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند ازپی‌خاص‌وعام — یکی نیکمحضر دگر زشتنام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق — دگر تـا بگردن در افتند خلق

۱ - فرخنده . ۲ - میجوئی . ۳ - نیشت .

اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری — مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خر زهره بار — چو تخم افکنی بر[1] همان چشم‌دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش[2] بریز
چو حجت نماند جفا جوی را — بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای — عجب داشت سنگیندل تیره رای
چودیدش که‌خندیدو دیگر گریست — بپرسید کاین خنده وگریه چیست؟
بگفتا همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاك — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاك
بسر[3] گفتش ای نامور[4] شهریار — یکی دست ازین‌مرد صوفی بدار[5]
که خلقی برو روی[6] دارندوپشت — نه رایست[7] خلقی[8] بیکبار کشت
بزرگی و عفو کرم پیشه کن — ز خردان اطفالش اندیشه کن[9]

---

۱ ـ چو بد تخم کشتی . ۲ ـ ریگش . ۳ ـ یکی . ٤ ـ نیك پی .
٥ ـ چه خواهی از ین پیر از و دست‌دار ؟ مکن دست از ین پیر دهقان بدار .
٦ ـ تکیه . ۷ ـ رو اینست ، نشایست . ۸ ـ نه‌خلقی توانی . ۹ ـ در بعضی از نسخ این سه بیت افزوده شده :

مگر دشمن خاندان خودی ؟ — که بر خاندانی پسندی بدی
مپندار دلها بداغ تو ریش — که روز یسین آیدت خیر پیش
بسودا چنان بروی افشاند دست — که حجاج را دست حجت ببست

شنیدم که نشنیدو خونش بریخت — ز فرمان داور که داند گریخت ؟
بزرگی در آن فکرت آنشب بخفت — بخواب اندرش دیدو پرسیدو[1] گفت
دمی بیش بسر من سیاست نراند — عقوبت برو تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم از آهش بترس — ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاك اندرونی شبی — بر آرد ز سوز جگر یا ربی ؟
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید؟ — بر پاك ناید ز تخم پلید

***

مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ — که باشد ترا نیز در پرده ننگ[2]
مزن بانگ بر شیر مردان درشت — چو با کودکان بر نیائی بمشت
یکی پند میداد[3] فرزند را — نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر — که یکروزت افتد بزرگی بسر
نمیترسی ای گرگك کم[4] خرد — که روزی پلنگیت بر هم درد؟
بخردی درم زور سر پنجه بود — دل زیر دستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران — نکردم دگر زور بر[5] لاغران

***

الا تا بغفلت نخفتی[6] که نوم — حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار — بترس از زبر دستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض — چو داروی تلخست دفع مرض

---

١ - درویش . ٢ - این بیت در بعضی از نسخ نیست . ٣ - میگفت .
٤ - گرك ناقص . ٥ - با . ٦ - نخسبی .

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوك — که بیماری رشته کردش چو دوك
چنانش در انداخت ضعف جسد — که میبرد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه برعرصه نام آورست — چوضعف آمد ازبیدقی[1] کمترست
ندیمی زمین ملك بوسه داد — که ملك خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارك دمست — که در پارسائی چنوئی کمست
نرفتست هرگز ره[2] ناصواب — دلی[3] روشن و دعوتی[4] مستجاب
نبردند پیشش مهمات کس — که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعائی برین — که رحمت رسد ز آسمان برین[5]
بفرمود تا مهتران خدم — بخواندند پیر مبارك قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر — تنی محتشم در لباسی حقیر[6]
بگفتا دعائی کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیرخم بوده‌پشت — بتندی بر آورد بانگی درشت
که حق مهربانست بر دادگر — ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود[7] سودمند — اسیران محتاج در چاه و بند ؟
تو نا کرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی ؟
بباید عذر خطا خواستن — پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت — دعای ستمدیدگان در پیت ؟

---

١ ـ بنده‌ای . ٢ـ برو . ٣ـ دلش . ٤ـ دعوتش . ٥ـ برزمین .
٦ ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست . ٧ ـ بود .

شنید این سخن شهریار عجم ز خشم و خجالت بر آمد بهم
برنجید وپس با دل خویش گفت چه‌رنجم‌حقست‌اینکه‌درویش‌گفت
بفرمود تا هر که در بند بود بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز بداور بر آورد دست نیاز
که ای بر فرازندهٔ آسمان بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بردعا داشت دست که شه سر برآورد و بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید چو طاوس چون[1] رشته درپا ندید
بفرمود گنجینهٔ گوهرش فشاندند در پای و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت از آن جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای که یکبار دیگر بلغزد ز جای
زسعدی شنو کاین سخن راستست نه هر باری افتاده بر خاستست

***

جهان ای‌پسر مُلك جاویدنیست ز دنیا وفاداری امّید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت خنك آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت‌ربود که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند نه گرد آوریدند و بگذاشتند

***

شنیدم که در مصر میری اجل سپه تاخت بر روزگارش اجل

---

۱ - کو .

جمالش برفت از رخ دلفروز چو خور زرد شد بس نماند زروز
گزیدند فرزانگان دست فوت که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال بجز ملك فرمانده لا یزال
چو نزدیك شد روز عمرش بشب شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشید وخورد جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم که هرچه ازتوماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جانگداز یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آندم ترا می نماید بدست که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن دگر کی بر آری تو دست ازکفن؟
بتابد بسی ماه و پروین و هور که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت که گردن بالوند بر میفراشت
نه‌اندیشه از کس نه حاجت بهیچ چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه ای که بر لاجوردی طبق بیضه ای
شنیدم که مردی مبارك حضور بنزدیك شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیده ای هنرمندی آفاق گردیده ای
بزرگی زبان آوری کاردان حکیمی سخنگوی بسیار دان
قزل گفت چندین که گردیده‌ای چنین جای محکم دگر دیده‌ای؟

بخندید کاین قلعه ای خـرمست ولیکن نپنـدارمش محکمست
نه پیش ازتو گردنکشان داشتند دمی چند بودند و بگـذاشتند
نه بعد از تو شاهـان دیگر برند درخت امید تـرا بر خورنـد
ز دوران ملك پدر یاد کن دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روز گـارش بکنجی نشاند که بر یك پشیزش تصرف نماند
چونومید ماند ازهمه چیز و کس امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیـا خسست که هر مدتی جای دیگر کسست
چنین گفت شوریده‌ای در عجم بکسری که ای وارث ملك جم
اگر ملك بر جم بماندی و بخت ترا کی میسر شدی تاج و تخت ؟
اگر گنج قارون بدست آوری نماند مگر آنچه بخشی بری[1]

***

چوالب‌ارسلان‌جان بجانبخش داد پسر تاج شاهی بسر بر نهـاد
بتربت سپردندش از تاجگـاه نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیـوانهٔ هوشیار چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملك و دوران سر درنشیب پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنینست گردیدن روزگار سبکسیر و بد عهد و نا پایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد جواندولتی سر بـر آرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست چومطرب‌که هرروز درخانه ایست
نه لایق بود عیش بـا دلبری که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن‌امسال چون ده‌ترا‌ست که سال دگر دیگری دهخداست

---

١ - خوری .

حکایت[1]

شنیدم که از پادشاهان غور — یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف — بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار — نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خود پرست — کند بول و خاشاك بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار — برون رفت بیدار دگر شهریار

---

۱ - پیش ازاین‌حکایت اشعار ذیل در بعضی ازنسخه‌های چاپی هست که در هیچیك از نسخه های خطی قدیم و جدید نیست مگر دو بیت آخر که تنها در یك نسخه دیده شد :

حکیمی دعا کرد بر کیقباد — که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی درین خرده بروی گرفت — که دانا نگوید محال ای شگفت
که را دانی از خسروان عجم — ز عهد فریدون و ضحاك و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال — ز فرزانه مردم نزیبد محال
که را جاودان ماندن امید ماند — تو دیدی کسی را که جاوید ماند
چنین گفت فرزانهٔ هوشمند — که دانا نگوید سخن ناپسند
مر او را نه عمر ابد خواستم — بتوفیق خیرش مدد خواستم
که گر پارسا باشد و پاکرو — طریقت شناس و نصیحت شنو
ازین ملك روزی که دل برکند — سرا پرده در ملك دیگر زند
پس این مملکت را نباشد زوال — ز ملکی بملکی کند انتقال
زمرگش چه‌نقصان اگرپارساست — که در دنیی و آخرت پادشاست
کسیرا که گنجست وفرمان وجیش — جهانداری و شوکت و کام و عیش
گرش سیرت خوب و زیبا بود — همه وقت عیشش مهیا بود
وگر زور مندی کند با فقیر — همین پنج روزش بود دار و گیر
چو فرعون ترك تباهی نکرد — بجز تالب گور شاهی نکرد

تکاور بدنبال صیدی براند — شبش در گرفت از حشم باز[1] ماند
بتنها ندانست روی و[2] رهی — بینداخت ناکام شب در دهی
یکی پیر مرد اندر آن ده مقیم — ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همیگفت کای شاد بهر — خرت را مبر بامدادان بشهر
که این ناجوانمرد برگشته بخت — که تابوت بینمش بر جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو — بگردون بر[3] ازدست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی — ندید و نبیند بچشم آدمی
مگر کاین سیه نامهٔ بی صفا — بدوزخ برد[4] لعنت اندر قفا
پسر گفت راه درازست وسخت — پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رائی بزن — که رای تو روشن تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی — یکی سنگ بر داشت باید قوی
زدن بر خر نامور چند بار — سرو دست و پهلوش کردن فکار
مگر کان فرو مایهٔ زشت کیش — بکارش نیاید خر پشت[5] ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست — وزو دست جبار ظالم ببست[6]
بسالی که در بحر کبتی گرفت — بسی سالها نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملك ودولت که راند — که شنعت برو تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث ازپدر — سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ — خر از دست عاجز شد ازپای لنگ
پدر گفتش اکنون سرخویش گیر — هر آن ره که میبایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان اوفتاد[7] — ز دشنام چندانکه دانست داد

۱ - دور . ۲ - رودر . ۳ - شد . ٤ - رود . ۵ - لنك .
٦ - بدست . ۷ - رونهاد .

وز آنسو پدر روی در آستان — که یا رب بسجاده راستان
که چندان امانم ده از روزگار — کزین نحس ظالم بر آید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاك — شب گور چشمم نخسبد بخاك
اگر مار زاید زن بار دار — به از آدمیزادهٔ دیو سار
زن از مرد موذی بسیار به — سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند — از آن به که با دیگری بد کند[1]

۱ ـ در بعضی از نسخه ها بجای اشعار پیش از (یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم) تا اینجا ابیات ذیل است ولیکن نسخ معتبر با متن ما مطابقست :

خری دید پوینده و بار بر — توانا و زور آور و کار گر
یکی مرد کرد استخوانی بدست — چنان میزدش کاستخوان میشکست
شهنشه بر آشفت و گفت ایجوان — ز حد رفت جورت بر این بیزبان
چو زور آوران خود نمائی مکن — بر افتاده زور آزمائی مکن
پسندش نیامد فرو مایه قول — یکی بانك بر پادشه زد بهول
که بیهوده نگرفتم اینکار پیش — برو چون ندانی پس کار خویش
بسا کس که پیش تو معذور نیست — چووا بینی از مصلحت دور نیست
ملك را درشت آمد از وی جواب — بگفتا بیا تا چه بینی صواب
که پندارم از عقل بیگانه ای — نه مستی هما نا که دیوانه ای
بخندید کای ترك نادان خموش — مگر حال خضرت نیامد بگوش ؟
نه دیوانه خواند کس او را نه‌مست — چرا کشتی نا توانان شکست ؟
جهانجوی گفت ای ستمکار مرد — ندانی که خضر از برای چه کرد؟
در آن بحر مردی جفا پیشه بود — که دلها ازو بحر اندیشه بود
جهانی ز کردار او پر خروش — خلایق ز دستش چو دریا بجوش
پس آنرا ز بهر مصالح شکست — که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعی که در دست تست — از آن به که دردست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر — که پس حق بدست منست ای امیر

بقیه در صفحهٔ بعد

شه اینجمله بشنید وچیزی نگفت ببست اسب وسربرنمدزین بخفت
همه شب ببیداری اختر شمرد ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد بریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند سحر گه بی اسب بشناختند
بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه[1] پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم که شب‌حاجبش[2] بودوروزش ندیم
رعیت چه نزلت[3] نهادند دوش که ما را نه چشم آرمید ونه گوش

۱ ـ دیدند و شاه . ۲ ـ صاحبش . ۳ ـ برلب . برگت .

بقیه از صفحهٔ قبل :

نه از جهل می بشکنم پای خر که از جور سلطان بیدادگر
خر این جایگه لنك و تیمار کش از آن به که پیش ملك بار کش
تو آنرا نبینی که کشتی گرفت که چون تا ابد نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملك و دولت که‌راند که شنعت بر او تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد نه بر جان مسکین درویش کرد
که فردا در آن محفل نام و ننك بگیرد گریبان و ریشش بچنك
نهد بار او زار بر گردنش نیارد سر از عار بر گردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشد در آنروز بار خران چون کشد ؟
گر انصاف پرسی بداخترکسیست که در راحتش رنج دیگر کسیست
اگر بر نخیزد به آن مرده دل که خسبند از و مردم آزرده دل
همین پنجر و زش تنعم بود که شادیش در رنج مردم بود

شهنشه نیا رست کردن حدیث — که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش — فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش — ولی دست خر رفت از اندازه‌بیش
بزرگان نشستندوخوان خواستند — بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش — ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت — بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل بر آهخت شمشیر تیز — ندانست بیچاره راه گریز[1]
سر نا امیدی بر آورد[2] و گفت — نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار — که بر گشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس — منت پیش گفتم همه خلق پس[3]
چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت بنیکی رود در دیار
ور ایدون که دشوارت آمد سخن — دگر هر چه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم بر گشتنست — نه بیچارهٔ بیگنه کشتنست
مرا[4] پنجروز دگر مانده گیر — دوروز دگر عیش خوش‌رانده‌گیر
نماند ستمکار بد روزگار — بماند بر او لعنت پایدار
ترا نیك پندست اگر بشنوی — وگر نشنوی خود پشیمان[5] شوی[6]

۱ ـ در بعضی از نسخه های چاپی این دو بیت الحاق شده .
شمرد آندم از زندگی آخرش — بگفت آنچه گردید در خاطرش
چو دانست کزخصم نتوان گریخت — همانجایگه تیر ترکش بریخت
۲ ـ برآورد سر ازدلبری . ۳ ـ در بعضی ازنسخه‌های چاپی‌این‌ابیات نیزهست :
ز نا مهربانی که در دور تست — همه عالم آوازهٔ جور تست
نه من کردم از دست جورت نفیر — که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر
عجب گر منت بر دل آمد درشت — بکش گر توانی همه خلق کشت
وگر سخت آمد نکوهش ز من — با نصاف بیخ نکوهش بکن
٤ـ مکن . ٥ـ پریشان ٦ـ در بعضی از نسخه های چاپی این بیت الحاق شده :
ندانم که چون خسبدت دیدگان — نخفته ز دست ستمدیدگان

بدان کی ستوده شود پادشاه — که خلقش ستایند در بارگاه ؟
چه سود آفرین بر سر انجمن — پس چرخه نفرین کنان پیرزن ؟
همی گفت و شمشیر بالای سر — سپر کرده جان پیش تیر قدر
نبینی که چون کارد بر سر بود — قلم را زبانش روانتر بود
شه از مستی غفلت آمد بهوش — بگوشش فرو گفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار — یکی کشته کیر از هزاران هزار
زمانی سر اندر گریبان[1] بماند — پس آنگه بعفو آستین بر فشاند
بدستان خود بند از و بر گرفت — سرش را ببوسید و در بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی — ز شاخ امیدش بر آمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان — رود نیکبخت از پی راستان
بیاموزی از عاقلان حسن خوی — نه چندانکه از غافل[2] عیبجوی
زدشمن‌شنوسیرت‌خود، که‌دوست — هرآنچ ازتو آید بچشمش‌نکوست[3]
وبالست دادن برنجور قند — که داروی تلخش بود سودمند
تر شروی بهتر کند سرزنش — که یاران خوش طبع شیرین‌منش
ازین به نصیحت نگوید کست — اگر عاقلی یك اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید — یکی ماه پیکر کنیزك خرید
بچهر آفتابی، بتن گلبنی — بعقل خرد مند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ — سر انگشتها کرده عناب رنگ

۱ـ زمانیش سودای درسر. ۲ـ جاهل. ۳ـ در بعضی از نسخه‌های چاپی این بیت را افزوده‌اند:

ستایش سرایان نه یار تو اند — نکوهش کنان دوستدار تو اند

بر ابروی عابد فریبش خضاب — چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حور زاد — مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم — سرش خواست کردن چوجوزادونیم
بگفتا سر اینك بشمشیر تیز — بینداز و با من مکن خفت وخیز
بگفت از چه بردل گزند آمدت؟ — چه خصلت زمن ناپسند آمدت؟[1]
بگفت ارکشی ور شکافی سرم — ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم — بیکبار و، بوی دهن دم بدم
شنید این سخن سرور نیکبخت — بر آشفت تند[2] و برنجید سخت
همه شب درین فکر بود ونخفت — دگر روز با هوشمندان بگفت[3]
طبیعت شناسان هر کشوری — سخن گفت باهر یك از هردری[3]
دلش گرچه درحال ازو رنجه شد — دوا کردوخوشبوی چون غنچه شد
پریچهره راهمنشین کرد ودوست — که این عیب من گفت، یارمن اوست
بنزد من آنکس نکو خواه تست — که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی — جفائی تمامست وجوری[4] قوی
هر آنگه که عیبت[5] نگویند پیش — هنر دانی از[6] جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایقست — کسیرا که سقمونیا لا یقست
چه خوش گفت یکروزدارو فروش — شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی[7] بایدت سودمند — ز سعدی ستان تلخ داروی پند
بپرویزن معرفت بیخته — بشهد ظرافت[8] بر آمیخته

۱ ـ بدو گفت مأمون که ای ماهروی — چه بددیدی از من برمن بگوی؟
۲ ـ نیك . ۳ ـ دربعضی ازنسخ این دوبیت نیست . ٤ ـ جُرمی .
٥ ـ هرآنکس که عیبش . ٦ ـ داند . ۷ ـ چوشیرینی . ۸ ـ عبارت .

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر — دل آزره شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود — ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه — که زور آزمایست بازوی جاه[1]
زیاران کسی[2] گفتش اندر نهفت — مصالح نبود این سخن گفت، گفت
رسانیدن امر حق طاعتست — ز زندان نترسم که یکساعتست
همانندم که در خفیه اینراز رفت — حکایت بگوش ملك باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد — نداند که خواهد درین[3] حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام — بگفتا بخسرو بگو ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست — که دنیا همین ساعتی[4] بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم — نه گر سر بُری بر[5] دل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج — دگر کس فرومانده درضعف ورنج
بدروازهٔ مرگ چون در شویم — بیك هفته[6] با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنجروز — بدود دل خلق خود را مسوز
نه‌پیش ازتو بیش ازتو اندوختند — ببیداد کردن جهان سوختند
چنان‌زی که‌ذکرت بتحسین کنند — چو مردی، نه برگور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد — که گویند لعنت بر آن[7] کاین نهاد
و گر بر سر آید خداوند زور — نه زیرش کند عاقبت خاك گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا — که بیرون کنندش زبان ازقفا

۱ ـ شاه . ۲ ـ یکی . ۳ ـ آن . ٤ ـ یکنفس . ۵ ـ در .
٦ ـ لحظه . ۷ ـ او .

چنین گفت مرد حقایق شناس | کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بیزبانی ندارم غمی | که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوائی برم ورستم | گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت | گرت نیك روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشتزن بخت وروزی[1] نداشت | نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی بپشت | که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار | دلش حسرت آورد[2] وتن[3] سوگوار[4]
گهش جنگ با عالم خیره کش | گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق | فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی | که کس دید ازین تلختر زیستی؟
کسان شهد نوشند و مرغ و بره | مرا روی نان می‌نبینند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این | برهنه من و گربه را پوستین[5]
چه بودی که پایم درین کار گل | بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی | ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت | عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاك اندرش عقد بگسیخته | گهر های دندان فرو ریخته

---

۱ ـ بخت روزی . ۲ ـ آلود . ۳ ـ دلش پر ز حسرت تنش .
۴ ـ شوکوار . ۵ ـ در بعضی از نسخه های چاپی :
دریغ ار فلك شیوه ای ساختی | که گنجی بدست من انداختی

دهان بی زبان پند میگفت و راز — که ای خواجه با بینوائی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل — شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار — که بی ما بگردد بسی[1] روزگار
همان لحظه کاین خاطرش رویداد — غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای وتدبیر وهش — بکش بار تیمار و خود رامکش
اگر بنده ای بار بر سر برد — و گر سر باوج فلك بر برد
در آندم که حالش دگرگون شود — بمرگ از سرش هردو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیك — جزای عمل ماند و نام نیك
کرم پای دارد، نه دیهیم و تخت — بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملك و جاه وحشم — که پیش ازتو بودست وبعدازتوهم
خداوند دولت غم دین خورد — که دنیا بهر حال می بگذرد[2]
نخواهی که ملکت بر آید بهم — غم ملك و دین هر دو باید بهم
زرافشان، چودنیا بخواهی گذاشت — که سعدی دُرافشاندا گر[3] زرنداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری — که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام — شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ا ز و در بلا — بشب دست پاکان از و بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار — ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای — بگو این جوان را بترس ازخدای

۱ـ بسی بگذرد. ۲ـ این بیت و بیت بعد در بعضی از نسخه‌ها نیست . ۳ـ چون .

بگفتا دریغ آیدم نام دوست — که هرکس نه‌درخورد پیغام اوست
کسیرا که بینی ز حق بر کران — منه باوی‌ای خواجه‌حق درمیان
دریغست با سفله گفت از[1] علوم — که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت — برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت‌ای پادشه‌حق رویست — دل مرد حقگوی ازینجا قویست[2]
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت — که درموم گیرد نه درسنگ سخت
عجب نیست گرظالم از من بجان — برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد — که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس — خداوند را منّ و فضل و سپاس
که در کارخیرت بخدمت بداشت — نه‌چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند — ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت — خدا در تو خوی بهشتی بهشت
دلت روشن و وقت مجموع باد — قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب — عبادت قبول و دعا مستجاب

***

همی تا برآید بتدبیر کار — مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست — بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند — بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسك زر بریز — که احسان کند کُند دندان تیز

---

۱ ـ گفتن . ۲ ـ در یکی از نسخه های متاخر این بیت نیز هست :
حقت گفتم ای خسر و نیکرای — توان گفت حق پیش مرد خدای

چو دستی نشاید گزیدن ببوس — که باغالبان چاره زرقست ولوس[1]
بتد بیـر رستم در آید ببند — که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست — پس اورامداراچنان کن که‌دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی — که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تـا توانی بر ابرو گره — که دشمن اگر چه زبون‌دوست‌به
بود دشمنش تازه و دوست ریش — کسی کش‌بود دشمن ازدوست‌بیش
مزن با[2] سپاهی ز خود بیشتر — که نتوان زد انگشت بر نیشتر
و گر ز و توانا تری در نبرد — نه مردیست برنا توان زور کرد
اگر پیل زوری و گر شیر چنگ — بنزدیك من صلح بهتر که جنگ
چودست ازهمه حیلتی درگسست — حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ — و گر جنگ جوید عنان برمپیچ
که گر وی ببندد در کار زار — ترا قدر و هیبت شود یك هزار
ور و پای جنگ آورد در رکاب — نخواهد بحشر از تو داور حساب
توهم‌جنگ‌راباش‌چون‌کینه‌خواست[3] — که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گوئی بلطف وخوشی — فزون گرددش کبر و گردنکشی
با سبان تـازی و مردان مرد — بر آر از نهاد بد اندیش گرد
و گر می بر آید بنرمی و هوش — بتندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در — نباید که پرخاش جوئی دگر
چو زنهـار خواهد کرم پیشه کن — ببخشای و از مکرش اندیشه کن

---

۱ ـ در بعضی نسخه‌ها این بیت نیست و در بعضی دیگر مصرع دوم بعبارت دیگر ولایقرء است. ۲ ـ بر. ۳ ـ خاست.

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد — که کار آزموده بود سالخورد
در آرند بنیاد رویین ز پای — جوانان بنیروی و پیران برای

***

بیندیش در قلب هیجا مفر — چه دانی که زان که باشد[1] ظفر ؟
چو بینی که لشکر زهم دست‌داد — بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش — و گر در میان لبس دشمن بپوش
وگرخود هزاری ودشمن دویست — چوشب شددراقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین — چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها — حذر کن نخست از کمین گاهها
میان دو لشکر چو یکروز راه — بماند ، بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیشدستی کند غم مدار — و ر افراسیابست مغزش برآر
ندانی که لشکر چو یکروزه راند — سر پنجهٔ زور مندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم — که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران — نباید[2] که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار — به از جنگ در حلقهٔ[3] کار زار

***

دلاور که باری تهور نمود — بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاك — ندارد ز پیکار پأ جوج باك

۱ـ چه دانی کز آنها که یابد . ۲ـ مبادا . ۳ـ بسی بهتر از جنك در .

سپاهی در آسودگی خوش بدار — که در حالت سختی آید بکار
سپاهی که کارش نباشد ببرگ — چرا[1] دل نهد روز هیجا بمرگ
کنون دست مردان جنگی ببوس — نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
نواحی ملك از کف بد سگال — بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملك را بود بر عدو دست چیر — چو لشکر دل آسوده باشند وسیر
بهای سر خویشتن میخورد — نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار — که دستش تهی باشد و کارزار ؟

***

بپیکار دشمن دلیران فرست — هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن — که صید آزمودست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن — حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیر گیر — ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد — که بسیار گرم آزمودست و سرد
جوانان شایستهٔ بخت و ر — ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته — مده کار معظم بنو خاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی — که در جنگها بوده باشد بسی
بخردان مفرمای کار درشت — که سندان نشاید شکستن بمشت[1]
رعیت نوازی و سر لشکری — نه کاریست بازیچه و سرسری

۱ ـ کجا . ۲ این بیت و دو بیت پس از آن در بعضی از نسخ نیست .

نخواهی که ضایع شود روزگار — بناکار دیده مفرمای کار
نتابد سگ صید روی از پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار — نترسد[1] چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی — دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش[2] و ناز — برنجد[3] چو بیند در جنگ باز[4]
دو مردش نشانند بر پشت زین — بود کش زند کودکی بر زمین

***

یکی را که دیدی[5] تودرجنگ پشت — بکش گر[6] عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن — که روز وغا سر بتابد چوزن
چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش — چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز — مرو[7] آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت — نه خود را که نام آورانرا بکشت
شجاعت نیاید مگر ز آن دو یار — که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفرهٔ همزبان — بکوشند در قلب هیجا بجان
که تنگ آیدش رفتن از پیش تیر — برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار — هزیمت ز میدان غنیمت شمار

***

دو تن پرورای شاه کشور گشای — یکی اهل رزم[8] و دگر اهل رای

---

١ ـ کنار بترسد . ٢ ـ خیش . ٣ ـ بترسد . ٤ ـ قوی قد و قامت کشیده دراز . ٥ ـ بینی . ٦ ـ چون . ٧ ـ برو . ٨ ـ تیغ .

ز نام آوران گوی دولت برند — که دانا و شمشیر زن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ — برو گر بمیرد مگو ایدریغ
قلمزن نکو[1] دار و شمشیر زن — نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه‌مردیست دشمن دراسباب‌جنگ — تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست — که دولت برفتش ببازی ز دست

***

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس — در آوازهٔ[2] صلح از و بیش ترس
بسا کس[3] بروز آیت صلح خواند — چو شب شد سپه برسرخفته راند
زره پوش خسبند مرد اوژنان — که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن — برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن — که دشمن نهان آورد تاختن
حذر ، کار مردان کار آگهست — یزك ، سدّ روئین لشکر گهست

***

میان دو بد خواه کوتاهدست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز
یکیرا بنیرنگ مشغول دار — دگر را بر آور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز — بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند — بر آساید اندر میان گوسفند

۱ ـ نگه . ۲ ـ که در حالت . ۳ ـ کو .

چو دشمن بدشمن بود[1] مشتغل تو با دوست بنشین بآرام دل

***

چو شمشیر پیکار برداشتی نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکر شکوفان[2] مغفر شکاف نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی که باشد که درپایت افتد چو گوی
چو سالاری ازدشمن افتد بچنگ بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند که بر بندیان زور مندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری چو نیکش بداری ، نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری از آن به که صد ره شبیخون بری

***

گرت خویش دشمن‌شود دوستدار ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در که بیند همه خلق را کیسه بر

***

سپاهی که عاصی شود در[3] امیر و را تا توانی بخدمت مگیر

---

۱ - شود . ۲ - کشوفان . ۳ - با .

ندانست سالار خود را سپای — ترا هم ندارد ، زغدرش هراس[1]
بسوگند و عهد استوارش مدار — نگهبان پنهان برو بر گمار
نو آموز را ریسمان کن دراز — نه بگسل که دیگر نبینیش باز

***

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار — گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون دربرد — ز حلقوم بیداد گر خون خورد

***

چوبرکندی از دست دشمن دیار — رعیت بسامانتر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار — برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریانرا رسانی گزند — در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغزن بردرست — که انباز دشمن بشهر اندرست

***

بتدبیر جنگ بد اندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که باشرقیان حرب داشت — در خیمه گویند درغرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد — چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جزتو داند که عزم توچیست — بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن، نه پرخاش و کین آوری — که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری بر آید بلطف و خوشی — چه حاجت بتندی و گردنکشی ؟
نخواهی که باشد دلت دردمند — دل درد مندان برآور ز بند

۱ ـ نداند زروی قیاس .

ببازو توانا نباشد سپاه — برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امّید وار — ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنك استعانت بدرویش برد — اگر بر فریدون زد از پیش برد[1]

۱ ـ در بعضی از نسخه‌های چاپی این دو بیت الحاق شده :

چو گفتم نصیحت پذیر و بدان — عمل کن که باشی سر بخردان
الا ای بزرك مبارك نهاد — جهان آفرینت نگهدار باد

باب دوم

در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای — که معنی بماند ز[1] صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود — بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل — که خسبند از و مردم آسوده دل
غم‌خویش‌درزندگی‌خور که‌خویش — بمرده نپردازد از حرص خویش
نخواهی که باشی پراکنده دل — پراکندگان را زخاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه‌چست — که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد — که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سر انگشت‌من — نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن، برکف دست‌نه‌هرچه‌هست — که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش — که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب ازدرت بی نصیب — مبادا که گردی بدر ها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر — که ترسد که محتاج گردد بغیر

---

۱ - نه .

بحال دل خستگان در نگر — که روزی تو دلخسته[1] باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن — ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهندهٔ بر در دیگران ؟ — بشکرانه خواهنده از در مران

***

پدر مرده را سایه بر سر فکن — غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت — بود تازه بی بیخ هرگز درخت ؟
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش — مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم اربگرید که نازش خرد ؟ — و گر خشم گیرد که بارش برد ؟
الا تا نگرید ، که عرش عظیم — بلرزد همی چون بگریند یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاك — بشفقت بیفشانش از چهره خاك
اگر سایه‌ای خود برفت ازسرش — تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم — که سر بر[2] کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس — پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر — نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر — که در طفلی از سر برفتم پدر
یکی خار پای یتیمی بکند — بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت ودر روضه‌ها میچمید — گز آن خار برمن چه گلها دمید

***

مشو تا توانی ز رحمت بری — که رحمت برندت چورحمت بری

۱ ـ که روزی دلی جسته ؛ ۲ ـ در .

چو انعام کردی مشو خود پرست — که من سرورم دیگران زیر دست
اگر تیغ دورانش انداختست — نه شمشیر دوران هنوز آختست؟
چو بینی دعا گوی دولت هزار — خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی — نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران — غلط گفتم، اخلاق بیغمبران

حکایت

شنیدم که یکهفته ابن السبیل — نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی بگاه — مگر بینوائی در آید ز راه
برون رفت و هرجانبی بنگرید — بر اطراف وادی نگه کردو دید
بتنها یکی در بیابان چو بید — سرومویش از گرد[1] پیری سپید
بدلداریش مرحبائی بگفت — برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمك — یکی مردمی کن بنان و نمك
نعم گفت و برجست وبرداشت گام — که دانست خلقش، علیه‌السلام
رقیبان[2] مهمانسرای خلیل — بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و، ترتیب کردند خوان — نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم‌الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیردیرینه روز — چوپیران نمی بینمت صدق وسوز
نه‌شرطست وقتیکه روزی‌خوری[3] — که نام خداوند روزی بری[3]
بگفتا نگیرم طریقی بدست — که نشنیدم از پیر آذر پرست

۱ ـ برف . ۲ ـ رفیقان . ۳ ـ ند .

بدانست پیغمبر نیکفال — که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید — که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل — بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی وجان — ترا نفرت آمد[1] ازو یکزمان
گر او میبرد پیش آتش سجود — تو واپس چرا میبری دست جود؟

***

گره بر سر بند احسان مزن — که‌این‌زرق‌وشیدست و آن‌مکروفن
زیان میکند مرد تفسیردان — که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل، یا شرع، فتوی دهد — که اهل خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد — از زران فروشان برغبت خرد

حکایت

زبانـدانی آمد بصاحبدلی — که محکم فرومانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم برمنست — که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان از و حال من — همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش — درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا زمادر بزاد — جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف — نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد — که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم — از آن سنگدل دست گیرد بسیم

---

۱ ـ تو نفرت گرفتی.

شنید این سخن پیر فرخ نهاد — درستی دو، در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی — برون رفت از آنجا چوزر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست؟ — بر او گر بمیرد نباید گریست
گدائی که بر شیر نر زین نهد — ابوزید را اسب و فرزین نهد
بر آشفت عابد که خاموش باش — تو مرد زبان نیستی، گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم — ز خلق آبرویش نگه داشتم
و گر شوخ چشمی وسالوس کرد — الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی — ز دست چنان گر بزی یاوه گوی
بدونیك را بذل کن سیم و زر — که این کسب خیرست، و آن دفع شر
خنك آنکه در صحبت عاقلان — بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل ورایست و تدبیر و هوش — بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال — نه در چشم[1] وزلف وبنا گوش و خال

حکایت

یکی رفت و دینار از و صد هزار — خلف برد[2] صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست برزر گرفت — چو آزادگان دست ازو بر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش[3] — مسافر بمهمانسرای اندرش
دل خویش وبیگانه خرسند کرد — نه همچون پدر سیم وزر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باددست — بیکره پریشان مکن هرچه هست

۱ ـ خط ۲ ـ یکی رفت و. دنیا از و یادگار خلف ماند. ۳ ـ نماندی برش.

بسالی توان خرمن اندوختن بیکدم نه مردی بود سوختن[1]
چو در تنگدستی نداری شکیب نگه‌دار وقت فراخی حساب
بدختر چه خوش گفت بانوی‌ده که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشك و سبوی که پیوسته درده روان نیست‌جوی
بدنیا توان آخرت یافتن بزر، پنجهٔ شیر بر[2] تافتن
بیکبار بر دوستان زر مپاش وز آسیب دشمن باندیشه باش
اگر تنگدستی مرو پیش یار وگر سیم داری بیا و ببار
اگر روی بر خاك پایش نهی جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر بر کند چشم دیو بدام آورد صخر جنی بریو
تهی دست، در خوبرویان مپیچ که بی سیم مردم نیرزند هیچ[3]
بدست تهی بر نیاید امید بزر بر کنی چشم دیو سفید
وگر هرچه یابی بکف بر نهی کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی نگردند، ترسم تو لاغر شوی
چو مناع خیر این حکایت بگفت ز غیرت[4] جوانمرد را رگ نخفت
پراکنده‌دل گشت از آن عیبجوی برآشفت‌وگفت‌ای‌پراکنده گوی

---

۱ ـ در بعضی از نسخ این چهار بیت نیز هست :

زر و ناز و نعمت نماند بسی مگر کاین حکایت نگفتت کسی؟
در این روز ها زاهدی با پسر شنیدم که میگفت جان پدر
مجرد رو خانه پرداز باش جوانمرد دنیا بر انداز باش
پسر پیش بین بود وکار آزمای پدر را ثنا گفت کای نیکرای

۲ ـ نر . ۳ ـ نیرزد بهیچ . ٤ ـ مردی .

مرا دستگاهی که پیرامنست — پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخست نگه داشتند — بحسرت بمردند و بگذاشتند ؟
بدستم نیفتاد مال پدر ؟ — که بعد از من افتد بدست پسر[1]
همان به که امروز مردم خورند — که فردا پس از من بیغما برند
خورو پوش و بخشای و راحت رسان — نگه می چه داری ز بهر کسان
برند ازجهان باخود اصحاب رای — فرومایه ماند بحسرت بجای[2]
زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد ازتو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری — بخرجان من ورنه حسرت بری[3]

۱ - دگر . ۲ ـ در بعضی از نسخ چاپی افزوده اند :

زر و نعمت آید کسی را بکار — که دیوار عقبی کند زرنگار

۳ ـ در بعضی از نسخ این ابیات نیز هست .

چنان خورد و بخشید کاهل نظر — ندیدند از آن عین با او اثر
بآزاد مردی ستودش کسی — که در راه حق سعی کردی بسی
همی گفت سر در گریبان خجل — چه کردم که بروی توان بست دل؟
امیدی که دارم بفضل خداست — که برسعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همینست کاهل یقین — نکو کار بودند و تقصیر بین
مشایخ همه شب دعا خوانده اند — سحر گاه سجاده افشانده اند
مقامات مردان بمردی شنو — نه از سعدی ، از سهروردی شنو
مرا شیخ دانای مرشد شهاب — دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه در جمع بدبین مباش — دویم آنکه در نفس خودبین مباش
شنیدم که بگریستی شیخ زار — چو برخواندی آیات اصحاب نار
شبی دانم از هول دوزخ نخفت — بگوش آمدم صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ زمین پرشدی — مگر دیگرانرا رهائی بدی
کسی گوی دولت ز میدان ربود — که دربند آسایش خلق بود

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی — که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای — که این‌جوفروشیست[1] گندم‌نمای
نه از مشتری کز زحام[2] مگس — بیکهفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز — بزن گفت کای روشنائی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت — نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر — چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند — خریدار دکان بی رو نقند
جوانمردا گرراست‌خواهی‌ولیست — کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز — بهر خطوه[3] کردی دو رکعت‌نماز
چنان گرم رو در طریق خدای — که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش — پسند آمدش در نظر کار خویش[4]
بتلبیس ابلیس در چاه رفت — که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی — غرورش سر از جاده بر تافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد — که ای نیکبخت[4] مبارك نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده ای — که نزلی بدین حضرت آورده‌ای

---

۱ - که او جوفروشست و . ۲ - کازدحام . ۳ - گام . ٤ - این بیت و دو بیت بعد از آن در بعضی از نسخه ها نیست . ٤ - مرد .

باحسانی آسوده کردن دلی به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان‌چنین گفت زن که خیز ای مبارك در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند که فرزندکانت نظر بر[1] رمند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از نا امیدی سرانداخت پیش همیگفت با خود دل از فاقه‌ریش
که‌سلطان ازین‌روزه گوئی[2] چه‌خواست؟ که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید زدست به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت که درمانده ای را دهد نان‌چاشت
وگر نه چه لازم که سعیی[3] بری زخود بازگیری وهم خودخوری[4]

حکایت

یکیرا کرم بود و قوت نبود کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد جوانمرد را تنگ دستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد مرادش کم اندر کمند اوفتد
چوسیلاب ریزان که در کوهسار نگیرد همی بر بلندی قرار
نه درخورد سرمایه کردی کرم تنك مایه بودی از ین لاجرم

---

۱ - زسختی . ۲ - داری . ۳ - زحمت . ۴ - در بعضی از نسخ این دو بیت در اینجا آمده است :

خیالات نادان خلوت نشین بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفائیست در آب و آئینه نیز ولیکن صفا را بباید تمیز

برش تنگدستی دو حرفی نوشت — که ایخوبفرجام نیکو سرشت[1]
یکی دست گیرم بچندین درم — که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود — ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد — که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش — و گر میگریزد ضمان برمنش
وز آنجا بزندانی آمد که خیز — وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در بازدید ازقفس — قرارش نماند اندر آن یکنفس
چو باد صبا زان میان[1] سیر کرد — نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند ، حالی ، جوانمرد را — که حاصل کنی[2] سیم یامرد را ؟
ببیچارگی راه زندان گرفت — که‌مرغ ازقفس‌رفته[3] نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند — نه شکوت نوشت ونه‌فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت — برو پارسائی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری — چه پیش آمدت تا بزندان دری ؟
بگفت ای جلیس[4] مبارك نفس — نخوردم بحیلتگری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بندریش — خلاصش ندیدم بجز بندخویش
ندیدم[5] بنزدیك رایم پسند — من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخرو نیکنامی ببرد — زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل ، خفته در زیر گل — به از عالمی زندهٔ مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاك — تن زنده دل گر بمیرد چه باك ؟

۱ ـ زمین . ۲ ـ کن این . ۳ ـ چومرغ از قفس رفت . ٤ ـ بگفتا که هان ای . ٥ ـ نیامد .

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش — چوحبل‌اندر آن‌بست‌دستارخویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد — سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد — که داور گناهان از و عفو کرد
الا گر جفا کاری[1] اندیشه کن — و فا پیش گیرو کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکوئی گم نکرد — کجا گم شود خیر با نیکمرد ؟
کرم کن‌چنان[2] کت بر آیدزدست — جهانبان در خیر بر کس نبست[3]
بقنطار زر بخش کردن ز گنج — نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار درخورد زور — گرانست پای ملخ پیش مور

***

توباخلق سهلی[4] کن ای نیکبخت — که فردا نگیرد خدا با توسخت
گر از پا در آید ، نماند اسیر — که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی — که باشد که افتد بفرماندهی
چوتمکین وجاهت بود بردوام — مکن زور بر ضعف درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود — چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دور بین — نپاشند در هیچ دل تخم کین

---

۱ ـ کردی . ۲ ـ بدان . ۳ ـ دریکی ازنسخه‌ها این بیت نیزهست :
گرت در بیابان نباشد چری — چراغی بنه در زیارتکهی
۴ ـ نیکی .

خداوند خرمن زیان میکند | که برخوشه چین سرگران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند | وز آن بار غم بر دل این نهند
بسا زور مندا که افتاد سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیر دست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال | بر تند روئی خداوند مال
نه دینار دادش سپهدل نه دانگ | بر اوزد بسرباری از طیر[1] بانگ
دل سائل ازجور او خون گرفت | سر ازغم برآورد و گفتای‌شگفت
توانگرترشروی، بازی، چراست ؟ | مگر می‌نترسد زتلخی خواست ؟[2]
بفرمود کوته نظر تا غلام | براندش بخواری وزجر تمام
بنا کردن شکر پروردگار | شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد | عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر | نه بارش رها کردو نه بار گیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاك | مشعبد صفت کیسه و دست پاك
سرا پای حالش دگرگونه گشت | بر این ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد | توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال | چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بردرش لقمه جست | زسختی گشیدن قدمهاش سست

---

۱ طنز . ۲ - در بعضی از نسخه های چاپی : این بیت نیز هست

چرا رانی از در بخواری مرا ؟ | بیندیش آخر ز روز جزا

بفرمود صاحبنظـر بنده را / که خشنود کن مرد درمنده را
چونزدیك بردش زخوان بهره‌ای / بر آورد بی خویشتن نعره‌ای
شکسته دل آمد برخواجه بـاز / عیان کرده اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی / که اشکت ز جور که آمد بروی؟
بگفت اندرونم بشورید سخت / بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوك وی بودم اندر قدیم / خداوند املاك و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / کند دست خواهش بدرها دراز
بخندیدو گفت ای پسرجورنیست / ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تند[1] رویست بازارگان / که بردی سر از کبر بر آسمان ؟
من آنم که آن روزم از در براند / بروز منش دور گـیتی نشانـد
نـگه کـرد باز آسمان سوی من / فرو شست گرد غـم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری / گشاید بفضل و کـرم[2] دیگری
بسا مفلس بینـوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکـی سیرت نیکمردان شنو / اگـر نیکبختی و مردانه[3] رو
که شبلی زحانوت گندم فروش / بده برد انبان گندم بـدوش
نـگه کرد وموری در آن غله‌دید / که سر گشته هر گوشهٔ میدوید
ز رحمت بر اوشب نیارست خفت / بمأوای خود بازش آورد و گفت

۱ ـ تنك . ۲ ـ برحمت گشاید در . ۳ ـ نیکمردی تو .

مروت نباشد که این مور ریش | پرا کنده گردانم از جای خویش
درون پرا کندگان جمع دار | که جمعیتت باشد از روزگار
چه‌خوش گفت فردوسی پاکزاد | که رحمت بر آن تربت پاك باد
میازار موری که دانه کشست | که‌جان‌داردوجان‌شیرین‌خوشست
سیاه اندرون باشد و سنگدل | که خواهد که‌موری شودتنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور | که روزی بپایش در افتی چومور
درون فرومانـدگان شاد کن | ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع | نگه‌کن که‌چون‌سوخت‌درپیش‌جمع
گرفتم ز تـو ناتوانتر بسیست | توانا تر از تو هم آخر کسیست
ببخش ای پسر کادمیزاده صید | باحسان توان کردو، وحشی بقید
عدو را بالطـاف گـردن ببند | که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چودشمن کرم بیند ولطف وجود | نیاید د گر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیك | نروید[1] ز تخم بدی بـار نیـك
چوبادوست دشخوارگیری وتنگ | نخواهد که بیند ترا نقش ورنگ
وگرخواجه با دشمنان نیکخوست | بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت

بره بر[2] یکی پیشم آمد جوان | بتك در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند | که میآرد[3] اندر[4] پیت گوسفند
سبك طوق و زنجیر ازاو باز کرد | چپ و راست پوئیدن آغاز کرد

۱ ـ نیاید . ۲ ـ در . ۳ ـ می‌آید . ٤ ـ می‌آورد در .

هنوز از پیش تازیان میدوید — که جوخورده بود از کف مردوخوید
چوباز آمدازعیش وشادی[1] بجای — مرا دید و گفت ای خداوندرای
نه این ریسمان میبرد با منش — که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان — نیارد همی حمله بر پیلبان
بدانرا نوازش کن ای نیکمرد — که سگ پاس داردچونان توخورد
بر آن مرد کندست دندان یوز — که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بیدست و پای — فرو ماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر میبرد — بدین[2] دست وپای از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه از آن[3] سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد[4] — که روزی رسان قوت روزش بداد[5]
یقین مرد را دیده[6] بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چومور — که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب — که بخشنده روزی فرستد[7] زغیب
نه بیگانه تیمارخوردش[8] نه دوست — چوچنگش رگ واستخوان ماندوپوست
چوصبرش نماند از ضعیفی وهوش — ز دیوار محرابش[9] آمد بگوش

۱ـ بازی . ۲ـ بی . ۳ـ بماند آنچ از آن روبهش . ٤ـ اتفاقی فتاد .
٥ـ قوت و روزیش داد . ٦ دیدهٔ مرد . ۷ـ رساند . ۸ ـ کردش . ۹ ـ ز دیوارش آوازی .

برو شیر درنده باش ای دغل — مینداز[1] خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر — چه باشی چو روبه بوا مانده سیر ؟
چو شیر آنکه را گردنی فربهست — گرافتد چو روبه سگ ازوی بهست[2]
بچنگ آور با دیگران نوش کن — نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش — که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج وراحت رسان — مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر — نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایشست — که خلق ازوجودش در آسایشست
کرم ورزد آن سر که مغزی دروست — که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیك بیند بهر دو سرای — که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم — شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح[3] صحرا نورد — برفتیم قاصد بدیدار مرد
سرو چشم هر یك ببوسید و دست — بتمکین و عزت نشاند و نشست[4]
زرش دیدم وزرع وشاگرد ورخت — ولی بیمروت چو بی بر درخت
بلطف وسخن[5] گرمرو مرد بود — ولی دیکدانش[6] عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و[7] هجوع — زتسبیح و تهلیل و ما را ز جوع

۱ـ مپندار . ۲ـ این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست . ۳ـ سالوك. ٤ـ در بعضی نسخه‌ها : ولی بی‌مروت چوشاخ کبست . ٥ ـ در بعضی از نسخ معتبر بجای «سخن» کلمه ایست که «لبن» یا «لیق» میتوان خواند . ٦ ـ دیك جودش . ۷ ـ قرار از .

سحرگه میان بست و درباز کرد — همان لطف وپرسیدن[1] آغاز کرد
یکی بد که‌شیرین‌وخوش طبع‌بود — که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده — که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من — مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند — نه شب زنده داران دلمرده اند
همین دیدم از پاسبان[3] تتار — دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی ونان دهیست — مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت — که معنی طلب کرد ودعوی‌بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست — دم بی‌قدم تکیه گاهیست سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود — بخیل اندرش باد پائی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی — که بر برق پیشی گرفتی همی
بتك ژاله میریخت بر کوه ودشت — تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد — که باد از پیش بازماندی‌چوگرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم — بگفتند برخی[3] بسلطان روم
که همتای اودر کرم مرد نیست — چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب — که بالای سیرش نپرد عقاب[4]
بدستور دانا چنین گفت شاه — که دعوی خجالت بود بیگواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد — بخواهم، گر اومکرمت کرد وداد

۱ـدوشینه . بوسیدن . ۲- پاسبانان تتار . ۳ـشرحی . ٤- غراب .

بدانم که دروی شکوه مهیست وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی روان کرد و ده مرد همراه‌وی
زمین مرده و ابر گریان برو صبا کرده بار دگر جان درو[1]
بمنزلگه حاتم آمد فرود بر آسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همیگفت حاتم پریشان چو[2] مست بدندان زحسرت[3] همی کنددست
که ای بهره‌ور مؤبد[4] نیکنام چرا پیش از اینم نگفتی پیام ؟
من آن باد رفتار دلدل شتاب ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران وسیل نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش که مهمان بخسبد دل از فاقه‌ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش دگر مرکب نامور گو مباش
کسانرا درم داد و تشریف واسب طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی هزار آفرین گفت[5] بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو ازین خوبتر ماجرائی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن که بودست فرماندهی در یمن

---

۱ - این بیت در بعضی ازنسخه ها نیست . ۲ - بکردار . ۳ - بدندان حسرت . ٤ - مردم . ٥ - کرد .

زنام آوران گوی دولت ربـود | که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم | که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی بـرش | که سودا نرفتی ازو بر[1] سرش
که چند از مقالات آن بادسنج | که نه ملك دارد نه‌فرمان نه‌گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت | چوچنگ‌اندرآن بزم خلقی‌نواخت
در ذکر حاتم کسی بـاز کرد | دگر کس ثنا گفتن[2] آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت | یکیرا بخون خوردنش بر گماشت
که تا هست حاتم در ایـام من | نخواهد بنیکی شدن نام مـن
بلاجوی راه بنی طـی گرفت | بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشبـاز آمدش | کزو بوی انسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان | بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کردو غم خوردو پوزش‌نمود | بد اندیش را دل بنیکی ربـود
نهادش سحر بوسه بردست و پای | که نزدیك ما چند روزی بپای
بگفتـا نیارم شد اینجا مقیم | که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان | چویاران یکدل بکوشم بجـان
بمن‌دار گفت ای جوانمرد گوش | که دانم جوانمرد را پرده پوش
در این بوم حاتم شناسی مگر ؟ | که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست | ندانم چه کین درمیان خاستست؟
گرم ره نمائی بد آنجا که اوست | همین چشم‌دارم زلطف تو دوست

۱ ـ در . ۲ ـ کردن .

بخندید برنا که حاتم منم — سر اینك جدا کن بتیغ ازتنم
نباید که چون صبح گردد سفید — گزندت رسد یا شوی نا امید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد — جوانرا بر آمد خروش ازنهاد
بخاك اندر افتاد و بر پای جست — گهش خاك بوسیدو گه‌پای‌ودست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد — چو بیچارگان دست برکش نهاد
که من گر گلی بر وجودت زنم — بنزدیك مردان نه مردم زنم
دوچشمش ببوسید ودر بر گرفت — وز آنجا طریق یمن بر گرفت
ملك در میان دو ابروی مرد — بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر؟ — چرا سر نبستی بفتراك بر؟
مگر برتو نام آوری حمله کرد — نیاوردی از ضعف تاب نبرد؟
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد — ملك را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی — هنرمند وخوش منظروخوبروی[1]
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش — بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت — بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی — شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم — که مهر است بر نام حاتم کرم
مرو را سزد گر گواهی دهند — که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول — نکردند منشور ایمان[2] قبول

---

۱ ـ در بعضی از نسخه ها بجای این بیت چنین است :
بدو گفت کای شاه‌بامداد وهوش — ازین در سخنهای حاتم نیوش ۲ ـ سید.

فرستاد لشکر بشیر نذیر[1] گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین که ناپاك بودند و ناپاکدین
زنی گفت من دختر حاتمم بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیکرای گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی زبند بتنها و ، یارانم اندر[2] کمند
همی گفت و گریان براحوال[3] طی بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود آن قوم و دیگر عطا که هرگز نکرد اصل وگوهرخطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد طلب ده درم سنگ فانید کرد
زراوی چنان یاد دارم خبر که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن ازخیمه گفت این چه تدبیر بود ؟ همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی بخندید و گفت ای دلارام حی
گراودرخورحاجت خویش خواست جوانمردی آل حاتم کجاست ؟

***

چو حاتم بآزاد مردی دگر ز دوران گیتی نیامد[4] مگر

۱ ـ بشیرونذیر . ۲ ـ یاران من در . ۳ ـ براخوان . ٤ ـ نیامدبگیتی.

ابوبکر سعد آنکه دست نوال — نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پنا ها دلت شاد باد — بسعیت مسلمانی آباد باد
سر افرازد این خاك فرخنده بوم — ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی کام[1] وی — نبردی کس اندر جهان نام طی[2]
ثنا ماند از آن نامور در کتاب — ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه‌خواست — ترا سعی وجهد از برای خداست
تکلف بر[3] مرد درویش نیست — وصیت همین یکسخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن — ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکیرا خری در گل افتاده بود — زسوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل — فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل
همد شب درین غصه تا بامداد — سقط گفت و نفرین ودشنام داد
نه دشمن برست اززبانش نه‌دوست — نه سلطان که‌این بوم‌وبرزان‌اوست
قضا را خداوند آن پهندشت — در آنحال منکر بر او برگذشت[4]
شنید این سخنهای دور از صواب — نه صبر شنیدن نه روی جواب
ملك شرمگین‌درحشم[5] بنگریست — که‌سودای[6] این برمن‌ازبهرچیست؟

۱ـفر . ۲ـوی . ۳ـدرین . ٤ـدر یك نسخه این بیت چنین است .
قضا شاه کشور یکی نامجوی — بنخجیر که بد بچوگان و گوی
و در بعضی از نسخ پس از بیت بالا این شعر نیز هست .
نگه کرد سالار اقلیم دید — که بر پشتهٔ ماجرا می شنید
٥ ـ بچشم سیاست درو . ٦ ـ که صفرای .

یکی گفت شاها بتیغش بزن — که‌نگذاشت کس را نه‌دخترنه‌زن[1]
نگه کرد سلطان عالی محل — خودش در بلا دید وخر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد — فرو خورد خشم[2] سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین — چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بیعقل‌وهوش — عجب رستی ازقتل، گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش — وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا — اگر مردی، احسن الی من[3] اسا

حکایت[4]

شنیدم که مغروری از کبرمست — در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو ماندو[5] بنشست مرد — جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم — بپرسیدش ازموجب کین[6] وخشم
فرو گفت وبگریست‌برخاك کوی — جفائی گز آن شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترك آزار کن — یك امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید — بخانه در آوردش و خوان کشید
بر آسود درویش روشن نهاد — بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب ازنرگسش‌قطره‌چندی چکید — سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش — که آن بی‌بصر[7] دیده برکرد دوش

۱ - ز روی زمین بیخ عمرش بکن . ۲ - خشم از . ۳ - ما .
۴ - این حکایت در بعضی از نسخه ها نیست . ۵ - مانده . بگنجی درون رفت و . ۶ - بگفتا چه در تابت آورد . ۷ - بی دیده‌ای .

شنید این سخن خواجهٔ سنگدل — که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت — که‌چون‌سهل‌شد برتو این‌کارسخت؟
که برکردت این شمع گیتی‌فروز؟ — بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای — که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز — که کردی تو بر روی وی در فراز
اگر بوسه بر خاك مردان زنی — بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانیکه پوشیده چشم دلند — همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید — سر انگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد — مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز — فرو برده چون موش دندان آز؟

***

الا گر طلبکار اهل دلی — ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش‌ده‌بگنجشك‌و کبك وحمام — که یکروزت افتد همائی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی — امیدست تا گه که صیدی زنی[1]
دُری هم بر آید ز چندین صدف — ز صد چوبه آید یکی بر هدف

***

یکی را پسر گم شد از راحله — شبانگه بگردید در قافله
زهر خیمه پرسیدوهرسو شتافت — بتاریکی آن روشنائی نیافت
چو آمد بر مردم کاروان — شنیدم که میگفت با ساروان

۱ ـ که باز افکنی .

ندانی که چون راه بردم بدوست — هرآنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند — که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها — خورند از برای گلی خارها

***

ز تاج ملکزاده‌ای در مناخ[1] — شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ — چه‌دانی که گوهر کدامست و سنگ؟
همه سنگها[2] پاس دار ای پسر — که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش، پاکان شوریده رنگ — همان جای تاریك ولعلند و سنگ
چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان — بر آمیختستند با جاهلان
برغبت بکش بار هر جاهلی — که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسیرا که با دوستی سرخوشست — نبینی که چون بار دشمن کشست
بدرد[3] چو گل جامه[3] ازدست خار — که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی — مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر — حقیر و فقیر آیدَ[5] اندر نظر
بمردی کزیشان بدر نیست آن — بخدمت کمر بندشان بر میان
تو هرگز مبینشان بچشم پسند — که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
کسیرا که نزدیك ظنت بد اوست — چدانی که صاحب ولایت خود اوست؟

***

در معرفت بر کسانیست باز — که درهاست بر روی ایشان فراز

---

۱ ـ ملاخ «؟» ۲ ـ سنك را . ۳ ـ ندرد . ٤ ـ دامن . ٥ ـ فقیرند .

بسا تلخ عیشان[1] تلخی چشان[2] که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست ملکزاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید[3] از شهر بند بلندیت بخشد چو گردد بلنـد
مسوزان درخت گل اندر خریف که در نوبهارت نماید ظریـف

حکایت

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی، که خاطر بر آسایدش نه دادی، که فردا بکار آیدش
شب و روز دربند زر بود و سیم زر و سیم در بند مرد لـئیم
بدانست روزی پسر در کمین که ممسك کجا کرد زر در زمین
ز خاکش بر آورد و برباد داد شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد بیکدستش آمد بدیگر بخورد
کزین کمزنی بود ناپاکرو کلاهش ببازارو میزر گـرو
نهاده پدر چنگ درنای خویش پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زارو گریان همه شب نخفت پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر زبهر نهادن چه سنگ و چه زر ؟
زراز سنگ خارا برون آورند که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست هنوز ای برادر بسنگ اندر ست
چو در زندگانی بدی بـا عیال گرت مرگ خواهند ازایشان منال

۱ ـ شور عیشان و . ۲ ـ کشان . سختی کشان . ۳ ـ فرج یابد .

چوچشمار وآنگه خورند ازتوسیر — که از بام پنجه گز افتی بزیر
نخیل توانگر بدینار و سیم — طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می بماند زرش — که گردد طلسمی چنین برسرش
بسنگ اجل ناگهش[1] بشکنند — بآسودگی گنج قسمت کنند
پس ازبردن‌وگرد کردن چو مور — بخوربیش‌از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند — بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست از ین[2] روی برتافتن — کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود — تمنای پیری بر آورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش — فرستاد سلطان بکشتن گهش
تکاپوی ترکان و غوغای[3] عام — تماشا کنان بردر و کوی وبام
چو دید اندر آشوب درویش پیر — جوانرا بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست — که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماندو خوی پسندیده برد
بهم بر همیسود دست دریغ — شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان بر آمد خروش — تپانچه زنان بر سر و روی ودوش
پیاده بسر تا در بار گاه — دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر — بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود — که‌مرگ منت‌خواستن برچه بود؟

۱ ـ ناگهان . ۲ ـ او . ۳ ـ غوغا و .

چونیکست خوی من و راستی | بد مردم آخر چرا خواستی ؟
بر آورد پیر دلاور زبان | که ای‌حلقه درگوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد | نمردی و ، بیچارهٔ جان ببرد
ملك‌زین حکایت چنان بر شکفت | که چیزش[1] ببخشود وچیزی نگفت
وزینجانب افتان و خیزان جوان | همیرفت بی چاره هر سو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص | چکردی که آمد بجانت خلاص ؟
بگوشش فرو گفت کای هوشمند | بجانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاك از آن مینهد | که روز فرو ماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلائی درشت | عصائی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث[2] درست‌آخراز مصطفی است | که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای | که بوبکر سعدست کشور خدای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد | جهانی، که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد | گلی در چمن جور خاری نبرد
توئی سایهٔ لطف حق برزمین | پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه‌غم ؟ | شب قدر را می ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب | مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی برفلك شد ز مردم خروش | دماغ از تبش می بر آمد بجوش
یکی‌شخص ازین جمله درسایه‌ای | بگردن براز خلد[3] پیرایه ای

۱ - جرمش . ۲ - حدیثی . ۳ - دراز حله .

بپرسید کای مجلس آرای مرد — که بود اندرین مجلست[1] پایمرد؟
رزی داشتم بردر خانه گفت — بسایه درش نیکمردی بخفت
درین‌وقت نومیدی آن مردراست — گناهم زدادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی — کزو دیده‌ام وقتی آسایشی
چگفتم چوحل کردم این راز را — بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همتش — مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم بارادار — وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند — درخت برومند را کی زنند؟
بسی پای دار ای درخت هنر — که هم میوه داری و هم سایه ور

***

بگفتیم در باب احسان بسی — ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال — که از مرغ بد کنده به پر وبال
یکی را که با خواجهٔ تست جنگ — بدستش چرامیدهی‌چوب‌وسنگ؟
بر انداز بیخی که خار آورد — درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران — که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست — که رحمت برو جور[2] بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ — یکی به در آتش که خلقی بداغ
هرآنکس که بر دزد رحمت کند — ببازوی خود کاروان می زند[3]
جفا پیشگانرا بده سر بباد — ستم برستم پیشه عدلست و داد

۱ ـ منزلت . ۲ ـ ظلم . ۳ ـ دریك نسخهٔ قدیمی بیت چنین است :
هر آنگه که بر دزد رحمت کنی — ببازوی خود کاروان میزنی

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد — که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت ازاینان چه خواهی مکن — که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان[1] پس کار خویش — گرفتند یکروز زن را بنیش
زن بیخرد بر در وبام و کوی — همیکرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش — تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند — بدان را تحمل بد افزون کند
چواندر سری بینی آزار خلق — بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش[2] نهند؟ — بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده است این مثل پیرده — ستور لگد زن گر انبار به
اگر نیکمردی نماید عسس — نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کار زار — بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال — یکی مال خواهد[3] یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد — چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنائی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ور کنی زو هراس

***

چه خوش گفت بهرام صحرانشین — چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسبی از گله باید گرفت — که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببندای پسر دجله در[4] آب کاست — که سودی ندارد چوسیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت[5] در کمند — بکش، ورنه دل برکن از گوسفند

۱ ـ دانا . ۲ ـ بریان . ۳ ـ باید . ٤ ـ چون . ٥ ـ آیدت .

از ابلیس هرگز نیاید سجود — نه از بد گهر نیکوئی در وجود
بد اندیش را جاه و فرصت مده — عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب — چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیر دست — قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می نهد — ترا میبرد تا بدوزخ[1] دهد
مگو ملك را این مدبر بسست — مدبر مخوانش که مدبر کسست
سعید آورد قول سعدی بجای — که ترتیب ملکست وتدبیر[2] رای[3]

۱ - بآتش . ۲ - توفیر . تدبیرو . ۳ - دربعضی ازنسخه‌های چاپی این ابیات در اینجا آورده شد :

کمالست در نفس مرد کریم — گرش زرنباشد چه‌نقصان و بیم
محالست اگرسفله قارون شود — که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر خود نیابد جوانمرد نان — مزاجش توانگر بود همچنان
اگر قیمتی گوهری غم مدار — که ضایع نگرداندت روزگار
بدر میکنند آبگینه ز سنك — کجا ماند آئینه در زیر سنك
هنر باید و فضل وبخت وکمال — که گاه آید وگه رود جاه ومال

باب سوم

در عشق و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان غمش — اگر زخم بینند وگر مرهمش
گدایانی[1] از پادشاهی نفور — بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم در کشند — وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمارست در عیش مل — سلحدار خارست با شاه[2] گل
نه تلخست صبری که برباداوست — که تلخی شکر باشد ازدست‌دوست
ملامت کشانند مستان یار — سبکتر برد[3] اشتر مست بار
اسیرش نخواهد رهائی ز بند — شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی — منازل شناسان گم کرده پی
بسر وقتشان خلق ره کی برند — که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت‌المقدس درون پر قباب — رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند — نه چون کرم پیله بخود بر[4] تنند
دلارام در بر دلارام جوی — لب از تشنگی خشک‌برطرف‌جوی
نگویم که بر آب قادر نیند — که بر شاطی نیل مستسقیند

---

۱ - گدایان . ۲ - شاخ . ۳ - کشد . ٤ - در .

***

تراعشق همچون خودی زآب و گل ربابد همی صبر و آرام[1] دل
ببیداریش فتنه بر خد[2] و خال بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاك یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس که با او نماند دگر جای کس
تو گوئی بچشم اندرش[3] منزلست وگر دیده[4] برهم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب[5] بر نهی ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد آن بر هواست چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق که باشند در بحر معنی غریق[6]
بسودای جانان ز جان مشتغل بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کرد شان که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین قدمهای خاکی دم آتشین
بیك نعره کوهی ز جا بر کنند بیك ناله شهری بهم بر کنند[7]

---

۱ ـ آرام و . ۲ ـ خط . ۳ـ اندرت . ٤ ـ چشم . ٥ـ بکف .
٦ ـ در بعضی از نسخه های چاپی افزوده‌اند :
خود از نالهٔ عشق باشند مست ز کونین بر یاد اوشسته دست
۷ ـ زنند .

چو بادند پنهان و چالاك پوی — چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحر ها[1] بگریند چندانکه آب — فروشوید ازدیده‌شان کحل‌خواب
فرس کشته ازبس که شب‌رانده‌اند — سحرگه خروشان که وا مانده‌اند
شب و روز در بحر سودا و سوز — ندانند ز آشفتگی شب ز روز[2]
چنان فتنه بر حسن صورت نگار — که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست — وگر ابلهی داد بیمغز کوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد — که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدا زاده‌ای — نظر داشت با پادشا زاده‌ای
همیرفت و می‌پخت سودای خام — خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل — همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز دردل بماند — ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد — دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت‌ویاد آمدش روی دوست — دگر خیمه زد برسر کوی‌دوست
غلامی شکستش سر و دست وپای — که باری نگفتیمت ایدر مپای[3]
دگر رفت وصبر و قرارش نبود[4] — شکیبائی از روی یارش نبود[4]
مگس وارش از پیش شکر بجور — براندندی و باز گشتی بفور
کسی گفتش ای‌شوخ‌دیوانه[5] رنگ — عجب صبرداری توبرچوب وسنگ

---

۱ ـ سحرگه . ۲ ـ در بعضی از نسخه ها چایی :
وگر صورت خوب را بنگرند — در آن سر صنع خدا بنگرند
۳ ـ مپای . ۴ ـ نماند . ۵ ـ شوریده .

بگفت این جفا بر من ازدست اوست — نه شرطیست نالیدن ازدست دوست
من اینك دم دوستی میزنم — گر او[1] دوست دارد وگر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار — که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز — نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب — و گر سر چو میخم نهد در طناب
نه پروانه جان داده درپای دوست — به‌اززنده در کنج تاریك‌اوست ؟
بگفت ارخوری زخم چوگان‌اوی؟ — بگفتا بپایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد بتیغ ؟ — بگفت اینقدر نبود از وی دریغ
مرا خود زسر نیست چندان خبر — که تا جست[2] بر تار کم یا تبر
مکن با من نا شکیبا عتیب — که درعشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید — نبرم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سرخوش بودبا[3] یکی — نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان — بر آشفت و بر تافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ — که سلطان عنان[4] برنپیچد زهیچ
مرا با وجود تو هستی نماند — بیاد تو ام خود پرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من — توئی سر بر آورده ازجیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب — که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش — نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیرآن چشم‌مست — چه حاجت که آری بشمشیردست؟

۱ ـ گرم . ۲ ـ تیغست . ۳ ـ معشوق باشد . ٤ ـ سلطان ما .

تو آتش بنی در زن و در گذر — که نه خشك در بیشه ماند نه تر
شنیدم که بر لحن خنیا گری — برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش — گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناك — یکی گفتش ازدوستداران چه باك ؟
ترا آتش ای دوست[1] دامن بسوخت — مرا خود بیکبار خرمن[2] بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن — که شرکست با یار و با خویشتن[3]
چنین دارم از پیر داننده یاد — که شوریدهٔ سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت — پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند — دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود — دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت — که گم کردهٔ خویش را باز یافت
پراکنده گانند زیر فلك — که هم ددتوان خواندشان هم ملك
زیاد ملك چون ملك نارمند — شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست — خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشهٔ خرقه دوز — گه آشفته در مجلسی خرقه[4] سوز
نه[5] سودای خودشان نه پروای کس — نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده[6] عقل و پراکنده هوش — ز قول نصیحتگر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق — سمندر چه داند عذاب حریق ؟

---

۱ ـ یار . ۲ ـ یکبارگی تن . ۳ ـ در بعضی از نسخه های چاپی :
کسانی که آشفته دلبرند — بری ازغم خویش و ازدیگرند
٤ ـ حلقه . ۵ ـ ز . ٦ ـ پریشنده .

وقف مسجد پرچم
مرحوم حاج محمد حقوقی
بی قافله
سال ۲۵۳۵

تهیدست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنار داران پوشیده دلق
ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
پر از میوه و سایه ورچون رزند / نه چون ماسیهکار و ازرق رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا بر آورده کف[1]
نه مردم همین استخوانندوپوست / نه هرصورتی جان معنی دروست
نه سلطان خریدار هربنده ایست / نه در زیر هر ژندهٔ زنده ایست
اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی / چو خر مهره بازار از و پر شدی
چو غازی بخود بر نبندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست / بیك جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیزو عشق آبگینست‌وسنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی بجای سمرقند داشت
جمالی گر و برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمتست آیتی
همیرفتی و دیده ها در پیش / دل دوستان کرده جان برخیش
نظر کردی‌این[2] دوست‌دروی‌نهفت / نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پوئی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم ؟
گرت بار دیگر ببینم بتیغ / چو دشمن ببرم سرت بیدریغ

---

۱ ـ در نسخه های متأخر این بیت نیز هست :
گرت بخت نیکونه ز ایشان رمی / نه دیوند در جامهٔ آدمی

۲ ـ آن .

کسی گفتش اکنون سرخویش گیر — از ین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی — مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق[1] ملامت شنید — بدرد از[2] درون نالهٔ بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاك — بغلتاندم[3] لاشه در خون و خاك
مگر پیش دشمن بگویندو دوست — که این کشته دست وشمشیر اوست
نمی بینم از خاك کویش گریز — ببیداد گو آبرو بریز
مرا توبه فرمائی ای خود پرست — ترا توبه زین گفتن اولیترست
ببخشای برمن که هرچ او کند — وگر قصد خونست نیکو کند
بسوزانـدم هر شبی آتشش — سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست — قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت — که زنده است سعدی که عشقش بکشت

***

یکی تشنه میگفت وجان میسپرد — خنك نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نا بالغی کای عجب — چو مردی چه سیراب وچه خشك لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم — که تا[4] جان شیرینش درسر کنم ؟
فتد تشنه در آبدان عمیق — که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر — وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری — که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش — چو خرمن برآید بخسبند خوش
درین مجلس آن کس بکامی رسید — که در دور آخر بجامی رسید

۱ ـ چو مجنون عاشق . ۲ ـ زدرد . ۳ ـ بگرداندم . ٤ ـ وزآن .

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه — فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدر یوزه شد بامداد — دَر مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست — که چیزی دهندت، بشوخی مایست
بدو گفت کاین خانهٔ کیست پس؟ — که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست — خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قندیل و محراب دید — بسوز از جگر نعرهٔ[1] بر کشید
که حیفست از اینجا فراتر شدن — دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی[2] از هیچ کوی — چرا از در حق شوم زرد روی ؟
هم اینجا کنم دست خواهش دراز — که دانم نگردم تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست — چو فریاد خواهان[3] برآورده دست
شبی پای عمرش فروشد بگل — طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر — رمق دید از و چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح — و من دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول — که نشنیده‌ام کیمیا گر ملول
چه زر ها بخاك سیه در کنند — که باشد که روزی مسی زر کنند
زر ازبهر چیزی خریدن نکوست — نخواهی خریدن به ازناز[4] دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت — دگر[5] غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش — بآب دگر آتشش باز کش

۱ - نالهٔ . ۲ - بنومیدی . ۳ - خوانان . ٤ - یاد . ٥ - دل .

ولی گر بخوبی نـدارد نظیر | باندك دل آزار تر کش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن | که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی[1] زنده داشت | سحردست حاجت‌بحق[2] برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست | بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر وطاعت‌نخفت | مریدی زحالش خبریافت[3] گفت
چو دیدی کز آنروی بستست در | ببی حاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشك یاقوت فام | بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگـر دیدمی | ازین ره، که راهی دگر[4] دیدمی
مپندار گر وی عنان برشکست | که من باز دارم ز فتراك دست
چوخواهنده محروم گشت‌ازدری | چه غم گر شناسد در دیگری ؟
شنیدم که راهم درین کوی‌نیست | ولی هیچ راه دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فـدا | که گفتند در گوش جانش ندا
قبولست اگر چه هنر نیستش | که جز ما پناهی دگر نیستش
یکی در نشابور دانی چه گفت | چوفرزندش ازفرض خفتن بخفت؟
توقـع مدار ای پسر گر کسی | که بی سعی هر کز بجائی[5] رسی
سمیلان چو بر می نگیرد قدم | وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان | که بـی بهره باشند فارغ زیان

۱ ـ شبی تا سحر صالحی . ۲ ـ دستهای دعا . ۳ ـ یافت و . ٤ ـ کزین در در دیگری . ٥ ـ بمنزل .

حکایت

شکایت کند نو عروسی جوان — به پیری ز داماد نا مهربان
که میسند چندین که با این پسر — بتلخی رود روزگارم بسر
کسانیکه با ما درین منزلند — نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند — که گوئی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم در این مدت از شوی من — که باری[1] بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال[2] — سخندان بود مرد دیرینه سال[3]
یکی پاسخش داد شیرین و[4] خوش — که گر خوبرویست بارش[5] بکش
دریغست روی از کسی تافتن — که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سر کشی زآن که گر سر کشد — بحرف وجودت قلم در کشد[6]
یکم روز بر بندهٔ دل بسوخت — که میگفت و فرماندهش میفروخت
ترا بنده از من به افتد بسی — مرا چون تو دیگر[7] نیفتد کسی[8]

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود — که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر — نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب — که خوش بود چندی سرم باطبیب
نمی خواستم تندرستی خویش — که دیگر نیاید طبیبم بپیش

---

۱ ـ یکره . ۲ ـ حال . ۳ ـ دربعضی ازنسخه‌های قدیم این بیت نیست.
٤ ـ جوابی چه پیرانه‌اش گفت . ٥ ـ نازش . ٦ ـ در یکی از نسخ قدیم این بیت نیز هست :

رضا ده بفرمان حق بنده وار — که چون او نبینی خداوندگار

۷ ـ هرگز . ۸ ـ در بعضی از نسخه ها این بیت هم هست .

ترا بنده از من به‌افتد هزار — مرا چون تو نبودخداوندگار

بسا عقل زور آور چیر دست — که سودای عشقش کند زیر دست
چو سودا خرد را بمالید گوش — ندارد دگر سر بر آورد هوش

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد — که با شیرزور آوری خواست کرد
چوشیرش بسر پنجه درخود کشید — دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چوزن؟ — بسر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین درآن زیر گفت — نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر — همان پنجهٔ آهنینست و شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی — چه سودت کند پنجهٔ آهنی ؟
چوعشق آمد از عقل دیگر مگوی — که دردست چوگان اسیرست گوی

حکایت

میان دو عمزاده وصلت فتاد — دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود — دگر نافرو[1] سرکش افتاده بود
یکی خلق و لطف پریوار داشت — یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی — دگر مرگ خویش ازخدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده — که مهرت برو نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند — تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پریچهره میکند پوست — که هرگز بدین کی شکیبم زدوست؟[2]

۱ ـ نادرو . ۲ ـ در بعضی از نسخه ها این دو بیت نیز هست :
کند ترك مهر و وفا و وصول — مرا زآن چه گردد کند ورقبول
بتا همچنین زندگانی کنم — جفا بینم و مهربانی کنم

نه صد گوسفدم که سیصد هزار نباید بنا دیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست اگرراست‌خواهی[1] دلارامت‌اوست

***

یکی پیش شوریده حالی نبشت که دوزخ تمنا کنی یا بهشت ؟
بگفتا مپرس از من این ماجرا پسندیدم آنچ او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیك‌پی چه بودت که دیگر نیائی بحی ؟
مگر در سرت شور لیلی نماند؟ خیالت دگر گشت و میلی نماند ؟
چو بشنید بیچاره بگریست زار که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش[2] تو نیزم نمك بر جراحت مریش[3]
نه دوری دلیل صبوری بود که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست که‌حیفست‌نام[4] من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه‌رنگ باشد[5] نه بوی غریبست سودای بلبل بر اوی
بمحمود گفت این حکایت کسی بپیچید از اندیشه بر خود بسی

۱ـ گرانصاف پرسی . ۲ـدردمندست وریش . ۳ـدریك نسخه‌قدیمی:میش؛ ودرنسخه های متاخر : تونیزم مزن برسروریش نیش . ٤ ـ ذکر . ٥ - دارد .

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست — نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنائی شتر — بیفتاد و بشکست صندوق دُر
بیغما ملك آستین بر فشاند — و ز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند — ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردنفراز — کسی در قفای ملك جز ایاز
نگه کرد[1] کای دلبر پیچ پیچ — ز یغما چه آوردهٔ؟ گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم — ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه — بخلعت[2] مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا — تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست — تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز — نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت[3] سرائیست آراسته — هوا و هوس گرد بر خاسته
نبینی که جائی که برخاست گرد — نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب — رسیدیم در خاك مغرب بآب
مرا یك درم بود بر داشتند — بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود — که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت — بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

۱ ـ بدو گفت . ۲ ـ بنعمت . ۳ ـ حقایق .

مخور غم برای من ای پر خرد — مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب — خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت — نگه بامدادان بمن کرد و گفت
تو لنگی بچوب آمدی من بپای[1] — ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل معنی[2] بدین نگروند — که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر — نگه داردش مادر مهر ور ؟
پس آنانکه در وجد مستغرقند — شب و روز در عین حفظ حقند[3]
نگه دارد از تاب آتش خلیل — چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودك بدست شناور برست — نترسد و گر دجله پهناورست
تو بر[4] روی دریا قدم چون زنی — چو مردان، که برخشك تردامنی

***

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست — بر عارفان[5] جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این باحقایق شناس[6] — ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس[7] آسمان وزمین چیستند[8] — بنی آدم و دام و دد کیستند ؟[9]
پسندیده پرسیدی ای هوشمند — بگویم گر آید جوابت پسند
که[10] هامون و دریا و کوه وفلك — پری و آدمیزاد و دیو و ملك
همه هرچه هستند از آن کمترند — که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج — بلندست خورشید تابان باوج

۱ ـ عجب ماندی ای یار فرخنده رای . ۲ ـ دعوی . ۳ ـ چنین دان که منظور عین الحقند . ٤ ـ در. ٥ ـ عاشقان . ٦ ـ توان گفت آن باحقیقت شناس؛ ۷ ـ پس این . ۸ ـ کیستند . ۹ ـ چیستند . ۱۰ ـ نه .

ولی اهل صورت کجا پی[1] برند — که ارباب معنی بملکی دزند
که گر آفتابست یك ذره نیست — و گر هفت دریاست یکقطره‌نیست
چو سلطان عزت علم بر کشد — جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی — گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر — قبا های اطلس کمر های زر
یلان کماندار نخجیر زن — غلامان ترکش کش تیر زن
یکی در برش پرنیانی قبا ه — یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کانهمه شوکت و پایه دید — پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید ورنگش بریخت — ز هیبت بپیغولهٔ در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی — بسر داری از سر بزرگان مهی
چبودت که ببریدی ازجان امید؟ — بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی، گفت سالار و فرماندهم — ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده اند — که در بارگاه ملك بوده اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی — که بر خویشتن منصبی مینهی
نگفتند حرفی زبان آوران — که سعدی نگوید مثالی بر آن

***

مگر دیده باشی که در باغ و راغ — بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمك شب‌فروز — چبودت که بیرون[2] نیائی بروز ؟

۱ - ره . ۲ - پیدا .

ببین کاتشی کرمك خاکزاد — جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرانیم — ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت[1]

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی — که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش — بمقدار خود منزلت[2] ساختش
چو الله هو بس دید بر نقش زر — بشورید و بر کند خلعت ز بر
زسوزش چنان‌شعله درجان گرفت — که بر جست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت — چه‌دیدی که‌حالت دگرگونه گشت؟
تو اول زمین بوسه دادی بجای[3] — نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید[4] کاول ز بیم و امید — همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله و بس — نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد — گرفتند پیری مبارك نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست — چو قیدش نهادند بر پای و دست
که گفت ارنه سلطان‌اشارت کند — کرا زهره باشد که غارت کند ؟
بباید چنین دشمنی دوست داشت — که میدانمش دوست‌برمن گماشت
اگر عز وجاهست وگر ذل وقید — من ازحق شناسم، نه از عمرو زید
ز علت مدار - ای خردمند - بیم — چو داروی تلخت فرستد حکیم

۱ - این حکایت در بعضی از نسخه ها نیست . ۲ - بقدر هنر پایگه.
۳ - سه جای . ٤ - به پیچید .

بخور هر چه آید ز دست حبیب نه بیمار دانا ترست از طبیب ؟

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی بدف بر زدندش بدیوانگی
زدشمن جفا بردی ازبهر دوست که تریاك اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی ازدست یاران خویش چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد که بام دماغش لگد کوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر بر آمد بسنگ نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیوخود را پری‌چهره‌ساخت در آغوش آن مرد و بروی بتاخت
سحر گه مجال نمازش نبود ز یاران کس آگه زرازش[1] نبود
بآبی فرو رفت نزدیك بام برو بسته سر ما دری از رخام
نصیحتگری لومش[2] آغاز کرد که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف بر آمد خروش که ای‌یار چند ازملامت؟[3] خموش
مرا پنجروز این پسر دل فریفت ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم ببین تا چه بارش بجان میکشم
پس آنرا که شخصم زخاك آفرید بقدرت در و جان پاك آفرید
عجب داری اربار امرش[4] برم که دایم باحسان و فضلش درم

***

اگر مرد عشقی کم خویش گیر وگر نه ره عافیت پیش گیر

۱ـ آگاه رازش . ۲ـذمش . ۳ـ که زنهار ازین گفت یارا . ٤ـحکمش.

مترس از محبت که خاکت کند — که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست — مگر حال بروی بگردد نخست
تو را با حق آن آشنائی دهد — که از دست خویشت رهائی دهد
که تا باخودی درخودت‌راه نیست — وزین نکته جز بیخود آگاه‌نیست
نه مطرب که آواز پای ستور — سماعست اگر عشق داری وشور
مگس پیش شوریده دل بر نزد — که او چون مگس دست برسرنزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر — بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش — ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند — بآواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار — چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش[1]مست — که غرقست از آن میزند پاودست
نگویم سماع ای برادر که چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد[2] طیر او — فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ — قویتر شود دیوش اندر دماغ
چو مرد سماعست شهوت پرست — بآواز خوش خفته خیزد، نه مست
پریشان شود گل بباد سحر — نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پرسماعست ومستی وشور — ولیکن چه بیند در آئینه کور ؟
نبینی شتر بر نوای[3] عرب — که چونش برقص اندر آرد طرب
شتررا چو شور وطرب درسرست — اگر آدمیرا نباشد خرست

۱ - حیران . ۲ - بود . ۳ - حدای .

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی — که دلها در آتش چونی سوختی
پدر بار ها بانگ بر وی زدی — بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد — سماعش پریشان و مدهوش کرد
همیگفت وبر[1] چهره‌افکنده‌خوی — که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست — چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات — فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست — که هر آستینیش جانی[2] دروست
گرفتم که مردانهٔ[3] در شنا — برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقه نام و ناموس و زرق — که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی حاصلی — چو بیوند ها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت بروانه راکای حقیر — برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا — تو و مهر شمع از کجا تا کجا؟
سمندر نهٔ گرد آتش مگرد — که مردانگی باید آنگه نبرد
زخورشید پنهان شود موش کور — که جهلست با آهنین پنجه زور
کسیرا که دانی که خصم تواوست — نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی — که جان در سر کار او میکنی
گدائی که ازپادشه خواست‌دخت — قفا خورد و سودای بیهوده پخت

۱ ـ همیگفت بر. ۲ ـ آستینش خیالی . ۳ ـ که خود چابکی .

کجا در حساب آرد او[1] چون تو دوست — که روی ملوك و سلاطین دروست
مپندار کو در چنان مجلسی — مدارا کند با چو تو مفلسی
و گر با همه خلق نرمی کند — تو بیچارهٔ با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناك — چگفت، ای عجب گر بسوزم چباك؟
مرا چون خلیل آتشی در دلست — که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد — که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم — که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت — نه این دم که آتش بمن در[2] فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی — که با او توان گفتن[3] از زاهدی
که عیبم کند بر تو لای دوست؟ — که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست؟ — چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست — که در وی سرایـ ـکند سوز دوست
مرا چند گوئی که در خور دخویش — حریفی بدست آرهمدرد خویش؟
بدان ماند اندرز شوریده حال — که گوئی بکژدم گزیده منال
کسی[4] را نصیحت مگو ای شگفت — که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچارهٔ را لگام — نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سند باد — که عشق آتشست ـ ای پسر ـ پند باد
بباد آتش تیز بر تر شود — پلنگ از زدن کینه ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی — که رویم فرا چون خودی میکنی
زخود بهتری جوی و فرصت شمار — که با چون خودی کم کنی روزگار

۱ ـ آورد . ۲ ـ که این شعله برمن . ۳ ـ توان زد م . ٤ ـ یکی.

پی چون خودی[1] خودپرستان روند — بکوی خطرناك مستان روند
من اول که این کار سر داشتم — دل از سر بیکبار[2] برداشتم
سر انداز در عاشقی صادقست — که بد زهره برخویشتن عاشقست
اجل ناگهان در کمینم کشد — همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شك نبشتست برسر هلاك — بدست دلارام خوشتر هلاك
نه[3] روزی بیچارگی جان دهی ؟ — همان به که در پای جانان دهی[4]

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت — شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست — ترا گریه و سوز باری چراست ؟
بگفت ای هوادار مسکین من — برفت[5] انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود — چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت و هر لحظه سیلاب درد — فرو میدویدش[6] برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست — که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یك شعله‌خام — من استاده ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت — مرا بین که ازپای تاسربسوخت[7]
همه شب درین گفتگو بود شمع — بدیدار او وقت اصحاب جمع[8]

---

۱ - خودان . ۲- بیکباره . ۳- چو. ٤-دهیم . (در هر دو مصرع)
٥-بشد . ٦-میچکیدش . ۷-در بعضی ازنسخه‌های متأخر این دو بیت هم هست :

مبین تابش و مجلس افروزیم — تپش بین و سیلاب دلسوزیم
چوسعدی که بیرونش افروختست — ورش اندرون بنگری سوختست

۸ - این بیت در بیشتر نسخه ها نیست .

نرفته ز شب همچنان بهرهٔ — که ناگه بکشتش پریچهرهٔ
همیگفت و میرفت دودش بسر — که اینست[1] پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی[2] خواهی آموختن — بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه برگور[3] مقتول‌دوست — برو خرمی کن[4] که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض — چوسعدی فروشوی دست ازغرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ — و گر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار — و گر میروی تن بطوفان سپار

۱ ـ همین بود . ۲ ـ رهاینست اگر . ۳ ـ قبر . ٤ ـ قل‌الحمدلله.

باب چهارم

در تواضع

ز خاك آفریدت خداوند پاك — پس ای بنده افتادگی کن چوخاك
حریص وجهانسوز وسرکش مباش — ز خاك آفریدندت[1] آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناك[2] — ببیچارگی تن بینداخت خاك
چو آن سر فرازی نمود این کمی — از آن دیو کردند ازین آدمی

***

یکی قطره باران ز ابری چکید — خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائیکه دریاست من کیستم ؟ — گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید — صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار — که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کوپست شد — در نیستی کوفت تا هست شد
تواضع کند هوشمند گزین — نهد شاخ بر میوه سر بر زمین[3]

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم — ز دریا بر آمد بدربند روم
در و فضل دیدند و فقر[4] و تمیز — نهادند رختش بجایی عزیز

---

۱ - آفریدت ز . ۲-خشمناك . ۳ - این بیت در بعضی از نسخه‌ها در اینجا نیست و در جای دیگریست . ٤ - عقل .

سر صالحان[1] گفت روزی بمرد — که خاشاك مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهروشنید — برون‌رفت‌وبازش کس آنجا[2] ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر — که پروای خدمت نبودش[3] فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه — که ناخوب کردی برأی[4] تباه
ندانستی ای کودك خود پسند — که مردان زخدمت بجائی رسند
گرستن گرفت از سر صدق وسوز — که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاك — من آلوده بودم در آن جای پاك
گرفتم قدم لاجرم باز پس — که پاکیزه‌به‌مسجد ازخاك[5] وخس
طریقت جز این نیست درویش‌را — که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین — که آن بام را نیست سُلمّ جزاین

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید — ز گرماوه آمد برون بایزید
یکی طشت[6] خاکسترش بی‌خبر — فرو ریختند از سرائی بسر
همیگفت شولیده[7] دستار و موی — کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم — بخاکستری روی درهم کشم؟

***

بزرگان نکردند در خود نگاه — خدا بینی ازخویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست — بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت — تکبر بخاك اندر اندازدت

۱ ـ مه عابدان . ۲ ـ نشان کس . ۳ ـ ندارد . ٤ ـ براه . ٥ ـ کردم ز خاشاك و . ٦ ـ مشت . ۷ ـ شوریده .

بگردن فتد سرکش تند خوی — بلندیت باید بلندی مجوی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی — خدا بینی ازخویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان — بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند — که در سر گرانیست[1] قدر بلند؟
ازین نامور تر محلی مجوی — که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون توئی برتو کبر آورد — بزرگی نبینی بچشم خرد؟
تو نیز ار تکبر کنی همچنان — نمائی، که پیشت تکبر کنان
چو استادهٔ بر مقامی[2] بلند — بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای — که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی ازعیب پاك — تعنت مکن بر من عیبناك
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست — یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخواند، که نگذاردش؟ — وراین را براند، که باز آردش؟
نه مستظهرست آن باعمال خویش — نه این را در توبه بستست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان[3] کلام — که در عهد عیسی علیه‌السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود — بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامهٔ سختدل — ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی — نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی ازعقل واز احتشام[4] — شکم فربه از لقمه های حرام

۱ـ سربزرگیست . ۲ـ مقام . ۳ـ محدّث چنین آورد در. ٤ـ پراحتشام .

بناراستی دامن آلوده‌ای — بنا داشتی دوده اندوده ای[1]
نه‌چشمی[2] چوبینندگان[3] راست‌رو — نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور — نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته — جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند — که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکاروخودرای[4] وشهوت‌پرست — بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت — بمقصورهٔ عابدی بر[5] گذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین — بپایش در افتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور — چوپروانه حیران در ایشان زنور
تأمل بحسرت کنان[6] شرمسار — چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیرلب عذرخواهان بسوز — زشبهای در غفلت آورده روز
سرشك غم از دیده باران چومیغ — که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
بر انداختم نقد عمر عزیز — بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی — که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد — که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین — که گر با من آید فبئس القرین
نگون مانده از شرمساری سرش — روان آب حسرت بشیب و برش
درین گوشه نالان گنهکار پیر — که فریاد حالم رس ای دستگیر

۱ ـ در بعضی از نسخ با اضافهٔ یك بیت چنین است :

ز تر دامنی دوده اندوده‌ای — بناراستی دامن آلوده ای
بناراستی عمر آورده سر — بناداشتی بسته جانرا کمر

۲ ـ پائی . ۳ ـ نه پائی چو پویندگان . ٤ ـ کام . ٥ ـ در.
٦ ـ تامل کنان ببخود و .

وزان نیمه عابد سری پر غرور ترش کرده بر[1] فاسق ابرو ز دور
که این مُدبر اندرپی ماچراست؟ نگونبخت جاهل چه درخورد[2] ماست؟
بگردن در آتش در[3] افتاده ای ببـاد هوا[4] عمر بـر داده ای
چه خیر آمد[5] ازنفس تر دامنش که صحبت بود با مسیح ومنش ؟
چه بودی که زحمت ببردی زپیش بدوزخ برفتی پس کار خویش
همیر نجم از طلعت نـا خوشش مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن خدایا تـو با او مکن حشر من
درین بودو[6] وحی ازجلیل الصفات[7] در آمـد بعیسی علیه الصلـوة
که گرعالمست این و[8] گروی جهول مرا دعوت هر دو آمـد قبول
تبه کرده ایـام برگشته روز بنـالید بر من بزاری و سوز
ببیچارگی هر که آمد[9] بـرم نینـدازمش ز آستـان کـرم
عفو کردم از وی عملهای زشت بانعام خویش آرمش[10] دربهشت
و گر عـار دارد عبادت پرست که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیـامت مدار که آنرا بجنت برنـد این بنار
که آنرا جگرخون شدازسوزودرد گراین تکیه برطاعت خویش کرد
نـدا نست در بـارگاه غنی که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید در دوزخش را نبـاید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت به از طاعت و خویشتن بینیت

---

۱ - با . ۲ - همجنس . ۳ - بگردن درون آتش . ٤ - هوس . ٥ - آید.
٦ - بدکه . ۷ - جلیل صفات . ۸ - آن . ۹ - آید . ۱۰ - درآرام بفضل خودش .

چو خود را ز نیکان شمردی بدی — نمی گنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی — نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست — که پنداشت چون پسته مغزی در وست
ازین نوع طاعت نیاید بکار — برو عذر تقصیر طاعت بیار
چه رند پریشان شوریده بخت — چه زاهد که برخود کند کار سخت[1]
بزهد و ورع کوش وصدق و صفا — ولیکن میفزای بر مصطفی[1]
نخورد از عبادت بر آن بیخرد — که باحق نکو بود[2] و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار — ز سعدی همین یك سخن یاد دار
گنهکار اندیشناك از خدای — به از پارسای عبادت[3] نمای[4]

حکایت

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست — در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز — معرّف گرفت آستینش که خیز
ندانی که بر تر مقام تو نیست — فروتر نشین ، یا برو ، یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر — کرامت بجاهست و منزل[5] بقدر
دگر ره چه حاجت ببیند کست — همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آنکو فرو[6] تر نشست — بخواری نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن — چو سر پنجه‌ات نیست شیری مکن
چو دید آن خردمند درویش رنگ — که بنشست و برخاست بختش بجنگ
چو آتش بر آورد بیچاره دود — فروتر نشست از مقامی که بود

---

۱ ـ این دو بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست . ۲ ـ کرد . ۳ ـ بی بهتر از عابد خود . ٤ ـ در بعضی نسخه ها این بیت نیز هست :

زسعدی شنو این حکایت دگر — که وقتی گذشتم زسایربسر

۵ ـ بفضلست و رتبت . ٦ ـ فرا .

فقیهان طریق جدل ساختند لم و لا اسلم[1] در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخودازخشمنا کی‌چومست یکی بر زمین میزند هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخر ترین بغرش درآمد چو شیر عرین
بگفت ای صنا دید شرع رسول بابلاغ تنزیل و فقه و اصول[2]
دلایل[3] قوی باید و معنوی نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعبست و گوی بگفتند اگر نیك دانی بگوی[4]
بکلك فصاحت بیانی که داشت بدلها چو نقش نگین بر نگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید قلم بر[5] سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجائی براند که قاضی چوخردر وحل بازماند
برون آمد ازطاق ودستار خویش با کرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه ای که بینم ترا در چنین پایه ای
معرف بدلداری آمد برش که دستار قاضی نهد بر سرش

---

۱ ـ نسلم . ۲ ـ این بیت در بیشتر نسخه ها نیست . ۳ ـ که برهان .
٤ ـ این بیت دربیشتر نسخه‌ها نیست . دربعضی ازنسخه‌های چاپی این بیت نیزهست:
پس آنگه بزانوی عزت نشست زبان بر گشاد و دهانها ببست
۵ ـ در .

بدست وزبان منع کردش که[1] دور — منه بـر سرم پـای بند غرور
که فردا شود بر کـهن میزران — بدستـار پنجه گزم سر گران
چو مولام خوانند و صدر کبیر — نمـایند مردم بچشمم حقیـر
تفاوت کند هر گز آب زلال — گرش کوزه زرین بود یا سفال ؟
خرد باید اندر سر مرد و مغز — نبـاید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز — کدو سر بزرگست و بیمغز نیز
میفراز گردن بدستـار و ریش — که دستارپنبه استوسبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند — چوصورت[2] همان به که‌دم‌درکشند
بقدر هنر جست بـاید محلّ — بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریـا را بلندی نکوست — که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست — و گر میرود صد غلام از پست
چه‌خوش گفت خرمهرهٔ در گلی — چو بر داشتش پر طمع جا هلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ — بدیوانگی د ر حریرم مپیـچ
خبزدو[3] همان‌قدرداردَ[4] که هست — و گر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهترست — خر ار جلّ اطلس بپوشد خرست
بدین شیوه مردسخنگوی چیست — بآ ب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت بـاشد سخن — چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر — که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر — که گفت اِن هـذا لیوم عسیر

---

۱ ـ ز . ۲ ـ بصورت . ۳ ـ گیارا . ٤ ـ در نسخه های متأخر :
گیا را همان قدر باشد . جعل را همان قدر باشد .

بدندان گزید از تعجب یدین — بماندش درو دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت — برون رفت وبازش نشان کس[1] نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست — که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت وهرسو دوید — که مردی بدین نعت وصورت که دید؟
یکی گفت ازین نوع[2] شیرین نفس — در این شهر سعدی شناسیم وبس
بر آن صدهزار آفرین کاین بگفت — حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود — که دور ازتو ناپاك وسرپنجه[3] بود
بمسجد در آمد سرایان و مست — می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسائی مقیم — زبانی دل آویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع — چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون — شدند آن عزیزان خراب اندرون[4]
چو منکر بود پادشه را قدم — که یارد زد از امر معروف دم ؟
تحکم کند سیر بر بوی گل — فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر بر آید ز دست — نشاید چو بیدست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری ، بگوی — که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال — بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین — بنالید و بگریست سر بر زمین

۱ ـ کس آنجا . ۲ ـ نعت . ۳ ـ ناپاك سرپنجه . ٤ ـ پراکنده کرد آن جماعت درون .

که باری برین رند ناپاك[1] مست — دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناك از دلی با خبر — قویتر که هفتاد تیغ و تبر
بر آورد مرد جهاندیده دست — چگفت ایخداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار — خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی — برین بد چرا نیکوئی خواستی
چو بد عهد را نیك خواهی زبهر — چه بدخواستی بر سر خلق شهر؟
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش — چو سرّ سخن درنیابی مجوش[2]
بطامات مجلس نیاراستم — ز داد آفرین توبه اش خواستم
که هرگه که بازآید ازخوی زشت — بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنجروزست عیش مدام — بترك اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت — کسی ز آنمیان با ملك باز[3] گفت
زوجد آب درچشمش آمد چومیغ — ببارید بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت — حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیکمحضر فرستاد کس — در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم — سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه ستادند بر در سپاه — سخن پرور آمد در ایوان شاه[4]
شکر دید وعناب و شمع و شراب — ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب ازخود ، یکی نیم‌مست — یکی شعر گویان صراحی بدست

۱ - یکباری آخر برین رند . نصیحتگر آمد بایوان شاه
۲ - خموش . ۳ - راز . ٤ - نظر کرد در صحنهٔ بارگاه

ز سوئی بر آورده مطرب خروش ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعلرنگ سرچنگی[1] ازخواب دربرچوچنگ
نبود از ندیمان گردنفراز بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازگار بر آورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و درهم شکستند خرد مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بردن زدند کدو را نشاندند و گردن زدند
می لاله گون از بط سر نگون روان همچنان گزبط کشته خون[2]
خم آبستن خمر نه ماهه بود در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشك قدح را برو چشم خونی پر اشك
بفرمود تا سنگ صحن سرای بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونهٔ خمر یاقوت فام بشستن نمی شد ز روی رُخام
عجب نیست بالوعه گرشد خراب که خوردا ندر آنروزچندان شراب
دگر هر که بر بط گرفتی بکف قفا خوردی از دست مردم چودف
وگر فاسقی چنك بردی بدوش بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوان[3] سر از کبر وپندار مست چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بار ها گفته بودش بهول که شایسته روباش و بایسته[4] قول
جفای پدر برد و زندان و بند چنان سودمندش نیامد که پند

۱ - ساقی . ۲ - :
روان خمر و چنك اوفتاده نگون تو گفتی شدست از بط کشته خون
۳ - جوانی . ٤ - پاکیزه .

گرش سخت گفتی سخنگوی سهل — که بیرون کن از سر جوانی وجهل
خیال و غرورش بر آن داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران زجنگ — نیندیشد از تیغ بُران پلنگ
بنرمی زدشمن توان کرد دوست[1] — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چوسندان کسی سخت روئی نکرد — که خایسك تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند، سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیر دستست اگر سر فراز
که این گردن از ناز کی بر کشد — بگفتار خوش، و آن سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تند خوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترشروی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکر خندهٔ انگبین میفروخت — که دلها ز شیرینیش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر — برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی‌المثل — بخوردندی ازدست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر گرم[2] بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان — عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش وپس — که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست — بدلتنگ روئی بکنجی نشست
چوعاصی ترش کرده روی ازوعید — چو ابروی زندانیان روز عید

۱ ـ کند پوست . ۲ ـ روز .

زنی[1] گفت بازی کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترشروی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت — که اخلاق نیك آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور — نه جلاب سرد ترشروی خور
حرامت بود نان آنکس چشید — که‌چون سفره ابرو بهم درکشید[2]
مکن خواجه برخویشتن کارسخت — که بد خوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست — چوسعدی زبان خوشت نیز نیست؟

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست — گریبان گرفتش یکی رند[3] مست
از آن تیره دل مرد صافی درون — قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تونیز — تحمل دریغست ازین بی‌تمیز
شنیداین‌سخن مرد پاکیزه خوی — بدو گفت ازین نوع بامن[4] مگوی
درد مست نادان گریبان مرد — که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست — زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند — جفا بیند و مهربانی کند[5]

حکایت

سگی پای صحرا نشینی گزید — بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب ازدرد بیچاره خوابش نبرد — بخیل اندرش دختری بود خرد

۱ ـ زنش . ۲ ـ ابروی‌درهم کشید . ۳ـمرد . ٤ ـ دیگر. ۵ـاین بیت در بعضی از نسخه ها نیست .

پدر را جفا کرد و تندی نمود — که آخر ترا نیز دندان نبود؟
پس از گریه مرد پرا کنده روز — بخندید کای بابك[1] دلفروز
مرا گرچه‌هم سلطنت بودوبیش[2] — دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم — که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بد رگی — ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود — غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرگی موی کالیدهٔ — بدی سر که در روی مالیدهٔ
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر — گرو برده از زشترویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل — دویدی ز بوی پیاز بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی — چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست — و گر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه‌چوب — شب و روز ازوخانه درکندوکوب
گهی خار وخس در ره انداختی — گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی — نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال — چه خواهی ادب، یاهنر، یاجمال ؟
نیرزد وجودی بدین ناخوشی — که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب و نیکو سیر — بدست آرم، این را بنخاس بر
وگر یك پشیز آورد[3] سرمپیچ — گرانست اگر راست خواهی‌بهیچ

۱ ـ مامك . ۲ ـ زوسلطنت بود بیش . ۳ ـ آرمت .

شنید این سخن مرد نیکو نهاد — بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر طبع وخویش ولیك — مرا زو طبیعت شود خوی نیك
چو زو کرده باشم تحمل بسی — توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست — ولی شهد گردد چو در طبع رُست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست — که بنهاد[1] معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی — ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته — بموئیش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد — روان دست در بانگ ونالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یکنفس — نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت — نمی مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز — گرفتند از و خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس — همان ناتوان ماند و معروف وبس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت — چومردان میان بست وکرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب — که چند آورد مرد ناخفته تاب ؟
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت — مسافر پرا کنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاك باد — که نامند وناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه بوش — فریبندهٔ پارسائی فروش
چه‌داندات انبانی[2] ازخواب مست — که بیچارهٔ دیده بر هم نبست ؟

۱ ـ کرخی نجست که ننهاد . ۲ ـ تن آسانی .

سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فروخوردشیخ این‌حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چگفت؟
برو زین سپس گو سرخویش گیر / گرانی مکن[1] جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خودست / ولی با بدان نیکمردی بدست
سر سفله را گرد بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نا مردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت / که‌سگ را نمالند چون گربه‌پشت
گرانصاف‌خواهی[2] سگ‌حق‌شناس / بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرفاب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی، مکافات بریخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس / مکن هیچ رحمت برین‌هیچکس[3]
بخندید و گفت ای دلارام جفت / پریشان مشوزین پریشان که گفت
گر ازناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش‌ازوی‌خوش آمدبگوش
جفای چنین کس نباید[4] شنود / که نتواند از بیقراری غنود
چو خودرا قویحال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگرخود همین صورتی‌چون‌طلسم / بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
و گر پرورانی درخت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسیست / بجز گور معروف معروف نیست

۱ـ تعنت ببر. ۲ـ پرسی. ۳ـ در نسخه های متاخر این بیت را افزوده‌اند:
چو بانوی قصر این ملامت بکرد / بر آمد خروش از دل نیکمرد
۴ - بباید.

بدولت کسانی سر افراختند | که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست | نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی | نبود آنزمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاك | که زر برفشاندی برویش چوخاك
برون تاخت خواهندهٔ خیره‌روی | نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار از ین کژدمان خموش | پلنگان درّندهٔ صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند | وگر صیدی افتد چوسگ‌درجهند
سوی مسجد آورده دکان شید | که در خانه کمتر توان یافت‌صید
ره کاروان شیر مردان زنند | ولی جامهٔ[1] مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته | بسالوس و ، پنهان[2] زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای | جهانگرد شبکوك[3] خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند وسست | که دررقص وحالت‌جوانند وچست
چرا کرد باید نماز از نشست | چو در رقص بر میتوانند جست ؟
عصای کلیمند بسیار خوار | بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیز گار و نه دانشورند | همین‌بس که دنیابدین میخورند[4]
عبائی بلیلانه[5] در تن کنند | بدخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر | مگر خواب پیشین و نان سحر

۱ ـ خانهٔ . ۲ ـ بضاعت نهاده . ۳ ـ سالوس . سالوك . ٤ ـ می‌خرند.
٥ ـ در بعضی ازنسخ این کلمه را نفهمیده به (پلنگانه) تبدیل کرده اند .

شکم تاسر آکنده از لقمه تنگ — چو زنبیل در یوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین پیش گفت — که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی — نبیند هنر دیدهٔ عیبجوی
یکی کرده بی آبروئی بسی — چه غم داردش ز آبروی کسی ؟
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد — گر انصاف پرسی ، نه ازعقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد وخفت — بترزو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد — وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من — همی در سپوزی بپهلوی من
بخندید صاحبدلی نیکخوی — که سهلست ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت ازبدم اندکیست — ازآنها که من دانم از[1] صد یکیست
ز روی گمان برمن اینها که بست — من ازخود یقین میشناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال — کجا دانم عیب هفتاد سال ؟
به ازمن کس اندرجهان عیب من — نداند ، بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیك پندار کس — که پنداشت عیب من اینست وبس
بمحشر گواه گناهم گر اوست — ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من — بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده‌اند — که بر جُاس[2] تیر بلا بوده اند
زبون باش چون[3] پوستینت درند — که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاك مردان سبوئی کنند — بسنگش ملامت کنان بشکنند

۱ـ این . ۲ـ در همهٔ نسخه‌های معتبر «پرخاش» نوشته شده . ۳ ـ تا .

حکایت

ملك صالح از پادشاهان شام — برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی — برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحبنظر بود و درویشدوست — هرآنك این دو دارد ملك صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت — پریشان دل و خاطر آشفته یافت[1]
شب سردشان دیده نابرده خواب — چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری — که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردنفراز — که در لهو و عیشند و با کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت — من از گور سرم بر نگیرم زخشت
بهشت برین ملك و مأوای ماست — که بند غم امروز بر[2] پای ماست
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی؟ — که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ — بر آید، بگفتش بدرّم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید — دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب — ز چشم خلایق فرو شست خواب
دوان هردو کس فرستاد و خواند — بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود — فرو شستشان گرد ذُلّ از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل — نشستند با نامداران خیل
گدایان بی‌جامه شب کرده روز — معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت ازینان ملك را نهان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان

---

۱ ـ دید. (در هر دو مصرع). ۲ ـ در.

پسندیـد گان در بزرگی رسند ز مـا بندگانت چه آمد پسند ؟
شهنشه ز شادی چو گل برشکفت بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور حشم ز بیچـارگان روی در هم کشم
توهم با من ازسر بنه خوی زشت که نا[1] سازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح بـاز تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعـادت مجوی بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب کهازخود پری همچوقندیل ازآب
وجودی دهد روشنـائی بجمع که سوزش در سینه باشد چوشمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت ولی[2] از تکبر سری مست داشت
بر کوشیـار آمد از راه دور دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بـر دوختی یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز بدو گفت دانـای گـردنفراز
تو خود را گمان بردهٔ پر خرد انائی که پر شد د گر چون برد ؟
ز دعوی پری زان تهی میروی تهی آی تـا پـر معـانی شوی
ز هستی در آفاق سعدی صفت تهی گرد و بـاز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملك بندهٔ سر بتافت بفرمود جستن کسش در نیافت

۱ ـ تا . ۲ ـ ولیك .

چو باز آمد[6] از راه خشم وستیز[1] بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نا مهربان برون کرد چون تشنه دشنه[2] زبان
شنیدم که گفت ازدل تنگ ریش خدایابحل کردمش خون خویش
که پیوسته درنعمت و ناز و نام در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش بگیرند و خرم شود دشمنش
ملکرا چو گفت وی آمد بگوش دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بردیده بوس خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگن جایگاه رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتارنرم چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ایدوست با خصم تند که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت

ز ویرانه عارفی ژنده پوش یکی را نباح[3] سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجاچراست ؟ درآمد که درویش صالح کجاست؟
نشان سگ از پیش و ازپس ندید بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد که شرم آمدش بحث این راز[4] کرد
شنید از درون عارف آواز پای هلا گفت بر در چه پائی ؟ درآی
مپندار[5] ای دیدهٔ روشنم کز ایدر سگ آواز کرد، این منم

۱- گریز . ۲-دشنه چوتشنه . ۳-صباح . ۴-از آن باز . ۵-نپنداری .

چو دیدم که بیچارگی میخرد نهادم ز سر کبرو رای و خرد
چوسگ بردرش بانگ کردم بسی که مسکین‌تر ازسگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر که خود را فرو تر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول ونهیب فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

گروهی برانند از اهل سخن که حاتم اصم بود، باور مکن
بر آمد طنین مگس بامداد که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود مگس قند[1] پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار که ای پای بند طمع پای دار
نه هرجا شکر باشد و شهد و قند که در گوشه ما دامیارست و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل‌رای عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس‌راتوچون[2] فهم کردی‌خروش که ما را بدشواری آمد بگوش ؟
توکاگاه گردی ببانگ مگس نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیزهوش اصم به که گفتار باطل نیوش[3]
کسانیکه با من بخلوت درند مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون کنند هستیم زیر و طبعم[4] زبون
فرا مینمایم که می نشنوم مگر کز تکلف مبرّا شوم

---

۱ ـ همی صید . ۲ ـ خود . ۳ ـ بگوش . ٤ ـ هستیم زیر طبع .
هستیم زیر و عجبم .

چو کالیو دانندم اهل نشست | بگویند نیك و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن[1] نیاید خوشم | ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرا چه مشو | چو حاتم اصم باش وغیبت شنو[2]

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود | که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جائی که دزدی کمند | بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسانرا خبر کرد و آشوب خاست | ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نا مردم آواز مردم شنید | میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش | گریز بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد | که شب[3] دزد بیچاره محروم شد
بناریکی از پی فراز آمدش | براهی دگر پیشباز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام | بمردانگی خاك پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس | که جنگ آوری بردو نوعست وبس
یکی پیش خصم آمدن مردوار | دوم جان بدر بردن از کارزار
برین هر دو خصلت غلام توام | چه نامی که مولای نام توام؟
گرت رای باشد بحکم کرم | بجائی که میدانمت ره برم
سراییست کوتاه و در بسته سخت | نپندارم آنجا خداوند رخت

---

۱ - شنیدم . ۲ - در بعضی از نسخه ها :
سعادت نجست و سلامت نیافت | که گردن ز گفتار سعدی بتافت
از ین به نصیحتگری بایدت | ندانم پس ازوی چه پیش آیدت
و بیت اخیر در آخر باب پنجم است . ۳ - آن .

کلوخی دو بالای هم بر نهیم — یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز — از آن به که گردی تهیدست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن — کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فرو داشت دوش — بکتفش بر آمد خداوند هوش
بغلطاق ودستار و رختی که‌داشت — ز بالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا بر آورد غوغا که دزد — ثواب ایجوانان و یاری[1] و مزد
بدرجست از آشوب دزد دغل — دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیك اعتقاد — که سر گشتهٔ را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد — ببخشود بروی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان — که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می زیند — وگر چه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود — که با ساده روئی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سختگوی — ز چوگان سختی[2] بخستی چوگوی
ز کس چین برابرو نینداختی — ز یاری[3] بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست — خبر زینهمه سیلی وسنگ نیست ؟
تن خویشتن سغبه دو نان کنند — ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا در گذاشت — که گویند یارا و مردی نداشت
بدو[4] گفت شیدای شوریده سر — جوابی که شاید نبشتن بزر

۱ - یاران . یاری . ۲ - به کنجی (؟) . ۳ - بازی . ۴ - چه‌خوش.

دلم خانهٔ مهر یارست و بس — از آن می نگنجد درو کین کس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی — چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گرین مدعی دوست بشناختی — بپیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق[1] خبر داشتی — همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود — نه تن پرور و نازك اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش — زبون دید و[2] در کار گل داشتش
جفا دید و باجوروقهرش بساخت — بسالی سرائی ز بهرش بساخت[3]
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز — ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود — بخندید لقمان که پوزش چسود؟
بسالی ز جورت جگر خون کنم — بیکساعت از دل بدر چون کنم ؟
ولی هم ببخشایم[4] ای نیکمرد — که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش — مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست درخیلم[5] ای[6] نیکبخت — که فرمایش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل — چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد — نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن — تو بر زیر دستان درشتی مکن
نکو گفت بهرام شه با وزیر — که دشوار با زیر دستان مگیر[7]

---

۱ ـ خود . ۲ ـ ببغداد . ۳ ـ دربعضی از نسخه ها بیت چنین است :
بسالی سرائی بپرداخت او — کس از بندهٔ خواجه نشناخت او
٤ ـ ولیکن رواباشد . ٥ ـ رختم . ٦ ـ درخانه‌ام . ۷ ـ این بیت دربعضی از نسخه ها نیست .

حکایت

شنیدم که در[1] دشت صنعا جنید — سگی دید بر کنده دندان صید
ز نیروی سر پنجهٔ شیر گیر — فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از غـرم و آهو گرفتن بپی — لگد خوردی از گوسفندان حی[2]
چومسکین وبیطاقتش دید و ریش — بدو داد یك نیمه از زاد خویش
شنیدم که‌میگفت‌وخوش[3] میگریست — که داندکه بهتر زماهردو کیست؟
بظاهر من امروز ازین[4] بهترم — دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای — بسر بر نهم تا ج عفو خدای
و گر کسوت معرفت در برم — نماند، ببسیار ازین[4] کمترم
که سگ باهمه زشت نامی‌چومرد — مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه — بعزت نکردند در خود نگـاه
از آن بر ملایك شرف داشتند — که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بر بطی در بغل داشت مست — بشب در سر پارسـائی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم — بـر سنگدل برد یکمشت سیم
که دوشینه[5] معذور[6] بودی‌ومست — تو را و مرا بربط و سر شکست
مرا به‌شد آن زخم وبرخاست بیم — ترا به نخواهد شد الا[7] بسیم
ازین دوستان خدا بر سرند — که از خلق بسیار[7] بر سر خورند

---

۱ - بر . ۲ - این بیت در بعضی از نسخه ها چنین است :
پس از گاو کوهی گرفتن بقهر — لگد خورده از گوسفندان شهر
۳-خون . ٤-ازو . ٥- که درشب تو . ٦-مغرور . ۷- که ازبی‌سروپای:

حکایت

شنیدم که درخاك و خش ازمهان یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق که بیرون کنددست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بیخرد سعی کرد ز شوخی ببد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکرو دستان وریو بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور که طبع تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای و خش که یارب مرین بنده[1] را توبه بخش
وگر راست گفت ایخداوند پاك مرا توبه ده تا نگردم هلاك
پسند آمد از عیبجوی خودم که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید، مرنج وگر نیستی، گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشك را گنده گفت تومجموع باش اوپرا کنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن چنینست کو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
نه آیین عقلست و رای و خرد که دانا فریب مشعبد خرد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست زبان بد اندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال نیابد بنقص تو گفتن مجال

---

۱ ـ شخص . مرد .

چو دشوارت آمد زدشمن سخن | نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آنکس ندانم نکو گوی من | که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

کسی[1] مشکلی برد پیش علی | مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور[2] گشای | جوابش بگفت از سر علم ورای
شنیدم که شخصی در آن انجمن | بگفتا چنین نیست یا باالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی | بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه‌دانست‌وبایسته[3] گفت | بگل چشمه خور نشاید نهفت
پسندید از او شاه مردان جواب | که من بر خطا بودم او برصواب
به ازما سخنگوی[4] دانا یکیست | که بالا تر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه | نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش | فرو کوفتندی بنا وا جبش
که من بعد بی‌آبروئی مکن | ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکیرا که پندار در سر بود | مپندار هرگز که حق بشنود
زعلمش ملال آید از وعظ ننگ | شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت دّر دریای فضلست خیز | بتذکیر در پای درویش ریز
نبینی که از خاك افتاده خوار | بروید گل و بشکفد نوبهار[5]
مریز ای حکیم آستینهای در | چو می‌بینی ازخویشتن خواجه‌پر
بچشم کسان در نیاید کسی | که از خود بزرگی نماید بسی

---

۱ - یلی . ۲ - مشکل . ۳ - پاکیزه . ٤ - سخندان . به از من سخن گفت و . ۵ - در بعضی از نسخ این بیت نیست .

مگو تا بگویند شکرت هزار چوخود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگجای نهادش عمر پای برپشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست که رنجیده دشمن نداند ز دوست
بر آشفت بر وی که کوری مگر؟ بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند که با زیردستان چنین بوده اند[1]
بنازند فردا تواضع کنان نگون از خجالت سر گردنان[2]
اگر می بترسی ز روز شمار از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم که دستیست بالای دست توهم

حکایت

یکی خوبکردار خوشخوی بود که بد سیرتان را نکو گوی بود
بخوابش کسی‌دید چون درگذشت که باری حکایت کن ازسرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی[3] بسی که من سخت نگرفتمی بر کسی

۱ـدربعضی ازنسخه‌ها این‌بیت که درصفحه ۱۲۲ نوشته شده دراینجا وچنین است :

فروتن بود هوشمند گزین نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

و در دو نسخهٔ معتبر بجای «فروتن» «فروتر» است .

۲ ـ بخردان . ودربعضی از نسخ این بیت نیست . ۲ ـ نگفتند با من بسختی .

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل — نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند — بفریاد خواهان[1] باران شدند
گرستند و از گریه جویی[2] روان — نیامد[3] مگر گریهٔ[4] آسمان
بذوالنون خبرداد[5] ازایشان کسی — که برخلق رنجست و سختی[6] بسی
فروماندگان را دعائی بکن — که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت — بسی برنیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روزبیست — که ابرسیه دل بر ایشان گریست
سبك عزم باز آمدن کرد پیر — که پر شد بسیل بهاران غدیر
بپرسید از و عازفی در نهفت — چه حکمت درین رفتنت بود؟ گفت
شنیدم که بر مرغ و مور ودد ان — شود تنگ روزی بفعل بدان
در این کشور اندیشه کردم بسی — پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شرّ من — ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان — ندیدندی از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز — که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بخردی شمرد — بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده‌ای پاك شد — که در پای کمتر کسی خاك شد
الا ای که بر خاك ما بگذری — بخاك عزیزان که یاد آوری
که گرخاك شد سعدی اوراچه غم؟ — که در زندگی خاك بودست هم

---

۱ - بزاری طلبکار . ۲ - جوی . ۳ - بیاید . ٤ - گریه از .
٥ - برد . ٦ - زحمت .

ببیچارگی تن فرا خاك داد — وگر گرد عالم بر آمد چو باد
بسی برنیاید که خاکش خورد — دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت — بروهیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی — که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم

در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم — چراغ بلاغت می افروختم
پراکنده گوئی حدیثم شنید — جزاحسنت گفتن[1] طریقی ندید
هم ازخبث نوعی درآن درج کرد — که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند — درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه‌درخشت[2] و کوپال‌و گرز گران — که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست — وگر نه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم — جهانی سخن را قلم در کشم[3]
بیا تا درین شیوه چالش کنیم — سر خصم را سنگ بالش کنیم

***

سعادت ببخشایش داورست — نه در چنگ وبازوی زور آورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند — نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفی بمور — نه‌شیران بسرپنجه خوردند وزور
چو نتوان بر افلاك دست آختن — ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر — نه مارت گزاید نه شمشیروشیر
وگر در حیاتت نماندست بهر — چنانت کشد نوشدارو نه زهر

---

۱ ـ خبث کردن . ۲ ـ خود . ۳ ـ دربعضی ازنسخه‌ها این‌بیت نیست.

نه رستم چو پایان روزی بخورد شغاد[1] از نهادش بر آورد گرد ؟

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست وخنجر خضاب بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسر پنجهٔ گاو زور ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوك انداختی که عذرا بهر یك یك[2] انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت که پیکان او درسپر های جفت[3]
نزد تارك جنگجوئی بخشت که خود وسرش را نه درهم سرشت
چو گنجشك روز[4] ملخ درنبرد بکشتن چه گنجشك پیشش[5] چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن امانش ندادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سر پنجه زیر فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای و گر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی گذر کردی از مرد وبرزین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام خوش آمد در آن خاك پاکم مقام

---

۱ - در بیشتر نسخه های معتبر : شغال . ۲ - که عذرا دو تن بر یك .
۳ . زفت . سپرها نخفت . ٤ - چوشاهین بروز . ٥ - چه گنجشك بودی بپیشش.

مع‌القصه چندی ببودم مقیم — برنج و براحت بامید و بیم[1]
دگر[2] پر شد از شام پیمانه‌ام — کشید آرزومندی خانه‌ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد — که بازم گذر بر[3] عراق اوفتاد
شبی سر فروشد باندیشه ام — بدل بر گذشت آن هنر پیشه‌ام
نمك ریش دیرینه‌ام تازه کرد — که بودم نمك خورده ازدست مرد
بدیدار وی در[4] سپاهان شدم — بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر — خدنگش کمان ، ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر ازبرف موی — دوان آبش از برف[5] پیری بروی
فلك دست قوت برو یافته — سر دست مردیش بر تافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش — سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیر گیر — چه فرسوده کردت چو روباه پیر؟
بخندید کز روز جنگ تتر — بدر کردم آن جنگجوئی زسر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان — گرفته علمها[6] چو آتش در آن
بر انگیختم گرد هیجا چو دود — چو دولت[7] نباشد تهور چسود ؟
من آنم که چون حمله آوردمی — برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری — گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز — که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر وجوشنم — چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست — ببازو در فتح نتوان شکست

۱ ـ این بیت در بعضی ازنسخه‌ها نیست . ۲ ـ مگر . ۳ـدر. ٤ـزی .
٥ ـ جور . ٦ ـ در افتاده ببدق . ۷ ـ بخت .

گروهی پلنگ افکن پیل زور — در آهن سر مرد و سمّ ستور
همـاندم که دیدیم گرد سپاه — زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر است تازی بر انگیختیم — چو باران بلار ك[1] فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین — تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ — بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پر خاش ساز — کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود — چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریـافتیم — پیاده سپر در سپر بـافتیم[2]
بتیر و سنان موی بشکافتیم — چو دولت نبد روی بر تـافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد — چو بازوی توفیق یـاری نکرد؟
نه شمشیر کند آوران کند بود — که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجـا برون — نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشهٔ — فتـادیم هر دانهٔ[3] گـوشهٔ
بنامردی از هم بدادیم دست — چو ماهی که باجوشن افتدبشست[4]
کسان را نشد ناوك اندر حریر — که گفتم بدوزند سندان بتیر
چو طالع زما روی بر پیچ بود — سپر پیش تیر قضا هیچ بود
ازین بوالعجبتر حدیثی شنو — که بی‌بخت کوشش نیرزد دو جو

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل — همی بگذرانید بیلك ز بیل

۱ ـ بلالك. ۲ ـ تافتیم. ۳ ـ دانه در. ٤ ـ زشست.

نمد پوشی آمد بجنگش فراز جوانی جهانسوز پیکار ساز
بپر خاش جستن چو بهرام گور کمندی بکتفش بر از خام گور
چو دید اردبیلی نمد پاره پوش کمان در زه آورد و زه را بگوش
بپنجاه تیر خدنگش بزد که یك چوبه بیرون نرفت از نمد
درآمد نمدپوش چون سام[1] گرد بخم کمندش در آورد و برد
بلشکرگهش بردودر[2] خیمه دست چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت وشرمساری نخفت سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوك بدوزی و[3] تیر نمد پوش را چون فتادی اسیر ؟
شنیدم که میگفت وخون میگریست ندانی که روز اجل کس نزیست ؟
من آنم که درشیوهٔ طعن و ضرب برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قویحال بود سطبری بیلم نمد می نمود
کنونم که در پنجه اقبیل نیست نمد پیش تیرم که از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست برهنست اگر جوشنش چندلاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت طبیبی در آن ناحیت بود و گفت

۱ ـ دلاور درآمد چودستان . ۲ ـ بر. ۳ ـ دریك نسخهٔ قدیم : تو بیلك بناوك بدوزی بتیر .

ازین دست کو برگ رز میخورد — عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار — به از ثقل[1] مأکول نا سازگار
گر افتد بیك لقمه در روده پیچ — همه عمر نادان بر آید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد — چهل‌سال ازین‌رفت وزندست کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش — علم کرد برتاك بستان سرش
جهاندیده پیری برو بر گذشت — چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کاین حمار — کند دفع چشم بد از کشتزار
که‌این‌دفع‌چوب‌ازسروگوش‌خویش — نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد — که بیچاره‌خواهدخودازرنج‌مرد ؟

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی — بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر[2] نا امیدی بتا فت — یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
ببد بختی و نیکبختی قلم — بگردید[3] و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند — که سرپنجگان تنگ روزی ترند
بسا چاره دانا بسختی بمرد — که بیچاره گوی سلامت ببرد[4]

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب — بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

---

۱ ـ نقل . نقل و . ۲ ـ سراز . ۳ ـ برفتست . ٤ ـ این بیت دربعضی از نسخ نیست .

توان برتوازجور مردم[1] گریست ولی‌چون‌توجورم کنی‌چاره‌چیست؟
بداورخروش ای[2] خداوند هوش نه از دست داور بر آور خروش

حکایت

بلند اختری[3] نام او بختیار قوی دستگه بود و سرمایه دار
بکوی گدایان درش خانه بود زرش همچو گندم بپیمانه بود
هم او را درآن بقعه زر بودومال دگر تنگدستان برگشته حال[8]
چو درویش بیند توانگر بناز داش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنگ پیوست باشوی خویش شبانگه چورفتش تهیدست پیش
که‌کس‌چون تو بدبخت و درویش[4] نیست چوزنبورسرخت بجز[5] نیش‌نیست
بیاموز مردی ز همسایگان که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسانرا زروسیم وملکست ورخت چرا همچو ایشان نهٔ نیکبخت ؟
بر آورد صافی دل صوف پوش چوطبل ازتهیگاه حالی[6] خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ بسر پنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار که مر[7] خویشتن را کنم بختیار
یکی پیر درویش در خاك کیش چه‌خوش‌گفت‌باهمسرزشت خویش[8]
چودست قضا زشت رویت‌سرشت میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور؟ بسرمه که بینا کند چشم کور؟

۱ - هرکس . ۲ - خروشد . ۳-یکی درعجم . ٤-بدبخت درویش.
٥ - ازاین . ٦ - خالی . ۷ - من . ۸ - دربعضی نسخه‌ها این بیت‌نیست.

نیاید نکوکاری از بدرگان — محالست دوزندگی از سگان[1]
همه فیلسوفان یونان و روم — ندانند کردانگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود — بسعی اندر و تربیت گم شود
توان پاك کردن ز زنگ آینه — ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید — نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو رد می نگردد خدنگ قضا — سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی — که نبود زمن دوربین تر کسی
زغن گفت ازین‌در نشاید گذشت — بیا تا چه بینی بر اطراف دشت؟
شنیدم که مقدار یکروزه راه — بکرد از بلندی بپستی نگاه
چنین گفت‌دیدم[2] گرت باورست — که یکدانه گندم بهامون بر[3]ست
زغن را نماند از تعجب شکیب — ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز — گره شد برو پای بندی[4] دراز
ندانست از آن دانهٔ خوردنش — که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن دُر بود هر صدف — نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت‌از آن‌دانه‌دیدن چسود؟ — چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت[5] گردن ببند — نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست — قضا چشم باریك بینش ببست

۱ ـ در بعضی از نسخه ها این بیت نیست . ۲ ـ کرکس . ۳ ـ در .
٤ ـ بیایش بپیچید قیدی . ٥ ـ میگفت و .

در آبی که پیدا نگردد کنار غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه‌خوش گفت‌شا گردمنسوج‌باف چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین‌نوعی ازشرك پوشیده هست که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم در کشد خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهاد که گروی ببندد که داند[1] گشاد؟

حکایت

شتر بچه[2] با مادر خویش گفت پس از رفتن[3] آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا[4] کشتی آنجا که خواهد برد وگر ناخدا جامه بر تن[5] درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز در ها بست که گر وی براند نخواند کست
گر او نیکبختت[6] کند سر برآر وگرنه سر نا امیدی بخار

***

عبادت باخلاص[7] نیت نکوست وگر نه چه آید ز بی‌مغز پوست ؟

---

۱ ـ نشاید . ۲ ـ کره . ۳ ـ بشب رفتن . ٤ ـ در نسخه های متاخر بخدا . ٥ ـ برخود . ٦ ـ تاجدارت . ۷ ـ اخلاص و .

چه زنار مغ در میانت چه دلق — که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش — چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازهٔ بود باید نمود — خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت برکنند[1] ازسرش — نماید[2] کهن جامهٔ در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند — که در چشم طفلان نمائی بلند
و گر نقره اندوده باشد نحاس — توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز — که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگانرا بآتش برند — پدید آید آنگه که مس یازرند

***

ندانی که بابای کوهی چه گفت — بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ — که نتوانی از خلق رستن بهیچ[3]
کسانی که فعلت پسندیده اند — هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بندهٔ حوردیس — که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن دربهشت — که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت — بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد — بزرگ آمدش طاعت ازطفل خرد

۱ ـ کنند . ۲ ـ بماند . ۳ ـ بربست هیچ .

پدر دیده بوسید و مادر سرش — فشاندند با دام و زر بر سرش
چو بروی گذر کرد یك نیمه‌روز — فتاد اندرو ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی‌خورم — چه داند پدر غیب یا مادرم ؟
چو روی پسر در پدر بود و قوم — نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق[1] نیستی — اگر بی وضو در نماز ایستی ؟
پس این‌پیر ازآن طفل نادانترست — که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخست آن نماز — که در چشم مردم گزاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده‌ات — در آتش فشانند سجاده‌ات

حکایت

سیهکاری[2] از نردبانی فتاد — شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید وپرسید حال — که‌چون‌رستی‌ازحشرونشروسؤال؟
بگفت ای پسر قصه برمن مخوان — بدوزخ در افتادم از نردبان
نکو سیرتی بی تکلف برون — به از نیکنامی خراب اندرون
بنزدیك من شبرو راه‌زن — به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای — چه مزدش‌دهد درقیامت خدای؟
ز عمرو ای‌پسرچشم اجرت مدار — چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست — دربن‌ره‌جزآنکس که‌رویش‌دروست[3]
ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نه ای زین قبل واپسی

۱ ـ خود. ۲ ـ رباخواری . ۳ ـ بدوست .

چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تابشب، شب همانجا که هست

کسی گر[1] بتابد ز محراب روی — بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبلهٔ در نماز — گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود بر قرار — بپرور، که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست — ازین بر[2] کسی چون تو محروم نیست

هر آن کافکند تخم برروی سنگ — جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل — که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار — چسود آب ناموس بر روی کار ؟

بروی و ریاخرقه سهلست دوخت — گرش با خدا در[3] توانی فروخت

چه دانندمردم که درجامه کیست؟ — نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبان باد ؟ — که میزان عدلست و دیوان داد

مُرائی که چندین ورع مینمود — بدیدند و هیچش در انبان نبود

کنند ابره[4] پاکیزه تر ز آستر — که آن در حجابست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند — از آن پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش — برون حله کن گودرون حشوباش

ببازی نگفت این سخن بایزید — که از منکر ایمن ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشهند — سراسر گدایان این درگهند

طمع در گدا مرد معنی نبست — نشاید گرفتن در افتاده دست

---

۱ ـ کو . ۲ ـ در . ۳ ـ هم . ٤ ـ آوره .

همان به گر آبستن گوهری | که همچون صدف سر بخود دربری
چو روی پرستیدنت در خداست | اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بسست ای پسر | اگر گوش گیری[1] چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحتگری بایدت | ندانم پس از من چه پیش آیدت

۱ - داری . اگر کاربندی .

باب ششم

در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد — که بربخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را — خبر کن[1] حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی‌ثبات — که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن از مرد رای و هشی — که او را چو می پروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند — که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد — که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق ددست — برین بودن آیین نا بخردست
خنك نیکبختی که در گوشهٔ — بدست آرد از معرفت توشهٔ
بر آنان که شد سر حق آشکار — نکردند باطل برو اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور — چه دیدار دیوش چه رخسارحور
تو خود را از آن درچه انداختی — که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلك چون پرد جره باز — که در شهپرش بستهٔ سنگ آز ؟
گرش دامن از چنگ شهوت رها — کنی ، رفت تا سدرة المنتهی

---

۱ - ده .

بکم کردن ازعادت خویش خورد | توان خویشتن را ملك خوی کرد
کجا سیر[1] وحشی رسد در ملك | نشاید پرید از ثری بر فلك[2]
نخست آدمی سیرتی پیشه کن | پس آنگه ملك خویی اندیشه کن
تو بر کرهٔ توسنی بر کمر | نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گرپالهنگ از کفت درگسیخت | تن خویشتن کشت وخون توریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی | چنین پر شکم ، آدمی یا خمی ؟
درون جای قوتست و ذکرونفس | تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز | بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی | که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ | تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چودوزخ که سیرش کنند ازوقید | دگر بانگ دارد که هل من‌مزید
همی میردت عیسی از لاغری | تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر | تو خر را[3] بانجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را ودام[4] | نینداخت جز حرص خوردن‌بدام
پلنگی که گردن کشد بروحوش | بدام افتد ازبهر خوردن چوموش
چوموش آنکه نان‌وپنیرش خوری | بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد | که رحمت بر اخلاق حجاج باد

۱ـ نسخه چاپی : شیر . ۲ـ این بیت دربعضی ازنسخه‌ها نیست. ۳ـ چوخررا . جوخر . ٤ ـ مدام .

شنیدم که باری سگم خوانده بود — که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان — نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سر کهٔ خود خورم — که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی — که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی — چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن — در خانهٔ این[1] و آن قبله کن

حکایت

یکی پر[1] طمع پیش خوارزمشاه — شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست — دگر روی بر خاك مالید و خاست
پسر گفتش ای بابك نامجوی — یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبله است سوی حجاز — چرا کردی امروز ازین سو نماز ؟
مبر طاعت نفس شهوت پرست — که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
مبر ای برادر بفرمانش دست — که هرکس که فرمان نبردش برست
قناعت سر افرازد ای مرد هوش — سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی توقّر بریخت — برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن زآب جوی — چرا ریزی از بهر برف آبروی ؟
مگر از تنعم شکیبا شوی — وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز — چه می‌بایدت ز[2] آسنین دراز ؟
کسیرا که درج طمع در نوشت — نباید بکس عبد و خادم نبشت

۱ - با . ۲ - چومیخواهی از .

توقع برانند ز هر مجلست بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم به از جور روی ترش بردنم
شکرعاقل ازدست آن کس نخورد که روی از تکبر برو سرکه کرد
برو در پی هر چه دل خواهدت که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هر چه باشد مرادت خوری ز دوران بسی نامرادی بری[1]
تنور شکم دمبدم تافتن مصیبت بود روز نایافتن
بتنگی بریزاندت روی رنگ چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب حدیثی که شیرین ترست ازرطب
تنی چند در خرقهٔ راستان گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود زپرخواری خویش بس خواربود[2]
میان بست مسکین وشد بر درخت وز آنجا بگردن در افتاد سخت
نه هربار خرما توان خورد و برد ات انبان بد عاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که این را که کشت؟ بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

۱ـ وگر هرچه خواهد مرادش خری زدونان بسی جوروخواری بری
۲ـ ازین تنك چشمی شکم خواربود.

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ — بود تنگدل رود گانی فراخ
شکم بند دستست و زنجیر پای — شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم — بپایش کشد مور کوچك شکم
برو اندرونی بدست آر پاك — شکم پُر نخواهد شد الا بخاك

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد وفرج — دو دینار بر هردوان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت — چکردی بدین هردو دینار؟ گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط — بدیگر، شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی — که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیفست و گر سرسری — چودیرت بدست افتد خوش‌خوری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند — که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی — چو میدان نبینی نگه‌دار گوی
وز اندازه بیرون مرو پیش زن — نه دیوانهٔ تیغ بر خود مزن
ببی رغبتی شهوت انگیختن — برغبت بود خون خود ریختن[1]

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبغری[2] — چپ و راست گردنده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده — که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند زیبا سرشت — جوابی که بر دیده باید[3] نبشت

---

۱ ـ در بعضی از نسخه های چاپی این شعر در اینجاست :
مگوی و منه تا توانی قدم — از اندازه بیرون و ز اندازه کم
۱ ـ طبغری (؟). ۳ ـ شاید.

ترا صبر بر من نباشد مگر ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر درنیش چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را زمردان روشن ضمیر امیر ختن داد طاقی حریر
زشادی چوگلبرگ خندان شکفت ببوشید[1] ودستش ببوسیدوگفت[2]
چه خوبست تشریف شاه[3] ختن وز آن خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزادهٔ بر زمین خسب و بس مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نانخورش جز پیازی نداشت چودیگرکسان برگ وسازی نداشت
پراکندهٔ گفتش ای[4] خاکسار برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه ومدار از کس ای خواجه باك که مقطوع روزی بود شرمناك
قبا بست و چابك نوردید دست قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت وخون میگریست که ای نفس خود کرده را چاره چیست؟[5]
بلاجوی باشد گرفتار آز من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم به از میده[6] بر خوان اهل کرم

---

۱ - نپوشید . ۲ - در بعضی از نسخه ها :

امیر ختن جامهٔ از حریر ببیری فرستاد روشن ضمیر
ببوشید وبوسید دست وزمین که بر شاه عالم هزار آفرین

۳ - میر . ٤ - کسی گفتش ای سفیهٔ . ٥ - :

همی گفت و برخویشتن می گریست که مرخویشتن کرده را چاره چیست

٦ - مرغ .

چه دانتنگ‌خفت‌آن فرومایه دوش که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود که بر گشته ایام و بد حال بود
دوان[1] شد بمهمانسرای امیر غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان‌خونش از استخوان میدوید همیگفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیر زن من و موش و ویرانهٔ پیر زن
نیرزد عسل جان من زخم نیش قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداونداز آن بنده خرسندنیست که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان بر آورده بود پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان وبرگ از کجا آرمش؟ مروت نباشد که بگذارمش
چوبیچاره گفت این‌سخن‌نزدجفت نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد هم آن کس که‌دندان دهد نان‌دهد
تواناست آخر خداوند روز که روزی‌رساند ، توچندین مسوز
نگارندهٔ کودك اندر شکم نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید بدارد ، فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این[2] تکیه بر کردگار که مملوك را بر خداوندگار

***

شنیدی که در روزگار قدیم شدی سنگ در دست ابدال سیم

۱ - روان . ۲ - آن .

نپنداری این قول معقول نیست — چوقانع[1] شدی سیم‌وسنگت یکیست
چوطفل‌اندرون دارد ازحرص‌پاك — چه‌مشتی زرش پیش همت‌چه‌خاك
خبر ده بدرویش سلطان پرست — که سلطان زدرویش مسکین‌ترست
گدا را کند یکدرم سیم سیر — فریدون بملك عجم نیم سیر
نگهبانی ملك و دولت بلاست — گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستائی و جفت — بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست و گر پینه دوز — چو خفتند گردد شب هر دوروز
چوسیلاب‌خواب آمد و مرد برد — چه‌برتخت سلطان چه‌بردشت کرد
چوبینی توانگر سر از کبرمست — برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس — که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد — یکی خانه برقامت خویش کرد
کسی گفت می‌دانمت دسترس — کزین خانه بهتر کنی، گفت‌بس
چه میخواهم از طارم افراشتن؟ — همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه برراه سیل، ای غلام — که کسرا نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای — که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنتران صاحب شکوه — فرو خواست رفت آفتابش بکوه

---

۱ ـ راضی .

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت — که در دوره قائم مقامی نداشت
چوخلوت‌نشین کوس دولت‌شنید — دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ‌وراست لشکر کشیدن گرفت — دل پر دلان[1] زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد وتیز چنگ — که با جنگجویان طلب کردجنگ
ز قوم پراکنده خلقی بکشت — دگر جمع گشتند و همرای‌وپشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ — که عاجز شد ازتیر باران وسنگ
بـر نیکمردی فرستـاد کـس — که صعبم فرومـانده فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر — نه در هر وغـائی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت — چرا نیم نـانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت[2] پرست — که گنج سلامت بکنج اندرست
کمالست در نفس مرد کـریم — گرش زر نباشد چه نقصان و بیم ؟
مپندار اگر سفله قـارون شود — که طبع لئیمش دگر گون شود
وگر در نیـابد کرم پیشه نان — نهادش توانگر بود همچنـان
مروت[3] زمینست و سرمایه زرع — بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدائی که از خاك مردم کند — عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهـادن بلندی مجوی — که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشند گـی کوش کاب روان — بسیلش مدد میرسد زآسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیـم — دگر بـاره نـادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار — که ضامع نـگرداندت روزگار
کلوخ ارچه افتاده باشد[4] براه — نبینی که در وی کند کس نگاه؟

۱ ـ بد دلان . ۲ ـ دنیا . ۳ ـ سخاوت . ٤ ـ بینی .

و گر خردهٔ زر ز دندان گـاز بیفتد ، بشمعش بجـویند بـاز
بـدر میکنند آبگینه زسنگ کجا ماند آیینه در زیر زنگ ؟
پسندیـده و نغز بـاید خصال[1] که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران[2] وامر سر آورده عمری ز تاریخ[3] عمر
درخت کهن میوهٔ تازه داشت که شهر از نکوئی پرآوازه داشت
عجب در[4] زنخدان آن دلفریب که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مـردم خراشیدنش فرج دیـد در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوتـه امید سرش کردچون دست موسی سپید
ز سر تیزی آن آهنین دل که بود بعیب پریرخ زبان بر گشود[5]
بموئی که کرد از نکوئیش کم نهادنـد حالی سرش در شکم
چوچنگ از خجالت سرخوبروی نگونسار و در پیشش افتاد موی
یکی را که خاطر در او رفته بود چوچشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد دگر گرد سودای باطل مگرد
زمهرش بگردان چو پروانه پشت که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوا دار چست که تر دامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش بایدو خوبروی پدر گو بجهلش بینداز مـوی

۱ ـ هنر باید وفضل و دین و کمال . ۲ ـ شاهان دوران . ۳ ـ بتاریخ.
٤ ـ از . ٥ ـ زسرتیزی از آهن سنگزاد بعیب پریرخ زبان درنهاد

مرا جـان بمهرش بر آمیختست | نه خـاطر بموئی در آویختست
چو روی نکوداری انده مخور | که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خـوشهٔ تر دهـد | گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور درحجاب اوفتند | حسودان چواخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتـاب | بتدریج و اخگر بمیرد در آب
زظلمت مترس ای پسندیده دوست | که ممکن بود کاب حیوان دروست[1]
نه گیتی پس ازجنبش آرام یافت؟ | نه سعدی سفر کرد تا کام یافت ؟
دل از بی‌مرادی بفکرت مسوز | شب آبستنست ای برادر بروز[2]

۱ چودانی که آب حیات اندروست . ۲ـاین حکایت ظاهراً باید در باب سوم باشد . چون درهمه نسخه‌ها دراینجا نوشته شده تغییر محل آنرا روا نداشتیم .

باب هفتم

در عالم تربیت[1]

سخن درصلاحست وتدبیروخوی — نه‌دراسب‌ومیدان‌وچوگان‌وگوی[2]
تو با دشمن نفس همخانهٔ — چه در بند پیکار بیگانهٔ ؟
عنان باز پیچان نفس از حرام — بمردی ز رستم گذشتند و سام
توخودراچو کودك‌ادب کن‌بچوب — بگرز گران مغز مردم[3] مکوب[4]
وجود تو شهریست پر نیك و بد — تو سلطان و دستور دانا خرد[5]
رضا و ورع نیکنامان حر — هوی و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان — کجا ماند آسایش بخردان ؟
ترا شهوت وحرص و کین‌وحسد — چوخون در رگانندوجان‌درجسد[6]

---

۱ ـ یازده بیت اول این باب دربعضی از نسخه‌ها نیست ودربعضی ازنسخه‌های متاخر علاوه براین یازده بیت اشعاری هست که ما درحاشیه ٤و٥و٦ میآوریم .

۲ ـ دریك نسخهٔ متاخر این بیت چنین است .

خردمندی آموز و تدبیر وخوی — نه جنك‌وسواری‌وچوگان‌وگوی

۳ ـ مردان

٤ ـ کس‌ازچون‌تودشمن‌ندارد غمی — که با خویشتن بر نیائی همی

٥ ـ همانا که دونان گردنفراز — درین شهر گیرند سودا و آز

٦ ـ گراین دشمنان تربیت یافتند — سر از حکم و رای تو بر تافتند

هوا و هوس را نمـانـد ستیز چو بینند سر پنجهٔ عقل تیز[1]
رئیسی که دشمن سیاست نکرد هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع[2] گفتن بسی که حرفی بس ارکار بندد کسی

***

اگر پای در دامن آری چو کوه سرت ز آسمان بگذرد در[3] شکوه
زبان در کش ای مرد بسیار دان که فردا قلم نیست بر بی زبـان
صدف وار گوهر شناسان راز دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش نصیحت نگیرد مگر در خموش
چوخواهی که گوئی نفس برنفس حلاوت نیابی و گفتار کس[4]
نبـاید سخن گفت نـا ساخته نشاید بریدن نینداختـه
تامل کنان در خطا و صواب به از ژاژ خایان حاضر[5] جواب
کمالست در نفس انسان سخن تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگـز نبینی خجل جوی مشك بهتر که یکتوده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیروهرصدخطاست اگرهوشمندی یك‌اندازوراست[6]
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد که گرفاش گردد شوی روی زرد ؟

---

۱ ـ دریکی از نسخه های متاخر این بیت نیز هست :
نه بینی که شب دزد و اوباش وخس نگردند جائی که گردد عسس
۲ ـ چه حاجت درین باب . ۳ ـ از . ٤ - نخواهی شنیدن مگر گفت کس .
٥ ـ حافظ . ٦ ـ انداز راست .

مکن پیش دیوار غیبت[1] بسی — بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بندست راز — نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوختست — که‌بیند[2] که شمع اززبان‌سوختست

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت — که این را نباید بکس باز گفت
بنکسالش آمد ز دل[3] بر دهان — بیك روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بسی دریغ — که بردار سر های اینان بتیغ
یکی‌زآن‌میان گفت‌وزنهارخواست — مکش‌بندگان کاین گناه‌ازتوخاست
تو اول نبستی که سر چشمه بود — چوسیلاب شد پیش‌بستن چسود؟
تو پیدا مکن راز دل برکسی — که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار — ولی راز را خویشتن پاس[4] دار
سخن تا نگوئی برودست هست — چو گفته شود یابد او برتودست
سخن دیو بندست[5] در چاه دل — ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو — ولی باز نتوان گرفتن بریو
تودانی که چون‌دیو[6] رفت‌ازقفس — نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد[7] از رخش بند — نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آن که گر بر ملا اوفتد — وجودی از آن در بلا اوفتد
بدهقان‌نادان‌چه‌خوش گفت[8] زن — بدانش سخن گوی یا دم مزن

۱ـ مگوپیش دیوارطبیت . ۲ـ داند . ۳ ـ بسالی نیامد زدل . ٤ ـ راز باخویشتن گوش . ٥ـ بندیست . ٦ـ مرغ . ۷ـ برگیرد . ۸ ـ چنین گفت .

مگوی آنچه طاقت نداری شنود — که‌جو کشته گندم نخواهی‌درود[1]
چه نیکو زدست این‌مثل برهمن — بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی — که مر قیمت خویش را بشکنی
چو دشنام گوئی دعا نشنوی — بجز کشتهٔ خویشتن ندروی
مگوی و منه تا توانی قدم — از اندازه بیرون وز اندازه کم
اگر تند باشی بیکبار و تیز — جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی — نه زجر و تطاول بیکبارگی

حکایت

یکی خوب خُلق‌وَخلق پوش بود — که درمصر یك چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیك و دور — بگردش چو پروانه جویان نور[2]
تفکر شبی با دل خویش کرد — که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم — چه دانند مردم که دانشورم ؟
سخن گفت‌ودشمن‌بدانست‌ودوست — که درمصر نادانتر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کارزشت — سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی — ببی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن[3] پرده‌برداشتم — که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز — چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش — وقارست و ، نااهل را پرده پوش

---

۱ ـ از اینجا تا اول حکایت دربعضی از نسخه ها نیست . ۲ ـ در بعضی نسخه‌ها بجای نورنفور نوشته شده وممکن است دراصل هور بوده . ۳ ـ چنین روی ازین .

اگر عالمی هیبت خود مبر | وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود | که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد | بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سرّ سلطان چه نیکو نهفت | که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند گویا بشر | زبان بسته بهتر که گویا بشر[1]
چو مردم سخن گفت باید بهوش | وگر نه‌شدن چون بهایم خموش
بنطقست و عقل آدمیزاده فاش | چو طوطی سخنگوی نادان مباش
بنطق آدمی بهترست از دواب | دواب از تو به گر نگوئی صواب

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ | گریبان دریدند وی را بچنگ
قفاخورده[2] عریان‌و گریان‌نشست | جهاندیدهٔ گفتش ای خود پرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن | دریده ندیدی[3] چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف | چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس؟ | بآبی توان کشتنش در نفس
اگر[4] هست مرد از هنر بهره‌ور | هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشك خالص نداری مگوی | ورت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست | چه‌حاجت؟محك‌خودبگوید که‌چیست

۱ ـ پرا کنده گوی از بهایم بتر . ۲ ـ خورد و . ۳ ـ نبودی .
٤ ـ که گر .

بگویند از این حرف گیران هزار — که سعدی نه اهلست و آمیزگار[1]
روا باشد[2] ارپوستینم درند — که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفت از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست — که درند ماند چوزندان شکست؟
نگه داشت بر طاق بستانسرای — یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت — جز آن مرغ برطاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس — تو از گفت خود ماندهٔ در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چوسعدی که‌چندی[3] زبان‌بسته‌بود — ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار — که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای‌خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش — چو بی‌ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست — مریدی‌دف وچنگ مطرب‌شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی — غلامان وچون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان وسیلی نخفت — دگر روز پیرش بتعلیم گفت

۱ـ این بیت وبیت بعد دربعضی ازنسخه‌ها نیست. ۲ ـ دارم. ۳ـ عمری.

نخواهی که باشی چودف روی ریش چوچنگ ای برادر سر انداز پیش

***

دو کس گرد دیدند وآشوب وجنگ پرا کنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر ازخویشتنداری نیست که باخوب وزشت کسش کارنیست
تو را دیده در سرنهادند و گوش دهان جان گفتارودل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز نگوئی که این کوتهست آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش خوش آیدسخنهای پیران بگوش[۲]
که در هند رفتم بکنجی فراز چه دیدم ؟ چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش وی دختری چون قمر فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت فضول آتشی گشت و درمن گرفت
طلب کردم ازپیش وپس چوب وسنگ که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر سپید از سیه فرق کردم چو فجر

---

۱ ـ در بعضی از نسخ حکایت چنین آغاز میشود :

اگر گوش دارد خداوند هوش سخنهای پیران خوش آید بگوش
سفر کرده بودم ز بیت الحرام در ایام ناصر بدار السلام
شبی رفته بودم بکنجی فراز بچشمم در آمد سیاهی دراز
تو گفتی که عفریت بلقیس بود بزشتی نمودار ابلیس بود
درآغوش وی دختری چون قمر فرو برده دندان بلبهاش در

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ — پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیو هیکل بجست — پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجادهٔ دلق پوش — سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا روز[1] ها دل ز کف رفته بود — بر این شخص وجان بروی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من — که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند — که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر — که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی — زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ — مرا مانده سر در گریبان زننگ[2]
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر — که ازجامه بیرون روم همچو سیر[3]
برهنه دوان رفتم از پیش زن — که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد برمن گذار — که میدانیم ؟ گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست توبر — که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش — که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم — دگر دیده نا دیده انگاشتم
زبان در کش ارعقل داری وهوش — چوسعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست — که دیدم فلان صوفی افتاده مست

---

۱ ـ سال . عمر . ۲ ـ گریبان ننك . ۳ ـ در بعضی از نسخه‌ها :
برون رفتم ازجامه دردم چوسیر — که ترسیدم ازجور برنا و پیر

قی آلوده دستار و پیراهنش گروهی سگان[1] حلقه پیرامنش
چوفرخنده خوی این حکایت شنید ز گوینده ابرو بهم در کشید[2]
زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار که درشرع نهیست و در خرقه عار
بپشتش درآورد که مردان[3] مست عنان طریقت[4] ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش در آورد و شهری[5] برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین زهی پارسایان پاکیزه دین[6]
یکی[7] صوفیان بین که می خورده اند مرقع بسیکی[6] گرو کرده اند
اشارت کنان این و آنرا بدست که آن سر گرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام به ازشنعت شهر[8] و جوش عوام
بلادید و[9] روزی بمحنت گذاشت بنا کام بردش بجائیکه داشت
شب از شرمساری وفکرت نخفت بخندید طائی دگرروزو گفت[10]
مریز آبروی برادر بکوی که دهرت نریزد[11] بشهر آبروی
بد اندر حق مردم نیك و بد مگوی ای جوانمرد صاحب خرد

۱ ـ در یك نسخه : زنان .
۲ ـ چوپیرازجوان این حکایت شنید بآزار از و روی در هم کشید
۳ ـ بیاور چومردان که مردان . ٤ـسلامت . تمالك . ٥ـخلقی . ٦- زهی پارسائی وتقوی و دین . ۷ ـ تواین . ٦ـبجامی . ۸ـخلق . ۹-خوردو.
۱۰ ـ شب ازفکرت ونامرادی نخفت دگر روز پیرش بتعلیم گفت
۱۱ - بریزد .

که بد مرد را خصم خود میکنی | و گر نیکمردست بد میکنی[1]
ترا هر که گوید فلانکس بدست | چنان دان که درپوستین خودست
که فعل فلان را بباید بیان | وزین فعل بد می بر آید عیان[2]
ببد گفتن خلق چون دم زدی | اگر راست گوئی[3] سخن‌هم‌بدی
زبان کرد شخصی بغیبت دراز | بدو گفت داننده ای سر فراز
که یاد کسان پیش من بد مکن | مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم ببود | نخواهد بجاه تو اندر فزود
کسی گفت و پنداشتم طیبتست | که دزدی بسامانتر از غیبتست
بدو گفتم ای یار آشفته هوش | شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی | که در غیبتش مرتبت می نهی ؟
بلی گفت دزدان تهور کنند | ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن آن ناسزاوارمرد | که‌دیوان سیه کردوچیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود | شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد | فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث | بر آید بهم اندرون خبیث[4]
شنید این سخن پیشوای ادب | بتندی بر آشفت و گفت ایعجب

۱ـدربعضی ازنسخ ازاینجا تا اول حکایت (مرا درنظامیه) نیست مگر این دو بیت :
گرفتم که دزدان تهور کنند | ببازوی مردی شکم پر کنند
زغیبت چه‌میخواهد آن ساده مرد؟ | که دیوان سیه کرد وچیزی نخورد
۲ - دریك نسخه چنین است :
که فعل فلان را نباید بیان | کزین گفت او می بر آید فغان
۳ - گفتی . ٤ - این بیت در بیشتر نسخه ها نیست .

حسودی پسندت نیامد ز دوست چه‌معلوم کردت[1] که‌غیبت‌نکوست؟
گر او راه دوزخ گرفت از خسی ازین راه دیگر تو دوری رسی

حکایت

کسی گفت‌حجاج‌خونخواره‌ایست دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست
نترسد همی زآه و فریاد خلق خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیدهٔ پیر دیریته زاد جوان را یکی پند پیرانه داد
کزاو داد مظلوم مسکین او بخواهند و از دیگران کین او
تودست از وی و روزگارش بدار که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد از و بهره‌مند آمدم نه نیز از تو غیبت پسند آمدم
بدوزخ برد مدبری را گناه که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میدود مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی بطیبت بخندید با[2] کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین بعیبش[3] فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت بصاحبنظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال نه طیب حرامست وغیبت حلال؟

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست ندانستمی چپ کدامست وراست

---

۱ - ندانم که گفتت . ۲ - بر . ۳ - بغیبت .

یکی عابد از پارسایان کوی — همی شستن آموختم دست وروی
که بسم‌الله اول بسنت بگوی — دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن‌شوی‌وبینی سه بار — مناخر بانگشت کوچك بخار
بسبابه[1] دندان پیشین بمال[2] — که نهیست در روزه بعد از زوال
وزآن پس‌سه مشت آب برروی‌زن — ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی — ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل‌پای — همینست و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به — نبینی که فرتوت شد پیر ده ؟
شنید این سخن دهخدای قدیم — بشورید و گفت ای خبیث‌رجیم[3]
نه‌مسواك درروزه گفتی‌خطاست؟ — بنی آدم مرده خوردن رواست ؟
دهن گو ز نا گفتنیها نخست — بشوی، آنکه[4] ازخوردنیها بشست[5]

***

کسیرا که نام آمد اندر میان — بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چوهمواره گوئی که مردم خرند — مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم — که کفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست — نه‌ای‌بی‌بصر، غیب‌دان حاضرست ؟
نیاید همی شرمت از خویشتن — کزو فارغ و شرم داری[6] ز من

۱ ـ بمسواك . ۲ ـ ممال . ۳ـدربعضی ازنسخه‌ها بجای این‌دو بیت‌مطلب در دو بیت و چنین است :

بگفتند با دهخدای آنچه گفت — فرستاد پیغامش اندر نهفت
که ای زشت کردار زیبا سخن — نخست آنچه گوئی بمردم بکن

٤ـای که . ٥ـدهن گو زنا گفتنیها بشوی نخست آنکه از خوردنیها بشوی
٦ ـ که حق حاضر و شرمت آید .

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم — بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد — در ذکر[1] بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفتش ای یارشوریده رنگ — تو هرگز غزا کرده‌ای درفرنگ؟
بگفت از پس چار دیوار خویش — همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس — ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست — مسلمان ز جور زبانش نرست
چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی — حدیثی کز آن لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم — نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان[2] خرد — که طاعت همان به که مادربرد
رفیقی که غائب شد ای نیکنام — دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند — دوم آنکه نامش بزشتی[3] برند
هر آنکو برد نام مردم بعار — تو چشم نکو گوئی از وی[4] مدار
که اندر قفای تو گوید همان — که پیش تو گفت ازپس مردمان[5]
کسی پیش من درجهان عاقلست — که مشغول خود وزجهان غافلست

***

سه کس راشنیدم که غیبت‌رواست — وزین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند — کزو بر دل خلق بینی گزند
حلالست[6] ازو نقل کردن خبر — مگر خلق باشند ازو بر حذر

---

۱ - خبث . ۲ - مردان صاحب . ۳ - بغیبت . ٤ - تو خیر خوداز وی توقع . ٥ - دیگران . ٦ - مباح است .

دوم پرده بر بـی حیائی متن — که خود میدرد پردهٔ خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه — که او[1] می در افتد بگردن بچاه
سوم کژ[2] ترازوی ناراست خوی — ز فعل بدش هر چه دانی بـگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت — بدروازهٔ سیستان بر گـذشت[3]
بدزدید بقـال از و نیمدانگ — بر آ و ر د دزد سیهکار بانگ
خدایـا تو شبرو بآتش مسوز — کـه ره میزند سیستانی بـروز[4]

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفـا — ندانی فلانت چگفت از قفـا ؟
بگفتا خموش ای برادر بخفت[5] — ندانسته‌بهتر که دشمن چه گفت ؟
کسانی کـه پیغام دشمن برند — ز دشمن همانـا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارزد بدوست — جز آنکس که دردشمنی‌یاراوست

---

۱ - خود . ۲ - کم . ۳ - در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیز هست :
چو چیزی خرید او ز بقال کوی — زما کول و طعمی که بایستش اوی
و در بعضی از نسخه های متأخر :
ز بقال آن کوی چیزی خرید — وزان چیز بیچاره خبری ندید
٤ - در بعضی از نسخه های چاپی افزوده اند :
بشب هستم از فعل خود خوفناك — بروز این ندارد زکس ترس وباك
و در یك نسخهٔ قدیمی این بیت بی‌تناسب در اینجا هست :
چه نیکو زد این رمز مرد دلیر — ز خود وز خفتان نگشتیم سیر
٥ - نهفت .

نیارست دشمن جفا گفتنم | چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر دهان | که دشمن چنین گفت اندرنهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم | بخشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز | که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای | به از فتنه از جای بردن بجای
میان دوتن[1] جنگ‌چون آتشست | سخن چین بدبخت هیزم کشست

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت | که روشن دل‌ودوربین دیده‌داشت
رضای حق اول نگه داشتی | دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج | که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه | گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملك بامداد | که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر | ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس ازخاص لشکر نماندست وعام | که سیم و زر از وی ندارد بوام[2]
بشرطی که چون شاه گردنفراز | بمیرد، دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این‌خود پرست | مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه | بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من | بخاطر چرائی بد اندیش من ؟

۱ ـ کس . ۲ ـ ندارند وام .

زمین پیش‌تختش ببوسید و گفت — نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه — که باشند خلقت همه نیکخواه[1]
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من — بقا بیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز — سرت سبز خواهند وعمرت دراز؟
غنیمت شمارند مردان دعا — که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت — گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت — مکانش بیفزود و قدرش فراشت
بد اندیش را زجر و تادیب کرد — پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد[2]
ندیدم ز غماز سر گشته تر — نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رائی که اوست — خلاف افکند درمیان دودوست
کنند این‌وآن خوش دگرباره دل — وی اندرمیان کور بخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن — نه عقلست وخود درمیان سوختن
چوسعدی کسی ذوق‌خلوت‌چشید — که او از دو عالم[3] زبان در کشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند — وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش — که آوخ چرا حق نکردم بگوش؟

***

زن خوب فرمانبر پارسا — کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت — چو یاری موافق بود دربرت
همه روز اگرغم خوری غم‌مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار

۱ ـ که باشد چومن عاملت نیکخواه. ۲ ـ این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۳ ـ از هر که.

کرا خانه آباد و همخوابه دوست — خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن و خوبروی[1] — بدیدار او در بهشتست شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل — که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن — نگه در نکوئی و زشتی مکن
زن‌خوش‌منش‌دل‌نشانتر[2] که‌خوب — که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پریچهرهٔ زشتخوی — زن دیو سیمای خوش طبع گوی
چوحلواخورد سرکه ازدست‌شوی — نه حلوا خوردسرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه — ولیکن[3] زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس — غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه بآوارگی — وگر نه بنه دل ببیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ — بلای سفر به که در خانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به — که در خانه دیدن[4] بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای — که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرائی ببند — که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن — وگر نه تو درخانه بنشین چوزن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش — سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست وناراستی — بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیلهٔ جو امانت شکست — از انبار گندم فرو شوی دست
برآن بنده حق‌نیکوئی خواستست — که با او دل و دست زن راستست

۱ ـ زن خوبروی . ۲ ـ دلستانتر . ۳ ـ ولیك از . ٤ ـ بینی .

چو در روی بیگانه خندید زن | دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست درقلیه کرد | برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد | چو بیرون شد ازخانه درگور باد
چوبینی که زن پای برجای نیست | ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ | که مردن به از زندگانی بننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی | و گرنشنود چه‌زن آنگه چه‌شوی
زن خوب خوش طبع رنجست‌وبار | رها کن زن زشت ناسازگار
چه‌نغز آمداین یك‌سخن‌زان‌دوتن | که بودند سر گشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بدمباد | دگر گفت زن‌درجهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نو بهار | که تقویم پاری نیاید بکار[1]
کسی را که بینی گرفتار زن | مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی | اگر یك سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت | بر پیر مردی بنالید و گفت
گران باری ازدست این‌خصم‌چیر | چنان میبرم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل | کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالائی ای خانه سوز | چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی | روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری | تحمل کن آنگه که خارش خوری

---

۱ ـ در بعضی از نسخه های چاپی افزوده اند :

زنان شوخ و فرمانده و سر کشند | ولیکن شنیدم که در بر خوشند

***

پسر چون زده بر گذشتش سنین ز نا محرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای پسر را خردمندی آموز و رای
چو فرهنگ و رایش[1] نباشد بسی بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد پسر چون پدر ناز کش پرورد
خردمند و پرهیزگارش بر آر گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن بنیك و بدش وعده و بیم کن
نو آموز را ذکر و تحسین و زه ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده[2] را دسترنج وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور
چه دانی[3] که گردیدن روزگار بغربت بگرداندش[4] در دیار
چو بر پیشهٔ با شدش دسترس کجا دست حاجت برد پیش کس؟
ندانی که سعدی مراد[5] ازچه یافت نه‌هامون نوشت ونه دریا شکافت ؟
بخردی بخورد از بزرگان قفا خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دارو راحت رسان که چشمش نماند بدست کسان

۱ ـ که گر عقل‌وطبعش . ۲ ـ فرزند . ۳ ـ داند . ٤ ـ مطابق است با همهٔ نسخه‌ها ولی ظاهراً « نگرداندش » مناسب تر است . ٥ ـ محل .

هر آنکس که‌فرزند را غم نخورد | دگر کس غمش خوردو بدنام کرد
نگه دار از آمیز گار[1] بدش | که‌بدبخت‌وبی‌ره کند چون‌خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من | ز هر جنس مردم در و انجمن
چو آواز مطرب[2] درآمد ز کوی | بگردون‌شدازعاشقان[3] های‌وهوی
پریچهرهٔ[4] بود محبوب من | بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان[5] نیائی بجمع | که روشن کنی بزم‌مارا[6] چوشمع
شنیدم سهی قامت سیمتن | که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چومردان ندارم[7] بدست | نه مردی بود پیش مردان[8]نشست
سیه نامه تر زان مخنث مخواه | که پیش از خطش روی گرددسیاه
از آن بی حمیت بباید گریخت | که نا مردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست | پدر گو ز خیرش فروشوی دست
دریغش مخور بر هلاك و تلف | که پیش از پدر مرده به نا خلف

***

خرابت کند شاهد خانه کن | برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی | که هر بامدادش بود بلبلی
چوخود را بهرمجلسی شمع کرد | تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

۱ ـ آموزگار . ۲ ـ بربط . ۳ ـ عارفان . زیاران برآمد همی .
٤ ـ پری‌پیکری . ٥ ـ جوانان . ٦ـمجلس‌ما . ۷ـنداری . ۸ـ مردم .

زن خوب خوشخوی آراسته — چه ماند بنادان[1] نو خاسته ؟
درو دم چو غنچه دمی از وفا — که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودك پیچ برپیچ شنگ — که‌چون مقل نتوان‌شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت — کز انروی دیگر چو غولست‌زشت
گرش پای بوسی نداردت پاس — ورش خاك باشی نداند سپاس
سر از مغزو دست ازدرم کن تهی — چو خاطر بفرزند مردم نهی[2]
مکن بد بفرزند مردم نگاه — که فرزند خویشت بر آید تباه

حکایت

در این شهر باری بسمعم رسید — که بازار گانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب — که سیمین‌زنخ بودوخاطرفریب[3]
پریچهره هر چه اوفتادش بدست — یکی[4] درسرومغزخواجه شکست[5]
نه هر جا که بینی‌خطی دلفریب — توانی طمع کردنش در کتیب
گوا کرد بر خود خدای و رسول — که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش‌هم درآن هفته پیش — دل افکار و سربسته وروی ریش
چوبیرون‌شداز کازرون یك‌دومیل — بپیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کاین‌قلهٔ را نام چیست ؟ — که بسیار بیندعجب هرکه زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی — مگر تنگ ترکان ندانی همی[6]

۱ـدریك نسخهٔ قدیمی «اخلاق» نوشته شده و ممکن است «اجلاف» باشد .
۲ـدهی . ۳ـببر درکشیدش بناز وعتیب . ٤ـهمه . سبك . بکین . ٥ـزرخت و اوانیش درسرشکست . ٦ :

کسی گفتش این راه را وین مقام — بجز تنك ترکان ندانیم نام

برنجید چون تنگ ترکان شنید — تو گفتی که دیدار دشمن بدید[1]
سیه را یکی بانگ برداشت سخت — که دیگرمران خر[2] بینداز رخت[3]
نه عقلست و نه معرفت یك جوم — اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند — وگر عاشقی[4] لت خورو سر ببند
چو مر بنده‌ای را همی پروری — بهیبت بر آرش کزو برخوری
وگر سیدّش لب بدندان گزد — دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشتزن — بود بندهٔ نازنین مشت زن

***

گروهی نشینند با خوش پسر — که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسودهٔ روزگار — که برسفره حسرت‌خورد روزه‌دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند — که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در که است — که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال — بگردیدش از شورش عشق حال
بر انداخت بیچاره چندان عرق — که شبنم بر[5] اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار — بپرسید کاین را چه افتار کار؟

---

۱ ـ دربعضی از نسخ این بیت نیست . ۲ ـ که دیکر چه رانی . ۳ ـ :
سیه را بفرمود کای نیکبخت — هم اینجا که هستی بینداز رخت
۴ ـ وگر کارهٔ (؟)
۵ ـ تمام نسخه‌ها «برآرد بهشتی» است ، مگر یك نسخه که «برازدیبهشتی» است و چون مناسب تر بود اختیار کردیم .

کسی گفتش این عابدی پارساست — که هرگز خطائی زدستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه — ز صحبت گریزان ، ز مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش — فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش — بگرید که چند ازملامت ؟ خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست — که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل می‌رباید ز دست — دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای — کهن سال پروردهٔ پخته رای
بگفت ار چه صیت نکوئی رود — نه با هر کسی هرچه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود — که شوریده را دل بیغما ربود ؟
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد؟ — که درصنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل — که در خوبرویان چین وچگل
نقابیست هر سطرمن زین کتیب — فرو هشته بر عارضی دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه — چو در پرده معشوق ودر میغ ماه
در اوراق[1] سعدی نگنجد ملال — که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهاست مجلس‌فروز — چو آتش درو روشنائی و سوز
برنجم ز خصمان اگر بر طپند — کزین آتش پارسی در تبند

***

اگردرجهان ازجهان رسته ایست — در ازخلق برخویشتن بسته‌ایست

۱ ـ اوقات .

کس از دست جور زبانها نرست — اگرخود نمایست وگر حق پرست
اگر برپری چون ملك ز آسمان — بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست — نشاید زبان بد اندیش بست
فراهم نشینند تر دامنان — که این زهد خشکست وآن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ — بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاك — گر اینها نگردند راضی چه باك ؟
بد اندیش خلق ازحق آگاه نیست — زغوغای[1] خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجائی نیاورده‌اند — که اول قدم بی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش — ازاین تابدان ، زاهرمن تاسروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند — نپردازد از حرفگیری بپند
فرو مانده در کنج تاریك جای — چه دریابد از جام گیتی نمای ؟
مپندار اگر شیر و گر روبهی — کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی — که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست وریو — ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده رویست و آمیزگار — عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند[2] پوست — که فرعون اگرهست درعالم اوست
وگر بینوائی بگرید بسوز — نگون بخت خوانندش وتیره‌روز[3]
وگر کامرانی در آید ز پای — غنیمت شمارند و فضل خدای
که تاچند ازین جاه و گردنکشی؟ — خوشی را بود در قفا ناخوشی

۱ ـ اشغال . ۲ ـ بدرند . ۳ ـ دریکی ازنسخه‌ها بیت چنین است :
وگر مرد درویش در سختی است — بگویند از ادبار و بدبختی است

وگر تنگدستی تنک مایهٔ سعادت بلندش کند پایهٔ
بخایندش از کینه دندان بزهر که‌دون‌پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست حریصت شمارند و دنیا پرست
وگر دست همت نداری بکار[1] گدا پیشه خوانندت وپخته خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوهٔ وگر خامشی نقش گرماوهٔ
تحمل کنان را نخوانند مرد که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر درسرش هول و مردانگیست گریزند ازو، کاین چه‌دیوانگیست؟
تعنت کنندش گراندك خوریست که مالش مگر روزی دیگریست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایدا چو تیغ که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند تن خویشرا کسوتی خوش کند
بجان آید از دست طعنه[2] زنان که خود را بیاراست‌همچون‌زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد سفر کردگانش نخوانند مرد
که نا رفته بیرون ز آغوش زن کدامش هنر باشد و رای وفن ؟
جهاندیده را هم بدرند پوست که سر گشتهٔ بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین که‌میلرزد[3] ازخفت‌وخیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل بگردن در افتاد چون خربگل
نه از جور مردم رهد زشتروی نه شاهد زنا مردم زشتگوی

۱ - بداری زکار . ۲ - از طعنه بروی . ۳ - میرنجد .

غلامی بمصر انـدرم بنده بود — که چشم ازحیا در برافکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش — ندارد ، بمالش بتعلیـم گـوش
شبی برزدم بانگ بر وی درشت — هم او گفت مسکین بجورش بکشت[1]
گرت بر کند خشم روزی زجای — سراسیمه خوانندت و تیره رای
و گر برد باری کنی از کسی — بگـویند غیرت ندا رد بسی
سخی را باندرز گو یند بس — که فردا دو دستت بود پیش و پس
و گر قانع و خویشتن دار گشت — بتشنیع خلقی گرفتـار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد — که نعمت رها کرد وحسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست — که پیغمبر از خبث دشمن[2] نرست؟
خدا را که مانند و انبازوجفت — ندارد، شنیدی که ترساچه گفت؟
رهائی نیابد کس از دست کس — گرفتار را چـاره صبرست وبس

حکایت

جوانی هنرمند فـرزانه بود — که در وعظ چالاك و مردانه بود
نکو نام و صاحبدل و حق پرست — خط عارضش خوشتر ازخط دست
قوی در بلاغات و درنحو جست — ولی حرف ابجد نگفتی درست[3]
یکی را بگفتم ز صاحبدلان — که دندان پیشین ندارد فلان
بر آمد ز سودای من سرخ روی — کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

۱ - این بیت و دو بیت قبل دربعضی از نسخه‌ها نیست . ۲ - مردم . ایشان.
۳ - در بعضی از نسخه های چاپی این بیت هم هست :
مگر لـکنتی بودش اندر زبان — که تحقیق معجم نکردی بیان

تودروی همان عیب دیدی که هست ز چندان هنر چشم عقلت ببست[1]
یقین بشنو از من که روز یقین ببینند بد مردم نیك بین
یکی را که فضلست و فرهنگ[2] ورای گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیك خرده مپسند بر وی جفا بزرگان چه گفتند ؟ خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند چه دربندخاری ؟ تو گل دسته بند
کرا زشتخوئی بود در سرشت نبینند ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای خیره روی که ننماید آئینهٔ تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی نه حرفی که انگشت بروی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش که چشمت فرودوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم چو درخود شناسم که تردامنم؟
نشاید که بر کس درشتی کنی چو خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم تصرف مکن در کژ و راستم[3]
اگر سیرتم خوب وگر منکرست خدایم بسر از تو دانا ترست
تو خاموش اگر من بهم یا بدم که حمال سود و زیان خودم
کسی را بکردار بد کن عذاب که چشم ازتو دارد بنیکی ثواب[4]
نکو کاری از مردم نیکرای یکی را بده می نویسد خدای
تونیز ای عجب[5] هر کرا یك هنر ببینی، ز ده عیبش اندر گذر

---

۱ ـ چشم عیبت نبست . ۲ ـ علمست وتدبیر . ۳ ـ کم وکاستم . ٤:
نه چشم ازتو دارم بنیکی ثواب که بینم بجرم ازتو چندین عذاب ؟ ٥ـ ای پسر.

نه یك عیب او را برانگشت پیچ | جهانی فضیلت بر آور بهیچ
چودشمن[1] که درشعر سعدی نگاه | بنفرت کند ز اندرون[2] تباه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش | چو زحفی ببیند بر آرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند | حسد دیدهٔ نیك بینش بکند
نه مر[3] خلق را صنع باری سرشت[4] | سیاه وسپید آمد و خوب و زشت
نه هرچشم و ابرو که بینی نکوست | بخور پسته مغز و بینداز پوست

۱ ـ موذی . ۲ ـ واندرون . ۳ ـ هر . ٤ ـ خداوند عالم که آدم سرشت.

باب هشتم

در شکر بر عافیت

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست — که‌شکری ندانم که‌درخورد اوست
عطـائیست هر موی ازو برتنم — چگونه بهر موی شکری کنم ؟
ستـایش خداوند بخشنده را — که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست ؟ — که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل — روان وخرد بخشد وهوش و دل
ز پشت پدر تا بپایـان شیب — نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چوپاك آفریدت بهش باش و پاك — که ننگست[1] ناپاك رفتن بخـاك
پیـا پی بیفشان از آیینه گرد — که مصقل نگیرد[2] چوزنگارخورد
نه در ابتدا بـودی آب منی — اگر مردیِ از سر بدر کن منی
چوروزی بسعی آوری‌سوی‌خویش — مکن تکیه برزور[3] بازوی خویش
چرا حق نمی بینی ای‌خود پرست — که بازو بگردش درآورد و دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش — بتوفیق حق دان نه ازسعی‌خویش
بسر پنجگی کس نبردست گوی — سپـاس خداوند توفیق گوی
تو قـائم بخود نیستی یك قدم — ز غیبت مدد میرسد دم بـدم

---

۱ ـ عیب است . ۲ ـ صیقل نگردد . ۳ ـ زورو .

نه طفل دهان[1] بسته بودی زلاف — همی روزی آمد بجوفش[2] زناف
چونافش[3] بریدند وروزی گسست — بپستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش — بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او درشکم پرورش یافته‌است — زُانبوب[4] معده خورش یافته‌است
دوپستان که امروزدلخواه‌اوست[5] — دوچشمه هم ازپرورشگاه اوست
کنار و بَر مادر دلپذیر — بهشتست و پستان دراوجوی شیر
درختیست بالای جان پرورش — ولد میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست ؟ — پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چونیش — سرشته درو مهرخونخوار خویش
چو بازو قوی کرد ودندان سطبر — بر اندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیرخامش کند — که پستان شیرین[6] فرامش کند
تونیز ایکه[7] در توبه‌ای طفل راه — بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت — دل دردمندش بآذر[8] بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد — که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی وخرد — که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود — مگس راندن از خود مجالت نبود
توآنی که از[9] یك مگس رنجه‌ای — که امروز سالار و سرپنجه‌ای

۱ - زبان . ۲- بشخصت . بجوفت . ۳ - نافت . ٤ - بیشتر نسخه‌های قدیمی : آشوب . انبان . ٥ - تست . ٦ - پستان‌وشیرش . ۷- توآنی که .
۸ - برآذر . چوآذر . ۹ - کز آن .

بحالی شوی باز در قعر گور — که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ — چو کرم لحد خورد پیه دماغ ؟
چوپوشیده چشمی ببینی که راه — نداند همی وقت رفتن زچاه
تو گر شکر کردی که با دیدهٔ — و گر نه تو هم چشم پوشیدهٔ
معلم نیاموختت فهم[1] و رای — سرشت این صفت در نهادت خدای
گرت منع کردی[2] دل حق نیوش — حقت عین باطل نبودی[3] بگوش

***

ببین تا یك انگشت از چند بند — بصنع آلهی بهم در[4] فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی — که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد — که چنداستخوان پی زدو وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای — نشاید قدم بر گرفتن زجای
از آن سجده برآدمی سخت نیست — که درصلب اومهره یك لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست — که گل مهره‌ای چون توپرداختست
رگت برتنست[5] ای پسندیده‌خوی — زمینی درو سیصد و شصت جوی
بصر در سر و رای و فکر و تمیز — جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم برو اندر افتاده خوار — تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سراز بهرخور — تو آری[6] بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری — که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه — نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر — فریبا[7] مشو سیرت خوب گیر

۱ ـ عقل . ۲ ـ حق ندادی . ۳ ـ نمودی . ٤ ـ باقلیدس صنع درهم .
٥ ـ رگان را ببین . ٦ ـ باری . ۷ ـ فرفته .

ره راست باید نه بالای راست — که کافرهم ازروی صورت چوماست
ترا آنکه چشم و دهان دادوگوش — اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی[1] بسنگ — مکن باری ازجهل[2] بادوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس — بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

ملك زاده ای زاسب ادهم[3] فتاد — بگردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن — نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین — مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید ورگ راست شد — وگروی نبودی زمن خواست شد[4]
دگر نوبت آمد بنزدیك شاه — نکرد آن فرومایه در وی[5] نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم[6] — شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش — نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی — که باید که بر عود سوزش نهی
ملك را یکی عطسه آمد زدود — سرو گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند — بجستند بسیار و کم یافتند
مکن[7] گردن از شکر منعم مپیچ — که روز پسین سر برآری بهیچ

۱ - نکوبی . ۲ - مجوی ای جفا پیشه . ۳ - نبرد آزمائی زادهم .
۴ - در بعضی از نسخه های متأخر این بیت نیز هست :
شنیدم که سعیش فراموش کرد — زبان از مراعات خاموش کرد
۵ - بعین عنایت نکردش . ۶ - ز شرم . ۷ - تو هم .

***

یکی گوش کودك بمالید سخت — که‌ای‌بوالعجب رای برگشته‌بخت[1]
ترا تیشه دادم که هیزم شکن — نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس — بغیبت نگردا ندش حق شنا س
گذر گاه قرآن و پندست گوش — ببهتان و باطل شنودن مکوش
دو چشم ازپی صنع باری‌نکوست — ز عیب برادر فرو گیر و دوست

***

شب از بهر آسایش تست و روز — مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش و ا ر — همی گسترا ند بساط بها ر
ا گر باد و برفست و باران ومیغ — و گر رعد چوگان زند ، برق تیغ
همه کارداران[2] فرما نبرند — که تخم تو در خاك می پرورند
ا گر تشنه مانی ز سختی مجوش — که سقای ابر آبت آرد بدوش[3]
ز خاك آورد رنگ و بوی و طعام — تماشا گه دیده و مغز و کا م
عسل دادت ازنحل و منّ ازهوا — رطب دادت از نخل ونخل ازنوا
همه نخلبندان بخایند دست — ز حیرت که نخلی چنین کس‌نبست
خور و ماه و پروین برای تو اند — قنادیل سقف سرای تو اند
ز خارت گل آورد و ازنافه‌مشك — زر از کان‌وبرگ‌تر ازچوب‌خشك

---

۱ - شنیدم که پیری پسر را بخشم — ملامت همی کرد کای شوخ چشم
۲ - کاردانان .
۳ - ا گر تشنه آ ئی بسختی مجوی — که سقای ا بر آ بت آرد بجوی

بدست خودت چشم وابرو نگاشت — که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد — بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس — که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش — که می بینم انعامت از گفت[1] بیش
نگویم دد و دام و مور و سمك — که فوج ملایك بر اوج فلك[2]
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند — ز بیور هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی — براهی که پایان ندارد مپوی

***

نداند کسی قدر روز خوشی — مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال — چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت — خداوند را شکر صحت[3] نگفت
چو مردانه روباشی و تیز پای — بشکرانه باُ کند پایان[4] بپای
بپیر کهن بر ببخشد جوان — توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب؟ — زوامانده‌گان پرس در آفتاب
عرب را که در[5] دجله باشد قعود — چه غم دارد از تشنگان زرود؟
کسی قیمت تندرستی شناخت — که یك‌چند بیچاره درتب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز — که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز؟
بر اندیش از افتان و خیزان تب — که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه‌داندشب‌پاسبان‌چون گذشت؟

---

۱ ـ وصف . ۲ ـ نه فرزند آدم که جوق ملك . ۳ ـ نعمت . ٤ ـ پویان.
۵ ـ بر .

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان — گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل — بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بروی از رحمت آوردجوش — که اینك قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش برطرف بام — که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و بادصبا بر وزید — شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت — که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد — که هندوی مسکین برفتش زیاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش — ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما برو بس نبود — که جور سپهر انتظارش .فزود[1]
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت — که چوبکزنش بامدادان چگفت
مگر نیکبختت فراموش شد — چو دستت در آغوش آغوش شد؟
ترا شب بعیش و طرب میرود — چه دانی که برما چه شب میرود؟
فرو برده سر کاروانی بدیگ — چه ازپا فرو رفتگانش[2] بریگ ؟
بدار ای خداوند زورق بر آب — که بیچارگان را گذشت ازسرآب
توقف کنید ای جوانان چست — که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان — مهار شتر در کف ساروان
چه‌هامون‌وکوهت‌چه‌سنگ‌و‌رمال — ز ره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون میبرد — پیاده چه‌دانی که خون میخورد ؟
بآرام دل خفتگان در بنه — چه دانند حال کم[3] گرسنه؟

۱ ـ نمود . ۲ ـ ماندگانش . ۳ ـ دل . شکم .

حکایت

یکی‌را عسس دست بر[1] بسته بود — همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ — که‌شخصی همی‌نالد ازدست تنگ[2]
شنیداین‌سخن‌دزدمسکین‌و[3] گفت — ز بیچارگی چند نالی بخفت[4]
برو شکر یزدان کن ای تنگدست — که دستت عسس‌تنگ‌برهم[5] نبست
مکن ناله از بینوائی بسی — چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یك درم وام کرد — تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بد لگام — بگرما بپختم در این زیر خام
چوناپخته آمد ز سختی بجوش — یکی گفتش ازچاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای — که چون مانهٔ خام بردست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر — بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش — ببخشید درویش پیرا هنش
خجل گفت‌کانچ‌ازمن‌آمدخطاست — ببخشای بر من چه‌جای عطاست؟
بشکرانه گفتا بسر[6] بیستم — که آنم که پنداشتی نیستم

---

۱ - برستون . ۲-بگوش آمدش ناگهان از پسی — که می‌نالد ازتنگدستی‌کسی
۳ - مغلول و .
٤ - بخندید دزد تبه رای و گفت — تو باری زدوران چه نالی ؟ بخفت
٥ - پس . ٦ - براین بایستم .

نکو سیرت بی تکلف برون به از نیکنام خراب اندرون[1]
بنزدیك من شبرو راهزن به از فاسق پارسا پیرهن[1]

***

زره باز پس مانده‌ای میگریست که مسکین‌تر از من درین دشت کیست؟
جهاندیده‌ای گفتش ای هوشیار اگر مردی این یك سخن گوش دار[2]
برو شکر کن چون بخر برنه‌ای که آخر بنی آدمی[3] خرنه‌ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد جوان سر برآورد کای پیر[4] مرد
برو شکر کن چون بنعمت دری که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند مبادا که ناگه در افتی ببند
نه آخر در امکان تقدیر هست که فردا چومن باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت مزن طعنه بر دیگری[5] در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست که زنار مغ بر میانت نبست
نه‌خودمیرودهر که جویان اوست بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد که کوری بود تکیه بر غیر کرد

---

۱ ـ این دوبیت در بعضی از نسخه ها نیست .
۲ ـ خری بارکش گفتش ای بی‌تمیز زجور فلك چند نالی تو نیز
۳ ـ بزیر کسان . ٤ ـ نیك . ٥ ـ دیگران .

***

سرشتست[1] باری[2] شفا در عسل — نه چندانکه زور آورد با اجل[3]
عسل خوش کند زندگانرا مزاج — ولی درد مردن ندارد علاج
رمق ماندهٔ را که جان ازبدن — برآمد، چه سودانگبین دردهن ؟
یکی گرز پولاد بر مغز[4] خورد — کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز — ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل — بدن تازه رویست وپاکیزه شکل
خراب آنکه این خانه گرددتمام — که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت[5] تروخشك وگرمستوسرد — مرکب ازین چار طبعست مرد
یکی زین چوبردیگری یافت دست — نر از وی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد — تف معده جان در خروش آورد
و گر دیگ معده نجوشد[6] طعام — تن نازنین را شود کار خام
در اینان نبندد دل اهل شناخت — که پیوسته باهم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش — که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گردیده بر تیغ و کارد — نهی، حق‌شکرش نخواهی گزارد
چو رویی بخدمت[7] نهی برزمین — خدا را ثنا گوی وخود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور — گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کردهٔ — نه پیوسته اقطاع او خوردهٔ[8] ؟

---

۱ - نهادست . ۲ - یزدان . ۳ - اگر خواجه را مانده باشد محل . و در بعضی ازنسخه ها این بیت هم هست :

همیدون بسی منفعت در نبات — اگر خواجه را مانده باشد حیات

٤ - فرق . ٥ - طبایع . ٦ - بخوشد . در بعضی از نسخه های چاپی : چودر دیك معده نجوشد . ۷ - بطاعت . ۸ - این بیت دربعضی از نسخه‌ها نیست .

***

نخست او ارادت بدل در نهاد — پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد — کی ازبنده چیزی[1] بغیری رسد ؟
زبانرا چه بینی[2] که اقرار داد ؟ — ببین تا زبانرا که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست — که بگشوده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز — گر این درنکردی بروی توباز[3] ؟
سرآورد ودست ازعدم در وجود — درین جود بنهاد و دروی سجود
وگر نه کی ازدست جود آمدی؟ — محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی — کس از سرّ دل کی خبرداشتی ؟
وگر نیستی سعی جاسوس گوش — خبر کی رسیدی بسلطان هوش ؟
مرا لفظ شیرین خواننده داد — ترا سمع و ادراك[4] داننده داد
مدام این دوچون‌حاجبان بردرند — ز سلطان بسلطان خبر می‌برند
چه‌اندیشی‌ازخود که‌فعلم‌نکوست؟ — از آن‌درنگه کن که‌توفیق[5] اوست
برد بوستانبان بایوان شاه — بنو باوه گل هم[6] ز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر — که صورت نبندد از آن خوبتر

۱ - خیری . ۲ - چو دیدی . ۳ - نکردی برویت فراز .
٤ - سمع دراك . فهم و ادراك . ٥ - تقدیر . ٦ - بتحفه ثمر هم .

ز هر ناحیت کاروانها روان — بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل — چو سعدی وفا زان بت سنگدل[1]
زبان آوران رفته از هر مکان — تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا — که حیّ جمادی پرستد چرا ؟
مغی را که با من سرو کار بود — نکو گوی و همحجره و یار بود
بفرمی بپرسیدم ای برهمن — عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند — مقید بچاه ضلالت درند[2]
نه نیروی دستش ، نه رفتار پای — ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست؟ — وفاجستن ازسنگ چشمان خطاست
برین گفتم[3] آن دوست دشمن گرفت — چو آتش شد ازخشم ودرمن گرفت
مغانرا خبر کرد و پیران دیر — ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پا زند خوان — چوسگ درمن ازبهر آن استخوان
چو آن راه کژ پیششان راست بود — ره راست در چشمشان کژ نمود
که مرد ارچه دانا و صاحبدلست — بنزدیك بی دانشان جاهلست
فروماندم از چاره همچون غریق — برون از مدارا ندیدم طریق
چوبینی که جاهل بکین اندرست — سلامت بتسلیم ولین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند — که ای پیر تفسیر استاو[4] زند
مرا نیز بانقش این بت خوشست — که شکای خوش وقامتی[5] دلکشست
بدیع آیدم صورتش[6] در نظر — ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوك این منزلم عنقریب — بد از نیك کمتر[7] شناسد غریب

۱ - سخت دل. ۲ - ضلال اندرند. ۳ - گفتن. ٤ - تفسیر واستاد.
٥ - صورتی. ٦ - بدیع آمد این صورتم. ۷ - نادر.

تو دانی که فرزین این رقعهٔ نصیحتگر شاه این بقعهٔ
چه معنیست درصورت این‌صنم؟ که اول پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهیست خنك رهرویرا که آگاهیست
برهمن زشادی بر افروخت روی پسندید وگفت‌ای‌پسندیده گوی[1]
سؤالت صوابست و فعلت جمیل بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر[2]
جزاین‌بت که‌هرصبح ازاینجا که‌هست برآرد بیزدان دادار دست
وگر خواهی امشب همین‌جاببباش که فردا شود سرّ این بر توفاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده[3] آب بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم که بردم[4] در این شب عذابی الیم
همه شب درین قید غم مبتلا یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهلزن فرو کوفت کوس بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی‌خلاف بر آهخت شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوختــه بیکدم جهانی شد[5] افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار ز یك گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی بدیر[6] آمدند از درو دشت و کوی

۱ ـ خوی . ۲ ـ در یك نسخهٔ قدیمی :
بسی چون تو گردیدم اندر بلاد بتان دیده ام بی خبر چون جماد
۳ ـ نیاورده . ٤ ـ بودم . ٥ ـ جهان شد بر . ٦ ـ پدید .

کس از مرد درشهرو ، از زن نماند / در آن بتکده جای درزن[1] نماند
من ازغصه رنجورو ازخواب‌مست / که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از ایشان بر آمد خروش / تو گفتی که دریا بر آمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چودیدم که‌جهل اندرومحکمست / خیال محال اندرو مدغمست
نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبر دست را زور دست / نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شد م / که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ‌اربگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذر گویان بر شخص عاج / بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بُتك را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ‌وراست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذر پرست / مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد / چو داود کآهن بر او موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان / بر آرد صنم دست فریاد خوان

---

۱ - ارزن .

برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند، کند سعی در خون من
پسندد که از من بر آید دمار / مبادا که رازش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش برآور چو در یافتی
که گر زنده‌اش مانی، آن بی‌هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت / اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در بی منه / چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث / که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغائی انگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای / چو کشتی در آن خانه دیگرمپای
چو زنبور خانه بپاشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر / چو افتاد، دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای‌دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز / وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن‌جمله‌سختی که‌برمن گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکر سعد / که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلك داد خواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه در خورد ریش / که درخورد اکرام وانعام خویش

کی این شکر نعمت بجای آورم / وگر پای گردد بخدمت سرم؟
فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم بگوشست آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاك در چشم خود بینیم
بدانم که دستی که برداشتم / بنیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست برمیکشند / که سر رشته از غیب در میکشند
در خیر بازست و طاعت، ولیك / نه هر کس تواناست بر فعل نیك
همینست مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده برراه راست / ترا نیست منت خداوند راست[1]
چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همانکس که در مار زهر آفرید
چوخواهد که‌ملك تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند / که برخوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمنده[2] یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم / که بر کردهٔ خویش واثق نیم

۱ - پس ای بنده تو بندگی کن براست / ترا نیست قدرت خداوند راست
۲ ـ دریك نسخهٔ قدیمی : ز سعدی بیچاره .

باب دهم

در توبه و راه صواب

بیا ایکه عمرت بهفتاد رفت — مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی — بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند — منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری — وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده تر — تهیدست را دل پراکنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود — دلت ریش سر پنجهٔ غم شود
چوپنجاه سالت برون شد زدست — غنیمت شمر پنجروزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی — بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای‌زنده‌چون‌هست‌امکان گفت — لب‌ازذکرچون مرده برهم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار — تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم — جوانان نشستیم چندی بهم
چوبلبل سرایان چوگل تازه‌روی — زشوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری زما بر کنار — ز دور فلك لیل مویش نهار

چوفندق دهان از سخن بسته بود — نه‌چون‌مالب‌ازخنده‌چون‌پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیر مرد — چه در کنج حسرت نشینی بدرد؟
یکی سر بر آر از گریبان غم — بآرام دل با جوانان بچم
بر آورد سر سالخورد از نهفت — جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد — چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید — شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که بید[1] آورد بید مشك — بریزد درخت کهن[2] برگ خشك
نریبد مرا با جوانان چمید — که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود — دمادم سر رشته خواهد ربود
شماراست‌نوبت‌براین‌خوان‌نشست — که ما از تنعم بشستیم دست
چو برسر نشست ازبزرگی[3] غبار — دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پرّ زاغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحبجمال — چه میخواهی ازباز برکنده بال ؟
مرا غله تنگ اندر آمد درو — شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت — که گل‌دسته‌بندد‌چوپژمرده‌گشت؟
مرا تکیه جان پدر بر عصاست — دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوانراست بر پای جست — که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زرّ[4] ناب — فرو رفت ، چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودك ناتمام — چنان زشت نبود که از پیر خام

۱ ـ باد . مشك . ۲ ـ گشن . ۳ ـ سفیدی . چو برسر نشست زپیری .
۴ ـ زرد .

مرا می بباید چو طفلان گریست ز شرم گناهان ، نه‌طفلان زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست به از سود و سرمایه دادن زدست
جوان تا رساند سیاهی بنور برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی[۱] آمد بنزد طبیب ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ برنه ای نیکرای که پایم همی برنیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام که گوئی بگل در فرو رفته ام
برو[۲] گفت دست‌ازجهان‌درگسل که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی که آب روان باز ناید بجوی
اگر درجوانی زدی دست و پای در ایام پیری بهش باش و رای
چودوران عمر ازچهل درگذشت مزن‌دست وپا کآبت ازسر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر که دور هوسبازی آمد بسر
بسبزه[۳] کجا تازه گردد دلم که سبزه[۳] بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس گذشتیم بر[٤] خاك بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند بیایند و بر خاك ما بگذرند
دریغا که فصل[٥] جوانی برفت بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان که بگذشت بر ما چو برق یمان

۱ - پیری . ۲ - بدو . ۳ - سبزی . ٤ - در . ٥ - دور .

زسودای آن پوشم و این خورم | نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم | زحق دور[1] ماندیم و غافل شدیم
چوخوش گفت با کودك آموزگار | که کاری نکردیم و شد روزگار

***

جوانا ره طاعت امروز گیر | که فردا جوانی نیاید ز پیر[2]
فراغ دلت هست و نیروی تن | چو میدان فراخست گوئی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود | که هرروزی ازوی شبی‌قدر[3] بود
من آن روز را قدر نشناختم | بدانستم اکنون که در باختم
چه کوشش کند پیرخر زیر بار؟ | تو می‌رو که بر باد پائی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست | نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاو فتادت بغفلت ز دست | طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن ؟ | چوافتاد ، هم دست و پائی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاك | چه چاره کنون جز تیمم بخاك ؟
چو از چابکان در دویدن گرو | نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز | تو بی‌دست وپای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید | فرو بست پای دویدن بقید

۱ ـ باز . ۲ ـ دربعضی نسخه‌ها این دوبیت دراینجاست :

الا ای خردمند بسیار هوش | اگر هوشمندی بمن دار گوش
بلند آسمان زیر پای آوری | اگر پند سعدی بجای آوری

۳ ـ باتفاق نسخه های قدیم : شبی قدر . در نسخه های تازه : شب قدر :

شتربانی آمد بهول و ستیز — زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس — که بر می نخیزی ببانگ جرس؟
مرا هم چو تو خواب خوش درسرست — ولیکن بیانان بپیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل — نخیزی، دگر کی رسی در سبیل؟
فرو کوفت طبل شتر ساروان — بمنزل رسید اول کاروان
خنك هوشیارای فرخنده بخت — که پیش از دهلزن بسازند رخت
بره خفتگان تا بر آرند سر — نبینند ره رفتگانرا اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود — پس از نقل بیدار بودن چسود؟
یکی در بهاران بیفشانده جو — چه گندم ستاند بوقت درو؟
کنون باید ای خفته بیدار بود — چو مرگ اندرآرد زخوابت چسود؟
چوشیبت در آمد[1] بزوی شباب — شبت روز شد دیده برکن زخواب
من آن روز برکندم از عمر امید — که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز — بخواهد گذشت این دمی چندنیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت — ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگرپروری — گر امید داری که خرمن بری[2]
بشهر قیامت مرو تنگدست — که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور — کنون کن، که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد — چسودافتد آنرا که سرمایه خورد؟
کنون کوش کآب از کمر درگذشت — نه وقتی که سیلابت[3] ازسر گذشت

۱ـ چوشیب اندر آید . ۲ـ امیدواری کز او برخوری . ۳ـ نه آنگه که سیلاب .

کنونت که چشمست اشکی ببار — زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن — نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت — نه‌چون نفس ناطق ز گفتن بخفت[1]
ز دانندگان بشنو امروز قول — که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس — که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس وحیف — که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زندهٔ را رگ جان برید — دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش — چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن — گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ — که روزی دوپیش‌ازتو کردم بسیچ
فراموش کردی‌مگرمرگ خویش — که مرگ منت ناتوان کرد وریش
محقق که بر مرده ریزد گلش — نه‌بروی ، که برخود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که درخاك رفت — چه نالی که پاك آمد و پاك رفت
تو پاك آمدی بر حذر باش و باك — که ننگست[2] نا پاك رفتن بخاك
کنون باید این مرغ را پای بست — نه آنگه که سررشته بردت‌زدست
نشستی بجای دگر کس بسی — نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی وگر تیغزن — نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحش اگر بگسلاند کمند — چو در ریگ ماند شود پای بند

۱ ـ این بیت در بعضی از نسخه ها نیست . ۲ ـ زشتست .

ترا نیز چندان بود دست زور که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان که گنبد نپاید بر او گردکان
چودی رفت و فردا نیامد بدست حساب‌ازهمین‌یکنفس کن که‌هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز که بر وی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر[1] کفن بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم بر کنده بودم بزور بکندند ازو باز کرمان گور
درین باغ سروی نیامد بلند که باد اجل بیخش ازبن نکند[2]
قضا نقش یوسف جمالی نکرد که ماهی گورش چویونس‌نخورد[2]
دو بیتم جگر کرد روزی کباب که میگفت گوینده ای بارباب
دریغا که بی ما بسی روزگار بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردی‌بهشت برآید که ما خاك باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد که سودا دل روشنش تیره کرد
همه‌شب‌دراندیشه‌کاین گنج‌ومال در او تازیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست نباید بر کس دو تا کرد و راست
سرائی کنم پای بستش رخام درختان سقفش همه عود خام

۱ - حریرین . حریری . ۲ - این دوبیت دربعضی ازنسخه‌ها نیست .

یکی حجره خاص از پی دوستان — در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت — تف دیگدان چشم‌ومغزم بسوخت
دگر زیردستان بزندم خورش — براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم — روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ — بمغزش فرو برده خرچنگ‌چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند — خورو خواب و ذکر ونمازش‌نماند
بصحرا برآمد سر از عشوه مست — که جائی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می‌سرشت — که‌حاصل کند زان گل گورخشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر — که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت — که یکروز خشتی کنند از گلت؟
طمع را نه چندان دهانست باز — که بازش نشیند بیك لقمه آز
بدار ای‌فرومایه زین خشت‌دست — که جیحون‌نشاید بیك خشت‌بست
تو غافل در اندیشهٔ سود و مال — که سر مایهٔ عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت — سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاك — که فردا شوی سرمه درچشم خاك

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ — سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان — که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکیرا اجل در سر آورد جیش — سر آمد بر او روزگاران عیش
بداندیش ویرا درون شاد گشت — بگورش پس از مدتی بر گذشت

شبستان گورش در اندوده دید — که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز — همیگفت با خود لب از خنده باز
خوشاوقت مجموع آنکس که اوست — پس ازمرگ دشمن درآغوش دوست
پس ازمرگ آنکس نباید گریست — که روزی پس ازمرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت ببازوی زور — یکی تخته بر کندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاك — دوچشم جهان بینش آکنده خاك
وجودش گرفتار زندان گور — تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاك استخوان — که از عاج بر توتیا سرمه دان
ز دور فلك بدر رویش هلال — ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سر پنجهٔ زورمند — جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل — که بسرشت برخاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت — بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی — که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار — بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری بر او — که بگریست دشمن بزاری بر او
تن ما شود نیز روزی چنان — که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم — چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسد کار سر دیر و زود — که گوئی درو دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاك — بگوش آمدم نالهٔ دردناك
که زنهار اگر مردی آهسته تر — که چشم وبنا گوش و رویست وسر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر — پی کاروانی گرفتم سحر
بر آمد یکی سهمگن باد و گرد — که برچشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود — بمعجر غبار از پدر میزدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من — که داری دل اشفتهٔ[1] مهر من
نه‌چندان نشیند درین دیده خاك — که بازش بمعجر توان کرد پاك[2]
برین خاك چندان صبا بگذرد — که هر ذرّه از ما بجائی برد
ترا نفس رعنا چو سر کش ستور — دوان میبرد تا بسر[3] شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب — عنان باز نتوان گرفت از نشیب

***

خبر داری ای استخوانی[4] قفس — که جان تو مرغیست نامش نفس
چومرغ ازقفس‌رفت‌وبگسست قید — دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه‌دار فرصت که عالم دمیست — دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت — درآندم که بگذشت‌وعالم[5] گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی — ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتندو هرکس درود آنچه کشت — نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم — که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس‌ازما همین گل دهد بوستان — نشینند با یکدگر دوستان

---

۱ ـ که شوریده دل داری از . ۲ ـ در بعضی نسخ چنین است :
نه چندان نشیند درین دیده گرد — که بازش بمعجر توان پاك کرد
۳ ـ تا سر . ٤ ـ استخوان . ٥ ـ میرفت عالم .

دل انـدر دلارام دنیـا مبند — که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خا کدان لحد خفت مرد — قیامت بیفشـاند از موی گرد
سر از جیب غفلت بر آور کنون — که فردا نماند بحسرت نگون[1]
نه چون خواهی آمد بشیراز در — سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خا کسار گنه عنقریب — سفر کرد خواهی بشهری غریب[2]
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی — ور آلایشی داری[3] از خود بشوی

حکایت

ز عهد پـدر یادم آمد[4] همی — که بـاران رحمت برو هر دمی
که در خردیم لوح[5] ودفترخرید — ز بهرم یکی خاتم زر خریـد
بدر کرد نا گه یکی مشتری — بخرمائی از دستم ا نـگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد — بشیرینی از وی تـوانند برد
تو هم قیمت عمر نشنـا ختی — که در عیش شیرین بر انداختی
قیامت که نیکان بر اعلا[6] رسند — ز قعر ثری بـر ثریـا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش — که گردت برآید عملهای خویش
برادر، ز کار بدان شرم دار — که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند وقول — اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجائی که دهشت خورند[7] انبیا — تو عذر گنه را چه داری بیـا ؟
زنانی که طاعت برغبت برند — ز مردان نـا پا رسا بگـذرند
ترا شرم نـاید ز مردی خویش — که باشد زنانرا قبول از تو بیش ؟

---

۱ - این بیت دربعضی از نسخ نیست . ۲ ـ شهر غریب . ۳ ـ دانی .
٤ ـ یاد دارم . ٥ ـ طفلیم . ٦ ـ با علی . ۷ - برند .

زنانرا بعذری معین که هست ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن رو ای کم ز زن[1] لاف مردی مزن
مرا خود مبین ای عجب درمیان ببین تا چه گفتند پیشینیان[2]
چو از راستی بگذری[3] خم بود چه مردی بود کز زنی کم بود ؟
بناز و طرب نفس پرورده گیر بایام د شمن قوی کرده گیر
یکی بچهٔ گرگ می پرورید چوپرورده‌شد خواجه‌بر[4] هم‌درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت زبان آوری‌در[5] سرش رفت‌وگفت
تو دشمن چنین نازنین پروری ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد کز اینان نیاید بجز کار بد ؟
فغان از بدیها که در نفس ماست که ترسم شود طعن[6] ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما خدایش بینداخت[7] از بهر ما
کجا سر بر آریم ازین عار وننگ که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو بر خوری نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی که دشمن گزیند بهمخا نگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای چو بیند که دشمن بود در سرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید که خواهی دل ازمهر یوسف‌برید؟

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز بدشمن سپردش که خونش بریز

---

۱ ـ کمزن و. ۲ ـ مرا خود چه‌باشد زبان آوری چنین گفت شاهٔ سخن عنصری
۳ ـ بگذرد. ٤ ـ در. ٥ ـ بر. ٦ ـ ظن. ۷ ـ براندازد.

گرفتار در دست آن کینه توز همیگفت هر دم[1] بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی کی از دست دشمن جفا بردمی ؟
بتا جور دشمن بدردش پوست رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد که دشمن نیارد نگه در تو کرد
تو با دوست یکدل شو و یکسخن که خود بیخ دشمن برآید ز بن[2]
نپندارم این زشت نامی نکوست بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفتش ابلیس اندر رهی که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی بجنگم چرا گردن افراشتی ؟
دریغست فرمودهٔ دیو زشت که دست ملك برتوخواهد نوشت
روا داری از جهل و نا باکیت که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی شفیعی بر انگیز و عذری بگوی
که یك لحظه صورت نبندد امان چو پیمانه پر شد بدور زمان
و گر دست قدرت[3] نداری بکار چو بیچارگان دست زاری بر آر
گرت رفت از اندازه بیرون بدی چو گفتی[4] که بدرفت نیك‌آمدی
فرا شو چو بینی در[4] صلح باز که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر که حمال عاجز بود در سفر

۱ - باخود . ۲ - ازاین بیت بعد تا بیت : «دریغست فرمودهٔ دیوزشت . . . » دربعضی ازنسخه‌ها نیست . ۳ - قوّت . ٤ - دانی . ٤ - ره .

پسی نیکمردان بباید شتافت — که هرکاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی — ندانم که درصالحان چون[1] رسی
پیمبر کسی را شفاعتگرست — که بر جادهٔ شرع پیغمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر رهٔ زین قبل[2] واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تابشب[3] شب هم آنجا که هست[4]

***

گل آلودهٔ راه مسجد گرفت — ز بخت نگون بود[5] اندر شگفت
یکی زجر[6] کردش که تبت یداك — مرو دامن آلوده بر جای پاك
مرا رقتی در دل آمد براین — که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار — گل آلودهٔ معصیت را چه کار ؟
بهشت آن ستاند که طاعت برد — کرا نقد باید بضاعت برد
مکن ، دامن از گرد زلّت بشوی — که نا گه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم[7] بجست — هنوزش سر رشته داری بدست
و گر دیر شد گرم روباش وچست — ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست — بر آور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کارخوش[8] خفته خیز — بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی — بریزند باری برین خاك کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش — کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم — روان بزرگان شفیع آورم

۱ - کی . ۲- سپس . ۳- تا شب و . ٤ - چهار بیت بعد در بعضی از نسخ نیست . ٥-نگون طالع . ٦-منع . ۷-اگر مرغ دولت زقیدت . ۸-کردهٔ .

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر — که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم — در آشوب[1] خلق از پدر گم شدم
برآوردم ازهول ودهشت[2] خروش — پدر نا گهانم بمالید گوش
که ای‌شوخ چشم آخرت چند بار — بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد — که مشکل توان[3] راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر — برو دا من راه دانان[4] بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست — چوکردی ، زهیبت فروشوی‌دست
بفتراك پاکان در آویز چنگ — که عارف ندارد ز در یوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کم اند — مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد — که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست — که در حلقهٔ پارسایان نشست
ا گرحاجتی داری این[5] حلقه‌گیر — که‌سلطان ندارد ازین در[6] گزیر
برو خوشه چین‌باش سعدی صفت — که گرد آوری خرمن معرفت[7]
الا ای مقیمان محراب انس — که فردا نشینید بر خوان قدس
متابید روی از گدایان خیل — که صاحب مروت نراند طفیل
کنون با خرد باید انباز گشت — که فردا نماند ره باز گشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد — ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

۱ ـ بغوغای . ۲ ـ بی‌قراری . ۳ ـ که نتواند او . ٤ ـ نیکمردان.
٥ ـ آن . ٦ ـ ره . ۷ ـ دربیشتر نسخه‌ها سه بیت بعد نیست .

شبی مست شد آتشی بر فروخت | نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز درخوشه چینی[1] نشست | که یکجو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را | یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره‌روز | بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی | تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن | پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورزو داد | مده خرمن نیکنامی ببـاد
چو برگشته بختی در افتد ببند | ازو نیکبختـان بـگیرنـد پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب | که سودی ندارد فغان زیر چوب
بر آر از گریبـان غفلت سرت | که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بـر منکری | گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرقکرده روی | که آیا خجل گشتم از شیخ کوی؟
شنید این سخن پیر[2] روشن‌روان | برو بر بشورید و گفت ای‌جوان
نباید همی شرمت از خویشتن | که حق حاضر وشرم داری[3] زمن؟
نیاسائی از جانب هیچکس | برو جانب حق نگه‌دار و بس
چنان شرم دار ازخداوند خویش | که‌شرمت زهمسایگانست[4] وخویش

حکایت

زلیخا چو گشت ازمی‌عشق مست | بدامان یوسف در آویخت دست

۱ ـ چیدن . ۲ ـ خبر یافت دانای . ۳ ـ شرمت آمد .
۴ ـ یگانگانست .

چنان دیو شهوت رضا داده بود — که چون گرگ دریوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام — برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر — مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست — بسر بر زنفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای — که ای بست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی در هم مکش — بتندی پریشان مکن وقت خوش[1]
روان گشتش ازدیده برچهره جوی — که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو درروی سنگی شدی شرمناك — مرا شرم باد از خداوند پاك[2]
چه سود از پشیمانی آید بکف — چو سرمایهٔ عمر کردی تلف ؟
شراب از پی سرخ روئی خورند — وزو عاقبت زرد روئی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن — که فردا نماند مجال سخن

***

پلیدی کند گریه بر جای پاك — چو زشتش نماید بپوشد بخاك
تو آزادی از ناپسندیده ها — نترسی که بروی فتد دیده ها
بر اندیش از آن بندهٔ و نیاز — بزنجیر و بندش نیارند باز[3]
اگر باز گردد بصدق و نیاز — بزنجیر و بندش نیارند باز[4]
بکین آوری با کسی برستیز — که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب — نه وقتی[5] که منشور گردد کتاب

---

۱ ـ دریك نسخهٔ قدیمی : بتندی مکن عیش برخود نخوش .
۲ ـ تو درروی سنگی شدی شرمسار مرا شرم ناید ز پروردگار؟
۳ ـ مخفی ، غایب . که درخواجه عاصی .
٤ ـ اگر برنگردد بصدق و نیاز بزنجیرو بندش بیارند باز ٥ـروزی .

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد — که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آئینه از آه گردد سیاه — شود روشن آیینهٔ دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس — که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش — دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دّکه دیدم بلند — تنی چند مسکین برو پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس — بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شبروند — نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم — ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم؟
نیاورده عامل غش اندر میان — نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتت را فریبست زیر — زبان حسابت نگردد دلیر
نکو نام را کس نگیرد اسیر — بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرام بجای — بیند یشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده‌وار — عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی — ز جانداری افتد بخر بندگی
قدم پیش نه کز ملك بگذری — که گر باز مانی زدد کمتری

حکایت

یکیرا بچوگان مه دامغان — بزد تا چو طبلش بر آمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت — برو پارسائی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز — گناه آبرویش نبردی بروز

کسی روز محشر نگردد خجل — که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور[1] بخواه — شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز از سر صلح داری چه بیم ؟ — در عذر خواهان نبندد کریم
کریمی که آوردت از نیست هست — عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بندهٔ دست حاجت بر آر — وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذر خواه — که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا ی آبروی کسی — که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت — چه گویم کز آنم چه برسر گذشت؟
قضا نقش یوسفجمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی بسی سال گردد درخت — زبیخش برآرد یکی باد سخت
عجب نیست برخاك اگر گل شکفت — که چندین گل اندام درخاك خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر — که کودك رود پاك و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش — بر انداختم سنگی از مرقدش
زهولم در آن جای تاریك و تنگ — بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش — ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد زتاریك جای — بهش باش و با روشنائی در آی

۱ - زیزدان دادار داور .

شب گور خواهی منور چو روز — از اینجا چراغ عمل بر فروز
تن کار کن[1] می بلرزد ز تب — مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند — که گندم نیفشانده خرمن برند
برآن خورد سعدی که بیخی نشاند — کسی برد خرمن که تخمی فشاند

۱ - کارگر .

باب دهم

در مناجات و ختم کتاب

بیا تا بر آریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در[1] نبینی درخت — که بی‌برگ ماند زسرمای‌سخت ؟
بر آرد تهی[2] دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهی دست باز
مپندار از آن در که هرگز ببست — که نومید گردد بر آورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد — قدر میوه در آستینش نهد[3]
همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه بر آریم دست — که بی‌برگ ازین‌بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار — بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم — بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنبال کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری توبخشی وبس — عزیز تو خواری نبیند ز کس

---

۱ - می . ۲ - بحق . ۳ - در بعضی از نسخه ها بیت چنین است :
قضا خلعت نوبهارش دهد — قدر میوهٔ در کنارش نهد

خدایا بعزت که خوارم مکن
بذلّ گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم
ز دست تو بـه گر عقوبت برم

بگیتی نبا شد بتر زین بـدی
جفا بردن ازدست همچون‌خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس
د گر شرمسارم مکن پیش کس

گـرم بر سر افتد ز تو سـایهٔ
سپهرم ـ بود کمترین[1] پـا یهٔ

اگر تا ج بخشی سر افرازدم
تو بردار تا کس نیندازدم[2]

تنم می بلرزد چو یـاد آورم
منـاجات شوریده ای در حرم

که میگفت شوریـدهٔ دلفکار
آلهـا ببخش و بذلم مـدا ر

همی گفت با حق بزاری بسی
میفکن که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان و مران از درم
نـدا رد بجز آستـا نت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره ایم
فـرو مـانده نفس امـاره ایم

نمی‌تازد این نفس سرکش چنان
که عقلش تواند گرفتن عنا ن

که با نفس وشیطان برآید بزور ؟
مصاف پلنگا ن نیـاید ز مور

بمردان راهت که راهی بـده
وزین دشمنانم پنـاهی بـده

خدایـا بذا ت خـداونـدیت
باوصاف بیمثل و ما نند یت

بلبیك حُجـاج بیت ا لحـرا م
بمدفون یثرب عـلیه‌السلام

بتکبیر مردان شمشیرزن
که مرد و غـارا شمارند زن

بطاعـات پیرا ن آرا سته
بصدق جوانـان نـو خـا سته

که ما را در آن ورطهٔ یکنفس
ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امیدست از آنانکه طاعت کنند
که بی‌طاعتان را شفاعت کنند

۱ ـ کهترین . ۲ ـ چهار بیت بعد از این در بعضی از نسخه ها نیست .

بپاکان کز آلایشم دور دار و گر زلّتی رفت معذور دار
بپیران پشت از عبادت دو تا ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست وجود و عدم در ظلامم[1] یکیست
ز خورشید لطف شعاعی بسم که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کسست گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد بنالم که لطف[2] نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد چه زور آورد با قضا دست جهد؟
چه بر خیزد از دست تدبیر ما؟ همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو بر هم زدی چه قوت کند باخدائی خودی؟
نه من سر ز حکمت بدر میبرم که حکمت چنین میرود بر سرم

۱ - زاحتقارم . ۲ - عفوم .

حکایت

سیه‌چرده‌ای را کسی زشت‌خواند — جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من‌صورت خویش‌خود کرده‌ام — که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار؟ — نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش — نه کم کردم[1] ای‌بنده پرور نه‌بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم — توانای مطلق توئی من کیم؟
گرم ره نمائی رسیدم بخیر — وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند — کجا بنده پرهیزگاری کند

***

چه خوش گفت درویش کوتاه‌دست — که‌شب توبه کردوسحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست — که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز — بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاك رفت — غبار گناهم بر افلاك رفت
تو یك نوبت ای ابر رحمت ببار — که در پیش باران نپاید غبار
زجرمم درین مملکت جاه نیست — ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان — تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود — بتی را بخدمت میان بسته بود
پس ازچندسال آن نکوهیده کیش — قضا حالتی صعبش آورد پیش

---

۱ ـ گردد .

بپای بت اندر بامید خیر — بغلطید بیچاره بر خاك دیر
که در مانده‌ام دست گیر ای صنم — بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها — که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس — که نتواند از خود براندن مگس؟
بر آشفت کای پای بند ضلال — ببا طل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر — وگرنه بخواهم زپروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاك — که کامش بر آورد یزدان پاك
حقایق شناسی درین خیره شد — سر[1] وقت صافی بر او تیره شد
که سر گشتهٔ دون یزدان پرست[2] — هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفرودست ازخیانت بشست — خدایش بر آورد کامی که جست
فرو رفت[3] خاطر دراین مشکلش — که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول — بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد — پس آنگه چه‌فرق ازصنم تاصمد؟
دل اندر صمد باید ایدوست بست — که عاجزترند ازصنم هرکه[4] هست
محالست اگر سر برین در نهی — که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم — تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید — بمقصورهٔ مسجدی در دوید

---

۱ ـ همه . ۲ ـ چون همهٔ نسخه‌های قدیم یزدان پرست نوشته‌اند با آنکه معنی مناسبت ندارد متابعت کردیم . بعضی نسخه‌های متاخر آتش پرست نوشته اند .
۳ ـ رفته . ۴ ـ چه .

بنـالید بـر آستـان کـرم / که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ‌ومسجدای‌فارغ[1] ازعقل‌ودین
چه‌شایسته کردی که‌خواهی‌بهشت؟ / نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت‌این‌سخن پیروبگریست‌مست / که مستم‌بدارازمن‌ای‌خواجه‌دست
عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنه کاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسیرا که پیری در آرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر / خدا یا بفضل خودم[2] دست‌گیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرو مـاندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندك زلل دانـدم / بنـا بخردی شهره گردا ندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در
بر آورده مردم ز بیرون خروش / تو بیننده[3] در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سر کشند / خداوندگاران قلم در کـشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود / نمـاند گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری بجائـی رسم / و گر بفکنی بـر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی ؟ / که گیرد چو تو رستگاری دهی ؟
دو خواهند بودن بمحشر فریق / ندانم کدامین[4] دهندم طریق
عجب گربود راهم ازدست راست / که ازدست من‌جز کجی برنخاست

۱ ـ غافل . ۲ ـ توام . ۳ ـ بابنده . ٤ ـ کدامان .

دلم میدهد وقت وقت این امید — که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد زمن — که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلادید و بند — چوحکمش روان گشت وقدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را — که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد — بضاعات مزجانشان رد نکرد
ز لطف همین چشم داریم نیز — براین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز
کس ازمن[1] سیه‌نامه تر دیده‌نیست — که هیچم[2] فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست — امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا زعفوم مکن ناامید

۱ - چوسعدی . ۲ - هیچش .

لغاتی از بوستان که گمان میرود معنی آنها بر بعضی از خوانندگان پوشیده باشد

آبق گریزپا ، فراری .
ازرق رز کبود رنگ .
انبوب لوله ، نی
باد سنجیدن کار بیهوده کردن .
بتا بهل تا
برجاس نشانه .
بغلطاق قسمی کلاه .
بلارك ، بلالك شمشیر پولاد گوهردار .
تبجیل بزرگ داشتن .
تعنت سرزنش .
جاندار نگاهبان ، سلاحدار .
جلاب کشنده ، برنده .
چشمارو چیزی که برای دفع چشم زخم فراهم آید .
حدا آهنگ شتربانان در راندن شتر .
حراق آتش گیره از جامهٔ کهنه و کرباس .
حله کوی ، محله .
خانی حوض ، آب انبار .
خایسك چکش .
خفرکه کلمه ایست که درمقام دشنام بکار میرود .
خلق کهنه .
خیش نوعی از پارچه کتان ، جامهٔ پنبه آکنده .
دامیار تور صیادی ، صیاد .
درزن سوزن .
درست زرمسکوك .
دیس مثل ومانند .
رخت بنگاه ، بنه ، اسباب خانه ، جامه .
رودگانی روده ، روده ها .
ریشیدن فروریختن ، پاشیدن چیزی بر چیزی .
زحف کمی یا زیادی حرکت یا حرف که در نظم پیدا شود و وزن شعر مختل گردد .
زرود نام موضعی است .
سانکین قدح شراب .
سالوك گدا ، دزد .
سبل مرضی است که درچشم پدید آید .
سدیگر سه دیگر ، سومی .
سرپنجه مردم آزار .
سفیه فریفته ، خوار .
سمیلان آب و لای ته حوض .
سیکی شرابیست که چندان بجوشانند که چهار دانگش برود و در دانگش بماند .
شبکوك گدائی که شبها بر فراز پشته یا بام برآید و بآواز بلند اهل محله را دعا کند و روز بخانه‌های آنان بدریوزگی رود .
شکوفتن شکافتن .
شولیده ژولیده ، پریشان .
طبقری طبقچه .
عرین جنگل ، بیشه .
غازی ریسمان باز که پای چوبین بندد تا بلند تر نماید .

غرم	میش کوهی .	مطران	کشیش .
فانید	شکر .	مقل	ثمرهٔ درختی است و نام آن درخت.
قربان	غلاف شمشیر و تیردان .	مناخ	جای خواب شتر .
کالیو، کالیوه	سرگشته ، گیج ، کر .	مهیل	هولناك .
کشفتن	شکافتن ، پریشان کردن .	میده	آردگندم چند بار بیخته شده .
کم	شکم .	میزر	زیر جامه .
کمزن	بی دولت ، بد نقش .	ناداشتی	بی شرمی .
گربز	طرار .	نباح	آواز سگ .
لاغ	بازی .	نخاس	برده فروش .
لت انبان	شکم پرست ، پرخور .	نخلبند	باغبان ، آنکه صورت درخت از موم ساز .
لت خوردن	کتك خوردن .	نوا	هستهٔ خرما .
مرجل	دیگ .	هجوع	خواب .
مزید	سرکش .		

توضیح چند بیت از بوستان
که شاید معنی آن بر بعضی از خوانندگان آشکار نباشد

(عدد درشت شمارهٔ صفحه وعدد ریز شمارهٔ سطر است)

۱۸ — ۳ ـ اشاره بدعائیست ماثور که : سبحانك لا احصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك .

۱۰ — ۱۷ — اتابك محمد در سال ۶۵۸ باتابکی رسیده و در سال ۶۶۰ در گذشته است . گذشته از اینکه بوستان در سال ۶۵۵ تصنیف شده این بیت با اشعار بعد مناسبتی چندان ندارد ولی دور نیست که خود شیخ سعدی درزمان اتابکی محمد این بیت را افزوده باشد چه در بعضی ازنسخه های قدیم هست .

۵۱ — ۱۴ — اصلی این حکایت در سورهٔ کهف آمده بتفاسیر رجوع شود .

۷۲ — ۶ — اشاره به ابوزید سروجی است و داستان او در

مقامات حریری .

۱۱۰ ــ ٦ ـ در مصراع دوم بعضی « گفت » را « کفت » و از « کوفتن » می دانند .

۱۵۴ ــ ٦ ـ این بیت کاملا مفهوم نیست و هرکس تأویلی میکند ما علی‌الرسم مطابق نسخه های قدیمی معتبر ضبط کردیم .

۱۸۸ ــ ۱۰ ـ باید اشارهٔ باین آیه باشد : و لا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا .

۱۹۴ ــ ۲ ـ در فرهنگ ها نوشته اند قلیه خوار کنایه از قلتبان است و در این بیت باید این معنی را در نظر داشت .

۲۱۱ ــ ۱۱ ـ ظاهراً نیکبخت نام خاص است .

فهرست باب های بوستان

		متن	حاشیه
دیباچه	(ص ۱ ـ ۱۳)	۲۱۸	٦
باب اول ـ درعدل وتدبیر ورای	(ص ۱٤ ـ ٦۸)	۹۰۸	۷۰
باب دوم ـ در احسان	(ص ٦۹ ـ ۹۹)	٤۹۱	۲٤
باب سوم ـ درعشق ومستی وشور	(ص ۱۰۰ ـ ۱۲۱)	۳٦۵	۸
باب چهارم ـ در تواضع	(ص ۱۲۲ ـ ۱۵۲)	۵۲۳	۷
باب پنجم ـ در رضا	(ص ۱۵۳ ـ ۱٦۵)	۲۰٤	—
باب ششم ـ در قناعت	(ص ۱٦٦ ـ ۱۷٦)	۱۷۲	—
باب هفتم ـ در عالم تربیت	(ص ۱۷۷ ـ ۲۰٤)	٤٤۲	۱٤
باب هشتم ـ در شکر برعافیت	(ص ۲۰۵ ـ ۲۲۰)	۲۷۵	۲
باب نهم ـ در توبه و راه صواب	(ص ۲۲۱ ـ ۲٤۰)	۳۳۵	۲
باب دهم ـ درمناجات وختم کتاب	(ص ۲٤۱ ـ ۲٤۷)	۱۱۳	—
		٤۰٤٦	۱۳۳

فهرست حکایت های بوستان

باب اول ـ در عدل و تدبیر ورای

حکایت :	صفحه :
کسی که از دریای عمان برآمد و وزارت یافت	۱۹
دارا و شبان	۲۹
ابن عبدالعزیز و انگشتری گرانبهای او	۳۱
اتابك تکله	۳۲
پادشاه روم ودانشمند	۳۳
خدا دوست ومرزبان ستمکار	۳٤
قحط سالی در دمشق	۳٦
سوختن بغداد	۳۸
دوبرادر عادل و ظالم و سرانجام ایشان	۳۹
شحنهٔ مردم آزار در چاه	٤۳
حجاج بن یوسف	٤٤
پادشاهی که بیماری رشته داشت	٤٦
قزل ارسلان و دانشمند	٤۸
پادشاه غور و روستائی	٥۰
مأمون و کنیزك	٥٥
درویش حقگوی	٥۷
مشت زن بی‌بخت و روزی	٥۸
جفا گستر پند ناپذیر	٥۹

باب دوم ـ در احسان

حکایت :	صفحه :
ابراهیم خلیل	۷۱
گدای شیاد و عابد کریم	۷۲
صاحبدلی که صد هزار دینار بمیراث یافت	۷۳
بقال جو فروش گندم نمای	۷٦
عابد خود بین در راه حجاز	۷٦

حکایت :	صفحه :
سرهنگ سلطان و زنش	۷۷
کریم تنگدست	۷۷
جوانمرد و سگ تشنه	۷۹
خواجه و غلام	۸۱
شبلی و رحمت او بر مور	۸۱
جوانی که گوسفند در پیش میدوید	۸۳
درویش و روباه بی دست و پای	۸۳
عابد بخیل	۸٤
حاتم طائی و سلطان روم	۸۵
حاتم طائی و فرماندهٔ یمن	۸٦
دختر حاتم طائی در روزگار رسول خدا	۸۸
جوانمردی حاتم	۸۹
پری که خرش در گل افتاده بود	۹۰
درویش مستجاب‌الدعوه	۹۲
پدر بخیل و پسر لاابالی	۹٤
جوانی که بدانگی کرم کرده بود	۹۵
کسی که صحرای محشر را بخواب دید	۹٦
مردی که زنبور بر سقف خانه اش لانه کرد	۹۸

باب سوم ـ در عشق و مستی و شور

حکایت :	صفحه :
گدازاده و پادشازاده	۱۰۲
شاهد سمرقندی	۱۰۵
پیری که بمسجد بدریوزگی رفت	۱۰۷
پیر شب زنده دار	۱۰۸
شکایت نو عروس جوان از داماد نامهربان	۱۰۹
طبیب پریچهره در مرو	۱۰۹
آهنین پنجه با شیر	۱۱۰
وصلت دوعم زاده	۱۱۰
مجنون و لیلی	۱۱۱
محمود و ایاز	۱۱۱

حکایت :	صفحه :
سعدی و پیری از فاریاب	۱۱۲
رئیس ده و پسرش	۱۱۴
درویش و سعد زنگی	۱۱۵
مرد حق شناس در شام	۱۱۵
پارسای صاحبنظر	۱۱۶
جوان نی آموز و پدرش	۱۱۸
پروانه و مهر او بشمع	۱۱۸
پروانه و شمع	۱۲۰

باب چهارم ـ در تواضع

حکایت :	صفحه :
درویش متواضع در افشاندن گرد و خاك مسجد	۱۲۲
بایزید بسطامی	۱۱۳
عیسی و عابد و ناپارسا	۱۲۴
فقیه کهن جامه در ایوان قاضی	۱۲۷
پادشهزادهٔ گنجه	۱۳۰
انگبین فروش شکر خند	۱۳۳
فرزانهٔ حق پرست و رند مست	۱۳۴
صحرا نشین سگ گزیده	۱۳۴
خواجه نیك سیرت و غلام نکوهیده اخلاق	۱۳۵
معروف کرخی و مسافر رنجور	۱۳۶
صاحبدل و خواهندهٔ خیره روی	۱۳۸
ملك صالح و دو درویش	۱۴۰
کوشیار و منجم مغرور	۱۴۱
پادشاه و بندهٔ فراری	۱۴۱
عارفی که آواز سگ کرد	۱۴۲
حاتم اصم	۱۴۳
زاهد تبریزی	۱۴۴
شوریدهٔ بردبار	۱۴۵
لقمان حکیم در کار گل	۱۴۶
جنید در دشت صنعا	۱۴۷

حکایت :	صفحه :
پارسا و بربط زن	۱٤۷
زاهد و خشی	۱٤۸
علی (ع)	۱٤۹
عمر	۱۵۰
خوشخوی نکوگوی	۱۵۰
ذوالنون مصری	۱۵۱

باب پنجم ـ در رضا

حکایت :	صفحه :
شاطر سپاهانی	۱۵٤
تیرانداز اردبیلی	۱۵٦
طبیب و کرد	۱۵۷
روستائی که خرش سقط شد	۱۵۸
مفلسی که دیناری گم کرد	۱۵۸
پیری که پسر را بچوب فرو کوفت	۱۵۸
درویش و همسایهٔ توانگر (بختیار)	۱۵۹
زغن با کرکس	۱٦۰
شاگرد منسوج باف	۱٦۱
شتر بچه و مادرش	۱٦۱
نا بالغ روزه دار	۱٦۲
سپهکاری که از نردبان افتاد	۱٦۳

باب ششم ـ در قناعت

حکایت :	صفحه :
حاجبی که شانهٔ عاج بسعدی داد	۱٦۷
پر طمع پیش خوارزمشاه	۱٦۸
بیماری که از عزت نفس شکر نخواست	۱٦۹
شکم پرست در خرماستان بصره	۱٦۹
صوفیی که دو دینار خرج کرد	۱۷۰
نیشکر فروش	۱۷۰
امیر ختن و مرد روشن ضمیر	۱۷۱
فقیری که جز پیاز نانخورش نداشت	۱۷۱

حکایت :	صفحه :
گربهٔ زال در مهمانسرای امیر	۱۷۲
طفلی که دندان برآورده بود	۱۷۲
صاحبدلی که خانهٔ محقر ساخت	۱۷۳
زاهدی که بپادشاهی رسید	۱۷٤
پدری که سر پسر خوبروی خود را تراشید	۱۷۵

باب هفتم ـ در عالم تربیت

حکایت :	صفحه :
تکش که با غلامان خود رازگفت	۱۷۹
نادان مصری	۱۸۰
ناسزاگوئی که گریبانش را دریدند	۱۷۱
عضد و پسر رنجورش	۱۸۲
مریدی که دف و چنگ مطرب را شکست	۱۸۲
غلام سیاه و دختر خوبروی درهند	۱۸۳
داود طائی	۱۸٤
شخصی که از حجاج غیبت می کرد	۱۸۷
پارسای صاحبنظر	۱۸۷
روزه گرفتن سعدی در کودکی	۱۸۷
غیبت کننده در مجمع طریقت شناسان	۱۸۹
بقال سیستانی	۱۹۰
صوفی و سخن چین	۱۹۰
فریدن و وزیر او	۱۹۱
جوان و جفت ناسازگار	۱۹٤
جوان پرهیزگار	۱۹٦
بازرگان و غلامش	۱۹۷
بقراط و درویش	۱۹۸
دانشمندی که لکنت زبان داشت	۲۰۲

باب هشتم ـ در شکر بزعافیت

حکایت :	صفحه :
جوانی که سر از رای مادر بتافت	۲۰٦
ملك زاده و پزشك یونانی	۲۰۸

طغرل و هندوی پاسبان	۲۱۱
دزد دست بسته	۲۱۲
فقیر با زندانی	۲۱۲
پارسای سیاسگزار	۲۱۲
فقیه مقرور با مست	۲۱۳
بتخانهٔ سومنات	۲۱۵

باب نهم ـ در توبه و راه صواب

حکایت : **صفحه :**

جوانان و پیر خاموش	۲۲۱
طبیب و کهن سال	۲۲۳
سعدی در بیابان فید	۲۲۴
دانشمند و پند او بیکی که در مرگ دیگری گریبان درید	۲۲۶
جمشید در دخمهٔ فرزندش	۲۲۷
پارسائی که خشت زرین یافت	۲۲۷
شخصی که بگور دشمن خود گذشت	۲۲۸
دختر مهربان که بمعجز غبار از پدر می‌زدود	۲۳۰
سعدی در روزگار خردی که بخرمائی انگشتری اورا ربودند	۲۳۱
ستیزه جوی در دست دشمن	۲۳۲
شخصی که مال مردم را میخورد و بابلیس لعنت می فرستاد	۲۳۳
گل آلودهٔ ناپاك در مسجد	۲۳۴
سعدی در کودکی و گم شدن او در آشوب خاق	۲۳۵
شخصی که در مستی خرمن خودرا سوخت	۲۳۵
گناهکار شرمنده	۲۳۶
یوسف و زلیخا	۲۳۶
سعدی در حبشه	۲۳۸
کسی که مه دامغان او را شکنجه کرد	۲۳۸
سعدی در صنعا و مرگ طفلش	۲۳۹

باب دهم ـ در مناجات و ختم کتاب

سیه چرده‌ای که نیکی او را زشت خواند	۲۴۴
بت پرست حاجت خواه	۲۴۴
مست در مسجد	۲۴۵

چاپخانه بروخیم - تهران

غزلیات سعدی

طیبات ، بدایع ، خواتیم ، غزلیات قدیم ،

ترجیعات ، ملمعات ، رباعیات

از روی نسخه های قدیم موجود دردنیا

باهتمام

جناب آقای محمدعلی فروغی

حق طبع محفوظ

کتابفروشی و چاپخانه بروخیم - طهران

بنام ایزد مهربان

دو سال پیش یعنی سال ۱۳۵۶ هجری، بسال قمری درست سال هفتصدم تصنیف گلستان شیخ سعدی بود وتوجّه باین امر اهل ذوق را بجنبش آورد که نسبت بشیخ اجل ارادتی نمایند تا سعادتی ببرند و اینجانب که از دیرگاهی در دنبال بودم که وسائل تهیهٔ نسخهٔ صحیحی از گلستان بدست آورم بر حسب اتفاق همان اوقات اسباب را بالنسبه فراهم دیدم و با مساعدت امنای وزارت فرهنگ دولت شاهنشاهی بانجام اینکار دست بردم ونسخهٔ که ترتیب دادیم در آغازآن‌سال بچاپ‌رسید وصاحبنظران پسندیدندوبتعقیب این اقدام درآثار دیگر شیخ نیزترغیب فرمودند. بنابرین درهمانسال کتاب بوستان‌را نیز برهمان‌نمط منتشر ساختیم و اینك نوبت بغزلیات وقصاید و آثار دیگر شیخ رسیده و بنارا براین گذاشته ایم که‌این جمله را هم در دومجلد باتمام برسانیم وبرای اینکه خاطر دانشمندان ازروشی که در گردآوردن این دومجلد پیش گرفته‌ایم آگاه باشد بتوضیحات ذیل میپردازیم:

۱ــ نخست اینکه هریك ازاین دومجلد مشتمل برچه آثاری از شیخ‌بزرگوار خواهد بود، ویکی‌از مهمترین تصرف ما دراین کتاب همانست که در این باب بکار برده‌ایم براین پایه که قصاید وقطعات شیخ اکثر مشتمل بر مواعظ وحکم است واز غزلیات ورباعیات هم مقداری همین حال‌را دارد وبقیه مغازله‌ومعاشقه است چنانکه میتوان کلیهٔ آثار شیخ را باین دوقسمت منقسم نمود: یکی‌مواعظ وحکمت، دیگر مغازله ومعاشقه. روشی که ما در فراهم ساختن این دومجلد

پیش گرفتیم مبنی براین تقسیم است . بنابرین آنچه از غزلیات و رباعیات و قطعات را که صورت مغازله دارد در یك مجلد گرد آوردیم و آن همین کتابی است که فعلا بنظر خوانندگان میرسد وقصاید را که اکثر مشتمل برپند واندرز است با غزلهائی که صرف حکمت وموعظه است ورباعیات وقطعاتی که اینحال را دارد بمجلددیگر ـ که اگر توفیق انجام آنرا یافتیم جلد آخر کلیات خواهد بود ـ محوّل میداریم . این تقسیم گذشته ازاینکه بنظرما تقسیمی طبیعی ومنطقی است این مزیت را هم دارد که اگر کسی معتقد باشد که خواندن اشعار مغازله برای کسانیکه درآغاز جوانی هستند مناسب نیست میتواند جوانانرا از مطالعهٔ این مجلد باز دارد و مجلد دیگر را بی‌دغدغهٔ خاطر دردست آنان بگذارد .

۲ـ تصرف مهم دیگر ما اینست که درتدوین غزلها وقطعات ازپیروی ترتیب معمول که آنها را بچندین مجموعه بنام طیبات وبدایع وخواتیم وغزلیات قدیم و ملمعات وصاحبیه قسمت کرده اندصرف نظر کردیم ومجموعهٔ غزلهای معاشقه‌را دریك‌رشته بترتیب حروف قوافی منتظم نمودیم واز قطعات و رباعیات هم‌آنچه براین منوال بود دنبالهٔ آنها قراردادیم .

کسانیکه معتقدند که این تقسیمات ازخود شیخ است ممکن است این‌تصرف مارا نپسندند ولیکن آنچه مارا بر اختیار این روش بر انگیخت این بود که یقین نمیتوان داشت که این تقسیمات ازخود شیخ باشد زیرا دلایلی که‌معتقدان میتوانند اقامه کنند یکی اینست که کس دیگر غیر ازشیخ چه داعی داشته‌است براینکه غزلهای اورا این نحو تقسیم کند . دوم اینکه کمتر مجموعهٔ ازغزلیات دیده شده ـ حتی‌آنها که بسیار قدیمند ـ که این‌تقسیم رانداشته باشند با آنکه در بعضی قید شده که از روی خط شیخ نوشته شده است . سوم اینکه‌از کلمات خود شیخ میتوان دریافت که او این تقسیم را کرده است چنانکه در پایان یکی از

غزلهای طیبات میگوید: « چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد » و در پایان غزلی از بدایع میفرماید:

گرت از بدایع سعدی نباشد اندر بار به پیش اهل معانی چه ارمغان آری

ولیکن در جواب دلیل اول میتوان گفت قدیمترین نسخه از کلیات که تاریخش معلوم است کمتر از بیست و چهار پنجسال از وفات شیخ فاصله ندارد و ما نمیدانیم تدوین کنندهٔ کلیات چه کس بوده و بچه نظر تدوین کرده است و از کجا که تدوین کننده غیر از خود شیخ نبوده و شاید ملاحظات و موجباتی برای این تقسیم داشته است که بر ما مجهول است. و اما اینکه در بعضی نسخ قید کرده اند که از روی خط شیخ نوشته اند اولاً باین سخن اطمینان نمیتوان کرد چون در بعضی دیده‌ایم که این ادعا حقیقت ندارد. ثانیاً با اینکه میدانیم کتاب و نسخه کنندگان مقید نبوده اند باینکه در استنساخ کاملاً از نسخهٔ اصل پیروی کنند، بر فرض که قبول کنیم که از روی خط شیخ نوشته اند از کجا مطمئن شویم از خود تصرفی نکرده اند، چنانکه کتاب بوستان را می‌بینیم در نسخه های بسیار قدیم باین اسم خوانده نشده و مثل اینست که اصلاً شیخ برای آن نامی ننهاده است چون می‌بینیم نسخه های قدیم آنرا «سعدی‌نامه» مینامند و یقین است که «سعدی نامه» اسمی نیست که سعدی بر بوستان نهاده باشد، در اینصورت چگونه میتوانیم یقین کنیم که مجموعه های غزلیات خودرا بنامی خوانده باشد و این نامها مانند نام بوستان جعل دیگران نباشد؟ خاصه اینکه نسبت بملمعات این فقره را میتوان یقین نمود زیرا که در نسخه های کهنه ملمعات را از غزل های دیگر جدا نکرده اند و معلوم است که این کار از خوش خیالیهای دیگرانست.

درجواب دلیل سوم میگوئیم از کجا میتوان یقین کرد که مقصود شیخ در اشعار مزبور از طیبات و بدایع مجموعهٔ غزلیات موسوم به طیبات و بدایع بوده است و

اگر درباب لفظ طیبات اظهار عقیده مشکل باشد بواسطهٔ اینکه قرینه در دست ما نیست درباب لفظ بدایع هیچ بعید نیست که معنی متعارف آن در نظر بوده و من استیحاش ندارم از اینکه فرض کنم وجود همین الفاظ دراشعار شیخ بعضی اشخاص را محرك شده است که این اسامی را اختیار کنند.

ومانع بزرگ‌بر اعتقاد باینکه اشارهٔ شیخ دراین اشعار بمجموعهٔ طیبات وبدایع است اینست که در اینصورت باید قائل باشیم که شیخ قبل ازآنکه مجموعه‌هارا گرد آورده باشد این تقسیم را کرده و این نامهارا گذاشته است، بعبارت دیگر باید فرض کنیم وقتی‌شیخ بنابراین گذاشته است که مجموعهٔ ازغزلیات‌درست کند ونامش را طیبات بگذارد، ومجموعهٔ دیگر ازغزلیات بسازد و آنرا بدایع بخواند، ولیکن این فرض بنظر من معقول نیست وبسیارمستبعد است که شاعر غزلسرا پیش از سرودن غزلها نیت کندکه آنها را چند مجموعه بسازد و بهریك نامی بگذارد و خاصه اینکه ازتأمل در غزلهای شیخ تقریباً یقین حاصل میشود که از غزل سرائی مقصودش شاعری و تصنیف کتاب نبوده بلکه هر غزل را بطبیعت بنابر مناسبتی وپیش‌آمدی وحسب حالی فرموده است، هروقت بوصال میرسیده شادی خودرا بشعرابراز مینموده، وهرزمان بفراق مبتلامیشده بزبان شعرمینالیده‌است، وهمچنین حالات دیگر، وشعر گفتن برای سعدی کاملاً مانند آوازه خواندن کسانی است که شغلشان آوازه‌خوانی نیست و بمقتضای حال آوازشان میآید، یا مرغانی که از تأثیر آب و هوا وحالات زندگانی سرو صدا میکنند ویك سرّ دلچسب بودن اشعار هم همین است.

البته این کیفیت مانع نیست از اینکه شیخ پس از آنکه مقدار زیادی غزل سروده آنها را جمع آوری نموده وبنامی خوانده باشد و این احتمال مخصوصاً در تسمیهٔ بغزلیات قدیم وخوانیم بذهن بسیار نزدیك میآید جزاینکه فرضاً این

احتمال را قوی بدانیم مشکل دیگری پیش میآید و آن اینست که نسخه های کلیات درین قسمت متفق نیستند بعضی یك غزل را در طیبات گذاشته اندبعضی همانرا در بدایع یاقسمتهای دیگر قرار داده اند چنانکه اگر هم میخواستیم آن تقسیمات را پیروی کنیم در بسیاری ازغزلها سرگردان میماندیم که درچه قسمت بگذاریم.

ملاحظهٔ دیگر اینکه غزلهای شیخ سعدی گذشته از تقسیمی که بمواعظ و مغازله کرده‌ایم از جهت سنخ مطلب و مناسباتی که درآنها ملحوظ شود هیچ نوع تفاوتی با یکدیگر ندارند که موجب تقسیم بندی شود ، ودر تقسیمی که شده حتی پستی وبلندی اشعار ومزیت بعضی ازغزلها بربعضی نیز رعایت نشده است یعنی در هرقسمت ازقسمتهای چهارگانه هم غزلهای بسیار بلند دیده میشودهم غزلهائی که نسبةً پست‌تراست پس‌این‌ملاحظه را هم‌نمیتوانیم‌مأخذتقسیم بدانیم.

حاصل اینکه این تقسیمات را نه میتوان یقین داشت که خود شیخ کرده باشدنه مبنی‌برمناسباتی است که بتوانیم موجب قبول فرض کنیم پس جایز دانستیم که آنرا کنار بگذاریم ولیکن برای کسانی که‌بخواهند بدانند هرغزلی‌در نسخه های چاپی ودر نسخ متأخر جزءچه مجموعهٔ قرار داده شده درصدر غزل پهلوی شماره علامت « ط » و « ب » و « خ » و « ق » و « م » گذاشته ایم که اولی اشاره بطیبات و دومی ببدایع و سومی بخواتیم و چهارمی بغزلیات قدیم و پنجمی‌به ملمعات است.

دراینجا بی‌مناسبت نیست که خاطرنشان کنیم که ازتوجه دقیق ومقایسهٔ نسخ قدیم میتوان قائل شد که تنظیم کنندگان اولی غزلها یکنوع روابط معنوی وسنخیت شعری را منظور داشته اند که پس‌از اینکه ابوبکر بیستون کلیات را تنظیم کرده است آن‌جهات‌ومناسبات ازمیان رفته است.

درآغاز طیبات درنسخ قدیم معمولاً اشعار «
و « اول دفتر بنام ایزد دانا » در قفای یکدیگ
ستایش بزرگانست واقع شده[1] و ازآن پس غز
صفحهٔ ۱۷۱ اشاره کرده‌ایم نخستین غزل آ
می‌باشد . غزلیاتی‌هم‌که درپند واخلاق ومعرف
غزلهای عاشقانه آمیخته نشده ودراین نسخه‌ه
آنچه در مدح یا درپند است یکجا باشد بلک
که بانظر تأمل وتوجه باید نگریست .

مثلاً بعد از غزل « میروم وز سرحسرت
بقدم رفت و بسر بازآمد » واقع شده که در
غزل اول‌را در طیبات و دومی را درخواتیم
همچنین غزل شمارهٔ ۳۷۹ که باین بیت
سعدی‌ازدست‌فراقت‌همه‌روزاین‌میگفت ع
پیش از غزل ۳۸۰ است که باین بیت آغاز
آمدی وه‌که‌چه مشتاق‌و پریشان بودم تا
وباین ترتیب مطلع ومقطع این دوغزل‌که یک
مرتبط میشوند ولی درنسخ دیگر اولی در ط
نسخ هم در خواتیم) ضبط شده .

۱- این غزلهارا که ما در جزو مدایح بشمار آو
۱- ماه فروماندازجمال محمد . ۲- بنازای‌خداوندا
نباشد . ٤- چه دعاگویمت ای‌سایهٔ میمون‌همای .

سه غزل: « صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست »

و « آن به که چون منی نرسد در وصال دوست »

و « گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست »

که هرسه بیکوزن وقافیت است. در نسخ قدیم از پی هم است ولی در نسخه های دیگر اولی را در « غزلیات قدیم » و دومی را در « خواتیم » و سومی را در « بدایع » آورده اند و ازین نمونه که بدست دادیم و نظائر آن هم بسیارست بخوبی آشکار میشود که تقسیم غزلیات بکتابهای مختلف مأخذ معتمدی نداردو اگر هم شیخ سعدی غزلیات خودرا با رعایت جهات ومناسباتی بصورت چهار یا پنج کتاب در آورده باشد بعد ازو کتاب نسخ وتنظیم کنندهٔ فهرست غزلها بطوری آنهارا بیکدیگر آمیخته اند که تنظیم آن بصورت اول بآسانی و بی وجود نسخه های تمامتر و قدیمتر ممکن نیست.

۳ــ تفاوت دیگری که تنظیم غزلها دراین مجموعهٔ ما با مجموعه‌های دیگردارد اینست که در مجموعه های دیگر معمولاً حرف آخر قافیه یا ردیف غزلها را گرفته آنهارا بترتیب حروف هجا مرتب نموده‌اند ضمناً حرف اول ازمصراع اول غزل را نیز در ترتیب رعایت کرده اند. ما درترتیب غزلها بحرف آخر اکتفا نکردیم و بعداز حرف آخر حرف ماقبل آخر وپس ازآن حرف قبل از اورا هم منظور داشتیم باین ترتیب محل هرغزل را در مجموعه بهتر و زودتر میتوان پیدا کرد ومابین چند غزل که حروف آخر آنها همه مشترك باشد حرف اول مصراع اول مطلع را هم درترتیب میزان تقدم قراردادیم واین ترتیب این مزیت را هم دارد که غزلهائیکه یك ردیف یا یك قافیه دارند دنبال یکدیگر واقع می شوند ومیتوان دانست که در کلیات بفلان ردیف و فلان قافیه چند غزل هست وبعلاوه بفهرست جداگانه هم برای غزلیات حاجت نیست وهرکس قافیه وردیف

غزلی را بداند فوراً آنرا در این مجموعه پیدا میکند. پس دانستن مصراع اول مطلع یا یك مصراع از مصراعهای دوم هرغزل برای پیدا کردن آن کافی است وبفهرست وجستجو حاجت نیست واز حسن اتفاق این روش بطرز تنظیم کتاب های قدیم بیشتر نزدیك است چه در آن نسخ غالباً غزلهائی که ردیف و قافیه آنها یکی است ویا شبیه ونزدیك بهم است ازپی یکدیگر درآمده است.

٤ــ چنانکه درذیل صفحهٔ ٤٠٠ گفتیم دریك یادو نسخه غزلهائی یافتیم که گمان بردیم ازشیخ نیست پس آنهارا جداگانه بنام «ملحقات» درآخر کتاب قرار دادیم تا دربارهٔ آنها تحقیق وتوجه بیشتر بشود اینك چنین می یابیم که غزل شمارهٔ ۲۸ و ۱۵٦ و ۲۲۰ و ۳٤٤ نیز سزاوار بود ازین جمله بشمار آید. در عوض اشعار و قطعاتیکه در گلستان آمده است درجش را درین مجموعه لازم ندانستیم و آنچه را هم که مشتمل بر الفاظ و عبارات رکیك است شایستهٔ حذف پنداشتیم و ضمناً خوانندگان را آگاه میسازیم که قسمتی از هزلیات که بصورت مجالس و به‌نثر است در نسخه های معتبر بسیار قدیم دیده نمیشود.

٥ــ روش ما درتصحیح غزلیات همان روشی است که در تصحیح بوستان بکار برده‌ایم یعنی چند نسخهٔ بسیار قدیم معتبر را که دردست داشتیم پیش گذاشتیم ومتن کتاب را برطبق آنها مدون ساختیم باین وجه که درمورد اختلاف آنچه ازآن نسخه‌های معتبر پسندیده‌تر یافتیم اختیار نمودیم واختلافاتی را که قابل توجه دانستیم نسخه بدل قرار دادیم و ازان پس متن مدون را بانسخه هائی که از اعتبار و صحت در درجهٔ دوم وسوم واقع است مطابقه و مقابله کرده نسخه بدلهائی را که قابل توجه یافتیم نیز در ذیل صفحات آوردیم ودرهر مورد توجه تام‌مابنسخهٔ نفیس آقای دانش خراسانی بوده است که بعدازین معرفی خواهیم کرد.

گاه گاه اتفاق میافتد که نسخه بدلی که در ذیل صفحه‌آمده از متن صحیح تر

وبهتر می‌نماید ولی ما شیوهٔ خودرا از دست ندادیم که اتفاق یا اکثریت نسخ کهنهٔ معتبر را مناط میدانستیم ودر دوسه مورد هم که ازین طریقه تجاوز روا داشته‌ایم درذیل صفحه بتصریح یاد کرده‌ایم.

و نیز خاطر خوانندگان را متوجه میکنیم که در کلیات شیخ مانند بسیاری از شعرای متقدم اشعاری‌دیده میشود که ازجهت زیاده و نقصان یك حرف‌مانند «ت» و«م» و«ی» با سلیقهٔ ادبای‌متأخر موافق نیست حتی اینکه شاید این قبیل اشعاررا خارج از وزن بدانند ولیکن برحسب تتبع معلوم میشود که قدما این فقره را منافی وزن شعر نمیدانستند و درهرحال ما متوجه این معنی بوده‌ایم ولی تعرض آنرا لازم ندانستیم.

۶ــ در تدوین غزلیات گذشته از نسخه‌های چاپی مختلف نسخه‌های‌خطی معتبر که دردست ما بود یك فقره‌همان‌نسخه‌هاست که درتصحیح بوستان و گلستان نیز مورد استفادهٔ ما بوده ومختصات هریك را درمقدمهٔ آن دوکتاب که بچاپ رسیده برشمرده‌ایم ودراینجافقط چند نسخهٔ معتبر دیگررا که درتصحیح‌غزلیات نیز از آنها استفادهٔ بسیار کرده‌ایم اجمالاً وصف می‌کنیم:

نسخهٔ متعلق بدانشمند محترم آقای محمد دانش خراسانی که در اعتبار و صحت وقدمت کتابت بی‌مانند وشاید دردنیا بی‌نظیر باشد.

این نسخه بوستان و گلستان را ندارد واز بقیهٔ کلیات در حدود یك عشر افتادگی دارد. تاریخ کتابت‌آن درپایان رسالهٔ عقل وعشق بدین عبارتست: «و کتبه‌العبد عبدالصمدبن محمدبن محمود اصلح‌الله شانه وغفرله ولوالدی‌فی‌شهر رمضان سنه احدی و عشرین وسبعمائه»

و از لطائف‌اینکه‌لردگرینوی انگلیسی نسخهٔ داشته است که شامل گلستان و بوستان و کمی ازغزلیاتست وچنانکه درمقدمهٔ بوستان یادکرده‌ایم‌وبرگهای‌عکسی

آن در اختیار ماست این نسخه‌هم تاریخ کتابتش چنین نوشته شده « وقدفرغ من الانتساخ هذه الکتاب یعرف بالسعدی نامه فی شهر صفر ختم الله بالخیر والظفر سنة عشرین و سبعمائه علی یدی العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله تعالی عبدالصمدبن محمدبن محمودبن خلیفةبن عبدالسلم البیضاوی اصلح الله شانه و غفرلصاحبه ولمن قال امینا » وچون این دونسخه از قطع و خط یکسانست و کاتب هردو عبدالصمدبن محمد محمود بوده بطور قطع ویقین یك کتاب‌ویك دوره بوده که بوستان وگلستان آنرا کاتب در صفر ۷۲۰ و قصائد و غزلیات و مجالس وغیره را در رمضان ۷۲۱ بپایان برده است .

باری چنانکه گفته شد این نسخه‌بسیار معتبر وصحیح است وبقدری مورد توجه و اعتماد ما بوده که در واقع آنرا اصل و متن قرار داده‌ایم و اگر هم در مواردی ازان عدول کرده ایم ومتن‌را بحاشیه برده ایم‌غالباًازان به «قدیمترین نسخه » تعبیر شده است .

نسخهٔ دیگر متعلق بآقای بدیع‌الزمان فروزانفر استاد دانشگاه است که‌آن‌نیز اعتباری بسزا دارد وازین جهت بیشتر مورد توجه است که غزلیات آن‌بترتیب حروف اول هرغزل تنظیم‌شده بی‌اینکه حروف آخر غزل رعایت شود وچنانکه در مقدمهٔ نسخ معمول کلیات آمده چون ابوبکر بیستون در سال ۷۲۰ این روش‌را درتنظیم‌غزلهای شیخ اختیارکرده وبعداز هفت‌سال یعنی درسال ۷۲۷ تنظیم فهرست را بحروف آخر هرغزل تبدیل نموده اگر این نسخه که تاریخ ندارد بین سنوات ۷۲۰–۷۲۷ کتابت نشده باشد لابد ازروی یکی از نسخی که درین تاریخ نوشته شده استنساخ شده است وبهرحال گذشته ازنظر صحیح ومقابله ، درانتساب غزلیات شیخ بقسمت‌های چهارگانه «طیبات» و «بدایع» و «خواتیم» و «غزلیات قدیم » این کتاب همواره مورد استفادهٔ ما بوده است .

این نکته‌را ناگفته نگذریم که این‌نسخه بوستان و قصائد فارسی را ندارد و همچنین بعضی از برگهای آن افتاده است واتاقاد رفهرست طیبات غزلی راباد میکند که بدین مطلع است: « خیز تا فتنهٔ برانگیزیم » و ما این غزل را درآن نسخه و درنسخه های دیگر نیافتیم .

در مقدمهٔ گلستان نسخهٔ آقای بزرگزاد را وصف کردیم ودراینجا میافزائیم که این نسخهٔ نفیس بیاض مانند گذشته از گلستان که بدون هیچ تغییر متن قرار داده شد وبچاپ رسید تقریباً شامل یك‌نهم از غزلیات نیزهست ودراین موقع که بتصحیح غزلیات دست بردیم ازهمان مقدار اندك استفادهٔ بسیار کردیم وبصحت آن بیشتر مطمئن شدیم .

درسال ۱۹۱۸ مسیحی یکنفر ایرلندی موسوم به ل . وایت کینگ غزلیات سعدی را از روی نسخ قدیمه که دردسترس‌داشته [1] بچاپ رسانده است . ازین

۱ـ مهمترین نسخه هائی که ناشر بدانها دسترس داشته از اینقرارست ،

۱ـ نسخهٔ کتابخانهٔ هند که درسال ۷۲۸ هجری نوشته شده (مانیز گلستان وبوستان این نسخه را از لندن عکس برداری کرده و در تصحیح آن دو کتاب دردست داشتیم)

۲ـ نسخهٔ موزه لندن که تاریخ کتابت آن ۹۷۰ هجریست .

۳ـ نسخهٔ کتابخانه ملی پاریس که در سال ۷٦۷ کتابت شده (ما نیز گلستان آنرا عکس برداری و ازان استفاده کرده ایم)

٤ ـ نسخهٔ کتابخانه سلطنتی پتروگراد که تاریخ کتابت آن ۷۸۷ هجری و مورد اعتماد مؤلف بوده است .

٥ـ نسخهٔ معتبر دیگری که ناشر از روی نسخهٔ کتابخانهٔ شاهی کابل که در سال ۸٦۰ هجری نوشته شده استنساخ کرده بوده است .

و غیر از اینها ناشر نسخ دیگری ازخطی وچاپی دردست داشته که در مقدمهٔ کتاب خود بتفصیل یاد کرده است .

این نکته نیز درخور توجه است که این ناشر نیز تقسیم غزلیات رادر همه نسخه هائیکه در دست داشته یك ترتیب نیافته است .

دوره کتاب بدایع را مجدداً در برلن باهمان اسلوب چاپ کرده اند که نسخهٔ آن درطهران بسیار است ولی‌طیبات آن را که درطهران نیافتیم ازلندن‌خواستیم و مخصوصاً ازنسخه بدلهائی که درذیل صفحات آمده استفاده کردیم .

نسخهٔ دیگری نیز از کتابخانهٔ دانشمند محترم آقای حاج‌حسین آقاملک‌بدست آوردیم که شامل دوثلث از غزلیات وقسمتی از قصائدعربیست . هرچند تاریخ کتابت‌ندارد ولی‌ظاهراً دراوائل قرن‌نهم‌نوشته شده وازنسخ صحیح‌و معتبریست که در دسترس مابوده است .

۷ ــ در پایان سخن واجب میدانیم که تکلیف سپاسگزاری خود را نسبت بکسانیکه دراین‌کارباما یاوری کرده‌اندادا کنیم مخصوصاً آنها که‌نسخه‌های نفیس خودرا مدّتها باختیارما گذاشته‌اند ونام‌آن بزرگواران‌درمقدمهٔ کتاب‌گلستان و بوستان وهمین مقدمه برده شده است ووظیفهٔ اختصاصی من اینست از زحمات آقای حبیب یغمائی قدردانی کنم که در تهیهٔ این مجموعه در همکاری با من بوجه اکمل واحسن همواره ازتحمل هیچگونه تعبی خود داری ننمودندچنانکه شور وذوق وبردباری‌ایشان درانجام این‌کار عامل مؤثر بود، وازاین گذشته باید ازوزارت فرهنگ دولت شاهنشاهی تشکر کنیم که سلسله جنبان این اقدام‌شدند وهرچند اینجانب دراین‌عمل برای خود نفعی منظور نداشتم و فقط بمقتضای ارادت صادقم بشیخ بزرگوار باکمال رغبت واشتیاق تحمل زحمت و صرف‌وقت نمودم ولیکن بدون مساعدتی که وزارت فرهنگ در فراهم آوردن نسخ خطی بمافرمودند ومددمالی که برای چاپ کتاب بآقای یغمائی رسانیدند البته حصول این مقصود باین آسانی میسر نمیگردید .

محمدعلی فروغی

شهریور ۱۳۱۸

بسم‌الله الرحمن الرحیم

۱ـ ط

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع پروردگار[1] حیّ توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوارا نصیب و ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش — روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند — در بُن چاهی بزیر صخرهٔ صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی — برگ‌ترازچوب‌خشك و چشمه زخارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل — نخل تناور کند ز دانهٔ[2] خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق — از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش — از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه‌زبان در دهان عارف مدهوش — حمد و ثنا میکند، که موی براعضا
هرکه نداند سپاس نعمت امروز — حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بار خدایا مهیمنیّ و مدبّر — وز همه عیبی مقدّسی[3] و مبرّا
ما نتوانیم حقّ حمد تو گفتن — با همه کرّوبیان عالم بالا
سعدی ازآنجا که‌فهم اوست سخن گفت — ور نه کمال تو وهم[4] کی رسدآنجا؟

۲ ـ ط

ای نفس خرّم باد صبا — از بر یار آمدهٔ مرحبا
قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح؟ — مرغ سلیمان چه خبر از سبا؟

۱ـ پروردگار و. ۲ـ ازاستهٔ (= هستهٔ). ۳ـ منزهی. ٤ـ فهم. ورنه‌کمالات وهم

بر سر خشمست هنوز آن حریف — یا سخنی میرود اندر رضا ؟
از در صلح آمدهٔ یا خلاف — با قدم خوف روم یا رجا ؟
بار دگر گر بسر کوی دوست — بگذری ای پیك نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف — چند کند صورت بیجان بقا ؟
آن همه دلداری[1] و پیمان و عهد — نیك نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور[2] وصالی بود — صلح فراموش کند ماجرا
تا بگریبان نرسد دست مرگ[3] — دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او — دوست فراموش کند دربلا
خستگی اندر طلبت راحتست — درد کشیدن بامید دوا
سر نتوانم که برآرم چو چنگ — ور چو دفم پوست بدرّد قفا
هر سحر از عشق دمی میزنم — روز دگر می شنوم بر ملا
قصهٔ دردم همه عالم گرفت — در که نگیرد نفس[4] آشنا ؟
گر برسد نالهٔ سعدی بکوه — کوه بنالد بزبان صدا

۳ ـ ط

روی تو خوش می‌نماید آینهٔ ما — کاینه پاکیزه است و روی تو زیبا
چون می روشن در آبگینهٔ صافی — خوی جمیل از جمال روی تو پیدا
هرکه دمی باتو بود یا قدمی رفت — از تو نباشد بهیچ روی[5] شکیبا
صید بیابان سر از کمند بپیچد — ما همه پیچیده در کمند تو عمدا
طایر مسکین که مهر بست بجائی — گر بکشندش نمیرود بدگر جا
غیرتم آید شکایت از تو بهرکس — درد احبا نمیبرم باطبا
برخی جانت شوم، که شمع افقرا — پیش بمیرد چراغدان ثریا

۱ ـ دلبندی . ۲ ـ روز . ۳ ـ نرود دست موت . ٤ ـ سخن . ٥ ـ حال .

شکر خنده آستین نفشانی هر مگسی طوطیی شوند شکرخا
شیرین اگر ترش ننشیند مدّعیانش طمع کنند بحلوا
باغ حسن تو سعدیست دست فرومایگان برند بیغما

از حال دوستان یارا فراغت از تو میسر نمیشود مارا
دیدن جمال طلعت خویش بیان کندکه چه بودست ناشکیبارا
بهارست تا من و تو بهم بدیگران بگذاریم[1] باغ و صحرارا
بلند ایستاده بر لب جوی چرا نظر نکنی یار سرو بالارا ؟
اوصاف حسن ترکیبش مجال نطق نماند[2] زبان گویارا
رخ زیبا نظر خطا باشد خطا بود که نبینند روی زیبارا
اگر زهر باشد از دستت چنان بذوق ارادت[3] خورم که حلوارا
وامق کند بنادانی حبیب[4] من که ندیدست روی عذرارا
تهان[5] خبر نمیداری نگاه می نکنی آب چشم پیدارا ؟
غما رود دلت سعدی چو دل بعشق دهی دلبران یغمارا ؟
دردم امید درمانست که آخری بود آخر شبان یلدارا

واهم دواج دیبارا که شب دراز بود خوابگاه تنهارا
دیوانه عاقلان دانند که احتمال نماندست نا شکیبارا
دست از ترنج بشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخارا

---

۱ ـ کار باینکه وقت بهارست « نگذاریم » مناسب‌تر می‌نماید . اما اکثر نسخ » نوشته اند و شعر بعد هم این نظر را تأیید میکند . ۲ ـ نباشد .
ت . ٤ ـ عزیز . ٥ ـ دل را .

چنین جوان که توئی برقعی فروآویز
وگرنه دل برود پیر پای برجارا

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
ببرد قیمت سرو بلند بالارا

دگر بهرچه تو گوئی مخالفت نکنم
که بیتو عیش میسر نمیشود مارا

دوچشم بازنهاده نشسته‌ام همه شب
چو فرقدین و نگه میکنم ثریّارا

شبی وشمعی وجمعی چه خوش بود تا روز
نظر بروی تو کوریّ چشم اعدارا

من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق
معاف دوست بدارند قتل عمدارا ؟

تو همچنان دل شهری بغمزهٔ ببری
که بندگان بنی‌سعد[1] خوان یغمارا

درین روش که توئی برهزارچون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

٦ـ ط

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفارا
الله الله تو فراموش مکن صحبت مارا

قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد
سُست عهدی که تحمل نکند بار جفارا

گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی
دوست مارا وهمه[2] نعمت فردوس شمارا[3]

گر سرم میرود ازعهد تو سر بازنپیچم
تا بگویند پس از من که بسر برد وفارا

خنك آن درد که یارم بعیادت بسرآید
دردمندان بچنین درد نخواهند دوارا

باور از مات نباشد تو درآیینه نگه کن
تا بدانی که چه بودست گرفتار بلارا

از سرزلف عروسان چمن دست بدارد
بسرزلف تو گردست رسد[4] باد صبارا

سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان
چون تأمل کند این صورت انگشت نمارا

آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت
که سراپای بسوزند من بیسر و پارا

چشم کوته‌نظران بر ورق صورت خوبان[5]
خط همی‌بینند وعارف قلم صنع خدارا

همه را دیده برویت نگرانست ولیکن
خودپرستان زحقیقت نشناسند هوارا

---

۱ ـ در یك نسخه : ابوبکر . ۲ ـ دگر . ۳ ـ در یك نسخهٔ قدیم :
گر مخیر بکنندم که درین مُلك چه خواهی
دوست مارا و جهان جمله بیکبار شمارا
٤ ـ بود . ٥ ـ بر ورق روی نگارین .

مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند　　بسر تربت سعدی بطلب مهر گیارا
هیچ هشیار ملامت نکند مستی مارا　　قل لصاح ترك الناس من الوجد سکاری

۷ـ ب

مشتاقی و صبوری ازحد گذشت یارا　　گر تو شکیب داری طاقت نماند مارا
باری بچشم احسان در حال ما نظر کن　　کز خوان پادشاهان راحت بود گدارا
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت　　حکمش رسد ولیکن حدّی بود جفارا
من بیتو زندگانی خود را نمی‌پسندم　　کاسایشی نباشد بید و ستان بقارا[1]
چون تشنه جان سپردم آنگه چسود دارد　　آب از دو چشم دادن بر خاك من گیارا ؟
حال نیازمندی در وصف می نیاید　　آنگه که باز گردی گوئیم ماجرا را
بازآ و جان شیرین ازمن ستان بخدمت　　دیگر چه برگ باشد درویش بینوارا ؟
یارب تو آشنارا مهلت ده و سلامت　　چندانکه [2] باز بیند دیدار آشنارا
نه ملك پادشارا در چشم خوبرویان　　وقعیست [3] ای برادر نه زهد پارسارا
ای کاش برفتادی برقع زروی لیلی　　تا مدّعی نماندی مجنون مبتلارا
سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی　　پس هرچه پیشت آید گردن بنه قضارا

۸ـ ط

زاندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را　　اول مرا سیراب کن وآنگه بده اصحاب را
من نیز چشم از خواب خوش بر نی‌نکردم پیش ازین　　روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را
هر پارسارا کان صنم در پیش مسجد [4] بگذرد　　چشمش بر ابرو افکند باطل کند محراب را
من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن　　گر وی بتیرم میزند استاده‌ام نشاب را
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس　　ماهی که بر خشك اوفتد قیمت بداند آب را

۱ - در بیشتر نسخه‌های قدیمی این بیت نیست .　۲ - تا بو که .　۳ - قدریست .
٤ ـ از پیش خاطر .

وقتی در آبی تامیان دستیّ و پائی میزدم اکنون همان پنداشتم دریای بی‌پایاب‌را
امروز حالا[1] غرقه‌ام تا با کناری اوفتم آنگه حکایت گویمت درد دل[2] غرقاب‌را
گر بیوفائی کردمی یرغو بقاآن بردمی کان کافر اعدا میکشد وین سنگدل احباب‌را
فریاد میدارد رقیب ازدست مشتاقان او آواز مطرب در سرا زحمت بود بوّاب‌را
سعدی چو جورش می‌بری نزدیك او دیگر مرو ای بی‌بصر من میروم ؟ او میکشد قلاب‌را

۹ـ ب

گر ماه من برافکند از رخ نقاب‌را برقع فرو هلد بجمال آفتاب را
گوئی دوچشم جادوی عابد فریب او بر چشم من بسحر ببستند خواب را
اول نظر ز دست برفتم[3] عنان عقل وآنرا که عقل رفت چه داند صواب را؟
گفتم مگر بوصل رهائی بود زعشق بیحاصلست خوردن مستسقی آب‌را
دعوی درست نیست گر ازدست نازنین چون شربت شکر نخوری زهر ناب‌را
عشق آدمیتست گرین ذوق در تو نیست همشرکتی بخوردن و خفتن دواب‌را
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز تا پادشه خراج نخواهد خراب‌را
قوم از شراب مست و ز منظور بی‌نصیب[4] من مست از و چنانکه نخواهم شراب‌را
سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق؟ تیر نظر بیفکند افراسیاب را

۱۰ـ ب، ق

با جوانی سرخوشست این پیر بی‌تدبیر را جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیررا
منکه با موئی بقوّت بر نیایم ای عجب با یکی[5] افتاده‌ام کو بگسلد زنجیررا
چون کمان در بازو آرد سرو قد سیمتن آرزویم می‌کند کاماج باشم تیررا
میرود تا در کمند افتد بپای خویشتن گر برآن دست و کمان چشم او فتد نخجیررا
کس ندیدست آدمیزاد ازتو شیرین‌تر سخن شکر از پستان مادر خوردهٔ یا شیررا ؟

۱ـ حالی . ۲ ـ میکنم گر زنده‌ام . ۳ـ بیرد زدستم . ٤ ـ خبر . ٥ ـ کسی .

روز بازار جوانی پنجروزی بیش نیست نقد را باش ای پسر کافت بود تأخیررا
ایکه گفتی دیده از دیدار بت[1] رویان بدوز هرچه گوئی چاره دانم کرد جز تقدیررا
زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار پرده از سر برگرفتیم آن همه تزویررا
سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی همچنان عذرت بباید خواستن تقصیررا

۱۱ـ ط

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را ساقی بیار آن جام می مطرب بزن[2] آن سازرا
امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشنست آهسته تا نبود خبر رندان شاهد بازرا
دوش ای پسر می خوردهٔ چشمت گواهی میدهد باری حریفی جو که او مستور دارد رازرا
روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذّتی بنگر که لذّت چون بود محبوب خوش آوازرا
چشمان ترك و ابروان جان را بناوك میزنند یارب که داد ست این کمان آن ترك تیر اندازرا
من مرغکی پربسته‌ام زان در قفس بنشسته‌ام گر زانکه بشکستی قفس بنمودمی پروازرا
سعدی تو مرغ زیرکی خوبت بدام آورده‌ام مشکل بدست آرد کسی مانند تو شهبازرا

۱۲ـ ط

دوست میدارم من این نالیدن دلسوزرا تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روزرا
شب همه شب انتظار صبحروئی میرود کان صباحت نیست این صبح جهان افروزرا
وه که گر من باز بینم چهر مهر افزای او تا قیامت شکر گویم طالع پیروزرا
گر من ازسنگ ملامت روی برپیچم[3] زنم جان سپر کردند مردان ناوك دلدوزرا
کامجویانرا ز ناکامی چشیدن چاره نیست بر زمستان صبر باید طالب نوروزرا
عاقلان خوشه چین از سرّ لیلی غافلند این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوزرا
عاشقان دین و دنیا بازرا خاصیتی است کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوزرا
دیگریرا در کمند آور که ما خود بنده‌ایم ریسمان در پای حاجت نیست دست آموزرا

۱ ـ مه . ۲ ـ بساز . ۳ ـ رو بگردانم .

سعدیادی رفت و فردا همچنان موجود نیست در میان این و آن فرصت شمار امروز را

۱۳ـخ ، ق

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را تـا قیامت شکر گویم کردگار[1] خویش را
یار بار افتاده را در کاروان بـگذاشتند بی‌وفا یاران که بربستند بـار خویش را
مردم بیگانه را خاطر نـگه دارند خلق دوستان مـا بیازردند یـار خویش را
همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر مرهمی بر دل نهد[2] امیدوار خویش را
رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را[3]
هر که را در خاک غربت پای در گل ماند ماند گود گر در خواب خوش بینی دیار خویش را
عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را
گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش قبلهٔ دارنـد و ما زیبا نـگار خویش را
خاك پایش خواستم شد باز گفتم زینهار من بر آن دامن نمیخواهم غبار خویش را
دوش حورا زادهٔ دیدم که پنهان از رقیب در میان یاوران میگفت یار خویش را
گر مرادخویش خواهی ترك وصل ما بگوی ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را
درد دل پوشیده مانی تا جگر پر خون شود به که با دشمن نمائی حال زار خویش را
گر هزارت غم بود با کس نگوئی زینهار ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را
ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را
دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق تا میان خلق کم کردی وقار خویش را ؟
ما صلاح خویشتن در بینوائی دیده‌ایم هر کسی گو مصلحت بینند کار خویش را

۱۴ـط

امشب سبکتر می‌زنند این طبل بی‌هنگام را یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را

---

۱ - روزگار . ۲- نهند . ۳- این بیت در غالب نسخ نیست ، ومصراع دوم مطلع غزلیست عرفانی .

یك لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد ما همچنان لب بر لبی نا بر گرفته کام را
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت میدهی جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را
چون بخت نیك انجام را باما بکلی صلح شد بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجام را
سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان ما بت پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را

۱۵ ـ ط

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را بر باد قلاشی دهیم[1] این شرك تقوی نام را
هر ساعت از نو قبلهٔ با بت پرستی میرود توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را
می با جوانان خوردنم باری تمنا می کند تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را
از مایهٔ بیچارگی قطمیر مردم میشود ما خولیای مهتری سگ میکند بلعام را
زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد کز بوستان بادسحر خوش میدهد پیغام را
غافل مباش ار عاقلی در باب اگر صاحبدلی باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را
جائی که سرو بوستان بالای چو بین می چمد ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را
دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش جائی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را
باران اشکم میرود وز ابرم آتش می جهد باپختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را
سعدی ملامت نشنود دور جان در این سر میرود صوفی گر انجانی ببر[2] ساقی بیاور جام را

۱۶ ـ ب ، خ

تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا سوز عشقت ننشاند ز جگر جوش مرا
نگذرد یاد گل و سنبلم اندر خاطر تا بخاطر بود آن زلف و بناگوش مرا
شربتی تلختر از زهر فراقت باید تا کند لذّت وصل تو فراموش مرا

---

۱ ـ در یك نسخه : درویشی نهیم . ۲ ـ مکن .

هر شبم با غم هجران[1] تو سر بر بالین — روزی ار با تو نشد دست در آغوش مرا
بید هان تو اگر صد قدح نوش دهند — بدهان تو که زهر آید از ان نوش مرا
سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید — بنده ام بنده بکشتن ده و مفروش مرا

۱۷ـط، ب

چکند بنده که گردن ننهد فرمان‌را ؟ — چکند گوی که عاجز نشود چوگان را
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند — عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت — سر من‌دار که در پای تو ریزم جان‌را
کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن — تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه‌را دیده در اوصاف تو حیران ماندی — تا دگر عیب نگویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم — همه را دیده نباشد که ببینند آن را
چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب — گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
گفتم آیا که درین درد بخواهم مردن؟ — که محالست که حاصل کنم این درمان را
پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم — غایت جهل بود مشت زدن سندان را
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات — غرقه در نیل[2] چه اندیشه کند باران‌را؟
سر بنه گر سر میدان ارادت داری — ناگزیرست که گوئی بود این میدان‌را

۱۸ـب

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روانرا — یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را
اول پدر پیر خورد رطل دمادم — تا مدّعیان هیچ نگویند جوان را
تا مست نباشی نبری بار غم یار — آری شتر مست کشد[3] بار گران را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی — بیروی تو شاید که نبینند جهان‌را
درصورت و معنی که تو داری چتوانگفت؟ — حسن تو ز تحسین تو بستست زبان‌را

۱ - برهوس روی . ۲ - بحر . ۳ - برد .

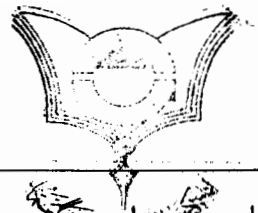

آنك عسل اندو خته دارد بمكس نحل — شهد لب شیرین تو زنبور میان را
زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست — ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را
یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح — یا جان بدهم تا بدهی تیر امان را
وانگه که بتیرم زنی اول خبرم ده — تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست — کز شادی وصل تو فرامش کند آن را
ور نیز جراحت بدوا باز هم آید — از جای جراحت نتوان برد نشان را

۱۹ ـ ب

کمان سخت که داد آن لطیف بازورا؟ — که تیر غمزه تمامست صید آهورا
هزار صید دلت پیش تیر باز آید — بدین صفت که تو داری کمان ابرورا
تو خود بجوشن و برگستوان نه[1] محتاجی — که روز معرکه بر خود زره کنی مورا
دیار[2] هند و اقالیم ترك بسپارند — چو چشم ترك تو بینند و زلف هندورا
مغان که خدمت بت میکنند در فرخار — ندیده‌اند مگر دلبران بت رورا
حصار قلعهٔ باغی بمنجنیق مده — ببام قصر برافکن کمند گیسورا
مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر — چنان اسیر گرفتی که باز تیهورا
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم — سخن بگفتی و قیمت برفت لولورا
بهاء[3] روی تو با زار ماه و خور بشکست — چنانکه معجز موسی طلسم جادورا
برنج بردن بیهوده گنج نتوان برد — که بخت راست فضیلت نه زور بازورا
بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی — که احتمال کند خوی زشت[4] نیکورا

۲۰ ـ ب ، خ ، ق

لا ابالی چکند دفتر دانائی را؟ — طاقت وعظ نباشد سر سودائی را
آب را قول تو با آتش اگر جمع کند — نتواند که کند عشق و شکیبائی را

۱ ـ چه . ۲ ـ در یك نسخه متأخر : خراج . ۳ ـ شعاع . ٤ ـ زشت و .

دیده را فایده آنست که دلبر بیند ور نبیند[1] چه بود فایده بینائی‌را ؟
عاشقانرا چه غم از سرزنش دشمن ودوست؟ یا غم‌دوست خورد[2] یا غم‌رسوائی‌را
همه دانند که من سبزهٔ خط‌دارم‌دوست نه چو دیگر حیوان سبزهٔ صحرائی‌را
من همان‌روز دل وصبر بیغما دادم که مقید شدم آن دلبر یغمائی‌را
سرو بگذار که قدی و قیامی دارد گو ببین آمدن و رفتن رعنائی‌را
گر برانی نرود ور برود بـاز آید نا گزیرست مگس دکه حلوائی‌را
برحدیث من وحسن‌تو نیفزاید کس حد همینست[3] سخندانی و زیبائی‌را
سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت یا مگر روز نباشد شب تنهائی‌را

۲۱ـ ط

تفاوتی نکند قدر پادشائی را که[4] التفات کند کمترین گدائی‌را
بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد که در بروی ببندند آشنائی‌را
مگر حلال نباشد که بندگان ملوك ز خیل خانه برانند بینوائی‌را
وگر تو جور کنی رای ما دگر نشود هزار شکر بگوئیم هر جفائی‌را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم خلاف من که بجان میخرم بلائی‌را
حدیث عشق نداند کسی که درهمه عمر بسر نکوفته باشد در سرائی‌را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد که از حضور تو خوشتر ندید جائی‌را
سری بصحبت بیچارگان فرود آور همین قدر که ببوسند خاك پائی‌را
قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود بـدن نیفتد ازین خوبتر قبائی‌را
اگر توروی نپوشی بدین لطافت وحسن دگر نبینی در پارس پـارسائی‌را
منه بجان تو بار فراق بر دل ریش[5] که پشهٔ نبرد سنـگ آسیائی‌را
دگر بدست نیاید چو من وفا داری که ترك می ندهم[6] عهد بیوفائی‌را

۱ـ ورنبینی . ۲ـ خورم . ۳ـ همین بود . ٤ـ گر . ٥ـ تنگ . ٦ـ ندهد .

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی که یحتمل که اجابت بود دعائی‌را

۲۲ـ ب

من بدین خوبی و زیبائی ندیدم روی‌را وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن مشك غمازست نتواند نهفتن بوی را
ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را
گر بسر میگردم از بیچارگی عیبم مکن چون تو چوگان میزنی جرمی نباشد گوی‌را
هر کرا وقتی دمی بودست و دردی سوختست[1] دوست دارد نالهٔ مستان و ها یا هوی را
ما ملامت‌را بجان جوئیم در بازار عشق کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را
بوستان‌را هیچ دیگر در نمی‌باید بحسن بلکه سروی چون تو میباید کنار جوی‌را
ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را
سعدیا گر بوسه بر دستش نمی‌یاری نهاد چاره آن دانم که درپایش بمالی روی را

۲۳ـ ط

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما فرمای خدمتی که برآید ز دست ما
برخاستیم و نقش تو در نفس ما چنانك هرجا که هست بیتو نباشد نشست ما
با چون خودی درافکن اگر پنجه میکنی ما خود شکسته‌ایم چه باشد[2] شکست ما؟
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند[3] ولیك مردم بشرع می نکشد ترك مست ما
شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد باشد که توبهٔ بکند بت پرست ما
سعدی نگفتمت که بسرو بلند او مشکل توان رسید ببالای پست ما ؟

۲۴ـ ط، ق

وقتی دل سودائی میرفت ببستانها بی‌خویشتنم[4] کردی بوی گل و[5] ریحانها
گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها

۱ ـ خواستست . ۲ ـ حاجت . ۳ ـ برم . ٤ ـ بی‌خویشتنش . ٥ ـ عیش و طرب آوردی بر لاله و .

ای مهرتو در دلها وی مُهرتو برلبها
وی شورتو درسرها وی سرّتو درجانها

تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته نظری باشد رفتن بگلستانها

آنرا که چنین دردی از پای دراندازد
باید که فروشوید دست از همه درمانها

گر در طلبت رنجی مارا برسد شاید
چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها

هرتیر که در کیش است گر بر دل ریش آید
ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها

هرکو نظری دارد با یار کمان ابرو
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند بدورانها

حرف ب

٢٥ـب ، ق

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب
هزار مؤمن مخلص درافکنی بعقاب

کرا مجال نظر بر جمال میمونت
بدین صفت که تو دل میبری ورای حجاب؟

درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی
کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب

بموی تافته پای دلم فرو بستی
چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب

ترا حکایت ما مختصر بگوش آید
که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد؟
وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب؟

دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهلست
که با شکر دهنان خوش بود سؤال و جواب

کجائی ایکه تعنت کنی و طعنه زنی
تو بر کناری و ما اوفتاده درغرقاب

اسیر بند بلارا چه جای سرزنشست
گرت معاونتی دست میدهد دریاب

اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست
همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب

تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی
که دل بکس ندهم کل مدّعٍ کذّاب

وقف مسجد بر چم
مرحوم حاج محمد حقوقی
سال ۲۵۳۵

۲۶ ـ ط

مارا همه شب نمیبرد خواب — ای خفتهٔ روزگار دریاب
در بادیه تشنگان بمردند — وز حله بکوفه میرود[1] آب
ای سخت کمان سست پیمان — این بود وفای عهد اصحاب؟
خارست بزیر پهلوانم — بی روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیدهٔ عاشقان برویت — چون روی مجاوران بمحراب
من تن بقضای عشق دادم — پیرانه سر آمدم بکتاب
زهر از کف دست نازنینان — درحلق چنان رود که جلّاب
دیوانهٔ کژی خوبرویان — دردش نکند جفای بوّاب
سعدی نتوان بهیچ کشتن — الاّ بفراق روی احباب

۲۷ ـ ط

ماهرویاروی خوب از من متاب — بی‌خطا کشتن‌چه می‌بینی صواب؟
دوش در خوابم در آغوش آمدی — وین نپندارم که بینم جز بخواب
از درون سوزناك و چشم تر — نیمه‌ای در آتشم نیمی در آب
هرکه بازآید زدر پندارم اوست — تشنه مسکین آب پندارد سراب
ناوکش را جان درویشان هدف — ناخنش را خون مسکینان خضاب
او سخن میگوید و دل میبرد — واو نمك‌میریزد و مردم[2] کباب
حیف باشد بر چنان تن پیرهن — ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
خوی بدامان از بناگوشش بگیر — تا بگیرد جامه ات بوی گلاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست — سرگران‌ازخواب‌وسرمست‌ازشراب
بامدادی تابشب رویت مپوش — تا بپوشانی[3] جمال آفتاب

۱ـ می‌برند . ۲ـ دلها ، جانها . ۳ـ رویت بپوش ، تا نپوشانی .

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ گوشمالت خورد باید چون رباب

حرف ت

۲۸ ـ ق

سرمست درآمد از خرابات با عقل خراب در مناجات
بر خاك فکنده خرقهٔ زهد وآتش زده در لباس طامات
دل بردهٔ شمع مجلس او پروانه بشادی و سعادات[۱]
جان در ره[۲] او بعجز میگفت کای مالك عرصهٔ کرامات
از خون پیادهٔ چه خیزد ؟ ای بر رخ تو هزار شه مات
حقا و بجانت ار توان کرد با تو بهزار جان ملاقات
گر چشم[۳] دلم بصبر بودی جز عشق ندیدمی مهمات(؟)
تا باقی عمر بر چه آید برباد شد آنچه رفت هیهات
صافی چو بشد بدور سعدی زین پس من و دردی خرابات[۴]

۲۹ ـ ط

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت متوجهست با ما سخنان بی[۵] حسیبت
چونمیتوان صبوری ستمت کشم ضروری مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت
اگرم توخصم باشی نروم زپیش تیرت وگرم توسیل باشی نگریزم از نشیبت
بقیاس در نگنجی و بوصف در نیائی متحیرم دراوصاف جمال وروی وزیبت
اگرم برآورد بخت بتخت پادشاهی نه چنانکه بنده باشم همه عمر در رکیبت

---

۱ ـ دل بردهٔ شمع مجلس اوست پروانه دولت و سعادات
۲ ـ در رخ . ۳ ـ چشم و . ٤ ـ این غزل در نسخ بسیار قدیم و در بسیاری از نسخ دیگر نیست . ٥ ـ نا .

عجب از کسی درین شهر که پارسا بماند — مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت
تو برون خبر نداری که چه میرود زعشقت — بدرآی اگر نه آتش بزنیم درحجیبت
تو درخت خوب منظر همه میوهٔ ولیکن — چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت؟
تو شبی در انتظاری ننشستهٔ چه دانی — که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت؟
تو خودای شب جدائی چه شبی بدین درازی؟ — بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

۳۰ ـ ط

هر که خصم[1] اندرو کمند انداخت — بمراد ویش بباید ساخت
هر که عاشق نبود مرد نشد — نقره فایق[2] نگشت تانگداخت
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت — که نه دنیا و آخرت در باخت
آنچنانش بذکر مشغولم — که ندانم بخویشتن پرداخت
همچنان شکر عشق میگویم — که گرم دل بسوخت جان بنواخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست — تحفهٔ روزگار اهل شناخت
آفرین بر زبان شیرینت — کاینهمه شور در جهان انداخت

۳۱ ـ ب

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت — که یکدم از تو نظر برنمیتوان انداخت؟
بلای غمزهٔ نا مهربان خونخوارت — چه خون که در دل یاران مهربان انداخت؟
ز عقل و عافیت آنروز برکران ماندم — که روزگار حدیث تو در میان انداخت
نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو — برست و ولوله درباغ و بوستان انداخت
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار — که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
بچشمهای تو کان چشم کز تو برگیرند — دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت
همین حکایت روزی بدوستان برسد[3] — که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

۱ ـ عشق ۲ ـ صافی. ۳ ـ در بعضی از نسخ چاپی: بداستان ماند.

۳۲ـ ط ب،

معلمت همه شوخیّ و دلبری آموخت — جفا و ناز وعتاب و ستمگری آموخت
غلام آن لب ضحاك و چشم فتانم — که کید سحر[1] بضحاك وسامری آموخت
تو بُت چرا بمعلم روی که بتکرچین — بچین زلف تو آید بیتگری آموخت[2]؟
هزار بلبل دستانسرای عاشق را — بباید از تو سخن گفتن دری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر — از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت
همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند — مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه — که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من — وجود من ز میان تو لاغری آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع — چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن — کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت
من آدمی بچنین شکل وقدّ وخوی وروش — ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
بخون خلق فرو برده پنجه کاین حناست — ندانمش که بقتل که[3] شاطری آموخت
چنین بگریم ازین پس که مرد بتواند — در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت[4]

۳۳ـ ط

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت — مگر مرا که همان عشق اَوّلست وزیادت
گرم جواز نباشد بپیشگاه[5] قبولت — کجا روم که نمیرم[6] برآستان عبادت؟
مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد — که[7] هجر ووصل تو دیدم چه جای موت واعادت؟
شنیدمت که نظر میکنی بحال ضعیفان — تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت

۱ـ کید و سحر . ۲ـ این بیت دربیشتر نسخه ها نیست . ۳ ـ در یك نسخه : ازکه خودسری ، و شاید « از که شاطری » بوده است ، ودربیشتر نسخه‌ها این بیت نیست .
٤ ـ بر آب دیدهٔ سعدی گرت گذر افتد — ترا نخست بباید شناوری آموخت
۵ـ بیارگاه . ٦ـ بمیرم . ۷ـ چو .

گرم بگوشهٔ چشمی شکسته وار ببینی — فلك شوم ببزرگی و مشتری بسعادت
بیایمت که ببینم کدام زهره و یارا؟ — روم که بیتو نشینم کدام صبر وجلادت؟
مرا هراینه روزی تمام کشته[1] ببینی — گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت
اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست برآرند — زهی حیات نکو نام ورفتنی[2] بشهادت

۳٤ـ ق

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت — نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
بخدا که پرده ازروی چوآتشت برافکن — که باتفاق بینی دل عالمی سپندت
نه چمن شکوفهٔ رست چو روی دلستانت — نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت
گرت آرزوی[3] آنست که خون خلق ریزی — چکند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت؟
تو امیر ملك حسنی بحقیقت ای دریغا — اگر التفات بودی بفقیر مستمندت
نه ترا بگفتم ای دل که سر وفا ندارد — بطمع ز دست رفتی و بپای در فکندت؟
تو نه مرد عشق بودی خود ازین حساب سعدی — که نه قوّت گریزست ونه طاقت گزندت

۳۵ـ ط

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت — تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش — گر در آئینه ببینی برود دل زبرت
جای خندست سخن گفتن شیرین پیشت — کاب شیرین[4] چو بخندی برود از شکرت
راه آه سحر از شوق نمی یارم داد — تا نباید که بشوراند[5] خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا — هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت
بارها گفته‌ام این روی بهر کس[6] منمای — تا تأمل نکند دیدهٔ هر بی بصرت
باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست — نتواند که ببیند مگر اهل نظرت

۱ ـ قتیل عشق . ۲ ـ مردنی . ۳ ـ اگرت توقم . ٤ ـ حیوان .
۵ ـ بشولاند . ٦ ـ بمردم .

راه صد دشمنم از بهر تو می باید داد تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت
آنچنان سخت نیاید سر من گر برود نازنینا که پریشانی موئی ز سرت
غم آن نیست که بر خاك نشیند سعدی زحمت خویش نمیخواهد بر رهگذرت

۳۶ـ ط

بنده وار آمدم بزنهارت که ندارم سلاح پیکارت
متفق میشوم که دل ندهم معتقد میشوم دگر بارت
مشتری را بهای روی تو نیست من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بی‌طاقتم چو مور ضعیف میکشم نفس و میکشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی که مخلص شود گرفتارت
من هم اوّل که دیدمت گفتم حذر از چشم مست خونخوارت
دیده شاید که بیتو بر نکند تا نبیند فراق دیدارت
تو ملولی و دوستان مشتاق تو گریزان و ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب که ببستی بچشم سحارت
تو بدین هر دو چشم خواب آلود چه غم از چشمهای بیدارت؟

۳۷ـ ط

مپندار از لب شیرین عبارت که کامی حاصل آید بیمرارت
فراق افتد میان دوستداران زیان و سود باشد در تجارت
یکی را چون ببینی کشتهٔ دوست بدیگر دوستانش ده بشارت
ندانم هیچکس در عهد حسنت که با دل باشد الّا بی بصارت
مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز بکشتن میکند گوئی اشارت
گر آن حلوا بدست صوفی افتد خدا ترسی نباشد روز غارت

عجب دارم درون عاشقان را — که پیراهن نمی‌سوزد[1] حرارت
جمال دوست چندان سایه انداخت — که سعدی ناپدیدست از حقارت

۳۸ - ب

چه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه انگیزت — دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت
خدنگ غمزه ازهر سو نهان انداختن تا کی — سپر انداخت عقل ازدست ناوکهای خونریزت
برآمیزی و بگریزی و بنمائی و بربائی — فغان ازقهر لطف اندود وزهر شکرآمیزت
لب شیرینت ارشیرین بدیدی درسخن گفتن — براوشکرانه بودی گر بدادی ملك پرویزت
جهان ازفتنه وآشوب یکچندی برآسودی — اگرنه روی شهرآشوب وچشم فتنه انگیزت
دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری — چو بیند دست درآغوش مستان سحرخیزت
دمادم درکش ای سعدی شراب صرف[2] ودم درکش — که با مستان مجلس[3] درنگیرد زهدوپرهیزت

۳۹ - ط

بیتو حرامست بخلوت نشست — حیف بود در بچنین روی بست
دامن دولت چو بدست اوفتاد — گر بهلی باز نیاید بدست
این چه نظر بود که خونم بریخت؟ — وین چه نمك بود که ریشم بخست؟
هر که بیفتاد بتیرت نخاست — وانکه درآمد بکمندت نجست
ما بتو یکباره مقید شدیم — مرغ بدام آمد و ماهی بشست
صبر قفا خورد وبراهی[4] گریخت — عقل بلا دید و بکنجی نشست
بار مذلّت بتوانم کشید — عهد محبت نتوانم شکست
وین رمقی نیز که هست ازوجود — پیش وجودت نتوان گفت هست
هرگز اگر راه بمعنی برد — سجدهٔ صورت نکند بت پرست
مستی خمرش نکند آرزو — هرکه چو سعدی شود از عشق مست

۱ - نسوزاند . ۲ - وصل . ۳ - مفلس . ٤ - بغاری .

۴۰ـ ط

چنان بموی[1] توآشفته‌ام ببوی‌تومست — که نیستم خبر ازهرچه‌دردوعالم هست
دگر بروی کسم دیده بر نمی باشد — خلیل من همه بتهای آزری بشکست
مجال خواب نمیباشدم ز دست خیال — در سرای نشاید بر آشنایان بست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست — من‌از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
غلام دولت[2] آنم که پای بند یکیست[3] — بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع امر توام گر دلم بخواهی سوخت — اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آید — کسی که خورده بود می ز بامداد[4] الست
نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول — معاشران ز می وعارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی — چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل‌نشست
برادران و بزرگان نصیحتم مکنید — که‌اختیارمن‌ازدست‌رفت وتیر ازشست
حذر کنید ز باران دیدهٔ سعدی — که‌قطره سیل‌شود چون‌بیگدگرپیوست
خوشست نام‌تو بُردن ولی دریغ بود[5] — درین‌سخن که‌بخواهند بُرد دست بدست

۴۱ـ خ

دیر آمد ای نگار سرمست — زودت ندهیم دامن از دست
بر آتش عشقت آب تدبیر — چندانکه زدیم باز ننشست
از رای تو سر نمیتوان‌تافت — وز روی تو در نمیتوان بست
از پیش توراه رفتنم نیست — چون‌ماهی‌اوفتاده درشست[6]
سودای لب شکر دهانان — بس‌توبه صالحان که بشکست[6]
ایسر و بلند بوستانی — در پیش درخت قامتت پست

۱ ـ بروی ۲ـ همت . ۳ ـ کسیست . ۴ ـ بیامداد . ۵ ـ مرا حدیث تو گفتن دریغ می آید . ۶ ـ این دوبیت فقط در یك نسخه است .

بیچاره کسی که از تو ببرید — آسوده تنی که با تو پیوست[1]
چشمت بکرشمه خون من ریخت — وزقتل خطا چه غم خوردمست؟
سعدی ز کمند خوبرویان — تاجان داری نمیتوان جست[2]
ور سر ننهی در آستانش — دیگر چکنی دری دگر هست؟

۴۲ـ ط

نشاید گفتن آنکس را دلی هست — که ندهد برچنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او میتوان گفت — نه خصمی کز کمندش میتوان رست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز — که هشیاران نیامیزند با مست
سر انگشتان مخضوبش نبینی — که دست صبر بر پیچد و بشکست؟
نه آزاد ازسرش برمیتوان خاست — نه با او میتوان آسوده بنشست
اگر دودی رود بی آتشی نیست — وگر خونی بیاید[3] کشتهٔ هست
خیالش درنظر چون آیدم خواب؟ — نشاید در بروی دوستان بست
نشاید خرمن بیچارگان سوخت — نمیباید دل درمندگان خست
بآخر دوستی نتوان بریدن — باوّل خود نمیبایست پیوست
دلی[4] ازدست بیرون رفته سعدی — نیاید باز تیر رفته از شست

۴۳ـ ب

اگر مراد تو ایدوست بی[5] مرادی ماست — مرادخویش دگرباره من نخواهم خواست[6]
اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش — خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست
میان عیب و هنر پیش دوستان کریم[7] — تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست
عنایتی که ترا بود اگر مبدّل شد — خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست

۱ - این بیت فقط دریك نسخه است . ۲- رست . ۳- بودهم . ۴- دلِ . دلت .
۵ ـ نا ۶ - دگر مراد دل خویشتن . . . . ، مراد خویش حرامست بی رضای توخواست .
۷ - قدیم .

مرا بهرچه کنی دل‌نخواهی[1] آزردن — که‌هرچه‌دوست‌پسندد‌بجای‌دوست‌رواست
اگرعداوت و جنگست درمیان عرب — میان لیلی‌ومجنون محبتست وصفاست
هزار دشمنی افتد بقول[2] بدگویان — میان عاشق ومعشوق دوستی برجاست
غلام قامت آن لعبت قبا پوشم — که در[3] محبت رویش‌هزارجامه قباست
نمیتوانم بی او نشست یك ساعت — چرا که ازسرجان بر نمیتوانم خاست
جمال در نظر و شوق همچنان باقی — گدا اگرهمه عالم بدو دهند گداست
مرا بعشق تواندیشه ازملامت نیست — وگر کنند ملامت نه برمن تنهاست
هر آدمی که‌چنین شخص‌دلستان بیند — ضرورتست که گوید بسرو ماند راست
بروی خوبان گفتی[4] نظر خطا باشد — خطانباشددیگرمگوچنین[5] که‌خطاست
خوشست باغم‌هجران‌دوست سعدی را — که‌گرچه‌رنج[6] بجان‌میرسدامیددواست
بلاو زحمت امروز بر دل درویش — ازآن‌خوشست که‌امید رحمت فرداست

٤٤ـ ط

بوی گل و بانگ مرغ برخاست — هنگام[7] نشاط و روز صحراست
فرّاش خزان ورق بیفشاند — نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست — هرکجا که توئی تفرّج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان — نهیست، نه این نظرکه ماراست
در روی تو سرّ صنع بیچون — چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن بر آرم — تا چشم نبیندت[8] بجز راست
هر آدمئی که مُهر مهرت — در وی نگرفت سنگ خاراست
روزی ترو خشك من بسوزد — آتش که بزیر دیگ سود است

---

١ - نخواهد . ٢ ـ میان ـ ٣ - از . ٤ - خوب بگفتی . ٥ ـ پندارم این‌نظر.
٦ - درد . ٧ ـ ایّام . ٨ ـ تا روی نبینمت .

نـالیدن بیحساب سعدی — گویند خلاف رای داناست
از ورطهٔ مـا خبر ندارد — آسوده که بر کنار دریاست

۴۵ـ ط

خوش میرود این پسر که بر خاست — سرو بست چنینکه میرود راست
ابروش کمان قتل عـاشق — گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام — گویند که هست، زیرو بالاست
ای آتش خرمن عزیزان — بنشین که هزار فتنه برخاست
بیجرم بکش که بنده مملوك — بی شرع ببر که خانه[1] یغماست
دردت بکشم که درد داروست — خارت بخورم که خار خرماست
انگشت نمـای خلق بودن — زشتست ولیك با تو زیباست
بـاید که سلامت تو باشد — سهلست ملامتی که برماست
جان در قدم تو ریخت سعدی — وین منزلت از خدای میخواست
خواهی که دگر حیات یابد — یکبار بگو که کشتهٔ ماست

۴۶ـ ط

دیگر نشنیدیم چنین فتنه[2] که برخاست — از خانه برون آمد و بازار بیاراست
دروهم نگنجد که چه دلبند وچه شیرین — دروصف نیاید که چه مطبوع وچه زیباست
صبرودل ودین میرود[3] وطاقت وآرام — از زخم پدیدست که بازوش تواناست
ازبهرخدا روی مپوش اززن وازمرد — تا صنع خدا مینگرند ازچپ وازراست
چشمی که ترا بیند ودرقدرت بیچون — مدهوش نماند نتوانگفت که بیناست
دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد؟ — از بارخدابه زتوحاجت نتوان خواست
فریاد من از دست غمت عیب نباشد — کین درد نپندارم از آن منِ تنهاست

۱ - خوانِ . ۲ ـ این فتنه کدامست دگر باره . ۳ ـ می‌برد .

با جور وجفای تو نسازیم چه سازیم ؟ چون زَهره و یارا نبودچاره مداراست
ازروی شماصبر نه صبرست که زهرست[1] وزدست شما زهر نه زهرست که حلواست
آن کام ودهان ولب ودندان که توداری عیشست ولی تا ز برای که مهیاست ؟
گر خون من وجملهٔ عالم تو بریزی اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست
تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

٤٧-ب

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست
گر بزنندم بتیغ در نظرش بیدریغ دیدن اویکنظرصد چومنش خونبهاست
گر برود جان ما درطلب وصل دوست حیف نباشد که دوست دوستر ازجان ماست
دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست
مایهٔ پرهیزگار قوت صبرست و عقل عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
دلشدهٔ پای بند گردن جان در کمند زهرهٔ گفتارنه کین چه سبب وان چراست؟
مالك ملك وجود حاکم ردّ و قبول هرچه کندجور نیست ورتو نباشدجفاست
تیغ بر آر از نیام زهر برافکن بجام کز قبل ما قبول وز طرف ما رضاست
گر بنوازی بلطف ور بگدازی بقهر حکم توبرمن روان زجر توبرمن رواست
هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب عهد فرامش کند مدعی بیوفاست
سعدی ازاخلاق دوست هرچه برآید نکوست گوهمه دشنام گوکزلب شیرین دعاست

٤٨-ب

صبر کن ایدل که صبر سیرت اهل صفاست چارهٔ عشق احتمال شرط محبت وفاست
مالك ردّ وقبول هرچه کند پادشاست گر بزند حاکمست ور بنوازد رواست
گرچه بخواندهنوزدست جزع بردعاست ور چه براند هنوز روی امید از قفاست

---

١ ـ موتست .

برق یمانی بجست باد بهاری بخاست — طاقت مجنون برفت خیمهٔ لیلی کجاست؟
غفلت از ایّام عشق پیش محقق خطاست — اوّل صبحست خیز کاخر دنیا فناست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست — یکدمه دیدار دوست هردوجهانش بهاست
درد دل دوستان گرتو پسندی رواست — هرچه مرادشماست غایت مقصود ماست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست؟ — گر تو قدم مینهی تا بنهم چشم راست
از درخویشم مران کاین نه طریق وفاست — درهمه شهری غریب درهمه ملکی گداست
باهمه جرم امید باهمه خوفم رجاست — گر درِ رحمت بسست لطف شما کیمیاست
سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست؟ — هرکه دل دوست جست مصلحت خود نخواست

۴۹ـ ط

خرّم آن بقعه که آرامگه یار آنجاست — راحت جان وشفای دل بیمار آنجاست
من در اینجای همین صورت بیجانم وبس — دلم آنجاست که آن دلبر عیار آنجاست
تنم اینجاست مقیم ودلم آنجاست مقیم — فلك اینجاست ولی کوکب سیار آنجاست
آخر ای باد صبا بوئی اگر میآری — سوی شیراز گذر کن که مرا یار آنجاست
درد دل پیش که گویم غم دل با که خورم — روم آنجا که مرا محرم اسرار آنجاست
نکند میل دل من بتماشای چمن — که تماشای دل آنجاست که دلدار آنجاست
سعدی این منزل ویران چکنی؟ جای تو نیست — رخت بربند که منزلگه احرار آنجاست

۵۰ـ ط

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست — کانکه عاشق شد ازو حکم سلامت برخاست
هرکه با شاهد گلروی بخلوت بنشست — نتواند ز سر راه[1] ملامت برخاست
که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق — که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست؟
عشق غالب شد واز گوشه نشینان صلاح — نام مستوری وناموس[2] کرامت برخاست

۱ ـ کوی . ۲ ـ ناموس و .

در گلستانی کان گلبن خندان بنشست | سرو آزاد بیك پای غرامت برخاست
گل صد برگ ندانم بچه رونق بشکفت | یا صنوبر بکدامین قد وقامت برخاست
دی زمانی بتکلف برِ سعدی بنشست | فتنه بنشست[1] چو برخاست قیامت برخاست

۵۱ـ ط

آن نه زلفست وبنا گوش که روزست وشبست | وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست
نه دهانیست[2] که درو هم سخندان آید | مگر اندر سخن آئی و بداند که لبست
آتش روی تو زینگونه که درخلق گرفت | عجب ازسوختگی نیست که خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار | هر گیاهی که بنو روز نجنبد حطبست
جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست؟ | نه ، که[3] ازنالهٔ مرغان چمن درطربست
هر کسی را بتو این میل نباشد که مرا | کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد | گرچه راهم نه باندازهٔ پای طلبست
هر قضائی سببی دارد ومن درغم دوست | اجلم میکشد و درد فراقش سببست
سخن خویش ببیگانه نمی یارم گفت | گله از دوست بدشمن نه طریق ادبست
لیکن این حال محالست[4] که پنهان ماند | تو زره میدری وپردهٔ سعدی قصبست

۵۲ـ ط

آن ماه دو هفته در نقابست | یا حوری دست در خضابست
وان وسمه بر ابروان دلبند | یا قوس قزح بر آفتابست

***

سیلاب ز سر گذشت یارا | ز اندازه بدر مبر جفا را
باز آی که از غم تو ما را | چشمی و هزار چشمه آبست

---

۱ ـ بنشست و . ۲ ـ آن دهان نیست . ۳ ـ مپندار که از. . . . بلکه . ٤ ـ نه حالیست .

***

تندی و جفا و زشتخوئی هر چند که میکنی نکوئی
فرمان برمت بهرچه گوئی جان برلب وچشم[1] برخطابست

***

ای روی تو از بهشت بابی دل بر نمك لبت کبابی
گفتم بزنم بر آتش آبی وین آتش دل نه جای[2] آبست

***

صبر از تو کسی نیاورد تاب چشمم زغمت نمی برد خواب
شك نیست که برممرّ سیلاب چندانکه بنا کنی خرابست

***

ای شهرهٔ شهر و فتنهٔ خیل فی منظرك النهار والليل
هرکو نکند بصورتت میل در صورت آدمی دوابست

***

ای داروی دلپذیر دردم اقرار ببندگیت کردم
دانی که من از تو بر نگردم چندانکه خطا کنی صوابست

***

گرچه تو امیر و ما اسیریم گرچه تو بزرگ وما حقیریم
گرچه تو غنیّ و ما فقیریم دلداری دوستان ثوابست

***

ای سرو روان و گلبن نو مه پیکر[3] آفتاب پرتو
بستان و بده بگوی و بشنو شبهای چنین نه وقت خوابست

---

۱ ـ گوش . ۲ ـ نه کار . ۳ ـ در نسخه های متاخر : مه طلعت .

***

امشب شب خلوتست تا روز ای طالع سعدو بخت فیروز
شمعی بمیان مـا برافروز یا شمع مکن[1] که ماهتابست

***

ساقی قدحی قلندری وار در ده بمعاشران هشیار
دیوانه بحال خویش بگذار کاین مستی ما نه از شرابست

***

بـاد است غرور زندگانی برقست لوامع جوانـی
دریاب دمی که میتوانی بشتاب که عمر در شتابست

***

این گرسنه گرگ بی ترحم خود سیر نمیشود ز مردم
ابنای زمـان مثال گندم وین‌دور[2] فلك چو آسیابست

***

سعدی تو نه مرد وصل اوئی تا لاف زنی و قرب جوئی
ای تشنه بخیره چند پوئی؟ کاین ره که تو میروی سرابست

۵۳ـ ط

دیدار تو حل مشکلاتست صبر از تو خلاف ممکناتست
دیباچهٔ صورت بدیعت[3] عنوان کمال حسن ذاتست
لبهای تو خضر اگر بدیدی گفتی لب چشمهٔ حیاتست
بر کوزهٔ آب نه دهانت[4] بردار[5] که کوزهٔ نباتست
ترسم تو بسحر غمزه یکروز دعوی بکنی که معجزاتست

۱ ـ مَنه . ۲ ـ چرخ . ۳ ـ لطیفت . ٤ ـ دهانرا . ٥ ـ باز آر .

زهر از قبل تو نوشد ارو | فحش از دهن تو طیباتست
چون روی تو صورتی ندیدم | در شهر که مبطل صلوتست
عهد تو و توبهٔ من از عشق | می بینم و هر دو بی ثباتست
آخر نگهی بسوی ما کن | کاین دولت حسن را زکوتست
چون تشنه بسوخت دربیابان | چه فایده گر جهان فراتست؟
سعدی غم نیستی ندارد | جان دادن عاشقان نجاتست

٥٤ـ ط

سرو چمن پیش اعتدال تو پستست | روی تو بازار آفتاب شکستست
شمع فلك با هزار مشعل انجم[1] | پیش وجودت چراغ باز نشستست
توبه کند مردم از گناه بشعبان | در رمضان نیز چشمهای تو مستست
اینهمه[2] زورآوری و مردی وشیری | مرد ندانم که از کمند تو جستست
این یکی از دوستان بتیغ تو کشتست | واندگر از عاشقان بتیر تو خستست
دیده بدل میبرد حکایت مجنون[3] | دیده ندارد که دل بمهر نبستست
دست طلب داشتن ز دامن معشوق | پیش کسی گو کش اختیار بدستست
با چو تو روحانیی تعلق خاطر | هرکه ندارد دواب[4] نفس پرستست
منکر سعدی که ذوق عشق ندارد | نیشکرش در دهان تلخ کبستست

٥٥ـ ط، ب، ق

مجنون عشق را دگر امروز حالتست | کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
فرهادرا ازآن چه که شیرین ترش کند؟ | این راشکیب نیست گر آنرا ملالتست
عذرا که نا نوشته بخواند حدیث عشق | داند که آب دیدهٔ وامق رسالتست
مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار | کاین ره که برگرفت بجائی دلالتست

۱ ـ مشعله ازنور . با چراغدان ثریّا . ۲ ـ باهمه. ۳ ـ شکایت منظور . ٤ ـ دد استو.

ای مدّعی که میگذری بر کنار آب ما را که عز قه ایم ندانی چه حالتست
زین در کجا رویم که ما را بخاك او و اورا بخون ما که بریزد حوالتست
گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل سر بر نمیکنم که مقام خجالتست
جز یاد دوست هرچه کنی عمر ضایعست جز سرّ عشق هرچه بگوئی بطالتست
ما را دگر معامله بـا هیچکس نماند بیعی که بی حضور تو کردم اقالتست
از هر جفات بوی وفائی همی دهد در هر تعنتیت هزار استمالتست
سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او[1] علمی که ره بحق ننماید جهالتست

۵۶ـ ب

ای کاب زندگانی من در دهان تست تیر هلاك ظاهر من در کمان تست
گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال درشهر هر که کشته شود درضمان تست
تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست
گر یکنظر بگوشهٔ چشم ارادتی با ما کنی وگر نکنی حکم از آن تست
هرروز خلق را سریاریّ وصاحبیست ما را همین سرست که برآستان تست
بسیار دیده‌ایم درختان میوه دار زین به ندیده‌ایم که در بوستان تست
گر دست دوستان نرسد باغ را چه جرم؟ منعی که میرود گنه از باغبان تست
بسیار در دل آمد از اندیشها و رفت نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست
بامن هزار نوبت اگر دشمنی کنی ایدوست همچنان دل من مهربان تست
سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن سیمرغ ما چه لایق[2] زاغ آشیان تست

۵۷ـ ط

هرصبحدم نسیم گل از بوستان تست الحان بلبل از نفس دوستان تست
چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب گفتا که آب[3] چشمه حیوان دهان تست

۱ ـ دوست . ۲ ـ نه در خور . ۳ ـ که دید ؟

یوسف ببندگیت کمر بسته بر میان — بودش یقین که ملك ملاحت از آن تست
هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری — در دل نیافت راه که آنجا مکان تست
هرگز نشان ز چشمهٔ کوثر شنیدهٔ — کورا نشانی از دهن بی نشان تست
از رشك آفتاب جمالت برآسمان — هر ماه ماه دیدم چون ابروان تست
این باد روح پرور از انفاس صبحدم — گوئی مگر ز طرّه عنبر فشان تست
صد پیرهن قبا کنم از خرّمی اگر — بینم که دست من چو کمر درمیان تست
گفتند میهمانی عشاق میکنی — سعدی ببوسهٔ ز لبت میهمان تست

۵۸ـ ط

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست — که در آن کوی چو من کشته[1] بسی افتادست
خبر ما برسانید بمرغان چمن — که هم آواز شما در قفسی افتادست
بدلارام بگو ای نفس باد سحر — کار ما همچوسحر با نفسی افتادست
بند بر پای[2] تحمل چکند گر نکند[3]؟ — انگبینست که در وی مگسی افتادست
هیچکس عیب هوس باختن ما نکند — مگر آن کس که بدام هوسی افتادست
سعدیا حال پراکندهٔ گوی آن داند — که همه عمر بچوگان کسی افتادست

۵۹ـ ط

این توئی یا سرو بستانی برفتار آمدست؟ — یاملك در صورت مردم بگفتار آمدست؟
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار — باز می بینم که در عالم پدیدار آمدست؟
عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان — دوستان، یا کاروان مشك تاتار آمدست
تا مرا با نقش رویش آشنائی اوفتاد — هرچه[4] می بینم بچشمم نقش دیوار آمدست
ساربانا یك نظر در روی آن زیبا نگار — گر بجانی میدهد اینك خریدار آمدست

۱ ـ خر و بار . ۲ ـ پای بند تو . ۳ ـ روی شیرین چه توان گفت برو خال سیاه .
۴ ـ هرکه .

من دگر در خانه ننشینم اسیرودردمند — خاصه اینساعت که گفتی گل ببازار آمدست
گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی — من همی گویم که چشم از بهر اینکار آمدست
وه که گر من باز بینم روی یار خویش را — مردهٔ بینی که با دنیا دگر بار آمدست
آنچه برمن میرود در بندت ای آرام جان — با کسی گویم که در بندی گرفتار آمدست
نی که می‌نالد همی در مجلس آزادگان — زان همی‌نالد که بروی زخم بسیار آمدست
تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو — تا برفتی خوابم[1] اندرچشم بیدار آمدست
سعدیا گر همتی داری منال از جور یار — تا جهان بودست جوریار بر یار آمدست

۶۰ـ ط

شب فراق که داند که تاسحر چندست؟ — مگر کسی که بزندان عشق در بندست
گرفتم[2] ازغم دل راه بوستان گیرم — کدام سرو ببالای دوست مانندست؟
پیام من که رساند بیار مهر گسل؟ — که برشکستی و مارا هنوز پیوندست
قسم بجان تو گفتن[3] طریق عزت نیست — بخاکپای تو وآن هم عظیم سوگندست
که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل — هنوز دیده بدیدارت آرزومندست
بیا که برسر کویت بساط چهرهٔ ماست — بجای خاك که درزیر پایت افکندست
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست — بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست
عجب درآنکه تو مجموع و گرقیاس کنی — بزیر هر خم مویت دلی پراکندست
اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی — گمان برند که پیراهنت گل آکندست
زدست رفته نه تنها منم درین سودا — چه دستها که زدست تو برخداوندست
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست — بیا و بر دل من بین که کوه الوندست
زضعف طاقت آهم نماند وترسم خلق — گمان برند که سعدی زدوست خرسندست

۱ ـ خواب . ۲ ـ بگفتم . ۳ ـ خوردن

۶۱ـط

افسوس برآن دیده که روی‌تو ندیدست یادیده و بعد از تو بروئی لگریدست
گر مدعیان نقش ببینند پری را دانند که دیوانه چرا جامه دریدست
آن کیست که پیرامن خورشید جمالش از مشك سیه دایرهٔ نیمه کشیدست
ایعاقل اگر پای بسنگیت برآید فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست
رحمت نکند بر دل بیچارهٔ[1] فرهاد آنکس که‌سخن گفتن شیرین نشنیدست
از دست کمان مهرهٔ ابروی‌تو درشهر دل‌نیست که در بر چوکبوتر نطپیدست
در وهم نیاید که چه مطبوع درختی پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیدست
سرّ قلم قدرت بیچون آلهی در روی‌توچون روی درآئینه‌پدیدست
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا حلوا بکسی ده که محبت نچشیدست
با اینهمه باران بلا بر سر سعدی نشگفت اگرش‌خانه چشم آب چکیدست

۶۲ـط

ای‌لعبت‌خندان لب‌لعلت که‌مزیدست؟ وی‌باغ‌لطافت به‌رویت که گزیدست[2]؟
زیبا ترازین صید همه عمر نکردست شیرین‌تر ازین‌خربزه‌هرگز نبریدست[3]
ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان دانی که سکندربچه‌محنت‌طلبیدست؟
آن خون کسی ریختهٔ یا می سرخست؟ یاتوت[4] سیاهست که‌بر جامه‌چکیدست؟
با جمله برآمیزی و از ما بگزیری جرم ازتونباشد گنه ازبخت رمیدست

۱ـ دیوانهٔ . ۲ ـ متن مطابق قدیمترین نسخه‌هاست ، و در نسخ معتبر دیگر :
ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست؟ وز باغ لطافت گل روی تو که چیدست؟
و در بعضی از نسخ چاپی این بیت بعد از مطلع الحاق شده :
هرکس که گزیدست بمقصود رسیدست وانکس که نچیدست بسی غصه کشیدست
۳ ـ نیکوتر ازین‌میوه همه‌عمر که خوردست؟ شیرین ترازین خربزه هرگز که بریدست؟
٤ ـ توث ، تود .

نیکست[1] که دیوار بیکبار بیفتاد — تاهیچکس این باغ نگوئی که[2] ندیدست
بسیار توقف نکند میوهٔ بر بار — چون عام بدانست که شیرین و رسیدست
گل نیز درآن هفته دهن باز نمیکرد — وامروز نسیم سحرش پرده دریدست
دردجله که مرغابی از اندیشه نرفتی — کشتی رود اکنون که تتر[3] جسر بریدست
رفت آنکه فقاع از تو گشایند دگربار — مارا بس ازین کوزه که بیگانه مکیدست
سعدی در بستان هوای دگری زن — وین کشته[4] رها کن که دراو گله چریدست[5]

۶۳ـ ط

ازهرچه میرود سخن دوست خوشترست — پیغام آشنا نفس روح پرورست
هرگز وجود حاضر غایب شنیدهٔ ؟ — من درمیان جمع ودلم جای دیگرست
شاهد که درمیان نبود شمع گو بمیر[6] — چون[7] هست اگر چراغ نباشد منورست
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ — صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست
جان میروم که درقدم اندازمش زشوق — درمانده‌ام هنوز که نزلی[8] محقرست
کاش آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان — باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بر درست
جانا دلم چو عود برآتش بسوختی — وین دم که میزنم زغمت دود مجمرست
شبهای[9] بیتوام شب گورست درخیال — ور بیتو بامداد کنم روز محشرست
گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود — معشوق خوبروی چه محتاج زیورست؟
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل — هجرت بکشت ووصل هنوزت مصورست
زنهار ازین امید درازت که دردلست — هیهات ازین خیال محالت که درسرست

۱ ـ شکرست . ۲ ـ نگویدکه ، تا بیش نگوئی که کس این باغ . ۳ ـ متن مطابقست بانسخ قدیم ، و این کلمه‌را کتاب بعد نفهمیده « سر » خوانده و نوشته‌اند . ٤ ـ کشت .

۵ ـ بجای مقطع غزل در یك نسخه این بیت است :

سعدی اگر آن میوه بتاراج ببردند — صد جای دگر میوهٔ شیرین رسیدست

۶ ـ شاهد که در میانه بود شمع گو مباش ۷ ـ ور . ۸ ـ برگی . ۹ ـ شبها که .

٦٤ـ ط

این بوی روح‌پرور ازان خوی[1] دلبرست — وین آب زندگانی ازان حوض کوثرست
ای باد بوستان مگرت نافه در میان؟ — وی مرغ آشنا مگرت نامه در پر[2] ست؟
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست — یا کاروان صبح که گیتی منوّرست
این قاصد از کدام زمینست مشکبوی — وین نامه درچه‌داشت که‌عنوان معطرست؟
بر راه باد عود بر آتش نهاده اند — یاخوددران‌زمین که‌توئی خاك‌عنبرست
باز آ و حلقه بر در رندان شوق زن — کاصحابرا[3] دودیده‌چومسمار بردرست
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار — چون‌گوش روزه‌دار بر الله اکبرست
دانی که چون همیگذرانیم روزگار؟ — روزی‌که بیتومیگذرد روز محشرست
گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم — هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست
صورت زچشم غائب واخلاق درنظر — دیدار در حجاب و معانی برابرست
درنامه نیز چند بگنجد[4] حدیث عشق — کوته کنم که قصهٔ ما کار دفترست
همچون‌درخت‌بادیه‌سعدی‌ببرق[5] شوق — سوزان و میوهٔ سخنش همچنان‌ترست
آری‌خوشست وقت حریفان ببوی عود — وز سوز غافلند که در جان مجمرست

٦٥ـ خ

عیب یاران ودوستان هنرست — سخن دشمنان نه معتبرست
مُهر مهر از درون ما نرود — ای برادر، که نقش برحجرست
چه‌توان‌گفت درلطافت دوست — هرچه گویم[6] ازان لطیفترست
آنکه منظور دیده و دل ماست — نتوان گفت شمس یا قمرست

۱ـ در بعضی از نسخ متأخر «کوی» آن نیز درست است. ۲ ـ برسم خط قدیم «بر» نوشته شده و ۳ ـ کاحباب را. ٤ ـ در نامه می‌نگنجد مارا. ٥ ـ ز برق. ٦ ـ گوئیم.

هر کسی گو بحال خود باشید ای برادر، که حال ما دگرست
تو که در خواب بودهٔ همه شب چه نصیبت ز بلبل سحرست؟
آدمی را که جان معنی نیست در حقیقت درخت بی‌ثمرست
ما پراکندگان مجموعیم یار ما غایبست و در نظرست
برگ تر خشك میشود بزمان برگ چشمان ما همیشه‌ترست
جان شیرین فدای صحبت یار شرم دارم که نیك مختصرست
اینقدردون قدر اوست ولیك حدّ امکان ما همین قدرست
پرده بر خود نمیتوان پوشید ای برادر که عشق پرده درست
سعدی از بارگاه قربت[1] دوست تا خبر یافتست بیخبرست
ما سر اینك نهاده‌ایم بطوع تا خداوندگار را چه سرست

۶۶ـ ط

هر کسی را نتوانگفت که صاحبنظرست عشقبازی دگر و نفس پرستی دگرست
نه هرآن چشم که بینند سیاهست وسپید یاسپیدی زسیاهی[2] بشناسد بصرست؟
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز گو بنزدیك مرو کافت پروانه‌پرست
گر من ازدوست بنالم نفسم صادق نیست خبر ازدوست ندارد که زخود باخبرست
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس آدمی خوی شود ورنه همان جانورست
شربت ازدست دلارام چه‌شیرین و چه‌تلخ بده ای دوست، که مستسقی ازان تشنه‌ترست
من خود از عشق لبت فهم سخن می‌نکنم هرچ ازآن تلختر م گر تو بگوئی شکرست
ور بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست خصم آنم که میان من و تیغت سپرست
من ازین بند نخواهم بدر آمد همه عمر بندپائی که بدست تو بود تاج سرست
دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست ترك لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطرست

۱ - حضرت ، صحبت . ۲ - و سیاهی .

۶۷ـ ط

فریاد من از فراق یارست　　وافغان من از غم نگارست
بی روی چو ماه آن نگارین　　رخسارهٔ من بخون نگارست
خون جگرم ز فرقت تو　　از دیده روانه در کنارست
درد دل من ز حد گذشتست　　جانم ز فراق بیقرارست
کس را ز غم من آگهی نیست　　آوخ که جهان نه پایدارست
از دست زمانه در عذابم　　زان جان و دلم همی فکارست
سعدی چکنی شکایت[1] ازدوست؟　　چون شادی وغم نه برقرارست

۶۸ـ ط

چشمت خوشست و براثر خواب خوشترست　　طعم دهانت از شکر ناب خوشترست
زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی　　کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشترست
شمعی بپیش روی تو گفتم که بر کنم　　حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشترست
دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان　　امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست　　کیمخت خار پشت زسنجاب خوشترست
زانسوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف　　رفتن بروی آتشم از آب خوشترست[2]
زآب روان و سبزه وصحرا و لاله‌زار　　با من مگو که چشم در احباب خوشترست
زهرم مده بدست رقیبان تند[3] خوی　　ازدست خود بده که زجلاب خوشترست
سعدی دگر بگوشهٔ وحدت نمیرود　　خلوت خوشست وصحبت اصحاب خوشترست
هر باب ازین کتاب نگارین که بر کنی　　همچون بهشت گوئی از آن باب خوشترست

۶۹ـ ب

عشرت خوشست و برطرف جوی خوشترست　　می بر سماع بلبل خوشگوی خوشترست

۱ - حکایت .　۲ ـ در بعضی نسخ این بیت نیست .　۳ ـ تنگ .

عیشست بر کنار سمن زار خواب صبح [1]؟ نی، در کنار یار سمن بوی خوشترست
خواب از خمار بادهٔ نوشین بامداد بر بستر شقایق خود روی خوشترست
روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی در روی همنشین وفاجوی خوشترست
آواز چنگ و مطرب خوشگوی گو مباش ما را حدیث همدم خوشخوی خوشترست
گر شاهدست سبزه بر اطراف گلستان بر عارضین شاهد گلروی خوشترست
آب از نسیم باد زره روی گشته گیر مفتول زلف یار زره موی خوشترست
گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش ما را مقام بر سر این کوی خوشترست
سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار؟ تحصیل کام دل بتکاپوی خوشترست

۷۰ـ ب

ایکه از سرو روان قدتو چالاکترست دل بروی تو ز روی تو طربناکترست
دگر از حربهٔ خونخوار اجل نندیشم که نه از غمزهٔ خونریز تو نابا کترست [2]
چست بودست مرا کسوت معنی همه وقت باز بر قامت زیبای تو چاکترست
نظر پاك مرا دشمن اگر طعنه زند دامن دوست بحمدالله از آن پاکترست
تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت پردهٔ صبر من از دامن گل چالاکترست
پای بر دیدهٔ سعدی نه اگر بخرامی که بصد منزلت از خاك درت خاکترست

۷۱ـ ط

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست
برادران طریقت نصیحتم مکنید که توبه در ره عشق آبگینه بر [3] سنگست
دگر بخفیه نمی‌بایدم شراب و سماع که نیکنامی در دین عاشقان ننگست
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم مرا که چشم بساقی و گوش بر [4] چنگست؟

۱ ـ خوش. ۲ ـ در بعضی از نسخ جدید: « بی باك ». ۳ ـ آبگینه و.
٤ ـ در.

بیادگار کسی دامن نسیم صبا — گرفته‌ایم ودریغا[1] که باد در چنگست
بخشم رفتهٔ مارا که میبرد پیغام؟ — بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست
بکش چنانکه توانی[2] که بیمشاهده‌ات — فراخنای جهان بر وجود ما تنگست
ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق — سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

۷۲ـ ط

پای سرو بوستانی در گلست — سرو مارا پای معنی در دلست
هر که چشمش بر چنار روی او فتاد — طالعش میمون وفالش[3] مقبلست
نیکخواهانم نصیحت میکنند — خشت بر دریازدن بیحاصلست
ای برادر ما بگرداب اندریم — وآنکه شنعت میزند بر ساحلست
شوق را بر صبر قوّت غالبست — عقلرا با عشق دعوی باطلست
نسبت عاشق بغفلت میکنند — وآنکه معشوقی ندارد غافلست
دیده‌باشی تشنه مستعجل بآب؟ — جان بجانان همچنان مستعجلست
بذل جاه ومال وترك نام وننگ — در طریق عشق اوّل منزلست
گر بمیرد طالبی در بند دوست — سهل باشد، زندگانی مشکلست
عاشقی میگفت وخوش خوش میگریست — جان بیاساید که جانان قاتلست
سعدیا نزدیك رای عاشقان — خلق مجنونند ومجنون عاقلست

۷۳ـ ط

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست — هر که مارا این نصیحت میکند بیحاصلست
یارزیبا گر هزارت وحشت از وی در دلست[4] — بامدادان روی او دیدن صباح[5] مقبلست
آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان — چون ملك محبوس در زندان چاه بابلست

۱ - چه حاصل . ۲ ـ تو دانی ۳ - بختش . ٤ ـ در بعضی نسخ : گر هزارش وحشت ازما بردلست . ٥ - صباحی .

پیش ازاین من دعوی پرهیزگاری کردمی باز میگویم که هر دعوی که کردم باطلست
زهر نزدیك خردمندان اگرچه قاتلست چون ز دست دوست میگیری شفای عاجلست
من قدم بیرون نمی یارم نهاد از کوی دوست دوستان معذور دارید م که پایم در گلست
باش تا دیوانه گویندم[1] همه فرزانگان ترك جان نتوان گرفتن تا تو گوئی عاقلست
آنکه میگوید نظر درصورت خوبان خطاست[2] او همین[3] صورت همی بیند ز معنی غافلست
ساربان آهسته ران کارام جان در محملست چارپایان بار بر پشتند[4] ومارا بر دلست
گر بصد منزل فراق اوفتد میان ما و دوست همچنانش در میان جان شیرین منزلست
سعدی آسانست با هر کس گرفتن دوستی لیك چون پیوند شد خو[5] باز کردن مشکلست

٧٤ـ ط

شراب از دست خوبان سلسبیلست وگر خود خون میخواران[6] سبیلست
نمیدانم رطب را چاشنی چیست؟ همی بینم که خرما بر نخیلست
نه وسمست آن، بدلبندی خضیبست نه سرمست آن، بجادوئی کحیلست
سرانگشتان صاحبدل فریبش نه در حنا که در خون قتیلست
الا ای کاروان محمل برانید که مارا بند بر پای رحیلست
هر آنشب در فراق روی لیلی که بر مجنون رود لیلی طویلست
کمندش میدواند پای مشتاق بیابانرا نپرسد چند میلست
چو مور افتان وخیزان رفت باید وگر خود ره بزیر پای پیلست
حبیب آنجا که دستی بر فشاند محب ار سر نیفشاند بخیلست
ز ما گر طاعت آید شرمساریم وزیشان گر قبیح آید جمیلست
بدیل دوستان گیرند و یاران ولیکن شاهد ما بی بدیلست

١ ـ خوانندم . ٢ ـ نظر برمنظور خوبان مکن . ٣ ـ خود این . ٤ ـ اشتران را بار بر پشتست . ٥ ـ خود . ٦ ـ وگر خون میخورند آن خود .

سخن بیرون مگوی ازعشق سعدی — سخن عشقست و دیگر قال و قیلست

۷۵ـ ط

کارم چوزلف یار پریشان و درهمست — پشتم بسان ابروی دلدار پرخمست
غم شربتی زخون دلم نوش کرد و گفت — این شادی کسی که درین دور[1] خرمست
تنها دل منست گرفتار در غمان — یاخود درین زمانه دل شادمان کمست؟
زینسان که میدهد دل من داد هر غمی — انصاف ملك عالم عشقش مسلمست
دانی خیال روی تو در چشم من چگفت؟ — آیا چه جاست اینکه همه روزه با نمست[2]؟
خواهی چو روز روشن دانی تو حال من؟ — از تیره شب بپرس که او نیر محرمست
ای کاشکی میان منستی و دلبرم — پیوندی این چنینکه میان من و غمست

۷۶ـ ق

یارا بهشت صحبت یاران همدمست — دیدار یار نا متناسب جهنمست
هر دم که در حضور عزیزی برآوری — دریاب کز حیات جهان حاصل آدمست
نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست — بس دیورا که صورت فرزند آدمست
آنست آدمی که درو حسن سیرتی — یا لطف صورتیست دگر حشو[3] عالمست
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام — جز بر دو روی یار موافق که درهمست
آنان که در بهار بصحرا نمیروند — بوی خوش ربیع برایشان محرمست
وآن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب — پندش مده که جهل درونیك محکمست
آرام نیست در همه عالم باتفاق — ورهست درمجاورت یار محرمست
گرخون تازه میرود از ریش اهل دل — دیدار دوستان که ببینند مرهمست
دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف — لیکن رفیق برهمه چیزی مقدّمست
ممسك برای مال همه ساله تنگدل — سعدی بروی دوست همه روزه خرّمست

۱ - درد . ۲ ـ در بیشتر نسخه‌ها : یارب کجاست آنکه همه‌روز بانمست ، و بعضی : « همدمست » . ۳ - نقش .

۷۷ـ ط

بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست — ای مجلسیان راه خرابات کدامست؟
هر کس بجهان خرمئی پیش گرفتند — مارا غمت ای ماه پریچهره تمامست
برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم — کانجا که تو بنشینی برسرو قیامست
دام دل صاحبنظرانت خم گیسوست — وآن خال بنا گوش مگردانهٔ دامست
باچون توحریفی بچنین جای درینوقت[1] — گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست
با محتسب شهر بگوئید که زنهار — درمجلس ما سنگ میندازکه جامست
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت — تا خلق ندانند که معشوقه[2] چه نامست
دردا که بپختیم درین سوز نهانی — وآنرا خبر از آتش ما نیست که خامست
سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان — چون در نظر دوست نشینی همه کامست

۷۸ـ ط

امشب براستی شب ما روز روشنست — عید وصال دوست علی رغم دشمنست
باد بهشت میگذرد[3] یا نسیم باغ[4]؟ — یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست؟
هرگز نباشد از تن و جانت عزیز تر — چشمم که درسرست وروانم که درتنست
گردن نهم بخدمت و گوشت کنم بقول — تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست
ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر — ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست — عالم بچشم تنگدلان چشم سوزنست
عاشق گریختن نتواند که دست شوق — هرجا که[5] میرود متعلق بدامنست
شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب — داند شکر که دفع مگس باد بیزنست
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار — با من همان حکایت گاو[6] دهل زنست
بازان شاه را حسد آید بدین شکار — کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست

۱ - چنین وقت . ۲ - معشوق . ۳ - بوی بهشت می‌شنوم . ٤ - صبح .
٥ - چندانکه . ٦ - گاو و .

قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق　　هرچ آن بآبگینه بپوشی مبینست

۷۹ـ ط

این باد بهار بوستانست　　یا بوی وصال دوستانست
دل می‌برد این خط نگارین　　گوئی خط روی دلستانست
ای مرغ بدام دل[1] گرفتار　　باز آی که وقت آشیانست
شبها من وشمع می‌گدازیم　　اینست که سوز من نهانست
گوشم همه روز ازانتظارت　　بر راه و، نظر برآستانست
ور بانگ مؤذنی میاید[2]　　گویم که درائی کاروانست
با آن‌همه دشمنی که کردی　　باز آی که دوستی همانست
با قوّت بازوان عشقت　　سر پنجهٔ صبر ناتوانست
بیزاری دوستان دمساز　　تفریق میان جسم و جانست
نالیدن دردناك سعدی　　بر دعوی دوستی بیانست
آتش بنی، قلم درانداخت　　وین‌حبر[3] که‌میرود‌دخانست

۸۰ـ ط

این خطّ شریف ازان بنانست　　وین‌نقل‌حدیث ازان دهانست
این بوی عبیر آشنائی　　از ساحت یار مهربانست
مُهر از سر نامه بر گرفتم　　گفتی که سر گلا بدانست
قاصد مگر آهوی ختن بود　　کش نافهٔ مشك در میانست
این‌خود چه‌عبارت لطیفست؟　　وین‌خودچه کفایت[4] بیانست؟
معلوم شد این حدیث شیرین　　کز منطق آن شکر فشانست
این‌خط‌بزمین نشایداندا‌خت　　کز جانب ماه آسمانست

۱ ـ گل . ۲ ـ برآید . ۳ ـ دود . ٤ ـ کنایت و .

روزی برود روان سعدی | کین عیش نه عیش[1] جاودانست
خرّم تن او که چون روانش | از تن برود سخن روانست

۸۱ـ ط، ب

چه رویست آنکه پیش کاروانست؟ | مگر شمعی بدست ساروانست
سلیمانست گوئی در عماری | که بر باد صبا تختش[2] روانست
جمال ماه پیکر بر بلندی | بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی در جوف محمل | چو برجی کافتابش در میانست
خداوندان عقل این طرفه بینند | که خورشیدی بزیر سایبانست
چو نیلوفر در آب و مهر در میغ | پریرخ در نقاب پرنیانست
ز روی کار من برقع برانداخت | بیکبار، آنکه در برقع نهانست
شتر پیشی[3] گرفت از من برفتار | که بر من بیش ازو بار گرانست
زهی اندك وفای سست پیمان | که آن سنگین دل نا مهربانست
ترا گر دوستی با ما همین بود | وفای ما و عهدِ ما همانست
بدار ای ساربان آخر زمانی | که عهد وصل را آخر زمانست
وفا کردیم و با ما غدر کردند | برو سعدی که این پاداش آنست
ندانستی که در پایان پیری | نه وقت پنجه کردن با جوانست

۸۲ـ ب، خ

هزار سختی اگر بر من آید آسانست | که دوستی وارادت هزار چندانست
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست | که خاردشت محبت گلست وریحانست
اگر تو جور کنی جور نیست تربیتست | وگر تو داغ نهی داغ نیست درمانست
نه آبروی که گر خون دل بخواهی ریخت | مخالفت نکنم، آن کنم که فرمانست

۱ ـ عمر نه عمر . ۲ ـ تختِ . ۳ ـ « پیشی » هم میتوان خواند .

زهی جمال من عجب آید صوابگویانرا
که دل بدست تو دادم خلاف در جانست

من از کنار تو دور اوفتاده‌ام نه عجب
گرم قرار نباشد، که داغ هجرانست

عجب در آن سر زلف معنبر مفتول
که در کنار تو خسبد چرا پریشانست؟

جماعتی که ندانند حظّ روحانی
تفاوتی که میان دواب و انسانست

گمان برند که در باغ عشق[1] سعدی‌را
نظر بسیب زنخدان و نار پستانست

مرا هراینه خاموش بودن اولیتر
که جهل پیش خردمند عذر نادانست

وَما اُبَرِّئُ نَفسی وَلا اُزکیها
که هرچه نقل کنند از بشر در امکانست

۸۳ـ ب، خ

مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست
که راحت دل رنجور بیقرار منست

بخواب در نرود چشم بخت من همه عمر
گرش بخواب ببینم که در کنار منست

اگر معاینه بینم که قصد جان دارد
بجان مضایقه بادوستان نه کار منست

حقیقت آنکه نه درخورد اوست جان عزیز
ولیك در خور امکان و اقتدار منست

نه اختیار منست این معاملت لیکن
رضای دوست مقدم بر اختیار منست

اگر هزار غمست از جفای او بردل
هنوز بندهٔ اویم که غمگسار منست

درون خلوت ما غیر در نمیگنجد
برو که هرکه نه یار منست بار منست

بلاله زار و گلستان نمیرود دل من
که یاد دوست گلستان ولاله‌زار منست

ستمگرا دل سعدی بسوخت درطلبت
دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست

وگر مراد تو اینست بی‌مرادی من[2]
تفاوتی نکند چون مراد یار منست

۸٤ـ ط

زمن مپرس که در[3] دست اوداد چونست
ازو بپرس که انگشتهاش در خونست

وگر حدیث کنم تندرست را چه خبر
که اندرون جراحت رسیدگان چونست؟

---

۱ - حسن . ۲ - تو ای دوست نامرادی ماست . ۳ - از .

بحسن[1] طلعت لیلی نگاه می نکند فتاده در پی بیچارهٔ که مجنونست
خیال روی کسی در سرست هر کسرا مرا خیال کسی کز خیال بیرونست
خجسته روز کسی کز درش تو بازآئی که بامداد بروی تو فال میمونست
چنین شمایل موزون و قدّ خوش که تراست بترك عشق تو گفتن نه طبع موزونست
اگر کسی بملامت ز عشق[2] برگردد مرا بهرچه تو گوئی ارادت افزونست
نه پادشاه منادی زدست می[3] مخورید بیا که چشم و دهان[4] تو مست و میگونست
کنار سعدی ازانروز کز تو دور افتاد ازآب دیده تو گوئی کنار جیحونست

٨٥ـ ب

با همه مهر و با منش کینست چکنم؟ حظّ بخت[5] من اینست
شاید ای نفس تا دگر نکنی پنجه با ساعدی که سیمینست
ننهد پای تا نبیند جای هر کرا چشم مصلحت بینست
مثل زیرکان و چنبر عشق طفل نادان و مار رنگینست
دردمند فراق سر ننهد مگر آنشب که گور بالینست
گریه گو بر هلاك من مکنید که نه این نوبت نخستینست
لازمست احتمال چندین جور که محبت هزار چندینست
گر هزارم جواب تلخ دهی اعتقاد من آنکه شیرینست
مرد اگر شیر در کمند آرد چون کمندش گرفت مسکینست
سعدیا تن بنیستی در ده چاره با سخت بازوان اینست

٨٦ـ ط

بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست پیر نگردد[6] که در بهشت برینست

١ - بحسن و . ٢ - یار . ٣ ـ در نسخ قدیم : زدست که می ٤ ـ لبان .
٥ـ در یك نسخه قدیم : خطّ و بخت . ٦ ـ نباشد .

دیگر ازآن جانبم نماز نباشد — گر تو اشارت کنی که قبله چنینست
آینهٔ پیش[1] آفتاب نهادست — بر در آن خیمه یا شعاع جبینست
گر همه عالم ز لوح فکر بشویند — عشق نخواهد شدن که نقش نگینست
گوشه گرفتم زخلق و[2] فایدهٔ نیست — گر نه گوشهٔ چشمت بلای گوشه‌نشینست
تا نه تصوّر کنی که بیتو صبوریم — گر نفسی میزنیم[3] بر پسینست
حُسن[4] تو هرجا که طبل عشق فروکوفت — بانگ برآمد که غارت دل و دینست
سیم وزرم گو مباش و دنیی[5] و اسباب — روی تو بینم[6] که ملک وی زمینست
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد — زهر مذابم بده که ما معینست
سعدی ازین پس که راه پیش[7] تو دانست — گر ره دیگر رود ضلال مبینست

۸۷-ب

گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست — یا صنوبر که بناگوش و برش سیمینست
نه بلندیست[8] بصورت که تو معلوم کنی — که بلند از نظر مردم کوته بینست
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات — عاشقی کار سری نیست که بر بالینست
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت — وآنچه در خواب نشد چشم من و پروینست
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفرست — من ازین باز نگردم که مرا این دینست
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند — خاصه اکنون که بهار آمد و فروردینست
چمن امروز بهشتست و تو درمی بائی — تا خلایق همه گویند که حورالعینست
هرچه گفتیم در اوصاف کمالیت او[9] — همچنان هیچ نگفتیم که صد چندینست
آنچه سرپنجهٔ سیمین تو با سعدی کرد — با کبوتر نکند پنجه که با شاهینست

۱ - آینه در پیش . ۲ - گوشه گرفتن ز خلق ، ۳ صبورم ، گر نفسی میزنم ز .
٤ - مهر . ٥ - دولت ، ملکت . ٦ - دارم . ۷ - کوی . ۸ - بلندست .
۹ - تو ، دوست .

من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس زحمتم میدهد از بس که سخن شیرینست

۸۸ـ ط

با خردمندی وخوبی پارسا ونیکخوست صورتی هرگز ندیدم کین همه معنی دروست
گر خیال یاری اندیشند باری چون تو یار یاهوای دوستی ورزند باری چون تو دوست
خاك پایش بوسه خواهم داد آبم گو ببر[1] آبروی مهربانان پیش معشوق آب جوست
شاهدش دیدار و گفتن، فتنه‌اش ابرو و چشم نادرش بالا و رفتن، دلپذیرش طبع و خوست
تا بخود باز آیم آنگه وصف دیدارش کنم از که می‌پرسی درین میدان که سرگردان چوگوست؟
عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان بیوفا یارم که پیراهن همی درّم نه پوست
خاك سبز آرنگ و باد گلفشان و آب خوش ابر مروارید باران وهوای مشکبوست
تیر باران بر سر و صوفی گرفتار نظر مدّعی در گفتگوی وعاشق اندر جستجوست
هر کرا کنج اختیار آمد تو دست از وی بدار[2] کانچنان شوریده سر[3] پایش بگنجی درفروست
چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

۸۹ـ ط، ب

بتا هلاك شود دوست در محبت دوست که زندگانی او در هلاك بودن اوست
مرا جفا و وفای تو پیش یکسانست که هرچه دوست پسندد بجای دوست نکوست
مرا و عشق تو گیتی بیك شکم زادست دو روح در بدنی چون دو مغز در یکپوست
هرآنچه بر سر آزادگان رود زیباست علی الخصوص که از دست یار زیبا خوست
دلم ز دست بدر برد سرو بالائی خلاف عادت آن سروها که بر لب جوست
بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست
چوگوی در همه عالم بجان[4] بگردیدم ز دست عشقش و چوگان هنوز در پی گوست
جماعتی بهمین آب چشم بیرونی نظر کنند و ندانند کاتشم در توست

۱ ـ برد . ۲ بشوی . ۳ ـ دل . ٤ بسر .

زدوست هر که تو بینی مراد خود خواهد　　مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

۹۰ـ خ

سرمست درآمد از درم دوست　　لب خنده[1] زنان چو غنچه در پوست
چون دیدمش آن رخ نگارین　　در خود بغلط شدم که این اوست
رضوان در خلد باز کردند[2]　　کز عطر مشام روح خوشبوست
پیش قدمش بسر دویدم　　در پای فتادمش که ایدوست
یکباره بترك ما بگفتی　　زنهار نگوئی[3] این نه نیکوست
بر من که دلم چو شمع یکتاست　　پیراهن غم چو شمع ده توست
چشمش بکرشمه گفت با من　　در نرگس مست من چه آهوست ؟
گفتم همه نیکوئیست لیکن　　اینست که بیوفا و بد خوست
بشنو نفسی دعای سعدی　　گرچه همه عالمت دعا گوست

۹۱ـ ط

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست　　که زندهٔ ابدست آدمی که کشتهٔ اوست
شرابخوردهٔ معنی چو در سماع آید　　چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست
هرآنکه با رخ منظور ما نظر دارد　　بترك خویش بگوید که خصم عربده جوست
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر　　که قطره قطرهٔ باران چو باهم آمد جوست
نمیرود که کمندش همی برد مشتاق　　چه جای پند نصیحت کنان بیهوده گوست ؟
چو در میانهٔ خاك اوفتادهٔ بینی　　ازآن بپرس که چوگان ازو مپرس[4] که گوست
چرا و چون نرسد بندگان مخلص را　　رواست گر همه بد بیکسی کنی نکوست

---

۱ ظاهراً « لبخند » مناسبتر است ، ولی اسم از نسخ قدیم و معتبر متابعت کردیم .
۲ ـ کردست . ۳ ـ برسم خط قدیم در نسخه‌ها « نکوئی » و آن نیز درست است .
٤ ـ در بیشتر نسخه‌ها : ازو مپرس که چوگان ازو بپرس که گوست .

کدام سرو سهی راست باوجود تو قدر؟ | کدام غالیه را پیش خاك پای تو بوست؟
بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم | که دل بغمزهٔ خوبان مده که سنگ و سبوست
هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را | بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست
بآب دیدهٔ خونین نبشته قصهٔ عشق[1] | نظر بصفحهٔ اول مکن که تو بر توست

۹۲ـ ط

کس بچشمم درنمیآید که گویم مثل اوست | خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست
هر که بامستان نشیند ترك مستوری کند | آبروی نیکنامان در خرابات[2] آبجوست
جز خداوندان معنی را نغلطاند[3] سماع | اولت مغزی بباید تا برون آئی ز پوست
بنده‌ام گو[4] تاج خواهی برسرم نه یا تبر | هرچه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست
عقل باری[5] خسروی میکرد بر ملك وجود | باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست
عنبر بن چوگان زلفش را گر استقصا کنی | زیر هر موئی دلی بینی که سرگردان چوگوست
سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار | حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست

۹۳ـ ب

یار من آنکه لطف خداوند یار اوست | بیداد و داد و ردّ و قبول اختیار اوست
دریای عشق را بحقیقت کنار نیست | ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست
در عهد لیلی اینهمه مجنون نبوده‌اند | وین فتنه بر نخاست که در روزگار اوست
صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار | الاّ که عاشق گل و مجروح خار اوست
دانی کدام خاك برو رشك میبرم؟ | آنخاك نیکبخت که در رهگذار اوست
باور مکن که صورت او عقل من ببرد | عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست
گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند | ما را نظر بقدرت پروردگار اوست
اینم قبول بس که بمیرم برآستان | تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست

۱ـ صورت حال . ۲ـ پیش معشوق . ۳ـ نگرداند ؛ نمی‌شاید . ٤ـ گر . ٥ـ وقتی .

بر جور و بیمرادی و درویشی و هلاك — آنرا که صبر نیست محبت نه کار اوست
سعدی رضای دوست طلبکن نه حظ خویش — عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

٩٤ـ ب

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست — طوبی غلام قدّ صنوبر خرام اوست
آن قامتست نی بحقیقت قیامتست — زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
بر مرگ دل خوشست درین واقعه مرا — کاب حیوة در لب یاقوت فام اوست
بوی بهار میدمدم [1] یا نسیم صبح — باد بهشت [2] میگذرد یا پیام اوست
دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم — اینك فتاده در سر زلف چو دام اوست
بیچاره مانده‌ام همه روزی بدام او — وینك [3] فتاده‌ام بغریبی که کام اوست
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود — تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

٩٥ـ ب

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست — موقف آزادگان بر سر میدان اوست
ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون برند — سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست
چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر — درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست
گر کند انعام او در من مسکین نگاه — ور نکند حاکمست بنده بفرمان اوست
گر بزند [4] بیگناه عادت بخت منست — ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست
میل ندارم بباغ انس نگیرم بسرو — سروی اگر لایقست قد خرامان اوست
چون بتواند نشست آنکه دلش غایبست — یا بتواند گریخت آنکه بزندان اوست
حیرت عشاق را عیب کند بی بصر — بهره ندارد ز عیش [5] هر که نه حیران اوست
چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار — خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست
گر همه مرغی زنند سخت کمانان بتیر — حیف بود بلبلی کاینهمه دستان اوست

١ ـ می‌دمد این . ٢ ـ شمال . ٣ ـ وینجا . ٤ ـ بکشد . ٥ ـ عشق .

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر کعبه دیدار دوست صبر بیابان اوست

٩٦-ب

زهرچه هست گزیرست وناگزیر ازدوست بقول هرکه جهان مهر برمگیر ازدوست
ببندگی و صغیری گرت قبول کنند[1] سپاس‌دار که فضلی بود کبیر ازدوست
بجای دوست گرت هرچه در جهان بخشند رضا مده که متاعی بود[2] حقیر ازدوست
جهان وهرچه دراوهست بانعیم بهشت نه نعمتیست که باز آورد فقیر ازدوست
نه گر قبول کنندت سپاس‌داری و بس که گر هلاك شوی منتی بذیر ازدوست
مرا که دیده بدیدار دوست بر کردم حلال نیست که برهم نهم بتیر ازدوست
وگر چنانکه مصور[3] شود گریز[4] از عشق کجا روم که نمیباشدم گزیر ازدوست
بهر طریق که باشد سپیر دلمن را توان خرید بشاید خریدا سپیر ازدوست
که در ضمیر من آید زهرکه در عالم؟ که من هنوز نپرداختم ضمیر ازدوست
تو خود نظیر نداری وگر بود بمثل من آن نیم که بدل گیرم و نظیر ازدوست
رضای دوست نگه‌دار[5] وصبر کن سعدی که دوستی نبود دوله و[6] نفیر ازدوست

٩٧-ق

صبح نظر بر جمال دوست برخور دن ار درخت امید وصال دوست
بخرم خفته بود که از خواب نامدد برخاستم بطالع فرخنده فال دوست
از دل برون شو ای غم نیا و آخرت یا خانه جای خواب بود یا مجال دوست
خواهم زدن[7] بیخ صحبت اغیار برکنم درباغ دل رهی نکنم جز نهال دوست
تشریف داد و رفت ندانم ز بیخودی کاین دوست بود در نظرم یا خیال دوست
هوشم نماند وعقل برفت وسخن بیست مقبل کسی که محو شود در کمال دوست

---

١ ـ کنند . ٢ ـ بجان دوست که آنهم بود . ٣ ـ میسر . ٤ ـ گریز .
٥ ـ بدست آر . ٦ گر کنی . ٧ ـ من بعد .

سعدی حجاب نیست تو آئینه پاك‌دار زنگار خورده چون بنماید جمال دوست؟

۹۸ـ ب

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست اینك علی الصباح نظر بر جمال دوست
مردم هلال عید بدیدند و پیش ما عیدست آن دو ابروی همچون هلال دوست
مارا دگر بسرو بلند التفات نیست از دوستی قامت با اعتدال دوست
زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست
ای خواب گرد دیدهٔ سعدی دگر مگرد یادیده جای خواب بود یا خیال دوست

۹۹ـ ط

صبح میخندد و من گریه کنان از غم دوست ای دم صبح چه داری خبر از مقدم دوست؟
بر خودم گریه همی آید و بر خندهٔ تو تا تبسم چکنی بیخبر از مبسم دوست؟
ای نسیم سحر از من بدلارام بگوی که کسی جز تو ندانم که بود محرم دوست
گو کم یار برای دل اغیار مگیر دشمن این نیك پسندد که تو گیری کم دوست
ترك که با جانب خصمت بارادت نظرست به که ضایع نگذاری طرف معظم دوست
من نه آنم که عدو گفت تو خود دانی نیك که ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست
نی نی ای باد مرو حال من خسته مگوی تا غباری ننشیند بدل خرم دوست
هر کسی را غم خویشست و دل سعدی را همه وقتی غم آن تا چکند باغم دوست

۱۰۰ـ ب

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
دل زنده میشود بامید وفای یار جان رقص میکند بسماع کلام دوست
تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن هرك او فتاد مست محبت زجام دوست
من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم هیچ ار مغانئی نبرم جز سلام دوست
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار وز رفتنیست جان ندهد جز بنام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بودمی
اکنون باختیار وارادت غلام دوست

گردوست را بدیگری ازمن فراغتست
من دیگری ندارم قائم مقام دوست

بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای
هم چاره آنکه سربنهی زیر بام دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه؟
هیهات از افتقارمن واحتشام دوست

گرکام دوست کشتن سعدیست بیك نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

۱۰۱ـ ب

ای بیك پی خجسته که داری نشان دوست
با ما مگو بجز سخن دلنشان[1] دوست

حال ازدهان دوست شنیدن چه خوش بود
یا از دهان آنکه شنید ازدهان دوست

ای یار آشنا علم کاروان کجاست
تا سر نهیم بر قدم ساربان دوست

گر زرفدای دوست کنند اهل روزگار
ما سرفدای پای رسالت رسان دوست

دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست

رنجور عشق دوست چنانم که هرکه دید
رحمت کند مگر دل نامهربان دوست

گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد
تسلیم ازآن بنده وفرمان ازان دوست

گر آستین دوست بیفتد بدست من
چندانکه زنده ام سرمن وآستان دوست

بیحسرت از جهان نرود هیچکس بدر
الا شهید[2] عشق بتیر ازکمان دوست

بعد ازتو هیچ دردل سعدی گذر نکرد[3]
وان کیست درجهان که بگیرد مکان دوست

۱۰۲ـ ط، ب

تا دستها کمر نکنی بر میان دوست
بوسی بکام دل ندهی بردهان دوست

دانی حیات کشتهٔ شمشیر عشق چیست
سیبی گزیدن ازرخ چون بوستان دوست

برماجرای خسرو وشیرین قلم کشید
شوری که درمیان نه تست ومیان دوست

خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت
خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست

۱ - دلستان . ۲ - قتیل . ۳ - اثر نکرد .

دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند — و آنهم برای آنکه کنم جان فشان دوست
روزی بپای مرکب تازی در افتمش — گر کبر و ناز باز نپیچد عنان دوست
هیهات کام من که برآید درین طلب — این بس[1] که نام من برود بر زبان دوست
چون جان سپرد نیست بهر صورتی که هست — در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست
با خویشتن همی برم این شوق تا[2] بخاك — وز خاك سر برآرم و پرسم نشان دوست
فریاد مردمان همه از دست دشمنست — فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

۱۰۳ - ب

زحد گذشت جدائی میان ما ایدوست — بیا بیا که غلام توام بیا ایدوست
اگر جهان همه دشمن شود زدامن تو — بتیغ مرگ شود دست من رها ایدوست[3]
سرم فدای قفای ملامتست چپاك — گرم بود سخن دشمن از قفا ایدوست؟
بناز اگر بخرامی جهان خراب کنی — بخون خسته اگر تشنهٔ هلا ایدوست
چنان بداغ تو باشم[4] که گر اجل برسد — بشرعم از تو ستانند خونبها ایدوست
وفای عهد نگه‌دار و از جفا بگذر — بحق آنکه نیم یار بیوفا ایدوست
هزار سال پس از مرگ من چو باز آئی — زخاك نعره برآرم که مرحبا ایدوست
غم تو دست برآورد و خون چشمم ریخت — مکن که دست برآرم بر بنا ایدوست
اگر بخوردن خون آمدی هلا برخیز — وگر ببردن دل آمدی بیا ایدوست[5]
بساز با من رنجور ناتوان ای یار — ببخش بر من مسکین بینوا ایدوست
حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کنند؟ — بدشمنان نتوان گفت ماجرا ایدوست

۱۰۴ - ب

مرا تو غایت مقصودی از جهان ایدوست — هزار جان عزیزت فدای جان ایدوست

---

۱ - باشد . ۲ - آرزو . ۳ - این بیت در یك نسخه معتبر است و بیت بعد نیز چنین :
سری فدای ملامت چه التفات کند — گرش بود سخن دشمن از قفا ایدوست
٤ - بداغ عشق چنانم . ٥ - در بعضی از نسخ این بیت نیست .

چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم — که یاد می نکند عهد آشیان ایدوست
گرم تو در نگشائی کجا توانم رفت ؟ — براستان که بمیرم بر آستان ایدوست
دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست — بگو بیار که کویم بگیر هان ایدوست
تنم بپوسد و خاکم بباد ریزه[1] شود — هنوز مهر تو باشد در استخوان ایدوست
جفا مکن که بزرگان بخرده ز رهی — چنین سبك ننشینند و سرگران ایدوست
بلطف اگر بخوری خون من رواباشد — بقهرم از نظر خویشتن مران ایدوست
مناسب لب لعلت حدیث بایستی — جواب تلخ بدیعست[2] از آن دهان ایدوست
مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش — اگر مراد تو قتلست وارهان ایدوست
که گفت سعدی ار آسیب عشق بگریزد؟ — بدوستی که غلط میبر دگمان ایدوست
که گر بجان رسد از دست دشمنانم کار — ز دوستی نکنم توبه همچنان ایدوست

۱۰۵ ـ ب

آب حیات منست خاك سر کوی دوست — گر دو جهان خرمیست ما و غم روی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار — فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست ز هر دست نگار — مرهم عشاق چیست ز خم زبازوی دوست
دوست بهندوی خود گر بپذیرد مرا — گوش من و تا بحشر حلقه هندوی دوست[3]
گر متفرق شود خاك من اندر جهان — باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست
گر شب هجران[4] مرا تا ختن آرد اجل — روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست
هر غزلم نامه ایست صورت حالی دراو[5] — نامه نوشتن چسود چون نرسد[6] سوی دوست
لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر کیر — سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

---

۱ - داده . ۲ - بعیدست . ۳ - :
گر بکند زلف او هندوی خویشم لقب — گوش من و تا بحشر حلقهٔ گیسوی دوست
۴ - هجرش ، عمر . ۵ - شرح غم عشق یار ، قصهٔ عشق اندراو . ۶ - نرود .

١٠٦ ـ ب

شادی بروزگار گدایان کوی دوست — برخاك ره نشسته بامید روی دوست
گفتم بگوشهٔ بنشینم، ولی دلم — ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست
صبرم ز روی دوست میسر نمی‌شود — دانی طریق چیست تحمل زخوی دوست
ناچار هر که دل بغم روی دوست داد — کارش بهم برآمده باشد چو موی دوست
خاطر بباغ می‌رودم روز نوبهار — تا با[1] درخت گل بنشینم ببوی دوست
فردا که خاك مرده بحشر آدمی کنند — ای باد خاك من مطلب جز بکوی دوست
سعدی چراغ می‌نکند در شب فراق — ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

١٠٧ ـ ط

صبحدم خاکی بصحرا بر دبا داز کوی دوست — بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست
دوست گر باما بسازد دولتی باشد عظیم — ور نسازد می بباید ساختن با خوی دوست
گر قبولم میکند مملوك خود می‌پرورد — ور براند پنجه[2] نتوانکرد با بازوی دوست
هر کرا خاطر بروی دوست رغبت میکند — بس بر نشانی بباید بردنش چو نموی دوست
دیگران را عیدا گر فرداست ما را این دمست — روزه داران ماه نو بینند[3] و ما ابروی دوست
هر کسی بیخویشتن ـ ولان عشقی میکند — تا بچه کار آید که در خواهد فتادن گوی دوست
دشمنم را بد نمیخواهم که آن بدبخت را — این عقوبت بس که بندد دوست همزانوی دوست
هر کسی را دل بصحرائی و باغی میرود — هر کس از سوئی در افتند و عاشق[4] روی دوست
کاش ماری باغ بستان را که تحسین میکنند — بلبلی بودی چو سعدی یا گلی چون روی دوست

١٠٨ ـ ب

مرا خود با تو چیزی[5] در میان هست — وگرنه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان — وجودم رفت و مهرت همچنان هست

١ ـ می‌کشدم تا مگر دمی پیش . ٢ ـ زور . ٣ میجویند . ٤ ـ عارف . ٥ ـ سری .

مبرظن کز سرم سودای عشقت رود، تا بر زمینم استخوان هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی وگرغایب شوی دردل نشان هست
بگفتن راست ناید شرح حسنت[1] ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
ندانم قامتست آن یا قیامت که میگوید چنین سرو[2] روان هست؟
توان گفتن بمه مانی ولی مـاه نپندارم چنین شیرین دهان هست
بجز پیشت نخواهم سر نهادن اگر بالین نباشد آستان هست
برو سعدی که کوی وصل جانان نه بازاریست کانجا قدر جان هست

۱۰۹ - ب، ط

بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست بگوی اگر گنهی رفت و گر خطائی هست
روا بود که چنین بیحساب دل ببری؟ مکن، که مظلمهٔ خلق را جزائی هست
توانگرانرا عیبی نباشد ار وقتی نظر کنند که در کوی ما گدائی هست
بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز ز دوستان نشنیدم که آشنائی هست
کسی نماند که بر درد من نبخشاید[3] کسی نگفت که بیرون ازین[4] دوائی هست
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی ازینطرف که منم همچنان صفائی هست
بدرد آتش ماخولیا دماغ بسوخت هنوز جهل مصوّر که کیمیائی هست
بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید وگر بکام رسد همچنان رجائی هست
بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست که در جهان بجز از کوی دوست جائی هست

۱۱۰ - ب

هرچه در روی[5] تو گویند بزیبائی هست وآنچه در چشم تو از شوخی و رعنائی هست
سروها دیدم در باغ و تأمل کردم قامتی نیست که چون تو بدلارائی هست
ای که مانند تو بلبل بسخندانی نیست نتوان گفت که طوطی بشکرخائی هست

۱ - عشقت . ۲- سروی . ۳- بخشاید . ٤- ازو . ٥- دروصف .

نه ترا از من مسکین نه گل خندان را — خبر از مشغلهٔ بلبل سودائی هست
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی — صبر نیکست کسی را که توانائی هست
هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکیبد — دوستی نیست در آندل که شکیبائی هست
خبر از عشق نبودست و نباشد همه عمر — هر که او را خبر از شنعت و رسوائی هست
آن نه تنهاست که با یاد تو انسی دارد — تا نگوئی که مرا طاقت تنهائی هست
همه را دیده برویت نگرانست ولیك — همه کس را نتوانگفت که بینائی هست
گفته بودی همه زرقند و فریبند و فسوس — سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمائی هست

۱۱۱ - ط

مشنو ای دوست که غیراز تو مرا یاری هست — یا شب و روز بجز فکر تو ام کاری هست
بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس — که بهر حلقه موئیت[1] گرفتاری هست
گر بگویم[2] که مرا با تو سر و کاری نیست — درو دیوار گواهی بدهد کاری هست
هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید — تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست
صبر بر جور[3] رقیبت چکنم گر نکنم؟ — همه دانند که در صحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس — که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد — آب هر طیب که در کلبهٔ[4] عطاری هست
من چه دریای تو ریزم که پسند تو بود[5] — جان و سر را نتوانگفت که مقداری هست
من ازین دلق مرقع بدر آیم روزی — تا همه خلق بدانند که زناری هست
همه را هست همین داغ محبت که مراست — که نه مستم و در دور تو هشیاری هست
عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند — داستانیست که بر هر سر بازاری هست

---

۱ - موی تو ، ز زلف تو . ۲ - هر که گوید . ۳ - خوی . ٤ - طبلهٔ .
٥ - پسندیده بود ، خورای تو بود .

۱۱۲ـ ب

زهی رفیق که با چون تو سرو بالائیست — که از خدای براو نعمتی و آلائیست
هر آنکه با تو دمی یافتست در همه عمر — نیافتست اگرش بعد از آن تمنائیست
هر انکه رای تو معلوم کرد و دیگر بار — برای خود نفسی میزند نه بس رائیست
نه عاشقست که هر ساعتش نظر بکسی — نه عار فست که هر روز خاطرش جائیست
مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهائی — که هر که با تو بخلوت بود نه تنهائیست
باختیار شکیبائی از تو نتوان بود[1] — باضطرار توان بود اگر شکیبائیست
نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست — شب فراق تو هر شب که هست یلدائیست
خلاص بخش خدایا همه اسیرانرا — مگر کسی که اسیر کمند زیبائیست
حکیم بین که برآورد سر بشیدائی — حکیمرا که دل از دست رفت شیدائیست
ولیك عذر توانگفت پای سعدیرا — درین لجم چو فرو شد نه اولین پائیست

۱۱۳ـ ب

مرا از آنچه که بیرون شهر صحرائیست — قرین دوست بهرجا که هست خوش جائیست
کسی که روی تو دیدست از و عجب دارم — که باز در همه عمرش سر تماشائیست
امید وصل مدار و خیال دوست مبند — گرت بخویشتن ار ذکر دوست پروائیست
چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق — بدست باش که هر بامداد یغمائیست
ببوی زلف تو با باد عیشها دارم — اگرچه عیب کنندم که باد پیمائیست
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد؟ — ترا که هر خم مویی[2] کمند دانائیست
ز دست عشق تو هر جا که میرود دستی — نهاده بر سر و خواری شکسته در پائیست
هزار سرو بمعنی بقامتت نرسد — و گرچه سرو بصورت بلند بالائیست
ترا که گفت که حلوا دهم بدست رقیب؟ — بدست خویشتنم زهر ده که حلوائیست

۱ ـ در بعضی از نسخه‌های تازه : کرد . ۲ ـ مویت ، زلفت .

نه خاص در سر من عشق در جهان آمد — که هر سری که تو بینی رهین سودائیست
ترا ملامت سعدی حلال کی باشد؟ — که بر کناری و او در میان دریائیست

١١٤ - ب

دردیست عشق که هیچش طبیب نیست — گر دردمند عشق بنالد غریب نیست
دانند عاقلان که مجانین عشق را — پروای قول ناصح و پند ادیب نیست
هر کو شراب عشق نخورد ست و دُرد دَرد — آنست کز حیات جهانش نصیب نیست
در مشك وعود وعنبر و امثال طیبات — خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست
صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود[1] — ورنه چو در کمند بمیرد عجیب نیست
گر دوست واقفست که بر من چه میرود — باك از جفای دشمن و جور رقیب نیست
بگریست چشم دشمن من بر حدیث من — فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست
از خنده گل چنان بقفا اوفتاده باز — کورا خبر ز مشغلهٔ عندلیب نیست
سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری؟ — هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

١١٥ - ط

کیست آن کس سر پیوند تو در خاطر نیست — یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
نه حلالست که دیدار تو بیند هر کس — که حرامست بر آنکس نظری ظاهر نیست
همه کس را مگر این ذوق نباشد که مرا — کانچه من مینگرم بر دگری ظاهر نیست
هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد — شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست
هر که با غمزهٔ خوبان سر و کاری دارد — سست مهرست که بر داغ جفا صابر نیست
هر که سر[2] پنجهٔ مخضوب تو بیند گوید — گر بر این دست کسی کشته شود نادر نیست
سر مو بیم نظر کن که من اندر تن خویش — یکسر موی ندانم که ترا ذاکر نیست
همه دانند که سودا زدهٔ داشده را — چاره صبرست ولیکن چکند قادر نیست

---

١ - بدر آید عجب بود . ٢ - آن

گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی[1] بزبان چند بگویم که دلم حاضر نیست
گر من از چشم همه خلق بیفتم سهلست تو مینداز که مخذول ترا ناصر نیست
التفات از همه عالم بتو دارد سعدی همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست

۱۱٦- خ

گر صبر دل از تو هست و گر نیست هم صبر که چارهٔ دگر نیست
ایخواجه بکوی دلستانان زنهار مرو که ره بدر نیست
دانند جهانیان که در عشق اندیشهٔ عقل معتبر نیست
گویند بجانبی دگر رو وز جانب او عزیزتر نیست
گرد همه بوستان بگشتم برهیچ درخت ازین ثمر نیست
من درخور تو چه تحفه آرم؟ جانست و بهای یك نظر نیست
دانی که خبر ز عشق دارد ؟ آن کز همه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید وصل باقیست اندیشهٔ جان و بیم سر نیست
پروانه ز عشق[2] بر خطر بود اکنون که بسوختش[3] خطر نیست

۱۱۷- ط

ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من وین عجب کانوقت میگریم که کس بیدار نیست
نوك مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد قصهٔ دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست
بیدلانرا عیب کردم لاجرم بیدل شدم آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت آفرین گوئی بران حضرت که ما را یار نیست
بارها روی از پریشانی بدیوار آورم ور غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
مازبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی گر حدیثی هست با یارست و با[4] اغیار نیست

۱ - روزی . ۲ - زشمع . ۳ - بسوختی . ٤ - یارست با .

قادری بر هرچه میخواهی مگر[1] آزار من — زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش — حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست[2]
سرورامانی ولیکن سرورا رفتار نه — ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن — بد ربی نقصان و زر بی عیب و گل بیخار نیست
لوحش الله از قد و بالای آن سرو سهی — زانکه همتایش بزیر گنبد دوّار نیست
دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن — من گلیر ادوست میدارم که در گلزار نیست

۱۱۸ - ط

جان ندارد هر که جانانیش نیست — تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست
هر که را صورت نبندد سرّ عشق — صورتی دارد ولی جانیش نیست
گر دلی داری بدلبندی بده — ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
کامران آن دل که محبوبیش هست — نیکبخت آن سر که سامانیش نیست
چشم نابینا زمین و آسمان — زان نمی بیند که انسانیش نیست
عارفان درویش صاحب درد را — پادشا خوانند گر نانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق — گفت معزولست و فرمانیش نیست
درد عشق از تندرستی خوشترست — گرچه بیش از صبر درمانیش نیست
هر که را با ماهروئی سرخوشست — دولتی دارد که پایانیش نیست
خانه زندانست و تنهائی ضلال[3] — هر که چون سعدی گلستانیش نیست

۱۱۹ - خ

هرچه خواهی کن که مارا با تو روی جنگ نیست — پنجه با زور آوران[4] انداختن فرهنگ نیست
در که خواهم بستن آن دل کز وصالت بر کنم — چون تو در عالم نباشد ور نه عالم تنگ نیست

۱ - مکن ، و در نسخ چاپی ، بجز . ۲ - سه بیت بعد در نسخ سیار قدیم نیست . ۳ - ملال . ۴ - آزما .

شاهدمارانه هرچشمی چنان بیندکه هست صنع را آئینهٔ باید که بروی زنگ نیست
با زمانی دیگر انداز ایکه پندم میدهی کاینزمانم گوش برچنگست ودل درچنگ نیست
گر ترا کامی برآید دیر زود از وصل یار بعدازان نامت برسوائی برآید ننگ نیست
سست پیمانا چرا کردی خلاف عقل و رای صلح بادشمن اگر بادوستانت جنگ نیست
گر آهنگ تراوصل ما نباشد گو مباش دوستانرا[1] جزبدیدار توهیچ آهنگ نیست
وربسنگ ازصحبت خویشم برانی عاقبت خود دلت بر من ببخشاید که آخر[2] سنگ نیست
سعدیا نامت برندی در جهان افسانه شد ازچه میترسی دگربعدازسیاهی رنگینست

۱۲۰ - ط

خبرت هست که بیروی توآرامم نیست طاقت بار فراق اینهمه ایّامم نیست
خالی ازذکر توعضوی چه حکایت باشد؟ سرموئی بغلط درهمه اندامم نیست
میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود چون بدیدم ره بیرون شدن ازدامم نیست
شب برآنم که مگر روز نخواهدبودن بامدادت که نبینم طمع شامم نیست
چشم ازآنروز که برکردم ورویت دیدم بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست
نازنینا مکن آن جور که کافر نکند ورجهودی بکنم بهره دراسلامم نیست[3]
گوهمه شهر بجنگم بدرآیند وخلاف منکه درخلوت خاصم خبرازعامم نیست
نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم بندگی لازم اگرعزّت واکرامم نیست
بخدا و بسراپای تو کز دوستیت خبرازدشمن واندیشه زدشنامم نیست
دوستت دارم اگر لطف کنی ورنکنی بدوچشم تو که چشم ازتوبانعامم نیست
سعدیا نامتناسب حیوانی باشد هرکه گوید که دلم هست ودلارامم نیست

۱۲۱ - ق

بافراقت چند سازم برگ تنهائیم نیست دستگاه صبر و پایاب شکیبائیم نیست

۱- بندگان را . ۲- اگر خود . ۳- متن مطابقست با نسخ قدیم ، در یك نسخه ، ور جهودی کند این بهره ز اسلامم نیست

ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد ترس تنهائیست ورنه‌بیم رسوائیم نیست
مردگستاخی نیم‌تاجان[1] درآغوشت کشم بوسه برپایت دهم‌چون‌دست بالائیم‌نیست
بر گلت آشفته‌ام بگذار تادر باغ وصل زاغ بانگی میکنم چون بلبل‌آوائیم‌نیست
تا مصوّر گشت‌درچشمم خیال‌روی دوست چشم‌خودبینی‌ندارم‌رای‌خودرائیم‌نیست
درد دوری میکشم گرچه خراب افتاده‌ام بار جورت میبرم گرچه توانائیم نیست
طبع توسیرآمد ازمن‌جای دیگر دل[2] نهاد من‌کرا جویم که چون تو طبع هر جائیم نیست
سعدی‌آتش زبانم درغمت سوزان چوشمع باهمه آتش زبانی در تو گیرائیم نیست

۱۲۲ـ ط

درمن‌این‌هست که‌صبرم‌زنکورویان‌نیست زرق نفروشم وزهدی ننمایم‌کان نیست
ای که منظور ببینیّ و تأمل نکنی گر ترا قوّت این‌هست مرا امکان نیست
ترك خوبان خطا عین صوابست ولیك چکندبنده که‌برنفس‌خودش فرمان‌نیست
من دگر میل بصحرا و تماشا نکنم که‌گلی‌همچو رخ توبهمه[3] بستان نیست
ای پربروی ملك صورت زیبا سیرت هرکه بامثل توُانسش‌نبود انسان نیست
چشم بر کرده بسی خلق که نابینا اند مَثل‌صورت دیوار که‌در وی جان نیست
درد دل با توهمان به‌که نگویددرویش ای برادر که ترا درد دلی پنهان نیست
آنکه من در قلم قدرت او حیرانم هیچ مخلوق ندانم‌که درو حیران نیست
سعدیا عمر گرانمایه بپایان آمد همچنان قصهٔ سودای ترا پایان نیست

۱۲۳ـ خ

درمن این‌هست که‌صبرم زنکورویان‌نیست ازگل‌ولاله‌گزیرست وزگلرویان نیست
دل گم کرده درین شهر نه من میجویم هیچکس‌نیست که‌مطلوب‌مراجویان‌نیست

---

۱ خوش . ۲- سر . ۳ـ که عزیز ما سرویست که در ،

آن پریزادهٔ مه پاره که دلبند منست — کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست
ساربانا خبر از دوست بیاور که مرا — خبر از دشمن و اندیشهٔ بدگویان نیست
مرد باید که جفا بیند و منت دارد — نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست
عیب سعدی مکن ایخواجه اگر آدمیی — کادمی نیست که میلش بپریرویان نیست

۱۲٤ ـ ط

روز وصلم قرار دیدن نیست — شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد — وز حبیبم سر بریدن نیست
مطرب از دست من بجان آمد — که مرا طاقت شنیدن نیست
دست بیچاره چون بجان نرسد — چاره جز پیرهن دریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم — حاجت دام گستریدن نیست
دست در خون عاشقان داری — حاجت تیغ بر کشیدن نیست
با خداوندگاری افتادم — کش سر بندء پروریدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی — دیدن میوه چون گزیدن نیست
گفت سعدی خیال خیره مبند — سیب سیمین برای چیدن نیست

۱۲۵ ـ ط

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست — هیچ بازار چنین گرم که[1] بازار تو نیست
سرو زیبا و بزیبائی بالای تو نه — شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود؟ — مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیدست ترا یکنظر اندر همه عمر — که همه عمر دعاگوی و هوادار[2] تو نیست
آدمی نیست مگر کالبدی بیجانست — آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست

۱ـ چو . ۲ـ طلبکار .

ایکه شمشیر جفا بر سر ما آختهٔ — صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست[1]
جور تلخست ولیکن چکنم گر نبرم[2]؟ — چون گریز از لب شیرین شکربار تو نیست
من سری دارم و در پای تو خواهم بازید — خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست
بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر — که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست
سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری — سر خود گیر که صاحبنظری کار تو نیست

۱۲۶ـ ط

نه خود اندر زمین[3] نظیر تو نیست — که قمر چون رخ منیر تو نیست
ندهم دل بقدّ و قامت سرو — که چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهر ای کمان ابرو — کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل مردم دگر کسی نبرد — که دلی نیست کان اسیر تو نیست
گر بگیری نظیر من چکنم — که مرا در جهان نظیر تو نیست
ظاهر آنست کان دل چو حدید — درخور صدر چون حریر تو نیست
همه عالم بعشقبازی رفت — نام سعدی که در ضمیر تو نیست

۱۲۷ـ ط، ب

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست — خصم را پای گریز ار سر میدان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد — هیچ مجموع ندانم[4] که پریشان تو نیست
در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست — واندران کس که بصر دارد و حیران تو نیست
آن چه عیبست که در صورت زیبای تو هست؟ — وان چه سحرست که در غمزهٔ فتان تو نیست؟
آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست — گر چنانست[5] که در چاه زنخدان تو نیست
از خدا آمدهٔ آیت رحمت بر خلق — وان کدام آیت لطفست که در شان تو نیست؟
گر ترا هست شکیب از من و امکان فراغ — بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست

۱ـ در بیشتر نسخه‌ها این بیت نیست. ۲ـ صبر تلخست ولیکن چکنم گر نکنم.
۳ـ جهان. ٤ـ ندیدم. ٥ـ در یك نسخه معتبر: گر چنانست

تو کجا نالی ازین خار که درپای منست؟ یا چه غم داری ازین درد که بر جانتو نیست؟
دردی ازحسرت دیدار تو دارم که طبیب عاجز آمد که مرا چاره و درمان نیست
آخر ای کعبهٔ مقصود کجا افتادی که خود از هیچ طرف حدّ بیابان تو نیست؟
گر برانی چکند بنده که فرمان نبرد وربخوانی عجب ازغایت احسان تو نیست
سعدی ازبند تو هرگز بدرآید هیهات بلکه حیفست برآنکس که بزندان تو نیست

۱۲۸ - ب

چو ترك دلبر من شاهدی بشنگی نیست چوزلف پرشکنش حلقهٔ فرنگی نیست
دهانش ارچه نبینی مگر بوقت سخن چونیك درنگری چون دلم بتنگی نیست
بتیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بزنی بزن که باتو دروهیچ مرد جنگی نیست
قوی بچنگ من افتاده بود دامن وصل ولی دریغ[1] که دولت بتیز چنگی نیست
دوم بلطف ندارد عجب که چون سعدی غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

۱۲۹ - ب

خسروآنست که درصحبت او شیرینیست دربهشتست که همخوابهٔ[2] حورالعینیست
دولت آنست که امکان فراغت باشد تکیه بربالش بیدوست نه بس تمکینیست
همه عالم صنم چین بحکایت گویند صنم ماست که درهرخم زلفش چینیست
روی اگر باز کند حلقهٔ سیمین درگوش همه گویند که این ماهی وآن پروینیست
گر منش دوست ندارم همه کس دارد دوست[3] تاچه ویسیست که در ٤ هرطرفش را مینیست
سر موئی نظر آخر بکرم با ما کن ایکه درهر بُن[5] موئیت دل مسکینیست
جز بدیدار توام دیده نمی باشد باز گوئی از مهر تو با هرکه جهانم کینیست
هرکه ماه ختن و سرو روانت گوید اوهنوز ازقدو بالای توصورت بینیست
بندهٔ خویشتنم خوان که بشاهی برسم مگسی را که تو پروازدهی شاهینیست

۱ - چسود . ۲ - درصحبت . ۳ - دریك نسخه معتبر : همه خلقش دارند . ٤ - از . ٥ - سر .

نام سعدی همه‌جا رفت بشاهد بازی وین نه‌عیبست که‌درملت ماتحسینیست
کافروکفر و،مسلمان ونمازو،من وعشق هرکسی‌را که‌تو بینی بسرخود دینیست

۱۳۰ ـ ط

دوش‌دوراز رویت‌ای‌جان‌جانم ازغم‌تاب داشت ابر چشمم بررخ ازسودای دل سیلاب داشت
در تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد با پریشانی دل شوریده چشمم خواب داشت
کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل شحنهٔ عشقت سرای عقل[1] در طبطاب داشت
نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود تا سحر تسبیح‌گویان روی در محراب داشت
دیده‌ام میجست و گفتندم نبینی روی دوست خود درفشان بودچشمم کاندرو[2] سیماب داشت
زآسمان آغاز کارم سخت شیرین مینمود کی‌گمان بردم که‌شهد آلوده زهرناب‌داشت [3]
سعدی‌این ره مشکل‌افتادست دردریای عشق اول آخر در صبوری اندکی پایاب داشت

۱۳۱ ـ ط

دوشم آن سنگدل پریشان داشت یار دل برده[4] دست‌بر جان داشت
دیده در میفشاند در دامن گوئیا آستین مرجان داشت
اندرونم ز شوق می سوزد[5] ور ننالید می چه درمان داشت ؟
می نپنداشتم که روز شود تا بدیدم سحر که پایان داشت
در باغ بهشت بگشودند باد گوئی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا همچومن دست درگریبان داشت
که نه تنها منم ربودهٔ عشق هرگلی بلبلی غزلخوان داشت
رازم از پرده بر ملا افتاد چند شاید بصبر پنهان داشت
سعدیا ترك جان بباید گفت که بیکدل دو دوست‌نتوان داشت

۱۳۲ ـ ق

چو ابر زلف تو پیرامن قمر میگشت زابر دیده کنارم باشك تر میگشت

۱ـ عمر . ۲ـ عاقبت معلوم کردم کاندرون . ۳ـ
روزگارم عشق خوبان شهد فایق مینمود باز دانستم که شهد آلوده زهرناب داشت
۴ـ بردو . ۵ـ می‌نالید . درد هجران بناله به نشود .

ز شور عشق تو در کام جان خستهٔ من
جواب تلخ تو شیرین تر از شکر میگشت

خوی عذار تو بر خاك تیره میافتاد[1]
وجود مرده از ان آب جانور میگشت

اگر مرا بزرو سیم دسترس بودی
زسیم سینهٔ تو کار من چوزر میگشت

دل ازدریچهٔ فکرت بنفس ناطقه داد
نشان حالت زارم که زارتر میگشت

ز شوق روی تو اندر سرقلم سودا
فتادوچون من سودا زده بسر میگشت

ز خاطرم غزلی سوزناك روی نمود
که دردماغ فراغ من اینقدر میگشت

۱۳۳ - ب

خیال روی توام دوش درنظر میگشت
وجود خسته‌ام ازعشق بیخبر میگشت

همای شخص من از آشیان شادی دور
چومرغ حلق بریده بخاك بر میگشت

دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود
که در میانهٔ خونابهٔ جگر میگشت

چنان غریو برآورده بودم ازغم عشق
که برموافقتم زهره نوحه گر میگشت

زآب دیدهٔ من فرش خاك تر میشد
زبانگ نالهٔ من گوش چرخ کر میگشت

قیاس کن که دلم‌را چه‌تیر عشق رسید؟
که پیش ناوك هجر توجان سپر ۲ میگشت

صبورباش وبدین روز دل‌بنه سعدی
که روز اولم این‌روزدرنظر میگشت

۱۳۴ - ب

دلی که دید که‌پیرامن خطر میگشت؟
چوشمع زاروچوپروانه‌دربدر میگشت

هزار گونه‌غم‌ازچپ‌وراست[3] دامنگیر
هنوز درتك وپوی غمی دگر میگشت

سرش‌مدام زشور شراب عشق خراب
چو مست دایم ازآن گردشوروشر میگشت

چوبیدلان همه درکار عشق میآویخت
چو ابلهان همه ازراه عقل‌بر میگشت

زبخت بی‌ره وآئین‌و پاوسر میزیست
زعشق بی دل‌وآرام وخواب وخور میگشت

هزار بارش ازین پند بیشتر دادم
که‌گرد بیهده کم‌گرد وبیشتر میگشت

بهر طریق که باشد نصیحتش مکنید
که اوبقول نصیحت کنان بتر میگشت

۱- چون میریخت . ۲- دریك نسخهٔ قدیم : تو چارپر . ۳- هرسوئیست .

۱۳۵ ـ ط

آنرا که میسر نشود صبر و قناعت — باید که ببندد کمر خدمت و طاعت
چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار؟ — گو بوق ملامت بزن و کوس شناعت
گر خود همه بیداد کند هیچ مگوئید — تعذیب دلارام به از ذُلّ شفاعت
از هرچه تو گوئی بقناعت بشکیبم — امکان شکیب از تو محالست وقناعت
گر نسخهٔ روی تو ببازار بر آرند — نقاش ببندد در دکان صناعت
جان بر کف دست آمده تا روی تو بیند — خود شرم نمیآیدش از ننگ بضاعت[1]
دریاب دمی صحبت یاری که دگر بار — چون رفت نیاید بکمند آن دم و ساعت
انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور — پروانهٔ او باشم و او شمع جماعت
لیکن چه توانکرد که قوت نتوانکرد — با گردش ایّام ببازوی شجاعت
دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت — با اینهمه سعدی خجل از ننگ بضاعت

۱۳۶ ـ ط

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت — گوی از همه خوبان بربودی بلطافت
ای صورت دیبای خطائی بنکوئی — وی قطرهٔ باران بهاری بنظافت
هر ملك وجودی که بشوخی بگرفتی — سلطان خیالت بنشاندی بخلافت[2]
ایسرو خرامان گذری از در رحمت — وی ماه درفشان نظری از سر رافت
گویند بروتا برود صحبتت ازدل — ترسم هوسم بیش کند بُعد مسافت[3]
ای عقل نگفتم که تو در عشق نگنجی — در دولت خاقان نتوان کرد خلافت[4]
با قدّ تو زیبا نبود سَرو بنسبت — با روی تو نیکو نبود مَه باضافت
آنرا که دلارام دهد وعدهٔ کشتن — باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت[5]

۱ ـ این بیت در نسخ قدیم نیست . ۲ ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست . ۳ ـ در بعضی نسخ بیت چنین وظاهراً هردو از شیخ است :

گویند بدوری بکن از یار صبوری — در مهر تفاوت نکند بُعد مسافت

۴ ـ در یك نسخه : ای عقل نگویم تو که باعشق برآئی — درعهد هولا [کو] نتوانکرد خلافت
۵ ـ در بعضی از نسخ نیست .

صد سفرهٔ دشمن بنهد طالب مقصود — باشد[1] که یکی دوست بیاید بضیافت
شمشیر ظرافت بود از دست عزیزان — درویش نباید که برنجد بظرافت
سعدی چو گرفتار شدی تن بقضاده — دریا دُر و مرجان بود و هول و مخافت[2]

۱۳۷ـ ط

کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت — که قرار از دل[3] دیوانه بیکبار برفت
باد بوی گل رویش بگلستان آورد — آب گلزار بشد رونق عطار برفت
صورت یوسف نادیده صفت میکردیم — چون بدیدیم زبان سخن ازکار برفت
بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستانرا[4] — که مرا درحق این طایفه انکار برفت
در سرم بود که هرگز ندهم دل بخیال — بسرت کز سر من آنهمه پندار برفت
آخر این مورمیان بستهٔ افتان خیزان — چه خطا داشت که سر کوفته چون مار برفت؟
بخرابات چه حاجت که یکی مست شود؟ — که بدیدار تو عقل از سر هشیار برفت
بنماز آمده محراب دوابروی تو دید — دلش ازدست ببردند و بزنّار برفت
پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند — نه بصدق آمده بود اینکه بآزار برفت
تو نه مرد گل بستان امیدی[6] سعدی — که بپهلو نتوانی بسر خار برفت

۱۳۸ـ ب

عشق در دل ماند و یار از دست رفت — دوستان دستی که کار از دست رفت
ای عجب گر من رسم در کام دل — کی رسم؟ چون روزگار از دست رفت[7]
بخت و رای و زور و زر بودم دریغ — کاندرین غم[8] هر چهار ازدست رفت
عشق و سودا و هوس در سر بماند — صبر و آرام و قرار از دست رفت
گر من از پای اندر آیم گو درای — بهتر از من صد هزار از دست رفت
بیم جان کاین بار خونم میخورد — ورنه ایندل چندبار از دست رفت[9]

۱- تابو . ۲- در بعضی از نسخ این بیت نیست و مقطع چنین است :
سعدی هوس روی دلاویز ظریفان — بگذار که روزی بکشندت بظرافت
۳- قرار دل . ٤- رندان را . ٥- ببردی و . ٦- وصالی . ۷- این بیت در بعضی نسخه ها نیست . ۸- ولیك ، تا غم آمد . ۹- این بیت در بیشتر نسخه ها نیست .

مرکب سودا جهانیدن چسود؟ چون زمام اختیار از دست رفت
سعدیا با یار عشق آسان بود عشق باز[1] اکنون که یار ازدست رفت

۱۳۹-ب

دلم ازدست غمت دامن صحرا بگرفت غمت ازسر ننهم گردلت ازما بگرفت
خال مشکین تواز بنده چرادرخط شد مگراز دود دلم روی توسودا بگرفت
دوش چون مشعلهٔ شوق تو بگرفت وجود سایهٔ دردلم انداخت که صدجا بگرفت[2]
بدم سرد سحرگاهی من باز نشست هرچراغی که زمین ازدل صهبا بگرفت
الغیاث ازمن دلسوخته ای سنگینندل درتو نگرفت که خون دردل خارا بگرفت
دل شوریدهٔ ما عالم اندیشهٔ ماست عالم ازشوق[3] تودرتاب که غوغا بگرفت
بربود اندُه تو صبرم و نیکو بربود بگرفت انده تو جانم و زیبا بگرفت
دل سعدی همه زایام بلا پرهیزد سر زلف توندانم بچه یارا بگرفت؟

۱۴۰-ب

چشمت چوتیغ غمزهٔ خونخواربر گرفت تاعقل و هوش خلق بیکبار بر گرفت
عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد مؤمن زدست عشق توزّنار برگرفت
عشقت بنای عقل[4] بکلی خراب کرد جورت در امید بیکبار بر گرفت
شوری زوصف روی تودرخانگه[5] فتاد صوفی طریق خانهٔ خمار بر گرفت
با هرکه مشورت کنم ازجورآن صنم[6] گوید ببایدت دل ازین کار برگرفت
دل برتوانم ازسر وجان برگرفت وچشم نتوانم از مشاهدهٔ یار بر گرفت
سعدی بخفیه خون جگر خورد بارها این بار پرده از سرِ اسرار برگرفت

۱- یای‌دار . ۲- دوش‌چون مشعله دردتو درگردجهان سایهٔ دردلم انداخت بصدجابگرفت .
۳- عشق . ۴- صبر . ۵- خانقه . ۶- پسر .

١٤١ـ ط . ب

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت — چشم ندارد[1] خلاص هر که دربندام رفت
یادتو میرفت وماعاشق وبیدل بدیم[2] — پرده بر انداختی کار باتمام رفت
ماه نتابد بروز چیست که درخانه تافت؟ — سرو نروید ببام کیست که بربام رفت؟
مشعلهٔ بر فروخت پرتو خورشید عشق — خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت
عارف مجموع را درپس دیوار صبر — طاقت صبرش نبود[3] ننگ شد ونام رفت
گر بهمه عمر خویش باتو برآرم دمی — حاصل عمر آندمست باقی ایام رفت
هر که هوائی نپخت یابفراقی نسوخت — آخر عمر ازجهان چون برود خام رفت
ما قدم از سر کنیم درطلب دوستان — راه بجائی نبرد هر که بآقدام رفت
همت سعدی بعشق میل نکردی ولی — می چو[4] فروشد بکام عقل بناکام رفت

١٤٢ـ ط

ای کسوت زیبائی بر قامت چالاکت — زیبا نتواند دید الاّ نظر پاکت
گر منزلتی دارم برخاك درت میرم — باشد که گذر باشد یکروز برآن خاکت
دانم که سرم روزی درپای تو خواهد شد — هم درتو گریزندم[5] دست من وفتراکت
ای چشم خرد حیران درمنظر مطبوعت — وی دست نظر کوتاه ازدامن ادراکت
گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت — بیچاره فروماندم پیش لب ضحاکت
مه روی بپوشاند خورشید خجل ماند — گر پرتو روی افتد برطارم افلاکت
گر جمله[6] ببخشائی فضلست براصحابت — ورجمله[6] بسوزانی حکمست براملاکت
خون همه کس ریزی از کس نبود بیمت — جرم همه کس بخشی از کس نبود باکت
چندانکه جفا خواهی میکن که نمیگردد — غم گرد دل سعدی بایاد طربناکت

١ـ باز نیابد . ٢ـ شدیم . ٣ـ بودن نماند . ٤ـ پای . ٥ـ هم درتوگریزم پس . ٦ـ گرزانکه

۱۴۳ - ط

این که تو داری قیامتست نه قامت — وین نه تبسم که معجزست و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد — سینه سپر کرد پیش تیر ملامت[1]
هر شب و روزی که بیتو میرود از عمر — بر[2] نفسی میرود هزار ندامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم — باقی عمر ایستاده ام بغرامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست — آنهمه وصفش که میکنند بقامت[3]
چشم مسافر که بر جمال تو افتاد — عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند — گر بروی در حسابگاه قیامت
اینهمه سختی و نامرادی سعدی — چون تو پسندی سعادتست و سلامت

۱۴۴ - خ

ای که رحمت می‌نیاید بر منت — آفرین بر جان[4] و رحمت بر تنت
قامتت گویم که دلبندست و خوب — یا سخن، یا آمدن،[5] یا رفتنت
شرمش از روی تو باید[6] آفتاب — کاندر آید بامداد از روزنت
حسن اندامت نمیگویم بشرح — خود حکایت میکند پیراهنت
ایکه سر تا پایت از گل خرمنست — رحمتی کن بر گدای خرمنت
ماهرویا مهربانی پیشه کن — سیرتی چون صورت مستحسنت
ای جمال کعبه روئی باز کن — تا طوافی میکنم پیرامنت
دست گیر این پنجروزم در حیات — تا نگیرم در قیامت دامنت
عزم دارم کز دلت بیرون کنم — واندرون جان بسازم مسکنت

---

۱ - در نسخ بسیار قدیم : هر که تماشای روی چون سپرت کرد روی سپر کرد پیش تیر ملامت
۲ - در نسخ متاخر : هر . ۳ - در دو نسخه قدیم : این همه وصفش که میکند بقیامت ؟
۴ - بادا . ۵ - در نسخ متاخر : از آمدن . ۶ - تابد .

دردل باسنگدل گفتن چسود — باد سردی میدمم در [1]آهنت
گفتم ازجورت بریزم خون خویش — گفت خون خویشتن در گردنت
گفتم آتش در زنم آفاق را — گفت سعدی در نگیرد بامنت

۱٤٥ـب

آفرین خدای برجانت — که چه شیرین لبست و دندانت
هرکراگم شدست یوسف دل — گو ببین در چه زنخدانت
فتنه در پارس بر نمیخیزد — مگر از چشمهای فتانت
سرو اگر نیز آمدی و شدی — نرسیدی بگرد جولانت
شب تو روز دیگران باشد — کافتابست در شبستانت
تا کی ای بوستان روحانی — گله از دست بوستانبانت؟
بلبلانیم یك نفس بگذار — تا بنالیم در گلستانت
گر هزارم جفاو جور کنی — دوست دارم هزار چندانت
آزمودیم زور بازوی صبر — وآبگینست پیش سندانت
تو وفاگر کنی وگر نکنی — ما بآخر بریم پیمانت
مژده ازمن ستان بشادی وصل — گر بمیرم بدرد هجرانت
سعدیا زنده عارفی باشی — گربرآید درین طلب جانت

۱٤٦ ـ ط

ایجان خردمندان گوی خم چوگانت — بیرون نرود گوئی کافتاد بمیدانت
روزهمه سر برکرد ازکوه وشب مارا — سر برنکند خورشید الا ز گریبانت
جان درتن مشتاقان ازذوق برقص آید — چون [2]بادبجنباند شاخی ز گلستانت
دیوار سرایت را نقاش نمی باید — تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت

۱ـ بر. ۲ـ گر.

هرچند نمیسوزد بر من دل سنگینت　　گوئی دل من سنگیست در چاه زنخدانت
جان باختن آسانست اندر نظرت لیکن　　این لاشه نمی بینم شایستهٔ قربانت
باداغ تو رنجوری به کز نظرت دوری　　پیش قدمت مردن خوشتر که بهجرانت
ای بادیهٔ هجران تا عشق حرم باشد　　عشاق نیندیشند از خار مغیلانت
دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن　　زانگه که در افتادم با قامت[1] فتانت
شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز　　سعدی که تو[2] جان دارد بل دوستر ازجانت
بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست　　این تشنه که میمیرد بر چشمهٔ حیوانت

۱۴۷ ـ ط

جان و تنم ایدوست فدای[3] تن وجانت　　موئی نفروشم بهمه ملك[4] جهانت
شیرین تر ازین لب نشنیدم که سخن گفت　　توخود شکری یاعسلست آب دهانت؟
یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز　　باشد که تفرّج بکنم دست و کمانت
گر راه بگردانی و گر روی بپوشی　　من مینگرم گوشهٔ چشم نگرانت
بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت　　بر ماه نباشد قد چون سرو روانت
آخر چه بلائی تو که در وصف نیائی　　بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت
هرکس که ملامت کند ازعشق تومارا　　معذور بدارند چو بینند عیانت[5]
حیفست چنین روی نگارین که بپوشی　　سودی بمساکین رسد آخر چه زیانت؟
بازآی که در دیده بماندست خیالت　　بنشین که بخاطر بگرفتست[6] نشانت
بسیار نباشد دلی از دست بدادن　　ازجان رمقی دارم وهم برخی جانت
دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم　　خرّم تن سعدی که برآمد بزبانت

۱ـ نرگس . ۲ـ چو . ۳ـ جان وتنم ای جان بفدای . ٤ـ خلق . ٥ در یك نسخه :
گرعیب کند بیخبر ازحسن تومارا　　معذور بدارد چوببیند بعیانت
٦ ـ بنشستست .

۱۴۸ـ ط . ب

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت ضرورتست چوگوی احتمال چوگانت
بزاستی که نخواهم بریدن از تو امید بدوستی که نخواهم شکست پیمانت
گرم هلاك پسندی ورم[1] بقا بخشی بهرچه حکم کنی نافذست فرمانت
اگر تو عید همایون بعهد باز آئی بخیلم ارنکنم خویشتن بقربانت
مَه دوهفته ندارد فروغ چندانی که آفتاب که میتابد از گریبانت
اگر نه سرو که طوبی بر آمدی درباغ خجل شدی چو بدیدی قدخرامانت
نظر بروی تو صاحبدلی نیندازد که بیدلش نکند چشمهای فتانت
غلام همت شنگولیان و رندانم نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت
بیا و گیر همه بدکردهٔ که نیکت باد دعای نیکان از چشم بد نگهبانت
بخاکپات که گر سر فدا کند سعدی مقصرست هنوز از ادای احسانت

۱۴۹ـ ق . ب

چه لطیفست قبا برتن چون سرو روانت آه اگر چون کمرم دست رسیدی بمیانت
در دلم هیچ نیاید مگر اندیشهٔ وصلت تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت
گر تو خواهی که یکی را سخن تلخ بگوئی سخن تلخ نباشد چو بر آید بدهانت
نه من انگشت نمایم بهواداری رویت که تو انگشت نمائی و خلایق بگرانت
در اندیشه ببستم قلم وهم شکستم که تو زیباتر ازآنی که کنم وصف وبیانت
سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا تو نه آنی و نه اینی که هم[2] اینست و هم آنت
ای رقیب ارنکشائی در دلبند بزویم اینقدر باز نمائی که دعا گفت فلانت
من همه عمر برآنم که دعا گوی تو باشم گر تو خواهی که نباشم تن من بر خی جانت
سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل منکه محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

۱- اگر هلاك پسندی وگر . ۲- اینی وهم .

۱۵۰ ـ ط

خوش میروی بتنها تنها فدای جانت — مدهوش میگذاری یاران مهربانت
آئینهٔ طلب کن تا روی خود[1] ببینی — وز حسن خود بماند انگشت در دهانت
قصد شکار داری یا اتفاق بستان[2] — عزمی درست باید تا میکشد عنانت
ایگلبن خرامان با دوستان نگه کن — تا بگذرد نسیمی برما ز بوستانت
رخت سرای عقلم تاراج شوق[3] کردی — ای دزد آشکارا می بینم از نهانت
هردم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد — پیکان غمزه دردل زابروی چون کمانت
دانی چرا نخفتم؟ تو پادشاه حسنی — خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
مارا نمی برازد با وصلت آشنائی — مُرغی لبق تر از من باید هم آشیانت
من آب زندگانی بعد از تو می نخواهم — بگذار تا بمیرم برخاك آستانت
من فتنهٔ زمانم وآن دوستان که داری — بیشك نگاه دارند از فتنهٔ زمانت
سعدی چو دوست داری آزاد باش و ایمن[4] — وردشمنی بباشد باهر که در جهانت

۱۵۱ ـ ب

گر جان طلبی فدای جانت — سهلست جواب امتحانت
سوگند بجانت ار فروشم — یکموی بهر که در جهانت
با آنکه تو مهر کس نداری — کس نیست که نیست مهربانت
وین سر که تو داری ایستمکار — بس سر برود بر آستانت
بس فتنه که در زمین بیاشد[5] — از روی چو ماه آسمانت
من در تو رسم بجهد هیهات — کز باد سبق برد عنانت

۱ ـ در آینه نگه کن تا خویشتن. ۲ ـ میدان. ۳ ـ عشق. ٤ ـ فارغ، ودر بیشتر نسخه‌ها کلمهٔ «ایمن» را «ازمن» خوانده و نوشته اند. ۵ ـ درنسخه‌ها مطابق رسم خط قدیم «بیاشد» ضبط شده وبگمان ما «بیاشد» است.

بی یاد تو نیستم زمانی | تا یاد کنم دگر زمانت
کوته نظران کنند وحیفست | تشبیه بسرو بوستانت
وابرو که تو داری ای پریزاد | درصید چه حاجت کمانت؟
گوئی بدن ضعیف سعدی | نقشیست گرفته از میانت
گر واسطهٔ سخن نبودی | در وهم نیامدی دهانت
شیرین تر ازین سخن نباشد | الاّ دهن شکر فشانت

۱۵۲ـ ط

بیا که نوبت صلحست و دوستی وعنایت | بشرط آنکه نگوئیم از آنچه رفت حکایت
برین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم | قضاء عشق درآمد[1] بدوخت چشم درایت
ملامت من مسکین کسی کند که نداند | که عشق تا بچه حدست و حسن تا بچه غایت
زحرص من چه گشاید توره بخویشتنم ده | که چشم سعی ضعیفست بیچراغ هدایت
مرا بدست تو خوشتر هلاك جان گرامی | هزار باره، که رفتن بدیگری بحمایت
جنایتی که بکردم اگر درست بباشد[2] | فراق روی تو چندین[3] بسست حدّ جنایت
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن | کجا برم گله از دست پادشاه ولایت؟
بهیچ صورتی اندر نباشد اینهمه معنی | بهیچ سورتی اندر نباشد اینهمه آیت
کمال حسن و جودت بوصف راست نیاید | مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت
مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان | هنوز وصف جمالت[4] نمیرسد بنهایت
فراقمامهٔ سعدی بهیچ گوش نیامد | که دردی ازسخنانش درونکرد سرایت

۱۵۳ـ ب

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت | تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت
تو بهرجا که فرود آمدی وخیمه زدی | کس دیگر نتواند که بگیرد جایت

۱ـ در نسخه‌های تازه: ترا بدیدم و بازم. ۲ـ بپرسی. ۳ـ مارا. ۴ـ کمالت.

همچو مستسقی بر چشمهٔ نوشین زلال — سیر نتوان شدن از دیدن مهر افزایت
روزگاریست که سودای تو در سر دارم — مگرم سر برود تا برود سودایت
قدر آن خاك ندارم که برو میگذری — که بهر وقت همی بوسه دهد بر پایت
دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار — تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت
چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص — گر تأمل نکند صورت جان آسایت
دیگری نیست که مهر تو درو شاید بست — هم در آئینه توان دید مگر همتایت
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند — خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
دوش در واقعه دیدم که نگارین میگفت — سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
عاشق صادق دیدار من آنگه باشی — که بدنیا و بعقبی نبود پروایت
طالب آنست که از شیر[1] نگرداند روی — یا نباید که بشمشیر بگردد رایت

حرف د

۱۵۴ـ ط

جان من جان من فدای تو باد — هیچت از دوستان نیاید یاد
میروی و التفات می نکنی — سرو هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری — که تو پرورد و مادری که تو زاد
بخت نیکت بمنتهای امید — برساناد و چشم بد مرساد
تا چه کرد آنکه نقش روی تو بست — که در فتنه بر جهان بگشاد؟
من بگیرم عنان شه روزی — گویم از دست خوبرویان داد[2]
تو بدین چشم[3] مست و پیشانی — دل ما بازپس نخواهی داد

۱- بند . ۲- در بعضی از نسخ چاپی این بیت نیز هست :

خسروا گر تو داد من ندهی — جان شیرین خود دهم برباد

۳- تو بچشمان .

عقل با عشق بر نمیآید — جور مزدور میبرد[1] استاد
آنکه هرگز بر آستانهٔ عشق — پای ننهادهبود ، سر بنهاد
روی در[2] خاك رفت و سر نه عجب — که رودهم درین هوس برباد
مرغ وحشی که می‌رمید ازقید — با همه زیرکی بدام افتاد
همه از دست غیر ناله کنند — سعدی ازدست خویشتن فریاد
روی گفتم که در جهان بنهم — گردم از قید بندگی آزاد
که نه بیرون پارس منزل هست[3] — شام و روم و مست و بصره و بغداد
دست از دامنم نمیدارد[4] — خاك شیراز و آب رکناباد

۱۵۵ـ ط

زانگه که برآن صورت خوبم نظر افتاد — از صورت بیطاقتیم پرده بر افتاد
گفتیم که عقل از همه کاری بدرآید — بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد
شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم — چون پای بدارم که زدستم سپر افتاد؟
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش — ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
باهر که خبر گفتم ازاوصاف جمیلش — مشتاق چنان شد که چو من بیخبر افتاد
هان تالب شیرین نستاند دلت ازدست — کان کز غم او کوه گرفت از کمر افتاد
صاحبنظران این نفس گرم چوآتش — دانند که در خرمن من[5] بیشتر افتاد
نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع — کاول نظرم هرچه وجود ازنظر افتاد
سعدی نه حریف غم او بود ولیکن — با رستم دستان بزند هر که در افتاد

۱۵۶ـ خ

فرهاد راچو بر رخ شیرین نظر فتاد — دودش بسر در آمد و از پای درفتاد

۱ـ میکشد . ۲ـ بر . ۳ـ نیست . ٤ـ نمیدارند . ٥ـ اندر تن من .

مجنون زجام طلعت لیلی چو مست شد — فارغ ز مادرو پدر و سیم و زر فتاد
رامین چواختیار غم عشق ویس کرد — یکبارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد
وامق چوکارش ازغم عذرا بجان رسید — کارش مدام با غم و آه سحر فتاد
زینگونه صدهزار کس ازپیرو ازجوان — مست ازشراب عشق چومن بیخبر فتاد
بسیار کس شدند اسیر کمند عشق — تنهانه ازبرای من این شورو شر فتاد
روزی بدلبری نظری کرد چشم من — زان یکنظر مرا دوجهان ازنظر فتاد
عشق آمد آنچنان بدلم در زد[1] آتشی — کز وی هزار سوز مرادرجگرفتاد
برمن مگیر اگرشدم آشفته دل زعشق — مانند این بسی ز قضا و قدر فتاد
سعدی زخلق چند نهان رازدل کنی — چون ماجرای عشق تویك یك بدرفتاد

۱۵۷ - خ

پیش رویت قمر نمی تابد — خور زحکم توسر نمی تابد
نیکوئی خوی کن که نرگس مست — . . . . . .
. . . . . — زهره وقت سحر نمی تابد[2]
آتش اندر درون شب بنشست — که تنورم مگر نمی تابد
بار عشقت کجا کشد دل من؟ — که قضا و قدر نمی تابد
ناوك غمزه بر دل سعدی — مزن ای جان چوبر نمی تابد[3]

۱۵۸ - ب

مویت رها مکن که چنین برهم[4] اوفتد — کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد

۱- برزد . ۲- در بعضی ازنسخه ها این دومصراع را یك بیت کرده اند ، ولی ازیك نسخه چنین استنباط شد که دوبیت بوده و از هر یك مصراعی ساقط شده . درنسخه های چاپی شعر را چنین نوشته اند :

با درخشندگی چشم خوشت — زهره وقت سحر نمی تابد

۳- این غزل درنسخ بسیارقدیم نیست . ٤- درهم .

گر در خیال خلق پریوار بگذری — فریاد در نهاد بنی‌آدم اوفتد
افتادهٔ توشددلم ایدوست‌دست‌گیر — درپای‌مفکنش که‌چنین‌دل کم‌اوفتد
در رویت آنکه تیغ نظرمیکشد بجهل [1] — مانند من بتیر بلا محکم اوفتد
مشکن دلم که حقهٔ راز نهان تست — ترسم که‌راز در کف‌نامحرم اوفتد
وقتست اگر بیائی [2] ولب برلبم نهی — چندم‌بجستجوی تودم بردم‌اوفتد
سعدی‌صبورباش برین‌ریش‌دردناك — باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد

۱۵۹ ـ ب

نه‌آن شبست که‌کس درمیان ما گنجد — بخا کپایت اگر ذره در هوا گنجد
کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای — که‌چون توسرو ندیدم که‌درقبا گنجد
زمن حکایت‌هجران‌مپرس‌درشب‌وصل — عتاب کیست که‌درخلوت رضا گنجد ؟
مرا شکر منه و گل مریز در مجلس — میان‌خسرو و شیرین‌شکر کجا گنجد [3] ؟
چو شور عشق در آمد قرار عقل نماند — درون‌مملکتی چون دوپادشا گنجد؟
نماند درسر سعدی زبانگ‌رود و سرود — مجال آنکه دگر پند پارسا گنجد

۱۶۰ ـ ط

حدیث عشق بطومار در نمیگنجد — بیان دوست [4] بگفتار در نمیگنجد
سماع‌انس که‌دیوانگان‌ازآن مستند — بسمع مردم هشیار در نمیگنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری — ورع بخانهٔ خمار در نمیگنجد

۱ ـ در رویت‌آن ضعیف‌که تیغ نظر کشد . ۲ ـ درآئی . ۳ ـ متن مطابقست با نسخ قدیم ودر بعضی از نسخه ها این بیت دردوبیت آمده بدین نحو :

مرا شکر منه و گل مریز در مجلس — که‌شرط نیست که‌کس در میان ما گنجد
چه حاجتست بگل‌عیش ویس‌و رامین‌را — میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد؟

۴ ـ شوق .

چنان فراخ نشسته‌ست یار در دل تنگ — که بیش زحمت اغیار در نمیگنجد
ترا چنانکه توئی من صفت ندانم کرد — که عرض جامه ببازار در نمیگنجد
دگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم — که با تو صورت دیوار در نمیگنجد
خبر که میدهد امشب رقیب مسکین را؟ — که سگ بزاویهٔ غار در نمیگنجد
چو گل ببار بود هم‌نشین خار بود — چو در کنار بود خار در نمیگنجد
چنان ارادت و شوقست درمیان دودوست — که سعی دشمن خونخوار در نمیگنجد
بچشم دل نظرت میکنم که دیدهٔ سر — ز برق شعلهٔ دیدار در نمیگنجد
ز دوستان که ترا هست جای سعدی نیست — گدا میان خریدار در نمیگنجد

۱۶۱ - ب

کس این کند که ز یار و دیار برگردد؟ — کند هر اینه چون روزگار برگردد
تنکدلی که نیارد کشید زحمت گل — ملامتش نکنند ار[2] زخار برگردد
بجنگ خصم کسی کز حیل فرو ماند — ضرورتست که بیچاره وار برگردد
بآب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم — که نیم کشته بخون چندبار برگردد
بزیر سنگ حوادث کسی چه چاره کند؟[3] — جز اینقدر که بپهلو چو مار برگردد
دلم نماند پس این خون چیست هر ساعت — که در دو دیدهٔ یاقوت بار برگردد
گر از دیار بوحشت[4] ملول شد سعدی — گمان مبر که بمعنی زیار برگردد

۱۶۲ - ط

طرفه میدارند یاران صبر من بر داغ و درد — داغ و دردی کز تو باشد خوشترم ت از باغ ورد
دوستانت را که داغ مهربانی دل بسوخت — گر بدوزخ بگذرانی آتشی بینند سرد
حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یاستم — بنده‌ایم ار صلح خواهی جست با ما یا نبرد
عقل را با عشق خوبان طاقت سر پنجه نیست — با قضای آسمانی بر نتابد[5] چهد مرد

۱- میبرد . ۲- نکنم گر . ۳- حوادث فتاده را چه طریق؟ . ٤- بصورت . ٥- برنیاید .

عافیت میبایدت چشم از نکورویان بدوز
عشق میورزی بساط نیکنامی در نورد

زهرهٔ مردان نداری چون زنان درخانه باش
وربمیدان میروی از تیر باران برمگرد

حمل رعنائی مکن بر گریهٔ صاحب سماع
اهل دل داند که تازخمی نخورد آهی نکرد

هیچکس را برمن ازیاران مجلس دل نسوخت
شمع میبینم که اشکش میرود برروی زرد

با شکایتها که دارم از زمستان فراق
گر بهاری باز باشد لیس بعدالورد بَرد

هرکرا دردی چو سعدی میگدازد گو منال
چون دلارامش طبیبی میکند داروست درد

۱۶۳ـ ب

هرکه می باتوخوردعربده کرد
هرکه روی تو دید عشق آورد

زهر اگر در مذاق من ریزی
باتو همچون شکر بشاید خورد

آفرین خدای بر پدری
که تو فرزند نازنین پرورد

لایق خدمت تو نیست بساط
روی باید درین قدم گسترد

خواستم گفت خاك پای توام
عقلم اندر زمان نصیحت کرد

گفت درراه دوست خاك مباش
نه که بردامنش نشیند گرد

دشمنان در مخالفت گرمند
وآتش ما بدین نگردد سرد

مرد عشق ار ز پیش تیر بلا
روی درهم کشد، مخوانش مرد

هرکرا برگ بیمرادی نیست
گوبرو گردِ کوی عشق مگرد

سعدیا صاف وصل اگر ندهند
ما و دُردی کشان مجلس درد

۱۶۴ـ ط

دیدار یارغایب دانی چه ذوق دارد؟
ابری که در بیابان بر تشنهٔ ببارد

ای بوی آشنائی دانستم از کجائی
پیغام وصل جانان پیوند روح دارد

۱ـ آشنا.

سودای عشق یختن عقلم نمی‌پسندد — فرمان عقل بردن عشقم نمیگذارد
باشد که خود بر حمت یاد آورند[1] مارا — ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد؟
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین — گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد
زهرم چو نوشدارو از دست یار شیرین — بردل خوششت، نوشم بی‌او نمی‌گوارد
پائی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی — گوئیم جان ندارد یادل نمی‌سپارد
مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق — درروز تیرباران باید که سر نخارد
بیحاصلست یارا اوقات زندگانی — الا دمی که یاری با همدمی برآرد
دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت؟ — کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

۱۶۵ـ ط

که میرود بشفاعت که دوست بازآرد؟ — که عیش خلوت[2] بی‌او کدورتی دارد
کرا مجال سخن گفتنست بحضرت او[3] — مگر نسیم صبا کاین پیام بگذارد
ستیزه بردن با دوستان همین مثلست — که تشنه چشمهٔ حیوان بگل بینبارد
مرا که گفت دل از یار مهربان بردار — باعتماد صبوری؟ که شوق نگذارد
حرام باد برآنکس نشست با معشوق[4] — که از سر همه بر خاستن نمی یارد
درست ناید ازآن مدعی حقیقت عشق — که در مواجهه تیغش زنند و سر خارد
بکام دشمنم ایدوست اینچنین مگذار — کس این کند که دل دوستان بیازارد؟
بیا که در قدمت اوفتم وگر بکشی — نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد
حکایت شب هجران که بازداند گفت؟ — مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

۱۶۶ ـ ط

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بروی گمارد — هر که محرابش تو باشی سر زخلوت[5] برنیارد

۱- یادآوری تو . ۲- صحبت . ۳- متن باتفاق نسخ قدیمه است و در بعضی از نسخ چاپی ، کجامجال سخن باشدم بحضرت دوست . ٤- نشست و خاست بدوست . ٥- سجده .

روزی اندر خاکت افتم و ببادم میرود سر | کانکه در پای تو میرد جان بشیرینی سپارد
من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم | هوش من دانی که برده است؟ آنکه صورت مینگارد
عمر گویندم که ضایع میکنی با خوبرویان | وانکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
هر که میورزد[1] درختی در سرابستان معنی | بیخش اندر دل نشاند تخمش اندر جان بکارد
عشق و مستوری نباشد پای گو در دامن آور | کز گریبان ملامت سر برآوردن نیارد
گر من از عهدت بگردم ناجوانمردم نه مردم | عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد
باغ میخواهم که روزی سرو بالایت ببینند | تا گلت در پا بریزد وارغوان بر سر ببارد
آن چه رفتارست و قامت وآن چه گفتار و قیامت؟ | چند خواهی گفت؟ سعدی طیبات آخر ندارد

۱۶۷ - ق

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد | کمند شوق کشانم بصاح باز آرد
ز درد عشق تو دوشم امید صبح نبود | اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد؟
دلی عجب نبود گر بسوخت کاتش تیز[2] | چه جای موم که پولاد در گداز آرد
توئی که گر بخرامد درخت قامت تو | ز رشك سرو روانرا باهتزاز آرد
دگر بروی خود از خلق در بخواهم بست | مگر کسی ز توام مژدهٔ فراز آرد
اگر قبول کنی سر نهیم بر قدمت | چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد
یکی بسمع رضا گوش دل بسعدی دار[3] | که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد

۱۶۸ - ب

کس این کند که دل از یار خویش بردارد؟ | مگر کسیکه دل از سنگ سخت تر دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق؟ | دروغ گفت گر[4] از خویشتن خبر دارد
اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد | که از صفای درون با یکی نظر دارد
هلاك ما به بیابان عشق خواهد بود | کجاست مرد[5] که با ما سر سفر دارد؟

۱- میخواهد . ۲- عشق . ۳- کن . ٤- که . ٥- یار .

گراز مقابله شیر[1] آید از عقب شمشیر — نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد
وگر بهشت مصوّر کنند عارف[2] را — بغیر دوست نشاید که دیده بردارد
ازآن متاع که در پای دوستان ریزند — مراسریست، ندانم که اوچه سردارد؟
دریغ پای که بر خاك مینهد معشوق — چرا نه برسرو برچشم ما گذر دارد؟
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر — کدام عیب که سعدی خود این هنر دارد
نظر بروی تو انداختن حرامش باد — که جز تو درهمه عالم کسی دگر دارد

۱۶۹ - خ

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد؟ — اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد؟
ترا که هرچه مرادست میرود از پیش — ز بیمرادی امثال ما چه غم دارد؟
تو پادشاهی گر چشم پاسبان همه شب — بخواب درنرود، پادشا چه غم دارد؟
خطاست اینکه دل دوستان بیازاری — ولیك قاتل عمد از خطا چه غم دارد؟
امیر خوبان آخر گدای خیل توایم — جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد؟
بکی العذول[3] علی ما جری لاَ جفانی — رفیق غافل ازین ما جرا چه غم دارد؟
هزار دشمن اگر درقفاست عار فرا — چوروی خوب تودیداز قفا چه غم دارد؟
قضا بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست — تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد؟
بلای عشق عظیمست لاابالی را — چودل بمرگ نهاد از بلا چه غم دارد؟
جفاو هرچه توانی بکن که سعدی را — که ترك خویش گرفت از جفا چه غم دارد؟

۱۷۰ - ط

غلام آن سبك روحم که بامن سرگران دارد — جوابش تلخ و[4] پنداری شکر زیر زبان دارد
مرا گر دوستی با او بدوزخ میبرد شاید — بنقد اندر بهشتست آنکه یاری مهربان دارد

۱- تیر . ۲- عاشق . ۳- درنسخ قدیم این بیت نیست ودربعضی ازنسخ چاپی : بکی الامیر .
٤- در نسخه‌های قدیم : تلخ .

کسی‌را کاختیاری هست و محبوبی و مشروبی — مرادازبخت وحظ‌ازعمر ومقصودازجهان‌دارد
برون‌ازخوردن وخفتن حیاتی هست مردم[1] را — بجانان زندگانی کن بهائم نیز جان دارد
محبت باکسی دارم کزو با خود نمی آیم — چو بلبل‌کز نشاط گل فراغ ازآشیان دارد
نه مردی‌گر بشمشیر ازجفای دوست برگردی — دهل راکاندرون‌بادست زانگشتی فغان‌دارد
بتشویش قیامت در، که‌یار از یار بگریزد[2] — محب ازخاك بر خیزد محبت همچنان دارد
خوش آمدباد نوروزی بصبح از باغ پیروزی — ببوی دوستان ماند نه بوی بوستان دارد
یکی سر بر کنار یار و خواب صبح مستولی — چه غم دارد زمسکینی که‌سر برآستان‌دارد؟
چوسعدی عشق تنها بازو[3] راحت‌بین‌وآسایش — بتنهاملك[4] میراند که منظوری نهان دارد

۱۷۱ ـ ب

مگر نسیم‌سحربوی یارمن‌دارد — که‌راحت‌دل امیدوار من‌دارد
بپای‌سرو درافتاده‌اند لاله‌وگل — مگر شمایل قدنگار من دارد
نشان‌راه‌سلامت‌زمن‌میرس[5] که‌عشق — زمام‌خاطر بی‌اختیار من‌دارد
گلاوتازه‌بهاراتوئی که‌عارض‌تو — طراوت‌گل‌وبوی‌بهار[6] من‌دارد
دگرسرمن‌وبالین‌عافیت‌هیهات — بدینهوس که‌سرخاکسارمن‌دارد
بهرزه‌درسراوروزگار کردم‌واو — فراغت‌ازمن‌وازروزگارمن‌دارد
مگربدرد دلی بازمانده‌ام یارب — کدام‌دامن‌همت[7] غبارمن‌دارد؟
بزیربار توسعدی چوخربگل درماند — دلت نسوخت که‌بیچاره بارمن دارد

۱۷۲ ـ ط

هرآن‌ناظرکه منظوری‌ندارد — چراغ دولتش نوری ندارد
چه‌کاراندربهشت‌آن‌مدّعی‌را — که‌میل‌امروزباحوری‌ندارد؟
چه‌ذوق‌از ذکر پیدا آیدآنرا — که‌پنهان‌شوق‌مذکوری‌ندارد؟

۱ ـ انسان . ۲ ـ برگردد . ۳ ـ پنهان دارو . ٤ ـ عیش . ٥ ـ مجوی . ٦ ـ در یك نسخه : طراوت غزل آبدار . ۷ ـ خاطر .

میان عارفان صاحبنظر نیست — که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سیمرغی اندر دام زلفی — بماند ، تاب عصفوری ندارد
طبیب ما یکی نامهربانست — که گوئی هیچ رنجوری ندارد
ولیکن چون عسل بشناخت سعدی — فغان از دست زنبوری ندارد

۱۷۳ - خ

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد — الحق آراسته خلقی و جمالی دارد
درد[1] دل پیش که گویم که بجز بادصبا — کس ندانم که در آنکوی[2] مجالی دارد
دل چنین سخت نباشد که یکی[3] برسر راه — تشنه میمیرد و شخص[4] آب زلالی دارد
زندگانی نتوان گفت و حیاتی که مراست — زنده آنست که بادوست وصالی دارد
من بدیدار تو مشتاقم و از غیر ملول — گر ترا از من و ازغیر ملالی دارد
مرغ بربام توره داردو من بر سر کوی — حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد
غم دل باتو نگویم که نداری غم دل — با کسی حال توان گفت که حالی دارد
طالب وصل توچون مفلس واندیشهٔ گنج — حاصل آنست که سودای محالی دارد
عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی — هر که درسر هوس چون توغزالی دارد

۱۷۴ - ط

آن شکر خنده که پرنوش دهانی دارد — نه دل من که دل خلق جهانی دارد
بتماشای درخت چمنش حاجت نیست — هر که درخانه چنو[5] سرو روانی دارد
کافران ازبت بیجان چه تمتع[6] دارند؟ — باری آن بت بپرستند[7] که جانی دارد
ابرویش خم بکمان ماندو قدراست بتیر — کس ندیدم که چنین تیرو کمانی دارد
علت آنست که وقتی سخنی میگوید — ور نه معلوم نبودی که دهانی دارد

۱ - غم . ۲ - کوچه . ۳ - کسی . ٤ - خلق . ٥ - چنین . ٦ - تمنا . ۷ - دارید باری آن بت بپرستید .

حجت آنست که وقتی کمری می‌بندد ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد
ایکه گفتی مرو اندر پی خونخوارهٔ خویش با کسی گوی که در دست عنانی دارد
عشق داغیست که تامرگ نیاید نرود هرکه بر چهره ازین داغ نشانی دارد
سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان کرد که نه بحریست محبت که کرانی دارد

۱۷۵ - خ

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد؟ باز از نگین عهد تو نقش وفا که برد؟
چندین وفا که کرد چو من در هوای تو؟ وآنگه ز دست هجر تو چندین جفا که برد؟
بگریست چشم ابر بر احوال زار من جز آه من بگوش وی این ماجرا که برد؟
گفتم لب ترا که دل من تو بردهٔ گفتا کدام دل چه نشان کی کجا که برد؟
سودا مپز که آتش غم در دل تو نیست مارا غم تو برد بسودا ترا که برد؟
توفیق عشق رویتو گنجیست تا که یافت؟ باز اتفاق وصل تو گوئیست تا که برد؟
جز چشم تو که فتنهٔ قتال عالمست صد شیخ و زاهد از سر راه خدا که برد؟
سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد؟

۱۷۶ - ط

آنکیست کاندر[۲] رفتنش صبر از دل ما میبرد؟ ترك از خراسان آمدست از پارس یغما میبرد
شیر از مشکین میکند چون ناف آهو یختن گر باد نوروز از سرش بوئی[۳] بصحرا میبرد
من پاس دارم تا بروز امشب بجای پاسبان کان چشم خواب آلوده خواب از دیدهٔ ما میبرد
بر تاس دربر میکنم[٤] یکلحظه بی اندام او چون خار پشتم گوئیا سوزن در اعضا میبرد
بسیار میگفتم که دل با کس نپیوندم ولی دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد
دل بُرد و تن در داده‌ام و رمیکشد استاده‌ام کآخر[٥] نداند بیش ازین یا میکشد یا میبرد

۱ - که که ۲ - کامد . ۳ - موئی . ٤ - گردر برکشم . ٥ - کافر .

چونحلقه‌در گوشم کندهر روز لطفش وعدهٔ دیگر چوشب نزدیك شد چون زلف دریا میبرد
حاجت بترکی نیستش تا در کمند آرد دلی من خود برغبت در کمند افتاده‌ام تا میبرد
هر کو نصیحت میکند درروزگار حسن او دیوانگان عشق را دیگر بسودا میبرد
وصفش نداند کرد کس دریای شیرینست وبس سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا میبرد

۱۷۷ـ ط

هر گه که بر من آن بت عیّار بگذرد صد کاروان عالم [1] اسرار بگذرد
مست شراب و خواب و جوانی و شاهدی هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد
هر گه که بگذرد بکشد دوستان خویش وین دوست منتظر که دگربار بگذرد
گفتم بگوشهٔ بنشینم چو عاقلان دیوانه ام کند چو پریوار بگذرد
گفتم دری زخلق ببندم بروی خویش دردیست در دلم که زدیوار بگذرد
بازار حسن جملهٔ خوبان شکستهٔ ره نیست کز توهیچ خریدار بگذرد
غایب مشو که عمر گرانمایه ضایعست الا دمیکه در نظر یار بگذرد
آسایشست رنج کشیدن ببوی آنك روزی طبیب برسر بیمار بگذرد
ترسم که مست وعاشق وبیدل شود چوما گر محتسب بخانهٔ خمار بگذرد [2]
سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

۱۷۸ـ ط

کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد؟ وان چه تیرست که [3] درجوشن جان میگذرد؟
آن نه شخصی که [4] جهانیست پر از لطف وکمال عمر ضایع مکن ایدل که جهان میگذرد
آشکارا نپسندد دگر آن روی چوماه گر بداند که چه بر خلق نهان میگذرد

۱- کاروان زعالم . ۲- در دو نسخهٔ قدیمی بجای این بیت :
این محتسب که دشمن چنگست وخصم‌نای یك روز بس که بر در خمار بگذرد
۳- از . ٤- شخصیست .

آخرای نادرهٔ دور زمان ازسر[1] لطف — بر ما آی زمانی که زمان میگذرد
صورت‌روی توایماه دل آرای چنانك — صورت‌حال‌من‌ازشرح‌وبیان‌میگذرد
تا دگر باد صبائی بچمن باز آید — عمر می‌بینم‌وچون‌برق‌یمان میگذرد
آتشی در دل سعدی بمحبت زدهٔ — دود آنست که وقتی بزبان میگذرد

۱۷۹ - ب

کیست‌آنماه منور که چنین میگذرد؟ — تشنه‌جان میدهدو ماءمعین‌میگذرد
سروا گرنیز تحول[2] کندازجای بجای — نتوان گفت که زیباتر ازین میگذرد
حور عین میگذرد درنظر سوختگان — یا مه‌چارده یا لعبت چین میگذرد
کام ازو گس نگرفتست مگر باد بهار — که‌برآن‌زلف‌وبناگوش‌وجبین‌میگذرد
مردم زیر زمین رفتن او پندارند — کافتابست که بر اوج[3] برین میگذرد
پای‌گوبرسر عاشق‌نه‌و بردیدهٔ دوست — حیف‌باشد که‌چنین کس‌بزمین‌میگذرد
هرکه‌در شهر دلی دارد ودینی دارد[4] — گوحذر کن که‌هلاك‌دل‌ودین‌میگذرد
ازخیال آمدن ورفتنش‌اندردل وچشم — باگمان‌افتم وگرخود بیقین‌میگذرد
گرکندروی[5] بمایانکند حکم اوراست — پادشاهیست که بر ملك‌یمین‌میگذرد
سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی — شاهدآنست که بر گوشه نشین‌میگذرد

۱۸۰ - ق

انصاف نبود آنرخ دلبند[6] نهان کرد — زیرا که‌نه‌روئیست کزوصبرتوانکرد
امروزیقین‌شدکه‌تومحبوب‌خدائی — کزعالم‌جان‌اینهمه‌دل باتوروانکرد
مشتاق ترا کی بود آرام‌و صبوری؟ — هرگز نشنیدم که کسی صبر زجانکرد

۱- در . ۲- تحرك ۳- کافتابیست که برچرخ . ٤- داند . ٥- چشم ، خشم .
٦- گلبرگ .

تا کوه گرفتم ز فراقت مژه‌ام آب — چندان بچکانید که برسنگ نشان کرد
زنهار که از دمدمهٔ کوس رحیلت — چون رایت منصور چه دلها خفقان کرد
باران ببساط[1] اول این سال ببارید[2] — ابر این همه تأخیر که کرد از پی آن کرد
تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد — هر جور که برطرف چمن باد خزان کرد
گل مژدهٔ بازآمدنت در چمن انداخت — سلطان صبا پرزر مصریش دهان کرد
از دامن کُه تا بدر شهر بساطی — از سبزه بگستر دو برو لاله فشان کرد
شاید که زمین حله بپوشد که چو سعدی — پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد

۱۸۱ ـ ط

باد آمد و بوی عنبر آورد — بادام[3] شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل — با آن[4] همه خار سر در آورد
تا پای مبارکش ببوسم — قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه بدو سپرده بودیم — او نافهٔ مشك اذفر آورد
هرگز نشنیده‌ام که بادی — بوی گلی از تو[5] خوشتر آورد
کس مثل تو خوبروی فرزند — نشنید که هیچ مادر آورد
بیچاره کسی که در فراقت — روزی بنماز دیگر آورد
سعدی دل روشنت صدف وار — هر قطره که خورد گوهر آورد
شیرینی دختران طبعت — شور از متمیزان بر آورد
شاید که کند بزنده در گور — در عهد تو هر که دختر آورد

۱۸۲ ـ ط

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد — مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد

۱ - باران ـ نشاط . ۲ - نبارید . ۳ ـ در یك نسخهٔ قدیمی : بادام و . ٤ ـ این. ٥ - بوئی زتوبوی ، از بوی تو بوی ـ .

هر که ذوقش درون سینه صفائیست | شمع دلش را ز شاهدی نگزیرد
طالب عشقی دلی چو موم بدست آر | سنگ سیه صورت نگین نپذیرد
صورت سنگیندلی کشنده سعدیست | هر که بدین صورتش کشند نمیرد[1]

۱۸۳ - ب

کدام چاره سگالم که با تو در گیرد؟ | کجا روم که دل من دل از تو بر گیرد
ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست | که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن | که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد
چو تلخ عیشی من بشنوی بخنده درآی | که گر بخنده درآئی جهان شکر گیرد
بخسته بر گذری صحتش فراز آید | بمرده در نگری زندگی ز سر گیرد
ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست | که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد
دو چشم مست تو شهری بغمزه ببرند | کرشمهٔ تو جهانی بیك نظر گیرد
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم | خیالت از درو بامم بعنف در گیرد
مکن که روز جمالت سر آید ار سعدی | شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

۱۸۴ - ب

دلم دل از هوس یار بر نمیگیرد | طریق مردم هشیار بر نمیگیرد
بلای عشق خدایا ز جان ما بر گیر | که جان من دل ازین کار بر نمیگیرد
همیگدازم و میسازم و شکیبائیست | که پرده از سر اسرار بر نمیگیرد
وجود خستهٔ من زیر بار جور فلك | جفای یار بسر بار بر نمیگیرد
رواست گر نکند یار دعوی یاری | چو بار غم ز دل یار بر نمیگیرد

---

۱ - در بعضی از نسخ چاپی این بیت هم هست :

صد چو من خسته در فراق تو میراد | وآنکه ترا بیند و بدوست نگیرد

چه‌باشد اربوفا دست گیردم یکبار | گرم زدست بیکبار بر نمیگیرد
بسوخت سعدی در دوزخ فراق وهنوز | طمع ز وعدهٔ[1] دیدار بر نمیگیرد

۱۸۵- ط

کسی‌بعیب من‌ازخویشتن‌نپردازد | که‌هرکه‌مینگرم با توعشق میبازد
فرشتهٔ تو بدین روشنی نه آدمئی | نه‌آدمیست که بر تو نظر نیندازد
نه آدمی‌که اگر آهنین بود شخصی | در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
چنین‌پسر که توئی‌راحت روان‌پدر | سزد که مادر گیتی بروی او[2] نازد
کمان چفتهٔ ابرو کشیده تابن‌گوش | چولشکری که‌بدنبال صید می‌تازد
کدام‌گل‌که بروی‌تو ماندداندرباغ؟ | کدام سرو که باقامتت‌سرافرازد؟
درخت میوهٔ مقصود از آن بلند ترست | که‌دست قدرت کوتاه ما برو[3] یازد
مسلمش نبود عشق یار آتش روی | مگر کسی که‌چوپروانه‌سوزدوسازد
مده بدست فراقم پس‌از وصال‌چوچنگ | که مطربش‌بزند بعدازآن که‌بنوازد
خلاف‌عهد[4] تو هرگز نیاید‌ازسعدی | دلی که‌ازتوبپرداخت با که‌پردازد؟

۱۸۶- ب

بگذشت‌وبازم‌آتش درخرمن سکون‌زد | دریای آتشینم در دیده موج‌خون‌زد
خودکرده‌بودغارت عشقش حوالی‌دل | بازم بیك‌شبیخون برملك‌اندرون‌زد
دیداردلفروزش درپایم‌ارغوان‌ریخت | گفتار جانفزایش درگوشم ارغنون زد
دیوانگان خود را می‌بست در سلاسل | هرجا که[5] عاقلی بود اینجادم‌ازجنون‌زد
یارب‌دلی که‌دروی پروای‌خود نگنجد | دست‌محبت آنجاخرگاه عشق چون‌زد؟
غلغل فکند روحم در گلشن‌ملایك | هرگه که سنگ‌آهی‌برطاق‌آبگون‌زد[6]

۱- راحت . رحمت . ۲- تو . ۳- بدان . ٤- رای . ٥- ورنیز .
٦- درغالب نسخه ها این بیت نیست . ودر یك نسخه این دوبیت افزوده شده :

دیرست تا من این درد در دل نهفته دارم | سودای ناتوانی ره بر زبان کنون زد
جان اززمین‌حالت (؟) سر بر نداشت زانکه | کاندر سرای عقلم عشق تو ارغنون زد

سعدی زخود برون شو گر مرد راه عشقی — کانکس رسید در وی کز خود قدم برون زد

۱۸۷ - ب

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد — وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد
آنکس که دلی دارد آراستهٔ معنی[1] — گر هر دو جهان باشد در پای یکی ریزد
گر سیل عقاب آید شوریده نیندیشد — ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد
آخر نه منم تنها در بادیهٔ سودا — عشق لب شیرینت بس شور برانگیزد
بی بخت چه فن سازم تا برخورم از وصلت؟ — بیمایه زبون باشد هر چند که بستیزد
فضلست اگر م خوانی عدلست اگر م رانی — قدر تو نداند آن کز زجر تو بگریزد
تا دل بتو پیوستم راه همه در بستم — جائی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد
سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز — ور روی بگردانی در دامنت آویزد

۱۸۸ - ب

بحدیث در نیائی که لبت شکر نریزد — نچمی که شاخ طوبی بستیزه برنریزد
هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد — ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد
دلم از غمت زمانی نتواند ار ننالد — مژه یکدم آب حسرت نشکیبد ار نریزد
که نه من زدست خوبان نبرم بعاقبت جان؟ — تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد
دُرست لفظ سعدی ز فراز بحر معنی — چکند بدامنی دُر که بدوست برنریزد

۱۸۹ - ب

آه اگر دست دل من بتمنا نرسد — یا دل از چنبر عشق تو بمن وانرسد
غم هجران بسویّت ترا زین قسمت کن — کاین همه درد بجان من تنها نرسد
سرو بالای منا گر بچمن بر گذری — سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد

۱ - از معنی .

چون تو ئی را چو منی در نظر آید هیهات؟ | که قیامت رسد این رشته بهم پا نرسد
ز آسمان بگذرم ار بر منت افتد نظری[1] | ذره تا مهر نبیند بثریا نرسد
بر سر خوان لبت دست چو من درویشی | بگدائی رسد آخر چو بیغما نرسد
آب چشمانم اگر قطره چنین خواهد ریخت | بوالعجب دارم اگر سیل بدریا نرسد
هجر بپسندم اگر وصل میسر نشود | خار بردارم اگر دست بخرما نرسد
سعدیا کنگرهٔ وصل بلندست و هر آنك | پای بر سر ننهد دست وی آنجا نرسد

۱۹۰ ـ ب

ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسد | وز آنکه خون دلم ریخت تا بتن چه رسد
بگرد پای سمندش نمیرسد مشتاق | که دستبوس کند، تا بدان دهن چه رسد
همه خطای[2] منست اینکه میرود بر من | زدست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد
بیا که گر بگریبان جان رسد دستم | ز شوق پاره کنم، تا به پیرهن چه رسد
که دید رنگ بهاری برنگ رخسارت؟ | که آب[3] گل ببرد تا بیاسمن چه رسد
رقیب کیست؟ که در ما جرای خلوت ما | فرشته ره نبرد تا بآهرمن چه رسد
ز هر نبات که حسنی و منظری دارد | بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد
چو خسرو از لب شیرین نمی برد مقصود | قیاس[4] کن که بفرهاد کوهکن چه رسد
ز کوة لعل لبت را بسی طلبکارند | میان اینهمه خواهندگان بمن چه رسد
رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق | وگر عبیر نسوزد بانجمن چه رسد

۱۹۱ ـ ط

کی برست این گل خندان و چنین زیباشد؟ | آخر این غورهٔ نوخاسته[5] چون حلوا شد؟

---

۱ - بر درت زان گذرم تا نظر افتد بمنت . ۲ ـ جفای . ۳ ـ رنگ . ٤ - نگاه .
٥ ـ نو آمده .

دیگر این مرغ کی از بیضه برآمد که چنین | بلبل خوش سخن[1] و طوطی شکر خاشد؟
که درآموختش این لطف و بلاغت کانروز | مردم ازعقل بدر برد که او دانا شد[2]؟
شاخکی تازه بر آورد[3] صبا برلب جوی | چشم برهم نزدی[4] سرو سهی بالاشد
عالم طفلی و جهل حیوانی بگذاشت | آدمی طبع و ملکخوی و پری‌سیماشد
عقل‌را گفتم ازین پس بسلامت بنشین | گفت خاموش که‌این فتنه دگر پیداشد
پرنشدچون صدف از لؤلؤ لالا[5] دهنی | که نه از حسرت او دیدهٔ ما دریا شد
سعدیا غنچهٔ سیراب نگنجد در پوست | وقت خوش‌دیدو بخندیدو گلی رعناشد

۱۹۲-خ

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد | زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
اگر هزار غمست از جهانیان بر دل | همین بسست که او غمگسار ما باشد
بکنج غاری‌عزلت گزینم‌ازهمه خلق | گرآن لطیف جهان یار غار ما باشد
از آنطرف نپذیرد کمال او[6] نقصان | وزین جهت شرف روزگار ما باشد
جفای پرده‌درانم تفاوتی نکند | اگر عنایت او پرده دار ما باشد
مراد خاطرما مشکلست و مشکل‌نیست | اگر مراد خداوندگار ما باشد
باختیار قضای زمان بباید ساخت | که دایم آن نبود کاختیار ما باشد[7]
وگر بدست نگارین دوست کشته شویم | میان عالمیان افتخار ما باشد
بهیچکار نیایم گرم تو نپسندی | وگر قبول کنی کار کار ما باشد
نگارخانهٔ چینی[8] که وصف میگویند | نه ممکنست که مثل نگار ما باشد

۱- نفس، ۲- گویا. ۳- بپرورد. ٤ بزدی. ٥- در همه نسخه های معتبر بجای «لؤلؤ لالا»، «دانهٔ مرجان» نوشته شده، تنها در یك نسخه «لؤ ؤ لالا» است که آنرا متن قرار دادیم. ٦ - کمالشان. ۷- این بیت را در بعضی نسخه های تازه منقطع قرار داده و مصراع اول راچنین آورده اند: بمقتضای جهان اقتصار کن سعدی. ۸- چین را.

چنین غزال که وصفش همیرود سعدی گمان مبر که بتنها شکار ما باشد

۱۹۳ ـ ط

شورش[1] بلبلان سحر باشد خفته از صبح بیخبر باشد
تیر باران عشق خوبانرا[2] دل شوریدگان[3] سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند هر که زنده‌ست در[4] خطر باشد
همه عالم جمال طلعت اوست تا که را چشم[5] این نظر باشد؟[6]
کس ندانم که دل بدو ندهد مگر آنکس که بی‌بصر باشد
آدمیرا که خار کی درپای[7] نرود، طرفه جانور باشد
گو ترشروی باش و تلخ سخن زهر شیرین لبان شکر باشد
عاقلان از بلا بپرهیزند مذهب عاشقان دگر باشد
پای رفتن نماند سعدی را مرغ عاشق بریده پَر باشد

۱۹۴ ـ ط

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد تو بیا کز اول شب درصبح باز باشد
عجبست اگر توانم که سفر کنم زدستت بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد؟
ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت که محب صادق آنست که پاکباز باشد
بکرشمهٔ عنایت نگهی بسوی ما کن که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم[8] بکدام دوست گویم که محل راز باشد؟
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی؟ تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد

۱- سوزش . ۲- جانانرا . ۳- بیچارگان . ٤- بر . با . ٥- همه کس را نه ، تا کسی را که ، و در نسخ جدیده ، کو کسی را که . ٦ در یك نسخهٔ قدیم این بیت هم هست :

گر خطی سبز از آسمان آید بر بناگوش آن پسر باشد

۷- خارش اندر پای . ۸ ـ دریك نسخهٔ قدیم ، همه شب درین خیالم که حدیث وصل جانان .

نه چنین حساب[1] کردم چو تو دوست میگرفتم — که ثنا و حمد گوئیم و جفا و ناز باشد
دگرش چو بازبینی غم دل مگوی سعدی — که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد
قدمی که بر گرفتی بوفاو عهد یاران — اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

١٩٥- ب

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد — میبرم جور تو تا وسع و توانم باشد
گر نوازی چه سعادت به‌ازین خواهم یافت؟ — ور کشی زار چه‌دولت به‌ازآنم باشد ؟
چون مرا عشق تو از هر چه جهان بازاستد — چه غم از سرزنش هر که جهانم باشد؟
تیغ قهر ار تو زنی قوّت روحم گردد — جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد
درقیامت چو[3] سر از خاك لحد بردارم — گرد سودای تو بر دامن جانم باشد
گر ترا خاطر[4] ما نیست خیالت بفرست — تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
هر کسی را زلبت خشك تمنائی هست — من خود این بخت ندارم که زبانم باشد
جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی — سر این دارم اگر طالع آنم باشد

١٩٦- ب

سر جانان ندارد هر که اوراخوف جان باشد — بجان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد
مغیلان چیست تاحاجی عنان از کعبه برپیچد؟ — خسك در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری — که مهرش درمیان جان و مهرش بردهان باشد
پریرویا چرا پنهان شوی از مردم چشم؟ — پری راخاصیت[5] آنست کز مردم نهان باشد
نخواهم رفتن از دنیا مگر درپای دیوارت — که تا در وقت جان دادن سرم برآستان باشد
گر از رای تو برگردم بخیل و ناجوانمردم — روان ازمن تمنا کن که فرمانت روان باشد
بدریای غمت غرقم گریزان از همه خلقم — گریزد[6] دشمن ازدشمن که تیرش درکمان باشد
خلایق در تو حیرانند وجای حیرتست الحق — که مه را برزمین بینند ومه برآسمان باشد

١ - قیاس . ٢- هردو . ٣- بقیامت که . ٤- رغبت . ٥- بلی خوی پری ، ولی خوی پری . ٦- بسان . بترسد .

میانت را و مویت را اگر صد ره ۱ بپیمائی
میانت کمتر ازموئی و مویت تامیان باشد

بشمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم
وگرمیلم کشی در چشم میلم همچنان باشد

چوفرهاد ازجهان بیرون بتلخی میرود سعدی
ولیکن شورشیرینش بماند تا جهان باشد

۱۹۷ ـ ط

نظر خدای بینان طلب هوا نباشد
سفر نیازمندان قدم خطا نباشد

همه‌وقت عارفانرا نظرست وعامیانرا
نظری معاف دارند و دوم روا نباشد

بنسیم صبح باید که نبات زنده باشی
نه جماد مرده کان‌راخبرازصبا نباشد

اگرت سعادتی هست که‌زنده‌دل بمیری
بحیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد

بکسی‌نگر که‌ظلمت‌بزداید از وجودت
نه‌کسی نعوذ بالله که دراو صفا نباشد

تو خود از کدام شهری که‌زدوستان نپرسی؟
مگر اندران ولایت که‌توئی وفانباشد

اگر اهل‌معرفت را چونی استخوان بسنبی ۲
چو دفش‌بهیچ‌سختی‌خبرازقفانباشد

اگرم تو خون بریزی بقیامتت نگیرم
که‌میان‌دوستان‌این همه ماجرانباشد

نه حریف ۳ مهربانست ، حریف سست پیمان
که . بروز تیر باران سپربلانباشد

تودرآینه نگه‌کن که‌چه دلبری، ولیکن
تو که‌خویشتن ببینی نظرت‌بمانباشد

تو گمان مبر که‌سعدی‌زجفاملول گردد
که‌گرش توبی‌جنایت بکشی جفانباشد

دگری‌همین‌حکایت بکند که‌من، ولیکن
چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

۱۹۸ ـ ط

با کاروان مصری چندین شکر نباشد
در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد

این‌دلبری‌و شوخی‌ازسرو و گل‌نیاید
وین‌شاهدی وشنگی‌درماه‌وخورنباشد

۱ ـ اگر باری . ۲ ـ بسوزی . ۳ ـ رفیق .

گفتم بشیر مردی چشم از نظر بدوزم[۱] با تیر[۲] چشم خوبان تقوی سپر نباشد
مارا نظر بخیرست از حسن ماهرویان[۳] هر کو بشر کند میل او خود بشر نباشد
هر آدمی که بینی از سرّ عشق خالی در پایهٔ جمادست او جانور نباشد
الاّ گذر نباشد پیش تو اهل دل را ورنه بهیچ تدبیر[٤] از تو گذر نباشد
هوشم نماند باکس اندیشه‌ام توئی بس جائی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد
بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را از ذوق اندرونش پروای در نباشد
تو مست خواب نوشین تا بامداد و، برمن[٥] شبها رود که گوئی هرگز سحر نباشد
دل میبرد بدعوی فریاد شوق[٦] سعدی الاّ بهیمهٔ را کز دل خبر نباشد
تا آتشی نباشد در خرمنی[۷] نگیرد طامات مدعی را چندین اثر نباشد

۱۹۹ـ ط . ب

تا[۸] حال منت خبر نباشد در کارمنت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم دیگر چکنیم اگر نباشد
آئین وفا و مهربانی در شهر شما مگر نباشد
گویند نظر چرا نبستی تا مشغله و خطر نباشد
ای خواجه برو که جهدانسان با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سرست مارا وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار؟ کز کوی تو ره بدر نباشد
چون روی دلفریب و دلبند در روی زمین دگر نباشد

۱ـ در یك نسخهٔ قدیم «چند آدمی بکوشد تا دیدگان بپوشد . ۲ـ در بیشتر نسخه ها بجای «تیر» « بیش» نوشته شده و معنی آن واضح نیست . ۳ـ در روی خوبرویان ، و در یك نسخهٔ قدیم مصراع چنین است : درتو نظر حرامست الا بخیر کردن . ٤ ـ معنی . ٥ـ مارا . ٦ـ فریاد و شوق . ۷ هیزمی . و در غالب نسخ «مغزمی» (؟) ۸ـ در نسخ چاپی : از

درپارس چنین نمك ندیدم　　در مصر چنین شکر نباشد
گر حکم کنی بجان سعدی　　جان از تو عزیزتر نباشد

۲۰۰-خ

چکسی که هیچکس را بتو بر نظر[1] نباشد　　که نه در تو باز ماند مگرش بصر نباشد
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی　　که ز دوستی بمیریم وترا خبر نباشد
مکن ارچه میتوانی که زخدمتم برانی　　نزنند سائلی را که دری دگر نباشد
بر هت نشسته بودم که نظر کنی بحالم　　نکنی ، که چشم مستت زخمار بر نباشد
همه شب درین حدیثم که خنك تنی که دارد　　مژهٔ بخواب و بختی که بخواب در نباشد
چه خوشست مرغ وحشی که جفای کس نبیند　　من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد
نه من آن گناه دارم[2] که بترسم از عقوبت　　نظری که سر نبازی ز سر نظر نباشد
قمری که دوست داری همه روز دل برآن[3] نه　　که شبیت خون بریزد که در و قمر نباشد
چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او　　سخنی ز عشق گویند و درو اثر نباشد
شب و روز رفت باید قدم روندگانرا　　چو بمأمنی[4] رسیدی دگرت سفر نباشد
عجبست پیش بعضی که ترست شعر سعدی　　ورق درخت طوبیست چگونه تر نباشد؟

۲۰۱-ط

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد　　تا مدّعی اندر پس دیوار نباشد
آن بر سر گنجست که چون نقطه بکنجی　　بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد
ایدوست برآور دری از خلق برویم　　تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد
می خواهم و معشوق و زمینی و زمانی　　کو باشد و من باشم و اغیار نباشد
پندم مده ای دوست که دیوانهٔ سرمست　　هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد

۱ ـ گذر . ۲ ـ گناهکارم . ۳ ـ براو . ۴ ـ ایمنی . ۵ ـ متن مطابقست با قدیمترین نسخه و درنسخ دیگر «ورقی کرآن سعدی سخنی برو نویسی .

با صاحب شمشیر مبادت سروکاری — الاّ بسر خویشتنت کار نباشد
سهلست بخون من اگر دست برآری — جان دادن در پای تو دشوار نباشد
ماهت نتوان خواند[1] بدین صورت و گفتار — مه‌را لب و دندان شکر بار نباشد
وانسرو که گویند ببالای تو باشد[2] — هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق — صوفی نپسندند که خمار نباشد
هرپای که در خانه فرو رفت بگنجی — دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
عطار که درعین گلابست عجب نیست — گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
مردم همه دانند که درنامهٔ سعدی — مشکیست که در کلبهٔ[3] عطار نباشد
جان درسرکار تو کند سعدی وغم نیست — کان یار نباشد که وفادار نباشد[4]

۲۰۲ ـ ط

جنگ ازطرف دوست دل آزار نباشد — یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بانگ برآید که سری درقدمی رفت — بسیار مگوئید که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد، یار سبکروح — گر بر دل عشاق نهد بار نباشد
تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی[5] — تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
آهنگ دراز شب[6] رنجوری مشتاق — با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
ازدیدهٔ من پرس که خواب شب مستی — چون خاستن وخفتن بیمار نباشد
گر دست بشمشیر بری عشق همانست — کانجا که ارادت بود انکار نباشد
از من مشنو دوستی گل مگر آنگاه — کم پای برهنه خبر از خار نباشد
مرغان قفس را الم باشد و شوقی — کان مرغ نداند که گرفتار نباشد[6]
دل آینهٔ صورت غیبست[7] ولیکن — شرطست که برآینه زنگار نباشد

۱ـ گفت . ۲ـ ماند . ۳ـ طبلهٔ . ٤ـ دربعضی ازنسخه ها این بیت نیست .
٥ـ نیابی . ٦ـ این بیت دربیشتر نسخه ها نیست . ۷ـ درصورت زیباچه توانگفت .

سعدی حیوانرا که سراز خواب گران شد — در بندنسیم خوش اسحار نباشد
آنرا که بصارت نبود یوسف صدیق — جائی بفروشد که خریدار نباشد

۲۰۳ ـ ط

ترا نادیدن ما غم نباشد — که درخیلت به از ماکم نباشد
من از دست تو درعالم نهم روی — ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر درچمن برپای خیزی — که سرو راست پیشت خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ روئی — که رویت بیند و خرّم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد — که بامن میکنی، محکم نباشد
که دانستم که هرگز سازگاری — پری را با بنی آدم نباشد
مکن یارا، دلم مجروح مگذار — که هیچم درجهان مرهم نباشد
بیا تاجان شیرین در تو ریزم — که بخل و دوستی باهم نباشد
نخواهم بیتو یکدم زندگانی — که طیب عیش بی همدم نباشد
نظر گویند سعدی با که داری — که غم با یار گفتن غم نباشد
حدیث دوست با دشمن نگویم — که هرگز مدعی محرم نباشد

۲۰۴ ـ ط

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد — ور گویمت که ماهی مه برزمین نباشد
گر درجهان بگردی وآفاق در نوردی — صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد [1]
لعلست یا لبانت قندست یا دهانت — تا دربرت نگیرم نیکم یقین نباشد
صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا — لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد
زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی — حقا که در دهانش این انگبین نباشد

۱ ـ در یك نسخهٔ قدیم این بیت هم هست :
در عین هرکه آئی ای عین روشنائی — وآن دل بجای ماند جز آهنین نباشد

گر هر که در جهان را شاید که خون بریزی | با یار مهربانت باید که کین نباشد
گر جان نازنینش در پای ریزی ایدل | درکار نازنینان جان نازنین نباشد
ور زانکه دیگری را برما همی گزیند | گو بر گزین که ما را بر تو[1] گزین نباشد
عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا | تر دامنی که جانش در آستین نباشد
سعدی بهیچ علت روی از تو بر نپیچد[2] | الا گرش برانی علت جز این نباشد

۲۰۵ - ب

اگر سروی ببالای تو باشد | نه چون بشن[3] دلارای تو باشد
وگر خورشید در مجلس نشیند | نپندارم که همتای تو باشد
وگر دوران زسر گیرند هیهات | که مولودی بسیمای تو باشد
که دارد در همه لشکر کمانی | که چون ابروی زیبای تو باشد؟
مبادا وربود غارت در اسلام | همه شیراز یغمای تو باشد
برای خود نشاید در تو پیوست | همی سازیم تا رای تو باشد
دو عالم را بیکبار از دل تنگ | برون[4] کردیم تا جای تو باشد
یك امروزست مارا نقد ایام | مرا کی صبر فردای تو باشد؟
خوشست اندر سر دیوانه سودا | بشرط آنکه سودای تو باشد
سر سعدی چو خواهد رفتن ازدست | همان بهتر که در پای تو باشد

۲۰۶ - ط

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد | ترك سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها برخویش روا دارد | درویش که بازارش با محتشمی باشد
زینسان که وجودتست ایصورت روحانی | شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد

۱ - جز او . ۲ - سعدی بهیچ معنی چشم از تو بر نگیرد . ۳ - قد . ولی متن مطابقست با نسخ بسیار قدیم. ٤ بدر .

گر جمله صنمهارا صورت بتو مانستی — شاید که مسلمانرا[1] قبله صنمی باشد
با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی — بر کشته گذر کردن نوع کرمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد — کاین مطرب مایکدم خاموش نمی باشد
هر کو بهمه عمرش سودای گلی بودست — داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی — الا بکسی گوئی کورا المی باشد

۲۰۷ ـ ب

ترا خود یکزمان با ما سر صحرا نمیباشد — چو شمست خاطر ۲ رفتن بجز تنها نمیباشد
دو چشم از ناز در پیشت فراغ از حال درویشت — مگر کز خوبی خویشت نگه در ما نمیباشد
ملك یا چشمهٔ نوری پری یا لعبت حوری — که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمیباشد
پریروئی و مه پیکر سمن بوئی و سیمین بر — عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمیباشد
چو نتوان ساخت بی رویت بباید ساخت با خویت — که مارا از سر کویت سر دروا نمیباشد
مرو هر سوی و هر جا گه که مسکینان نیند آگه — نمی بیند گست ناگه که او شیدا نمیباشد
جهانی در بیت مفتون بجای آب گریان خون — عجب میدارم از هامون که چون دریا نمیباشد
همه شب میزم سودا ببوی وعدهٔ فردا — شب سودای سعدی را مگر فردا نمیباشد؟
چرا برخاك این منزل نکریم تا بگیرد گل — ولیکن با تو آهن دل دمم گیرا نمیباشد

۲۰۸ ـ ب

مرا بعاقبت این شوخ سیمتن بکشد — چوشمع سوخته روزی درانجمن بکشد
بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد — بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد
اگر خود[3] آب حیاتست در دهان ولبش — مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد
گر ایستاد حریفی اسیر عشق بماند — وگر گریخت خیالش بتاختن بکشد
مرا که قوّت کاهی نه، کی دهد زنهار — بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد؟

۱ در نسخهٔ قدیم: مسلمانان. ۲ چو خورشیدت سر. ۳ اگر چه.

کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی | بنقد اگر نکشد عشقم، این سخن بکشد
بشرع، عابد اوثان اگر بباید کشت | مرا چه حاجت کشتن که خود وثن بکشد
بدوستی گله کردم ز چشم شوخش گفت | عجب نباشد اگر مست[1] تیغزن بکشد
بیك نفس که بر آمیخت یاربا اغیار | بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمع ایسعدی | مرا ازآن چه که پروانه خویشتن بکشد

۲۰۹ - ب

تا کی ای دلبر دل من بار تنهائی کشد | ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد
کی شکیبائی توان کردن چو عقل از دست رفت؟ | عاقلی باید که پای اندر شکیبائی کشد
سرو بالای منا گر چون گل آئی در چمن | خاك پایت نرگس اندر چشم بینائی کشد
روی تاجیکانه ات بنمای تا داغ حبش | آسمان بر چهرهٔ ترکان یغمائی کشد
شهد ریزی چون دهانت دم[2] بشیرینی زند | فتنه انگیزی چو زلفت سر برعنائی کشد
دل نماند بعد ازاین با کس که گر خود آهنست | ساحر چشمت بمقناطیس زیبائی کشد
خود هنوزت پستهٔ خندان عقیقین نقطه ایست | باش تا گردش قضا پرکار مینائی کشد
سعدیا دم درکش اردیوانه خوانندت که عشق | گر چه از صاحبدلی خیزد بشیدائی کشد

۲۱۰ - ب

خواب خوش من ای پسر[3] دستخوش خیال شد | نقد امید عمر من در طلب وصال شد
گر نشد اشتیاق او[4] غالب صبر و عقل من | این بچه زیردست گشت آن بچه پایمال شد؟
بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب | بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد؟
پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را | بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد؟
زیبده اگر طلب کند عزت ملك مصر دل | آنکه هزار یوسفش[6] بندهٔ جاه ومال شد

۱- ترك . ۲- لب . ۳- صنم . ٤- آرزوی تو - ٥- شاید. ٦ - زیبد اگر طلب کنی عزت ملك مصر دل ایکه هزار یوسفت !

وقف مسجد پرچم
مرحوم حاج محمد حقوقی
سال ۲۵۳۵

طرفه مدار اگر زدل نعرهٔ بیخودی زنم[1] کاتش دل چوشعله زد صبر درو محال شد
سعدی اگر نظر کند تانه غلط گمان بری[2] کو نه برسم دیگران بندهٔ[3] زلف و خال شد

۲۱۱ـ ب

امروز در فراق تو دیگر بشام شد ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد[4]
بیش احتمال سنگ جفاخوردنم نماند کز رقت اندرون ضعیفم چوجام شد
افسوس خلق میشنوم درقفای خویش کاین پخته بین که درسر سودای خام شد
تنها نه من بدانهٔ خالت مقیدم این دانه هرکه دید گرفتار دام شد
گفتم یکی بگوشهٔ چشمت نظر کنم چشمم درو بماند و زیادت مقام شد
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب اکنونت افکند که زدستت لگام شد
نامم بعاشقی شدو گویند توبه کن توبت کنون چه فایده دارد که نام شد[5]؟
ازمن بعشق روی تو میزاید این سخن طوطی شکرشکست که شیرین کلام شد
ابنای روزگار غلامان بزر خرند سعدی ترا بطوع و ارادت[6] غلام شد.
آن مدّعی که دست ندادی ببند کس[7] این بار در کمند تو افتاد و رام شد
شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد

۲۱۲ـ ط

هرکه شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد یامگس را پر ببندد یاعسل را سر بپوشد
همچنان عاشق نباشد وربود صادق نباشد هر که درمان می پذیرد یانصیحت می نیوشد
گر مطیع خدمتت را کفر فرمائی بگوید ورحریف مجلست رازهر فرمائی بنوشد
شمع پیشت روشنائی نزد آتش مینماید گل بدستت خوبروئی پیش یوسف میفروشد

۱ـ زدم . ۲ـ کند درتو گمان بدمبر . ۳ـ عاشق . ٤ـ دریك نسخه این بیت هم هست :
آمد نماز شام و نیامد نگار من درانتظار روی تو روزم تمام شد
۵ـ این بیت تنها در یك نسخهٔ بسیار قدیم است . ٦ـ برغبت . ۷ـ بندگی .

سود بازرگان دریا بیخطر ممکن نگردد — هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد
برگ چشمم می‌نخوشد درزمستان فراقت — وین عجب کاندر زمستان برگهای تر بخوشد
هر که معشوقی ندارد عمر ضایع میگذارد — همچنان نایخته باشد هر که بر آتش نجوشد
تاغمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد — هم گلی دیدست سعدی تاچو بلبل میخروشد

۲۱۳ ـ ط

دوش بیروی تو آتش بسرم برمیشد — وآبی ازدیده میامدکه[1] زمین ترمیشد
تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز — همه‌شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد
چون شب آمد همه‌را دیده بیارامد و من — گفتی[2] اندر بن مویم سر نشتر میشد
آن نه می‌بود که دور از نظرت میخوردم — خون دل بود که ازدیده بساغر میشد
از خیال تو بهرسو که نظر میکردم — پیش چشمم درودیوار مصوّر میشد
چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی — مدّعی بود اگرش خواب میسر میشد
هوش میآمد و میرفت و، نه دیدار ترا — می بدیدم ، نه خیالم[3] ز برابر میشد
گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت — گاه چون مجمره‌ام دود بسر برمیشد
گوئی[4] آن صبح کجا رفت که شبهای دگر — نفسی میزد و آفاق منوّر میشد
سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت — ورنه هر شب بگریبان افق برمیشد

۲۱٤ ـ ط

سرمست ز کاشانه بگلزار برآمد — غلغل ز گل و لاله بیکبار برآمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم و گویان[5] — زین غنچه که از طرف چمنزار برآمد
آب از گل رخسارهٔ او عکس پذیرفت — وآتش بسر غنچهٔ گلنار برآمد
سجاده نشینی که مرید غم اوشد — آوازه‌اش از خانهٔ خمار برآمد

۱ ـ وآبم از دیده همی‌رفت و . ۲ ـ گوئی . ۳ ـ خیالت . ٤ ـ درنسخ تازه : یارب .
۵ ـ گریان .

زاهد چو کرامات بُت عارض او دید — از چله[1] میان بسته بزّنار برآمد
بر خاك چو من بیدل و دیوانه[2] نشاندش — اندر نظر هر که پریوار برآمد
من مفلس ازآنروز شدم کز حرم غیب — دیبای جمال تو ببازار برآمد
کام دلم آن بود که جان برتو فشانم — آن کام میسر شد و این کار برآمد
سعدی چمن آنروز بتاراج خزان داد — کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

۲۱۵ ـ ب

ساعتی[3] کز درم آن سرو روان بازآمد — راست گوئی بتن مرده روان باز آمد
بخت پیروز که باما بخصومت میبود — بامدادازدر من[4] صلح کنان بازآمد
پیر بودم ز جفای فلك و جور[5] زمان — باز پیرانه سرم عشق جوان بازآمد
دوست بازآمدو دشمن بمصیبت بنشست — باد نوروز علی رغم خزان باز آمد
مژدگانی بده ای نفس[6] که سختی بگذشت — دل گرانی مکن ای جسم که جان بازآمد
باور ازبخت ندارم که بصلح[7] از درمن — آن بت سنگدل سخت کمان بازآمد
تانو بازآمدی ای مونس جان ازدرغیب — هر که در سر هوسی داشت ازآن بازآمد
عشق روی تو حرامست مگر سعدی را — که بسودای تو ازهر که جهان باز آمد
دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید — کاین حدیثیست که ازوی نتوان بازآمد

۲۱۶ ـ ب

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند — گرم نبود آفتاب خیمه برویش بیند
طفل گیاشیر خورد شاخ جوان گو ببال[8] — ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند
تا بتماشای باغ میل چرا میکند — هر که بخیلش درست قامت سرو بلند؟

۱ـ در نسخه های تازه : از خانه . ۲ـ بی دیده . ۳ـ نوبتی . ٤ـ بامدادان ز درم .
٥ـ دور . ٦ـ بخت . ۷ـ بلطف . ۸ـ بنال .

عقل روا می‌نداشت گفتن اسرار عشق
قوت بازوی شوق[1] بیخ صبوری بکند

دل که بیابان گرفت چشم ندارد براه
سر که صراحی کشید گوش ندارد بپند

کشتهٔ شمشیر عشق حال نگوید که چون
تشنهٔ دیدار دوست راه نپرسد که چند

هر که پسند آمدش چون تو یکی در نظر[2]
بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند

در نظر دشمنان نوش نباشد هنی
وز قبل دوستان نیش نباشد گزند

ایکه سرش در کمند جان بدهانش رسید
می‌نکند التفات آنکه بدستش کمند

سعدی اگر عاقلی عشق طریق تو نیست
با کف زور آزمای پنجه نشاید فکند

۲۱۷ - ق

آنرا که غمی چون غم من نیست چه داند
کز شوق[3] توام دیده چه شب میگذراند ؟

وقتست اگر از پای درآیم که همه عمر
باری نکشیدم که بهجران تو ماند

سوز دل یعقوب ستمدیده زمن پرس
کاندوه دل سوختگان[4] سوخته داند

دیوانه گرش پند دهی کار نبندد
ور بند نهی سلسله درهم گسلاند

ما بیتو بدل برنزدیم آب صبوری
در آتش سوزنده صبوری که تواند ؟

هر که که بسوزد جگرم دیده بگرید
وین گریه نه آبیست که آتش بنشاند

سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
تا برسر صبر من مسکین ندواند[5]

شیرین ننماید بدهانش شکر وصل
آنرا که فلك زهر جدائی نچشاند

گر باردگر دامن کامی بکف آرم
تازنده‌ام از چنگ منش کس نرهاند

ترسم که نمانم من ازین رنج[6] دریغا
کاندر دل من حسرت روی تو بماند

قاصد رود از پارس بکشتی بخراسان
گر چشم من اندر عقبش سیل براند

فریاد که گر جور فراق تو نویسم
فریاد برآید زدل هر که بخواند

۱- اسرار دل ، قوت بازوی عشق . ۲- کنار . ۳- کزدرد . ٤- کاحوال دل سوخته‌هم .
۵- در بعضی نسخه ها این بیت نیست . ٦- درد .

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت — پیداست که قاصد چه بسمع تو رساند؟
زنهار که خون میچکد از گفتهٔ سعدی — هرك این همه نشتر بخورد خون بچکاند

۲۱۸ ـ ط

آن سرو که گویند ببالای تو ماند — هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست — با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
زنهار که چون میگذری بر سر مجروح — وزوی خبرت نیست که چون میگذراند
بخت آن نکند با من سرگشته که یکروز — همخانهٔ من باشی و همسایه نداند
هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت — دست از همه چیز و همه کس در گسلاند
امروز چه دانی تو که در آتش و آبم؟ — چون خاك شوم باد بگوشت برساند
آنان که ندانند پریشانی مشتاق — گویند که نالیدن بلبل بچه ماند
گل را همه کس دست گرفتند و نخوانند[1] — بلبل نتوانست که فریاد نخواند
هر ساعتی این فتنهٔ نوخاسته از جای — بر خیزد و خلقی متحیر[2] بنشاند
درحسرت آنم که سرو مال بیکبار — در دامنش افشانم و دامن نفشاند
سعدی تو درین بند بمیری و نداند — فریاد بکن یا[3] بکشد یا برهاند

۲۱۹ ـ ط

کسی که روی تو دیدست حال من داند — که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند
مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست — که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند[4]
هر آفریده که چشمش بر آن جمال افتاد — دلش ببخشد و بر جانت آفرین خواند
اگر بدست کند باغبان چنین سروی — چه جای چشمه که بر چشمهات بنشاند
چه روزها بشب آورد جان منتظرم[5] — ببوی آنکه شبی باتو روز گرداند

۱- ببردند، ربودند. ۲- بتحیر. ۳- تا. ٤- بگرداند. ٥- در یك نسخهٔ قدیمی: منتظران.

بچند حیله شبی درفراق روز کنم[1] وگر نبینمت آنروز هم بشب ماند
جفاو سلطنتت میرسد ولی مپسند که گر[2] سوار براند پیاده درماند
بدست رحمتم از خاك آستان بردار[3] که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را؟ حدیث دوست بگویش که جان برافشاند
پیام اهل دلست اینخبر که سعدی داد نه هرکه گوش کند معنی سخن داند

۲۲۰ - خ

دلم خیال ترا رهنمای میداند جزین طریق ندانم خدای میداند
زدرد روبه عشقت چوشیر مینالم اگرچه همچوسگم هرزه‌لای میداند
زفرقت تونمیدانم[4] ایچ لذت عمر بچشمهای کش دلربای میداند
بسی بگشت وغمت در دلم مقام گرفت کجارود که هم آنجای جای میداند
بحال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی؟ که چاره درغم تو های‌های میداند

۲۲۱ - ط

مجلس مادگر امروز ببستان ماند عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
می حلالست کسیرا که بود خانه بهشت خاصه ازدست حریفی که برضوان ماند
خط سبزو لب لعلت بچه مانند کنی ؟ من بگویم بلب چشمهٔ حیوان ماند
تاسر زلف پریشان تو محبوب منست روزگارم ببسر زلف پریشان ماند
چکند کشته عشقت که نگوید غم دل؟ تو مپندار که خون ریزی وپنهان ماند
هرکه چون موم بخورشید رخت نرم نشد زینهار ازدل سختش که بسندان ماند
نادرافتد که یکی دل بوصالت[6] ندهد یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
توکه چون برق بخندی چه غمت دارد[7] ازآنك من چنان زار بگریم که بباران ماند؟

۱ - آرم . ۲ - اگر . ۳ - برگیر . ٤ - نمیداند . ٥ - در نسخ جدید : بچه‌ماند گوئی.
٦ - دربعضی از نسخ چاپی : بجمالت . ۷ - دربعضی از نسخ چاپی : باشد .

طعنه‌بر حیرت سعدی نه‌بانصاف زدی — کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند
هر که باصورت و بالای تواش انسی نیست — حیوانیست که بالاش بانسان ماند

۲۲۲ـ ب

حُسن تو دایم بدین قرار نماند — مست تو جاوید در خمار نماند
ای گل خندان نوشکفته نگه دار[1] — خاطر بلبل که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه‌ایست نگارین — تا بقیامت برو نگار نماند
عاقبت ازما غبار ماند، زنهار[2] — تا زتو بر خاطری غبار نماند
پار گذشت آنچه دیدی ازغم وشادی — بگذرد امسال و همچو پار نماند
هم بدهد دور روزگار مرادت — ور ندهد دور روزگار نماند
سعدی شوریده بیقرار چرائی؟ — در پی چیزی که برقرار نماند
شیوهٔ عشق اختیار اهل ادب نیست — بل چو قضا آید اختیار نماند

۲۲۳ـ ط

عیبجویانم حکایت پیش جانان گفته اند — من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته‌اند
پیش ازین گویند ۳ کز عشقت پریشانست حال — گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته‌اند
پرده برعیبم نپوشیدند و دامن بر گناه — جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته‌اند؟
تا چه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده‌اند؟ — یا چه مورم کم سخن نزد سلیمان گفته‌اند؟
دشمنی کردند بامن لیکن از روی قیاس — دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند — حال سرگردانی آدم برضوان گفته‌اند
داغ پنهانم نمی بینند و مهر سر بمهر — آنچه براجزای ظاهر دیده‌اند آن گفته‌اند
ورنگفتندی چه حاجت کاب چشم ورنگ روی — ماجرای عشق از اول[4] تا بپایان گفته‌اند

۱ـ میازار . ۲ـ ماندو زنهار ، ماند هیهات . ۳ـ متن با نسخه های معتبر مطابقست و در یك نسخه ، گفتند . (همچنین در بیت نهم) ٤ـ عشقم ازسر .

پیش ازین گویند سعدی دوست میدارد ترا
بیش از آنت دوست میدارم که ایشان گفته اند
عاشقان دارند کار و عارفان دانند حال
این سخن در دل فرود آید که از جان گفته اند

۲۲٤ - ط

گلبنان پیرایه بر خود کرده اند
بلبلانرا در سماع آورده اند
ساقیان لاابالی در طواف
هوش میخواران مجلس برده اند
جرعهٔ خوردیم و کار از دست رفت
تاچه بیهوشانه در می کرده اند؟
مابیك شربت چنین بیخود شدیم
دیگران چندین قدح چون خورده اند ؟
آتش اندر پختگان افتادو سوخت
خام طبعان همچنان افسرده اند
خیمه بیرون بر که فراشان باد
فرش دیبا درچمن گسترده اند
زندگانی چیست؟مردن پیش دوست
کاین گروه زندگان دل مرده اند
تا جهان بودست جماشان گل
از سلحداران خار آزرده اند
عاشقان را کشته می بینند خلق
بشنو ازسعدی که جان پرورده اند

۲۲۵ - ب

اینان مگرزرحمت محض آفریده اند
کارام جان و انس دل و نور دیده اند
لطف آیتیست درحق اینان و کبروناز
پیراهنی که برقد ایشان بریده اند
آید هنوزشان زلب لعل بوی شیر
شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده اند
پندارم آهوان تتارند مشك ریز
لیکن بزیر سایهٔ طوبی چریده اند
رضوان مگرسراچهٔ فردوس برگشاد
کاین حوریان بساحت دنیا خزیده اند
آب حیات در لب اینان، بظن من
کز لولهای چشمهٔ کوثر مکیده اند
دست گدا بسیب زنخدان این گروه
نادررسد، که میوهٔ اوّل رسیده اند
گل برچنند روز بروز از درخت گل
زین گلبنان هنوزمگر گل نچیده اند؟

عذرست هندوی بت‌سنگین پرست‌را بیچارگان مگر بت‌سیمین ندیده اند
این لطف‌بین که‌با گل آدم سرشته‌اند وین روح بین که‌درتن‌آدم[1] دمیده‌اند
آن‌نقطه‌های خال‌چه شاهدنشانده‌اند[2] وین خطهای سبز چه موزون[3] کشیده اند
براستوای قامتشان گوئی ابروان بالای سروراست هلالی خمیده‌اند
باقامت بلند صنوبر خرامشان سرو بلندو کاج بشوخی چمیده اند
سحرست چشم‌و زلف و بناگوشان دریغ کاین مؤمنان‌بسحر چنین‌بگرویده‌اند
زایشان[4] توان بخون جگریافتن‌مراد کز کودکی بخون جگر پرورید‌ه‌اند
دامن‌کشان حسن دلاویز را چه‌غم کاشفتگان عشق گریبان دریده‌اند؟
درباغ حسن[5] خوشتر ازینان درخت نیست مرغان دل‌بدین هوس‌ازبر[6] پریده‌اند
با چابکان دلبرو شوخان دلفریب بسیار در فتاده‌و اندك رهیده اند
هرگز جماعتی که شنیدند سرّ عشق نشنیده ام که‌باز نصیحت شنیده‌اند
زنهار اگر بدانهٔ خالی نظر کنی ساکن، که‌دام‌زلف برآن گسترید‌ه‌اند
گرشاهدان‌نه‌دنیی‌ودین‌میبرندو‌عقل پس‌زاهدان‌برای‌چه‌خلوت‌گزیده‌اند؟
نادر گرفت دامن سودای وصلشان دستی که‌عاقبت نه بدندان گزیده‌اند
برخاك‌ره نشستن سعدی عجب مدار مردان چه‌جای خاك که برخون طپیده‌اند

۲۲۶ـ ط

درخت‌غنچه‌برآورد و بلبلان مستند جهان‌جوان‌شدو یاران‌بعیش‌بنشستند
حریف‌مجلس[7] ماخودهمیشه‌دل‌میبرد علی‌الخصوص که پیرایهٔ برو بستند
کسان که‌در رمضان‌چنگ‌میشکستندی نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه‌لگدکوب شد بپای نشاط زبسکه‌عارف‌و عامی برقص برجستند

۱ـ عالم. ۲ـ چه موزون نهاده اند. چه زیبا نهاده اند. ۳ـ شیرین. ٤ـ زایشان.
۵ـ صنع. ٦ـ تن. ۷ در چند نسخهٔ معتبر: حریف خلوت، ودریك نسخه: عروس‌خلوت.

دودوست قدر شناسند عهد[1] صحبت را — که مدتی ببریدندو باز پیوستند
بدر[2] نمیرود از خانگه یکی هشیار — که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر فضای خلوت ۳ ماست — که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست — خبر ندارم ازیشان که در جهان هستند
مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق — بترك[4] بار بگفتندو خویشتن رستند
بسرو گفت کسی میوهٔ نمیآری — جواب داد که آزادگان تهی دستند
براه عقل برفتند سعدیا بسیار — که ره بعالم[5] دیوانگان ندانستند

۲۲۷ - ب

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تاچند؟ — توز مافارغ وما ازتو پریشان تاچند؟
خار درپای گل ازدور بحسرت دیدن — تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان تاچند؟
گوش در گفتن شیرین تو واله تاکی؟ — چشم در منظر مطبوع تو حیران تاچند؟
بیم آنست دمادم که برآرم فریاد — صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تاچند؟
توسرناز برآری ز گریبان هرروز — ما زجورت سر فکرت بگریبان تاچند؟
رنگ دستت نه بحناست که خون دل ماست — خوردن خون دل خلق بدستان تاچند؟
سعدی از دست تو از پای درآید روزی — طاقت بار ستم تاکی و هجران تاچند؟

۲۲۸ - خ

کاروان میرودو بار سفر می‌بندند — تا دگر بار که بیند که بما پیوندند
خیلتاشان جفاکار و محبان ملول — خیمه را همچو دل از صحبت ما بر کندند
آن همه عشوه که در پیش نهادندو غرور — عاقبت روز جدائی پس پشت افکندند
طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین — مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند

۱- عیش . ۲- برون . ۳ - فضای خانهٔ ، میان خانهٔ . ٤- که ترك . ٥- بمنزل .

ماهمانیم که بودیم و محبت باقیست ترك صحبت نکند[1] دل که بمهر آکندند
عیب شیرین دهنان نیست که خون میریزند جرم صاحبنظرانست که دل می‌بندند
مرض عشق نه دردیست که میشاید گفت باطبیبان که درین باب نه دانشمندند
ساربان رخت منه برشتر و بارمبند که درین مرحله بیچاره اسیری چندند
طبع خرسند نمیباشد و بس می‌نکند مهر آنان که بنادیدن ما خرسندند
مجلس یاران بی‌نالهٔ سعدی خوش نیست شمع میگریدو نظارگیان میخندند

۲۲۹ـ ط

پیش رویت دگران صورت بردیوارند نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند[2] تاترا یار گرفتم همه خلق[3] اغیارند
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد مگر آنست که با دوست بپایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من از دست نگارین تو محرومم و بس که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند
عجب از چشم تو دارم که شبانش[4] تا روز خواب میگیرد و شهری[5] ز غمت بیدارند
بوالعجب واقعهٔ باشد و مشکل دردی[6] که نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارند
یعلم الله که خیالی ز تنم بیش نماند بلکه آن نیز خیالیست که می پندارند
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند
تا بستان ضمیرت گل معنی بشکفت بلبلان از تو فرومانده چو بوتیمارند

۲۳۰ - ط

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند
که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید یا مگر آینه[7] در پیش جمالش دارند

۱ـ ندهد. ۲ـ خارست. ۳ـ یار. ٤ـ شبانی، ودر نسخه های چاپی: شبانگه.
٥ـ خلقی. ٦ـ کاری. ۷ـ مگر آئینه که.

عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی
اینهمه میل که با دانهٔ خالش دارند

نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت
نه حریفی که توقع بوصالش دارند

غالب آنست که مرغی چوبدامی افتاد
تا بجائی نرود بی پروبالش دارند

عشق لیلی نه باندازهٔ هر مجنونیست
مگر آنانکه سرنازو دلالش دارند

دوستی باتو حرامست که چشمان گشت[1]
خون عشاق بریزند و حلالش دارند

خرّما دور[2] وصالی و خوشا درد دلی
که بمعشوق توان گفت و مجالش دارند

حال سعدی تو ندانی که ترا دردی نیست
دردمندان خبر از صورت حالش دارند

۲۳۱ـ خ

تو آن نهٔ که دل از صحبت تو برگیرند
وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند

وگر بخشم برانی طریق رفتن نیست
کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند؟

بتیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی[3]
چو روی باز کنی دوستی زسر گیرند

هلاك نفس بنزدیك طالبان مراد
اگرچه کار بزرگست مختصر گیرند

روا بود همه خوبان آفرینش را
که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند

قمر مقابله باروی او نیارد کرد
وگر کند همه کس عیب برقمر گیرند

بچند سال نشاید گرفت ملکی را
که خسروان ملاحت بیك نظر گیرند

خدنگ غمزهٔ خوبان خطا نمی افتد
اگرچه طایفهٔ زهدرا سپر گیرند

کم از مطالعهٔ بوستان سلطان را
چو باغبان نگذارد کز و ثمر گیرند[4]

وصال کعبه میسر نمیشود سعدی
مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

۲۳۲ـ ب

دوچشم مست تو کز خواب صبح برخیزند
هزار فتنه بهر گوشهٔ برانگیزند

۱ـ خوشت ؛ ۲ـ روز . ۳ـ دوستان مخلص را . ٤ـ این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست .

چگونه انس نگیرند با تو آدمیان — که از لطافت[1] خوی تو وحش نگریزند
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر — حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
غلام آن سر و پایم که از لطافت و حسن — بسر سزاست که پیشش بپای برخیزند
تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس — گر اشتیاق جمالت چه اشك میریزند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند — که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند
مرا مگوی نصیحت که پارسائی و عشق — دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی — که شرط نیست که با زورمند بستیزند

۲۳۳ ـ ط

روندگان مقیم[2] از بلا بپرهیزند[3] — گرفتگان ارادت بجور نگریزند
امیدواران دست طلب زدامن دوست — اگر فرو گسلانند در که آویزند؟
مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست — که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
نشان من بسر کوی میفروشان ده — من از کجا و کسانی که اهل پرهیزند؟[4]
بگیر جامهٔ صوفی[5] بیار جام شراب — که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار — هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند؟
مرا که با تو که[6] مقصودی آشتی افتاد — رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند
بخون بهای منت کس مطالبت نکند[7] — حلال باشد خونی که دوستان ریزند
طریق ما سر عجز است[8] و آستان رضا — که از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

۲۳۴ ـ ط

آفتاب از کوه سر برمیزند — ماهروی انگشت بر در میزند

۱ـ لطائف . ۲ـ طریق . ۳ـ دربعضی از نسخ : نه شرط عشق بود گر بلا بپرهیزند .
۴ـ این بیت تنها در یك نسخهٔ معتبرست بجای بیت پیش از آن ، وما هردورا درمتن آوردیم .
۵ـ سعدی ۶ـ مرا که باچوتو . ۷ـ اگر هلاکت مارا بتیغ فرقت تست
۸ـ بساط سعدی عجزست ، سر ارادت سعدی .

آن کمان ابرو که تیر غمزه‌اش — هر زمانی صید دیگر میزند
دست‌و ساعد میکشد درویش‌را — تا نپنداری که خنجر میزند
یاسمین بوئی که سرو قامتش — طعنه بر بالای عرعر میزند
روی‌و چشمی دارم‌اندر مهر او — کاین گهر میریزد آن زر میزند
عشق‌را پیشانئی باید چو میخ — تا حبیبش سنگ برسر میزند
انگبین‌رویان نترسند از مگس — نوش میگیرند و نشتر میزند
دربروی دوست‌بستن شرط نیست — وربیندی سر بدر[1] بر میزند
سعدیا دیگر قلم پولاد دار — کاین‌سخن آتش بنی درمیزند

۲۳۵ - ط

بلبلی[2] ببدل نوائی میزند — باد پیمائی هوائی میزند
کس نمی‌بینم زبیرون سرای[3] — واندرونم مرحبائی میزند
آتشی دارم که میسوزد وجود — چون برو باد صبائی میزند
گرچه دربارا نمی‌بیند کنار — غرقه حالی‌دست‌وپائی میزند
فتنهٔ[4] بربام باشد تا یکی — سر بدیوار سرائی میزند
آشنایانرا جراحت مرهمست — زانکه شمشیر آشنائی میزند
حیف‌باشد دست اودرخون‌من — پادشاهی با گدائی میزند
بنده‌ام گر بی‌گناهی میکشد — راضیم گر بی‌خطائی میزند
شکر نعمت میکنم گر خلعتی — میفرستد ، یا قفائی میزند
ناپسندیدست پیش اهل رای — هرکه بعد ازعشق رائی میزند
محتسب گو چنگ می‌خواران بسوز — مطرب ماخوش بتائی[5] میزند
دوداز آتش میرودخون ازقتیل — سعدی این‌دم‌هم‌ز جائی میزند

۱- بدل . ۲- بلبل . ۳- درسرای . ٤- شاهدی . ٥- خوب‌نائی ، خوش‌نوائی

۲۳۶ـ ط

توانگران که بجنب سرای درویشند — مروّتست[1] که هروقت ازو بیندیشند
توای توانگر حسن ازغنای درویشان — خبر نداری اگر خسته اندوگریشند؟
ترا چه غم که یکی درغمت بجان آید؟ — که دوستان تو چندانکه میکشی بیشند
مرا بعلت بیگانگی زخویش مران — که دوستان وفادار بهتر از خویشند
غلام همت رندان و پاکبازانم — که ازمحبت بادوست دشمن خویشند
هراینه لب شیرین جواب تلخ دهد — چنانکه صاحب نوشند ضارب نیشند
توعاشقان مسلمّ ندیدهٔ سعدی — که تیغ بر سرو سر بنده وار درپیشند
نه چون منند وتومسکین حریص کوته‌دست — که ترك هردو جهان گفته اندو درویشند

۲۳۷ـ ط

یارباید که هرچه یار کند — برمراد خود اختیار کند
زینهاراز کسی که درغم دوست — پیش بیگانه زینهار کند
باریاران بکش که دامن گل — آن برد کاحتمال خار کند
خانهٔ عشق در خراباتست — نیکنامی دراو چه‌کار کند؟
شهربند هوای نفس مباش — سگ شهراستخوان شکار کند
هر شبی یار شاهدی بودن — روز هشیاریت خمار کند
قاضی شهر عاشقان باید — که بیك شاهد اختصار کند
سرسعدی سرای سلطانست[2] — نادر آنجا کسی گذار کند

۲۳۸ـ ب

بخرام باالله تاصبا بیخ صنوبر برکند — برقع برافکن تابهشت ازحورزیوربرکند
زان روی وخال دلستان برکش نقاب پرنیان — تاپیش رویت آسمان آنخال[3] اختربرکند
خلقی چومن برروی تو آشفته همچون موی تو — پای آن نهددرکوی تو کاول دل ازسربرکند

۱ ضرورتست . ۲- سلطنتست . ۳- درحال . درنسخهٔ قدیم ، آخال (؟)

زآن عارض فرخنده خو نه رنگ دارد گل نه بو | انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر بر کند
ماخار غم دربای جان در کویت ای گلرخ روان | وانگه کرا پروای آن کز پای نشتر بر کند
ماهست رویت یا ملك قندست لعلت یا نمك | بنمای پیکر تا فلك مهر از دو پیکر بر کند
باری بناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری | واله شود کبك دری طاوس شهپر بر کند
سعدی چه شد هندوی تو هل تا رسد بر بوی ۱ تو | کو خیمه زد پهلوی تو فردای محشر بر کند

۲۳۹ - ط

کسی که روی تو بیند نگه بکس نکند | زعشق سیر نباشد زعیش بس نکند
درین روش که توئی پیش هر که باز آئی | گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند
چنان بپای تو در مردن آرزومندم | که زندگانی خویشم چنان هوس نکند
بمدّتی نفسی یاد دوستی نکنی | که یاد تو نتواند که یك نفس نکند
ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد | که خون خلق بریزی، مکن که کس نکند
اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار | شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند
بنال سعدی اگر عشق ۲ دوستان داری | که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

۲۴۰ - ب

چکند بنده که بر جور تحمل نکند | دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند
دل و دین در سر کارت شد و بسیاری نیست | سر و جان خواه که دیوانه تأمل نکند
سحر گویند حرامست درین عهد ولیك | چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند
غرقه در بحر عمیق تو چنان بی خبرم | که مبادا که چه در یام بساحل نکند (؟)
بگلستان نروم تا تو در آغوش منی | بلبل ار روی تو بیند طلب گل نکند
هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت | چیز و کس ۳ در نظرش باز تخیل کند

۱ - موی . ۲ - شوق . ۳ - بجز او .

۲٤۱ - ق

میل بین کان سروبالا میکند — سروبین کاهنگ صحرا میکند
میل ازین خوشتر نداند کرد سرو — ناخوش آن میلست کرما میکند[1]
حاجت صحرا نبود آئینه هست — گر نگارستان تماشا میکند
غافلست از صورت زیبای او — آنکه صورتهای دیبا میکند
من هم اوّل روز دانستم که عشق — خون مباح و خانه یغما میکند
صبر هم سودی ندارد کاب چشم — راز پنهان آشکارا میکند
گر مراد ما نباشد گو مباش — چون مراد اوست هل تا میکند
یارزیبا گر بریزد خون یار — زشت نتوان گفت زیبا میکند
سعدیا بعداز تحمل چاره نیست — هرستم کان دوست باما میکند
تا مگس را جان شیرین در تنست — گرد آن گردد که حلوا میکند

۲٤۲- خ

سرو بلند بین که چه رفتار میکند — وآن ماه محتشم[2] که چه گفتار میکند
آنچشم مست بین که بشوخی و دلبری — قصد هلاك مردم هشیار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را — هرگه که التفات پریوار میکند
ماروی کرده از همه عالم بروی او — وان سُست عهد وی بدیوار میکند
عاقل خبر ندارد از اندوه عاشقان — خفتست و عیب مردم بیدار میکند
من طاقت شکیب ندارم زروی خوب — صوفی بعجز خویشتن اقرار میکند
بیچاره از مطالعهٔ روی نیکوان — صدبار توبه کردو دگربار میکند
سعدی نگفتمت که خم زلف شاهدان — دربند او مشو که گرفتار میکند

۱ - در یك نسخهٔ قدیمی مصراع چنین است : ورکند شوخی بعمدا میکند.
۲ شوخ شکر دهن .

۲۴۳ ـ ق

زلف‌او بررخ چوجولان میکند　　مشك‌را در شهر ارزان میکند
جوهرّی عقل دربازار حُسن　　قیمت لعلش بصد جان میکند
آفتاب حُسن او تـا شعله زد　　ماه رخ در پرده پنهان میکند
من همه قصد وصالش میکنم　　وآن‌ستمگر عزم هجران میکند
گرنمکدان‌پرشکرخواهی مترس[1]　　تلخئی کان شکرستان میکند
تیر مژگان و کمان ابروش　　عاشقان‌را عید قربـان میکند
از وفاها هرچه بتوان میکنم　　وز جفاها هرچه نتوان میکند

۲۴۴ ـ ط

یار باما بیوفائی میکند　　بی‌گناه‌ازمن‌جدائی میکند
شمع جانم‌را بکشت آن بیوفا　　جای‌دیگر روشنائی میکند
میکندبا خویشخود بیگانگی　　باغریبان آشنائی میکند
جوفروشست‌آن‌نگارسنگدل　　بامن او گندم‌نمائی میکند
یار من اوباش و قلاشست و رند　　برمن‌اوخودپارسائی‌میکند
ای مسلمانان بفریادم رسید　　کان فلانی بیوفائی میکند
کشتی عمرم شکستست از غمش　　ازمن‌مسکین‌جدائی میکند
آنچه بامن میکند اندر زمان　　آفت دور سمائی میکند
سعدی شیرین سخن درراه عشق　　ازلبش‌بوسی گدائی میکند

۲۴۵ ـ ط

هرکه بی‌او زندگانی میکند　　گر نمیمیرد گرانی میکند
من‌برآن‌بودم‌که ندهم‌دل‌بعشق[2]　　سرو بالا دلستـانی میکند

۱ بیشتر نسخه ها : مپرس .　۲ــ بکس .

مهربانی مینمایم بر قدش | سنگدل نامهربانی میکند
برف پیری می‌نشیند بر سرم | همچنان طبعم جوانی میکند
ماجرای دل نمی گفتم بخلق | آب چشمم ترجمانی میکند
آهن افسرده میکوبد که جهد | با قضای آسمانی میکند
عقل‌را باعشق زور پنجه نیست | احتمال از ناتوانی میکند
چشم سعدی در امید روی یار | چون دهانش دُرفشانی میکند
هم‌بودشوری‌درین‌سربیخلاف [1] | کاین همه شیرین زبانی میکند

۲٤٦ - ب

دلبراپیش‌وجودت همه خوبان عدمند | سروران بردر سودای تو خاك قدمند
شهری‌اندر هوست‌سوخته در آتش‌عشق | خلقی اندر طلبت غرقهٔ دریای غمند
خون‌صاحب‌نظران‌ریختنی‌ای‌کعبهٔ‌حسن | قتل‌اینان‌که رواداشت‌که‌صیدحرمند؟
صنم اندر بلد کفر پرستند و صلیب | زلف‌و روی تو دراسلام‌صلیب‌وصنمند
گاهگاهی بگذر در [2] صف دلسوختگان | تا ثنائیت بگویند و دعائی بدمند
هرخم از جَعد [3] پریشان‌توزندان‌دلیست | تا نگوئی‌که اسیران کمند توکمند
حرفهای خط موزون تو پیرامن روی | گوئی‌ازمشك‌سیه برگل‌سوری‌رقمند [4]
درچمن‌سروستادست [5] وصنوبرخاموش | که اگر قامت زیبا ننمائی بچمند [6]
زین‌امیران ملاحت که‌توبینی برکس [7] | بشکایت نتوان رفت که خصم‌و حکمند
بندگان‌را نه گریزست زحُکمت نه گریز | چه کنند؟ اربکشی وربنوازی خدمند
جوردشمن‌چکند گر نکشدطالب‌دوست؟ | گنج‌و مارو گل‌وخاروغم‌وشادی‌بهمند

۱ - در یك نسخهٔ قدیم : خالی از شوری نباشد قائلی . ۲- بر . ۳- زلف . ٤- این بیت در بسیاری از نسخ نیست . ٥- چمانست . ٦- که اگر قامت‌زیبا بنمائی بخمند . . بنمائی بچمند ۷- برخلق .

غم‌دل باتو نگویم که تودر راحت نفس | نشناسی که جگر سوختگان در المند
تو سبکبار، قویحال کجا دریابی | که ضعیفان غمت بارکشان ستمند؟
سعدیا عاشق صادق زبلا نگریزد | سست عهدان ارادت زملامت برمند

۲۴۷ - ط

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند | کو مرهمست اگر دگران نیش میزنند
ای صورتی، که دشمن توخوبان روزگار | همچون طلسم پای خجالت بدامنند
یك بامداد اگر بخرامی ببوستان | بینی که سرورا زلب‌جوی برکنند
تلخست پیش طایفهٔ جور خوبروی | از معتقد شنو که شکر می‌پراکنند
ای متقی گر اهل دلی دیده ها بدوز | کاینان بدل ربودن مردم معینند
یا پردهٔ[1] بچشم تأمل فروگذار | یا دل بنه که پرده زکارت برافکنند
جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف | صندوق سرّ تست نخواهم که بشکنند
حسن تو نادرست درین عهد[2] وشعر من | من‌چشم برتوو همگان گوش برمنند
گوئی جمال دوست که بیند چنانکه اوست؟ | الا براه دیدهٔ سعدی نظر کنند

۲۴۸ - ط

شوخی مکن ای‌یار که صاحبنظرانند | بیگانه‌وخویش ازپس‌وپیشت‌نگرانند
کس نیست که پنهان‌نظری باتو ندارد | من نیز برآنم که همه خلق برآنند
اهل نظرانند که چشمی بارادت | با روی تو دارند ودگر بی‌بصرانند
هرکس غم‌دین داردو هرکس غم‌دنیا | بعداز غم‌رویت غم بیهوده خورانند
ساقی بده آن کوزهٔ خمخانه بدرویش | کانها که بمردند گل کوزه گرانند
چشمی که‌جمال‌تونديدست‌چه‌ديدست؟ | افسوس براینان که‌بغفلت گذرانند

۱- پرقعی . ۲- وقت .

تارای کجا داری‌وپروای که داری؟ کز هرطرفت طایفهٔ منتظرانند
اینان که بدیدار تو در رقص میایند چون‌میروی‌اندرطلبت[1] جامه‌درانند
سعدی بجفا ترك محبت نتوان گفت بردر بنشینم اگر از خانه برانند

۲۴۹ ـ ط

اینجا[2] شکری‌هست که‌چندین‌مگسانند یا بوالعجبی کاینهمه صاحب هوسانند
بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی کاین هیچ کسان‌درطلب ما چه کسانند
ای قافله سالار چنین گرم[3] چه رانی؟ آهسته که در کوه و کمر باز پسانند
صد مشعله افروخته گردد بچراغی این‌نور تو داری و دگر مقتبسانند
من قلب‌و لسانم بوفاداری و صحبت وینان همه قلبند که پیش تو لسانند
آنانکه شب آرام نگیرند زفکرت[4] چون صبح پدیدست که‌صادق[5] نفسانند
وآنان[6] که بدیدار چنان میل ندارند سوگندتوان‌خورد که‌بیعقل‌وخسانند[7]
دانی چه جفا میرود از دست رقیبت؟ حیفست که طوطی وزغن هم قفسانند
در طالع من نیست که نزدیك تو باشم میگویمت از دور دعا گر برسانند

۲۵۰ ـ ق

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند صید را پای ببندند و رها نیز کنند
نظری کن بمن خسته که ارباب کرم بضعیفان نظر از بهرخدا نیز کنند
عاشقان را ز بر خویش مران تا برتو سرو زر هردوفشانندو دعا نیز کنند
گر کندمیل بخوبان دل‌من عیب‌مکن کاین گناهیست که‌درشهرشمانیز کنند
بوسهٔ زان دهن تنگ بده یا بفروش کاین‌متاعیست که‌بخشندو بهانیز کنند

۱ـ چون میگذری در عقبت . ۲ـ آنجا . ۳ـ سخت . ٤ـ زذکرت . ٥ـ اکثرنسخ : صاحب . ٦ ـ واینان . ۷ ـ بیعقل خسانند .

توخطائی بچهٔ ، ازتوخطا نیست‌عجب　　کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند
گر رود نام‌من اندر دهنت باکی نیست　　پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند
سعدیا گر نکند یادتو آن ماه مرنج　　ما که باشیم‌که اندیشهٔ ما نیز کنند؟

۲۵۱ ـ ب

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند　　که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد　　زدست دوست نشاید که انتقام کنند
بتیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی　　چوروی باز کنی‌بازت احترام کنند
مرا کمند میفکن که خود گرفتارم　　لویشه بر سر اسبان بد لگام کنند
چو مرغ خانه بسنگم بزن که باز آیم　　نه وحشیم که مرا پای‌بند دام کنند
یکی بگوشهٔ چشم التفات کن مارا　　که پادشاهان گه گه نظر بعام کنند
که گفت در رخ زیبا حلال‌نیست‌نظر؟　　حلال‌نیست که بردوستان‌حرام کنند
زمن‌بپرس‌که فتوی دهم بمذهب عشق　　نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند
دهان غنچه بدّرد نسیم باد صبا　　لبان لعل تو وقتی‌که ابتسام کنند
غریب مشرق و مغرب بآشنائی تو　　غریب‌نیست که درشهر ما مقام کنند
من‌ازتو روی نپیچم که‌شرط عشق‌آنست　　که‌روی درغرض‌و پشت برملام کنند
بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی　　که دوستی نبود هرچه ناتمام کنند

۲۵۲ ـ ط

نشاید که خوبان بصحرا روند　　همه کس شناسندو هرجا روند
حلالست رفتن بصحرا ولیك　　نه انصاف‌باشد که بی‌ما روند
نباید دل از دست مردم ربود　　چوخواهندجائی[1] که‌تنهاروند

۱ ـ وقتی .

که بپسندد از باغبانان گل — که‌از بانگ بلبل بسودا روند؟
برآرند فریاد عشق از ختا — گراین‌شوخ چشمان بیغمارونـد
همه سروهارا بباید خمید — که در پای آن سرو بالا زوند
بسا هوشمندا که در کوی عشق — چومن عاقل آیندو شیدا روند
بسازیم برآسمان سُلمی — اگر شاهدان بر ثریّا روند
نه‌سعدی‌درین گل‌فرو رفت‌وبس — که آنان که برروی دریا روند

۲۵۳ ـ ب

ببوی آنکه شبی[1] در حرم بیاسایند — هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند
طریق‌عشق جفابردنست‌و جانبازی — دگرچه‌چاره که‌بازورمند برنایند؟
اگر ببام برآید ستاره پیشانـی — چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
در گریز نبستست لیکن از نظرش — کجا روند اسیران که بند برپایند
زخون عزیزترم نیست مایهٔ در تن — فدای‌دست عزیزان اگر ببالایند
مگر بخیل تو با دوستان نپیوندند؟ — مگر بشهر توبر عاشقان‌نبخشایند؟
فدای‌جان‌تو گرجان من‌طمع داری — غلام‌حلقه‌بگوش‌آن‌کندکه‌فرمایند
هزار سرو خرامان براستی نرسد — بقامت تووگر سر برآسمان سایند
حدیث حسن توو داستان عشق مرا — هزار لیلی ومجنون‌برآن نیفزایند
مثال سعدی عودست تا نسوزانـی — جماعت‌ازنفسش دمبدم[2] نیاسایند

۲۵۴ ـ ب

اخترانی که بشب در نظر ما آیند — پیش‌خورشیدُ محالست که‌پیدا آیند
همچنین پیش وجودت همه خوبان عدمند — گرچه‌درچشم‌خلایق‌همه‌زیبا‌آیند[3]

۱ ـ دمی . ۲ ـ از نفس طبیش . ۳ ـ این بیت در اکثر نسخه‌ها نیست .

مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان | پاکبازان بر شمشیر تو عمدا آیند
تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را | که جمال تو ببینند و بغوغا آیند
یعلم‌الله که گر آئی بتماشا روزی | مردمان[1] از در و بامت بتماشا آیند
دلق و سجادهٔ ناموس بمیخانه[2] فرست | تا مریدان تو در رقص و[3] تمنا آیند
از سر صوفی سالوس دو تائی برکش[4] | کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند
می[5] ندانم خطر[6] دوزخ و سودای بهشت | هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند
آ مسعدی جگر گوشه نشینان خون کرد | خرم آن روز که از[7] خانه بصحرا آیند

۲۵۵ ـ ب

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود | گمان مبر که برآید زخام هر گردود
چو هر چه میرسد از دست اوست، فرقی نیست | میان شربت نوشین و تیغ زهرآلود
نسیم بادصبا بوی یار من دارد | چو باد خواهم ازین پس بیوی او بیمود[8]
همیگذشت و نظر کردمش بگوشهٔ چشم | که یکنظر بربایم مرا زمن بربود
بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن | دگر بگل نتوانستم آفتاب اندود
سوار عقل که باشد که پشت ننماید | در آنمقام که سلطان عشق روی نمود؟
پیام ما که رساند بخدمتش که رضا | رضای تست گرم خسته داری ار خشنود
شبی نرفت که سعدی بداغ عشق نگفت[9] | دگر شب آمدو کی[10] بیتو روز خواهد بود؟

۲۵۶ ـ ط

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود | با رفیقی دو که دایم نتوان تنها بود
خاك شیراز چو دیبای منقش دیدم | وان همه صورت شاهد[11] که برآن دیبا بود

۱ ـ در یك نسخه: گر خرامان بدر خانقه آئی روزی . صوفیان . ۲ ـ بخمخانه . ۳ـ چرخ .
۴ـ برکن . ۵ـ من . ۶ـ ماندارم غم . ۷ـ کزین . ۸ـ چو بادخواهم ازین پس که بوی او بنمود (؟) ۹ـ نخفت . ۱۰ـ چون . ۱۱ ـ زیبا .

پارس در سایهٔ اقبال اتابك ایمن — لیکن ازنالهٔ مرغان چمن غوغا بود
شکرین‌پسته دهانی بتفرج[1] بگذشت — که‌چگویم نتوانگفت که‌چون‌زیبابود
یعلم۲ الله که شقایق نه‌بدان لطف‌و ، سمن — نه‌بدان‌بوی و،صنوبر نه‌بدان بالابود
فتنهٔ سامریش در نظر[3] شور انگیز — نفس عیسویش درلب شکر خابود
من‌دراندیشه که‌بُت‌یامه‌نویاملکست — یا پری پیکر مه‌روی ملك سیما بود
دل‌سعدی‌و جهانی بدمی غارت کرد — همچونوروز که‌برخوان‌ملك‌یغمابود

۲۵۷ ـ ب

ازدست دوست هرچه ستانی شکر بود — وز دست غیر دوست تبرزد تبر بود
دشمن گرآستین گل افشاندت بروی — از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود
گر خاکپای دوست خداوند شوقرا — در دیدگان کشند جلای بصر بود
شرط وفاست‌آنکه چوشمشیربرکشد[4] — یار عزیز ، جان عزیزش[5] سپر بود
یارب‌هلاك من مکن الا بدست دوست — تاوقت جان سپردنم اندر نظر بود
گرجان دهی وگر سر بیچارگی نهی — درپای دوست هرچه کنی مختصربود
ما سرنهاده‌ایم تو دانی و تیغ و تاج — تیغی که ماهروی زند تاج سر بود
مشتاقرا که سر برود در وفای یار — آنروز روزدولت و روز[6]ظفر بود
ما ترك‌جان از اول این کار گفته ایم — آنرا که جان عزیز بود درخطر[7] بود
آن کزلابترسد و از قتل غم خورد — او عاقلست و شیوهٔ مجنون دگر بود
بانیم پخته‌گان نتوان گفت سوز عشق — خام از عذاب سوختگان بی خبر بود
جانا دل شکستهٔ سعدی نگاه‌دار — دانی که آه سوختگان را اثر بود

۲۵۸ ـ ط

مرااحت اززندگی‌دوش بود — که‌آن‌ماه رویم در آغوش بود

۱ـ بتنعم . ـ علم . ۳ـ دردهن . ٤ـ برکشید . ٥ـ عزیزت . ٦ـ فتح‌و . ۷ـ برحذر .

چنان مست دیدار و حیران عشق — که دنیا و دینم فراموش بود
نگویم می لعل شیرین گوار — که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن — که سیم و سمن یا پرو دوش بود
بدیدار و گفتار جان پرورش — سراپای من دیده و گوش بود
نمیدانم این[1] شب که چون روز شد — کسی باز داند که باهوش بود
مؤذّن غلط کرد بانگ نماز — مگر همچو من مست و مدهوش بود
بگفتیم و دشمن بدانست و دوست — نماند آن تحمل که سرپوش بود
بخوابش مگر دیدهٔ سعدیا — زبان درکش امروزکان دوش بود
مبادا که گنجی ببیند فقیر — که نتواند از حرص خاموش بود

۲۵۹ ـ ط

ناچار هر که صاحب روی نکو بود — هرجا که بگذرد همه چشمی در و[2] بود
ای گل تو نیز شوخی بلبل معاف دار[3] — کانجا که رنگ و بوی بود گفت و گو بود
نفس آرزو کند که تو لب برلبش نهی — بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
پاکیزه روی در همه شهری بود ولیك — نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار — مسکین کسیکه در خم چوگان چو گو بود
موئی چنین دریغ نباشد گره زدن ؟ — بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی — نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود
من باری از تو برنتوانم گرفت چشم — گم کرده دل هر اینه در جستجو بود
برمی نیاید از دل تنگم نفس تمام — چون نالهٔ کسی که بچاهی فرو بود
سعدی سپاس دار و جفابین و دم مزن — کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

۱ـ آن . ۲ـ برو . ۳ـ خاطر بلبل نگاه دار .

۲۶۰ ـ ب

من چه درپای‌توریزم که خورای‌توبود — سر نه چیزیست که شایستهٔ پای توبود
خرّم‌آنروی که‌درروی‌توباشد همه‌عمر — وین نباشدمگر آنوقت که‌رای تو بود
ذرّهٔ درهمه اجزای من مسکین نیست — کـه نه‌آن ذرّه معلق بهوای تو بود
تاتراجای‌شد ای سروروان دردل من — هیچکس می نپسندم که بجای تو بود
بوفای توکه گر خشت زنند ازگل من — همچنان دردل‌من مهرو وفای توبود
غایت آنست که سردر سرکار تو رویم — مرگ ماباك نباشد چو بقای تو بود
من‌پروانه صفت پیش‌توای شمع چگل — گر بسوزم گنه من نه‌خطای تو بود
عجبست آنکه ترا دیدوحدیث توشنید — که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خوش بود نالهٔ دلسوختگان از سر درد — خاصه دردی که بامید دوای تو بود
ملك دنیا همه باهمت سعدی هیچست — پادشاهیش‌همین‌بس که‌گدای توبود[1]

۲۶۱ ـ ط

یارب‌شب‌دوشین چه‌مبارك سحری‌بود — کورا بسر کشتهٔ هجران گذری بود
آن‌دوست که‌مارا بارادت نظری هست — با او،[2] مگر اورا بعنایت نظری بود
من‌بعد حکایت[3] نکنم تلخی هجران[4] — کان میوه که از صبر برآمد شکری‌بود
روئی نتوان‌گفت که‌حسنش بچه ماند — گوئی‌که درآن نیمشب از روز دری‌بود
گویم قمری بود کس از من نپسندد — باغی که‌بهر شاخ درختش قمری بود
آندم کـه خبر بودم ازو تا تو نگوئی — کزخویشتن‌و هرکه‌جهانم خبری بود

۱ـ در بعضی از نسخ این بیت نیز هست :

سالها قبلهٔ صاحبنظران خواهد بود — بر زمینی‌که نشان کف پای تو بود

(و نیز رجوع شود بغزل خواجه حافظ : تا زمیخانه ومی نام ونشان خواهد بود)

۲ـ باما . ۳ـ دریك نسخهٔ قدیم : شکایت . ٤ـ ماصبر دگرباره نگوئیم که تلخست .

در عالم وصفش بجهانی برسیدم — کاندر نظرم هردوجهان مختصری بود
من بودمو او ، نی، قلم اندر سرمن کش — با او نتوان گفت وجود دگری بود
باغمزهٔ خوبان که‌چو شمشیر کشیدست — درصبر بدیدم که[1] نه محکم سپری‌بود
سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی — کان‌دل بربودند که صبرش قدری‌بود

۲٦۲ ـ ط

عیبی نباشد از تو که برما جفا رود — مجنون از آستانهٔ لیلی کجارود؟
گرمن‌فدای‌جان‌توگردم دریغ نیست — بسیارسرکه درسر مهرو وفا رود
ورمن گدای کوی‌توباشم‌غریب‌نیست — قارون اگر بخیل تو آید گدا رود
مجروح‌تیرعشق‌اگرش‌تیغ برقفاست — چون‌میرودزپیش توچشم‌ازقفارود
حیف‌آیدم که‌پای همی برزمین نهی — کاین‌پای لایقست که‌برچشم مارود
درهیچ‌موقفم‌سرگفت‌و شنید نیست — الاّ درآن مقام که ذکر شما رود
ای هوشیار اگر بسرمست بگذری — عیبش‌مکن که برسرمردم‌قضا رود
ماچون نشانه پای بگل دربمانده‌ایم — خصم آن حریف نیست که‌تیرش‌خطارود
ای آشنای کوی محبت صبور باش — بیداد نیکوان همه بر آشنا رود
سعدی‌بدرنمیکنی‌از سرهوای‌دوست — درپات[2] لازمست که خار جفا رود

۲٦۳ ـ ط

گفتمش سیربینم مگر ازدل برود — وآنچنان‌پای[3] گرفتست که‌مشکل برود
دلی از سنگ بباید بسر راه وداع — تاتحمل کند آنروز که محمل برود
چشم حسرت بسر اشك[4] فرو میگیرم — که اگر راه دهم قافله بر[5] گل برود

۱ـ بدیدم و . ۲ـ سعدی بدر نیکند ازسر هوای گل ، درپاش . ۳ ـ دربعضی از نسخ جدید : جای . ٤ـبسر انگشت . ودریك نسخه : اشك حسرت بسر انگشت (متن‌مطابقست‌بانسخ قدیم)
۵ـ در .

ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست — همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود
موج ازین بار چنان کشتی طاقت بشکست — که عجب دارم اگر تخته بساحل برود
سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت — قتل صاحبنظر آنست که قاتل برود
نه عجب گر برود قاعدهٔ صبر و شکیب — پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست — مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود
گر همه عمر ندادست کسی دل بخیال — چون بیاید بسر راه تو بی‌دل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری — پرده بردار که هوش از تن عاقل برود
سعدی ار عشق نبازد چکند ملك وجود؟ — حیف باشد که همه عمر بباطل برود
قیمت وصل نداند مگر آزردهٔ هجر — مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

۲٦٤ - ط

هر که مجموع نباشد بتماشا نرود — یار با یار سفر کرده بتنها نرود
باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش — صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
بر دل آویختگان عرصهٔ عالم تنگست — کانکه جائی بگل افتاد دگر جا نرود
هر گر اندیشهٔ یار از دل دیوانهٔ عشق[1] — بتماشای گل و سبزه و صحرا نرود
بسر خار مغیلان بروم باتو چنان — بارادت، که یکی بر سر دیبا نرود
باهمه رفتن زیبای تذرو اندر باغ — که[2] بشوخی برود پیش تو زیبا نرود
گر تو ای تخت سلیمان بسر ما زین دست — رفت خواهی، عجب ار مورچه در پا نرود
باغبانان بشب از زحمت بلبل چونند؟ — که در ایام گل از باغچه غوغا نرود
همه عالم سخنم رفت و بگوشت نرسید — آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود
هر که ما را بنصیحت ز تو می پیچد روی — گو بشمشیر که عاشق[3] بمدارا نرود
ماه رخسار بپوشی تو بُت یغمائی — تا دل خلقی ازین شهر بیغما نرود

۱- هرگز اندیشهٔ عشق ازدل دیوانه ما . ۲- کو . گر . ۳- گو بشمشیر بزن کو .

گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند — هر که اورا غم جانست بدریا نرود
سعدیا بارکش و یار فراموش مکن — مهر وامق بجفا کردن عذرا نرود

۲۶۵ ـ ط

هر که‌را باغچهٔ هست ببستان نرود — هر که‌مجموع‌نشستست‌پریشان‌نرود
آنکه دردامنش آویخته‌باشد خاری — هرگزش[1] گوشهٔ‌خاطربگلستان‌نرود
سفرقبله درازست‌و مجاور بادوست — روی در قبلهٔ معنی بیابان نرود
گر بیارند کلید همه درهای بهشت — جان عاشق بتماشا گه‌رضوان نرود
گرسرت‌مست کندبوی‌حقیقت‌روزی — اندرونت بگل‌و لاله‌و ریحان نرود
هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست — مدعی باشد اگربرسر پیکان نرود
صفت عاشق صادق بدرستی آنست — که‌گرش سربرود ازسرپیمان نرود
بنصیحتگر دل‌شیفته میباید گفت — برو ایخواجه که‌ایندردبدرمان‌نرود
بملامت‌نبرند[2] ازدل ما صورت‌عشق — نقش‌برسنگ نبشتست بطوفان نرود
عشق‌راعقل نمیخواست که‌بیند لیکن — هیچ عیار نباشد که بزندان نرود
سعدیا گرهمه‌شب شرح غمش خواهی‌گفت — شب‌بپایان رودو شرح بپایان نرود

۲۶۶ ـ ط ، خ

درمن این‌عیب‌قدیمست‌وبدرمی نرود — که مرا بی‌می‌ومعشوق بسر می نرود
صبرم‌ازدوست مفرمای‌و تعنت بگذار — کاین بلائیست که ازطبع بشر می‌نرود
مرغ‌مألوف‌که باخانه خدا انس گرفت — گر بسنگش بزنی جای دگر می‌نرود
عجب از دیدهٔ گریان منت می‌آید؟ — عجب‌آنست کزو خون جگر می‌نرود
من ازین باز نیایم که گرفتم در پیش — اگرم می‌رود از پیش اگر می‌نرود
خواستم تا نظری بنگرم‌و باز آیم — گفت ازین کوچه ما راه‌بدر می‌نرود

۱ـ دیگرش . ۲ـ نرود .

جور معشوق چنان نیست که الزام رقیب — گوئی ابریست که از پیش قمر می‌نرود
تا تو منظور پدید آمدی ای فتنهٔ پارس — هیچ دل نیست که دنبال نظر می‌نرود
زخم شمشیر غمت را بشکیبائی و عقل — چند مرهم بنهادیم و اثر می‌نرود
ترك دنیا و تماشا و تنعم گفتیم — مهر مهریست که چون نقش حجر می نرود
موضعی در همه آفاق ندانم امروز — کز حدیث من و حسن تو خبر می‌نرود
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی — چند گوئی؟ مگس از پیش شکر می‌نرود

۲۶۷ ـ ط

سرو بالائی بصحرا میرود — رفتنش بین تا چه زیبا میرود
تا کدامین باغ ازو خرم ترست — کو برامش کردن آنجا میرود
میرود در راه و در اجزای خاك — مرده میگوید مسیحا میرود
این چنین بیخود نرفتی سنگدل — گر بدانستی چه برما میرود
اهل دل را گو نگه دارید چشم — کان پری پیکر بیغما میرود
هر کرا در شهر دیدا ز مردوزن — دل ربودا کنون بصحرا میرود
آفتاب و سرو غیرت میبرند — کافتابی سرو بالا میرود
باغ را چندان بساط افکنده اند — کادمی بر فرش دیبا میرود
عقل را با عشق زور پنجه نیست — کار مسکین از مدارا میرود
سعدیا دل در سرش کردی و رفت — بلکه جانش[1] نیز در پا میرود

۲۶۸ ـ ط

ایساربان آهسته رو کارام جانم میرود — واندل که باخود داشتم با دلستانم میرود
من مانده‌ام مهجور ازو بیچاره و رنجور ازو — گوئی که نیشی دور ازو در استخوانم میرود
گفتم بنیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون — پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم میرود

۱ـ در نسخ چاپی : جانت .

محمل بدارا یساروان تندی[1] مکن با کاروان کز عشق آن سروروان گوئی روانم میرود
او میرود دامن کشان من زهر تنهائی چشان دیگر مپرس از من نشان کز دل نشانم میرود
برگشت[2] یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم چون مجمری پُر آتشم کز سر دُخانم میرود
با آنهمه بیداد او وین عهد بی بنیاد او در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود
باز آی و برچشمم نشین ایدلستان نازنین کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود
شب تا سحر می‌نغنوم واندرز کس می نشنوم وین ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود
گفتم بگریم تا ابل چون خر فروماند بگل وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود
صبر از وصال یار من برگشتن ازدلدار من گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هرنوعی سخن من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود
سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا طاقت نمیآرم جفا کار از فغانم میرود

٢٦٩ ـ ط

آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود وینچه مرادرسرست عمر درین سر شود
تا تو نیائی بفضل رفتن ما باطلست وربمثل پای سعی[3] در طلبت سر شود
برق جمالی بجست خرمن خلقی ٤ بسوخت زآنهمه آتش نگفت دود دلی برشود
ای نظر آفتاب هیچ زیان داردت گر درو دیوار ما از تو منوّر شود؟
گر نگهی دوست وار برطرف ما کنی حقه همان کیمیاست وین مس ما زر شود
هوش خردمند را عشق بتاراج برد من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
گر تو چنین خوبروی باردگر بگذری سُنت پرهیزگار دین قلندر شود
هرکه بگل در بماند تا بنگیرند دست هرچه کند جهد بیش پای فروتر شود
چون متصور شود دردل ما نقش دوست همچو بُتش بشکنیم هرچه مصور شود
پرتو خورشید عشق برهمه افتد ولیك سنگ بیکنوع نیست تا همه گوهر شود

١ـ سختی ، سودا . ٢ـ بگذشت . ٣ـ ما . ٤ـ عقلی .

هر که بگوش قبول دفتر[1] سعدی شنید دفتر وعظش بگوش همچو دف تر شود

۲۷۰ ـ خ

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود تا منتهای کار من از عشق چون شود
دل برقرار نیست که گویم نصیحتی از راه عقل و معرفتش رهنمون شود
یار آن حریف نیست که از در درآیدم عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود
فرهاد وارم از لب شیرین گزیر نیست ور کوه محنتم بمثل بیستون شود
ساکن نمیشود نفسی آب چشم من سیماب[2] طرفه نبود اگر بیسکون شود
دم در کش از ملامتم ایدوست زینهار کاین درد عاشقی بملامت فزون شود
جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد تا زعفران چهرهٔ من لاله گون شود
دیوار دل بسنگ تعنت خراب گشت رخت سرای عقل بیغما کنون شود
چون دور عارض تو برانداخت رسم عقل ترسم که عشق در سر سعدی جنون شود

۲۷۱ ـ ط

بخت این کند که رای تو با ما یکی شود تا بشنود حسود و براو ناوکی شود
خونم بریز و برسر خاکم گذار کن کاین رنج و سختیم همه پیش اندکی شود
آنرا مسلمست تماشای نوبهار کز عشق بوستان گل و خارش یکی شود
ای مُفلس آنچه در سر تست از خیال گنج پایت ضرور تست که در مَهلکی شود
سعدی درین کمند بدیوانگی فتاد گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

۲۷۲ ـ ط

آنکه نقشی دیگرش جائی مصور میشود نقش او در چشم ماهرروز خوشتر میشود
عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد بیخلاف[3] آن مملکت بروی مقرر میشود

۱ـ گفتهٔ . ۲ـ سیلاب . ۳ـ بی گمان .

دیگرانرا تلخ می آید شراب جور عشق[1] مازدست دوست میگیریم و شکر میشود
دل زجان برگیرو در برگیر یار مهربان گر بدین مقدارت آن دولت میسر میشود
هرگزم درسر نبود اندیشهٔ سودا ولیك پیل اگر دربند می افتد مسخر میشود
عیشها دارم درین آتش که بینی دمبدم کاندرونم گرچه میسوزد منور میشود
تانپنداری که بادیگرکسم خاطر خوشست ظاهرم با جمع و خاطرجای دیگر میشود[2]
غیرتم گوید نگویم باحریفان راز خویش باز می بینم که در آفاق دفتر میشود
آبشوق ازچشم سعدی میرود بردست و خط لاجرم چون شعر میآید سخن تر میشود
قول مطبوع ازدرون سوزناك آید که عود چون همی سوزد جهان ازوی معطر میشود

٢٧٣ ـ ط

هفتهٔ میرود از عمرو بده روز کشید کز گلستان صفا بوی وفائی ندمید
آنکه برگشت وجفا کرد وبهیچم بفروخت بهمه عالمش از من نتوانند خرید
هرچه زان تلختر اندر همه عالم نبود[3] گوبگو ازلب شیرین که لطیفست ولذیذ
گرمن از خار بترسم نبرم دامن گل کام در کام نهنگست بباید طلبید
مروایدوست که مابیتو نخواهیم نشست مبر ای یار که ما ازتو نخواهیم برید
از تو با مصلحت خویش نمی پردازم که محالست که در خودنگرد هرکه تودید
آفرین کردن و دشنام شنیدن سهلست چه ازآن به که بود باتو مرا گفتو شنید
جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل عاقبت جان بدهان آمدو طاقت برسید
آخر ای مطرب ازین پردهٔ عشاق بگرد چند گوئی که مرا پرده بچنگ تودرید
تشنگانت بلب[4] ای چشمهٔ حیوان مردند چندچون ماهی برخشك توانند طپید؟
سخن سعدی بشنو که توخود زیبائی خاصه آنوقت که درگوش کنی مروارید

١ـ از دست دوست . ٢ـ در یك نسخهٔ قدیم : چون تو می بینم دلم هرلحظه خوشترمیشود .
٣ـ اندر حق من خواهد گفت . ٤ـ تشنگان لبت .

۲۷٤ ـ ب

چه سروست آنکه بالا مینماید　　عنان از دست دلها میرباید
که‌زاداین‌صورت‌منظور محبوب[1]؟　　ازین صورت ندانم تاچه زاید
اگرصدنوبتش چون قرص خورشید　　ببینم آب در چشم من آید
کس اندر عهد ما مانند وی نیست　　ولی ترسم بعهد ما نپاید
فراغت زآنطرف چندانکه خواهی　　وزین جانب محبت می فزاید
حدیث عشق جانان گفتنی نیست　　وگر گوئی کسی همدرد باید
درازای‌شب از ناخفتگان پرس　　که خواب آلوده را کوته نماید
مرا پای گریز از دست او نیست　　اگر می بندمم َور می گشاید
رهاکن تا بیفتد ناتوانی　　که با سرپنجگان زور آزماید
نشاید خون سعدی بی‌سبب ریخت　　ولیکن چون مراد اوست شاید

۲۷۵ ـ ب

نگفتم روزه بسیاری نپاید　　ریاضت بگذردسختی‌سرآید؟
پس‌ازدشواری‌آسانیست‌ناچار　　ولیکن آدمی‌را صبر باید
رخ‌ازماتابکی‌پنهان کندعید　　هلال آنك بابرو[2] مینماید
سرابستان‌درین‌موسم‌چه‌بندی؟　　درش بگشای تا دل برگشاید
غلامانرا بگو تاعود سوزند　　کنیزك‌رابگو تا مشك ساید
که پندارم نگار سرو بالا　　درین‌دم‌تهنیت گویان درآید
سواران‌حلقه‌بربودندوآنشوخ　　هنوزاز حلقه‌هادل میرباید
چویاراندرحدیث‌آیدبمجلس　　مغنی را بگو تا کم سراید
که شعر اندر چنین مجلس نگنجد　　بلی گر گفتهٔ سعدیست شاید

۱ـ پاکیزه رخسار . ۲ـ که ابرو .

۲۷٦ ـ ط

بحسن دلبر من هیچ در نمی باید — جز این دقیقه که بادوستان نمی‌پاید
حلاوتیست لب لعل آبدارش را — که درحدیث نیاید چو درحدیث آید
زچشم غمزده خون میرود بحسرت آن — که او بگوشهٔ چشم التفات فرماید
بیاکه دمبدمت یاد میرود هر چند — که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید
امیدوار توجمعی که روی بنمائی — اگرچه فتنه نشاید که روی بنماید
نخست خونم اگر میروی بقتل بریز — که گر نریزی از دیده‌ام بپالاید
بانتظارتو آبی که میرود از چشم — بآب چشم نماند که چشمه میزاید
کنند هرکسی از حضرتت تمنائی — خلاف همت من کز توام تومیباید
شکربدست ترشروی خادمم مفرست — وگر بدست خودم زهر میدهی شاید
تو همچو کعبه عزیز اوفتادهٔ دراصل — که هرکه وصل توخواهد جهان بپیماید
من آن قیاس نکردم که زوربازوی[1] عشق — عنان عقل ز دست حکیم برباید
نگفتمت که بترکان نظرمکن سعدی — چو ترک ترک نگفتی تحملت باید
درسرای درین شهر اگر کسی خواهد — که روی خوب نبیند بگل برانداید

۲۷۷ ـ ط

بخت بازآید ازان در که یکی چون تودرآید — روی میمون تودیدن دردولت بگشاید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلك را — تا دگر مادر گیتی چوتو فرزند بزاید
این لطافت[2] که تو داری همه دلها بفریبد — وین بشاشت[3] که تو داری همه غمها بزداید
رشکم از پیرهن آید که درآغوش تو خسبد — زهرم از غالیه آید که براندام توساید
نیشکر باهمه شیرینی اگر لب بگشائی — پیش نطق[4] شکرینت چونی انگشت بخاید

۱ـ پنجهٔ . ۲ ـ لیاقت ، ظرافت ، و در یك نسخهٔ قدیم : نضارت . ۳ ـ لطافت
٤ ـ لفظ .

گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی
چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

دل بسختی بنهادم پس ازان دل بتو دادم
هر که ازدوست تحمل نکند عهد نپاید

باهمه خلق نمودم[1] خم ابرو که تو داری
ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید

گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی
آنکه روی ازهمه عالم بتو آورد نشاید

چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند
پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن زیبا نه حرامست ولیکن
نظری گر ببرائی دلت ازکف برباید

۲۷۸ ـ ب

سروی چو تو می‌باید تا باغ بیاراید
وردر همه باغستان سروی نبود شاید

در عقل نمیگنجد در وهم نمی‌آید
کز تخم بنی آدم فرزند پری زاید

چندان دل مشتاقان بربود لب لعلت
کاندر همه شهر اکنون دل نیست که برباید

هر کس سر سودائی دارند و تمنائی
من بندهٔ فرمانم تا دوست چه فرماید

گر سر برود قطعا در پای نگارینش
سهلست ولی ترسم کو دست نیالاید

حقا که مرا دنیا بی‌دوست نمی باید
با تفرقهٔ خاطر دنیا بچه کار آید؟

سرهاست درین سودا چون حلقه زنان بردر
تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید

ترسم نکند لیلی هرگز بوفا میلی
تا خون دل مجنون ازدیده نپالاید

برخسته نبخشاید آن سرکش سنگیندل
باشد که چو بازآید بر کشته ببخشاید

ساقی بده و بستان داد طرب ازدنیا
کاین عمر نمی‌ماند وین عهد نمی‌پاید

گویند چرا سعدی ازعشق نپرهیزد
من مستم ازین معنی هشیار سری باید

۲۷۹ ـ ب

فراق را دلی از سنگ سخت‌تر باید
مرا دلیست که باشوق بر نمی آید

۱ـ باهمه کس بنمودم .

هنوز باهمه بد عهدیت دعا گویم | بیاو گر همه دشنام میدهی شاید
اگرچه‌هرچه‌جهانت‌بدل‌خریدارند[1] | منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید
بکش چنانکه توانی که‌بنده رانرسد | خلاف آنچه خداوندگار فرماید
نه‌زنده رابتو میلست و مهربانی وبس | که مرده را بنسیمت روان بیاساید
مپرس کشتهٔ شمشیر عشق را چونی | چنانکه هرکه ببیند برو ببخشاید
پدرکه چون توجگرگوشه ازخدامیخواست | خبرنداشت که‌دیگرچه‌فتنه‌میزاید
توانگرا در رحمت بروی درویشان | مبند و گرتو ببندی خدای بگشاید
بخون‌سعدی‌اگر تشنهٔ حلالت باد[2] | تودیرزی که‌مراعمرخودنمی‌پاید[3]

۲۸۰ - ب

مرو بخواب که‌خوابت زچشم برباید | گرت مشاهدهٔ خویش در خیال آید
مجال‌صبرهمین‌بودو منتهای‌شکیب | دگر مپای که عمر اینهمه نمیپاید
چه ارمغانی ازآن‌به که دوستان بینی؟ | توخود بیا که دگر هیچ در نمیباید
اگرچه‌صاحب‌حُسنندرجهان‌بسیار | چوآفتاب برآید ستاره ننماید
زنقش روی تومشاطه دست بازکشید | که‌شرم داشت که‌خورشیدرابیاراید
بلطف‌دلبر من‌درجهان نبینی دوست | که دشمنی کندو دوستی بیفزاید
نه‌زنده‌را بتو میلست‌و مهربانی‌و بس | که مرده‌رابنسیمت‌روان‌بیاساید[4]
دریغ‌نیست مراهرچه هست درطلبت | دلی‌چه‌باشدوجانی‌چه‌درحساب‌آید؟
چراو چون نرسد دردمند عاشق را | مگرمطاوعت دوست، تاچه‌فرماید
گرآه سینهٔ‌سعدی‌رسد بحضرت‌دوست | چه جای دوست که دشمن برو ببخشاید

۱ ـ در یك نسخهٔ قدیم : لطیف را همه‌کس مشتری بود لیکن . ۲ ـ دریك نسخهٔ قدیم اگر میل میکنی سهلست . ۳ـ در نسخ قدیمی مطابق قواعد خطی «نمی‌باید» است .
٤ـ این بیت مکرر ودرغزل پیش نیز هست .

۲۸۱ ـ ط

امیدوار چنانم که کار بسته برآید　　وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید
من از تو سیر نگردم و گر ترش کنی ابرو　　جواب تلخ زشیرین مقابل شکر آید
برغم دشمنم ای دوست سایهٔ بسر آور　　که موش کور نخواهد که آفتاب برآید
گلم زدست بدر برد روزگار مخالف　　امید هست که خارم زپای هم بدر آید
گرم حیات بماند نماند این غم و حسرت　　وگر نمیرد بلبل درخت گل ببر آید
زبسکه در نظر آمد خیال روی تو مارا　　چنان شدم که بجهدم خیال در نظر آید
هزار قرعه بنامت زدیم و باز نگشتی　　ندانم آیت رحمت بطالع که برآید
ضرورتست که روزی بکوه رفته زدستت　　چنان بگریدسعدی که آب تا کمر آید

۲۸۲ ـ خ

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید　　چو بلبلم هوس ناله های زار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد　　مرا سرشك چو یاقوت در کنار آید
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد　　ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید
گلی بدست من آید چو روی تو هیهات　　هزار سال دگر گر چنین بهار آید
خسان خورند بر ازباغ وصل او و مرا　　ز گلستان جمالش نصیب خار آید
طمع مدار وصالی که بیفراق بود　　هراینه پس هر مستئی خمار آید
مرا زمانه ز یاران بمنزلی انداخت　　که راضیم بنسیمی کزان دیار آید[1]
فراق یار بیکبار بیخ صبر بکند　　بهار وصل ندانم که کی ببار آید
دلا اگرچه که تلخست بیخ صبر ولی　　چو برامید وصالست خوشگوار آید
پس از تحمل سختی امید وصل مراست　　که صبح ازشب و تریاك هم زمار آید

۱ـ مرا زمانه زیاران بمنزلی پرداخت　　که راضیم که یکی تخته برکنار آید

زچرخ عربده‌جو بس خدنگ تیرجفا بجست و دردل مردان هوشیار آید
چوعمر خوش‌نفسی گرگذر کند برمن مراهمان نفس‌ازعمر در شمار آید
بجز غلامی دلدار خویش سعدی را زکارو بارجهان گرشهیست‌عارآید[1]

۲۸۳ - ب

سرمست اگر درآئی عالم بهم برآید خاك وجود مارا گرد ازعدم برآید
گرپرتوی‌زرویت‌درکنج خاطر افتد خلوت‌نشین جانرا آه ازحرم برآید
گلدستهٔ امیدی بر جان عاشقان نه تا رهروان غم‌را خار ازقدم برآید
گفتی بکام روزی باتو دمی برآرم آن کام بر نیامد ترسم که دم برآید
عاشق بگشتم[2] ارچه دانسته بودم اوّل کز تخم عشقبازی شاخ ندم برآید
گویند دوستانم سودا و ناله تا کی سودا زعشق خیزد ناله ز غم برآید
دل‌رفت‌وصبرودانش‌ماماندهایم‌وجانی وورزانکه‌غم‌غم‌تست آن نیزهم برآید
هردم زسوز عشقت سعدی‌چنان‌بنالد کزشعرسوزناکش‌دوداز قلم‌برآید[3]

۲۸۴ - ق

بکوی لاله رخان هرکه عشقباز آید امید نیست که دیگر[4] بعقل باز آید
کبوتری که دگرآشیان نخواهد دید قضا همی بردش تا بچنگ باز آید
ندانم‌ابروی‌شوخت‌چگونه‌محرابیست که گر ببیند زندیق در نماز آید
بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی که هردم ازدراو چون‌توئی فرازآید

---

۱ - این غزل در نسخ بسیار قدیم نیست مگر در یك نسخهٔ معتبر که در خواتیم ثبت شده .
۲- در تمام نسخه‌ها «نگشتم» وچون معنی واضح نبود متن‌مطابق بعضی ازنسخ چاپی «بگشتم» اختیار شد . ۳- اکثر نسخ چنین است :

سعدی زسوز سینه هردم چنین بنالد کز سوز نالهٔ او دود از قلم برآید

۴- هرگز .

ترش نباشم اگر صد جواب تلخ دهی — که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
بیاو گونهٔ زردم ببین‌و نقش بخوان — که گر حدیث کنم قصهٔ دراز آید
خروشم‌ازتف‌سینه‌ست‌و ناله ازسر درد — نه‌چون‌دگرسخنان کز سر مجاز آید
بجای خاك قدم بر دو چشم سعدی نه — که هر که چون‌تو گرامی‌بود بناز آید

۲۸۵ ـ ط

کاروانی[1] شکر از مصر بشیراز آید — اگر آن یار سفر کردهٔ ما باز آید
گو تو بازآی که‌گر خون منت در خوردست[2] — پیشت آیم چو کبوتر که بپرواز[3] آید
نام‌ونگ‌ودل‌ودین‌گو[4] برود، اینمقدار — چیست تادر نظر عاشق جانباز آید؟
من خود این سنگ بجان میطلبیدم همه عمر — کاین قفس بشکندو مرغ بپرواز آید
اگراین‌داغ جگرسوز که‌برجان‌منست — بر دل کوه نهی سنگ بآواز آید
من همانروز که روی تو بدیدم گفتم — هیچ‌شك[5] نیست که‌ازروی‌چنین‌نازآید[6]
هرچه‌درصورت‌عقل‌آیدودروهم‌و قیاس — آنکه محبوب منست ازهمه‌ممتازآید
گر تو بازآئی و بر ناظر سعدی بروی — هیچ غم نیست که منظور باعزاز آید

۲۸۶ ـ ط

اگر آن عهدشکن باسر میثاق آید — جان رفتست که‌با قالب مشتاق آید
همه‌شبهای جهان روزکند طلعت‌او — گرچو صبحیش نظر[7] برهمه‌آفاق‌آید
هرغمی‌را فرجی‌هست ولیکن‌ترسم — پیش‌ازآنم بکشد زهر که تریاق آید
بندگی هیچ نکردیم‌و طمع میداریم — که‌خداوندی‌ازآن‌سیرت‌واخلاق‌آید
گرهمه‌صورت‌خوبان‌جهان‌جمع‌کنند — روی زیبای تو دیباچهٔ اوراق آید

۱ـ کاروان . ۲ـ گر تو بازآئی اگر جان منت می‌باید . ۳ـ در نسخه‌های چاپی : برباز .
٤ـ گر . ۵ـ دریك نسخه متأخر : کس . ٦ـ باز آید . ۷ـ صبحش نظری .

دیگری گر همه احسان کند ازمن بخلست | وزتومطبوع بودگرهمه احراق آید
سروازآن‌پای گرفتست بیکجای‌مقیم | که‌اگرباتورودشرمش ازآن‌ساق آید
بیتوگر باد صبا میزندم بر دل ریش | همچنانست که آتش که بحرّاق آید
گر فراقت نکشد جان بوصالت بدهم | توگروبردی‌اگرجفت‌و اگرطاق‌آید
سعدیا هرکه ندارد سر جان افشانی | مرد آن نیست که‌درحلقهٔ عشاق آید

۲۸۷ ـ ط

نه‌چندان‌آرزومندم که‌وصفش دربیان‌آید | وگرصدنامه بنویسم‌حکایت بیش‌ازآن‌آید
مراتوجان شیرینی بتلخی رفته از اعضا | الاای جان بتن بازآ وگرنه تن بجان آید
ملامتهاکه‌برمن‌رفت‌وسختیها که‌پیش‌آمد | گر ازهر نوبتی‌فصلی بگویم داستان آید
چه‌پروای‌سخن گفتن‌بودمشتاق خدمترا | حدیث آنگه کندبلبل که گل‌بابوستان‌آید
چسودآب‌فرات‌آنگه که‌جان‌تشنه بیرونشد | چومجنون برکنار افتادلیلی بامیان‌آید
من‌ای‌گل دوست میدارم ترا کز بوی مشکینت | چنان‌مستم که گوئی‌بوی یارمهربان آید
نسیم صبح‌را گفتم تو با اوجانبی داری | کزان‌جانب که‌اوباشد صباعنبر فشان‌آید
گناه تست اگر وقتی بنالد ناشکیبائی | ندانستی که‌چون‌آتش‌دراندازی‌دخان‌آید
خطاگفتم بنادانی که‌جوری میکند[1] عذرا | نمی‌باید که وامق‌را شکایت برزبان آید
قلم خاصیتی دارد که‌سر تاسینه بشکافی | دگر بارش بفرمائی بفرق سردوان آید
زمین باغ‌و بستان را بعشق باد نوروزی | بباید ساخت باجوری که‌ازباد خزان‌آید
گرت خونابه گرددل‌زدست دوستان‌سعدی | نه‌شرط‌دوستی‌باشد که‌ازدل‌بردهان آید

۲۸۸ ـ ط

که برگذشت که بوی عبیر می‌آید؟ | که میرود که‌چنین دلپذیر می‌آید؟

۱ـ که چون شوخی کند .

نشان یوسف گم کرده میدهد یعقوب — مگر ز مصر بکنعان بشیر می‌آید
زدست رفتم و بی دیدگان نمیدانند — که زخمهای نظر بر بصیر می‌آید
همی خرامدو، عقلم بطبع میگوید — نظر بدوز که آن بی نظیر می‌آید
جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط — که خار های مغیلان حریر می‌آید
نه‌آنچنان بتو مشغولم ای‌بهشتی‌روی — که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم — وگر مقابله بینم که تیر می‌آید
هزار جامهٔ معنی که من براندازم — بقامتی که تو داری قصیر می‌آید
بکشتن آمده‌بودآنکه مدعی‌پنداشت — که رحمتی مگرش بر اسیر می‌آید
رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق — هم آتشی زدهٔ تا نفیر می‌آید

۲۸۹ - ب

آن نه عشقست که از دل بدهان می‌آید — وان‌نه‌عاشق که زمعشوق بجان می‌آید
گو برو در پس زانوی سلامت بنشین — آنکه از دست ملامت بفغان می‌آید
کشتی‌هرکه‌درین‌ورطهٔ‌خونخوار افتاد — نشنیدیم که دیگر بکران می‌آید
یامسافر که درین بادیه سرگردان شد — دیگر از وی خبرو نام و نشان می‌آید
چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز — باز برهم منه ار تیرو سنان می‌آید
عاشق‌آنست که‌بیخویشتن ازذوق سماع — پیش شمشیر بلا رقص کنان می‌آید
حاش لله که من از تیر بگردانم روی — گر بدانم که ازان دست‌و کمان می‌آید
کشته‌بینندو مقاتل نشناسند که‌کیست — کاین‌خدنگ ازنظر خلق نهان می‌آید
اندرون باتو چنان انس گرفتست مرا — که ملالم ز همه خلق جهان می‌آید
شرط عشقست که ازدوست شکایت‌نکنند — لیکن از شوق حکایت بزبان می‌آید
سعدیا اینهمه فریاد تو بیدردی نیست — آتشی هست که دود ازسر آن می‌آید

۲۹۰ ـ ب

ترا سریست که با ما فرو نمی‌آید — مرا دلی که صبوری ازو نمی آید
کدام دیده بروی‌تو بازشد همه‌عمر — که آب دیده برویش فرو نمی‌آید؟
جز اینقدرنتوانگفت‌برجمال‌توعیب — که مهربانی ازآن‌طبع‌و خو نمی آید
چه‌جور کز خم‌چوگان‌زلف‌مشکینت — بر اوفتادهٔ مسکین چو گو نمی‌آید؟
اگرهزار گزندآید ازتو بردل‌ریش — بد ازمنست که گویم[1] نکو نمی آید
گرازحدیث تو کوته کنم زبان‌امید — که‌هیچ‌حاصل‌ازین‌گفتگو نمی آید
گمان برند که درعود سوز سینهٔ من — بمردآتش معنی که بو نمی آید
چه‌عاشقست که‌فریاددردناکش نیست؟ — چه‌مجلسست کزوهای‌وهو نمی‌آید؟
بشیر بود مگر شور عشق سعدی را — که پیر گشت و تغیر درو نمی آید

۲۹۱ ـ ب

آنك[2] از جنت فردوس یکی می‌آید — اختری میگذرد یا ملکی می‌آید
هرشکرپاره که‌درمیرسدازعالم‌غیب — بردل ریش عزیزان نمکی می‌آید
تامگر یافته گردد نفسی خدمت او — نفسی میرود ازعمرو یکی می‌آید[3]
سعدیالشکر سلطان‌غمش‌ملك‌وجود — هم بگیرد که دمادم یزکی می‌آید

۲۹۲ ـ ط

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید — دُر در میان لعل شکر بار بنگرید
بُستان عارضش که تماشا گه دلست — پُر نرگس‌و بنفشه و گلنار بنگرید
از مـا بیك نظر بستاند هزار دل — این آبروی ورونق بازار بنگرید[4]

۱ـ نه عاشقست که گوید . ۲ـ اینك . ۳ـ دربعضی ازنسخ چاپی این بیت هم هست :
شك‌درین نیست که سودای تو درجان منست — گررقیب از سخنش بوی شکی می‌آید
۴ـ این بیت وسه بیت بعد در نسخه‌های بسیار قدیم نیست .

سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید | عنبر فشانده گرد سمن‌زار بنگرید
امروز روی یار بسی خوبتر زدیست | امسال کار من بتر از پار بنگرید
درعهد شاه عادل اگر فتنه نادرست | اینچشم مست و فتنهٔ خونخوار بنگرید
گفتار بشنویدش و دانم که خود ز کبر | با کس سخن نگوید، رفتار بنگرید
آندم که جعد زلف پریشان برافکند | صد دل بزیر طره طرّار بنگرید
گنجیست درج درّ عقیقین آن پسر | بالای گنج حلقه زده مار بنگرید
چشمش بتیغ غمزهٔ خونخوار خیره کش | شهری گرفت قوت بیمار بنگرید
آتشکدست باطن سعدی ز سوز عشق | سوزی که در دلست در اشعار بنگرید
دی گفت سعدیا من ازآن توام بطنز | این عشوهٔ دروغ دگربار بنگرید

حرف ر

۲۹۳ - م

آفتابست آن پریرخ یا ملایك یا بشر | قامتست آن یا قیامت یا الف یا نیشکر
هدّ صبری ماتولی ردّ عقلی ماثنا | صادقلبی ما تمشّی زادوجدی ما عبر
گلبنست آن یاتن نازك نهادش یاحریر | آهنست آن یادل نامهربانش یاحجر
تهت والمطلوب عندی کیف حالی ان تآ؟ | حرت والمامول نحوی ماالحتیالی ان هجر؟
باغ فردوسست گلبرگش نخوانم یابهار | جان شیرینست خورشیدش نگویم یاقمر
قل لمن یبغی فراراً منه هل لی سُلوة | ام علی التقدیر انی ابتغی، این المفر؟
برفراز سروسیمینش چوبخرامد بناز | چشم شورانگیز بین تانجم بینی برشجر
یکره المحبوب وصلی انتهی عما نهی | یرسم المنظور قتلی ارتضی فیما امر
کاش اندك مایه نرمی درخطابش دیدمی | ور مرا عشقش بسختی کشت سهلست اینقدر

قیل لی فی الحب اَخطار و تحصیل المنی ... دولة القی بمن القی بروحی فی الخطر (؟)

گوشه گیر ای یار یاجان در میان آور که عشق ... تیربارانست یا تسلیم باید یا حذر

فالتنائی غصة ماذاق الا مَن صبا ... والتد انی فرصة ما نال الا من صبر

دختران طبع را یعنی سخن با این جمال ... آبروئی نیست پیش آن[1] آن زیبا پسر

لَحظك القتال یَغوی فی هلاکی ، لاتدع ... عطفك المیاس یسعی فی بَلائی ، لاتذر

آخر ای سرو روان بر ما گذر کن یکزمان ... آخر ای آرام جان درمانظر کن یکنظر

یارخیم الجسم لولا انت شخصی ، ماانحنی؟ ... یاکحیل الطرف لولا انت دمعی ، ماانحدر؟

دوستیرا گفتم اینك عمر شد گفت ایعجب ... طرفه میدارم که بی دلدار چون بر دی بسر؟

بَعضُ خِلاّنی اَتانی سائلاً عن قصتی ... قلت لا تسئل صُفارُ الوجه یغنی عن خبر

گفت سعدی صبر کن یاسیم و زرده یا گریز ... عشق را یامال باید یا صبوری یا سفر[2]

۲۹۴ ـ ط

آمد گه آنکه بوی گلزار ... منسوخ کند گلاب عطار

خواب ازسر خفتگان بدربرد ... بیداری بلبلان اسحار[3]

ما کلبهٔ زهد برگرفتیم ... سجاده که میبرد بخمار؟

یکرنگ شویم تا نباشد[4] ... این خرقهٔ سترپوش زنار

برخیز که چشمهای مستت ... خفتست و هزار فتنه بیدار

وقتی صنمی دلی ربودی ... تو خلق ربودهٔ بیکبار

یا خاطر خویشتن بما ده ... یاخاطر ما زدست بگذار

نه راه شدن نه روی بودن ... معشوقه ملول و ما گرفتار

۱ـ حسن ، روی . ۲ـ درقدیمترین نسخه‌ها این غزل ۱۵ بیت بیشتر نیست (دوبیت فارسی یك بیت عربی بترتیب) و ابیات ۶ ، ۸ ، ۱۰ ، ۱۴ ، را ندارد و با اینکه ابیات اصلی ظاهراً همان ۱۵ بیت است از اکثریت نسخ پیروی کردیم . ۳ـ هشیار . ۴ـ نماند .

هم‌زخم‌توبه‌چومیخورم‌زخم　　هم‌بار تو به چو میکشم بار
من‌پیش نهاده‌ام که درخون　　برگردم و برنگردم از یار
گر دنیی و آخرت بیاری[1]　　کاین‌هردوبگیرودوست بگذار
مایوسف خود نمی فروشیم　　توسیم‌سیاه خود نکه‌دار[2]

۲۹۵ ـ ط

خفتن عاشق‌یکیست بر سر دیباو خار　　چون‌نتواند کشید[3] دست درآغوش یار
گردگری‌را شکیب هست‌زدیداردوست　　من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
آتش آهست و دود میرودش تابسقف　　چشمهٔ‌چشمست وموج‌میزندش‌برکنار
گر تو زما فارغی ما بتو مستظهریم　　ورتو زما بی نیاز ما بتو امیدوار
ای که بیاران غار مشتغلی دوستکام　　غمزدهٔ‌بردرست چون سگ اصحاب‌غار
این همه بار احتمال میکنم‌و میروم　　اشتر مست ازنشاط گرم رودزیر بار
ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش　　گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایشست　　روی‌ترش گرکنی تلخ‌توشیرین گوار
سعدی اگر داغ عشق درتو مؤثر شود　　فخر بود بنده را داغ خداوندگار

۲۹۶ ـ ط

دولت جان پرورست‌صحبت آمیزگار[4]　　خلوت بیمدّعی سفرهٔ بی انتظار
آخرعهد شبست اول[5] صبح ای ندیم　　صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر

۱ـ بیارند . ۲ـ درنسخ‌قدیم‌این غزل مقطع ندارد . دریکی از نسخه‌های خطی این‌شعر :

در گوش بدار پند سعدی　　دل برکن ازین جهان غدار

ودر نسخه چاپی این بیت مقطع‌است :

گر مردی ازو تو بر نگردی　　سعدی بجفاو جور بسیار

۳ـ گرفت . ٤ـ در اکثر نسخ : آموزگار . ٥ـ واول .

دور نباشد که خلق روز تصور کنند — گر بنمائی بشب طلعت خورشید وار
مشعلهٔ بر فروز مشغلهٔ پیش گیر — تا ببرند ازسرم[1] زحمت خواب و خمار
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع — نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله زار
برگ درختان سبز پیش خداوند هوش — هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
روز[2] بهارست خیز تا بتماشا رویم — تکیه برایام نیست تا دگر آید بهار
وعده که گفتی شبی با تو بروزآورم — شب بگذشت ازحساب روزبرفت ازشمار
دور جوانی گذشت موی سیه پیسه گشت[3] — برق یمانی بجست گرد بماند ازسوار
دفتر فکرت بشوی گفتهٔ سعدی بگوی — دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

۲۹۷ ـ ط

زنده کدامست بر هوشیار — آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانهٔ سرمست را[4] — پند خردمند نیاید بکار
سر که بکشتن بنهی پیش دوست — به که بگشتن بنهی در دیار
ای که دلم بردی و جان سوختی — در سَرِ سودای تو شد روزگار
شربت زهرار تو دهی نیست تلخ — کوه اُحد گر تو نهی نیست بار
بندی مهر تو نیابد خلاص — غرقهٔ عشق تو نبیند کنار
درد نهانی دل تنگم بسوخت — لاجِرم عشق ببود[5] آشکار
در دلم آرام تصور مکن — وز مژه‌ام خواب توقع مدار
گر گله ازماست شکایت بگوی — ور گنه از تست غرامت بیار
بر سر پا عذر نباشد قبول — تا ننشینی ننشیند غبار
دل چه محل دارد و دینار چیست؟ — مدعیم گر نکنم جان نثار

۱ـ سرت ، ۲ـ فصل . ۳ـ شد سپید . ٤ـ درویش‌را . ٥ـ راز بود . عشق بود .

سعدیا گر زخم خوری غم مخور　　فخر بود داغ خداوندگار[1]

۲۹۸ ـ ط

شرطست جفا کشیدن از یار　　خمرست و خمار و گلبن و خار
من معتقدم که هرچه گوئی　　شیرین بود از لب شکربار
پیش دگری نمیتوان رفت　　از تو بتو آمدم بزنهار
عیبت نکنم اگر بخندی　　برمن چو بگریم ازغمت زار
شك نیست که بوستان بخندد　　هرگه[2] که بگرید ابر آزار
تو میروی و خبر نداری　　واندر عقبت قلوب و ابصار
گر پیش تو نوبتی بمیرم　　هیچم نبود گزند و تیمار
جز حسرت آن که زنده گردم　　تا پیش بمیرمت دگر بار
گفتم که بگوشهٔ چو سنگی　　بنشینم و روی دل بدیوار
دانم که میسرم نگردد　　تو سنگ در آوری بگفتار
سعدی نرود بسختی از پیش　　با قید کجا رود گرفتار ؟

۲۹۹ ـ ط . ب

ای صبر پای‌دار که پیمان شکست یار　　کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
برخاست آهم از دل و درخون نشست چشم　　یارب زمن چه خاست که بی‌من نشست یار
درعشق یار نیست مرا صبر و سیم و زر[3]　　لیك آب چشم و آتش دل هردو هست یار
چون قامتم کمان صفت از غم خمیده دید[4]　　چون تیر ناگهان ز کنارم بجست یار
سعدی ببندگیش کمر بستهٔ ولیك　　منت منه که طرفی ازین بر نبست یار[5]

۱ـ چون تو دگر دوست نیاید بدست　　لیك چو سعدی تو بیابی هزار
و در بعضی از نسخه ها مصراع دوم این :　　ای بفدای تو چو سعدی هزار　۲ ـ وقتی .
۳ـ مرا سیم و زر دریغ .　۴ـ رحمت نکرد برقد همچون کمان من .　۵ـ کمر بستهٔ بسی
لیکن ز بندگی تو طرفی نبست یار .

اکنون که بیوفائی یارت درست شد دردل‌شکن امید که پیمان‌شکست‌یار[1]

۳۰۰ - ط

یار آن‌بود که صبر کند بر جفای یار ترك‌رضای‌خویش کند دررضای‌یار
گربر وجود عاشق صادق نهند تیغ بیندخطای[2] خویش‌ونبیندخطای‌یار
یارازبرای‌نفس گرفتن طریق نیست ما نفس‌خویشتن بکشیم ازبرای‌یار
یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته اند بیطاقت‌ازملامت خلق‌و جفای یار
من‌ره‌نمیبرم‌مگرآنجاکه کوی‌دوست من‌سرنمی‌نهم مگر آنجا که‌پای یار
گفتی‌هوای‌باغ‌درایام گل خوشست مارا بدر نمیرود[3] ازسر هوای یار
بستان‌بیمشاهده‌دیدن مجاهده‌است ورصد درخت گل‌بنشانی‌بجای یار
ای‌بادا گر بگلشن روحانیان روی یار قدیم را برسانی دعای یار
مارازدردعشق توباکس حدیث نیست هم‌پیش‌یار گفته شودماجرای یار
هرکس‌میان جمعی و سعدی‌و گوشهٔ بیگانه باشد ازهمه خلق‌آشنای یار

۳۰۱ - ب

هرشب اندیشهٔ دیگر کنم‌و رای دگر که‌من ازدست توفردا بروم جای دگر
بامدادان که‌برون می نهم ازمنزل پای حُسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
هرکسی‌را سر چیزی و تمنای کسیست ما بغیر از تو نداریم تمنـای دگر
زانکه هرگز بجمال[4] تو درآئینهٔ وهم متصور نشود صورت‌و بالای دگر
وامقی بود که دیوانهٔ عذرائی بود[5] منم امروزوتوئی وامق‌وعذرای دگر

۱- در بعضی از نسخ این دو بیت الحاق شده :

عمری نهاده روی تعبد بر آستان گفتم مگر دری بگشاید بیست یار
دشمن همین‌کند‌که‌تو کردی‌بدوستی فی‌الجمله دوستیست که‌با دشمنست‌یار

۲- گناه ، ۳- نمی شود . ٤- بصفای . ٥- عذرا بودی .

وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد　　خلق بیرون شده هرقوم بصحرای دگر
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی　　تا فراغ از تو نماند[1] بتماشای دگر
هرصباحی[2] غمی ازدور زمان پیش آید　　گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر
باز گویم نه که دوران حیات این همه نیست　　سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

۳۰۲ ـ ط

بفلك میرسد ازروی چو خورشید تو نور　　قل هوالله احد چشم بد ازروی تو دور
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد　　بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند　　گرش انصاف بود معترف آید بقصور
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو　　از شبستان بد آئی چو صباح از دیجور
زندگانرا نه عجب گر بتو میلی باشد　　مردگان باز نشینند بعشقت ز قبور
آن بهائم نتوان گفت که جانی دارد　　که ندارد نظری باچو تو زیبا منظور
سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز　　مست چندانکه بکوشند[3] نباشد مستور
این حلاوت که تو داری نه عجب گر دستت　　عسلی دوزد و[4] زنّار ببندد زتبور
آنچه در غیبتت ایدوست بمن میگذرد　　نتوانم که حکایت کنم الاّ بحضور
منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد　　من بشیرین سخنی تو بنکوئی[5] مشهور
سختم آید که بهر دیده ترا مینگرند　　سعدیا غیرتت آمد[6] نه عجب سعد غیور

۳۰۳ ـ ط

پروانه نمی شکیبد از دور　　ور قصد کند بسوزدش نور
هرکس بتعلقی گرفتار　　صاحبنظران بعشق[7] منظور

۱ـ نباشد . ۲ـ هرصباحم. ۳ـ بپوشند . ٤ـ پوشدو . ٥ـ سخنی و تو بخوبی ،
٦ـ آید . ۷ـ بروی .

آنروز که روز حشر باشد　　دیوان حساب و عرض منشور
سازنده بذکر دوست باشیم　　دیگر حیوان بنفخهٔ صور
یارب که تو در بهشت باشی　　تا کس نکند نگاه در حور
ما مست شراب ناب عشقیم　　نه تشنهٔ سلسبیل و کافور
بیمست شرار آه مشتاق　　کاتش بزند حجاب مستور
من دانم و دردمند بیدار　　آهنگ شب دراز دیجور
آخر زهلاك ما چه خیزد؟　　سیمرغ چه میکند بعصفور ؟
نزدیك نمیشوی بصورت　　وز دیدهٔ دل نمیشوی دور
از پیش تو راه رفتنم نیست　　گردن بکمند به که مهجور
سعدی چو مرادت انگبینست　　واجب بود احتمال زنبور

۳۰۴ ـ ط

آن کیست که میرود بنخجیر　　پای دل دوستان بزنجیر
همشیزهٔ جادوان بابل　　همسایهٔ لعبتان کشمیر
اینست بهشت اگر شنیدی　　کز دیدن آن جوان شود پیر
از عشق کمان دست و بازوش　　افتاده خبر ندارد از تیر
نقاش که صورتش ببیند　　از دست بیفکند تصاویر
ای سخت جفای سست پیوند[1]　　رفتی و چنین برفت تقدیر
کوته نظران ملامت از عشق　　بیفایده میکنند و تحذیر
با جان من[2] از جسد برآید　　خونی که فروشدست باشیر
گر جان طلبد حبیب عشاق[3]　　نه منع[4] روا بود نه تأخیر

۱ـ ای سخت کمان سست پیمان .　۲ـ مگر .　۳ـ عاشق ، مشتاق .　۴ـ صبر .

آنرا که مراد دوست باید گو ترك مرادخویشتن گیر
سعدی چو اسیر عشق ماندی تدبیر تو چیست ترك تدبیر

۳۰۵ ـ ط

از همه باشد بحقیقت گزیر وز تو نباشد که نداری نظیر
مشرب شیرین نبود بی زحام دعوت منعم نبود بی فقیر
آن عرقست از بدنت یا گلاب آن نفسست از دهنت یا عبیر
بذل تو کردم تن و هوش و روان وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
دل چه بود؟ جان که بدو زنده‌ام گو بده ایدوست که کویم بگیر
راحت جان باشد ازآن قبضه تیغ مرهم دل باشد ازآن جعبه تیر
درد نهانی بکه گویم که نیست با خبر از درد من الاّ خبیر
عیب کنندم که چه دیدی درو؟ کور نداند که چه بیند بصیر
چون نرود درپی صاحب کمند آهوی بیچاره بگردن اسیر
هر که دل شیفته دارد چو من بس که بگوید سخن دلپذیر
نالهٔ سعدی بچه دانی خوشست؟ بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

۳۰۶ ـ ب

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر ازهمه باشد گریزوزتو نباشد گزیر
تا تو مصور شدی دردل یکتای من جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر
عیب کنندم که چند درپی خوبان روی چون نرود بنده وار هر که برندش اسیر
بستهٔ زنجیر زلف زود نیابد خلاص دیر برآید بجهد هر که فروشد بقیر
چون تو بتی بگذرد سروقد سیم ساق هر که درو ننگرد مرده بود یاضریر
گر نبرم ناز دوست کیست که مانند اوست کبر کند بی خلاف هر که بود بی نظیر

قامت زیبای سروکاینهمه وصفش کنند — هست بصورت بلند لیك[1] بمعنی قصیر
هر که طلبکار تست[2] روی نتابد زتیغ — وانکه هوادار تست[2] بازنگردد بتیر
بوسه دهم بنده وار برقدمت، ورسرم — درسر این میرود بیسروپائی مگیر
سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال — آنت مقامی بزرگ اینت بهائی حقیر
گر تو زما فارغی وز همه کس بی نیاز — مابتو مستظهریم وز همه عالم فقیر

۳۰۷ - خ

دل برگرفتی ازبرم ایدوست دست گیر — گر دست میرود سرم ایدوست دست گیر
شرطست دستگیری درماندگان و من — هرروز ناتوان ترم ایدوست دست گیر
پایاب نیست بحر غمت راو من غریق — خواهم که سربرآورم ایدوست دست گیر
سر می‌نهم که پای بزآرم زدام عشق — وین کی شود میسرم ایدوست دست گیر[3]
دل جان همی سپاردو فریاد میکند — کاخر بکار تو درم ایدوست دست گیر
راضی شدم ببیکنظر اکنون که وصل نیست — آخر بدین محقرم ایدوست دست گیر
از دامن تو دست ندارم که دست نیست — بر دستگیر دیگرم ایدوست دست گیر
سعدی نه بارها بتو برداشت دست عجز — یکبارش ازسر کرم ایدوست دست گیر

۳۰۸ - ط

فتنه‌ام بر زلف و بالای توای بدر منیر — قامتست آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر
گم شدم درراه سودا رهنمایا ره نمای — شخصم[4] ازپای اندرآمد دستگیرا دستگیر
گر زپیش خود برانی چون سگ ازمسجد مراه — سر زحکمت برندارم چون مرید از گفت پیر

۱- آنکه . ۲- اوست . ۳- دریك نسخه این بیت نیز هست :

دست ار بزررسد بوصال تو دررسد — چون دست نیست برزرم ایدوست دست گیر

۴ - دربیشتر نسخه ها : صبرم . ۵- مجلس مرا.

ناوك فریاد من هرساعت از مجرای دل — بگذرد ازچرخ اطلس همچو سوزن از حریر
چون کنم کز دل شکیبایم زدلبر ناشکیب — چون کنم کز جان گزیرست و ز جانان ناگزیر
بیتو گر در جنتم، ناخوش شراب سلسبیل — باتو گر در دوزخم، خرم هوای زمهریر
گر ببرد مرغ وصلت درهوای بخت من — وه که آنساعت زشادی چارپر گردم چوتیر
تا روانم هست خواهم راند نامت برزبان — تا وجودم هست خواهم کند نقشت در ضمیر
گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم — لابه برگردون رسانم چون جهودان درفطیر
بوالعجب شوریده‌ام سهوم برحمت درگذار — سهمگن درمانده‌ام جرمم بطاعت درپذیر
آه درد[1] آلود سعدی گر زگردون بگذرد — درتوکافردل نگیردای مسلمانان نفیر

۳۰۹ ـ ط . خ

مادرین شهر غریبیم ودرین ملك فقیر — بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
در آفاق گشادست ولیکن بستست — از سر زلف تو در پای دل ما زبخیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر[2] — ازمن ایخسرو خوبان[3] تونظر بازمگیر
گرچه درخیل تو بسیار به‌ازما باشد — ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
دردلم بود که جان بر توفشانم روزی — باز درخاطرم آمد که متاعیست حقیر
این حدیث ازسر دردیست[4] که من میگویم — تا برآتش ننهی بوی نیاید زعبیر
گربگویم که مرا حال پریشانی نیست — رنگ رخسار خبر میدهد ازسر ضمیر
عشق پیرانه سر ازمن عجبت میآید — چه جوانی توکه ازدست ببردی دل پیر؟
من ازین هردو کمانخانهٔ ابروی توچشم — بر نگیرم وگرم چشم بدوزند بتیر
عجب ازعقل کسانی که مرا پند دهند — برو ایخواجه که عاشق نبود پند پذیر
سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست — گر نبینی چه بود فائدهٔ چشم بصیر؟

۱ـ گرد . ۲ـ هرگز . ۳ـ شیرین . ۴ـ درداست .

حرف ز

۳۱۰ - ط

ای بخلق از جهانیان ممتاز　　چشم خلقی بروی خوب توباز
لازمست آنکه دارد این همه لطف　　که تحمل کنندش این همه ناز
ای بعشق درخت بالایت　　مرغ جان رمیده در پرواز
آن نه صاحنبظر بود که کند　　از چنین روی در بروی فراز
بخورم گر زدست تست نبید　　نکنم گر خلاف تست نماز
گر بگریم چو شمع معذورم　　کس نگوید در آتشم مگداز
می[1] نگفتم سخن در آتش عشق　　تا نگفت[2] آب دیدهٔ غماز
آب و آتش خلاف یکدگرند　　نشنیدیم عشق و صبر انباز
هر که دیدار دوست میطلبد　　دوستی را حقیقتست و مجاز
آرزومند کعبه را شرطست　　که تحمل کند نشیب و فراز
سعدیا زنده عاشقی باشد　　که بمیرد بر آستان نیاز

۳۱۱ ـ ط

متقلب درون جامهٔ ناز　　چه خبردارد از شبان دراز؟
عاقل انجام عشق می بیند　　تا[3] هم اوّل نمیکند آغاز
جهد کردم که دل بکس ندهم　　چه[4] توان کرد بادو دیدهٔ باز؟
زینهار از بلای تیر نظر　　که چو رفت از کمان نیاید باز

۱ـ من .　۲ـ بگفت .　۳ـ زآن .　٤ـ چون .

مگر از شوخی تذروان‌بود که فرو دوختند دیدهٔ باز
محتسب در قفای رندانست غافل از صوفیان شاهد باز
پارسائی که خمر عشق‌چشید خانه گو با معاشران پرداز
هرکه رابا گل‌آشنائی بود[1] گو برو با جفای خار بساز
سپرت می بباید افکندن ای‌که دل میدهی به‌تیرانداز
هرچه‌بینی‌زدوستان کرمست گر اهانت کنندو گراعزاز
دست مجنون و دامن لیلی روی[2] محمودو خاکپای‌ایاز
هیچ بلبل نداند این دستان هیچ مطرب‌ندارد این‌آواز
هر متاعی ز معدنی خیزد شکرازمصروسعدی‌ازشیراز

۳۱۲ - ب

بزرگ‌دولت[3] آن کز درش توآئی‌باز بیا بیا که بخیر آمدی کجائی باز
رُخی کزو متصور نمی شود آرام چرا نمودی و دیگر نمینمائی باز
دُرِ دولختی چشمان‌شوخ دلبندت چه کرده‌ام که‌برویم نمیگشائی‌باز؟
اگر ترا سَرِ ما هست‌یاغم مانیست من ازتو دست ندارم‌به بیوفائی باز
شراب‌وصل‌تودرکام‌جان من‌ازلیست هنوز مستم ازآن جام آشنائی باز
دلی که‌برسرکوی توگم‌کنم، هیهات که‌جزبروی توبینم‌بروشنائی باز[4]
ترا هرآینه باید بشهر دیگر رفت که‌دل نماند درین‌شهر تاربائی باز
عوام خلق ملامت کنند صوفی[5] را کزین‌هواو طبیعت چرا نیائی باز
اگرحلاوت مستی بدانی ای هشیار بعمر خود نبری نام[6] پارسائی باز

۱ـ شد . ۲ـ سر . ۳ـ زهی سعادت ، خجسته روز . ٤ـ در چند نسخه بیت چنین‌است :
کسی که برسر کوی تو گم کند دل‌ریش مگر بروی تو بیند بروشنائی باز
۵ـ سعدی . ٦ـ نکنی یاد .

گرت چو سعدی ازین در نوالهٔ بخشند[1] برو که خونکنی هر گز از گدائی باز

۳۱۳ - ق

برآمد باد صبح و بوی نوروز بکام دوستان و بخت پیروز
مبارك بادت این سال و[2] همه سال همایون بادت این روز و[2] همه روز
چو آتش در درخت افکند گلنار دگر منقل منه آتش میفروز
چو نرگس چشم بخت از خواب برخاست حسد گو دشمنانرا دیده بر دوز
بهاری خرمست ای گل[3] کجائی که بینی بلبلا نرا ناله و سوز
جهان بی‌ما بسی بودست و باشد[4] برادر جز نکو نامی میندوز
نکوئی کن که دولت بینی از بخت مبر فرمان بدگوی بد آموز
منه دل بر سرای عمر سعدی که برگنبد نخواهد ماند این گوز
دریغا عیش[5] اگر مرگش[6] نبودی دریغ آهو اگر[7] بگذاشتی یوز[8]

۳۱۴ - ط

مبارکتر شب و خرم ترین روز باستقبالم آمد بخت پیروز
دهلزن گو دونوبت زن بشارت که دوشم قدربود امروز نوروز
مهست این[9] یا ملك یا آدمیزاد پری[10] یا آفتاب عالم افروز
ندانستی که ضدان در کمینند نکو کردی علی رغم بدآموز
مرا بادوست ای دشمن وصالست تورا گر دل نخواهد دیده بر دوز
شبان دانم که از درد جدائی[11] نیاسودم ز فریاد جهانسوز

۱- بدهند . ۲- از . ۳- آخر . ٤- جهان بسیار بی ما بودو باشد . ٥- عمر .
٦- موتش . ۷- گرش . ۸ - این غزل در اکثر نسخه ها نیست . ۹- آن . ۱۰ - توئی .
۱۱ - فراقت .

گرآن شبهای با وحشت نمیبود نمیدانست سعدی قدر این روز[1]

۳۱۵ ـ ط

پیوند روح میکند این باد مشکبیز هنگام نوبت سحرست ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع بیفروزو می بنه عنبر بسای وعود بسوزان و گل بریز
وردوست دست میدهدت هیچ گو مباش خوشتر بود عروس نکوروی بی جهاز[2]
امروز باید ارکرمی میکند سحاب فردا که تشنه مرده بود لای گو بخیز
من دروفا و عهد چنان کند نیستم کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز[3]
گر تیغ میزنی سپر اینك وجود من عیار مدعی کند ازدشمن احتراز[2]
فردا که سر زخاك برآرم اگر ترا بینم، فراغتم بود از روز رستخیز
تاخود کجا رسد بقیامت نماز من من روی در تو و همه کس روی در حجاز[4]
سعدی بدام عشق تو[5] درپای بند ماند قیدی نکردهٔ که میسر شود گریز

۱ـ در یکی از نسخه های قدیم در عنوان این غزل نوشته شده : « آغاز کتاب طیبات ببارکی » ، و در نسخهٔ قدیم دیگر عنوان چنین است : « وله فی‌الغزلیات » ، و در نسخ‌دیگر این غزل بعد از مدایح که در مقدمهٔ طیبات نوشته شده آمده است . از مجموع آنها چنین استنباط میشود که شیخ سعدی این غزل را در آغاز غزلیات خود قرار داده است .

۲ـ « جهاز » و « احتراز » و « حجاز » را دربعضی از نسخ یا نوشته اند وما از نسخه های قدیم پیروی کردیم‌چه عربها الف‌را که در این کلمات هست آنقسم تلفظ میکنند که ایرانیها درقدیم‌یای‌مجهول را تلفظ میکردند وازاین‌روبوده است که‌شعرای ایران «جهاز» را با« بریز» و همچنین رکاب و عتاب را با فریب و شکیب قافیه میآوردند و بنا برین حاجت نیست که برای‌رعایت قافیه جهاز را جهیز بنویسند.

۳ـ دریك نسخه این‌بیت الحاق شده :

لیکن بدست خویشتنم ده که گفته اند از دوستان تحمل و از دشمنان ستیز

۴ـ تاخود کجا رسد بقیامت حدیث من کم روی درجمال توباشد نه در حجاز

۵ـ بعشق روی تو .

۳۱۶ ـ ط

ساقی سیمتن چه خسبی خیز — آب شادی بر آتش غم ریز
بوسهٔ بر کنار ساغر نه — پس بگردان شراب شهد آمیز
کابر آزار و باد نوروزی — در فشان می کنندو عنبر بیز
جهد کردیم تا نیالاید — بخرابات دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آورد — معرفت را نماند جای[1] ستیز
گفتم ای عقل زورمند چرا — برگرفتی ز عشق راه[2] گریز
گفت اگر گربه شیر نر گردد — نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان میکنند خانهٔ زهد — مطربان میزنند راه حجاز
توبه را تلخ میکند در حلق — یار شیرین زبان شور انگیز
سعدیا هردمت که دست دهد — بسر زلف دوستان[3] آویز
دشمنان را بحال خود بگذار — تاقیامت کنند و رستاخیز

حرف س

۳۱۷ ـ ط

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس — ورپای بندی همچو من فریاد میخوان از قفس
گیرندمردم دوستان نامهربان و نامهربان — هرروز خاطربایکی ماخودیکی داریم و بس
محمول پیش آهنگ را ازمن بگو ای ساربان — توخواب میکن برشتر تابانگ میدارد[5] جرس
شیرین بضاعت برمگس چندانکه تندی میکند — اوبادبیزن همچنان دردست و میآیدمگس[6]

۱ـ پای ، روی . ۲ـ زراه عشق . ۳ـ دلبران . ۴ـ میکن در . ۵ـ بردارد .
۶ـ درنسخه های قدیم عموما « میراند مگس » ولی معنی آن برما آشکار نیست .

پند خردمندان چسود اکنون که بندم سخت شد گر جستم این بار ازقفس بیدارباشم زین سپس

گردوست می‌آید برم یاتیغ دشمن برسرم من باکسی افتاده‌ام کز وی نپردازم بکس

باهر که بنشینم دمی باشد کزیاداو غافل شوم چون صبح بیخور شیدم ازدل برنمیآید نفس

من مفلسم در کاروان گو هر که خواهی قصدکن نگذاشت مطرب دربرم چندانکه بستاند عسس

گرپند میخواهی بده وربند میخواهی بنه دیوانه سرخواهدنهادآنگه نهدازسرهوس

فریادسعدی درجهان افکندی ای آرام جان چندین بفریادآوری باری[1] بفریادش برس

۳۱۸ ـ ط

امشب مگربوقت نمیخواند این خروس عشاق بس نکرده هنوزاز کنارو بوس

پستان یار در خم گیسوی تابدار چون گوی عاج درخم چوگان آبنوس

یکشب که دوست فتنهٔ خفتست زینهار بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای اتابك غریو کوس

لب برلبی[2] چوچشم خروس ابلهی بود برداشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس

حرف ش

۳۱۹ ـ ب

هر که بیدوست میبرد خوابش همچنان صبر هست و پایابش

خواب ازآن چشم چشم نتوانداشت که زسر برگذشت سیلابش

نه بخود میرود گرفتهٔ عشق دیگری میبرد بقلابش

چکند پای بند مهر کسی که نبیند جفای اصحابش ؟

هر که حاجت بدرگهی دارد لازمست احتمال بوّابش

۱ـ چندش بفریاد آوری آخر . ۲ـ دربعضی از نسخه های جدید : ازلب .

ناگزیرست تلخ و شیرینش — خار و خرما و زهرو جلّابش
سایرست این مثل که مستسقی — نکند رود دجله سیرابش
شب هجران دوست ظلمانیست — ور برآید هزار مهتابش
برود جان مستمند[1] از تن — نرود مهر مهر احبابش
سعدیا گوسفند قربانی — بکه نالد زدست قصابش ؟

۳۲۰ - ط

یاری بدست کن که بامید راحتش — واجب کند که صبر کنی بر جراحتش
مارا که ره دهد بسراپردهٔ وصال ؟ — ای باد صبحدم خبری ده زساحتش[2]
باران چون ستاره‌ام از دیدگان بریخت — روئی که صبح خیره شود در صباحتش
هرگه که گویم اینقدل ریشم درست شد — بروی پرا کند نمکی از ملاحتش
هرچ آن قبیح تر بکند یار دوست روی — داند که چشم دوست نبیند قباحتش
بیچارهٔ که صورت رویت خیال بست — بی دیدنت خیال مبند استراحتش
باچشم نیمخواب تو خشم آیدم همی — ازچشمهای نرگس و چندان وقاحتش
رفتار شاهدولب خندان و روی خوب — چون آدمی طمع نکند درسماحتش ؟
سعدی که دادوصف همه نیکوان بداد — عاجز بماند درتو زبان فصاحتش

۳۲۱ - ط

آنکه هلاك من همیخواهد و من سلامتش — هرچه کند زشاهدی[3] گس نکند ملامتش
میوه نمیدهد بکس باغ تفرجست و بس — جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش
داروی[4] دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد — هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش
هرکه فدا نمیکند دنیی و دین و مال وسر — گوغم نیکوان مخور تانخوری ندامتش

۱ - دردمند ، ۲- خبری بر بساحتش . ۳- بشاهدی . ٤- چارهٔ .

جنگ نمیکنم اگر دست به تیغ میبرد　　بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش
کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی　　کانچه[1] گناه او بود من بکشم غرامتش
هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل　　گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

۳۲۲ ـ ط

خجلست سرو بستان بر قامت بلندش　　همه صید عقل گیرد خم زلف چو نکمندش
چو درخت قامتش دید صبا بهم برآمد　　ز چمن نرست سروی که زبیخ برنکندش
اگر آفتاب با او زند از گزاف لافی　　مه نو چه زهره دارد که بود سُم سمندش
نه چنان ز دست رفتست وجود ناتوانم　　که معالجت توان کرد به پند یا به بندش
گرم آن[2] قرار بودی که ز دوست برکنم دل　　نشنیدمی ز دشمن سخنان ناپسندش
تو که پادشاه حسنی نظری ببندگان کن[3]　　حذر از دعای درویش و کف نیازمندش
شکرین حدیث سعدی بر او چه قدر دارد　　که چنو هزار طوطی مگسست پیش قندش

۳۲۳ ـ ط

هر که نازك بود دل یارش　　گو دل نازنین نگه دارش
عاشق گل دروغ میگوید　　که تحمل نمیکند خارش
نیکخواها در آتشم بگذار　　وین نصیحت مکن که بگذارش[4]
کاش بادل هزار جان بودی　　تا فدا کردمی بدیدارش
عاشق صادق از ملامت دوست　　گر برنجد، بدوست مشمارش
کس بآرام جان ما نرسد　　که نه اوّل بجان رسد کارش
خانهٔ یار سنگدل اینست　　هر که سر میزند بدیوارش

۱ـ وآنچه . ۲ـ اگرم . ۳ـ مپسند جورو بیداد چون پادشاه حسنی .
۴ـ در یك نسخه این بیت نیز هست :
گر چه بی‌طاقتم چو مور ضعیف　　می کشم نفس و می‌کشم بارش

خون ما خود محل آن دارد | که بود پیش دوست مقدارش
سعدیا گر بجان خطاب کند | ترك جان گوی و دل بدست آرش

۳۲٤ ـ ط

هر که نامهربان بود یارش | واجبست احتمال آزارش
طاقت رفتنم نمی ماند | چون نظر[1] میکنم برفتارش
وزسخن گفتنش چنان مستم | که ندانم جواب گفتارش
کشتهٔ تیر[2] عشق زنده کند | گر بسر بگذرد دگر بارش
هرچه زان تلختر بخواهد گفت | گو بگو از لب شکر بارش
عشق پوشیده بود و صبر نماند | پرده برداشتم ز اسرارش
وه که گر[3] من بخدمتش برسم | خود چه خدمت کنم بمقدارش
بیم دیوانگیست مردمرا | ز آمدن[4] رفتن پریوارش
کاش بیرون نیامدی سلطان | تا ندیدی گدای بازارش
سعدیا روی دوست نادیدن | به که دیدن میان اغیارش

۳۲۵ ـ ط

کس ندیدست بشیرینی و لطف و نازش | کس نبیند که نخواهد که ببیند بازش
مطرب مارا دردیست که خوش[5] مینالد | مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
بارها دردلم آمد که بپوشم غم عشق | آبگینه نتواند که بپوشد رازش
مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود | همچنان طبع فرامش نکند پروازش
تا چه کردیم دگرباره که شیرین لب دوست | بسخن باز نمیباشدو چشم از نازش
من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی | بنده خدمت بکند ور نکنند[6] اعزازش

۱ـ نگه . ۲ـ بند . ۳ـ آه اگر . ٤ـ زآمدو . ٥ـ مطرب مازسردرد چه خوش . ٦ـ گر بکنند.

غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند　　آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش
خون سعدی کم از آنست که دست آلائی[1]　　ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

۳۲۶ - ق

دست بجان نمیرسد تا بتو برفشانمش　　بر که توان نهاد دل تا زتو واستانمش[2]؟
قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را　　گرد در امید تو چند بسر دوانمش؟
ایمنی از خروش من گر بجهان در اوفتد　　فارغی از فغان من گر بفلك رسانمش
آه[3] دریغ و آب چشم ار چه موافق منند　　آتش عشق آنچنان نیست که وانشانمش
هر که بپرسد ایفلان حال دلت چگونه شد　　خون شد و دمبدم همی از مژه میچکانمش
عمر منست زلف تو بوکه دراز بینمش　　جان منست لعل تو بوکه بلب رسانمش
لذّت وقتهای خوش قدر نداشت پیش من　　گر پس ازین دمی چنان یابم قدر دانمش
نیست زمام کام دل در کف اختیار من　　گر نه اجل فرارسد زین همه وارهانمش
عشق تو گفته بود هان سعدی و آرزوی من　　بس نکند ز عاشقی تا زجهان جهانمش

۳۲۷ - ط

چون برآمد ماه روی[4] از مطلع پیراهنش　　چشم بدرا گفتم الحمدی بدم پیراهنش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار　　دست او در گردنم یا خون من در گردنش
هر که معلومش نمیگردد که زاهد را که کشت　　گو سر انگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش[5]
گر چمن گوید مرا هم رنگ رویش لاله ایست　　از قفا باید برون کردن زبان سوسنش[6]
ماه و پروینش نیارم گفت و سرو و آفتاب　　لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش

۱- در نسخ بسیار قدیم و معتبر : خون سعدی کم از آنست که تو دست آلائی .
۲- دریك نسخه این بیت پس از مطلع آمده :
تن بقضا سپرده‌ام پای رضا فشرده ام　　گر بروم کجا روم چاره جزین ندانمش
۳- باد .　۴- ماه تو .　۵- در بیشتر نسخه ها این بیت نیست .　۶- زبان چون سوسنش

آستین ازچنگ مسکینان گرفتم درکشد — چون تواند رفت و ۱ چندین دست دل دردامنش
من سبیل دشمنان کردم نصیب عرض ۲ خویش — دشمن آنکس درجهان دارم که دارد دشمنش
گر تنم موئی شود از دست جور روزگار — برمن آسانتر بود کاسیب موئی برتنش
تاچه رویست آنکه حیران مانده‌ام در وصف او — صبحی ازمشرق همی‌تابد یکی ازروزنش
بعدازین ای‌یار اگر تفصیل هشیاران کنند — گردرآنجانام من بینی قلم برسر زنش
لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی و زهد ۳ — ساقیا جامی بده وین جامه ازسر ٤ برکنش

۳۲۸ ـ ط

رها نمیکند ایام درکنار منش — که داد خود بستانم ببوسه ازدهنش
همان کمندبگیرم که‌صید خاطرخلق — بدان‌همیکند و درکشم بخویشتنش
ولیك‌دست‌نیارم‌زدن درآن ٥ سرزلف — که‌مبلغی دل‌خلقست زیرهرشکنش
غلام قامت آن لعبتم که برقد او — بریده اند لطافت چوجامه بربدنش
زرنگ‌وبوی‌توای‌سرو قدّسیم اندام — برفت رونق نسرین باغ و نسترنش
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه — که پایمال کنی ارغوان‌و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز خاصه درشیراز — که برکند دل مرد مسافرازوطنش
عزیز مصرچمن‌شدجمال یوسف گل — صبا بشهر درآورد بوی پیرهنش
شگفت ٦ نیست گرازغیرت‌توبرگلزار — بگریدابرو بخندد شکوفه برچمنش
درین‌روش که‌توئی گربمرده‌برگذری — عجب‌نباشد اگر نعره آید ٧ ازکفنش
نماند فتنه در ایام ٨ شاه جز سعدی — که‌برجمال‌توفتنه‌ست‌وخلق‌برسخنش

۳۲۹ ـ ب

خوشست درد که باشد امید درمانش — دراز نیست بیابان که هست پایانش

---

۱ ـ رفت . ۲ ـ عمر . ۳ ـ خرقه و دعوی و زهد . ٤ ـ وین خرقه از تن .
٥ ـ بدان . ٦ ـ بدیع . ۷ ـ خیزد . ۸ ـ باقبال .

نه‌شرط‌عشق[1] بود با کمان ابروی دوست — که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
عدیم را که تمنای بوستان باشد — ضرورتست تحمل ز بوستانبانش
وصال جان‌جهان یافتن حرامش باد — که التفات بود بر جهان و برجانش
ز کعبه روی نشاید بنا امیدی تافت — کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
اگر چه ناقص و نادانم اینقدر دانم — که آبگینهٔ من نیست مرد سندانش
ولیك باهمه عیب احتمال یار عزیز — کنند چون نکنند احتمال‌هجرانش
گرآید از تو برویم هزار تیر جفا — جفاست گر مژه برهم زنم ز پیکانش
حریف‌را که‌غم جان خویشتن باشد — هنوز لاف دروغست عشق جانانش
حکیم‌را که‌دل‌ازدست رفت‌وپای ازجای — سر صلاح توقع مدار و سامانش
گلی چو روی تو گر ممکنست در آفاق — نه‌ممکنست چوسعدی هزاردستانش

۳۳۰ ـط

زینهار از دهان خندانش — وآتش لعل و آب دندانش[2]
مگرآن دایه‌کاین صنم پرورد — شهد بودست شیر پستانش
باغبان گر ببیند این رفتار — سرو بیرون کند ز بستانش
ورچنین حور در بهشت آید — همه خادم شوند غلمانش
چاهی اندر ره مسلمانان — نیست الاّ چه زنخدانش
چند خواهی چومن برین لب‌چاه[3] — متعطش بر آب حیوانش؟
شاید این‌روی اگرسبیل کند — بر تماشا کنان حیرانش
ساربانا جمال کعبه کجاست — که بمردیم در بیابانش
بسکه‌درخاك‌میطپندچوگوی[4] — ازخم زلف همچو چوگانش

۱ـ مهر . ۲ـ که چه شیرین لبست و دندانش . ۳ـ چند خواهم نشست بر لب چاه
٤ـ می طپد چون گوی .

آستین ازچنگ مسکینان گرفتم درکشد — چون تواند رفت[1] و چندین دست دل دردامنش
من سپل دشمنان کردم نصیب عرض[2] خویش — دشمن آنکس درجهان دارم که دارد دشمنش
گر تنم موئی شود از دست جور روزگار — برمن آسانتر بود کاسیب موئی برتنش
تاچه رویست آنکه حیران مانده‌ام در وصف او — صبحی ازمشرق همی تابد یکی ازروزنش
بعدازین ای یار اگر تفصیل هشیاران کنند — گردرآنجانام من بینی قلم برسر زنش
لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی و زهد[3] — ساقیا جامی بده وین جامه ازسر[4] برکنش

۳۲۸ ـ ط

رها نمیکند ایام در کنار منش — که داد خود بستانم ببوسه ازدهنش
همان کمندبگیرم که صید خاطر خلق — بدان همیکنند و درکشم بخویشتنش
ولیك دست نیارم زدن درآن[5] سرزلف — که مبلغی دل خلقست زیر هرشکنش
غلام قامت آن لعبتم که برقد او — بریده اند لطافت چوجامه بربدنش
زرنگ وبوی تو ای سرو قدّسیم اندام — برفت رونق نسرین باغ و نسترنش
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه — که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز خاصه درشیراز — که برکند دل مرد مسافر ازوطنش
عزیز مصر چمن شدجمال یوسف گل — صبا بشهر درآورد بوی پیرهنش
شگفت[6] نیست گر ازغیرت تو برگلزار — بگریدابرو بخندد شکوفه برچمنش
درین روش که توئی گر بمرده برگذری — عجب نباشد اگر نعره آید[7] از کفنش
نماند فتنه در ایام[8] شاه جز سعدی — که برجمال تو فتنه‌ست و خلق برسخنش

۳۲۹ ـ ب

خوشست درد که باشد امید درمانش — دراز نیست بیابان که هست پایانش

---

۱ ـ رفت . ۲ ـ عمر . ۳ ـ خرقه و دعوی و زهد . ٤ ـ وین خرقه از تن .
٥ ـ بدان . ٦ ـ بدیع . ۷ ـ خیزد . ۸ ـ باقبال .

نه‌شرط‌عشق[1] بود باکمان‌ابروی‌دوست — که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
عدیم را که تمنای بوستان باشد — ضرورتست تحمل ز بوستانبانش
وصال جان‌جهان یافتن حرامش باد — که التفات بود بر جهان و برجانش
زکعبه روی نشاید بنا امیدی تافت — کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
اگر چه ناقص و نادانم اینقدر دانم — که آبگینهٔ من نیست مرد سندانش
ولیك باهمه عیب احتمال یار عزیز — کنند چون نکنند احتمال‌هجرانش
گرآید از تو برویم هزار تیر جفا — جفاست گر مژه برهم زنم ز پیکانش
حریف‌را که غم جان خویشتن باشد — هنوز لاف دروغست عشق جانانش
حکیم‌را که‌دل‌ازدست رفت‌وپای ازجای — سر صلاح توقع مدار و سامانش
گلی چو روی توگر ممکنست در آفاق — نه‌ممکنست چوسعدی هزاردستانش

۳۳۰ ـط

زینهار از دهان خندانش — وآتش لعل و آب دندانش[2]
مگرآن دایه‌کاین صنم پرورد — شهد بودست شیر پستانش
باغبان گر ببیند این رفتار — سرو بیرون کند ز بستانش
ورچنین حور در بهشت آید — همه خادم شوند غلمانش
چاهی اندر ره مسلمانان — نیست الاّ چه زنخدانش
چند خواهی چومن برین لب‌چاه[3] — متعطش بر آب حیوانش؟
شاید این‌روی اگرسبیل کند — بر تماشا کنان حیرانش
ساربانا جمال کعبه کجاست — که بمردیم در بیابانش
بسکه‌درخاك‌میطپندچوگوی[4] — ازخم زلف همچو چوگانش

۱ـ مهر . ۲ـ که چه شیرین لبست و دندانش . ۳ـ چند خواهم نشست بر لب چاه
٤ـ می طپد چون گوی .

لاجرم عقل منهزم شدو صبر — که نبودند مرد میدانش
ما دگر بیتو صبر نتوانیم — که همین بود حد امکانش
ازملامت چه غم خوردسعدی؟ — مرده از نیشتر مترسانش

۳۳۱ - ب

هرکه هست التفات برجانش — گو مزن لاف مهر جانانش
دردمن برمن ازطبیب منست — از که جویم دوا و درمانش ؟
آنکه سردر کمندوی دارد[1] — نتوان رفت جز بفرمانش
چکند بندهٔ حقیر فقیر — که نباشد بامر سلطانش؟
ناگزیرست یار عاشق را — که ملامت کنند یارانش
وآنکه دربحر قلزمست غریق — چه تفاوت کند زبارانش؟
گل بغایت رسید بگذارید — تا بنالد هزار دستانش
عقل را گر هزار حجت هست — عشق دعوی کند ببطلانش
هرکرا نوبتی زدند این تیر — در جراحت بماند پیکانش
نالهٔ میکند چو گریهٔ طفل — که ندانند درد پنهانش
سخن عشق زینهار مگوی — یا چو گفتی بیار برهانش
نرود هوشمند در آبی — تا نبیند نخست پایانش
سعدیا گر بیکدمت بیدوست[2] — هر دو عالم دهند مستانش

۳۳۲ - ب

هرکه سودای تودارد چه غم ازهرکه جهانش؟ — نگران تو چه اندیشه ز بیم دگرانش
آن پی مهر توگیرد که نگیرد پی خویشش — وان سروصل تودارد که ندارد غم جانش

۱- ایکه سر درکمند وی داری . ۲- بادوست .

هر که از یار تحمل نکند یار مگویش — وانکه درعشق ملامت نکشد مرد مخوانش
چون دل ازدست بدر شد مثل کرهٔ توسن — نتوان باز گرفتن بهمه شهر عنانش
بجفائی و قفائی نرود عاشق صادق — مژه برهم نزند گر بزنی تیرو سنانش
خفتهٔ خاك لحد را که تو ناگه بسر آئی — عجب ارباز نیاید بتن مرده روانش
شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت — که همه عمر نبودست چنین سروروانش
گفتم از ورطهٔ عشقت بصبوری بدر آیم — باز می‌بینم و دریا نه پدیدست کرانش
عهد ما باتو نه عهدی که تغیر بپذیرد — بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش
چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی؟ — بنده بیجرم و خطائی نه صوابست مرانش
نرسد نالهٔ سعدی بکسی در همه عالم — که نه تصدیق کند گر سر دردیست فغانش
گر فلاطون بحکیمی مرض[1] عشق بپوشد — عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

۳۳۳ ـ ط

خطا کردی بقول دشمنان گوش — که عهد دوستان کردی فراموش
که گفت آنروی شهرآرای[2] بنمای؟ — دگر بارش که بنمودی[3] فراپوش
دل سنگینت آگاهی ندارد — که من چون دیگ روئین میزنم جوش
نمی‌بینم خلاص از دست فکرت — مگر کافتاده باشم مست و مدهوش
بظاهر پند مردم می نیوشم — نهانم عشق میگوید که منیوش
مگر ساقی که بستانم ز دستش — مگر مطرب که برقولش کنم گوش
مرا جامی بده وین جامه بستان — مرا نقلی بنه وین خرقه بفروش
نشستم تا برون آئی خرامان — تو بیرون آمدی من رفتم از هوش
تو درعالم نمی گنجی ز خوبی — مرا هر گز کجا گنجی در آغوش؟

۱ـ سخن . ۲ـ شهر آشوب . ۳ـ چو بنمودی دگر باره .

خردمندان نصیحت می کنندم | که سعدی چون دهل بیهوده مخروش
ولیکن تا بچوکان میزنندش[1] | دهل هرگز نخواهدبود[2] خاموش

۳۳٤ - ب

قیامت باشد آن قامت در آغوش | شراب سلسبیل از چشمهٔ نوش
غلام کیست آن لعبت که مارا | غلام خویش کردو حلقه در گوش
پری پیکر بتی کزسحر چشمش | نیامدخواب درچشمان من دوش
نه هروقتم بیاد خاطر آید[3] | که خودهرگز نمیگردد[4] فراموش
حلالش باد اگر خونم بریزد | که سر درپای او خوشتر که بردوش
نصیحتگوی ما عقلی ندارد | برو گو در صلاح خویشتن کوش
دهل زیر گلیم از خلق پنهان | نشاید کردو آتش زیر سرپوش
بیا ای دوست ور دشمن ببیند | چه خواهد کرد؟ گومی‌بین و میجوش
تو از ما فارغ و ما با تو همراه | ز ما فریاد می آید تو خاموش
حدیث حسن خویش از دیگری پرس | که سعدی در توحیرانست ومدهوش

۳۳۵ - ب

یکی را دست حسرت بربناگوش | یکی با آنکه میخواهد درآغوش
نداند دوش بر دوش حریفان | که تنهامانده چون خفت ازغمش دوش
نکوگویان نصیحت می کنندم | زمن فریاد می آید که خاموش
زبانگ رود و آوای سرودم | دگر جای نصیحت نیست درگوش
مرا گویندچشم از وی بپوشان | ورا گو برقعی برخویشتن پوش
نشانی زان پری تا در خیالست | نیاید هرگز این دیوانه باهوش

۱ـ در بیشتر نسخه های معتبر : می‌زنندم . ۲ـ گشت . ۳ـ آئی . ٤ ـ نمیگردی .

نمی شاید گرفتن چشمهٔ چشم | که دریای درون میآورد جوش
بیاتاهرچه‌هست‌ازدست محبوب | بیاشامیم اگر زهرست اگرنوش
مرا در خاك راه دوست بگذار | برو گودشمن‌اندر خون‌من کوش
نه یاری سست[1] پیمانست سعدی | که درسختی کند یاری فراموش

۳۳۶ ـ ط

رفتی و نمیشوی فراموش | میآئی‌و میروم من از هوش
سحرست کمان ابروانت | پیوسته کشیده تا بناگوش
پایت بگذار تا ببوسم | چون‌دست نمیرسد بآغوش[2]
جور از قبلت مقام عدلست | نیش سخنت مقابل نوش
بیکار[3] بود که در بهاران | گویند بعندلیب مخروش
دوش آن غم دل که می نهفتم | باد سحرش ببرد سرپوش
آن سیل که‌دوش تا کمر بود | امشب‌بگذشت‌خواهدازدوش
شهری متحدّثان حسنت | الاّ متحیران خاموش
بنشین که‌هزار فتنه برخاست | از حلقهٔ عارفان مدهوش
آتش که تو میکنی محالست | کاین‌دیگ‌فرونشیندازجوش
بلبل که بدست شاهد افتاد | یاران چمن کنند فراموش
ای خواجه برو بهرچه داری | یاری بخرو بهیچ مفروش
گر توبه دهد کسی زعشقت | ازمن بنیوش‌و پند منیوش
سعدی همه ساله پند[4] مردم | میگویدوخود نمیکندگوش

۱ـ یار سست . ۲ـ درآغوش . ۳ـ دربعضی از نسخه های چاپی : بیهوده .
٤ـ روزه وعظ .

۳۳۷ ـ ط

گریکی[1] از عشق برآرد خروش — برسر آتش نه غریبست جوش
پیرهنی گر بدرد زاشتیاق — دامن عفوش بگنه بر بپوش
بوی گل آورد نسیم صبا — بلبل بیدل ننشیند خموش
مطرب اگر پرده ازین ره زند — باز نیایند حریفان بهوش
ساقی اگر باده ازین خم دهد — خرقه صوفی ببرد می فروش
زهر بیاور که زاجزای من — بانگ برآید بارادت که نوش
از تو نپرسند درازای شب — آنکس داند که نخفتست دوش
حیف بود مردن بی عاشقی — تا نفسی داری و نفسی بکوش
سر که نه درپای عزیزان رود[2] — بار گرانست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاك شود همچنان — نالهٔ[3] زاریدنش آید بگوش
هرکه دلی دارد از انفاس او — میشنود تا بقیامت خروش

۳۳۸ ـ خ

دلی که دید که غایب شدست ازین درویش — گرفته از سرمستی و عاشقی سرخویش
بدست آنکه فتادست اگر مسلمانست — مگر حلال ندارد[4] مظالم درویش
دل شکسته مروت بود که باز دهند — که باز میدهد این دردمند[5] را دلریش؟
مه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد — دوهفته رفت که ازوی خبر نیامد بیش
رمیدهٔ که نه از خویشتن خبر دارد — نه ازملامت بیگانه و نصیحت خویش
بشادکامی دشمن کسی سزاوارست — که نشنود سخن دوستان نیك اندیش
کنون بسختی و آسانیش بباید ساخت — که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش
دگر بیار جفا کار دل منه سعدی — نمیدهیم و بشوخی همی برند ازپیش

۱ـ دلی ، کسی . ۲ـ بود . ۳ـ ناله و . ٤ـ نداند . ٥ـ دلشکسته .

۳۳۹ ـ ب

گردن افراشته‌ام[1] برفلك ازطالع خویش — کاین منم باتو گرفته ره‌صحرادرپیش
عمرها بوده‌ام اندر طلبت چاره کنان — سالها گشته‌ام ازدست‌تودستان اندیش
پایم امروز فرو رفت بگنجینهٔ کام — کامم امروز برآمد بمراد دل خویش
چون‌میسر شدی ای دُرّ ز دریا برتر؟ — چون‌بدست‌آمدی‌ایلقمهٔ‌ازحوصله‌بیش؟
افسر خاقان وانگاه سر خاك آلود — خیمهٔ سلطان‌و آنگاه فضای درویش
سعدی ارنوش وصال‌تو بیابد چه عجب — سالهاخورده زززنبورسخنهای‌تونیش[2]

۳۴۰ ـ ط

هرکسی‌راهوسی‌درسرو کاری درپیش — من بیکار[3] گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که توبا من باشی — چون بدست آمدی‌ای‌لقمه ٤ ازحوصله بیش
این توئی بامن‌و غوغای رقیبان ازپس — وین منم باتو گرفته ره صحرادرپیش
همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد — مگرم‌دست چومرهم بنهی بردل ریش
باوراز بخت ندارم که تو مهمان منی — خیمه پادشه آنگاه[5] فضای درویش
زخم شمشیرغمت را ننهم مرهم کس — طشت زرّینم و پیوند نگیرم بسریش
عاشقان‌را نتوان‌گفت که‌بازآی ازمهر — کافرانرا نتوان گفت که‌برگرد ازکیش
منم‌امروزو توومطرب وساقی‌و حسود — خویشتن گوبدرحجره‌بیاویز چوخیش
من خود از کید عدو باك ندارم لیکن — کژدم‌ازخبث‌طبیعت بزندسنگ‌بنیش
تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی — می خورو غم مخور ازشنعت بیگانه‌وخویش

۱ـ افراخته‌ام ۲ـ این غزل در نسخه‌های قدیم نیست .
قطعهٔ «تندرستان‌را نباشد دردریش» را دُر نسخ چاپی در غزلیات آورده اند و چون در نسخ قدیم در « گلستان » آمده دراینجا ثبت‌نشد. ۳ـ درنسخ جدیده بیچاره . ٤ـ آمده‌ای لقمه .
۵ـ سلطان وآنگاه .

ای که گفتی بهوا دل‌منه[1] و مهر مبند — من چ: ینم تو برو مصلحت خویش اندیش

۳٤۱ - ب

گرم قبول کنی وربرانی از بَر خویش — نگردم از تو و گر خود فدا کنم سر خویش
تو دانی اربنوازی و گر بیندازی[2] — چنانکه در دلت آید برأی انور خویش
نظر بجانب ما گر چه منتست و ثواب — غلام خویش همی پروری و چاکر خویش
اگر برابر خویشم بحکم نگذاری — خیال روی تو نگذارم از برابر خویش
حدیث صبر من از روی تو همان مَثلست — که صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش
رواست گر همه خلق از نظر بیندازی — که هیچ خلق نبینی بحسن و[4] منظر خویش
بعشق روی تو گفتم که جان بر افشانم — دگر بشرم درافتادم از محقر خویش
تو سر بصحبت سعدی درآوری ؟ هیهات — زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش
چه برسر آید ازین[5] شوق غالبم دانی؟ — همانچه[6] مورچه را برسر آمد از پر خویش

۳٤۲ - ط . ب

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش — ایکه دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش
خدمتت را هر که فرمائی کمر بندد بطوع — لیکن آن بهتر که فرمائی بخدمتگار خویش
من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو[7] — شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش
در دعشق از هر که می‌پرسم جوابم میدهد : — از که میپرسی که من خود عاجزم در کار خویش؟
صبر چون پروانه باید کردنت بر داغ عشق[8] — ایکه صحبت با یکی[9] داری نه در مقدار خویش
یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی شکست — یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش

۱ـ مده . ۲ ـ برنجانی . و دربعضی نسخه های متأخر : مرا اگر بنوازی و گر برنجانی .
۳ـ درنظر . ٤ـ بحسن . بشکل و . ٥ـ چه برسر آورد این . ٦ـ همانکه . ۷ـ توست .
۸ـ سوز . ۹ـ کسی .

حدّ زیبائی ندارند این خداوندان حسن — ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش
عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود — من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش
هر که خواهد در حق ما هر چه خواهد گو بگوی — ما نمیداریم دست از دامن دلدار خویش
روز رستاخیز کانجا کس نپردازد بکس — من نپردازم بهیچ از گفتگوی یار خویش
سعدیا در کوی عشق از پارسائی دم مزن — هر متاعی را خریداریست در بازار خویش

حرف غ

۳۴۳ ـ ط

بعمر خویش ندیدم شبی که مرغ دلم — نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ؟
ترا فراغت ما گر بود وگر نبود — مرا بروی تو از هر که عالمست فراغ
ز درد عشق تو امید رستگاری نیست — گریختن نتوانند بندگان بداغ
ترا که اینهمه بلبل نوای عشق زنند — چه التفات بود بر ادای منکرزاغ؟
دلیل روی تو هم روی تست سعدی را — چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ [1]

حرف گ

۳۴۴ ـ ط

ساقی بده آن شراب گلرنگ — مطرب بزن آن نوای بر چنگ
کز زهد ندیده‌ام فتوحی — تا کی زنم آبگینه بر سنگ؟

۱ـ در نسخه های چاپی وبعضی نسخ خطی این غزل بی مطلع در ضمن قطعات آمده ولی در قدیمترین نسخه‌ها درشمارهٔ غزلیاتست .

خون شد دل من ندیده کامی الا[1] که برفت نام با ننگ
عشق آمد و عقل همچو بادی رفت از بر من هزار فرسنگ
ای زاهد خرقه پوش تا کی با عاشق خسته دل کنی جنگ؟
گرد دوجهان بگشته عاشق زاهد بنگر نشسته دلتنگ
من خرقه فکنده‌ام ز عشقت باشد که بوصل تو زنم چنگ
سعدی همه روز عشق میباز تا دردوجهان‌شوی بیك رنگ[2]

حرف ل

۳٤٥ ـ ط

گرم‌بازآمدی‌محبوب سیم اندام سنگین دل گل ازخارم برآوردی و خار ازپاو پاازگل
ایاباد سحرگاهی گرین شب‌روز میخواهی از آن خورشید خرگاهی بر افکن دامن محمل
گراوسرپنجه‌بگشاید که‌عاشق میکشم شاید هزارش صیدپیش‌آیدبخون خویش مستعجل
گروهی همنشین‌من خلاف‌عقل‌و دین‌من بگیرند[3] آستین‌من که‌دست‌از دامنش بگسل
ملامتگوی عاشق‌را چه گوید مردم دانا؟ که حال غرقه دردریا نداندخفته بر ساحل
بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید نه‌قتلم‌خوش همی آید که‌دست[4] وپنجهٔ قاتل
اگر عاقل بود داند که‌مجنون‌صبر نتواند شتر جائی بخواباند که لیلی را بود منزل
زعقل اندیشه‌هازاید که مردم[5] را بفرساید گرت آسودگی باید برو عاشق[6] شوای عاقل
مرا تا پای میپوید طریق وصل میجوید بهل تاعقل میگوید زهی سودای بیحاصل

۱ـ آوخ . ۲ـ این غزل درنسخ قدیم ومعتبر نیست ۳ـ گرفته . ٤ـ که قتلم‌خوش همی آید بدست‌و . ٥ـ خاطر . ٦ـ مجنون .

عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی | اگر با دوست بنشینی زدنیا و آخرت غافل
درا ینمعنی سخن باید که جز سعدی نیاراید | که هرچ ازجان برون[1] آید نشیندلاجرم بر دل

۳٤٦ ـ ط . م

مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل | که احتمال ندارم زدوستان ورقی گل
خبر برید ببلبل که عهد میشکند گل | تو نیز اگر بتوانی ببند بار تحوّل
اما اُخالص اُودی الم اراعك جهدی | فکیف تنقض عهدی وفیم تهجرنی؟ قُل
اگر چه مالك رقی و پادشاه بحقی | همت حلال نباشد زخون بنده تغافل
من المبلغ[2] عنی الی مُعذب قلبی | اذا جرحت فؤادی بسیف لحظك فاقتل
توآن کمند نداری که من خلاص بیابم | اسیر ماندم و درمان تحملست و تذلّل
لاو ضحن بسرّی ولو تهتك ستری | اذ الاحبة ترضی دع اللوائم تعذل
وفا و عهد مودت میان اهل ارادت | نه چون بقای[3] شکوفست و عشقبازی بلبل
تمیل بین یدینا ولا تمیل الینا | لقد شددت علینا الام تعقد ؟ فاحلل
مرا که چشم ارادت بروی و موی تو باشد | دلیل صدق نباشد نظر بلاله و سنبل
فتات[4] شعرك مسك ان[5] اتخذت عبیرا | وحشو ثوبك ورد وطیب فیك[6] قرنفل
تو خود تامل سعدی نمیکنی که ببینی | که هیچ بار ندیدت که سیر شد ز تأمل

۳٤۷ ـ خ

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال | شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال
بداریکنفس ای قائدا ین[7] زمام جمال[8] | که دیده سیر نمیگردد ازنظر بجمال
دگر بگوش فراموش عهد سنگین دل | پیام ما که رساند مگر نسیم شمال؟[9]

۱ـ سخن کز جان برون . ۲ـ فمن یبلغ . ۳ـ وفای . ٤ـ فداك : ٥ـ اذ .
٦ـ وفیك شم . ۷ـ ای ساربان . ۸ـ در بعضی نسخ چاپی : جمل . ۹ـ این بیت در بیشتر نسخه ها و قدیمترین آنها نیست .

بتیغ هندی دشمن قتال می نکند | چنانکه دوست بشمشیر غمزهٔ قتال
جماعتی که نظررا حرام میگویند[1] | نظر حرام بکردندو خون خلق حلال
غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود | عجب فتادن مردست درکمند غزال
تو بر کنار فراتی ندانی این معنی | براه بادیه دانند قدر آب زلال
اگر مراد نصیحت کنان ما اینست | که ترك دوست بگویم، تصوریست محال
بخا کپای تو داند[2] که تا سرم نرود | زسر بدر نرود همچنان امیدوصال
حدیث عشق چه حاجت که برزبان آری | بآب دیدهٔ خونین نبشته صورت حال
سخن دراز کشیدیم وهمچنان باقیست | که ذکر دوست نیاردبهیچگونه ملال
بناله کار میسر نمیشود سعدی | ولیك نالهٔ بیچارگان خوشست بنال

۳٤۸ ـ ط

چشم خدا بر تو[3] ای بدیع شمائل | یار[4] من و شمع جمع و شاه قبائل
جلوه کنان میروی و باز میائی | سرو ندیدم[5] بدین صفت متمائل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست | روی[6] تو بر قدرت خدای[7] دلائل[8]
قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون | عهد[9] تو منسوخ کرد ذکر اوائل
نام تو میرفت و عارفان بشنیدند | هردو برقص آمدند سامع و قائل
پرده چه باشدمیان عاشق و معشوق | سد سکندر نه مانعست ونه حائل
گو همه شهرم نگه کنندو ببینند[10] | دست درآغوش یار کرده حمائل
دور بآخر رسیدو عمر بپایان | شوق توساکن نگشت و مهر تو زائل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد | ره بتو دانم[11] دگر بهیچ وسائل

۱ـ میدارند . می گیرند . ۲ـ دانم . ۳ـ لطف خدا برتو ، چشم بدت دور . ٤ـ ماه
٥ ـ نباشد . ٦ ـ حسن . ۷ ـ خداست . ۸ ـ روی تو را از خداست فرض دلایل .
۹ـ حسن . ۱۰ـ کنید و ببینید . ۱۱ـ دارم .

با که نگفتم[1] حکایت غم عشقت ؟ اینهمه گفتیم وحل نگشت[2] مسائل
سعدی ازین پس نه عاقلست نه هشیار عشق بچربید[3] بر فنون فضائل

۳٤۹ - ط

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول من گوش استماع ندارم لمن یقول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق جائی دلم برفت که حیران شود عقول
آخر نه دل بدل رود ، انصاف من بده چونست من بوصل تو مشتاق و تو ملول؟
یکدم نمیرود که نه در خاطری ولیك بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول؟
گنجشك بین که صحبت شاهینش آرزوست بیچاره در هلاك تن خویشتن عجول
نَفسی تَزُول عاقبة الامر فی الهوی یا مُنیتی وَذکرك فی النفس[4] لا یَزول
مارا بجز تو در همه عالم عزیز نیست گردد کنی بضاعت مزجاة ورقبول
ای پیك نامه بر[5] که خبر میبری بدوست یالیت اگر بجای تو من بودمی رسول
دوران دهر و تجربتم[6] سرسپید کرد وز سر بدر نمیرودم همچنان فضول
سعدی چو پای بند شدی بار غم ببر عیار دست بسته نباشد مگر حمول

۳۵۰ ـ ط

من ایستاده ام اینك بخدمتت مشغول مرا از آنچه که خدمت قبول یا نه قبول؟
نه دست باتو در آویختن نه پای گریز نه احتمال فراق و نه اختیار وصول
کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت که روی نیز بکردی ز دوستان مفتول
من آنم ار تو نه آنی که بودی اندر عهد بدوستی که نکردم ز دوستیت عدول

۱ـ بگویم . ۲ـ نبود. ۳ـ درنسخ بسیار معتبر از قدیم وجدید عموماً بجای «بچربید» کلمه ایست که «بجستند» خوانده میشود ولی چون معنی آن واضح نشد متن را مطابق نسخه های چاپی «بچربید» نوشتیم با اینکه گمان نمیرود شیخ سعدی این کلمه را بکار برده باشد.
٤ـ فی القلب . ۵ـ نامه ور . ٦ـ تربیتم ، دوران دهر عاقبتم .

ملامتت نکنم گرچه بیوفا یاری — هزار جان عزیزت فدای طبع ملول
مرا گناه خودست ار ملامت تو برم[1] — که عشق بار گران بود[2] و من ظلوم جهول
گر آنچه بر سر من میرود ز دست فراق — علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول
زدست گریه کتابت نمیتوانم کرد — که مینویسم و در حال میشود مغسول
من از کجا و نصیحتکنان بیهده گوی؟ — حکیم را نرسد کد خدائی[3] بهلول
طریق عشق بگفتن نمیتوان آموخت — مگر کسیکه بود در طبیعتش مجبول
اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان — که گر بقهر[3] برانی کجا شود[5] مغلول
نه زور بازوی سعدی که دست قوت شیر — سپر بیفکند از تیغ غمزهٔ مسلول

۳۵۱ ـ ط

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول — درسرای بهم کرده از خروج و دخول
شب دراز دو چشمم بر آستان امید — که بامداد در حجره میزند مأمول
خمار در سر و دستش بخون هشیاران[6] — خضیب و ، نرگس مستش بجادوئی مکحول
بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند — که من دو گوش بیاکنندم از حدیث عذول
چنان تصور معشوق در خیال منست — که دیگرم متصور نمیشود معقول
حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق — چنان شدست که فرمان عامل معزول
شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد — گرفته خانهٔ درویش پادشه بنزول
بر آن سماط که منظور میزبان باشد — شکم پرست کنند التفات بر مأکول
بدوستی که زدست تو ضربت شمشیر — چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول
مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی — چه نسبتست؟ بگوئید قاتل و مقتول
مرا بگوش تو باید حکایت از لب خویش — دریغ باشد پیغام ما بدست رسول
درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست — چه خوش بود بتو از هر که در جهان مشغول

۱ـ ارجفای دوست برم . ۲ـ گرانست . ۳ـ اعتراض بر . ٤ـ عنف . ٥ـ رود ٦ـ مشتاقان .

حرف م

۳۵۲ - ط

جاناهزاران آفرین برجانت از سر تاقدم — صانع خدائی کاین وجودآوردبیرون ازعدم
خورشیدبرسرورواندیگرندیدمدرجهان — وصفتنگنجددربیان نامت نیاید درقلم
گفتمچوطاوسیمگرعضویزعضویخوبتر — میبینمتچونیشکرشیرینیازسرتاقدم
چندانکه میبینم جفا امید میدارم وفا — چشمانت میگویندلا ابروت میگویدنعم
آخر نگاهی بازکن وآنگه عتاب آغاز کن — چندانکهخواهینازکن چونپادشاهان ۱ برخدم
چون دلبیردی دینمبر هوش ازمن مسکین مبر — بامهربانان کینمبر لاتقتلوا صیدالحرم
خارستوگلدربوستان هرچاوکند نیکوست آن — سهلستپیشدوستانازدوستانبردنستم
اورفتوجان میپرورد این جامه برخود میدرد — سلطان که خوابش میبرد از پاسبانانش چهغم؟
میزدبشمشیر جفا میرفتو میگفت ازقفا — سعدی بنالیدی زمامردان ننالنداز الم

۳۵۳ - ب

رفیق مهربان و یار همدم — همه کس دوستمیدارندومنهم
نظربانیکوان رسمیست معهود — نه این بدعت من آوردم بعالم
توگر دعوی کنی پرهیزگاری — مصدّق دارمت والله اعلم
وگرگوئی که میل خاطرمنیست — من این دعوی نمیدارم مسلم
حدیثعشقاگرگوئی گناهست — گناه اول ز حوّا بود و آدم

۱- پادشاهی .

گرفتار کمند ماهرویان | نه‌از مدحش خبرباشد نه از ذم
چودست مهربان برسینهٔ ریش | بگیتی در ندارم[1] هیچ مرهم
بگردان ساقیا جام لبا لب | بیاموز از فلك دور دما دم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد | بروی‌دوستان خوشباش‌وخرّم
غنیمت‌دان‌اگردانی‌که هرروز | ز عمر مانده روزی میشود کم
منه دل بر سرای عمر سعدی | که‌بنیادش نه‌بنیادیست محکم[2]
برو شادی‌کن ای‌یار دل افروز | چو خاکت میخورد چندین مخورغم

۳٥٤ - م

وقتها یکدم بر آسودی تنم | قال مولائی لطرفی لاتنم
اِسقیانی و دعانی افتضح | عشق و مستوری نیامیزد بهم
ما بمسکینی سلاح انداختیم | لاتحلوا قتل من القی السلم
یا غریب‌الحسن رفقا بالغریب | خون‌درویشان‌مریزای‌محتشم
گرنکردستی بخونم پنجه تیز | مالذاك الکف مخضوباً بدم؟
قدملکتَ القلبَ ملکا دائما | خواهی‌اکنون عدل‌کن خواهی ستم
گر بخوانی ور برانی بنده‌ایم | لاابالی ان‌دعالی اوشتم
یاقضیب‌البان ماهذالوقوف ؟ | گر خلاف سرو میخواهی بچم
عمرها پرهیز میکردم زعشق | ماحسبت الآن الاّ قد هجم
خلیانی نحو منظوری اقف | تا چو شمع از سر بسوزم تاقدم

۱ـ نباشد . ۲ـ در نسخهٔ قدیمی این بیت‌دردوبیت وچنین است :

عمارت با سرای دیگر انداز | که دنیارا نه بنیادیست محکم
منه دل بر وفای دهر سعدی | نه ازضحاك ماندست‌و نه ازجم

در ازل رفتست مارا دوستی | لاتخونونی فعهدی ماانصرم
بذل روحی فیك امر هین | خود چه‌باشد در کف حاتم‌درم؟
بنده‌ام تا زنده‌ام بی زینهار | لم‌ازل عبداً و اوصالی ـ رمم
شنعةُ العذّال عندی لم تُفد | کز ازل‌برمن کشیدنداین[1] رقم
گر بنالم وقتی‌اززخمی[2] قدیم | لاتلومونی فجرُ حی ماالتحم
انْ تُردْ محوالبرا یا فانکشف | تا وجودخلق ریزی در عدم
عقل‌و صبرازمن چه‌میجوئی که‌عشق | کلما اسستُ بنیاناً هدم
انت فی قلبی الم تعلم به | کز نصیحت کن[3] نمی‌بینداله؟
سعدیا جان‌صرف‌کن درپای دوست | انّ غایات الامانی تُغتنم

۳۵۵ ـ ط ، م

انتبه قبلَ‌السحر یا ذالمنام | نوبت عشرت بزن پیش‌آرجام
تا سوار عقل بردارد دمی | طبع شورانگیز را دست ازلگام
دوری‌ازبط‌درقدح کن‌پیش‌ازآنك | در خروش آید خروس‌صبح‌بام
مرغ جانم را بمشکین سلسله | طوق‌برگردن نهادی‌چون‌حمام
زآهنین چنگال شاهین غمت | رخنه‌رخنست‌اندرون‌من‌چودام
ساعتی چون‌گل بصحرا درگذر | یکزمان‌چونسرودربستان‌خرام
تا شود برگل نکو روئی وبال | تا شود بر سرو رعنائی حرام
طوطیان جان سعدی را بلطف | شکری ده از لب یاقوت فام
نالهٔ بلبل بمستی خوشترست | ساتکینی ساتکینی ای غلام

۱ـ کشیدست آن . ۲ـ زخم . ۳ـ ملامت کن .

۳۵۶ - ق

چوبلبل سحری بر گرفت نوبت بام — ز توبه خانهٔ تنهائی آمدم بر بام
نگاه میکنم ازپیش رایت خورشید — که میبرد [1] بافق پرچم سپاه ظلام
بیاض روز برآمدچو ازدواج سیاه — برهنه باز نشیند یکی سپید اندام
دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو — درآمدازدرم آن دلفریب جان آرام
سرم هنوزچنان مست بوی آن نفست — که بوی عنبر و گل ره نمیبرد بمشام
وگرمن ازشب تاریك هیچ غم نخورم — که هرشبی را روزی مقدرست انجام
تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست — درآستینش یا دست و ساعد گلفام
در آبگینه اش آبی که گرقیاس کنی — ندانی آب کدامست و آبگینه کدام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب — که دیر مست شودهر که می خوردبدوام
من آن نیم که حلال ازحرام نشناسم — شراب باتو حلالست و آب بیتو حرام
بهیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی — که طوطیان چوسعدی درآوری بکلام
رهانمیکند این نظم چون زره درهم — که خصم تیغ تعنت برآورد ز نیام

۳۵۷ - ط

حکایت ازلب شیرین دهان سیم اندام — تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام
حریف دوست [2] که ازخویشتن خبر دارد — شراب صرف محبت نخورده است تمام
اگر ملول شوی یا ملامتم گوئی — اسیر عشق نیندیشد ازملال و ملام
من آن نیم که بجور از مراد بگریزم [3] — بآستین نرود مرغ پای بسته بدام
بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را — بپنجروز بدیوانگی برآید نام
مرا که باتوام ازهر که هست باکی نیست — حریف خاص نیندیشد ازملامت عام

۱- میرود . ۲- عشق . ۳- برگردم .

شب دراز نخفتم که دوستان گویند　　بسر زنش عجبا للمحب کیف ینام
تو در کنار من آئی؟ من این طمع نکنم　　که می نیایدت از حسن وصف در او هام
ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق　　که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

۳۵۸ ـ ق . ط

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام　　خوش آمدی و علیك السلام و الاکرام
قیام خواستمت کرد عقل میگوید　　مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
اگر کساد شکر بایدت دهن بگشای　　ورت خجالت سرو آرزو کند بخرام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم　　تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
اگر تو آدمیی اعتقاد من اینست　　که دیگران همه نقشند بر درحمام
تنك مپوش که اندام های سیمینت　　درون جامه پدیدست چون گلاب از جام
از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست؟　　درون پیرهنی چون دو مغز یك بادام
سماع اهل دل آواز نالهٔ سعدیست[۱]　　چه جای زمزمهٔ عندلیب و سجع حمام
درین سماع همه ساقیان شاهد روی　　برین شراب همه صوفیان درد آشام

۳۵۹ ـ خ

ساقیا می ده که مرغ صبح بام　　رخ نمود از بیضهٔ زنگار فام
در دماغ می پرستان باز کش　　آتش سودا بـآب چشم جام
یارب از فردوس کی رفت این نسیم؟　　یارب از جنت که آورد این پیام ؟
خاطر سعدی و بار عشق تو　　را کبی تندست و مرکوبی جمام
جان ما و دل غلام روی[۲] تست　　ساتکینی ساتکینی ای غلام

۱ـ انیس خاطر سعدی سماع روحانیست .　۲ـ عشق .　۳ـ ساتکین ده‌منی ده.

۳٦۰ ـ ط

شمع بخواهد[1] نشست باز نشین ای غلام — روی تو دیدن بصبح روز نماید تمام
مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت — شاهد ما برقرار مجلس ما بردوام
بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد — وز در ایوان بخاست بانگ خروسان بام
ما بتو پرداختیم خانه و هرچ اندروست — هرچه پسند شماست بر همه عالم حرام
خواهیم آزاد کن خواه قویتر ببند — مثل تو صیاد را کس نگریزد زدام
هر که در آتش نرفت بیخبر از سوز ماست — سوخته داند که چیست پختن سودای خام
اوّلم اندیشه بود تا نشود نام زشت — فارغم اکنون زسنگ چون بشکستند جام
سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد؟ — مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

۳٦۱ ـ ط

ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش خرام — ماه مبارك طلوع سرو قیامت قیام
سرو در آید زپای گر تو بجنبی زجای — ماه بیفتد بزیر گر تو برآئی ببام
تا دل از آن توشد دیده فرو دوختم — هرچه پسند[2] شماست بر همه عالم حرام
گوش دلم بر درست تا چه بیاید خبر؟ — چشم امیدم براه تا که بیارد پیام؟
دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ — مجلس بیدوست را هیچ نباشد نظام
در همه عمرم شبی بی خبر از درد رآی — تا شب درویش را صبح برآید بشام[3]
بارغمت میکشم وزهمه عالم خوشم — گر نکند التفات یا نکند احترام
رای خداوند راست حاکم و فرمانرواست — گر بکشد بنده ایم ور بنوازد غلام
ای که ملامت کنی عارف دیوانه را — شاهد ما حاضرست گر تو ندانی کدام
گو بسلام من آی باهمه تندی و جور — وز من بیدل ستان جان بجواب سلام
سعدی اگر طالبی راه رود رنج بر — یابرسد جان بحلق یابرسد دل بکام

۱ـ نخواهد . ۲ـ از آن . ۳ـ زشام .

۳۶۲ ـ ط

مرادودیده براه و دوگوش بر پیغام — تو مستریح و بافسوس میرود ایام
شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم — چگونه شب بسحر میبرند و روز بشام
بیدی ازدل من مهر هر کجا صنمیست — مرا که قبله گرفتم چکار با اصنام ؟
بکام دل نفسی با تو التماس منست — بسا نفس که فرورفت وبرنیامد کام
مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق — نه پای رفتن ازین ناحیت نه جای مقام
چه دشمنی توکه از عشق دست و شمشیرت — مطاوعت بگریزم نمی کنند اقدام
ملامتم نکند هر که معرفت دارد [1] — که عشق می بستاند زدست عقل زمام
مرا که باتو سخن گویم و سخن شنوم — نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام
اگر زبان مرا روزگار در بندد — بعشق درسخن آیند ریزه های عظام
بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت؟ — گر این سخن بر و دد رجهان نماندخام

۳۶۳ ـ خ

روزگاریست که سودا زدهٔ روی توام — خوابگه نیست مگر خاك سر کوی توام
بدوچشم تو که شوریده تر ازبخت منست — که بروی تو من آشفته تر از موی توام
نقد هرعقل که در کیسهٔ پندارم بود — کمتر از هیچ برآمد بترازوی توام
همدمی نیست که گویدسخنی پیش منت — محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام
چشم برهم نزنم گر تو بتیرم بزنی — لیك ترسم که بدوزدنظر ازروی توام [2]
زین سبب [3] خلق جهانند مرید سخنم — که ریاضت کش محراب دوابروی توام
دست موتم [4] نکند [5] میخ سرا پردهٔ عمر — گر سعادت بزند خیمه بپهلوی توام

---

۱ ـ ملامتم نکند هیچکس درین سودا .
۲ ـ عاشق از تیر اجل روی بگرداندو من — می بترسم که بدوزد نظرازروی توام
۳ ـ لاجرم . ٤ ـ مرگم . ٥ ـ بکند .

تو مپندار کزین در بملامت بروم که گرم تیغ زنی بندهٔ بازوی توام
سعدی از پردهٔ عشاق چه خوش میگوید ترك من پرده برانداز که هندوی توام

۳٦٤ ـ ب

من اندر خود نمی یابم که روی از دوست برتابم بدار ایدوست دست از من که طاقت رفت و پایابم
تنم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی وگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذّابم
بیار ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه که گر جیحون بپیمائی نخواهی یافت سیرابم
مرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان وگر جنگ مُغل باشد نگردانی ز محرابم
مرا دازدنیی و عقبی همینم بودو دیگر نه که پیش از رفتن از دنیا دمی با دوست دریابم
سراز بیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم دگر ره پای می بندد وفای عهد اصحابم
نگفتی بیوفا یارا که دلداری کنی مارا الا گر دست میگیری بیا کز سر گذشت آبم
زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزم بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم
حیات سعدی آن باشد که بر خاك درت میرد دری دیگر نمیدانم مکن محروم ازین بابم

۳٦٥ ـ ط

بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم زمن بریدی و با هیچکس نپیوستم
کجاروم که بمیرم بر آستان امید؟ اگر بدامن وصلت نمیرسد دستم
شگفت مانده ام از بامداد روز وداع که بر نخاست قیامت چو بیتو بنشستم
بلای عشق تو نگذاشت پارسا درپارس یکی منم که ندانم نماز چون بستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم که درخیال تو عقد نماز چون بستم
نماز مست شریعت روا نمیدارد نماز من که پذیرد که روز و شب مستم؟
چنین که دست خیالت گرفت دامن من چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا اگر چه آب حیوتی هلاك خود جستم
اگر خلاف تو بودست در دلم همه عمر نه نیك رفت خطا کردم و ندانستم
بکش چنانکه توانی که سعدی آنکس نیست که با وجود تو دعوی کند که من هستم

۳٦٦ ـ ق

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم — آوازه درستست که من تـوبه شکستم
گر دشمنم ایذا کندو دوست ملامت — من فارغم ازهرچه بگویند که هستم
ای‌نفس که‌مطلوب توناموس و ریا بود — از بند تو برخاستم و خوش بنشستم
از روی نـگارین تو بیزارم اگر من — تا روی تو دیدم بدگر کس نـگرستم
زین پیش برآمیختمی با همه مردم[1] — تا یـار بدیدم درِ اغیار ببستم
ای‌ساقی ازان پیش که مستم کنی‌از می — من‌خود زنظر درقدو بالای تو مستم
شبها گـذرد بر من از اندیشهٔ رویت — تا روز نه من خفته نه همسایه زدستم
حیفست‌سخن گفتن باهرکس ازان لب — دشنام بمن ده که درودت بفرستم
دیریست که سعدی‌بدل ازعشق تو میگفت — این‌بت نه‌عجب باشد اگرمن بپرستم
بند همه غمهای جهان بر دل من بود — در بند تو افتادم و از جمله برستم

۳٦۷ ـ ط

من‌خود ای‌سافی‌ازین‌شوق ۲ که‌دارم‌مستم — تو بیکجرعهٔ دیگر ببری از دستم
هرچه کوته نظرانند برایشان‌پیمای — که‌حریفان زُمل‌و من زتأمل مستم
بحق‌مهرو وفائی که‌میان من‌و تست — که‌نه‌مهراز توبریدم نه بکس پیوستم
پیش‌ازآب‌و گل‌من‌دردل‌من‌مهرتوبود — با خود آوردم از آنجانه بخود بربستم
من‌غلام توام ازروی حقیقت لیکن — باوجودت‌نتوانگفت که‌من‌خودهستم
دائماعادت من گوشه نشستن[3] بودی — تا تو برخاستهٔ از طلبت ننشستم
تو ملولیّ‌ومرا طاقت تنهائی نیست — تو جفا کردی‌ومن عهدوفا نشکستم
سعدیا باتو نگفتم که مرو درپی دل — نروم باز گراین بارکه رفتم جستم

۱ـ در نسخهٔ قدیمی : اجناس . ۲ـ درنسخ قدیم : شرب . ۳ـ همه وقتی صفتم گوشه نشینی .

۳۶۸ ـ ط

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم — تا خصم نداند که ترا مینگرستم
روزی بدرآیم من ازین پردهٔ ناموس — هرجا که بتی چون تو ببینم بپرستم
المنة لله که دلم صید غمی شد — گر خوردن غمهای پراکنده برستم
آن عهد که گفتی نکنم مهر[1] فراموش — بشکستی و من برسر پیمان درستم
تا ذوق درونم خبری میدهد از دوست — از طعنهٔ دشمن بخدا گر خبرستم
میخواستمت پیشکشی لایق خدمت — جان نیک[2] حقیرست ندانم چه فرستم
چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی — بربخت بخندیدم و برخود بگرستم

۳۶۹ ـ ط

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم — چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من بیفتم
تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآئی — گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم
چو بمنتها رسد گل برود قرار بلبل — همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم
بامید آنکه جائی قدمی نهاده باشی — همه خاکهای شیراز بدیدگان برُفتم
دوسه بامداد دیگر که نسیم گل برآید — بتر از هزار دستان بکشد فراق جفتم
نشنیدهٔ که فرهاد چگونه سنگ سُفتی — نه چو سنگ آستانت که بآب دیده سفتم
نه عجب شب درازم که دو دیده بازباشد — بخیالت ای ستمگر عجبست اگر بخفتم
ز هزار خون سعدی بحلند[3] بندگانت — تو بگوی تا بریزند و بگو که من نگفتم

۳۷۰ ـ ط

من همانروز که آن خال بدیدم گفتم — بیم آنست بدین دانه که در دام افتم
هرگز آشفتهٔ روئی نشدم یا موئی — مگر اکنون که بروی تو چو موی آشفتم

۱ـ عهد . ۲ـ نیز . ۳ـ بحلست .

هیچ شك نیست که اینواقعه باطاق افتد — گو بدانید که من باغم رویش جفتم
رنگ رویم غم دل پیش کسان[1] میگوید — فاش کرد آنکه ز بیگانه همی بنهفتم
پیش ازآنم که بدیوانگی انجامد کار — معرفت پند همی داد و نمی پذرفتم
هر که این روی ببیند بدهد پشت گریز — گر بداند که من ازوی بچه پهلو خفتم
آتشی بر سرم از داغ جدائی میرفت — وآبی ازدیده همی شد[2] که زمین میسفتم
عجب آنست که با زحمت چندینی خار — بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم
پیش ازین خاطر من خانهٔ پر مشغله بود — باتو پرداختمش وز همه عالم رُفتم
سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی — آنچه در وسع خودم در دهن آمد گفتم

۳۷۱ ـ ب

من از آنروز که دربند توام آزادم — پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم
همه غمهای جهان هیچ اثر می نکند — درمن ازبس که بدیدار عزیزت شادم
خرّم آنروز که جان میرود اندرطلبت — تا بیایند عزیزان[3] بمبارکبادم
منکه درهیچ مقامی نزدم خیمهٔ انس — پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم
دانی ازدولت وصلت چه طلب دارم هیچ[4] — یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم
بوفای تو کزان روز که دلبند منی — دل نبستم بوفای کس و در نگشادم
تا خیال قدو بالای تو در فکر[5] منست — گر خلایق همه سروند چوسرو آزادم
بسخن راست نیاید که چه شیرین سخنی — وین عجب تر که توشیرینی و من فرهادم
دستگاهی نه که درپای توریزم چون خاك — حاصل آنست که چون طبل تهی پربادم
مینماید که جفای فلك از دامن من — دست کوته نکند تا نکند بنیادم
ظاهر آنست که بسی سابقهٔ حکم ازل — جهد سودی نکند تن بقضا در دادم

۱ ـ با همه کس . باهمگان . ۲ ـ ازدیده بیامد . ۳ ـ رفیقان . ٤ ـ چه طمع میدارم ؟ .
٥ ـ در چشم .

ور تحمل نکنم جور زمانرا چکنم؟ داوری نیست که از وی بستاند دادم
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت وقت آنست که پرسی خبر ازبغدادم
هیچ شك نیست که فریادمن آنجا برسد عجب ارصاحب دیوان نرسد فریادم
سعدیا حُبّ وطن گرچه حدیثیست صحیح نتوان مُرد بسختی که من اینجا زادم

۳۷۲ ـ خ

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم یا گناهیست که اول من مسکین کردم
تو که از صورت حال دل ما بیخبری غم دل باتو نگویم که ندانی دردم
ایکه پندم دهی[1] ازعشق و ملامتگوئی تو نبودی که من این جام محبت خوردم
تو برو مصلحت خویشتن اندیش[2] که من ترك جان دادم ازین[3] پیش که دل بسپردم
عهد کردیم که جان درسر کار تو کنیم وگر این عهد بپایان نبرم نامردم
منکه روی ازهمه عالم بوصالت کردم شرط انصاف نباشد که بمانی فردم
راست خواهی تو مرا شیفته میگردانی گردعالم بچنین روز نه من میگردم
خاك نعلین تو ای دوست نمی یارم شد تابر آن دامن عصمت ننشیند گردم
روزدیوان جزادست من و دامن تو تابگوئی دل سعدی بچه جرم آزردم

۳۷۳ ـ ط

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم همی برابرم آید خیال روی تو هردم
نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت ٤ که آب دیدهٔ سرخم بگفت و چهرهٔ زردم
بگ لبنی برسیدم مجال صبر ندیدم گلی تمام[5] نچیدم هزار خار بخوردم
بساط عمر مرا گو فرو نورد زمانه که من حکایت دیدار دوست درننوردم

۱ـ منعم کنی . ۲ـ خویش نگه دار . ۳ـ ازان . ٤ـ بخواستم که نگویم حدیث عشق و چه درمان . ٥ـ هنوز .

هرآنکسم که نصیحت همیکندبصبوری بهرزه بادهوا[1] میدمد بر آهن سردم
بچشمهای تو دانم که تاز چشم برفتی بچشم عشقو ارادت نظربهیچ نکردم
نه روزمی‌بشمردم در انتظار جمالت[2] که‌روزهجر توراخودزعمر[3] مینشمردم
چه‌دشمنی که‌نکردی‌چنانکه‌خوی‌توباشد بدوستی که‌شکایت بهیچ دوست نبردم
من‌از کمندتواول‌چو وحش می برمیدم کنونکه[4] انس گرفتم بتیغ باز نگردم
ترا که گفت که‌سعدی‌نه‌مردعشق توباشد؟ گرازوفات بگردم‌درست‌شد که‌نه‌مردم

۳۷٤ ـ ط

ازدردر آمدی‌ومن ازخود بدر شدم گفتی‌کزین جهان بجهان دگر شدم
گوشم‌براه تا که خبرمیدهدزدوست صاحب‌خبربیامدو من‌بی‌خبر شدم
چون شبنم اوفتاده بُدم پیش آفتاب مهرم بجان رسیدو بعیوّق برشدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق ساکن شود بدیدم‌و مشتاق تر شدم
دستم نداد قوت‌رفتن به‌پیش یار چندی بپای رفتم‌وچندی بسر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم از پای تا بسر همه‌سمع و بصر شدم
من‌چشم ازوچگونه‌توانم نگاهداشت کاوّل نظر بدیدن او دیده‌ور شدم
بیزارم ازوفای تو یکروز ویکزمان مجموع‌اگرنشستم‌وخرسنداگرشدم
اورا خود[4] التفات‌نبودش بصید من من‌خویشتن[5] اسیر کمند نظر شدم
گویندروی‌سرخ‌توسعدی‌چه‌زردکرد؟ اکسیرعشق برمسم افتادو[6] زرشدم

۳۷۵ ـ ط

چنان در قید مهرت پای بندم که گوئی آهوی سر در کمندم
گهی بر درد بیدرمان بگریم گهی برحال بی سامان بخندم

۱ـ همی . ۲ـوصالت . ۳ـ بروز . ٤ـ اول خود . ٥ـ آخر چنین . ٦ـ در مسم آمیخت .

مرا هوشی نماند از عشق و گوشی — که پند هوشمندان کار بندم
مجال صبر تنگ آمد بیکبار — حدیث عشق بر صحرا فکندم
نه مجنونم که دل بردارم از دوست — مده گر عاقلی ای خواجه پندم
چنین صورت نبندد هیچ نقاش — معاذالله من این صورت نبندم
چه جانها در غمت فرسود و تنها — نه تنها من اسیر و مستمندم
تو هم باز آمدی ناچار و ناکام — اگر باز آمدی بخت بلندم
گر آوازم دهی من خفته در گور — بر آساید روان درد مندم
سری دارم فدای خاك پایت — گر آسایش رسانی ور گزندم
وگر در رنج سعدی راحت تست — من این بیداد بر خود می‌پسندم

۳۷۶ - ق

خرامان از درم باز آ که از جان آرزومندم — بدیدار تو خوشنودم بگفتار تو خرسندم
اگرچه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد — مباد آن روز و آن خاطر که من با جز تو پیوندم
کسی مانند[1] من جستی زهی بد عهد سنگیندل — مکن کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم
اگر خود نعمت قارون کسی در پایت اندازد — کجا همتای من باشد که جان در پایت افکندم
بجانت گر میان جان زجانت دوستر دارم — بحق دوستی جانا که باور دار سوگندم
مکن رغبت بهر سوئی بیاران پرا کنده — که من مهر دگر یاران زهر سوئی پرا کندم
شراب وصلت اندرده که جام هجر نوشیدم — درخت دوستی بنشان که بیخ صبر بر کندم
چو پای از جاده بیرون شد چه نفع از رفتن راهم؟ — چو کار از دست بیرون شد[2] چسود از دادن پندم؟
معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم — پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم
بخواری در پیت سعدی چو گرد افتاده میگوید — پسندی بر دلم گردی که بر دامانت نپسندم

۱- یکی همتای . ۲- یکسو شد .

۳۷۷ـب

شکست عهد مودت نگار دلبندم　　برید مهر و وفا یار سست پیوندم
بخاکپای‌عزیزان که‌ازمحبت‌دوست　　دل از محبت دنیاو آخرت کندم
تطاولی که‌تو کردی بدوستی بامن　　من آن بدشمن خونخوارخویش نپسندم
اگرچه مهر بریدی‌و عهد بشکستی　　هنوزبرسر پیمان‌وعهدوسوگندم
بیار ساقی سرمست جام بادهٔ عشق　　بده برغم مناصح که‌میدهد پندم
من‌آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا　　پدربگوی‌که‌من بیحساب[1] فرزندم
بخاکپای‌تو سوگندو جان‌زنده دلان　　که‌من بپای‌تودر مردن آرزومندم
بیا بیا صنما کز سر پریشانی　　نماند جز سر زلف توهیچ پابندم
بخنده گفت که سعدی‌ازین سخن ۲ بگریز　　کجا روم که بزندان‌عشق‌دربندم؟

۳۷۸ ـ ط

من‌باتونه‌مرد پنجه بودم　　افکندم و مردی آزمودم
دیدم دل‌خاص‌وعام بردی　　من نیز دلاوری نمودم
درحلقهٔ کارزارم انداخت　　آن نیزه‌که حلقه‌می‌ربودم
انگشت نمای خلق بودم[3]　　وانگشت بهیچ برنسودم
عیب‌دگران نگویم این بار　　کاندرحق‌خویشتن‌شنودم
گفتم‌که برآرم‌از تو فریاد　　فریادکه‌نشنوی‌چه‌سودم؟
از چشم عنایتم مینداز　　کاول بتو چشم برگشودم
گر سر برود فدای پایت　　مرگ‌آمدنیست‌دیروزودم
امروز چنانم از محبت　　کاتش‌بفلك‌رسیدو دودم

۱ـ درنسخ متاخر : پدر مگوی که من بی‌حفاظ .　۲ـ خطر .　۳ـ گشتم .

وآنروز که‌سر برآرم ازخاك　　مشتاق‌توهمچنان که‌بودم

۳۷۹ - ط

آمدی‌وه‌که‌چه مشتاق‌وپریشان‌بودم　　تا برفتی زبرم صورت بیجان بودم
نه‌فراموشیم ازذکرتوخاموش‌نشاند　　که‌دراندیشهٔ اوصاف‌تو حیران بودم
بیتو در دامن گلزار نخفتم یکشب　　که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم
زنده میکرد مرا دمبدم امید وصال　　ورنه‌دور ازنظرت کشتهٔ‌هجران‌بودم
بتولاّی تو در آتش محنت‌چوخلیل　　گوئیا درچمن لاله و ریحان بودم
تامگر یکنفسم بوی تو آرد دم صبح　　همه‌شب‌منتظر مرغ‌سحرخوان‌بودم
سعدی از جور فراقت همه‌روز این‌میگفت　　عهد بشکستی‌ومن‌برسرپیمان بودم

۳۸۰ - ب

عهد بشکستی‌ومن برسرپیمان بودم　　شاکر نعمت و پروردهٔ احسان بودم
چکندبنده که برجور تحمل نکند؟　　بار برگردن‌وسر برخط‌فرمان بودم
خارعشقت‌نه‌چنان‌پای‌نشاط‌آبله کرد　　که سر سبزه‌و پروای گلستان‌بودم[1]
روزهجرانت بدانستم‌قدر شب‌وصل　　عجب‌ارقدرنبود آنشب‌و نادان بودم
گر بعقبی درم ازحاصل دنیا پرسند　　گویم آنروز که‌درصحبت‌جانان‌بودم
که‌پسندد که‌فراموش کنی عهد قدیم؟　　بوصالت که‌نه‌مستوجب‌هجران‌بودم
خرّم آنروز که باز آئی‌وسعدی گوید　　آمدی‌وه‌که‌چه‌مشتاق‌و پریشان‌بودم

۳۸۱ - ط

دوهفته میگذردکان مه‌دوهفته ندیدم　　بجان رسیدم ازآن‌تابخدمتش‌نرسیدم[2]
حریف عهدمودت‌شکست‌و من‌نشکستم　　خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم

۱- در بعضی ازنسخ این بیت افزوده شده
چون‌قلم بر سرم ازسرزنش دشمن‌ودوست　　تیغ میآمد ومن بر خط فرمان بودم

۲- برسیدم . و شاید صحیح این باشد .

بکام دشمنم ایدوست عاقبت بنشاندی — بجای خود که[1] چرا پنددوستان نشنیدم
مرا بهیچ بدادی خلاف شرط محبت — هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم
بخاکپای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم — زدوستان مجازی چو دشمنان برمیدم
قسم بروی تو گویم ازان زمان که برفتی — که هیچ روی[2] ندیدم که روی درنکشیدم[3]
ترا ببینم و خواهم که خاکپای تو باشم — مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم
میان خلق ندیدی که چون دو یدمت ازپی — زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم؟
شکر خوشست ولیکن حلاوتش تو ندانی — من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت — که هیچ در همه عالم بدوست برنگزیدم
بنال مطرب مجلس بگوی گفتهٔ سعدی — شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

۳۸۲ ـ ط

من چون تو بدلبری ندیدم — گلبرگ چنین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق — ممکن نبود پری ندیدم
وین بوالعجبی و چشم‌بندی — در صنعت سامری ندیدم
با روی تو ماه آسمان را — امکان برابری ندیدم
لعلی چو لب شکر فشانت — در کلبهٔ[4] جوهری ندیدم
چون درّ دو رستهٔ دهانت — نظم سخن دری ندیدم
مه را که خرد؟ که من بکرات — مه دیدم و مشتری ندیدم
وین پردهٔ راز پارسایان — چندانکه تو میدری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق — چون تو بدلاوری ندیدم
جوری که تو میکنی در اسلام — در ملت کافری ندیدم

۱ـ بجای آنکه . ۲ـ که هیچ بی‌تو . ۳ـ در نسخ بسیار قدیم این بیت نیست . ٤ـ دکه

سعدی غم عشق خوبرویان چندانکه تو میخوری ندیدم
دیدم همه صوفیان آفاق مثل تو قلندری ندیدم [1]

۳۸۳ - خ

میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم
میروم بیدل و بی یار و یقین میدانم که من بیدل بی یار نه مرد سفرم
خاك من زنده بتأثیر هوای لب [2] تست سازگاری نکند آب و هوای دگرم
وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
پای می‌پیچم و چون پای دلم می‌پیچد بار می‌بندم و از بار فروبسته ترم
چکنم دست ندارم بگریبان اجل تابتن در زغبت [3] پیرهن جان بدرم
آتش خشم [4] تو برد آب من خاك آلود بعد ازین باد بگوش تو رساند خبرم
هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی حرفها بینی آلوده بخون جگرم
نی مپندار که حرفی بزبان آرم اگر تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم
بهوای [5] سر زلف تو در آویخته بود از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم
گر سخن گویم من بعد شکایت باشد ور شکایت کنم از دست تو پیش که برم؟
خار سودای تو آویخته در دامن دل ننگم آید که باطراف گلستان گذرم
بصر روشنم از سرمهٔ خاك در تست قیمت خاك تو من دانم کاهل بصرم
گرچه در کلبهٔ خلوت بودم نور حضور هم سفر به که نماندست مجال حضرم
سرو بالای تو در باغ تصوّر برپای شرم دارم که ببالای صنوبر نگرم
گریتن باز کنم جای دگر باکی نیست که بدل غاشیه برسر برکاب تو درم

۱- متن مطابقست با قدیمترین نسخه ها ودرنسخه های دیگر مقطع یك بیت وچنین است :
سعدی تو نه مرد خانقاهی من پیر قلندری ندیدم
۲- رخ ، غم . ۳- تابتن بر زغمش . ٤- چشم . عشق ٥- از هوای .

گر بدوری سفر از تو جدا خواهم ماند　　شرم بادم که همان سعدی کوته‌نظرم
بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم　　گر بدامن نرسد چنگ قضا و قدرم
شوخ چشمی چو مگس کردم و برداشت عدو　　بمگسران ملامت ز کنار شکرم[1]
از قفا سیر نگشتم من بدبخت[2] هنوز　　میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم

۳۸٤ - خ

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم　　برفت در همه عالم به‌بیدلی خبرم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم　　نه صبر و طاقت آنم که از تو در گذرم
من از توروی نخواهم بدیگری آورد　　که زشت باشد هر روز قبلهٔ دگرم
بلای عشق تو بر من[3] چنان اثر کردست　　که پند عالم و عابد نمیکند اثرم
قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند　　میان آنهمه تشویش در تو مینگرم
بجان دوست که چون[4] دوست در برم باشد　　هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم
نشان پیکر خوبت نمیتوانم داد　　که در تأمل او خیره میشود بصرم
تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود　　که هرچه در نظر آید از آن ضعیف‌ترم
بجان و سر که نگردانم از وصال تو روی　　وگر هزار ملامت رسد بجان و سرم
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی　　خیال روی تو بر میکند بیکدگرم

۳۸۵ - ط ، ب

یك امشبی که در آغوش شاهد شکرم　　گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس برآمد[5] هلاك با کی نیست　　کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

۱ـ در بعضی از نسخ چاپی وخطی بیت بدینصورت که معنی درستی ندارد درآمده :
شوخ چشمی چو مگس کردم و شرمم ناید　　لاجرم همچو مگس من بکنار شکرم
۲ـ بیچاره . ۳ـ درمن . ٤ـ تا . ٥ـ برآید .

ببندیکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح — برآفتاب ، که امشب خوشست باقمرم
ندانم این شب قدرست یاستارهٔ روز — توئی برابرمن یا خیال در نظرم
خوشاهوای گلستان وخواب دربستان — اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب تراهمی بینم — دریغ باشد فردا که دیگری[1] نگرم
روان تشنه برآساید ازوجود[2] فرات — مرافرات زسر برگذشت و تشنه ترم
چومی ندیدمت[3] ازشوق بیخبر بودم — کنون که باتونشستم زذوق بیخبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست — بغیرشمع وهمین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجزاین پیرهن نخواهد بود — وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
مگوی[4] سعدی ازین درد جان نخواهدبرد — بگو کجابرم آن جان که ازغمت ببرم[5] ؟

۳۸۶ ـط

شب دراز بامید صبح بیدارم — مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
عجب که بیخ محبت نمیدهد بارم — که بروی اینهمه باران شوق میبارم
از آستانهٔ خدمت نمیتوانم رفت — اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم
بتیغ هجر بکشتی مراو برگشتی — بیاو زندهٔ جاوید کن دگر بارم
چه روزها بشب آورده ام درین امید — که باوجود عزیزت شبی بروز آرم
چه جرم رفت که باماسخن نمیگوئی ؟ — چه کرده ام که بهجران توسزاوارم ؟

۱ـ بدیگری . ۲ـ کنار . ۳ـ بدیدمت . ٤ـ مگو که .

۵ـ در بیشتر نسخه‌های قدیم وجدید دوبیت ذیل را :

توئی برابر من یا خیال در نظرم — که من بطالع خود هرگز این گمان نبرم
توهمچنانکه شکر درکناروم چون عود — گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم

در آغاز همین غزل درآورده و با حذف شعر اول و چهارم آنرا بنام غزلی جداگانه مکرر ضبط نموده اند

هنوز بـا همه بدعهدیت دعا گویم | هنوز با همه بی[1] مهریت طلبکارم
من از حکایت عشق تو بس کنم ؟ هیهات | مگر اجل که ببندد زبان گفتارم
هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق | بسر نرفت و بپایان رسید طومارم
اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی | حدیث عشق بپایان رسد نپندارم
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست | یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

۳۸۷ ـ ط

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم | وگر زکینهٔ[2] دشمن بجان رسد کارم
نه روی رفتنم از خاك آستانهٔ دوست[3] | نه احتمـال نشستن نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست؟ | سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
نه او بچشم ارادت نظر بجانب مـا | نمیکند، کـه من از ضعف نا پدیدارم
اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی | من این طریق محبت زدست نگذارم
مرا بمنظر خوبان اگـر نباشد میل | درست شد بحقیقت کـه نقش دیوارم
درآن قضیه که باما بصلح باشد دوست | اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم؟
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی | همه جهان بدر آیند گـو بانکـارم
کجا توانمت انکار دوستی کـردن | که آب دیده گواهی دهد باقرارم

۳۸۸ ـ ق

منم این بیتو کـه پروای تماشا دارم | کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم
بر گلستان گذرم بیتو و شرمم ناید | در ریاحین نگرم بیتو و یارا دارم
که نه برنالهٔ مرغان چمن شیفته‌ام | که نه سودای رخ لالهٔ حمرا دارم
بر گل روی تو چون بلبل مستم واله | برخ لاله و نسرین چه تمنا دارم؟

۱ـ بد . ۲ ـ غصهٔ . ۳ـ تو .

گرچه لایق نبود دست من و دامن تو — هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دارم
گر بمسجد روم ابروی تو محراب منست — ور بآتشکده زلف تو چلیپا دارم
دلم[1] از پختن سودای وصال تو بسوخت — تو من خام طمع بین که چه سودا دارم
عقل مسکین بچه اندیشه فرا دست کنم؟ — دل شیدا بچه تدبیر شکیبا دارم[2]؟
سر من دار که چشم از همگان در[3] دوزم — دست من گیر که دست از دو جهان وادارم
با تو ام یکنفس از هشت بهشت اولیتر — منکه امروز چنینم غم فردا دارم[2]؟
سعدی خویشتنم خوان که بمعنی ز تو ام — که بصورت نسب از آدم و حوا دارم

۳۸۹ - ق

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم — وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
سر مست اگر بسودا بر هم زنم جهانی — عیبم مکن که در سر سودای یار دارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم — مطرب بزن نوائی کز توبه عار دارم
سیلاب نیستی را سر در وجود من داد[4] — کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم
شستم بآب غیرت نقش و نگار ظاهر — کاندر سراچهٔ دل نقش و نگار دارم[5]
موسی طور عشقم در وادی تمنا[6] — مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم
رفتی و در رکابت دل رفت و صبر و دانش — باز آ که نیم جانی بهر نثار دارم[7]
چندم بسر دوانی پرگار وار گردت — سرگشته ام ولیکن پای استوار دارم[8]
عقلی تمام باید تا دل قرار گیرد[9] — عقل از کجا و دل کو تا بر قرار دارم[10]؟

۱ـ جانم . ۲ـ در نسخ قدیم این بیت نیست . ۳ـ بر . ٤ـ نه .
۵ـ این بیت در نسخ بسیار قدیم نیست . ٦ـ تجلی .
۷ـ گر مست با جمالت بازار خوبرویان — بگذر که نیم جانی بهر نثار دارم
۸ ـ آن نقطه ام که گردم دائم بسر چو پرگار — سرگشته ام ولیکن پای استوار دارم
۹ـ گویند مرد عاقل دل برقرار دارد . ۱۰ـ در یك نسخه این بیت هم هست :
اندر امید وصلش کاورده ام تقاضا — جان و روان و دل را در انتظار دارم

زان می که ریخت عشقت در کام جان سعدی تا بامداد محشر در سر خمار دارم

۳۹۰ ـ ط

نه دسترسی ببار دارم نـه طاقت انتظار دارم
هرجور که از تو بر من آید از گـردش روزگار دارم
در دل غم تو کنم خزینه گر یکدل و گر هزار دارم
این خسته دلم چو[1] موی باریك از زلف تو یادگار دارم
من کانده تو کشیده باشم اندوه زمانه خوار دارم
در آب دو دیده از تو غرقم وامید لب و کنار دارم
دل بردی و تن زدی همین بود من با تو بسی شمار دارم
دشنام همی دهی بسعدی؟ من بادولب توکاردارم

۳۹۱ ـ ط

من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم
ستم از کسبست برمن که ضرورتست بردن نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن نه مقام ایستادن نه گریز گاه دارم
نه اگر همی نشینم نظری کند برحمت نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی چو بترك سر بگفتم چه غم از کلاه دارم؟
تن من فدای جانت سر بنده و آستانت چه مرا به از گدائی چو تو پادشاه دارم؟
چو ترا بدین شگرفی[2] قدم صلاح باشد نه مروتست اگر من نظر تباه دارم
چه شبست یارب امشب که ستارهٔ برآمد که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
مکنید دردمندان گله از شب جدائی[3] که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم

۱ـ این خسته تن چو ، این جثه همچو . ۲ـ نکوئی . ۳ـ سیاهی .

که‌نه‌روی‌خوب‌دیدن گنهست‌پیش‌سعدی تو گمان نیك بردی که من‌این گناه‌دارم

۳۹۲ ـ ب

من‌دوست‌میدارم‌جفا کردست‌جانان‌میبرم طاقت نمیدارم ولی افتان‌و خیزان میبرم
ازدست‌او جان‌میبرم تا افکنم درپای‌او تاتونپنداری که‌من‌از دست اوجان میبرم
تا سربرآورد از گریبان آن نگار سنگدل هرلحظه‌ازبیداد اوسردر گریبان‌میبرم[1]
خواهی‌بلطفم گوبخوان خواهی بقهرم گوبران[2] طوعاو کرها بنده‌ام ناچار فرمان میبرم
درمان دردعاشقان صبرست و من دیوانه‌ام نه دردساکن میشودنه‌ره بدرمان میبرم[1]
ایساربان آهسته رو با ناتوانان صبر کن توبارجانان‌میبری[3] من‌بارهجران میبرم
ای روزگار عافیت شکرت نکردم لاجرم دستی که‌درآغوش بودا کنون‌بدندان‌میبرم
گفتم بپایان آورم در عمرخود با او شبی حالا بعشق روی‌او روزی بپایان میبرم
سعدی دگربار ازوطن عزم سفر کردی‌چرا ازدست‌آن ترك‌خطا یرغو بقا آن میبرم
من‌خودندانم وصف‌او گفتن سزای قدراو گل‌آورندازبوستان من‌گل ببستان‌میبرم

۳۹۳ ـ ط

گردرخسارچوماهت صنما مینگرم بحقیقت اثر لطف[4] خدا مینگرم
تا مگر دیده زروی تو بیاید اثری هرزمان‌صدرهت‌اندرسروپامینگرم
توبحال من مسکین بجفا مینگری من بخاك کف پایت بوفا مینگرم
آفتابی تووهن ذرّهٔ مسکین ضعیف تو کجاو من‌سرگشته کجا مینگرم؟
سرزلفت ظلماتست و لبت آبحیات در سواد سر زلفت بخطا مینگرم[5]

---

۱ ـ این بیت تنها دریك نسخه است . ۲ـ خواهی بلطفم‌گوبران خواهی بقهرم‌گوبزن
۳ـ جمازه فارغ میرود . ۴ـ صنع . ۵ـ متن مطابقست با نسخه‌های معتبر . و در بعضی نسخ چاپی « بیقا مینگرم » .

هندوی چشم مبیناد رخ ترك توباز — گربچین سر زلفت بخطا مینگرم[1]
راه عشق تو درازست ولی سعدی وار — میروم وزسر حسرت بقفا مینگرم

۳۹٤ ـ ط

بخدا اگر[2] بمیرم که دل ازتو برنگیرم — بروای طبیبم ازسر که دوا نمی‌پذیرم
همه عمر باحریفان[3] بنشستمی وخوبان — توبخاستی ونقشت بنشست درضمیرم
مده‌ای حکیم پندم که بکار در نه‌بندم — که زخویشتن گزیرست وزدوست ناگزیرم
بروای سپرزپیشم که‌بجان رسیدپیکان — بگذار تا ببینم که که میزند بتیرم
نه نشاط دوستانم نه فراغ بوستانم — بروید ای‌رفیقان بسفر که‌من‌اسیرم
تودرآب اگرببینی حرکات خویشتن را — بزبان خودبگوئی که‌بحسن بی‌نظیرم
تو بخواب خوش‌یاسای و بعیش و کامرانی — که نه من غنوده‌ام دوش و نه مردم ازنفیرم
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را؟ — نظری کن‌ای‌توانگر که‌بدیدنت فقیرم
اگرم‌چوعودسوزی‌تن من‌فدای‌جانت — که خوشست عیش مردم بروایح‌عبیرم[5]
نه‌تو گفتهٔ که‌سعدی‌نبرد‌زدست‌من‌جان — نه بخاکپای مردان[6] چو تو میکشی نمیرم

۳۹۵ ـ ط

گـر من ز محبتت بمیرم — دامن بقیامتت بـگیرم[7]
ازدنیی‌و آخرت گزیرست — وزصحبت‌دوست ناگزیرم
ای‌مرهم ریش دردمندان — درمان دگـر نمی پذیرم
آنکس که‌بجز توکس‌ندارد — درهردوجهان،من‌آن‌فقیرم[8]
ای‌محتسب‌ازجوان‌چه خواهی؟ — من توبه نمیکـنم که پیرم

۱ـ این بیت در نسخ قدیم و معتبر نیست . ۲ـ که گر . ۳ـ ظریفان . ٤ـ خوش چه دانی‌و . ٥ـ ضمیرم . ٦ـ بخاکپایت ای‌جان . ۷ـ باتفاق نسخ قدیم، ودر نسخ‌چاپی « نگیرم » و ظاهراً صحیح‌تر است . ۸ـ من ـ فقیرم .

یکروز کمان ابروانش می‌بوسم و گوبزن بتیرم
ای باد بهار عنبرین بوی در پای لطافت تو میرم
چون‌میگذری بخاك شیراز گو من‌بفلان زمین اسیرم
درخواب‌نمیروم که‌بیدوست پهلونه‌خوشست برحریرم
ای مونس روزگار سعدی رفتی و نرفتی از ضمیرم

۳۹۶ ـ خ

من‌این طمع نکنم کرتو کام برگیرم مگر ببینمت از دورو گام برگیرم
من‌این خیال نبندم که دانهٔ بمراد میان اینهمه تشویش دام برگیرم
ستاده‌ام بغلامی گرم قبول کنی وگر نخواهی کفش[1] غلام برگیرم
مرا زدست‌تو گرمنصفی وگر ظالم گریزنیست که‌دل زین مقام برگیرم
زفکرهای پریشان و بارهای فراق که‌بر دلست ، ندانم کدام برگیرم ؟
گرم هزار تعنت کنی‌و طعنه زنی من آن نیم که ره انتقام بر گیرم
گرم جواز نباشد ببارگاه قبول وگر مجال نباشد که کام بر گیرم
ازین قدر نگزیرم که بوسی‌ازدهنت اگرحلال نباشد حرام بر گیرم[2]

۳۹۷ ـ ط

ازتو بامصلحت خویش نمی‌پردازم همچوپروانه که‌میسوزم‌ودرپروازم
گرتوانی که‌بجوئی‌دلم امروز بجوی ورنه بسیار بجوئی‌و نیابی[3] بازم
نچنان معتقدم[4] کم‌نظری سیر کند یاچنان‌تشنه که‌جیحون بنشاندآزم
همچوچنگم‌سرتسلیم‌وارادت‌درپیش توبهرضرب[5] که‌خواهی‌بزن‌وبنوازم
گربآتش بریم صد ره و بیرون‌آری زرّنابم که همان باشم اگر بگدازم

۱ـ نخوانی گفتن . ۲ـ دریك نسخه : بنام‌ونگ بسرشد درین دیار عزیز تفاوتی نکند گر بطام برگیرم (؟) ۳ـ که نبینی . ٤ـ مفتقرم . ٥ـ پرده .

گر تو آن جور پسندی که بسنگم بزنی — از من این جرم نیاید که خلاف آغازم
خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم — سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم
من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست — بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم؟
ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب — که همه شب در چشمست بفکرت بازم
گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی — در دعشقست ندانم که چه درمان سازم

۳۹۸ ـ ط

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم — تا نگویند که من با تو نظر می بازم
آرزو میکندم در همه عالم صیدی — که نباشند رفیقان حسود انبازم
درد پنهان فراقم زتحمل بگذشت — ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف — دیده بردوختی ازخلق جهان چون بازم
بسر انگشت بخواهی دل مسکینان برد — دست و اپوش که من پنجه نمی اندازم
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند — که ازین پرده که گفتی بدر افتد رازم
کس نتالید درین عهد چومن درغم دوست — که بآفاق نفس میرود از شیرازم
چند گفتند که سعدی نفسی باز خود آی — گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

۳۹۹ ـ

خنك آنروز که در پای تو جان اندازم — عقل در دمدمهٔ خلق جهان اندازم
نامهٔ حسن تو بر عالم و جاهل خوانم — نامت اندر دهن پیر و جوان اندازم
تا کی این پردهٔ جانسوز پس پرده زنم — تا کی این ناوك دلدوز نهان اندازم
درد نوشان غمترا چو شود مجلس گرم — خویشتن را بطفیلی بمیان اندازم
تا نه هر بیخبری وصف جمالت گوید — سنگ تعظیم تو در راه بیان اندازم
گر بمیدان محاکای تو جولان یابم — گوی دل درخم چوگان زبان اندازم

گرد نانرا بسر انگشت قبولت ره نیست | چون قلم هستی خود را سر ازان اندازم
یاد سعدی کن و جان دادن مشتاقان بین [1] | حق علیمست که لبیك زنان اندازم

۴۰۰ ـ ط ق

وه که در عشق چنان میسوزم | که بیك شعله جهان میسوزم
شمع وش پیش رخ شاهد یار | دمبدم شعله زنان میسورم
سوختم گرچه نمی یارم گفت | که من ازعشق فلان میسوزم
رحمتی کن که بسر میگردم | شفقتی بر که بجان میسوزم
با تو یاران همه در ناز و نعیم | من گنه‌کارم از آن میسوزم
سعدیا ناله مکن گر نکنم | کس نداند که نهان میسوزم

۴۰۱ ـ ق

یکروز بشیدائی در زلف تو آویزم | زان دولب شیرینت صدشور برانگیزم
گر قصد جفاداری اینك من و اینك سر | ور راه وفا داری جان در قدمت ریزم
بس توبه و پرهیزم گر عشق تو باطل شد | من بعد [2] بدان شرطم کز توبه بپرهیزم
سیم دل مسکینم درخاك درت گمشد | خاك سر هر کوئی بیفائده می‌بیزم
درشهر برسوائی دشمن [3] بدفم برزد | تا بردف عشق آمد تیر نظر تیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر | فرهادلب شیرین چون خسرو پرویزم
گفتی بغم بنشین یاازسر جان برخیز | فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم
گر بیتو بود جنت بر کنگره ننشینم | ور باتو بود دوزخ در سلسله آویزم
بایاد تو [4] گر سعدی درشعر نمی گنجد | چون دوست یگانه شدباغیر نیامیزم

۱ـ مشتاق بین. ۲ـ من نیز. ۳ـ مطرب. ۴ـ بی یاد.

۴۰۲ ـ ط

من بیمایه که باشم که خریدار تو باشم — حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
تو مگر سایهٔ لطفی بسر وقت من آری — که من آنمایه ندارم که بمقدار[1] تو باشم
خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم — که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد — که من آنوقع ندارم که گرفتار تو باشم
گذر از دست رقیبان نتوان کرد بکویت — مگر آنوقت که در سایهٔ زنهار تو باشم
گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد — گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم
مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان — چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایستهٔ آنم که ترا خوانم و دانم — مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
گرچه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم — تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم
نه درین عالم دنیا که درآن عالم عقبی — همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم
خاك بادا تن سعدی اگرش تو نپسندی[2] — که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

۴۰۳ ـ ط

درآن نفس که بمیرم درآرزوی تو باشم — بدان امید دهم جان که خاك کوی تو باشم
بوقت صبح قیامت که[3] سر زخاك برآرم — بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
بمجمعی که درآیند شاهدان دو عالم — نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم[4] — زخواب عاقبت آگه ببوی موی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم — جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم
می بهشت ننوشم زدست ساقی رضوان — مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم
هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن — وگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

۱ـ که خریدار . ۲ـ سعدی آن به که نباشد اگر اورا نپسندی . ۳ـ چو .
۴ـ بخفتم

٤٠٤ ـ ط

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم — بطاقتی که ندارم کدام بار کشم؟
نه‌قوتی که‌توانم کناره جستن ازو — نه قدرتیکه بشوخیش در کنار کشم
نه‌دست صبر که‌در آستین عقل برم — نه‌پای عقل که در دامن قرار کشم
زدوستان بجفا سیر گشت ۱ مردی نیست — جفای دوست‌زنم گرنه مردوار کشم
چومیتوان‌بصبوری کشید جور عدو — چرا صبور نباشم که جور یار کشم؟
شراب‌خوردهٔ‌ساقی‌زجام‌صافی‌وصل ۲ — ضرورتست که درد سرخمار کشم
گلی‌چوروی‌توگردرچمن‌بدست ۳ آید — کمینه دیدهٔ سعدیش پیش‌خار کشم

٤٠٥ - ط

هزارجهدبکردم که سرّعشق بپوشم — نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
بهوش‌بودم‌ازاول که‌دل‌بکس نسپارم — شمایل‌توبدیدم‌نه‌صبر ٤ ماندونه‌هوشم
حکایتی‌زدهانت بگوش جان من‌آمد — دگرنصیحت مردم حکایتست بگوشم
مگر توروی بپوشی‌و فتنه بازنشانی — که‌من‌قرار ندارم که‌دیده‌ازتوبپوشم
من‌رمیده‌دل آن‌به که‌درسماع نیایم — که‌گر بپای ٥ درآیم بدر برند بدوشم
بیا بصلح من‌امروزدر کنارمن‌امشب — که دیده‌خواب‌نکردست ازانتظار تودوشم
مرا بهیچ بدادی و من هنوز برآنم — که ازوجود توموئی بعالمی‌نفروشم
بزخم‌خورده‌حکایت کنم‌زدست ٦ جراحت — که‌تندرست‌ملامتکندچومن‌بخروشم
مرامگوی که سعدی طریق عشق رها کن — سخن چه‌فایده گفتن‌چوپند می نیوشم؟ ۷
براه بادیه رفتن ۸ به از نشستن باطل — وگر مراد نیابم بقدروسع بکوشم ۹

۱ـ گشته . ۲ـ درغالب نسخه‌ها : شراب چون نبود پایدار لذت شرب ، ودر نسخ‌چاپی : شراب خورده‌ام ازدست یار تابسحر . ۳ـ پدید . ٤ـ عقل . ٥ـ اگر زپای . ٦ـ زدرد .
۷ـ مکن نصیحت سعدی که‌گوش فهم ندارد چسودمجلس واعظ چو پند می نیوشم؟
۸ـ مردن . ۹ـ این بیت در بعضی ازنسخ نیست .

٤٠٦ - ب

بار فراق دوستان بسکه نشست بردلم — میروم[1] و نمیرود ناقه بزیر محملم
بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی — بار دلست همچنان ور بهزار منزلم
ای که مهار میکشی صبر کن و سبك مرو — کز طرفی تو میکشی وز طرفی سلاسلم
بار کشیدهٔ جفا پرده دریدهٔ هوا[2] — راه زپیش و دل زپس واقعه ایست مشکلم
معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود؟ — گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم
آخر قصد من توئی غایت جهد و آرزو — تا نرسم ز دامنت دست امید نگسلم
ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من — چون برود که رفتهٔ در رگ و در مفاصلم
مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم — مفتکر توام چنان کز همه خلق غافلم
گر نظری کنی کند کشتهٔ صبر من ورق — ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم؟
سنت عشق سعدیا ترك نمیدهی بلی — کی[3] زدلم بدر رود خوی سرشته در گلم[4]
داروی درد شوق را با همه علم عاجزم — چارهٔ کار عشق را با همه عقل جاهلم

٤٠٧ - ب - خ

تا تو بخاطر منی کس نگذشت بر[5] دلم — مثل تو کیست در جهان تا زتو مهر بگسلم
من چو بآخرت روم رفته بداغ دوستی — داروی دوستی بود هر چه بروید از گلم
میرم و همچنان رود نام تو بر زبان من — ریزم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو — با همه سعی اگر بخود ره ندهی چه حاصلم؟
باد بدست آرزو در طلب هوای دل — گر نکند معاونت دور زمان مقبلم
لایق بندگی نیم بی هنری و قیمتی — ور تو قبول میکنی با همه نقص فاضلم
مثل تورا بخون من ور بکشی بباطلم — کس نکند مطالبت زانکه غلام قاتلم

---

۱ - دریك نسخه : میرود . ۲ - وفا . ۳ - گر . ٤ - باگلم . ٥ - در .

کشتی من که درمیان آب گرفت وغرق شد | گر بود استخوان برد باد صبا بساحلم
سروبرفت و بوستان از نظرم بجملگی | می نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم
فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو؟ | این همه یاد میرود وزتو هنوز غافلم
لشکر عشق سعدیا غارت عقل میکند | تاتودگر بخویشتن ظن نبری که عاقلم

۴۰۸ ـ ط

امروز مبارکست فالم | کافتاد نظر برآن[1] جمالم
الحمد خدای آسمان را | کاختر بدرآمد از وبالم
خوابست مگر که مینماید | یا عشوه همی دهد خیالم؟
کاین بخت نبود هیچ روزم | وین گل نشکفت هیچ سالم
امروز بدیدم آنچه دل خواست | دیدآنچه نخواست بدسگالم
اکنون که توروی باز کردی | روباز بخیر کرد حالم
دیگر چه توقعست از ایام | چون بدر تمام شد هلالم؟
بازآی کز اشتیاق رویت[2] | بگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده‌ام از فراق چونانك[3] | دل باز نمیدهد وصالم
وزغایت تشنگی که بردم | در حلق نمیرود زلالم
بیچاره برویت آمدم باز | چون چاره نماند واحتیالم
از جور توهم در تو گیرم | وز دست توهم بر تو نالم
چون دوست موافقست سعدی | سهلست جفای خلق عالم

۴۰۹ ـ ب

تاخبر دارم ازو بیخبر ازخویشتنم | با وجودش ز من آوازنیاید که منم
پیرهن می‌بدرم دمبدم ازغایت شوق | که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم

۱ـ بدین . ۲ـ کز اشتیاقت ایدوست . ۳ـ چندانك .

ای رقیب این همه سودا مکن و جنگ مجوی | بر کنم دیده که من دیده ازو بر نکنم
خود گرفتم که نگویم که مرا واقعه ایست[1] | دشمن و دوست بدانند قیاس از سخنم
در همه شهر فراهم ننشست انجمنی | که نه من در غمش افسانهٔ آن انجمنم
برشکست از من و از رنج دلم باك نداشت | من نه آنم که توانم که ازو بر شکنم
گر همین سوز رود با من مسکین در گور | خاك اگر باز کنی سوخته یابی کفنم
گر بخون تشنهٔ اینك من و سر با کی نیست | که بفتراك تو به زانکه بود بر بدنم
مرد و زن گر بجفا کردن من برخیزند | گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زنم
شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر | من گر از دست تو باشد مژه برهم نزنم
تا بگفتار در آمد دهن شیرینت | بیم آنست که شوری بجهان در فکنم
لب سعدی و دهانت ز کجا تا بکجا | اینقدر بس که رود نام لبت بر دهنم

۴۱۰ ـ ط

چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم | شکر خدا که باز شد دیدهٔ بخت روشنم
هر گز م این گمان نبد با تو که دوستی کنم | باورم این نمیشود با تو نشسته کاین منم
دامن خیمه بر فکن دشمن و دوست گو ببین | کاینهمه لطف میکند دوست بر غم دشمنم
عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم | پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم
گر بزنی بخنجرم گر پی او دگر مرو | نعرهٔ شوق میزنم تا رمقیست در تنم
این نه نصیحتی بود گر غم دوست توبه کن | سخت سیه دلی بود آنکه زدوست بر کنم
گر همه عمر بشکنم عهد تو پس درست شد | کاینهمه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم
پیشم ازین سلامتی بود و دلی و دانشی | عشق تو آتشی بزد پاك بسوخت خرمنم
شهری اگر بقصد من[2] جمع شوند و متفق | با همه تیغ بر کشم وز تو سپر بیفکنم

۱ـ ور بگویم که مرا آتش غم در جان نیست . ۲ـ خلقی اگر بخون من .

چند فشانی آستین برمن و روزگار من | دست رها نمیکند مهر[1] گرفته دامنم
گر بمراد من روی ورنروی تو حاکمی | من بخلاف رای تو گر نفسی زنم زنم
اینهمه نیش میخورد سعدی و پیش میرود | خون برود درین میان گر تو توئی و من منم[2]

۴۱۱ - ط

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم | اوّل کسیکه لاف محبت زند منم
گوئید پای دار اگر تسر دریغ نیست | گو سر قبول کن که بپایش در افکنم
امکان دیده بستنم از روی دوست نیست | اولیتر آنکه گوش نصیحت بیا کنم
آورده اند صحبت خوبان که[3] آتشست | برمن بنیم جو که بسوزند خرمنم
من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد | در قید او که یاد نیاید نشیمنم
دردیست در دلم که گر از پیش آب چشم | برگیرم[4] آستین برود تا بدامنم
گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان | بینی که زیر جامه خیالیست[5] یا تنم
شرطست احتمال جفاهای دشمنان | چون دل نمیدهد که دل از دوست برکنم
دردی نبوده را چه تفاوت کند که من | بیچاره درد میخورم و نعره میزنم
بر تخت جم پدید نیاید شب دراز | من دانم این حدیث که در چاه بیژنم
گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن | مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

۴۱۲ - ط

آندوست که من دارم و آن یار که من دانم | شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم

۱- کبر . ۲- در بعضی از نسخه ها بجای دو بیت آخر دو شعر ذیلست :

می‌شنوم که سعدیا راه مخوف مبروی | گر نروم نمیشود صبر و قرار ممکنم
عاشق جان خویش را بادیه سهمگین بود | من بهلاك راضیم لاجرم از خود ایمنم

۳- چو . ۴- بردارم . ۵- خیالست.

بخت این نکند[1] با من کان شاخ صنوبر را بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبائی مجموع چه غم دارد از من که پریشانم؟
دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من چون یاد تو می‌آرم[2] خود هیچ نمیمانم
با وصل نمی پیچم وز هجر نمی نالم حکم آنچه تو فرمائی من بندهٔ فرمانم
ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یك پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند از روی تو بیزارم گر روی[3] بگردانم
در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم وز ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم
دستی ز غمت بر دل پائی ز پیت در گل[4] با اینهمه صبرم هست و ز روی تو نتوانم
در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم عشاق نمی خسبند از نالهٔ پنهانم
بینی که چه گرم آتش در سوخته میگیرد تو گرمتری ز آتش من سوخته‌تر زانم
گویند مکن سعدی جان در سر این سودا گر جان برود شاید من زنده بجانانم

۴۱۳ - خ

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم این حدیث از دگری پرس که من حیرانم
همه بینند نه این صنع که من می بینم همه خوانند نه این نقش که من میخوانم
آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست عجب اینست که من واصل و سرگردانم
سرو در باغ نشانند و ترا بر سرو چشم گر اجازت دهی ایسرو روان بنشانم
عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست دیر سالست که من بلبل این بستانم
بسرت کز سر پیمان محبت نروم گر بفرمائی رفتن بسر پیکانم
باش تا جان برود در طلب جانانم که بکاری به ازین باز نیاید جانم
هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم

۱ - بکند . ۲ - میگیرم . ۳ - پشت . ۴ - دستی ز جفا بر دل پائی ز عنا در گل .

عجب از طبع هوسناك منت می آید — من خود از مردم بی‌طبع عجب میمانم
گفته بودی که بود درهمه عالم سعدی — من بخود هیچ نیم هرچه تو گوئی آنم
گر بتشریف قبولم بنوازی ملکم — ور بتازانهٔ قهرم بزنی شیطانم

۴۱۴ ـ ط

اگر دستم رسد[1] روزی که انصاف از تو بستانم — قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم
چنانت دوست میدارم که گر روزی[2] فراق افتد — تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
دلم صدبار میگوید که چشم از فتنه برهم نه — دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم
برادر بوستان باید که پیش سرو بنشینی[3] — وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصائی — خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم
بدریائی درافتادم که پایانش نمی بینم — کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم
فراقم[4] سخت می‌آید ولیکن صبر می باید — که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
میرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهائی — شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم
شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند — بگوش هر که درعالم رسید آواز پنهانم
دمی بادوست در خلوت به از صد سال در عشرت — من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم
من آنمرغ سخندانم[5] که در خاکم رود صورت — هنوز آواز می آید بمعنی از گلستانم

۴۱۵ ـ ط

ای مرهم ریش و مونس جانم — چندین بمفارقت مرنجانم
ای راحت اندرون مجروحم — جمعیت خاطر پریشانم
گویند بدار دستش از دامن — تا دست بدارد از گریبانم
آنکس[6] که مرا بباغ میخواند — بیروی تو میبرد بزندانم[7]

۹ـ دهد . ۲ـ وقتی . ۳ـ بنشینی . ۴ـ فراقت . ۵ـ که سعدی در . ۶ـ هرکس .
۷ـ دربعضی از نسخ این بیت در اینجاست: بالله که دل از تو باز نستانم وردر سر کار تو رود جانم

وین طرفه که ره نمیبرم پیشت وزپیش تو ره بدر نمیدانم
یکروز ببندگی قبولم کن روز دگرم ببین که سلطانم
ای گلبن بوستان روحانی مشغول بکردی از گلستانم
زآنروز که سرو قامتت دیدم از یاد برفت سرو بستانم
آن درّ دورسته درحدیث آمد وزدیده بیوفتاد مرجانم
گویند صبورباش ازو سعدی بارش بکشم که صبر نتوانم

٤١٦ - خ

بسکه در منظر تو حیرانم صورتت را صفت نمیدانم
پارسایان ملامتم مکنید که من از عشق توبه نتوانم
هرکه بینی بجسم و جان زنده‌است من بامید وصل جانانم
بچه کارآیداین بقیت جان[1] که بمعشوق بر نیفشانم؟
گر تو ازمن عنان بگردانی من بشمشیر بر نگردانم
گر بخوانی مقیم درگاهم ور برانی مطیع فرمانم
من نه‌آنم که سُست باز آیم ور ز سختی بلب رسد جانم
گر اجابت کنی وگر نکنی چارهٔ[2] من دعاست میخوانم
سهل باشد صعوبت[3] ظلمات گر بدست آید آب حیوانم
تا کی آخر جفابری سعدی؟ چکنم پای بند احسانم
کارمردان تحملست و سکون من کیم؟ خاکپای مردانم

٤١٧ - ب ، خ

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم رنگ رخساره خبر میدهدازحال[4] نهانم

۱ـ عمر ، حال (؟) ۲ ـ قدرت . ۳ـ حکایت ، شکایت . ٤ـ سوز ، سر .

گاه[1] گویم که بنالم ز پریشانی حالم — بازگویم که عیانست چه حاجت ببیانم
هیچم از دنیی و عقبی نبرد گوشهٔ خاطر — که بدیدار تو شغلست و، فراغ از دو جهانم
گرچنانست که روی[2] من مسکین گدارا — بدر غیر ببینی، ز در خویش برانم
من در اندیشه آنم که روان برتو فشانم — نه دراندیشه که خود راز کمندت برهانم
گر تو شیرین زمانی نظری نیز بمن کن — که بدیوانگی از عشق تو فرهاد زمانم
نه مرا طاقت غربت نه ترا خاطر قربت — دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم
من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم — که بجانان نرسم تا نرسد کار بجانم
دُرم از دیده چکانست بیاد لب لعلت — نگهی باز بمن کن که بسی دُر بچکانم
سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم — که بپایان رسدم عمر و بپایان نرسانم

۴۱۸-ب

گر دست دهد هزار جانم — در پای مبارکت فشانم
آخر بسرم گذر کن ایدوست — انگار که خاك آستانم
هرحکم که برسرم برانی — سهلست زخویشتن مرانم
توخود سر وصل مانداری — من عادت بخت خویش دانم
هیهات، که چون تو شاهبازی — تشریف دهد بآشیانم[3]
گر خانه محقرست و تاریك — بر دیدهٔ روشنت نشانم
گر نام تو برسرم بگویند — فریاد برآید از روانم
شب نیست که در فراق رویت — زاری[4] بفلك نمی رسانم
آخر نه من و تو دوست بودیم — عهد تو شکست و من همانم
من مهرهٔ مهر تو نریزم — الاّ که بریزد استخوانم

۱- چند . ۲- روزی . ۳- در آشیانم . ٤- افغان .

من ترك وصال تو نگویم الاّ بفراق جسم و جانم
مجنونم اگر بهای لیلی ملك عرب و عجم ستانم
شیرین‌زمان توئی بتحقیق من بندهٔ خسرو زمانم
شاهی که ورارسد که گوید مولای اکابر جهانم
ایوان رفیعش آسمان را گوید توزمین من آسمانم
دانی که ستم روا ندارد مگذار که بشنود فغانم
هرکس بزمان خویشتن بود[1] من سعدی آخرالزمانم[2]

۴۱۹ - ط

مرا تا نقره باشد میفشانم ترا تا بوسه باشد میستانم
وگر فردا بزندان می‌برندم بنقد این‌ساعت اندر بوستانم[3]
جهان بگذار تا برمن سرآید که کام دل تو بودی از جهانم
چه‌دامنهای گل‌باشددرین‌باغ اگر چیزی نگوید باغبانم
نمیدانستم از بخت همایون که سیمرغی فتد در آشیانم
توعشق آموختی‌در شهرمارا بیا تاشرح آن‌هم برتو خوانم
سخنها دارم ازدست تودردل ولیکن در حضورت بیزبانم
بگویم تابداند دشمن‌ودوست که‌من‌مستی‌و مستوری ندانم
مگوسعدی‌مرادخویش‌برداشت اگر[4] تو سنگدل من مهربانم
اگر توسرو سیمین تن برآئی که از پیشم برائی ، من برآنم
که تا باشم خیالت می پرستم وگر رفتم سلامت میرسانم

۱- خویش بودند . ۲- درتمام نسخ قدیم ومعتبر این بیت نیست .
۳- امشب حالیا در بوستانم . ۴- که گر .

۴۲۰ ـ ط

ماهمه چشمیم و تونور ای صنم　　چشم‌بد ازروی تو دور ای‌صنم
روی مپوشان که بهشتی بود　　هرکه‌ببیند چو تو حور ای‌صنم
حورخطا گفتم اگر خواندمت　　ترك ادب رفت و قصور ای‌صنم
تا بکرم خرده نگیری که من　　غایبم از ذوق حضور ای صنم
روی تو بر پشت زمین خلق‌را　　موجب‌فتنه‌ست و فتور ای‌صنم
این همه دلبندی و خوبی ترا　　موضع نازست و غرور ای صنم
سرو بنی خاسته چون قامتت　　تا ننشینیم صبور ای صنم
این همه طوفان بسرم میرود　　ازجگری همچو تنور ای صنم
سعدی ازین چشمهٔ حیوان که خورد　　سیر نگردد بمرور ای صنم

۴۲۱ ـ خ

چون‌من‌بنفس‌خویشتن‌اینکارمیکنم　　بر فعل دیگران بچه انکارمیکنم؟
بلبل سماع برگل بستان‌همی‌کند　　من برگل شقایق رخسار میکنم
هرجاکه‌سروقامتی‌وموی دلبریست　　خودرا بدان کمند گرفتار میکنم
گرتیغ برکشندعزیزان بخون من　　من همچنان تأمل دیدار میکنم
هیچم نماند در همه عالم باتفاق　　الاّ سری که در قدم یار میکنم
آنها که خوانده‌ام‌همه ازیادمن برفت　　الاّحدیث دوست که‌تکرار میکنم
چون دست قدرتم بتمنا نمیرسد　　صبر از مراد نفس بناچار میکنم
همسایه گو گواهی مستی و عاشقی　　برمن مده که‌خویشتن‌اقرارمیکنم
من‌بعدازین نه‌زهد فروشم نه‌معرفت　　کان‌درضمیرنیست که‌اظهار میکنم
جانست‌وازمحبت‌جانان‌دریغ نیست　　اینم که دست میدهد ایثار میکنم
زنارّ اگر ببندی سعدی هزار بار　　به زانکه خرقه برسر زنارّمیکنم

۴۲۲ - ب

آنکس که‌ازوصبر محالست‌و سکونم　　بگذشت ده انگشت فرو برده بخونم
پرسید که چونی زغم‌و دردجدائی　　گفتم نچنانم که‌توان گفت که‌چونم
زانگه‌که‌مراروی‌تو محراب‌نظرشد　　از دست زبانها بتحمل چو ستونم
مشنو که‌همه عمر جفا برده‌ام‌ازکس　　جز برسر کوی تو که دیوار زبونم
بیمست چوشرح غم عشق تو نویسم　　کاتش بقلم در فتد از سوز درونم
آنانکه شمردند مرا عاقل و هشیار　　کو تا بنویسند گواهی بجنونم
شمشیربرآورکه مرادم سرسعدیست　　ورسر ننهم در قدمت عاشق دونم

۴۲۳ - ط

زدستم‌بر نمیخیزدکه یکدم بیتو بنشینم　　بجزرویت‌نمیخواهم که‌روی‌هیچکس‌بینم
من‌اول‌روز دانستم که‌باشیرین درافتادم　　که چون فرهاد بایدشست دست ازجان شیرینم
ترامن‌دوست‌میدارم‌خلاف‌هرکه‌درعالم　　اگر طعنه‌ست‌درعقلم‌اگررخنه‌ست‌درد‌ینم
وگرشمشیر برگیری‌سپرپیشت بیندازم　　که‌بی‌شمشیرخودکشتی بساعدهای‌سیمینم
برآی ای‌صبح مشتاقان اگر نزدیك روز آمد　　که بگرفت این‌شب یلدا ملال از ماه و پروینم
زاول هستی‌آوردم قفای نیستی‌خوردم　　کنون‌امیدبخشایش همیدارم که‌مسکینم
دلی‌چون‌شمع میبایدکه برجانم ببخشاید　　که جزوی‌کس نمی‌بینم که‌میسوزد ببالینم
توهمچون‌گل‌زخندیدن‌لبت‌باهم‌نمیآید　　رواداری‌که من‌بلبل چوبو تیمار بنشینم
رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم برهم نه　　مترس ای باغبان از گل که می بینم نمی چینم

۴۲۴ - ط

من ازتو صبر ندارم‌که‌بیتو بنشینم　　کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
بپرس حال من‌آخر چوبگذری روزی　　که چون همی گذرد روزگار مسکینم

من اهل دوزخم اربیتوزنده خواهم شد که در بهشت نیارد خدای غمگینم
ندانمت که چگویم تو هردو چشم منی که بیوجود شریفت جهان نمی بینم
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به شب فراق منه شمع پیش بالینم
ضرورتست که عهد وفا بسر برمت وگر جفا بسرآید هزار چندینم
نه هاونم که بنالم بکوفتی[1] از یار چودیگ برسرآتش[2] نشان که بنشینم
بگرد برسرم ای آسیاز ور زمان[3] بهرجفا که توانی که سنگ زیرینم
چو بلبل آمدمت تاچو دل ثنا گویم چو لاله لال بکردی زبان تحسینم
مرا پلنگ بسرپنجه ای نگار نکشت تو میکشی بسر پنجهٔ نگارینم
چوناف آهوخونم بسوخت[4] دردل تنگ برفت در[5] همه آفاق بوی مشکینم
هنر بیارو زبان آوری مکن سعدی چه حاجتست بگوید[6] شکر که شیرینم؟

٤٢٥ - ق

منم یارب درین دولت که روی یار می بینم فراز سرو سیمینش گلی بربار می بینم
مگر طوبی برآمددرسرابستان جان من که بر هرشعبهٔ مرغی شکر[7] گفتار می بینم
مگر دنیاسر آمدکاینچنین آزاد در جنت مَی بی دُردمینوشم گل بی خار می بینم
عجب دارم ز بخت خویش وهردم در گمان افتم که مستم یا بخوابم یاجمال یار می بینم
زمین بوسیده‌ام بسیارو خدمت کرده تا اکنون[7] لب معشوق می بوسم رخ دلدار می بینم
چه طاعت کرده‌ام گوئی[8] که این باداش می یابم؟ چه فرمان برده‌ام گوئی[9] که این مقدار می بینم؟
توئی یارا که خواب آلوده برمن تاختن کردی منم یارب که بخت خود چنین بیدار می بینم
چو خلوت با میان آمد نخواهم شمع کاشانه تمنای بهشتم نیست چون دیدار می بینم

---

۱ - بکوفتن . ۲- در نسخهٔ قدیمی : جمرم ، و در نسخهٔ قدیمی دیگر : خورکم (؟)
۳ - فلك . ٤ - بریخت . ٥- که گوید . ٦- نکو . ۷- کرده‌ام اکنون . ۸ - یارب .
۹ - چه خدمت کرده‌ام یارب .

کدام آلاله[1] می‌بویم که مغزم عنبر آگین شد؟ چه‌ریحان دسته‌بندم چون جهان گلزار می‌بینم؟
زگردون نعره میآید که اینت بوالعجب کاری که سعدی راز روی دوست برخوردار می‌بینم

۴۲۶ - ق

دلم تا عشقباز آمد درو جز غم نمی‌بینم دلی بی‌غم کجا جویم که در عالم نمی‌بینم
دمی با همدمی خرّم زجانم بر نمی آید دمم باجان برآید چونکه یك همدم نمی‌بینم
مرا رازیست اندر دل بخون دیده پرورده ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی‌بینم
قناعت میکنم بادرد چون درمان نمی‌یابم تحمل میکنم بازخم[2] چون مرهم نمی‌بینم
خوشا وخرّما آندل که هست ازعشق بیگانه که من تا آشنا گشتم دل خرم نمی‌بینم
نم چشم آبروی من ببرد ازبسکه میگریم چرا گریم کزان حاصل برون ازنم نمی‌بینم؟
کنون دم درکش ای سعدی که کار از دست بیرونشد بامید دمی بادوست و آن دم هم نمی‌بینم

۴۲۷ - ط

من از اینجا بملامت نروم که من اینجا بامیدی گروم
گر بعقلم سخنی می گویند بیم آنست که دیوانه شوم
گوش دل رفته بآواز سماع نتوانم که نصیحت شنوم
همه گو باد ببر خرمن عمر دوجهان بیتو نیرزد دوجوم
دوستان عیب وملامت مکنید کانچه خود کاشته باشم دروم
من بیچارهٔ گردن بکمند چکنم گر برکابش نروم؟
سعدیا گفت بخوابم بینی بیوفا یارم اگر می‌غنوم

۴۲۸ - ط

نه‌ازچینم حکایت کن نه‌از روم که‌من‌دل بایکی دارم درین بوم

۱- کدامین لاله . ۲- برزخم .

هر آنساعت که بـاياد من آيد　　فراموشم شود موجودومعدوم
زدنيا بخش ما غم خوردن آمد　　نشايد خوردن الاّ رزق مقسوم
رطب‌شيرين‌ودست‌ازنخل‌کوتاه　　زلال‌اندر ميان‌و تشنه محروم
ازآن شاهد که در انديشهٔ‌ماست　　ندانم زاهدی در شهر معصوم
بروی او نماند هيچ منظور　　ببوی او نماند هيچ مشموم
نه بی‌او عيش ميخواهم نه‌با او　　که‌اودرسلك‌من حيفست‌منظوم
رفيقان[1] چشم‌ظاهربين بدوزيد　　که مارا درميان سريست‌مکتوم
همه عالم گر اينصورت ببينند　　کس‌اينمعنی نخواهدکردمفهوم
چنان سوزم که خامانم نبينند　　نداند تندرست احوال محموم
مرا گردل دهی ورجان ستانی　　عبادت لازمست و بنده ملزوم
نشايد بردسعدی جان ازين‌کار　　مسافر تشنه و جلاّب مسموم
چوآهن تاب آتش می نيارد　　همی بايد[2] که پيشانی کند موم

۴۲۹ ـ ق

تو مپندار کزين در بملامت بروم　　دلم اينجاست بده تا بسلامت بروم
ترك‌سر گفتم[3] ازان‌پيش که‌بنهادم‌پای　　نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم
من هوادار قديمم بدهم جان عزيز　　نوارادت‌نه که‌ازپيش غرامت بروم
گررسد ازتوبگوشم که‌بميرای‌سعدی　　تا لب گور باعزاز و کرامت بروم
وربدانم بدرمرگ که حشرم‌باتست　　از لحد رقص کنان‌تا بقيامت بروم

۴۳۰ ـ ط

بتو مشغول و با تو همراهم　　وزتو بخشايش تو ميخواهم

۱ـ رقيبان .　۲ـ نمی‌بايد ، چرا بايد .　۳ـ دادم .

همه بیگانگان چنین دانند — که منت آشنای درگاهم
ترسم ای میوهٔ درخت بلند — کـه نیائی بدست کوتاهم[1]
تا مرا از تو آگهی دادند — بوجودت گر از خود آگاهم
همه درخورد رای وقیمت خویش[2] — از تو خواهند و من ترا خواهم
بلبل بوستان حسن[3] توام — چون نیفتد سخن درافواهم؟
میکشندم که ترك عشق بگو — میزنندم که بیدق شاهم
وربصد پاره‌ام کنی زین رنگ — نه بگردم که صبغة اللهم
سعدیا در قفای دوست مرو — چکنم میبرد باکراهم
میل ازاینجانب اختیاری نیست — کهربارا بگو که من کاهم

۴۳۱ ـ ب

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم — خواب درروضهٔ رضوان نکند اهل نعیم
خاك را زنده کند تربیت باد بهار — سنگ باشد که دلش زنده نگردد بنسیم[4]
بوی پیراهن گم کردهٔ خود میشنوم — گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود — درد ما نیك نباشد بمداوای حکیم
توبه گویندم از اندیشهٔ معشوق[5] بکن — هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم
ای رفیقان سفر دست بدارید از ما — که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم

۱ـ در یك نسخه این بیت دراینجا آمده :
دیدم این پنجروز آخر عمر — که بغفلت برفت پنجاهم
۲ـ همت . ۳ـ در یك نسخهٔ قدیمی : ذکر .
۴ـ در بعضی نسخه‌ها این دوبیت نیز آمده :
جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب — شب آن نیست که درخواب رود یار و ندیم
شاهدان زاهل نظر روی فراهم نکشند — بار درویش تحمل بکند لطف کریم
۵ـ آندوست .

ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار — برمن این شعله چنانست که برابراهیم
مرده ازخاك لحدرقص کنان برخیزد — گر توبالای عظامش گذری وهی رمیم
طمع وصل تو میدارم و اندیشهٔ هجر — دیگرازهرچه[1] جهانم نه امیدست ونه بیم
عجب از کشته نباشد بدرخیمهٔ دوست — عجب اززنده که چون جان بدرآورد سلیم
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم — پیش تسبیح ملایك نرود دیو رجیم

۴۳۲ -- خ

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم — الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
هریك ازدایرهٔ جمع براهی رفتند — ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم
باغبان گر نگشاید در درویش بباغ — آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم
گر نسیم سحر از خلق[2] تو بوئی آرد — جان فشانیم بسوغات نسیم تو نه سیم
بوی محبوب که برخاك احبا گذرد — نه عجب دارم[3] اگر زنده کند عظم رمیم
ای بحسن تو صنم چشم فلك نادیده — وی بمثل تو ولد مادر ایام عقیم
حال درویش چنانست که خال توسیاه — جسم دلریش چنانست که چشم توسقیم
چشم جادوی تو بیواسطهٔ کحل کحیل — طاق ابروی تو بی شائبه[4] وسمه وسیم
یکه دلداری اگر جان منت میباید — چارهٔ نیست درین مسئله الا تسلیم
عشقبازی نه طریق حکما بود ولی — چشم بیمار تو دل میبرد ازدست حکیم
سعدیا عشق نیامیزد و عفت باهم — چندپنهان کنی آواز دهل زیر گلیم[5]

۴۳۳ - ب

مابروی دوستان از بوستان آسوده ایم — گر بهار آید وگر بادخزان آسوده ایم

۱- هرکه . ۲- زلف . ۳- شدبا . ۴- بی واسطه . ۵- متن تنها ازروی یك نسخهٔ قدیم گرفته شده و بقیه نسخ : پیش تسبیح ملایك نرود دیو رجیم (مقطع غزل قبل)

سرو بالائی که مقصود دست اگر حاصل شود — سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده ایم
گر بصحرا دیگران از بهر عشرت میروند — ما بخلوت با توای آرام جان آسوده ایم
هرچه در دنیا و عقبی راحتی و آسایشست — گر تو با ما خوش در آئی ما از آن آسوده ایم
برق نوروزی گر آتش میزند در شاخسار — ور گل افشان میکند در بوستان آسوده ایم [1]
باغبانرا گو اگر در گلستان آلاله ایست [2] — دیگریرا ده که ما با دلستان آسوده ایم
گر سیاست میکند سلطان و قاضی حاکمند — ور ملامت میکند پیر و جوان آسوده ایم
موج اگر کشتی برآرد تا باوج آفتاب — یا بقعر اندر برد ما بر کران آسوده ایم
رنجها بردیم و آسایش نبود اندر جهان [3] — ترك آسایش گرفتیم این زمان آسوده ایم
سعدیا سرمایه داران از خلل [4] ترسند و ما — گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده ایم

٤٣٤ ـ ط

ما در خلوت بروی خلق ببستیم — از همه بازآمدیم و با تو نشستیم
هرچه نه پیوند یار بود بریدیم — وآنچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار ازین معامله دورند — شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
مالك خودرا همیشه غصه گدازد — ملك پری پیکری شدیم و برستیم
شاکر نعمت بهر طریق که بودیم — داعی دولت بهر مقام که هستیم
در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم — در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای — تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل — با همه عیاری از کمند نجستیم
تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز — جان گرامی نهاده بر کف دستیم
دوستی آنست سعدیا که بماند — عهد وفا هم برین قرار که بستیم

۱ ـ در بیشتر نسخ این بیت نیست . ۲ ـ گلستانت لاله ایست . ۳ ـ وجود . ٤ ـ خطر .

۴۳۵ ـ ط

ای سرو بالای سهی گر صورت جان آگهی [1] وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بدنیستیم
گفتی برنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بدنیستیم
تا چند گوئی ما و بس کوته کن ای رعنا و بس نه خود توئی زیبا و بس ما نیز هم بدنیستیم
ای شاهد هر مجلسی و آرام جان هر کسی گر دوستان داری بسی ما نیز هم بدنیستیم
گفتی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی ای جان لطف و مردمی ما نیز هم بدنیستیم
گر گلشن خوشبو توئی وربلبل خوشگو توئی وردرجهان نیکو توئی ما نیز هم بد نیستیم
گوئی چه شد کان سروبن با ما نمیگوید سخن گو بیوفائی پر مکن [2] ما نیز هم بدنیستیم
گر تو بحسن افسانهٔ یا گوهر یکدانهٔ از ما چرا بیگانهٔ ما نیز هم بد نیستیم
ای در دل ما داغ تو تا کی فریب و لاغ تو گر به بود در باغ تو ما نیز هم بدنیستیم
باری غرور از سر بنه وانصاف دردمن بده ای باغ شفتالو و به ما نیز هم بدنیستیم
گفتم تو مارا دیدهٔ وز حال ما پرسیدهٔ پس چون زما نرنجیدهٔ؟ ما نیز هم بدنیستیم
گفتی به از من در چگل صورت نبندد آب و گل ای سست مهر سخت دل ما نیز هم بدنیستیم
سعدی گر آن زیبا قرین بگزیدبر ما همنشین گوهر که خواهی برگزین ما نیز هم بدنیستیم [3]

۴۳۶ ـ ط

عمرها در پی [4] مقصود بجان گردیدیم دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سرا پردهٔ قدرش زمکان بیرون بود آنکه ما در طلبش جمله مکان [5] گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید روی بنمود چو خفاش نهان گردیدیم
گفته بودیم بخوبان که نباید نگریست دل ببردند و ضرورت نگران گردیدیم

---

۱ ـ در نسخ چاپی : ما نیز هم بد نیستیم . ۲ ـ تو بیوفا یاری مکن . ۳ ـ در بیشتر نسخه ها بیت ۷ و ۹ و ۱۰ و ۱۱ و ۱۲ نیست . ۴ ـ از پی . ۵ ـ کون و مکان .

صفت یوسف نادیده بیان میکردند — بامیان آمدو بی‌نام و نشان گردیدیم[1]
رفته[2] بودیم بخلوت که‌دگر می‌نخوریم — ساقیا باده بده کز سرآن گردیدیم
تا همه شهر[3] بیایند و ببینند که ما — پیر بودیم و دگرباره جوان گردیدیم
سعدیا لشکر خوبان[4] بشکار دل ما — گو میائید که ما صید فلان گردیدیم

۴۳۷ ـ ط

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم — دزدیده درشمایل خوب تو بنگریم
شوقست درجدائی وجورست درنظر — هم‌جور به‌که‌طاقت شوقت نیاوریم
روی‌اربروی‌مانکنی‌حکم‌ازآن‌تست — باز آ که روی درقدمانت بگستریم
ماراسریست‌باتو که‌گرخلق[5] روزگار — دشمن‌شوندوسربرود هم‌برآن‌سریم
گفتی‌زخاك‌بیشترنداهل عشق من — ازخاك بیشتر نه‌که ازخاك کمتریم
ماباتوایم‌وباتونه‌ایم اینت بلعجب[6] — درحلقه ایم‌باتووچون‌حلقه بردریم
نه‌بوی مهر میشنویم ازتوای‌عجب — نه روی‌آنکه‌مهردگرکس بپروریم
از دشمنان برند شکایت بدوستان — چون دوست دشمنست شکایت‌کجا بریم؟
ماخود نمیرویم دوان از قفای کس — آن میبرد که ما بکمندوی‌اندریم
سعدی توکیستی که‌درین‌حلقهٔ کمند — چندان‌فتاده‌اند که‌ما صیدلاغریم

۴۳۸ ـ خ

مادل دوستان بجان بخریم — ور[7] جهان‌دشمنست‌غم‌نخوریم
گر بشمشیر میزند معشوق[8] — گوبزن جان‌من که ماسپریم
آنکه صبر از جمال او نبود[9] — بضرورت جفای او ببرد

۱ـ در نسخ چاپی: تا میان آمدو بعقل و زبان گرفتیم، ودر غالب نسخ این بیت نیست.
۲ـ گفته. ۳ـ خلق. ۴ـ قاآن. ۵ـ اهل. ۶ـ این چه حالتست.
۷ـ گر. ۸ ـ محبوب. ۹ـ نتوان.

گر بخشمست و گربعین رضا　　نگهی بازکن کـه منتظریم[1]
یکنظر برجمال طلعت دوست　　گر بجان میدهند تا[2] بخریم
گرتو گوئی خلاف عقلست این　　عاقلان دیگرند و ما دگریم
باش تا خون مـا همی ریزد　　مادران دست وقبضه[3] می‌نگریم
گـر برانند و گـر ببخشایند　　مابرین درگـدای یك‌نظریم
دوست چندانکه میکشد مارا　　ما بفضل خدای زنده تریم
سعدیا زهر قاتل از دستش　　گوبیاور که‌چون شکربخوریم
ای نسیم صبا ز روضهٔ انس　　برگذرپیش‌از آنکه درگذریم
تـو خداوندگار باکرمی　　گرچه ما بندگان بی‌هنریم[4]

۴۳۹ - ب، خ

ماگـدایان خیل سلطانیم　　شهر بند هـوای جـانانیم
بنده را نام خویشتن نبود　　هرچه مارا لقب نهند آنیم
گـر برانند و گـر ببخشایند　　ره بجای دگـر نمیدانیم
چون دلارام میزند شمشیر　　سر ببازیم و رخ نـگردانیم
دوستان‌درهوای‌صحبت‌یار[5]　　زر فشانند و ما سر افشانیم
برخداوند عقل و دانش را　　عیب ما گو مکن‌که نادانیم[6]
هر گلی نو[7] که درجهان آید　　ما بعشقش هزار دستـانیم
تنگ‌چشمان نظربمیوه کنند　　ما تماشا کنان بستانیم

۱- در بعضی ازنسخ این بیت نیست　۲ ما .　۳ - پنجه .　۴ - در بعضی از نسخه‌ها دویت آخر نیست .　۵- دوست

۶- گو خداوند عقل‌و دانش‌و رای　　غیبت ما مکن که نادانیم　۷- هرگل نو .

تو بسیمای شخص مینگری ما در آثار صنع حیرانیم[1]
هرچه گفتیم جز حکایت دوست در همه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا بیوجود صحبت یار همه عالم بهیچ نستانیم
ترك جان عزیز بتوان گفت ترك یار عزیز نتوانیم

۴۴۰ ـ خ، ب

کاش کان دلبر عیار که من کشتهٔ اویم بار دیگر بگذشتی که کند زنده ببویم
ترك من گفت و بترکش نتوانم که بگویم چکنم نیست دلی چون دل او ز آهن و رویم
تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم تا نفس ما ندم اندر عقبش پرسم و پویم[2]
دشمن خویشتنم هر نفس از دوستی او تا چه دیدار من مسکین که ملوسد ز خویم
لب او بر لب من این چه خیالست و تمنا مگر آنگه که کند کوزه گر از خاك سبویم
همه بر من چه زنی زخم فراق ای مه خوبان نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم
هر کجا صاحب حسنیست ثنا گفتم و وصفش تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم
دوش میگفت که سعدی غم ما هیچ ندارد می داند که نرم سر بر ود دست نشویم

۴۴۱ ـ ط

عهد کردیم که بیدوست بصحرا نرویم بی تماشا گه رویش بتماشا نرویم
بوستان خانه عیشست و چمن کوی نشاط تا مهیا نبود عیش مهنا نرویم
دیگران با همه کس دست در آغوش کنند[3] ما که بر سفرهٔ خاصیم بیغما نرویم
نتوان رفت مگر در نظر[4] یار عزیز ور تحمل نکند زحمت ما تا نرویم
گر بخواری زدر خویش براند مارا بامیدش[5] بنشینیم و بدرها نرویم

۱ـ یزدانیم . ۲ـ جویم . ۳ـ دیگران دست در آغوش کند باهمه کس . ۴ـ قدم .
۵ـ برانی مارا بامیدت .

گر بشمشیر احبا تن‌ما پاره کنند — بتظلم[1] بدر خانهٔ اعدا نرویم
پای‌گوبرسروبردیدهٔ‌مانه چو بساط — که‌اگرنقش بساطت[2] برود مانرویم
بدرشتی‌و جفا[3] روی مگردان‌از ما — که‌بکشتن برویم از نظرت یانرویم
سعدیا شرط وفا داری لیلی آنست — که‌اگرمجنون گویندبسودا نرویم

٤٤٢ - خ

گر غصهٔ روزگار گویم — بس قصهٔ بی شمار گویم
یك عمر هزارسال باید — تامن‌یکی‌ازهزار[4] گویم
چشمم بزبان حال گوید — نی آنکه[5] باختیار گویم
برمن دل انجمن بسوزد — گر درد فراق یار گویم
مرغان‌چمن‌فغان برآرند — گر فرقت نوبهار گویم
یاران صبوحیم کجایند — تا درد دل خمار گویم
کس‌نیست که دل‌سوی‌من‌آرد — تا غصهٔ روزگار گویم
درد دل بیقرار سعدی — هم بادل بیقرار گویم

حرف ن

٤٤٣ - خ

بکن‌چندانکه‌خواهی جوربرمن — که‌دستت برنمیدارم[6] زدامن
چنان مرغ دلم را صید کردی — که بازش دل نمیخواهد نشیمن

١- بشکایت . ٢- بساطش . ٣- گو بتندی وجفا . ٤- تامن غم آن نگار .
٥- نی‌آنکه . ٦- که من دست نمیدارم .

اگر دانی که در زنجیر زلفت گرفتارست در پایش میفکن
بحسن قامتت سروی در آفاق نپندارم که باشد غالب الظن
الا ای باغبان این سرو بنشان وگر صاحبدلی آن سرو برکن
جهان روشن بماه و آفتابست جهان ما بدیدار تو روشن
توبی‌زیور محلائی‌و بی‌رخت مزکائی و ، بی زینت مزّین[1]
شبی‌خواهم که مهمان من آئی بکام دوستان و رغم دشمن
گروهی عامرا کز دل‌خبر نیست عجب دارند از آه سینهٔ من
چوآتش در سرای افتاده باشد عجب‌داری که دودآید زروزن
توراخودهرکه‌بیند دوست دارد گناهی نیست بر سعدی معین

٤٤٤ ـ ط ، ودر نسخ متأخر درقصاید

یارب آن رویست یا برگ سمن یارب آن قدست یا سرو چمن
بر سمن کس دید جعد مشکبار؟ در چمن کس‌دید سروسیمتن؟
عقل چون پروانه گردید و نیافت چون توشمعی در هزاران انجمن
سخت مشتاقیم پیمانی بکن سخت مجروحیم پیکانی بکن
وه‌کدامت‌زین همه شیرین ترست خنده یا رفتار یا لب یا سخن[2]؟
گر سرما خواهی اینك جان‌و سر ور سر[3] ما داری اینك مال و تن
گر نوازی ور کشی فرمان تراست بنده‌ایم اینك سرو تیغ و کفن
صعقه[4] میخواهی حجابی در گذار فتنه میجوئی نقابی بر فکن

۱ـ در دو نسخهٔ معتبر بسیار قدیم شعر با اینکه از وزن خارج میشودچنین است :
تو بی زیور محلائی‌و بی‌نعـــــمت مزکائی‌و بی‌زینت مزین
۲ـ ذقن . ۳ ـ دل . ٤ـ صعقه .

من کیم کانجا که کوی[1] عشق تست — در نمی گنجد حدیث ما و من
ای ز وصلت خانها دارالشفا — وی ز هجرت بیتها بیت‌الحزن
وقت آن آمد که خاك مرده را — باد ریزد آب حیوان در دهن
پاره گرداند زلیخای صبا — صبحدم بر یوسف گل پیرهن
نطفهٔ شبنم در ارحام زمین — شاهد گل، گشت وطفل یاسمن
فیح[2] ریحانست یا بوی بهشت — خاك شیرزست یا باد[3] ختن
بر گذر تا خیره گردد سرو بن — در نگر[4] تا تیره گردد نسترن
بارگاه زاهدان درهم نورد — کارگاه صوفیان بر هم شکن
شاهدان چستند[5] ساقی گو بیار — عاشقان مستند مطرب گو بزن
شعبهٔ[6] خلقم چو صوفی در کنش[7] — شهرهٔ شهرم چو غازی بر رسن
تربیت را حله گو در ما مپوش — عافیت را پرده گو بر ما متن
چرخ با صد چشم چون روی تو دید — صدزبان میخواست تا گوید حسن
ناسزا خواهم شنید از خاص و عام — سرزنش خواهم کشید از مردوزن
سعدیا گر عاشقی پائی بکوب — عاشقا گر مفلسی دستی بزن

٤٤٥ ـ ط

دروصف نیاید که چه شیرین دهنست آن — اینست که دور ازلب و دندان منست آن
عارض نتوان گفت که دورقمرست این — بالا نتوان خواند که سرو چمنست آن
در سرو رسیدست ولیکن بحقیقت — از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن
هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت — گوئی همه روحست که درپیرهنست آن
خالست بران صفحهٔ سیمین بناگوش — یا نقطهٔ از غالیه بر یاسمنست آن

۱ـ بوی . ۲ـ ریح . ۳ مشك . ٤ـ در گذر . ٥ـ در نسخهٔ قدیم : جنس‌اند (؟)
٦ـ در نسخ چاپی : سخرهٔ . ۷ـ کنشت .

فی‌الجمله قیامت‌توئی امروز در آفاق — درچشم‌تو پیداست که باب فتنست آن
گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم[1] — ترسم نرهانم[2] که شکن برشکنست آن
هرکس که‌بجان آرزوی وصل‌تودارد[3] — دشوار برآید[4] که محقر ثمنست آن
مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد — درکوی‌وفا مردمخوانش که زنست‌آن
گر خسته دلی نعره زند برسر کوئی — عیبش‌نتوان گفت‌که بیخویشتنست آن
نزدیك من‌آنست که‌هر جرم‌و خطائی — گرصاحب‌وجه‌حسن آید حسنست آن
سعدی‌سرسودای تودارد نه‌سرخویش — هرجامه‌که عیار بپوشد کفنست آن

٤٤٦ - ط

ای‌کودك خوبروی، حیران — در وصف شمایلت سخندان
صبرازهمه چیز و هرکه عالم — کردیم‌و صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی — ای‌سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدیدار — وامید نمیرسد[5] بپایان
هرگز نشنیده‌ام که کردست — سرو آنچه تو میکنی‌بجولان
باور که کند که آدمی را — خورشید برآید[6] از گریبان
بیمار فراق به نباشد[7] — تا بو نکند به زنخدان
وین گوی سعادتست‌و دولت — تا باکه در افکنی بمیدان؟
ترسم که بعاقبت بماند[8] — در چشم سکندر آب حیوان
دل بود و بدست دلبر افتاد — جانست و[9] فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد — مادام که هست امید درمان

۱- بجهانم . ۲- نتوانم . ۳- خواهد . ٤- تواند . ٥- نمیرود.
٦- برآمد . ۷- نگردد . ۸- نماند ، نیاید . ۹- جان نیز .

بی ماو بسر نمی رود گنج　　بیخار نمی دمد گلستان
گر در نظرت بسوخت سعدی　　مه‌را چه غم از هلاك کتان؟
پروانه بکشت[1] خویشتن را　　بر شمع چه‌لازمست تاوان[2]؟

٤٤٧ ـ ط

برخیز که میرود زمستان　　بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه برطبق نه　　منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا بیکبار　　زحمت‌ببرد ز پیش ایوان
برخیز که‌باد صبح نوروز　　در باغچه میکند گلفشان
خاموشی بلبلان مشتاق　　در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند　　درزیر گلیم و عشق پنهان
بوی گل[3] بامداد نوروز　　وآواز خوش هزار دستان
بس جامه فروختست و دستار　　بس خانه‌که سوختست و دکان
ماراسردوست برکنارست　　آنك سر دشمنان‌و سندان
چشمی که بدوست برکنددوست　　برهم ننهد[4] ز تیر باران
سعدی‌چوبمیوه‌میرسد دست　　سهلست جفای بوستانبان

٤٤٨ ـ ط

خوشا و خرّما وقت حبیبان　　ببوی صبح و بانگ عندلیبان

۱ـ بسوخت. ۲ـ این غزل در نسخه ها دوبار نوشته شده ، در یکجا آغاز آن‌چنین‌است:

ای سخت کمان سست پیمان　　سنگین دل شوخ چشم فتان
اندیشهٔ دوربین هشیار　　در وصف شمایل تو حیران

و با تکرار ابیات ۲ ، ٤ ، ۹ ، ۱۰ ، ۱۱ ، ۱۲ ، انجام این :

اورا چه غم ازهلاك سعدی ؟　　مه را چه غم از هلاك کتان ؟

۳ـ گل و. ٤ـ زنند.

خوش آنساعت نشیند دوست بادوست | که ساکن گردد آشوب رقیبان
دوتن درجامهٔ چون پسته درپوست | برآورده دو سر از یك گریبان
سزای دشمنان این بس که بینند | حبیبان روی درروی حبیبان
نصیب از عمر دنیا نقد وقتست | مباش ای هوشمند ازبی نصیبان
چو دانی کـز تو چوپانی نیاید | رها کن گوسفندان را بذیبان
من این رندان و مستان دوست دارم | خلاف پارسایـان و خطیبان
بهل تادر حق من هرچه خواهند | بگویند آشنایان و غریبـان
لب شیرین لبان را خصلتی هست | که غارت میکند هوش[1] لبیبان
نشستم بـا جوانمردان اوباش | بشستم هرچه خواندم برادیبان
که میداند دوای دردسعدی؟ | که رنجور ندازین علت طبیبان

۴۴۹ ـ ط

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان | دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
مگر آنکه هردو چشمش همه عمر[2] بسته باشد | بورع خلاص یابد ز فریب چشم بندان
نظری مباح کردند و هزار خون معطل | دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان
سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد | زمعربدان و مستان و معاشران و رندان
اگر از کمند عشقت برِوم کجا گریزم؟ | که خلاص بیتو بندست و حیات بیتو زندان
اگرم نمی پسندی مدهم بدست دشمن | که من از تو بر نگردم بجفای ناپسندان
نفسی بیاو بنشین سخنی بگوی و بشنو | که قیامتست چندان سخن[3] ازدهان خندان
اگر این شکر به بینند محدثان شیرین | همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان
همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی | که میان گرگ صلحست و میان گوسفندان

۱ـ لب . ۲ـ روز . ۳ـ شکر .

۴۵۰ ـ ط ـ خ

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران — کز سنگ گریه[1] خیزد[2] روز وداع یاران
هر کو[3] شراب فرقت روزی چشیده باشد — داند که سخت باشد قطع امید واران
با ساربان بگوئید احوال آب چشمم — تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند مارا در دیده آب حسرت — گریان[4] چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب‌نشینان جانم بطاقت آمد — ازبسکه دیر ماندی چون شام روزه داران
چندین که بر شمردم از ماجرای عشقت — اندوه دل نگفتم الاّ یك از هزاران
سعدی بروزگاران مهری نشسته دردل — بیرون نمیتوان کرد الاّ بروزگاران
چندت کنم حکایت شرح اینقدر کفایت ٥ — باقی نمیتوان گفت الاّ بغمگساران[6]

۴۵۱ ـ ط

دوچشم مست میگونت[7] ببرد آرام هشیاران — دوخواب آلوده بربودند عقل ازدست بیداران
نصیحتگوی را ازمن بگوای خواجه دم درکش — چوسیل ازسر گذشت آنرا[8] چه میترسانی ازباران؟
گر آنساقی که مستانراست هشیاران بدیدندی — زتوبه توبه کردندی چومن بردست خماران
گرم باصالحان بیدوست فردا در بهشت آرند — همان بهتر که دردوزخ کنندم با گنهکاران
چه بویست اینکه عقل ازمن ببردو صبر وهشیاری — ندانم باغ فردوسست یا بازار عطاران
تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی — بمصر آ تا پدید آیند یوسف را خریداران
الا ای باد شبگیری بگوی آنماه مجلس را — تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران
گرآن عیار شهر آشوب روزی حال من پرسد — بگو خوابش نمیگیرد بشب ازدست عیاران
گرت باری ۹ گذر باشد نگه با جانب ماکن — نیندارم که بد باشد جزای خوبکرداران

۱ـ ناله . ۲ـ آید . ۳ـ هرکس . ٤ـ گردان . ٥ـ این جمله شمهٔ بود از حال غم که گفتم . ٦ـ این بیت هم دریك نسخه آمده :

شاید که با رفیقان گویند و با عزیزان — کین دردمابسر برد ازمهر دوستداران

۷ـ میگونش . ۸ این‌را . ۹ ـ روزی .

کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحمل کن ۱ رها کن تا بمیرم برسر کوی وفاداران

۴۵۲ ـ ب

فراق دوستانش بادو یاران که مارا دور کرد از دوستداران
دلم دربند تنهائی بفرسود چو بلبل در قفس روز بهاران
هلاك ماچنان مهمل گرفتند که قتل مور درپای سواران
بخیل هر که می‌آیم بزنهار نمی بینم بجز زنهار خواران
ندانستم که درپایان صحبت چنین باشد وفای حقگزاران
بگنج شایگان افتاده بودم ندانستم که بر گنجند ماران
دلا گر دوستی داری بناچار بباید برد نت جور هزاران
خلاف شرط یارانست سعدی که بر گردند روز تیر باران
چه خوش باشد سری درپای یاری باخلاص و ارادت جان سپاران

۴۵۳ ـ ط

سخت بذوق میدهد باد ز بوستان نشان صبح دمیدو روز شد خیز و چراغ وانشان
گر همه خلق را چو من بیدل و مست ۲ میکنی روی بصالحان نما خمر بزاهدان چشان
طایفهٔ سماع را عیب و کنند عشق را ۳ زمزمهٔ بیارخوش تا بروند ناخوشان
خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر بیخبرست عاقل از لذت عیش ۴ بیهشان
سوختگان عشق را دود بسقف میرود وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان
رقص حلال بایدت سنت اهل معرفت ۵ دنیا زیر پای نه دست بآخرت فشان
تیغ بخفیه میخورم آه نهفته میکنم ۶ گوش کجا که بشنود نالهٔ زار خامشان؟

۱ ـ متن ازقدیمترین نسخه ها گرفته شده ونسخ دیگر « تحمل کن » . ۲ ـ دست .
۳ ـ طایفهٔ سماع را مدعی اند ومتقی . ۴ ـ شرب . ۵ ـ گر بطریق عارفان رقص کنی بضرب کن . ۶ ـ ساعدو کف جادوان تیغ نهفته میزند .

چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو[1] چون نروم که بیخودم شوق همی برد کشان
من نه بوقت خویشتن پیرو شکسته بوده‌ام موی سپید میکند چشم سیاه ا کدشان
بوی بهشت میدمد ما بعذاب در گرو آب حیات میرود مانن خویشتن کشان
باد بهار و بوی گل متفقند سعدیا چون تو فصیح بلبلی حیف بود زخامشان

۴۰۴ - ط،ب

دیگر بکجا میرود این[2] سرو خرامان چندین دل صاحبنظرش[3] دست بدامان
مردست که چون شمع سراپای وجودش میسوزد و آتش نرسیدست بخامان
خون میرود ازچشم اسیران کمندش یکبار[4] نپرسد که کیانند و کدامان
گو خلق بدانید که من عاشق و مستم در کوی خرابات نباشد سزو سامان
در[5] پای رقیبش چکنم گر ننهم سر محتاج ملك بوسه دهد دست غلامان
دل میطپد اندر بر سعدی چو کبوتر زین رفتن و باز آمدن کبك خرامان
یاصاح متی یرجع نومی و قراری انّی و علی العاشق هذان حرامان

۴۰۵ ـط

خفته خبر ندارد سربر[6] کنار جانان کاین شب دراز باشد برچشم پاسبانان
بر عقل من بخندی گر درغمش بگریم کاین کار های مشکل افتد بکاردانان
دلداده را ملامت گفتن چه سود دارد میباید این نصیحت کردن بدلستانان
دامن زپای برگیر ای خوبروی خوش رو[7] تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان
من ترك مهر اینان درخود نمی شناسم بگذار تا بیاید بر من جفای آنان

۱ـ در بعضی نسخ این بیت درآخر ومصراع اول چنین است : می شنوم که سعدیا دربی او دگر مرو ۲ـ آن . ۳ـ صاحب نظران . ٤ـ یکروز . ٥ـ بر . ٦ـ در .
۷ـ خوشخو ، خوشبو .

روشن روان عاشق[1] ازتیره شب ننالد / داند که روزگردد روزی شب شبانان
باور مکن که من دست ازدامنت بدارم / شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
چشم از تو بر نگیرم ور میکشد رقیبم / مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
من اختیار خودرا تسلیم عشق کردم / همچون زمام اشتر بردست ساربانان[2]
شکر فروش مصری حال مگس چه داند / این دست شوق برسروان آستین فشانان
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی / تاچون مگس نگردی گرد شکر دهانان

۴۵۶ ـ ط

ما نتوانیم و عشق[3] پنجه در انداختن / قوّت او میکند بر سر ما تاختن
گر دهیم ره بخویش یانگذاری بپیش / هردو بدستت درست کشتن وبنواختن
گرتوبشمشیروتیر[4] حمله بیاری رواست / چارهٔ ماهیچ نیست جز سپر انداختن
کشتی در آبرا از دو برون حال نیست / یا همه سود، ای حکیم، یاهمه درباختن
مذهب اگرعاشقیست سنت عشاق چیست: / دل که نظرگاه اوست[5] ازهمه پرداختن
پایهٔ خورشید نیست پیش تو افروختن / یا قدو[6] بالای سرو پیش تو افراختن
هرکه چنین روی دید جامه چو سعدی درید / موجب دیوانگیست آفت[7] بشناختن
یا بگدازم چو شمع یا بکشندم بصبح / چاره همین بیش نیست سوختن وساختن
ماسپر انداختیم باتو که درجنگ دوست / زخم توان خوردو تیغ برنتوان آختن[8]

۴۵۷ ـ ط

چند بشاید بصبر دیده فرودوختن / خرمن ما رانماند حیله[9] بجز سوختن

۱ـ سعدی . ۲ـ این بیت در هیچیك از نسخ خطی نیست و دربعضی از نسخ چاپی نیز .
۳ـ من نتوانم بعشق . ۴ـ بشمشیر تیز . ۵ـ تست . ۶ـ باقدو . ۷ـ ازهمه (؟)
۸ـ فقط دریك نسخهٔ قدیم است . ۹ـ چاره .

گر نظر صدق را نام کنه می‌نهند[1] حاصل ماهیچ نیست جز کنه اندوختن
چند بشب در سماع جامه دریدن زشوق روز دگر بامداد پاره برو[2] دوختن
زهد نخواهد خرید چارهٔ رنجور عشق شمع و شرابست و شید پیش تو نفروختن
تا بکدام آبروی ذکر وصالت کنیم شکر خیالت[3] هنوز می نتوان توختن
لهجهٔ شیرین من پیش دهان تو چیست در نظر آفتاب مشعله افروختن
منطق سعدی شنید حاسد و حیران بماند چارهٔ او خامشیست یا سخن آموختن

٤٥٨ ـ ط

گر متصور شدی با تو در آمیختن حیف نبودی وجود در قدمت ریختن
فکرت من در تو نیست در قلم قدرتیست کو بتواند چنین صورتی انگیختن
کیست که مرهم نهد بر دل مجروح[4] عشق کش نه مجال وقوف نه ره بگریختن
داعیهٔ شوق نیست رفتن و باز آمدن قاعدهٔ مهر نیست بستن و بگسیختن
آب روان سرشك وآتش سوزان آه پیش تو بادست و خاك برسر خود بیختن
هر که بشب شمع وار در نظر شاهدیست[5] باك ندارد بروز کشتن و آویختن
خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتنست چارهٔ سعدی حدیث با شکر آمیختن

٤٥٩ ـ ط

نبایستی هم اول مهر[6] بستن چو در دل داشتی پیمان شکستن
بناز وصل پروردن[7] یکی را خطا کردی بتیغ هجر خستن
دگر بار از پریرویان جمالی نمیباید وفای عهد[8] جستن
اگر کنجی بدست آرم دگربار منم زین نوبت و تنها نشستن

---

١ می نهی . ٢ـ خرقه برآن . ٣ـ وصالت . ٤ـ رنجور . ٥ـ شاهدست .
٦ـ زاول عهد . ٧ـ پروردی . ٨ـ کسی . ٩ـ وفاومهر ، وفا وعهد .

ولیکن صبر تنهائی محالست — که نتوان در بروی دوست بستن
همی[1] گویم بگریم در غمت زار — دگر گویم بخندی بر گرستن
گر آزادم کنی وربنده خوانی[2] — مرا زین قید ممکن نیست جستن
گرم دشمن شوی وردوست گیری — نخواهم دست ازدامن گسستن
قیاس آنست سعدی کز کمندش — بجان دادن توانی باز رستن

۴۶۰ ـ ط

خلاف دوستی کردن بترك دوستان گفتن — نبایستی نمود اینروی[3] ودیگرباز[4] بنهفتن
گدائی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد — نه بی او میتوان بودن نه با او میتوان گفتن
هزارم درد میباشد که میگویم نهاندارم — لبم باهم نمی آید چوغنچه روز بشکفتن
ز دستم بر نمی خیزد که انصاف از تو بستانم — رواداری گناه خویش وآنگه بر من آشفتن
که میگوید ببالای تو ماند سرو بستانی[5] — بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن
چنانت دوست میدارم که وصلم[6] دل نمیخواهد — کمال دوستی باشد مرادازدوست نگرفتن
مرادخسرو ازشیرین کناری بود وآغوشی — محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن
نصیحت گفتن[7] آسانست سرگردان عاشق را — ولیکن باکه میگوئی که نتواند پذیرفتن
شکایت پیش ازین حالت بنزدیکان و غمخواران — زدست خواب میکردم کنون ازدست[9] ناخفتن
گرازشمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی — تو کز نیشی بیازردی نخواهی انگبین رفتن

۴۶۱ ـ ط

سهل باشد بترك جان گفتن — ترك جانان نمیتوان گفتن
هرچه زان تلختر بخواهی گفت — شکرینست ازان دهان گفتن

۱ـ گهی . ۲ـ وربند خواهی . ۳ـ نمود آن ، نمودن . ۴ـ دیگربار . ۵ـ دربستان
۶ـ وصلت . ۷ـ کردن ' ۸ـ روزی ، نوبت . ۹ـ از پس .

توبه کردیم پیش بالایت　　سخن سرو بوستان گفتن
آنچنان وهم درتو حیرانست　　که نمیداندت نشان گفتن
بکمندی درم که ممکن نیست　　رستگاری بالامان گفتن
دفتری در تو وضع میکردم　　متردد شدم دزآن گفتن
که توشیرین تری ازآن شیرین　　که بشاید بداستان گفتن
بلبلان نیك زهره میدارند　　با گل از دست باغبان گفتن
من نمییارم از جفای رقیب　　درد با یار مهربان گفتن
وآنکه بایار هودجش نظرست　　نتواند بساربان گفتن
سخن سر بمهر دوست بدوست　　حیف باشد بترجمان گفتن
این حکایت که میکند سعدی　　بس بخواهند درجهان گفتن

۴۶۲ ـ ط

طوطی نگوید ازتو دلاویزتر سخن　　با شهد میرود ز دهانت بدر سخن
گرمن نگویمت که توشیرین عالمی　　تو خویشتن دلیل بیاری بهر سخن
واجب بود که برسخنت آفرین کنند　　لیکن مجال گفت نباشد[1] تو درسخن
درهیچ بوستان چوتوسروی نیامدست　　بادام چشم و پسته دهان وشکرسخن
هرگز شنیدهٔ زبن سروبوی مشك؟　　یا گوش کردهٔ ز دهان قمرسخن[2]؟
انصاف نیست پیش توگفتن حدیث خویش[3]　　من عهد میکنم که نگویم دگرسخن
چشمان دلبرت بنظر سحر میکنند　　من خود چگونه گویمت اندرنظرسخن
ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود[4]　　درگوش آن ملول بگوی اینقدر سخن

۱ـ لیکن سخن حلال نباشد .　۲ـ در بعضی نسخ بیت چنین است :

شرم آیدم همی که قمرخوانمت بحسن　　هرگز شنیدهٔ ز دهان قمر سخن؟

۳ـ عشق .　۴ـ ای باد اگر بگلشن روحانیان روی .

وقف مسجد پرچم

وصفی چنانکه لایق حسنت نمیرود | آشفته حال را نبود [illegible] سخن
درمیچکد زمنطق سعدی بجای شعر | گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن ۲۵۳۵
دانندش اهل فضل که مسکین غریق بود | هر گه که در سفینه ببینند تر سخن[۲]

۴۶۳-ب

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن | بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز | دریغ باشد بیدوستان بسر بردن
اگر هزار جفا سرو قامتی بکند | چو خود بیاید عذرش بباید آوردن
چه شکر گویمت ای بادمشکبوی وصال | که بوستان امیدم بخواست پژمردن
فراق روی تو هر روز[۳] نفس کشتن بود | نظر بشخص[۴] تو امروز روح پروردن
کسیکه قیمت ایام وصل نشناسد | بباید ش دوسه روزی مفارقت کردن
اگر سری برود بیگناه در پائی | بخردهٔ ز بزرگان نشاید آزردن
بتازیانه گرفتم که بیدلی بزنی | کجا تواند رفتن کمند در گردن ؟
کمال شوق ندارند عاشقان صبور | که احتمال ندارد برآتش افسردن
گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر | که مذهب حیوانست همچنین مردن

۴۶۴ - ط

دست باسرو روان چون نرسد در گردن | چارهٔ نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
آدمیرا که طلب هست و توانائی نیست | صبر اگر هست وگر نیست بباید کردن

---

۱ - روئی چنین درونتوان گفت هر سخن ۲- این بیت دربعضی از نسخ وسط غزل واقعشده و چنین است :

گیرم که حال غرقه ندانند دوستان | آخر درین سفینه ببینند تر سخن

۳- آنروز . ۴-بروی .

بند برپای توقف چکند گر نکند — شرط عشقست بلادیدن و پای افشردن
روی در[1] خاك در دوست بباید مالید — چون میسر نشود روی بروی آوردن
نیم جانی چه بود تاندهد دوست بدوست — که بصد جان دل جانان نتوان آزردن
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند — جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن
هیچ شك می‌نکنم کاهوی مشکین تتار — شرم دارد زتو مشکین خط آهو گردن
روزی اندر سرکار تو کنم جان[2] عزیز — پیش بالای تو باری چو بباید مردن
سعدیا دیده نگهداشتن از صورت خوب — نه چنانست که دل دادن و جان پروردن

٤٦٥ ـ ب

میان باغ حرامست بیتو گردیدن — که خار با تو مرا به که بیتو گل چیدن
وگر بجام برم بیتو دست در مجلس — حرام صرف بود بیتو باده نوشیدن
خم دوزلف تو بر لاله حلقه در[3] حلقه — بسنگ خاره درآموخت عشق ورزیدن
اگر جماعت چین صورت تو بت بینند — شوند جمله پشیمان زبت پرستیدن
کساد نرخ شکر در جهان پدید آید — دهان چوباز گشائی بوقت خندیدن
بجای خشك بمانند سروهای چمن — چو قامت تو ببینند درخرامیدن
من گدای که باشم که دم زنم زلبت؟ — سعادتم چه بود؟ خاك پات بوسیدن
بعشق مستی و رسوائیم خوشست از آنك — نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن
نشاط زاهد ازانواع طاعتست و ورع — صفای عارف ازابروی نیکوان دیدن
عنایت تو چوباجان سعدیست چه باك — چه غم خورد که حشر از گناه سنجیدن؟

٤٦٦ ـ ط

تا کی ایجان اثر وصل تونتوان دیدن؟ — که ندارد دل من طاقت هجران دیدن

۱- بر . ۲- عمر . ۳- بر .

برسر کوی تو گر خوی تو این خواهد بود　　دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن

عقل بیخویشتن از عشق تو دیدن تا چند　　خویشتن بیدل و دل بیسر و سامان دیدن؟

تن بزیر قدمت خاك توان کرد[1] ولیك　　گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن

هر شبم زلف سیاه تو نمایند بخواب　　تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن؟

با وجود رخ و بالای تو کوته نظریست　　در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن

گر برین[2] چاه زنخدان تو ره بردی خضر　　بی نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن

هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد　　گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن

آنچه از نرگس مخمور تو در چشم[3] منست　　بر نخیزد بگل و لاله و ریحان دیدن

سعدیا حسرت بیهوده مخور[4] دانی چیست؟　　چارهٔ کار تو جان دادن و جانان دیدن

٤٦٧ ـ ط

آخر نگهی بسوی ما کن　　دردی بارادتی[5] دوا کن

بسیار خلاف عهد[6] کردی　　آخر بغلط یکی وفا کن

مارا تو بخاطری همه روز　　یکروز تو نیز یاد ما کن

این قاعدهٔ خلاف بگذار　　وین خوی معاندت رها کن

برخیز و در سرای دربند[7]　　بنشین و قبای بسته وا کن

آنرا که هلاك می پسندی　　روزی دو بخدمت آشنا کن

چون انس گرفت و مهر پیوست　　بازش بفراق مبتلا کن

سعدی چو حریف ناگزیرست　　تن درده و چشم در قضا کن

شمشیر که[8] میزند سپر باش　　دشنام که میدهد دعا کن

۱ـ دید . ۲ـ گرسر . ۳ـ برجان . ٤ـ انده بیهوده مبر . ٥ـ بتفقدی ، ودر نسخهٔ بسیار قدیم ، بتواضعی . ٦ـ وعده . ۷ـ برپند . ۸ـ چو .

زیبا نبود شکایت از دوست　　زیبا همه روز گو جفا کن

۴۶۸ - ط

چشم اگر بادوست داری گوش با دشمن مکن　　تیر باران قضارا جز رضاجوشن مکن
هر گه ننهادست چون پروانه دل بر سوختن　　گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن
جای پرهیزست در کوی شکرریزان گذشت　　یا بترك دل بگو یاچشم واروزن[1] مکن
کیست کو برما ببیر اهی گواهی میدهد　　گو ببین آنروی شهر آرا[2] وعیب من مکن
دوستان هر گز نگردانند روی از مهر دوست　　نی معاذالله قیاس دوست از[3] دشمن مکن
مردن اندر کوی عشق اززندگانی خوشترست　　تانمیری دست مهرش کوته از دامن مکن
شاهد آئینه ست وهر کس را که شکلی[4] خوب نیست　　گو نگه بسیار[5] در آئینه روشن مکن
سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد　　گرچه بازو سخت داری زوربا آهن مکن

۴۶۹ - ب

گواهی امینست بردرد من　　سرشك روان بررخ زرد من
ببخشای بر نالهٔ عندلیب　　الا ای گل نازپرورد من
که گرهم بدین نوع باشدفراق　　بنزد تو باد آورد گرد من
که دیدست هرگز چنین آتشی　　کزو می برآید دم سرد من
فغان من ازدست جور تو نیست　　که از طالع ما در آورد من
من اندر خور بندگی نیستم　　وزاندازه بیرون تودرخورد من
بداندیش نادان که مطرود باد　　ندانم چه میخواهدازطرد من
وگرخود من آنم که اینم سزاست　　ببخش ومگیر ای جوانمرد من
تو معذور داری بانعام خویش　　اگر زلتی[6] آمد از کرد من

۱- درروزن ، برروزن . ۲- شهرآشوب . ۳- با . ۴- شکل ، روی .
۵- زنهار . ۱- همه نسخه ها (جزیکی) ، ذلتی .

تو درد دی نداری که دردت مباد ازآن رحمتت نیست بر دردمن [1]

٤٧٠ ـ ط

ای روی تو راحت دل من چشم تو چراغ منزل من
آبیست محبت تو گوئی کامیخته اند با گل من
شادم بتو مرحبا و اهلا ای بخت سعید مقبل من
با تو همه برگها [2] مهیاست بی تو همه هیچ حاصل من
گوئی که نشستهٔ شب و روز هرجا که توئی [3] مقابل من
گفتم که مگر نهان بماند آنچ ازغم تست بر دل من
بعدازتو هزار نوبت افسوس بر دور حیات [4] باطل من
هرجا که حکایتی وجمعی [5] هنگامهٔ تست و محفل من
گر تیغ زند بدست سیمین تاخون چکد [6] ازمفاصل من
کس را بقصاص من مگیرید کز من بجلست قاتل من

٤٧١ ـ ب

وه که جدانمیشود نقش تو ازخیال من تاچه شود بعاقبت درطلب [7] توحال من
نالهٔ زیرو زار من زارترست هرزمان بسکه بهجر میدهد عشق تو گوشمال من
نورستارگان ستد روی چو آفتاب تو دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
پرتو نور روی تو هر نفسی بهرکسی میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من
خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند هم بمراد دل رسد خاطر بدسگال من
برگذری و ننگری باز نگر که بگذرد فقرمن وغنای توجورتو واحتمال من

۱ـ ازآنت خبرنیست از درد من . ۲ـ کارها . ۳ـ روی . ٤ـ برفکروخیال .
٥ـ جمعیست . ٦ـ رود . ۷ـ هوس .

چرخ شنید ناله‌ام گفت منال سعدیا کآه‌تو تیره میکند آینهٔ جمال من

۴۷۲ ـ ب

ای بدیدار توروشن چشم عالم‌بین من آخرت رحمی نیاید بردل مسکین‌من
سوزناك افتاده‌چون پروانه‌ام درپای[1] تو خودنمیسوزد دلت‌چون‌شمع بربالین‌من
تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب آسمان حیران بماندازاشك چون پروین‌من
گربهاروولاله‌و نسرین نروید گو مروی پرده بردار ای‌بهار ولاله‌و نسرین من
گربرعنائی‌برون آئی‌دریغا صبروهوش وربشوخی‌درخرامی‌وای‌عقل‌ودین‌من[2]
خار تاکی؟ لالهٔ درباغ‌امیدم نشان زخم‌تاکی؟مرهمی‌برجار درد آگین‌من
نه‌امیدازدوستان‌دارم نه‌بیم ازدشمنان تاقلندر وارشد درکوی[3] عشق آئین‌من
از ترش‌روئی دشمن وزجواب[4] تلخ‌دوست کم‌نگردد‌شورش‌طبع سخن شیرین من
خلقرا برنالهٔ[5] من رحمت آمد چندبار خودنگوئی‌چندنالدسعدی‌مسکین[6] من

۴۷۳ ـ ب

دی بچمن برگذشت سروسخنگوی‌من تانکند گل غرور رنگ‌من‌و بوی من
برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار آب گلستان ببرد شاهد گلروی من
شد سپر ازدست عقل تا زکمین عتاب تیغ جفا برکشید ترك زره موی من
ساعد دل‌چون نداشت قوت بازوی صبر دست‌غمش‌درشکست پنجهٔ نیروی من
عشق بتاراج داد رخت صبوری دل می‌نکند بخت شور خیمه زپهلوی من
کرده‌ام از راه عشق چند گذر سوی او او بتفضل نکرد هیچ نگه[7] سوی من
جور کشم بنده‌وار ورکشدم حاکمست خیره کشی کاراوست‌بارکشی‌خوی‌من

۱ـ پروانه اندر . ۲ـ در نسخهٔ قدیم :
گربشوخی درخرامد ای‌دریغا صبروهوش وربرعنائی درآید وای عقل‌ودین من
۳ـ کار . ۴ـ حدیث . ۵ـ نالش . ۶ـ درنسخ چاپی : غمگین . ۷ـ نظر .

ایگل خوشبوی من یادکنی بعد ازین سعدی بیچاره‌بود بلبل خوشگوی‌من

٤٧٤ - خ

نشان بخت بلندست و طالع میمون علی‌الصباح نظر بر جمال روز افزون
علی‌الخصوص کسیرا که‌طبع موزونست چگونه دوست نداردشمایل موزون؟
گر آبروی بریزد میان انجمنت بدست دوست حلالست اگر بریزد خون
مثال عاشق و معشوق‌شمع و پروانه‌ست سر هلاك نداری مگرد پیرامون
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی عجب که‌لیلی‌را دل‌نسوخت بر مجنون
چگونه‌وصف‌جمالش کنم؟ که‌حیرانرا مجال نطق نباشد که باز گوید چون
همین تغیر بیرون دلیل عشق بسست که در حدیث نمیگنجد اشتیاق درون
اگر کسی نفسی اززمان صحبت‌دوست بملك‌روی زمین میدهدزهی مغبون
سخن دراز کشیدیم‌وهمچنان باقیست حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون
جفای‌عشق تو چندانکه‌میبرد[1] سعدی خیال وصل تو از سر نمیکند بیرون

٤٧٥ - ط

بهست آن یا زنخ یا سیب سیمین لبست‌آن یا شکر یاجان‌شیرین
بتی دارم که چین ابروانش حکایت می‌کند بتخانهٔ چین
ازانساعت که دیدم گوشوارش ز چشمانم بیفتادست پروین
هرآن وقتی[2] که دیدارش نبینم جهانم تیره باشد برجهان‌بین
بخوابی آرزومندم ولیکن سر بیدوست چون باشدببالین؟
ازآب و گل چنین صورت که دیدست؟ تعالی خالق‌الانسان من‌طین
غرور نیکوان باشد نه‌چندان جفا برعاشقان‌باشد[3] نه چندین
من از مهری که دارم بر نگردم ترا گر خاطر مهرست‌وگر کین

۱- میکشد . ۲- روزی . ۳- آید .

نگـارینا بشمشیرت[1] چه حاجت مرا خود میکشد دست نگارین
بدست دوستان بر، کشته بودن[2] ز دنیـا رفتنی باشد بتمکین
بکش تاعیب گیرانم نـگویند: نمی آید ملخ درچشم شاهین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست مباد آنروز کو بر گردد ازدین

٤٧٦ ـ ط

صبحم از مشرق برآمد بادنوروز از یمین عقل وطبعم خیره گشت ازصنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا بر گرفتم بامداد کودکی گفتا توپیری با خردمندان نشین
گفتم ای غافل نبینی کوه باچندین وقار هم چوطفلان دامنش پرارغوان ویاسمین
آستین بردست پوشید ازبهاربرگ شاخ میوه پنهان کرده ازخورشیدو مه درآستین
باد گلها را پریشان میکند هرصبحدم زان پریشانی مگردرروی آب افتاده چین
نوبهار از غنچه بیرون شدبیکتو پیرهن بیدمشك انداخت تادیگر زمستان پوستین
این نسیم خاك شیرازست یامشك[3] ختن یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برکند گرندیدی سحر بابل در نگارستان چین
گرسرش داری چو سعدی سربنه مردانه وار با چنین معشوق نتوان باخت عشق الا چنین

٤٧٧ ـ ط

چه روی وموی وبناگوش و خطو خالست این؟ چه قدو قامت و رفتارواعتدالست این؟
کسی که درهمه عمر این صفت مطالعه کرد بدیگری نگرد یـا بخود محالست این
کـمال حسن وجودت ز هرکه پرسیدم جواب داد که در غایت کمالست این
نماز شام ببام ارکسی نـگاه کـند دو ابروان تو، گوید مگر هلالست این
لبت بخون عزیزان که میخوری[4] لعلست تو خود بگوی که خون میخوری حلالست این؟
چنان بیاد تو شادم که فرق می نـکنم زدوستی که فراقست یا وصالست این

۱ـ بشمشیرم . ۲ـ گشتن . ۳ـ درنسخهٔ قدیم: باد . ٤ـ که خوردهٔ

شبی خیال تو گفتم ببینم اندر خواب ولی ز فکر تو خواب آیدم؟خیالست این
دراز نای‌شب از چشم دردمندان پرس عزیزمن، که شبی یا هزار سالست این
قلم بیاد تو در می‌چکانـد از دستم مداد نیست کزو میرود زلالست این
کسان‌بحال پریشان سعدی از غم عشق زنخ زنند و ندانند تاچه حالست این [1]

حرف و

۴۷۸ - خ

ای‌چشم تو دلفریب‌و جادو در چشم تو خیره چشم آهو
درچشم‌منی‌و غایب از چشم زان چشم همیکنم بهرسو
صدچشمه‌زچشم من گشاید [2] چون‌چشم‌برافکنم برآن رو
چشمم بستی بزلف دلبند هوشم بردی بچشم جادو
هرشب چوچراغ چشم دارم تا چشم من‌و چراغ من‌کو؟
اینچشم‌ودهان‌و گردن‌و گوش چشمت [3] مرسادو،دست‌وبازو
مه‌گرچه بچشم خلق زیباست تو خوبتری بچشم و ابرو
با اینهمه چشم زنگی شب چشم سیه تـراست هنـدو
سعدی‌بدو چشم تو که دارد چشمی و هزار دانـه لولو [4]

۴۷۹-ب

من از دست کـمانداران ابرو نمی یارم گذر کردن بهرسو

۱- این غزل در بسیاری از نسخ نیست. ۲- برآید. ۳- چشمش. ۴- در این غزل صنعت « التزام » بکار رفته ودر هر مصراع کلمهٔ « چشم » آمده و دربعضی‌ازنسخ این بیت سست وبی‌معنی‌را پس‌از بیت پنجم افزوده اند:

من‌بعد برآن سرم که تاشب بنشینم سوکوار و بدخو

دوچشم خیره مانداز روشنائی ندانم قرص خورشیدست یارو
بهشتست اینکه من دیدم نه رخسار [1] کمندست آنکه‌وی‌دارد نه گیسو
لبان‌لعل چون خون کبوتر سواد زلف چون پر پرستو
نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار که با او برتوان آمد ببازو
همه‌جان خواهدازعشاق‌مشتاق ندارد سنگ کوچك در ترازو
نفس‌رابوی‌خوش چندین نباشد مگر در جیب دارد ناف آهو؟
لب‌خندان شیرین منطقش را نشاید گفت جز ضحاك جادو [2]
غریبی‌سخت‌محبوب اوفتادست بترکستان رویش خال هندو
عجب گر درچمن برپای خیزد که پیشش سرو ننشیند بزانو
وگر بنشیند اندر محفل عام دوصد فریاد برخیزد ز هرسو
بیاد روی گلبوی گلندام همه شب خار دارم زیر پهلو
تحمل کن جفای یار سعدی که جور نیکوان ذنبیست معفو

۴۸۰ ـ ب

گفتم بعقل پای برآرم زبند او روی‌خلاص‌نیست‌بجهد از کمنداو
مستوجب‌ملامتی ای‌دل‌که چندبار عقلت‌بگفت‌وگوش نکردی ببند او
آن‌بوستان‌میوهٔ‌شیرین‌که دست‌جهد دشوار میرسد بدرخت بلند او
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش لیکن وصول نیست بگرد سمند او
سردرجهان‌نهادمی ازدست اوولیك ازشهر او چگونه رود شهربنداو؟
چشمم بدوخت از همه عالم باتفاق تا جز درو نظر نکند مستمند او
گرخودبجای مروحه شمشیر میزند مسکین‌مگس کجارودازپیش‌قنداو؟

۱ـ دیدار . ۲ـ این بیت در نسخ قدیم ومعتبر نیست.

نومید نیستم که‌هم او مرهمی نهد ورنـه بهیچ بـه‌نشود دردمند او
اوخود مگربلطف خداوندیی کند ورنه زما چه بندگی آید پسند او
سعدی‌چوصبر ازوت میسر نمیشود اولیتر آنکه صبر کنی برگزند او

٤٨١ ـ ط

صیدبیابان‌عشق‌چون[1] بخوردتیر او سر نتواند کشید پای ز زنجیر او
گو بسنانم بدوز یا بخدنـگم بزن گربشکار آمدست دولت نخجیر او
گفتم ازآسیب عشق روی‌بعالم نهم عرصهٔ عالم گرفت حسن‌جهانگیراو
باهمه تدبیرخویش‌ماسپراانداختیم روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او
چارهٔ مغلوب‌نیست‌جزسپراانداختن چون‌نتواند[2] که‌سر[3] درکشدازتیراو
کشتهٔ معشوق‌را درد نباشد که‌خلق زنده بجانند و مـا زنده‌بتأثیر او
اوبفغان آمدست زین‌همه‌تعجیل ما ایعجب‌ومابجان زین‌همه‌تأخیراو
درهمه‌گیتی نگاه کردم و باز آمدم صورت کس‌خوب‌نیست پیش تصاویر او
سعدی شیرین‌زبان[4] اینهمه شورازکجا؟ شاهدما آیتیست وین‌همه‌تفسیراو
آتشی‌از سوز عشق[5] دردل داود بود تا بفلك میرسد[6] بانگ مزامیر او

٤٨٢ ـ ط

هرکه‌بخویشتن‌رودره نبردبسوی‌او بینش‌مانیاورد طاقت حسن روی‌او
باغ‌بنفشه‌و سمن بوی‌ندارد ای‌صبا غالیهٔ‌بساز[7] ازآن طرهٔ مشکبوی او
هرکس ازاوبقدرخویش‌آرزوئی‌همیکنند[8] همت‌ما نمیکند زوبجز آرزوی او
من‌بکمند او درم او بمراد خویشتن گرنرود بطبع من من‌بروم بخوی‌او

١ـ گر . ٢ـ بتواند . ٣ـ روی . ٤ـ سخن . ٥ـ نغمهٔ از سر عشق .
٦ـ میرسید ، میرود . ٧ـ بسای . ٨ـ همیکند .

دفع زبان[1] خصم را تا نشوند مطلع — دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او
دامن من بدست او روز قیامت اوفتد — عمر بنقد میرود در سر گفتگوی او
سعدی اگر بر آیدت پای بسنگ دم مزن — روز نخست گفتمت سر نبری زکوی او

٤٨٣ ـ خ

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو — در عبارت می نیاید چهرهٔ زیبای[2] تو
چون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم — بسکه حیران می بماند وهم در سیمای تو
کاشکی صد چشم ازین بیخواب تر بودی مرا — تا نظر میکردمی در[3] منظر زیبای تو
ایکه در دل جایداری بر سر چشمم نشین — کاندران بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو
گر ملامت میکنندم ور قیامت میشود — بنده سر خواهد نهاد آنگه زسر سودای تو
در ازل رفتست ما را با تو پیوندی که هست — افتقار ما نه امروزست و استغنای تو
گر بخوانی پادشاهی ور برانی بنده ایم — رای ما سودی ندارد[4] تا نباشد رای تو
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را — نفس ما[5] قربان تست و رخت ما یغمای تو
ما سراپای ترا ای سروتن چون جان خویش — دوست میداریم و گر سر میرود در پای تو
وین قبای صنعت سعدی که در وی حشونیست — حدّ زیبائی ندارد خاصه بر بالای تو

٤٨٤ ـ ق

بیا که درغم عشقت مشوشم بیتو — بیا ببین که درین غم چه ناخوشم بیتو
شب ازفراق تو مینالم ای پری رخسار — چو روز گردد گوئی در آتشم بیتو
دمی تو شربت وصلم ندادهٔ جانا — همیشه زهر فراقت همی چشم بیتو
اگر تو با من مسکین چنین کنی جانا — دوپایم از دو جهان نیز در کشم بیتو

۱ـ گمان . ۲ ـ چهرمهر افزای ۳ـ بر . ٤ـ نباشد . ٥ـ جان ما .

پیـام دادم و گفتم بیا خوشم[1] میدار جواب‌دادی و گفتی که‌من‌خوشم‌بیتو[2]

۴۸۵ - ب

ای‌طراوت برده‌از فردوس اعلی‌روی‌تو نادرست اندر نگارستان دنیی روی تو
دختران‌مصر[3] را کاسدشود بازار حسن گرچو یوسف پرده‌بردارد بدعوی‌روی‌تو
گرچه‌ازانگشت‌مانی‌برنیایدچون‌تونقش هردم انگشتی نهدبرنقش مانی روی‌تو
ازگل‌وماه‌وپری درچشم من زیباتری گل‌زمن‌دل‌برد یامه یاپری؟ نی روی‌تو
ماه‌وپروین‌ازخجالت‌رخ‌فروپوشداگر[4] آفتاب آسا کند در شب تجلی روی‌تو
مردم چشمش بدرد پردهٔ اعمی زشوق گر درآید در خیال چشم‌اعمی روی‌تو
روی هرصاحب‌جمالی‌را به‌خواندن خطاست گررخی‌راماه‌باید خواندباری روی‌تو
رسم تقوی می‌نهددر عشقبازی رای‌من کوس‌غارت‌میزنددرملك‌تقوی روی‌تو
چون بهروجهی بخواهد رفت‌جان از دست‌ما خوبتروجهی‌بباید‌جستن، اولی‌روی‌تو
چشم‌از زاری چو فرهادست‌وشیرین لعل تو عقلم ازشورش‌چومجنونست‌و لیلی روی‌تو[5]
ملك زیبائی مسلم گشت فرمان تـرا تاچنین‌خطی‌مزور کرد انشی روی تو
داشتنداصحاب‌خلوت‌حرفها برمن‌زبد تا تجلی کرد در بازار تقوی روی‌تو[6]
خرده‌برسعدی‌مگیرایجان‌که‌کاری خرد نیست[7] سوختن‌درعشق‌وآنگه‌ساختن‌بیروینو

---

۱ ـ خوشی . ۲ ـ این غزل در سه نسخه دیده شد وبیت آخر تنها در یکی ازآنهاست .
۳ـ نعش . ٤ ـ فروپوشند اگر . ٥ ـ بیت ۲ و ٦ و ۱۰ در قدیمترین نسخه نیست .
٦ ـ این بیت وبیت پیش درنسخ بسیار معتبر قدیم‌نیست و ظاهراً الحاقیست .
۷ـ که جای .خرده نیست .

حرف ه

٤٨٦ ـ ط

آن سرو ناز[1] بین که چه خوش میرود براه — وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه
تو[2] سرو دیدهٔ که کمربست بر میان — یا ماه چهارده که بسر بر نهد کلاه ؟
گل باوجود او چو گیاهست پیش گل — مه پیش روی او چو ستارست پیش ماه
سلطان صفت همیرود و صد هزار دل — بااو چنانکه در پی سلطان رود سپاه
گویند ازو حذر کن و راه گریز گیر — گویم کجا روم که ندارم گریزگاه
اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش — گوئی در اوفتاد دل ازدست من بچاه
دل خود دریغ نیست که ازدست من برفت — جان عزیز بر کف دستست گو بخواه
ای هردو دیده پای که برخاك می نهی — آخر نه بر دو دیده من به که خاك راه
حیفست از آن دهن[3] که تو داری جواب ٤ تلخ — وان سینهٔ سفید که دارد دل سیاه
بیچارگان برآتش مهرت[5] بسوختند — آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه
شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق — شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه
گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان — باشد که دست ظلم بداری ز بیگناه
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت — از[6] دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

٤٨٧ ـ ط

پنجه باساعد سیمین که نیندازی به — با توانای معربد نکنی بازی به
چون دلش دادی و مهرش ستدی چاره نماند — اگر او باتو نسازد تو درو[7] سازی به

۱ـ راست . ۲ـ کی . ۳ـ لبان . ٤ـ حدیث . ٥ـ عشقت . ٦ـ کز . ۷ـ باو .

جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد[1] تو که با مصلحت خویش نپردازی به
سپر صبر تحمل نکند تیر فراق با کمان ابرو اگر جنگ نیاغازی به
باچنین یار که ما عقد محبت بستیم گر همه مایه زیان میکند انبازی به
بنده را بر خط فرمان خداوند امور سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به
گر چو چنگم بزنی پیش تو سر برنکنم اینچنین یار وفادار که بنوازی به
هیچ شك نیست بتیر اجل ای یار عزیز که من از پای درآیم[2] چو تو اندازی به
مجلس ما دگر امروز ببستان ماند مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به
گوش بر نالهٔ مطرب[3] کن و بلبل بگذار که نگوید سخن از سعدی شیرازی به

۴۸۸ - خ، ب

ای که شمشیر جفا بر سر ما آختهٔ دشمن از دوست ندانسته و نشناختهٔ
من ز فکر تو بخود نیز نمی پردازم نازنینا تو دل از من بکه پرداختهٔ؟
چند شبها بغم روی تو روز آوردم که تو یکروز[4] نپرسیده و ننواختهٔ
گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم باز دیدم که قوی پنجه درانداختهٔ
تا شکاری ز کمند سر زلفت نجهد زابروان و مژه ها تیر و کمان ساختهٔ
لاجرم صید دلی در همه شیراز[5] نماند که نه با تیر و کمان در پی او تاختهٔ
ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرت همه هیچند که سر بر همه افراختهٔ
با همه جلوه طاوس و خرامیدن کبك عیبت آنست که بی مهر تراز فاختهٔ
هر که می بیندم از جور[6] غمت میگوید سعدیا بر تو چه رنجست که بگداختهٔ؟
بیم ماتست درین بازی بیهوده مرا چکنم دست تو بردی که دغل باختهٔ

۱ - شاید هم «نخورد» باشد . ۲ - بیفتم . ۳ - قول مغنی . ٤ - یکبار .
۵ - لاجرم صید قوی درهمه آفاق . ٦ - بار .

۴۸۹ ـ خ، ب

ای رخ چون آینه افروخته — الحذر از آه من سوخته
غیرت سلطان جمالت چو باز — چشم من از هر که جهان دوخته
عقل کهن بار جفا میکشد — دمبدم از عشق نو آموخته
وه که بیکبار پراکنده شد — آنچه بعمری بشد[1] اندوخته
غم بتولای تو بخریده‌ام — جان بتمنای تو بفروخته
دردل سعدیست چراغ[2] غمت — مشعلهٔ تا ابد افروخته

۴۹۰ ـ ط

ایکه ز دیده غایبی در دل ما نشستهٔ — حسن تو جلوه میکند وین همه پرده بستهٔ
خاطر عام بردهٔ خون خواص خوردهٔ — ما همه صید کردهٔ خود ز کمند جستهٔ
از دگری چه حاصلم تا ز تو مهر بگسلم؟ — هم تو که خستهٔ دلم مرهم ریش[3] خستهٔ
گر بجراحت و الم دل بشکستیم چه غم — میشنوم که دمبدم پیش دل شکستهٔ

۴۹۱ ـ ب

حناست آنکه ناخن دلبند رشتهٔ[5] — یا خون بیدلیست که دربند کشتهٔ؟
من آدمی بلطف تو دیگر ندیده‌ام — اینصورت و صفت[4] که تو داری فرشتهٔ
وین طرفه‌تر که تا دل من دردمند تست — حاضر نبوده یکدم و غایب نگشتهٔ
در هیچ حلقه نیست که یادت نمیرود — در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشتهٔ
ما دفتر از حکایت عشقت نبشته ایم — تو سنگدل حکایت ما در نوشتهٔ
زیب و فریب آدمیان را نهایتست — حوری مگر نه از گل آدم سرشتهٔ

۱ـ شدم . ۲ـ سعدی زچراغ . ۳ـ جان . ۴ـ این صورت این چنین .
۵ـ در نسخ چاپی : « هشتهٔ » .

از عنبر و بنفشهٔ تر بر سر آمدست — آن موی مشکبوی که درپای هشتهٔ
من دربیان وصف توحیران بمانده‌ام — حدّیست حسن‌راو تواز حد گذشتهٔ
سرمی‌نهند پیش خطت عارفان فارس — بیتی[1] مگـر ز گفتهٔ سعدی نبشتهٔ

۴۹۲ - خ

ای‌باغ حسن چون تو نهالی نیافته — رخسارهٔ زمین چو[2] تو خالی‌نیافته
تابنده‌تر زروی توماهی ندیده‌چرخ — خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته
بر دور عارض تو نظر کرده آفتاب — خود را لطافتی و جمـالی نیافته[3]
چرخ مشعبد از رخ تو دلفریب‌تر — در زیـر هفت پرده خیالی نیافته
خودرا بزیر چنگل شاهین عشق‌تو — عنقای صبر من پرو بـالی نیافته
تا کی ز درد عشق تونالد روان من — روزی بلطف از تو مثـالی نیافته
افتاده در زبان خلایق حدیث من — باتو بیك حدیث مجالـی نیافته
زایل شودهرآنچه بکلی کمال‌یافت — عمرم زوال یـافت کمالی نیافته
گلبرگ عیش‌من بچه‌امید بشکفد — از بوستان وصل شمـالی نیافته؟
سعدی هزار جامه بروزی قبا کند — یك مهربانـی ازتو بسالی نیافته

۴۹۳ - ط، ب

سرمست‌بتی لطیف ساده[4] — در دست گـرفته جام باده
در مجلس بزم باده نوشان — بسته کمر و قبا گشاده
افتاده زمین بحضرت او — گردونش بخدمت ایستاده
خورشیدومهش‌زخوبروئی — سر بر خط بندگی نهاده

۱- شعری . ۲- روی زمین بلطف تو . ۳- در نسخ قدیم ومعتبر این بیت‌نیست .
۴- در نسخ چاپی : لطیف‌وساده .

خورشید که شاه‌آسمانست — در عرصهٔ حسن او پیاده
وه‌وه که‌بزرگوار حوریست — از روزن جنت اوفتاده
لعلش‌چوعقیق گوهرآگین[1] — زلفش چوکمند تاب داده
در گلشن بوستان رویش — زنگی بچگان ز ماه زاده
سعدی نرسد بیار هرگز — کو شرمگنست‌و یار ساده

۴۹۴ - ط

ای‌یار جفا کرده پیوند بریده — این بود وفاداری‌وعهد تو ندیده[2]
درکوی‌تومعروفم‌وازروی‌تومحروم — گرگ دهن آلودهٔ یوسف ندریده
ماهیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند — افسانهٔ مجنون بلیلی نرسیده
درخواب‌گریده لب‌شیرین گلندام — ازخواب نباشد مگرانگشت گریده
بس‌درطلبت کوشش بیفایده کردیم — چون طفل دوان در پی گنجشك پریده
مرغ دل صاحبنظران صیدنکردی — الاّ بکمان مهرهٔ ابروی خمیده
میلت بچه‌ماند؟بخرامیدن طاوس — غمزت بنگه کردن آهوی رمیده
گرپای بدر مینهم از نقطهٔ[3] شیراز — رهنیست‌توپیرامن من‌حلقه کشیده
بادست بلورین تو پنجه نتوان کرد — رفتیم دعا گفته و دشنام شنیده
روی تو مبیناد دگر دیدهٔ سعدی — گردیده‌بکس بازکند روی تودیده

۴۹۵ - ط

می برزند ز مشرق شمع فلك زبانه — ای ساقی صبوحی در ده می شبانه[4]
عقلم بدزدلختی‌چند اختیار دانش؟ — هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه؟
گرسنگ‌فتنه بارد فرق‌منش‌سپر کن — ور تیر طعنه آید جان منش نشانه

---

۱ - گوهر افشان . ۲ - درنسخهٔ قدیم : بدیده . ۳ - مرکز . ۴ - مغانه .

گر می بجان دهندت بستان که پیش دانا — زآب حیات بهتر خاك [1] شرابخانه
آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد — هم طعم نار دارد هم رنگ نار دانه
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی — گنجشگ را نگنجد عنقا در آشیانه
دیوانگان نترسند از صولت قیامت — بشکید اسب چوبین ازسیف و ۲ تازیانه ۳
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا — صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

۴۹۶ - ب

ای صورتت ز گوهر معنی خزینهٔ — مارا زداغ عشق تو دردل دفینهٔ
دانی که آه سوختگانرا اثر بود — مگذار نالهٔ که برآید زسینهٔ
زیور همان دو رشتهٔ مرجان ٤ کفایتست ٥ — وز موی در کنار و برت عنبرینهٔ
سر درنیاورم بسلاطین روزگار — گر من زبندگان تو باشم کمینهٔ
چشمی که جز بروی تو برمیکنم خطاست — وآندم که بیتو میگذرانم غبینهٔ
تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم — سنگی بدست دارد و ما آبگینهٔ
وآنرا روا بود که زند لاف مهر دوست — کز دل بدر کند همه مهری و کینهٔ
سعدی بپاکبازی و رندی [6] مثل نشد — تنها درین مدینه که در هر مدینهٔ
شعرش چو آب در همه عالم چنان [7] شده — کز پارس میرود بخراسان سفینهٔ

۱- خوشتر آب. ۲- شست (؟) شیب (؟) ۳- این بیت درنسخه‌های قدیم ومعتبر نیست.
٤- متن با نسخ قدیم مطابقست و در نسخه های تازه‌تر « رسته دندان » ٥- تمام بود.
٦- سعدی بعشقبازی خوبان. ۷- روان.

وقف مسجد پرچم
حاج محمد حقوقی
۲۵۳۵

حرف ی

۴۹۷ - خ

خلاف سرو رارو زی خرامان سوی بستان ۱ آی دهان چون غنچه بگشای و چو گلبن ۲ در گلستان آی
دمادم حوریان از خلد رضوان میفرستندت که ای حوری انسانی ۳ دی در باغ رضوان آی
گرت اندیشه میباشد ز بدگویان بیمعنی چو معنی معجزی بربندو چون اندیشه پنهان آی
دلم گرد لب لعلت سکندروار میگردد نگوئی کآخر ای مسکین فراز آب حیوان آی
چو عقرب دشمنان داری و من باتو چو میزانم برای مصلحت ماها زعقرب سوی میزان آی
جهانی عشقبازانند در عهد سر زلفت رها کن راه بدعهدی واندر عهد ایشان آی
خوش آمد نیست سعدیرا درین زندان جسمانی اگر تو یکدلی با او چواو درعالم جان آی ٤

۴۹۸ - ط

قیمت گل برود چون تو بگلزار آئی وآب شیرین چو تو در خنده و گفتار آئی ٥
این همه جلوهٔ طاوس و خرامیدن او ٦ بار دیگر نکند گر تو برفتار آئی
چند بار آخرت ایدل بنصیحت گفتم دیده بر دوز نباید ۷ که گرفتار آئی
مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی؟ دل چنین سخت نباشد تو مگر خارائی؟
گر تو صدبار بیائی بسر کشتهٔ عشق چشم باشد ۸ مترصد که دگر بار آئی
سپر از تیغ تو در روی کشیدن نهیست ۹ من خصومت نکنم گر تو بپیکار آئی

---

۱ - میدان . ۲ - بلبل . ۳ - رضوانی ، روحانی . ٤ - در بعضی از نسخه ها « آ » بجای « آی » ردیف واقع شده . ٥ - در نسخه های چاپی : وآب حیوان بچکد چون تو بگفتار آئی . ٦ - کبك . ۷ - مبادا . ۸ - دارد . ۹ - سهلست .

کس نماند که بدیدار تـو واله نشود
چون تو لعبت زپس پرده پدیدار آئی

دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی
گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آئی

دوست دارم که کست دوست ندارد جز من
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آئی

سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد
بچنین صورت و معنی[1] که تو می آرائی[2]

۴۹۹ ـ خ

خرم آنروز[3] که چون گل بچمن باز آئی
یا ببستان[4] بدر حجرهٔ من باز آئـی

گلبن عیش من آنروز شکفتن گیرد
که تو چون سرو خرامان بچمن باز آئی

شمع من، روز نیامد که شبم بفروزی؟
جان من، وقت نیامد که بتن باز آئی؟

آب تلخست مدامم چو صراحی در حلق
تا تو یکروز چو ساغر بدهن باز آئی

کی بدیدار من ای مهر گسل برخیزی؟
کی بگفتار من ای عهد شکن باز آئی

مرغ سیر آمدهٔ از قفس صحبت و من
دام زاری بنهم بو که بمن باز آئی[5]

من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم
نه تو[6] آن لطف نداری که بمن باز آئی

سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود
هیچت افتد که چو مردم بسخن باز آئی؟

۵۰۰ ـ ط

تا کی انتظار فرمائی؟
وقت نامد که روی بنمائی؟

اگرم زنده باز خواهی دید
رنجه شو پیشتر چرا نائی؟

عمر کوته ترست از آنکه تو نیز
در درازی وعده افزائی

از تو کی برخورم که در وعده
سپری گشت عهد برنائی

نرسیدیم در تو و نرسد
هیچ[7] بیچاره را شکیبائی

۱ـ زیور معنی. ۲ ـ این بیت مقطع غزل شمارهٔ ۵۰۲ نیز واقع شده. ۳ـ لحظه.
۴ـ چو یاران. ۵ـ این بیت و بیت پیش تنها در یك نسخهٔ قدیم است. ۶ـ تو خود.
۷ـ در تو و نرسید جان.

بسر رفت اوزار سرسب ... بیت بر رسم بیتی

روزمن‌شب‌شودوشب‌روزم[1] چون‌ببندی‌نقاب‌و بگشائی
برخ‌سعدی‌ازخیال‌تودوش زرگری بود و سیم پالائی

۵۰۱ ـ ط ، ب

توازهر درکه‌بازآئی‌بدین خوبی‌وزیبائی دری‌باشدکه‌ازرحمت‌بروی‌خلق‌بگشائی
ملامتگوی‌بیحاصل‌ترنج ازدست نشناسد درآن‌معرض که‌چون‌یوسف جمال‌ازپرده بنمائی
بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را تو سیمین تن چنان خوبی‌که زیورها بیارائی[2]
چوبلبل‌روی‌گل‌بیندزبانش درحدیث‌آید مرا در رویت از حیرت فرو بستست گویائی
تو با این‌حسن نتوانی که‌روی ازخلق درپوشی که همچون آفتاب ازجام‌و حور ازجامه پیدائی
توصاحبمنصبی‌جانازمسکینان[3] نیندیشی توخواب‌آلودهٔ برچشم‌بیداران نبخشائی
گرفتم سرو آزادی‌نه ازماء مهین‌زادی؟ مکن بیگانگی باما چو دانستی که‌ازمائی
دعائی گر نمیگوئی بدشنامی‌عزیزم کن که گر تلخست شیرینست‌ازآن لب‌هرچه فرمائی
گمان از تشنگی بردم‌که دریاتا کمر باشد چو پایانم برفت اکنون بدانستم که دریائی
تو خواهی آستین افشان‌وخواهی‌روی درهم‌کش مگس جائی نخواهد رفتن از دکان حلوائی
قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن مسلم نیست طوطی را در ایامت شکر خائی

۵۰۲ ـ ب

تو بـا این لطف طبع و دلربائی چنین‌سنگین‌دل‌وسرکش‌چرائی
بیکبار از جهان دل در تو بستم ندانستم که پیمانم نپائی
شب تاریك هجرانم بفرسود یکی ازدر درآی[4] ای روشنائی

۱ـ در نسخه های تازه شبم‌چون روز . ۲ـ درحاشیه قدیمترین نسخه این‌بیت را افزوده‌اند :

بزیبائی اگر نازی غرامت باد برحسنت بزیبائی نهٔ زیبا بتو زیباست زیبائی

۳ـ ازحال مسکینان . ٤ـ یکی روز اندر آی ، چوشمع ازدر درآی .

سری دارم مهیا بر کف دست که درپایت[1] فشانم چون در آئی
خطای محض باشد باتو گفتن حدیث حسن خوبان خطائی
نگاری سخت محبوبی و مطبوع ولیکن سست مهر و بیوفائی
دلا گر عاشقی دایم برآن باش که سختی بینی و جور آزمائی
وگر طاقت نداری جور مخدوم برو سعدی که خدمت را نشائی

۵۰۳ - ب

تو پری‌زاده ندانم ز کجا میآئی کادمیزاده نباشد بچنین زیبائی
راست‌خواهی‌نه‌حلالست که‌پنهان‌دارند[2] مثل‌این‌روی‌و، نشاید که‌بکس بنمائی
سرو باقامت زیبای تو در مجلس باغ نتواند که کند دعوی همبالائی
درسراپای وجودت‌هنری‌نیست که‌نیست عیبت آنست که بربنده نمی بخشائی
بخدا برتو که خون من بیچاره‌مریز که‌من آن‌قدر ندارم که تودست آلائی
بی‌رخت چشم ندارم که جهانی[3] بینم بدوچشمت که‌زچشمم مرو ای بینائی
نه مرا حسرت‌جاهست‌ونه‌اندیشهٔ مال همه اسباب مهیاست تو در میبائی
برمن ازدست‌تو چندانکه جفا می‌آید خوشتر و خوبتر اندر نظرم میآئی
دیگری‌نیست که‌مهر تو درو شاید بست چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهائی
وربخواری ز در خویش برانی مارا همچنان شکر کنیمت که عزیز مائی
من‌ازین‌در بجفاروی‌نخواهم پیچید[4] گر ببندی تو بروی من‌و گر بگشائی

۱ـ سری‌دارم فدای خاك پایت ، که در راهت . ۲ـ که هرکس بیند . ۳ـ جهان‌را .
۵ ـ بنمود (؟)

چکند داعی دولت[1] که قبولش نکنند ما حریصیم بخدمت تو نمی فرمائی
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد بچنین زیور معنی که تو می‌آرائی
باد نوروز که بوی گل و سنبل دارد لطف این باد ندارد که تو می پیمائی

۵۰۴ ـ ط

چه رویست آنکه‌دیدارش ببرد ازمن شکیبائی گواهی میدهدصورت‌بر اخلاقش‌بزیبائی
نگارینا بهر تندی که‌میخواهی جوابم‌ده اگر تلخ اتفاق افتد بشیرینی بیندائی
دگرچون‌ناشکیبائی‌ببینم‌صادقش‌خوانم[2] که‌من‌درنفس‌خویش‌ازتونمیبینم‌شکیبائی
ازین‌پس‌عیب شیدایان نخواهم‌کردو مسکینان که دانشمند ازین‌صورت برآرد سر بشیدائی
چنانم‌دردلی حاضر که‌جان‌درجسم‌و خون‌دررگ فراموشم نهٔ وقتی که‌دیگر وقت یادآئی
شبی خوش هر که‌میخواهدکه باجانان بروزآرد بسی‌شب روز گرداند بتاریکی و تنهائی
بیارای‌لعبت‌ساقی‌بگو ای کودك مطرب که‌صوفی‌درسماع‌آمددوتائی کردیکتائی
سخن‌پیدابودسعدی که‌حدش تا کجاباشد زبان درکش که منظورت ندارد حد زیبائی

۵۰۵ ـ ط

خبرت خراب‌تر کرد جراحت جدائی چوخیال آب‌روشن که‌بتشنگان نمائی
توچه ارمغانی‌آری که‌بدوستان فرستی؟ چه‌ازین‌به‌ارمغانی که‌توخویشتن‌بیائی؟
بشدی‌ودل ببردّی‌و بدست غم سپردی شب‌و روز در خیالی‌وندانمت کجائی؟
دل‌خویش‌رابگفتم‌چوتودوست‌میگرفتم نه‌عجب که خوبرویان بکنند بیوفائی
توجفای‌خود بکردی‌و نه‌من‌نمی توانم که‌جفا کنم، ولیکن نه تو لایق جفائی
چکنند اگر تحمل نکنند زیردستان توهرآن‌ستم که‌خواهی‌بکنی که‌پادشائی
سخنی که با تو دارم بنسیم‌صبح گفتم دگری نمی‌شناسم تو ببر که آشنائی

۱ـ بندهٔ مخلص. ۲ـ بنالد صادقش دانم.

من از آن گشتم ای یار که بشنوم نصیحت
برو ای فقیه و باما مفروش پارسائی

تو که گفتهٔ تأمل نکنم جمال[1] خوبان
بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمائی

در چشم بامدادان ببهشت بر گشودن
نه چنان لطیف باشد که بدوست بر گشائی

۵۰۶ ـ ط

دریچهٔ ز بهشتش بروی بگشائی
که بامداد بگاهش تو روی بنمائی

جهان شبست و تو خورشید عالم آرائی[2]
صباح مقبل آن کز درش تو باز آئی

به از تو مادر گیتی بعمر خود فرزند
نیاورد که همین بود حدّ زیبائی

هر آنکه با تو وصالش دمی میسر شد
میسرش نشود بعد از آن شکیبائی

درون پیرهن از غایت لطافت جسم
چو آب صافی در آبگینه پیدائی

مرا مجال سخن بیش در بیان[3] تو نیست
کمال حسن ببندد زبان گویائی

ز گفتگوی عوام احتراز میکردم
کزین سپس بنشینم بکنج تنهائی

وفای صحبت جانان بگوش جانم گفت
نه عاشقی که حذر میکنی ز رسوائی

گذشت بر من از آسیب عشقت آنچه گذشت
هنوز منتظرم[4] تا چه حکم فرمائی

دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد
اگر بکاهی و در عمر خود بیفزائی

گر او نظر نکند سعدیا بچشم نواخت
بدست سعی تو با داست تا نپیمائی

۵۰۷ ـ ب

گرم راحت رسانی ور گزائی
محبت بر محبت میفزائی

بشمشیر از تو بیگانه نگردم
که هست از دیر گه باز آشنائی

همه مرغان خلاص از بند خواهند
من از قیدت نمیخواهم رهائی

عقوبت هر چه ازان دشوارتر نیست
برآنم صبر هست الاّ جدائی

۱ـ تحمل نکنم جفای . ۲ـ مسای مظلم آن کز برش تو برخیزی . ۳ـ حدیث . ٤ـ گوش بحکمست

منم جانا و جانی بر لب ازشوق | بده گر بوسهٔ داری بهائی
کسانی عیب ما بینند و گویند | که روحانی ندانند از هوائی
جمیع پارسایان گو بدانند | که سعدی توبه کرد از پارسائی
چنان‌از خمروزمرونای‌وناقوس | نمی ترسم که از زهد ریائی

۵۰۸ ـ ب

مشتاق توام با همه جوری و جفائی | محبوب منی با همه‌جرمی و خطائی
من‌خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم | در حضرت سلطان که برد نام گدائی؟
صاحبنظران لاف محبت نپسندند | وآنگه سپر انداختن از تیر بلائی
باید که سری در نظرش هیچ نیرزد | آنکس که‌نهد در طلب وصل تو پائی
بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت | دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعائی
جز عهدو وفای تو که محلول نگردد | هرعهد که‌بستم هوسی[1] بود و هوائی
گردست دهد دولت آنم که سر خویش | در پای سمند تو کنم نعل بهائی
شاید که بخون برسر خاکم بنویسند | این بود که بادوست بسر برد وفائی
خون دردل آزرده نهان چند بماند | شك‌نیست که‌سربرکنداین‌دردبجائی[2]
شرط کرم آنست که با درد بمیری | سعدی و نخواهی ز در خلق دوائی

۵۰۹ ـ ط

من‌ندانستم‌ازاول که تو بیمهرو وفائی | عهد نابستن ازآن به‌که ببندی و نپائی
دوستان‌عیب کنندم که چرادل‌بتودادم | بایداول‌بتو گفتن که‌چنین‌خوب‌چرائی

۱ـ در نسخهٔ قدیمتر : بستیم هوس . ۲ـ زجائی :

آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان
که دل اهل نظر برد، که سریست خدائی

پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند
تو بزرگی و در آئینهٔ کوچك ننمائی

حلقه بر در نتوانم زدن از دست[1] رقیبان
این توانم که بیایم بمحلت بگدائی

عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت
همه سهلست[2] تحمل نکنم بار جدائی

روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا
در همه شهر دلی نیست که دیگر بربائی[3]

گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل[4] برود چون تو بیائی

شمع را باید ازین خانه بدر بردن و کشتن
تا بهمسایه نگوید[5] که تو در خانهٔ مائی[6]

سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد
که بدانست که در بند تو خوشتر که رهائی

خلق گویند برو دل بهوای دگری ده[7]
نکنم خاصه در ایام اتابك دو هوائی

۵۱۰ خ

نه من تنها گرفتارم بدام زلف زیبائی
که هر کس بادلارامی سری دارند و سودائی

قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد؟
هزاران سرو بستانی فدای سرو بالائی

مرا نسبت بشیدائی کند ماه پری پیکر
تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدائی؟

همیدانم که فریادم بگوشش میرسد لیکن
ملولی را چه غم دارد[8] ز حال ناشکیبائی؟

عجب دارند یارانم که دستش را همی بوسم
ندیدستند مسکینان سری افتاده در پائی

اگر فرها دررا حاصل نشد پیوند با شیرین
نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنائی

خرد با عشق میکوشد که ویرا در کمند آرد
ولیکن بر نمیآید ضعیفی با توانائی

۱ـ بیم . ۲ـ سهلست و . ۳ـ ماند که دیگر نربائی . ٤ـ در نسخ قدیمتر : چون بگویم که غم دل . ٥ـ درنسخه‌ها عموماً «تا که همسایه نگوید» ومتن ازقدیمترین نسخ گرفته شده . ٦ـ در بعضی نسخ چاپی این بیت الحاق شده :

کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان
پرتو روی تو گوید که تو در خانهٔ مائی

۷ـ بند . ۸ـ چه غم آسوده خاطر را .

مرا وقتی زنزدیکان ملامت سخت میآمد — نترسم دیگر ازباران که افتادم بدریائی
توخواهی خشم برما گیر ۱ وخواهی چشم برما کن — که مارا باکسی دیگر نماندست از تو پروائی
نپندارم که سعدی را بیازاری وبگذاری — که بعد ازسایه لطفت ندارد درجهان جائی ۲
من آن خاك وفادارم که از من بوی مهر آید — وگر بادم بردچون شعر ۳ هرجزوی باقصائی

۵۱۱ ـ ط

هرکس بتماشائی رفتند بصحرائی — مارا که تومنظوری خاطر نرودجائی
یا چشم نمی‌بیند یا راه نمیداند — هرکوبوجود خوددارد زتو پروائی
دیوانهٔ عشقت را جائی نظر افتادست — کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانائی
امیدتوبیرون بردازدل همه امیدی — سودای توخالی کردازسرهمه سودائی
زیبا ننماید سرو اندر نظرعقلش ٤ — آنکش نظری باشد با قامت زیبائی
گویند رفیقانم درعشق چه سرداری — گویم که سری دارم درباخته ٥ درپائی
زنهار نمیخواهم کرکشتن امانم ده — تاسیرترت بینم یك لحظه مدارائی
درپارس که تابود ست ازولوله آسودست — بیمست که برخیزد ازحسن توغوغائی
من دست نخواهم برد الابسرزلفت ٦ — گر دسترسی باشد یکروز بیغمائی
گویند تمنائی از دوست بکن سعدی — جزدوست نخواهم کرد ازدوست تمنائی

۵۱۲ ـ ط

همه چشمیم تا برون آئی — همه گوشیم تا چه فرمائی
تونه آن صورتی که بیرویت — متصور شود شکیبائی

۱ـ ران . ۲ـ در نسخهٔ قدیمتر مقطع بیت ذیلست وما متابعت از اکثریت نسخ کردیم ؛
الا ای ترك یغمائی مکن بیداد برسعدی — که شاهنشه نفرمودست در شیراز یغمائی
۳ـ خاك . ٤ـ طبعش . ٥ـ انداخته ٦ـ نه زهد صفا ماند نه معرفت صوفی .

من زدست تو خویشتن بکشم | تا تو دستم[1] بخون نیالائی
گفته بودی قیامتم بینند | این گروهی محب سودائی
واینچنین روی دلستان که تراست | خود قیامت بود که بنمائی
ما تماشا کنان کوته دست | تو درخت بلند بالائی
سرما واستان خدمت تو | گر برانی وگر ببخشائی
جان بشکرانه دادن از من خواه | گر بانصاف با میان[2] آئی
عقل باید که باصلابت عشق | نکند پنجهٔ توانائی
توچه دانی که برتو نگذشتست | شب هجران و روز تنهائی؟
روشنت گردد این حدیث چوروز | گر چوسعدی شبی به پیمائی

۵۱۳ ـ ق

ای ولولهٔ عشق تو بر هر سر کوئی | روی تو ببرد از دل ما هرغم روئی
آخر سر موئی بترحم نگر آن را | کآهی بودش تعبیه برهر بن[3] موئی
کم می نشود تشنگی دیدهٔ شوخم | با آنکه روان کرده ام از هر مژه جوئی
ای هرتنی از مهر تو افتاده بکنجی | وی هردلی ازشوق تو آواره بسوئی
مایکدل و تو شرم نداری که برآئی | هرلحظه بدستانی و هر روز بخوئی
درکان نبود چون تن زیبای توسیمی | وزسنگ نخیزد[4] چودل سخت توروئی
برهم نزند دست خزان بزم ریاحین | گرباد ببستان برد از زلف تو بوئی
بااین همه[5] میدان لطافت که توداری | سعدی چه بوددرخم چوگان توگوئی

۵۱۴ ـ ب

ای خسته دلم درخم چوگان توگوئی | بیفایده ام پیش توچون بیهده گوئی

۱ـ دستی . ۲ـ در میان . ۳ـ سر . ٤ـ نیاید . ۵ـ درنسخهٔ قدیم : با این سر (؟)

ای تیرغم عشق توهر جا که رسیده — افتاده‌بزخمش‌چوکمان‌پشت‌دوتوئی
هم طرفه ندارم اگـرم‌باز نوازی — زیرا که عجب نیست نکوئی‌زنکوئی
سعدی‌غمش‌ازدست‌مده‌گرندهددست — کی‌دست‌دهد درهمه‌آفاق چنوئی؟[1]

۵۱۵ - ق

چه جرم رفت‌که باما سخن نمیکوئی؟ — جنایت از طرف‌ماست یا تو بدخوئی؟
تو از نبات گـرو بردهٔ بشیرینی — باتفاق ، ولیکن نبات خودروئی
هزار جان بارادت تورا همی جویند — تو سنگدل بلطافت دلی نمیجوئی
واینك باهمه‌عیب ازتو صبرنتوان کرد — بیاو گر همه بد کـردهٔ[2] که نیکوئی
تو بدمگوی وگر نیز خاطرت بـاشد — بگوی ازان‌لب‌شیرین که‌نیك‌میگوئی
گام نبایدو سروم بچشم درنـاید — مرا وصال تو باید که سرو گلبوئی
هزارجامه[3]سپر ساختیم و هم بگذشت — خدنگ غمزهٔ خوبان زدلق نه[4]توئی
بدست جهد نشاید گرفت دامن کام — اگر نخواهدت ای‌نفس خیره می‌پوئی
درست‌شد که‌بیکدل‌دو دوست‌نتوان‌داشت — بترك‌خویش‌بگوی ای‌که‌طالب اوئی
همینکه پای نهادی بر آستانـهٔ عشق — بدست‌باش‌که دست‌ازجهان‌فروشوئی
درازنای شب ازچشم دردمندان پرس — تو قدر آب چه دانی که برلب‌جوئی؟
ز خاك سعدی بیچاره بوی عشق آید — هزار سال‌پس از مرگش اربینبوئی[5]

۵۱۶ - ط

کدام کس‌بتوماند که‌گویمت‌که‌چنوئی؟ — زهرکه درنظر آید[6] گـذشتهٔ بنکوئی

۱- این غزل تنها در یك نسخه است وبیت ۳ و ۵ و ۷ غزل پیش بدین ضمیمه شده.
۲- مبکنی . ۳ - چاره . جاده (؟) ٤- ده . ۵- در نسخه های تازه : مرگ‌اواگر بوئی .
٦- ز هرچه در صفت آید .

لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی
نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوئی

هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق
غلام مجلس آنم که شمع مجلس اوئی

ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی
تو آب چشمهٔ حیوان و خاك غالیه بوئی

ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت؟
تو حال تشنه ندانی که بر کنارهٔ جوئی

صبای روضه رضوان، ندانمت که چه بادی؟
نسیم وعدهٔ جانان، ندانمت که چه بوئی؟

اگر من از دل یکتو برآورم دم عشقی
عجب مدار که آتش درافتدم بدو توئی

بکس مگوی که پایم بسنگ عشق برآمد
که عیب گیرد و گوید چرا بفرق نپوئی

دلی دو دوست نگیرد دو مهر دل نپذیرد
اگر موافق اوئی بترك خویش بگوئی

کنونم آب حیوتی بحلق تشنه فرو کن
نه آنگهی که بمیرم بآب دیده بشوئی

باختیار تو سعدی چه التماس برآید؟
گر او مراد نبخشد تو کیستی که بجوئی؟

۵۱۷ ـ ط

ای حسن خط ازدفتر اخلاق تو بابی
شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی

از بوی تو در تاب شود آهوی[1] مشکین
گر باز کنند از شکن زلف تو تابی

بر دیدهٔ صاحبنظران خواب ببستی
ترسی که ببینند خیال تو بخوابی

از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت
خون میرود از دل چو نمك خورده کبابی

تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق
یوسف صفت از چهره برانداز نقابی

بیروی توام جنت فردوس نباید
کاین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی

مشغول ترا گر بگذارند بدوزخ
با یاد تو دردش نکند هیچ عذابی[2]

باری بطریق کرمم بندهٔ خود خوان
تا بشنوی از هربن موئیم جوابی

۱ـ نافه . ۲ـ در بعضی نسخه‌ها بیت چنین است :

وررخت بدوزخ برم ازکوی خرابات
با یاد تو دردم نکند هیچ عذابی

درمن منگر تا دگران چشم ندارند کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
آب سخنم میرود از طبع چو آتش چون آتش رویت که ازو میچکد آبی
یاران همه با یارو من خسته طلبکار هرکس بسر آبی و[1] سعدی بسرابی

۵۱۸ - م

تو خون خلق بریزی و روی در تابی[2] ندانمت چه مکافات این گنه یابی ؟
تصد[3] عنی فی الجور و النوی لکن الیك قلبی یا غایة المنی صاب
چو عندلیب چه فریادها که میدارم تو از غرور جوانی همیشه در خوابی
الی العداة وصلتم و تصحبوُنهم وفی ودادکم قد هجرتُ احبابی
نه هرکه صاحب حسنست جور پیشه کند تراچه شد که خود اندر کمین اصحابی؟
احبتی امرونی بترك ذکراه لقد اطعتُ ولکنَ حبهُ آبی
غمت چگونه بپوشم که دیده بر رویت همی گواهی بر من دهد بکذّابی
مرا تو برسر آتش نشاندهٔ عجب آنك منم در آتش و ازحال من تو در تابی
من ازتوسیر نگردم که صاحب استسقا نه ممکنست که هرگز رسد بسیرابی

۵۱۹ - ب

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی چه خیالها گذر کرد و گذرنکرد خوابی
بچه دیر ماندی ایصبح که جان من برآمد؟ بزه کردی و نکردند مؤذّنان صوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
نفخات صبح دانی زچه روی دوست دارم؟ که بروی دوست ماند که برافکند نقابی
سرم ازخدای خواهد که بپایش اندرافتد[4] که درآب مرده بهتر که درآرزوی آبی

۱- بسرابی شدو . ۲- برتابی . ۳- در قدیمترین نسخه : سعد (؟) ۴- پیش ازاین مصراع را چنین می پنداشتیم : «سرم ازخدای خواهد که بخاك پایش افتد» ولی عموم نسخ مطابق متن است .

دل من نه‌مرد آنست که با غمش برآید — مگسی کجا تواند کـه بیفکند عقابی؟
نه چنان گناهکارم[1] که بدشمنم سپاری — توبدست خویش فرمای اگرم کنی عذابی
دل همچو سنگت ایدوست بآب چشم سعدی — عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی
بروای گدای مسکین ودری دگر طلب کن — که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

۵۲۰ ـ ب

کـه دست تشنه میگیرد بآبی؟ — خداوندان فضل آخر ثوابی
توقع دارم از شیرین زبانت[2] — اگر تلخست و گر شیرین جوابی
توخود نائی و گر آئی بر[3] من — بدان ماند که گنجی در خرابی
بچشمانت که گر زهرم فرستی — چنان نوشم که شیرین تر شرابی
اگـر سروی ببالای تو باشد — نباشد بـر سر سرو[4] آفتـابی
پریروی از نظر غایب نگردد — اگـر صدبار بربندد نقـابی
بدان تا یك نفس[5] رویت ببینم — شب و روز آرزومندم بخوابی
امیدم هست اگر عطشان نمیرد — که باز آید بجوی رفته آبی
هلاك خویشتن میخواهد آن مور[6] — که‌خواهد[7] پنجه کردن باعقابی
شبی دانم که‌در زندان هجران — سحرگاهم بگوش آید خطـابی:
که‌سعدی چون فراق ما کشیدی — نخواهی دید دردوزخ عذابی

۵۲۱ ـ م

سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات — توقدر آب چه‌دانی که درکنار فراتی؟

۱ـ گناه دارم : ۲ـ دهانت . ۳ـ ورآئی دربر . ٤ـ نخواهد بود بر . ٥ـ نظر .
٦ـ چون در بعضی نسخ چاپی «یار» نوشته شده شاید « باز » باشد زیرا پنجه در انداختن مور با عقاب مناسبت ندارد . ۷ـ هلاك خویشتن میخواهی ای مور که خواهی .

شبم بروی تو روزست و دیده‌ها[1] بتو روشن — وان هجرت سواء عشیتی و غداتی
اگر چه دیر[2] بماندم امید برنگرفتم — مضی الزمانُ و قلبی یقولُ انك آتِ
من آدمی بجمالت ندیدم و نه شنیدم — اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی
شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد — وقد تُفتشُ عینُ الحیوة فی الظلمات
فکم تُمرِرُ عیشی و انتَ حاملُ شهد — جواب تلخ بدیعست از اندهان نباتی
نه پنجروزهٔ عمرست[3] عشق روی تو مارا — وجدتَ رائحةَ الودّ[4] ان شممتَ رُفاتی
وصفتُ کلَ ملیحٍ کما یُحبُ و یُرضی — محامد تو چگویم که ماورای صفاتی
اخافُ منكَ وارجو واستغیثُ وادنو — که هم کمند بلائی و هم کلید نجاتی
زچشم دوست فتادم بکامهٔ دل دشمن — احبتی هجرونی کما تشاءُ عداتی
فراقنامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد — وان شکوتُ الی الطیر نحنَ فی الوکنات[5]

۵۲۲ ـ ط

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی — مرا برآتش سوزان نشاندی و ننشستی
بنای مهر نمودی که پایدار نماند[6] — مرا ببند ببستی خود از کمند بجستی
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودت — باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه ولیکن — کس اینسرای نبنددر، اینچنین که تو بستی
گرم عذاب نمائی بداغ و درد جدائی — شکنجه[7] صبر ندارم بریز خونم و رستی
بیاکه ما سر هستی و کبریاو رعونت — بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
گرت بگوشهٔ چشمی نظر بود باسیران — دوای درد من اول که بیگناه بخستی
هرآنکست که ببیندروا بود که بگوید — که من بهشت بدیدم براستی و درستی

۱ـ در بعضی از نسخ چاپی : دیده‌ام . ۲ـ دور . ۳ـ نه پنجروزه حیوتست . نه پنجروزهٔ عیشست . ٤ـ الحب . ٥ ـ درنسخهٔ چاپی : فی الوکرات . ٦ـ بماند ، نباشد . ۷ ـ شکیب و .

گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من[1] | توهم درآینه بنگر[2] که خویشتن بپرستی
عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد | که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی

۵۲۳ ـ ب

همه عمر برندارم سر ازین خمار مستی | که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد | دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی
چه حکایت ازفراقت که نداشتم ولیکن | تو چو روی باز کردی در ماجرا ببستی
نظری بدوستان کن که هزار بار ازان به | که تحیتی نویسی و هدیّتی فرستی
دل دردمند مارا که اسیر تست یارا | بوصال مرهمی نه چو بانتظار خستی
نه عجب که قلب دشمن شکنی بروز هیجا | تو که قلب دوستانرا بمفارقت شکستی
برو ای فقیه دانا بخدای بخش مارا | تو و زهد و پارسائی من و عاشقی و مستی
دل هوشمند باید که بدلبری سپاری | که چو قبله ایت باشد بهازان که خود پرستی
چو زمام بخت و دولت نه بدست جهد باشد | چکنند اگر زبونی نکنند و زیر دستی
گله ازفراق یاران و جفای روزگاران[3] | نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی

۵۲۴ ـ ط

یارا قدحی پر کن ازآن داروی مستی | تا از سر صوفی برود[4] علت هستی
عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش | درمذهب عشق آی و ازین جمله برستی
ای فتنهٔ نو خاسته ازعالم قدرت[5] | غایب مشو ازدیده که در دل بنشستی
آرام دلم بستدی و دست شکیبم | بر تافتی و پنجهٔ صبرم بشکستی
احوال دو چشم من بر هم نهاده | با تو نتوان گفت بخواب شب مستی

۱ـ نکند کس . ۲ـ منگر . ۳ـ دوستداران . ٤ـ برد . ۵ـ شاد آمدی ای فتنهٔ نوخاسته ازغیب .

سودا زدهٔ کز همه عالم بتو پیوست | دل نیک بدادت که دل ازوی بگسستی؟
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم | رو باز گشادی و در نطق ببستی
گر باده ازین خم بودو مطرب ازین کوی | ما توبه بخواهیم شکستن بدرستی
سعدی غرض از حقهٔ تن آیت حقست [1] | صد تعبیه در تست و یکی باز نجستی
نقاش وجود این همه صورت که پرداخت | تا نقش ببینی [2] و مصور بپرستی

۵۲۵ ـ ب

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی | زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی
چو سرو بوستانستی وجود مجلس آرایت | اگر در بوستان سروی سخنگوی و روانستی
نگارین روی و شیرین خوی و عنبر بوی و سیمین تن | چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی
تو گوئی درهمه عمرم میسر گردد این دولت | که کام از عمر بر گیرم و گر خود یکزمانستی
جز این عیبت نمیدانم که بدعهدی و سنگین دل | دلارامی بدین خوبی دریغ ار مهربانستی
شکر در کام من تلخست بیدیدار شیرینش | و گر حلوا بدان ماند که زهرش در میانستی
دمی در صحبت یاری ملك خوی پری پیکر | گر امید بقا باشد بهشت جاودانستی
نه تا جان در جسد باشد وفاداری کنم با او | که تا تن در لحد باشد و گر خود استخوانستی
چنین گویند سعدی را که در دی هست پنهانی | خبر در مغرب و مشرق نبودی گر نهانستی
هران دل را که پنهانی قرینی هست روحانی | بخلوتخانهٔ ماند که در در بوستانستی

۵۲۶ ـ ب

تعالی الله چه رویست آن که گوئی آفتابستی | و گر مه را حیا بودی ز شرمش در نقابستی
اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند | ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی
شبان خوابم نمیگیرد نه روز آرام و آسایش | ز چشم مست میگونش که پنداری بخوابستی

۱ ـ در نسخ قدیم : سعدی غرض از حقهٔ پیرایه نه حقست (؟) ۲ ـ بیندی .

گر آن شاهد که من دانم بهر کس روی بنماید
فقیر از رقص در حالت خطیب ازمی خرابستی ۱

چنان مستم که پنداری نماند امید هشیاری
بهش باز آمدی مجنون اگر مست شرابستی

گر آن ساعد که او دارد بدی بار ستم دستان
بیك ساعت بیفکندی اگر افراسیابستی

بیارای لعبت ساقی اگر تلخست و گر شیرین ۲
که از دستت شکر باشد و گر خود زهر نابستی

کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت
دریغا آن لب شیرین اگر شیرین جوابستی

اگر دانی که تا هستم نظر باجز تو پیوستم
پس آنگه بر من مسکین جفا کردن صوابستی

زمین تشنه را باران نبودی بعد ازین حاجت
اگر چندانکه در چشم سرشك انبر سحابستی

زخاکم رشك می‌آید که بر سر منهی پایش ۳
که سعدی زیر نعلینت چه بودی گر ترا بستی

۵۲۷ - ق

ای باد که بر خاك در دوست گذشتی
پندارمت از روضهٔ بستان بهشتی

دور از سببی نیست که شوریدهٔ سودا
هر لحظه چو دیوانه دوان بر در و دشتی

باری مگرت بر رخ جانان نظر افتاد
سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی

از کف ندهم دامن معشوقهٔ زیبا
هل ۴ تا برود نام من ای یار بزشتی

جز یاد تو بر خاطر من نگذرد ای جان
با آنکه بیکباره‌ام از یاد بهشتی

با طبع ملولت چکند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

بسیار گذشتی که نکردی سوی ما چشم
یکدم ننشستم که بخاطر نگذشتی

شوخی شکر الفاظ و مهی لاله بناگوش
سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی

قلاب تو در کس نفکندی که نبردی
شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی

سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام
اینها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

۱ - در بعضی از نسخ این بیت و بیت بعد نیست. ۲ - ساقی، بمن ده چند پیمانه.
۳ - بروی می‌نهی پایت. ۴ - در نسخهٔ قدیم: «بل».

۵۲۸ ـ ط

یادمیداری که‌بامن[1] جنگ درسرداشتی — رای رای تست خواهی‌جنگ‌و خواهی آشتی
نیك بدکردی شکستن عهد یار مهربان — این‌بترکردی‌که بدکردی‌و نیك انگاشتی
دوستان‌دشمن گرفتن هرگزت‌عادت‌نبود — جز درین نوبت که دشمن دوست می پنداشتی
خاطرم‌نگذاشت‌یکساعت که‌بدمهری کنم — گرچه دانستم که‌پاك ازخاطرم بگذاشتی
همچنانت ناخن رنگین گواهی میدهد — برسرانگشتان که‌درخون عزیزان‌داشتی
تاتو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر — کز خیالت شحنهٔ بر ناظرم[2] بگماشتی
هرچه خواهی‌کن که‌مارا باتو روی‌جنگ نیست — سرنهادن به‌درآنموضع که‌تیغ افراشتی[3]
هردم از شاخ زبانم میوهٔ تر میرسد — بوستانهارست‌ازان تخمم که‌دردل[4] کاشتی
سعدی از عقبی‌ودنیا روی دردیوار کرد — تانودر دیوار فکرش نقش‌خود بنگاشتی

۵۲۹ ـ ط

سست پیمانا بیکره دل زما برداشتی — آخرای‌بدعهدسنگیندل چرا برداشتی؟
نوع‌تقصیری‌تواند بودای‌سلطان‌عشق[5] — تا بیکره سایهٔ لطف از گدا برداشتی[6]
گفته بودی باتو درخواهم کشیدن جام‌وصل — جرعهٔ ناخورده شمشیر جفا برداشتی
خاطرازمهر کسان برداشتم ازبهر تو — چون‌ترا گشتم[7] توخودخاطرزمابرداشتی
لعل‌دیدی‌لاجرم‌چشم ازشبه‌بردوختی — درپسندیدی‌و دست از کهربا برداشتی
شمع برکردی چراغت بازنامد درنظر — گل‌فرادست‌آمدت‌مهرازگیا برداشتی[8]
دوست بردارد بجرمی یاخطائی‌دل‌زدوست — تو خطاکردی که‌بیجرم‌و خطا برداشتی

۱ـ یاما . ۲ـ خاطرم . ۳ـ این بیت در نسخ قدیم نیست (مصراع اول مطلع غزل شماره ۱۱۹ است) . ٤ـ جان . ۵ـ حسن . ٦ـ در نسخه قدیم این بیت نیست . ۷ـ بستم . ۸ـ این بیت وبیت پیش در قدیمترین نسخه است .

عمرها درزیر دامن بر دسعدی پای صبر [1] سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

۵۳۰ ـ ط

ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی
وفای عهد نمودی دل سلیم ربودی چوخویشتن بتو دادم تو میل باز گرفتی
نه دست عهد گرفتی که پای وصل [2] بدارم؟ بچشم خویش بدیدم خلاف هرچه بگفتی
هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم تو پهلوانتر ازآنی که درکمند من افتی
نه عدل بود نمودن خیال وصل و ربودن چرا زعاشق مسکین هم اولش ننهفتی؟
توقدر صحبت یاران و دوستان نشناسی مگر شبی که چوسعدی بداغ عشق بخفتی

۵۳۱ ـ ط

ای ازبهشت جزوی و ازرحمت آیتی حق را بروزگار تو با ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را هر بامداد میکند از نو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست با تو مجال آنکه [3] بگویم حکایتی
چندانکه بیتو غایت امکان صبر بود کردیم و عشق را نه پدیدست غایتی
فرمان عشق و عقل بیکجای نشنوند [4] غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
زابنای روزگار بخوبی ممیزی چون در میان لشکر منصور رایتی
عیبت نمیکنم که خداوند امر و نهی شاید که بندهٔ [5] بکشد بی جنایتی
زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه لطف [6] تو خواهم گریختن فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
درمانده ام که ازتو شکایت کجا برم؟ هم با تو گر زدست تو دارم شکایتی

۱ـ وصل . ۲ـ مهر . ۳ـ امکان آنکه باتو . ۴ـ آنجا که عشق خیمه زندجای عقل نیست . ۵ـ بنده را . ۶ـ عفو .

سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق این ریش اندرون بکند هم سرایتی[1]

۵۳۲ ـ ط

چون خراباتی نباشد زاهدی کش بشب ازدر[2] در آید شاهدی؟
محتسب کو تا ببیند روی دوست همچو محرابی و من چون عابدی؟
چون من آب زندگانی یافتم غم نباشد گر بمیرد حاسدی
آنچه مارا دردلست از سوز عشق می نشاید گفت با هر باردی
دوستان گیرند و دلداران ولیك مهربان نشناسد الا واحدی
از تو روحانی ترم در پیش دل نگذرد شبهای خلوت واردی
خانهٔ در کوی درویشان بگیر تا نماند در محلت زاهدی
گر دلی داری و دلبندیت نیست پس چه فرق از ناطقی تا جامدی؟
گر بخدمت قائمی خواهی منم ور نمیخواهی بحسرت قاعدی
سعدیا گر روزگارت میکشد کوبکش بر دست سیمین ساعدی

۵۳۳ ـ ط

ای باد بامدادی خوش میروی بشادی پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
بر[3] بوستان گذشتی یادر بهشت بودی شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی
تا من درین سرایم این در ندیده بودم کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی
چون گل روند و آیند این دلبران و خوبان[4] تو در برابر من چون سرو بایستادی[5]

۱ـ درنسخهٔ قدیمتر :

سعدی چو درد دل بدهان آمدت بگوی ریش نهفته به نشود بی سرایتی

۲ ـ کش بشمع ازدر ، و در نسخه قدیمتر : کش بشمع اندر . ۳ ـ در . ٤ ـ شوخان .
۵ـ ایستادی (در قدیمترین نسخه : پستادی = بایستادی) .

ایدون که مینماید در روزگار حسنت
بس فتنه‌ها بزاید تو فتنه زکه زادی ؟

اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی
آسان فرا گرفتم در خرمن اوفتادی

خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا
تا بوستان بریزد گلهای بامدادی

یاری که باقرینی الفت گرفته باشد
هروقت یادش آید تو دمبدم[1] ببادی

گر درغمت بمیرم شادی بروزگارت
پیوسته نیکوانرا غم خورده اندو شادی

جائی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد
آنست داغ[2] سعدی کاول نظر نهادی

٥٣٤ ـ ط

دیدی که وفا بجا نیاوردی
رفتی و خلاف دوستی کردی

بیچارگیم بچیز نگرفتی
درماند گیم بهیچ نشمردی

من باهمه جوری از تو خشنودم
تو بیگنهی زمن بیازردی

خودکردن و جرم دوستان دیدن
رسمیست که درجهان تو آوردی

نازت ببرم که نازك اندامی
بارت بکشم که ناز پروردی

مارا که جراحتست[3] خون آید
درد توچنم که فارغ از دردی

گفتم که نریزم آب رخ زین بیش
برخاکرت که خونمن خوردی

وین عشق تودرمن آفریدستند
هرگز نرود ز زعفران زردی

ای ذره تودر مقابل خورشید
بیچاره چه میکنی بدین خردی؟

در حلقهٔ کارزار جان دادن
بهتر که گریختن بنامردی

سعدی سپر از جفا نیندازد
گل باگیهست[4] وصاف بادردی

۱ـ هرنفس . ۲ـ الا که داغ . ۳ـ جراحتست و . ٤ـ با خارست .

۵۳۵ ـ ط

مپرس ازمن که‌هیچم‌یاد کردی — که‌خود هیچم‌فرامش می‌نکردی
چه‌نیکوروی‌وبدعهدی که‌شهری — غمت‌خوردندو کسرا غم‌نخوردی
چرا با ما تو ای معشوق طناز — بصلحیم و تو با ما در نبردی
نصیحت میکنندم سردگویان[1] — که‌برگرد ازغمش بیروی‌زردی
نمیدانند کز بیمار عشقت — حرارت بـاز ننشیند بسردی
ولیکـن با رقیبان چارهٔ نیست — که‌ایشان مثل خارند وتوورد‌ی
اگر با خوبرویان می‌نشینی — بساط نیـکنـامی در نوردی
دگر بامن‌مگوی ای‌باد گلبوی — که همچون بلبلم دیوانه کردی
چرا دردت نچیند جان سعدی — که هم دردی‌و هم درمان‌دردی

۵۳۶ ـ ط

مکن‌سرگشته‌آن‌دلرا که‌دست‌آموزغم کردی — بزیر پای هجرانش لگدکوب ستم کردی
قلم‌بربیدلان گفتی نخواهم‌راندوهم‌راندی — جفابرعاشقان گفتی‌نخواهم کردوهم کردی
بدم گفتی‌و خرسندم عفاك‌الله نکو گفتی — سگم‌خواندی و خشنودم جزاك‌الله کرم‌کردی[2]
چه‌لطفست‌اینکه فرمودی مگرسبق‌اللسان بودت ؟ — چه حرفست اینکه آوردی‌مگر سهوالقلم کردی؟
عنایت بامن اولیترکه تأدیب[3] جفا دیدم — گل افشان برسرمن کن‌که خارم[4] درقدم کردی
غنیمت‌دان‌اگر روزی‌بشادی دررسی‌ایدل — پس‌ازچندین تحملها که‌زیربار غم کردی
شب‌غمهای سعدی‌را مگرهنگام روز آمد — که تاریك[5] وضعیفش چون‌چراغ صبحدم‌کردی

۱ـ سرخ رویان . ۲ـ این بیت نیز دریك نسخه هست و ظاهراً الحاقیست :
تعالی‌الله چه رویست آنکه با دیدار میمونش — زمادر در وجود آمد وجود ا عدم کردی
۳ـ تا دیدم . ۴ـ برسر آن‌کن که خارش . ۵ـ باریك .

۵۲۷ ـ ط

چه‌باز در دلت آمد که مهر بر کندی؟ چه‌شد که یار قدیم[1] از نظر بیفکندی؟
ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست هنوز وقت نیامد که باز پیوندی ؟
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود وگرنه بر سر کویت بآرزومندی
دری بروی من ای یار مهربان بگشای که هیچکس نگشاید اگر تو دربندی
مرا و گر همه آفاق خوبرویانند بهیچ روی نمیباشد از تو خرسندی
هزار بار بگفتم که چشم نگشایم[2] بروی خوب، ولیکن تو چشم می‌بندی
مگر در آینه بینی وگر نه در آفاق بهیچ خلق نپندارمت که مانندی
حدیث سعدی اگر کائنات بپسندند بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی
مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد؟ مگر امید ببخشایش خداوندی

۵۲۸ ـ ط

گفتم آهن دلی کنم چندی ندهم دل بهیچ دلبندی
وآنکه مرا دیده در[3] دهان تو رفت[4] هرگز[5] گوش نشنود پندی
خاصه مارا که در ازل[6] بودست با تو آمیزشی و پیوندی
بدلت کز دلت بدر نکنم سخت‌تر زین مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسو نه تا بسر آساید آرزومندی
همچنان پیر نیست مادر دهر که بیاورد چون تو فرزندی
ریش فرهاد بهترك میبود گر نه شیرین نمك پراکندی
کاشکی خاك بودمی درراه تا مگر سایه برمن افکندی

۱ـ عزیز . ۲ـ بگشایم . ۳ـ وانکه را دیده بر ، وآنکه از دیده بر . ۴ـ درجمال تو رفت . ۵ـ دیگرش . ۶ـ از ازل .

چکند بندهٔ که‌ازدل و جان نکند خدمت خداوندی
سعدیا دور نیکنامی رفت نوبت عاشقیست یکچندی

۵۳۹ ـ ط

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی که مارا بیش ازین طاقت نماندست آرزومندی
غریب ازخوی مطبوعت که‌روی ازبندگان پوشی بدیع ازطبع موزونت که دربردوستان بندی
تو خرسند و شکیبائی چنینت در خیال آید که مارا همچنین باشد شکیبائی و خرسندی
نگفتی یوفا یارا که از ما نگسلی هرگز مگر دردل‌چنین بودت که خودباما نپیوندی
زهی آسایش‌ورحمت نظرراکش‌تو منظوری زهی بخشایش‌ودولت‌پدرراکش تو فرزندی
شکار آنگه‌توان کشتن که محکم‌درکمندآید[1] چو بیخ مهر بنشاندم درخت‌وصل برکندی
نمودی چندبار ازخود که حافظ عهدو پیمانم کنونت بازدانستم که‌ناقض عهدو سوگندی
مرا زین‌پیش درخلوت فراغت بودوجمعیت تودرجمع آمدی ناگاه وبجمعوعان پراکندی
گرت‌جان درقدم‌ریزم هنوزت عذر میخواهم که ازمن خدمتی ناید چنان لایق که‌پسندی
ترش بنشین و تیزی کن که مارا تلخ ننماید چه‌میگوئی‌چنین‌شیرین که شوری‌درمن‌افکندی؟
شکایت گفتن سعدی مگر بادست نزدیکت که‌اوچون رعدمینالد توهمچون برق‌میخندی

۵۴۰ ـ خ

خلاف‌شرط‌محبت‌چه‌مصلحت‌دیدی که‌برگذشتی‌وازدوستان نپرسیدی؟
گرفتمت که‌نیامد زروی خلق آزرم که‌بیگنه بکشی ، ازخدا نترسیدی ؟
بپوش‌روی‌نگارین‌و موی مشکین را که‌حسن‌طلعت خورشیدرا بپوشیدی
هزار بیدل مشتاقرا بحسرت آن که‌لب بلب برسد جان‌بلب‌رسانیدی
محل‌وقیمت خویش‌آنزمان بدانستم که برگذشتی و مارا بهیچ نخریدی
هزار بار بگفتیم و هیچ درنگرفت که‌گردعشق‌مگردای فقیرو گردیدی

۱ـ افتد .

ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی — دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی
بتیغ میزدو میرفت و باز مینگریست — که ترک عشق نگفتی سزای خود دیدی

۵٤۱ - ب

مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی — که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی؟
من از جفای زمان بلبلا نخفتم دوش — ترا چه بود که تا صبح میخروشیدی؟
قضا بنالهٔ مظلوم و لابهٔ محروم — دگر نمیشود ای نفس بس که کوشیدی[1]
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر — که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
بمقتضای زمان اقتصار کن[2] سعدی — که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی

۵٤۲ - ب

آخر نگاهی بازکن وقتی که برما بگذری — یا کبر منعت میکند کز دوستان یاد آوری؟
هرگز نبودا ندر ختن بر صورتی چندین فتن — هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری
صورتگر دیبای[3] چین گو صورت رویش ببین — یا صورتی برکش چنین یا توبه کن صورتگری
زابروی زنگارین ٤ کمان گر پرده برداری عیان — تا قوس باشد در جهان دیگر نبیند مشتری
بالای سرو بوستان روئی[5] ندارد دلستان — خورشید با روئی چنان موئی ندارد عنبری
تا نقش می بندد فلك کسرا نبود ست این نمك — ماهی[6] ندانم یا ملك فرزند آدم یا پری
تا دل بمهرت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام — چون در نماز استاده‌ام گوئی بمحرابم دری[7]
دیگر نمیدانم طریق از دست رفتم چون غریق — آنك دهانت[8] چون عقیق از بسکه خونم میخوری

۱- دریك نسخه : «جوشیدی» وماعلی الرسم نسخ قدیم ومعتبر را برگزیدیم. ۲- اختیار.
۳- زیبای. ٤- زنگاری. ۵- در اکثر نسخ «قدی» یا «آرقد»، وصحیح متن است.
٦- حوری. ۷- بمحراب اندری. وپس ازاین بیت در نسخ متاخر این بیت هم هست:

فصل بهارست ای نگار اینك کنار جویبار — با عاشقان سوکوار بخرام چون کبك دری

۸- اینك لبانت.

گر[1] رفته‌باشم‌زینجهان‌بازآیدم رفته‌روان گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری[2]
از نعلش[3] آتش میجهد نعلم‌درآتش مینهد گر دیگری جان میدهد سعدی‌توجان‌میپروری
هر کس که‌دعوی میکند کوباتوانسی میکند در عهد موسی میکند آواز گاو سامری

۵۴۳ - ط،ب

ای برق اگر بگوشهٔ آن‌بام بگذری آنجا که باد زهره ندارد خبر بری
ای‌مرغ‌اگر پری بسر کوی آن صنم پیغام دوستان برسانی بدان پری
آن مشتری خصال گراز ما حکایتی پرسد، جواب‌ده که‌بجانند مشتری
گوتشنگان بادیه‌را جان بلب‌رسید توخفته‌درکجاوه‌بخواب‌خوش‌اندری
ای‌ماهروی‌حاضرغایب‌که پیش‌دل یکروز نگذرد که‌تو صد بار نگذری
دانی چه میرود بسرما زدست تو؟ تاخود بپای خویش بیائی‌و بنگری
بازآی‌گرصبوری‌و دوری بسوختیم ای‌غایب ازنظر که بمعنی برابری
یادل‌بما دهی چودل مابدست تست یامهر خویشتن ز دل ما بدر بری
تاخود برون پرده حکایت کجارسد چون‌ازدرون‌پرده‌چنین‌پرده‌میدری
سعدی توکیستی که‌دم دوستی زنی دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

۵۴۴ - ط

ای‌که‌بردوستان‌همی‌کذری ثا بهر غمزهٔ دلی ببری
دردمندی‌تمام‌خواهی کشت یابرحمت‌بکشته‌مینگری[4]؟
ماخود ازکوی عشقبازانیم نه تماشا کنان رهگذری

۱- چون . ۲- در نسخ متأخر این بیت نیز آمده :

زان‌چشم‌وابرو درجهان‌کس‌رانبودست‌آنچنان ای‌فتنهٔ آخرزمان از چشم شوخ ساحری

۳- در نسخه های تازه تر : لعلش ، لعلت . ۴- نسخه های جدید : تا برحمت بکشتهٔ نگری .

هیچم اندر نظر نمی آید | تاتوخورشیدروی درنظری
گفته‌بودم که دل‌بکس ندهم | حذر از عاشقی و بیخبری
حلقهٔ گرد خویشتن بکشم | تا نیاید درون حلقه پری
وین پری پیکران حلقه بگوش | شاهدی‌میکنندوجلوه‌گری
صبر بلبل شنیدهٔ هرگز | چون‌بخندد‌شکوفهٔ‌سحری؟
پرده داری بر آستانهٔ عشق | میکند عقل‌و ، گریه پرده‌دری
چوخوری‌دانی ای‌پسر غم‌عشق | تاغم هیچ‌درجهان نخوری
رایگانست یکنفس بادوست | گر بدنیا و آخرت بخری
قلمست‌این‌بدست سعدی‌در | یا هزار آستین دُرّ دری؟
این‌نبات از کدام‌شهر آرند؟ | توقلم نیستی‌که نی شکری

٥٤٥ - ب

بخت آئینه ندارم که درو مینگری | خاك‌بازار نیرزم کـه برو میگذری
من‌چنان‌عاشق رویت که‌زخود‌بیخبرم | توچنان فتنهٔ خویشی که زما بیخبری
بچه مانند کنم در همه آفاق ترا | کانچه دروهم من آیدتو ازآن خوبتری
برقع ازپیش چنین روی نشاید برداشت | که بهر گوشهٔ چشمی دل خلقی ببری
دیدهٔ را که بدیدار تو دل می نرود | هیچ علت نتوان گفت بجز بی‌صبری
گفتم ازدست غمت سر بجهان دربنهم | نتوانم [1] کـه بهرجا بروم [2] در نظری
بفلك میرود آه سحر از سینهٔ مـا | توهمی برنکنی دیده ز خواب سحری
خفتگانرا خبر ازمحنت بیداران‌نیست | تاغمت پیش نیاید غم مردم نخوری
هرچه‌دروصف‌تو گویندبنیکوئی [3] هست | عیبت آنست که هرروز بطبعی دگری

۱- چون توانم . ۲- کهروم . ۳- بزیبائی .

گرتو از پرده برون آئی و رخ بنمائی | پرده برکار همه پرده نشینان بدری
عذر سعدی ننهد هرکه ترا نشناسد | حال دیوانه نداند که ندیدست پری

٥٤٦ ـ ط

جور بر من می پسندد دلبری | زور بامن میکند زور آوری
بار خصمی میکشم کز جوراو | می‌نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره‌ست درزندان عشق | چون مسلمانی بدست کافری
بارها گفتم بگریم[1] پیش خلق | تا مگر برمن ببخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم | گر بخیلش در بمیرد چاکری؟
ایکه صبر از من طمع داری وهوش | بارسنگین مینهی بر لاغری
زآنچه[2] درپای عزیزان افکنند | ماسری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده بادیدار دوست | حیف باشد بعدازو بر دیگری
درسراپای تو حیران مانده‌ام | در نمیباید بحسنت زیوری
این سخن سعدی تواند گفت و بس | هرگدائی را نباشد جوهری

٥٤٧ ـ ط

خانهٔ صاحبنظران میبری | پردهٔ پرهیز کنان میدری
گرتو پریچهره نپوشی نقاب | توبهٔ صوفی بزیان آوری
این چه وجودست نمیدانمت | آدمئی یا ملکی یا پری؟
گر همه سرمایه زیان میکند | سود بود دیدن آن[2] مشتری
نسخهٔ این روی بنقاش بر | تا بکند توبه ز صورتگری

۱ـ بگویم. ۲ـ کانکه. در نسخه های چاپی «گنج» و ظاهرا دراصل «کانچ» بوده.
۲ـ این.

باتترت[1] حاجت شمشیر نیست — حمله همی آری و دل میبری
گر تو در آئینه تأمل کنی — صورت خود بازبما ننگری
خسرو اگر عهد تو دریافتی — دل بتو دادی که توشیرین تری
گر دری ازخلق ببندم بروی — بر تو نبندم که بخاطر دری
سعدیا گر کشته شود در فراق — زنده شود چون بسرش بگذری

۵۴۸ ـ ط

دانی چگفت مرا آن بلبل سحری؟ — تو خود چه آدمیی گر عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست وطرب — گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
من هرگز ازتو نظر با خویشتن نکنم — بیننده تن ندهد هرگز ببی‌بصری
ازبسکه در نظرم خوب آمدی صنما — هرجا که مینگرم گوئی که درنظری
دیگر نگه نکنم بالای سرو چمن — دیگر صفت نکنم رفتار کبك دری
کبك اینچنین نرود سرو اینچنین نچمد — طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری
هرگه که میگذری من در تو مینگرم — کزحسن قامت خود با کس نمینگری
ازبس که فتنه شوم بر رفتنت نه عجب — بر خویشتن تو زما صدبار فتنه تری[2]
باری بحکم کرم بر حال ما بنگر[3] — کافتد که بار دگر بر خاك ما گذری
سعدی بجور و جفا مهر از تو برنکند — من خاك پای توام ورخون من بخوری

۵۴۹ ـ ط

دانمت آستین چرا پیش جمال میبری — رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری

۱ـ در غالب نسخ این بیت نیست ، در نسخه های چاپی « نگهت » نوشته شده در نسخه‌های قدیم « تبرث » که معنی ندارد چون دریك نسخهٔ معتبر «تترت » دیده شد و معنی دارد آن‌را اختیار کردیم . ۲ ـ دربسیاری از نسخ این بیت نیست . ۳ـ بگذر

معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر — کبر رها نمیکند کز پس و پیش بنگری
آمدمت که بنگرم باز نظر بخود کنم — سیر نمیشود نظر بس که لطیف منظری
غایت کام و دولتست آنکه بخدمتت رسید — بنده میان بندگان بسته میان بجا کری
روی بخاك مینهم گر تو هلاك میکنی — دست ببند میدهم گر تو اسیر میبری
هرچه کنی تو برحقی حاکم و دست مطلقی — پیش که داوری برند از تو که خصم و داوری ؟
بنده اگر بسر رود در طلبت کجا رسد — گر نرسد عنایتی در حق بنده آن سری [1]
گفتم اگر نبینمت مهر فرامشم شود — میروی و مقابلی غایب و در تصوری
جان بدهند و در زمان زنده شوند عاشقان — گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری
سعدیا گر هلاك شد عمر تو باد و دوستان — ملك یمین خویشرا گر بکشی چه غم خوری ؟

۵۵۰ - ب

دیدم امروز بر زمین قمری — همچو سروی روان بر هگذری
گوئیا بر من از بهشت خدای — باز کردند بامداد دری
من ندیدم براستی همه عمر — گر تو دیدی بسرو بر قمری
یا شنیدی که در وجود آمد — آفتابی ز مادر و پدری
گفتم از وی نظر بپوشانم — تا نیفتم بدیده در خطری
چاره صبرست و احتمال فراق — چون کفایت نمیکند نظری
میخرامید و زیر لب میگفت — عاقل از فتنه میکند حذری
سعدیا پیش تیر غمزهٔ ما — به ز تقوی بیابدت [2] سپری

۵۵۱ - ب

رفتی و همچنان بخیال من اندری — گوئی که در برابر چشمم مصوری

۱- زان سری . ۲- بیابدت .

فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد گر هرچه در خیال من آمد[1] نکوتری
مه برزمین نرفت و پری دیده برنداشت تا ظن برم که روی تو ما هست یا پری
تو خود فرشتهٔ نه ازین گل سرشتهٔ گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری
مارا شکایتی زتو گر هست هم بتست کز تو بدیگری نتوان برد داوری
بادوست کنج فقر بهشتست و بوستان بیدوست خاک برسر جاه و توانگری
تا دوست در کنار نباشد بکام دل از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری
گر چشم درسرت کنم از گریه باک نیست زیرا که تو عزیزتر از چشم درسری
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری؟
سعدی بوصل دوست چو دستت نمیرسد باری بیاد دوست زمانی بسر بری

۵۵۲ ـ ط

روی گشاده ایصنم[2] طاقت خلق میبری چون پس پرده میروی پردهٔ صبر میدری
حوربهشت خوانمت ماه تمام گویمت کادمئی ندیده‌ام چون تو پری بدلبری
آینه‌را تو دادهٔ پرتو روی خویشتن[3] ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری؟
نسخهٔ چشم و ابرویت پیش نگار گر برم گویمش اینچنین بکن[4] صورت قوس و مشتری
چون تو درخت دلنشان تازه بهار و گلفشان حیف بود که سایهٔ برسر ما نگستری[5]
دیده بروی هر کسی بر نکنم ز مهر تو درزعوام بسته به[6] چون تو بخانه اندری
من نه مخیرم که چشم از تو بخویشتن کنم گر تو نظر بما کنی ور نکنی مخیری
پندحکیم بیش ازین درمن اثر نمیکند کیست که برکند یکی زمزمهٔ قلندری؟
عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا هرکه سفر نمیکند دل ندهد بلشکری

۱ـ گر هرچه درضمیر من آید . ۲ ـ گشادهٔ صنم . ۳ ـ صورت خود بعاریت .
۴ـ بکش . ۵ـ بگستری . ۶ـ در زعوام بستهٔ .

۵۵۳ ـ ط

سرو بستانی تو یامه یا پری | یا ملك ، یا دفترصورتگری؟
رفتنی‌داری‌وسحری‌میکنی[1] | کاندران عاجز بماند سامری
هرکه یکبارش گذشتی‌درنظر | در دلش صدبار دیگر بگذری
میروی‌واندر پیت‌دل میرود | باز میائی و جان می‌پروری
گرتو شاهد بامیان[2]آئی چو شمع | مبلغی پروانها گرد آوری
چندخواهی‌روی‌پنهان‌داشتن | پرده میپوشی‌و برما میدری
روزی‌آخر درمیان مردم آی | تاببینند هرکه می‌بیند[3] پری
آفتاب از منظر افتد درو‌اق | چون ترایند بدین‌خوش‌منظری
جان‌وخاطرباتودارم‌روزوشب | نقش بردل نام بر انگشتری
سعدی‌ازگرمی‌بخواهدسوختن | بسکه‌توشیرینی‌ازحدمیبری

۵۵۴ ـ ط

کس در نیامدست بدین خوبی ازدری | دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
خورشید اگر توروی نپوشی فرورود[4] | گوید دو آفتاب نباشد[5] بکشوری
اول منم که در همه عالم نیامدست | زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری
هرگز نبرده‌ام بخرابات عشق راه | امروزم آرزوی تو در داد ساغری
یاخود بحسن‌روی‌توکس‌نیست‌درجهان | یا هست و نیستم زتو پروای دیگری
برسرو قامتت گل‌وبادام روی و چشم | نشنیده‌ام که سرو چنین آورد بری
روئی که روز روشن اگر برکشد نقاب | پرتو دهد چنان که‌شب تیره اختری

۱ـ قامتی داری که سحری میکند . ۲ـ وامبان ، دربان . ۳ـ میخواهد . ۴ـ شود .
۵ـ نگنجد .

همراه من مباش که غیرت برند خلق — در دست مفلسی چو ببینند گوهری
من کم نمیکنم سر موئی ز مهر دوست — ور میزند بهر بُن موئیم نشتری[1]
روزی مگر بدیدهٔ سعدی قدم نهی — تا در رهت بهر قدمت می نهد سری

۵۵۵ - ب

گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری — من نه حریف رفتنم از در تو بهر دری
تانکند وفای تو در دل من تغیری — چشم نمیکنم بخود تاچه رسد بدیگری
خود نبود و گر بود تا بقیامت آزری — بت نکند بنیکوئی چون تو بدیع پیکری
سر و روان ندیده‌ام جز[2] تو بهیچ کشوری — هم[3] نشنیده‌ام که زاد از پدری و مادری
گر بکنار آسمان چون تو برآید اختری — روی بپوشد آفتاب از نظرش بمعجری
حاجت گوش و گردنت نیست بزر و زیوری — یا بخضاب و سرمهٔ یا بعبیر و عنبری
تاب و غا نیاورد قوت هیچ صفدری — گر تو بدین مشاهدت حمله بری بلشکری
بسته‌ام[4] از جهانیان بر دل تنگ من دری — تا نکنم بهیچکس گوشهٔ چشم و خاطری
گرچه تو بهتری و من از همه خلق کمتری — شاید اگر نظر کند محتشمی بچاکری
باك مدار سعدیا گر بفدا رود سری — هر که بمعظمی رسد ترك دهد محقری

۵۵۶ - ط

گر کنم در سر وفات سری — سهل باشد زیان مختصری
ایکه قصد هلاك من داری — صبر کن تا ببینمت نظری
نه حرامست در رخ تو نظر — که حرامست چشم بر دگری[5]

۱- من کم نمیکنم زسر این مهرو دوستیت — ور میزنی بسر موئیم نشتری
۲ چون . ۳- مه . ٤- بستهٔ . ٤- در بعضی نسخ بیت چنین است :
راست خواهی نظر حرام بود — برچنین روی و باز بر دگری

دوست دارم که خاك پات شوم | تا مگر بر سرم کنی گذری
متحیر نـه در جمال توام | عقل دارم بقدر خود قدری
حیرتم در صفات بیچونست | کاین کمال آفرید در بشری
ببری هوش و طاقت زز و مرد | گر تردد کنی ببـام و دری
حق بدست رقیب نـاهموار [1] | پیش خصم ایستاده چون سپری
زانکه آئینهٔ بدین خوبی | حیف باشد بدست بی بصری
آه سعدی اثر کند در کوه | نـکند در تو سنگدل اثری
سنگرا سخت گفتمی همه عمر [2] | تا [3] بدیدم زسنگ سخت تری

۵۵۷ ـ ط

هرگز این صورت کند صورتگری؟ | یا چنین شاهد بود در کشوری؟
سرو رفتاری صنوبر قامتی | ماه رخساری ملائك منظری
میرود و زخویشتن بینی که هست | در نمی آید بچشمش دیگری
صدهزارش دست خاطر در رکاب | پادشاهی میرود بـا لشکری
عارضش باغـی دهانش غنچهٔ | بل [4] بهشتی در میانش کوثری
ماهرویا مهربانی پیشه کـن | خوبروئـی را بباید زیـوری
بیتو درهرگوشه پائی درگلست | وزتو درهرخانه دستی برسری
چون همایم سایهٔ بر سر فکن | تادراقبالت شوم نیك اختری
درخداوندی چه نقصان آیدش [5] | گر خداوندی بپرسد چاکری ؟
مصلحت بودی شکایت گفتنم | گر بغیر از خصم بودی داوری
سعدیا داروی تلخ از دست دوست | به که شیرینی زدست دیگری

۱ـ نادانست ، سنگدلست . ۲ـ هرگز . ۳ـ چون . ٤ـ چون . ۵ـ آیدت .

خاکی از مردم بماند در جهان　　وز وجود عاشقان خاکستری

۵۵۸ ـ ط

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری　　بار دوم ز بار نخستین نکوتری،
انصاف میدهم که لطیفان و دلبران　　بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری
زنار بود هرچه[۱] همه عمر داشتم　　الا کمر که پیش تو بستم بچاکری
از شرم چون تو آدمیان در میان خلق　　انصاف میدهد که نهان میشود پری[۲]
شمشیر اختیار ترا سر نهاده‌ام[۳]　　دانم که گر تنم بکشی جان بپروری
جز صورتت در آینه کس را نمیرسد　　با صورت[۴] بدیع تو کردن برابری
ای مدعی گر آنچه مراشد ترا شود　　بر حال من ببخشی و حالت[۵] بیاوری
صید او فتاد و پای مسافر بگل بماند　　هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری؟
صبری که بود مایهٔ سعدی دگر نماند　　سختی مکن که کسه بپرداخت مشتری

۵۵۹ ـ ط

چونست حال بستان ای باد نوبهاری　　کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری
ایگنج نوشدارو با خستگان[۶] نگه کن　　مرهم بدست و مارا مجروح میگذاری
یا خلوتی برآور یا برقعی فروهل　　ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری
هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد　　چون بر شکوفه آید باران نوبهاری
عودست زیر دامن یا گل در آستینت　　یا مشك در گریبان بنمای تا چه داری؟
گل نسبتی ندارد باروی دلفریبت　　تو در میان گلها چون گل میان خاری

۱ـ آنچه .　۲ـ در نسخ تازه تربیت چنین است :

از شرم چون تو آدمئی در میان خلق　　انصاف میدهم که نهان میشود پری

۳ـ در نسخهٔ قدیمتر : برنهاده‌ام .　۴ـ با طلعت .　۵ـ درنسخ تازه : رحمت .　۶ـ برخستگان .

وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو / این میکشدبزورم وان میکشدبزاری
ورقید میگشائی وحشی نمیگریزد / دربندخوبرویان خوشتر که رستگاری
زاول وفانمودی چندانکه دل ربودی / چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری
عمری دگر بباید بعداز فراق مارا / کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت / باطل بود که صورت برقبله مینگاری
هر دردرا که بینی درمان وچارهٔ هست / درمان دردسعدی بادوست سازگاری

۵۶۰ ـ ط

خبر ازعیش[1] ندارد که ندارد یاری / دل نخوانند که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو یکروز فداخواهم کرد / تا دگر بر نکنم دیده بهردیداری
یعلم الله[2] که من ازدست غمت جان نبرم / تو به ازمن بتر ازمن بکشی بسیاری[3]
غم عشق آمدو غمهای دگر پاك ببرد[4] / سوزنی باید کز پای بر آرد خاری
می حرامست ولیکن توبدین نرگس مست / نگذاری که ز پیشت برود هشیاری
میروی خرم و خندان و نگه می نکنی / که نگه میکند ازهرطرفت غمخواری
خبرت هست که خلقی[5] زغمت بیخبرند؟ / حال افتاده ندانند که نیفتد باری
سرو آزاد ببالای تو میماند راست / لیکنش با تو میسر نشود رفتاری
می نماید که سر عربده دارد چشمت / مست خوابش نبرد تا نکند آزاری
سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی / مگر آنوقت که خودرا ننهی مقداری

۵۶۱ ـ ب ،خ

خوش بودیاری و یاری بر کنارسبزه زاری[6] / مهربانان روی برهم وزحسودان بر کناری

۱ـ عشق . ۲ـ علم الله . ۳ـ درقدیمترین نسخه ها این بیت نیست . ٤ـ برفت .
۵ـ خبرت نیست که قومی . ٦ـ در کنار لاله زاری .

هرکرا با دلستانی عیش میافتد زمانی گوغنیمت‌دان که‌دیگر دیر دیر[1] افتدشکاری
راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری
هرکه‌منظوری‌ندارد‌عمر ضایع میگذارد اختیاراینست‌درباب ایکه‌داری‌اختیاری[2]
عیش[3] درعالم نبودی گرنبودی روی زیبا گرنه گل بودی نخواندی‌بلبلی برشاخساری
باربی‌اندازه‌دارم بردل ازسودای جانان[4] آخر ای‌بیرحم باری از دلی برگیر[5] باری
دانی‌ازبهرچه معنی خاك پایت می‌نباشم؟ تا ترا ننشیند از من بر دل نازك غباری
ورترا با خاکساری سر بصحبت در نیاید بر سر راهت بیفتم تاکنی برمن گذاری
زندگانی‌صرف کردن درطلب حیفی‌نباشد گردری‌خواهدگشودن‌سهل‌باشد انتظاری
دوستان معذوردارند[6] از جوانمردی و رحمت گر بنالد دردمندی یا بگرید بیقراری
رفتنش دل‌میرباید گفتنش جان میفزاید باچنین حسن‌ولطافت چون کند پرهیزگاری ؟
عمر سعدی گرسرآید در حدیث‌عشق شاید کونخواهد ماندبیشك‌وین‌بماند[7] یادگاری

۵۶۲ ـ ط

دوچشم‌مست توبرداشت رسم هشیاری وگر نه‌فتنه ندیدی بخواب بیداری
زمانه باتو چه دعوی کند ببد مهری؟ سپهر با تو چه پهلو زند بغداری ؟
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت بدوستیت وصیت نکرد و دلداری[8]
چوگل لطیف ، ولیکن‌حریف‌او باشی چو زر عزیز ، ولیکن بدست اغیاری
بصید کردن دل‌ها چه شوخ و شیرینی بخیره‌کشتن تن‌ها چه جلد[9] و عیاری
دلم ربودی‌و جان میدهم بطیبت نفس که‌هست راحت درویش در سبکباری

۱ـ که نادر در کمند افتد . ۲ـ در قدیمترین نسخه : اختیاری نیست درباب ای که‌داری اعتباری (؟) ۳ـ عشق . ٤ـ عشقت . ٥ـ ازدلم بردار . ٦ـ دارید . ۷ـ زوبماند . ۸ـ عجب عجب که ناموختت وفاداری . ۹ـ چست .

گرافتدت گذری بر وجود کشتهٔ عشق | سخن بگوی که درجسم مرده جان آری
گرت ارادت باشد بشورش دل خلق | بشور زلف که درهر خمی دلی داری
چوبت بکعبه نگونسار بر زمین افتد[1] | بپیش قبلهٔ رویت بتان فرخاری
دهان پسرشکرت را مثل بنقطه زنند | که روی چون قمرت شمسه ایست پرکاری
بگرد نقطهٔ سرخت عذار سبز چنان | که نیم دایرهٔ برکشند زنگاری
هزار نامه پیاپی نویسمت[2] که جواب | اگرچه تلخ دهی در سخن شکر باری
ز خلق گوی لطافت تو بردهٔ امروز | بخوبروئی و، سعدی بخوب گفتاری

٥٦٣ ـ ط

عمری ببوی یاری کردیم[3] انتظاری | زان انتظار مارا نگشود هیچ کاری
ازدولت وصالش حاصل نشد مرادی | وزمحنت فراقش بردل بماند باری
هردم غم فراقش بردل نهاد باری[4] | هرلحظه دست هجرش دردل ه شکست خاری
ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی | وی قامت توسروی وی رویتو بهاری
دانم که فارغی تو ازحال و دردسعدی | کاورا در انتظارت خون شد دودیده باری[6]
دریاب عاشقانرا کافزون کند صفارا | بشنو تو اینسخنرا کاین یادگار داری[7]

٥٦٤ ـ خ

مرادلیست گرفتار عشق دلداری | سمن بری، صنمی، گلرخی، جفاکاری
ستمگری، شغبی، فتنهٔ، دل آشوبی | هنروری، عجبی، طرفهٔ، جگرخواری
بنفشه زلفی، نسرین بری، سمن بوئی | که ماه را بر حسنش نماند بازاری
همای فری طاوس حسن و طوطی نطق | بگاه جلوه گری چون تذرو رفتاری

١ـ در قدیمترین نسخه‌ها : درجهان افتد . ٢ـ نوشتمت . ٣ـ بردیم . ٤ـ دردی ، داغی .
٥ـ دریا . ٦ـ زدیده جاری . ٧ـ کاینست یادگاری .

دلم بغمزهٔ جادو ربودودوری کرد　　کنون بماندم بی‌او چو نقش‌دیواری
زوصل‌او چو کناری‌طمع نمیدارم　　کناره کردم وراضی شدم بدیداری
زهرچه‌هست گریرست‌و ناگزیر ازدوست　　چه چاره سازد دردام‌دل گرفتاری؟
دراشتیاق جمالش چنان همی نالم　　چو بلبلی که بماند[1] میان گلزاری
حدیث‌سعدی در عشق او چوبیهده‌است　　نزد دمی‌چو نداردزبان گفتاری[2]

۵۶۵ ـ ط

من ازتو روی‌نپیچم گرم بیازاری　　که‌خوش‌بودزعزیزان‌تحمل‌خواری[3]
بهرسلاح که‌خون‌مرابخواهی‌ریخت　　حلال کردمت الا بتیغ بیزاری
تودردل‌من‌ازآن‌خوشتری‌وشیرین‌تر　　که‌من‌ترش بنشینم ز تلخ گفتاری
اگر دعات ارادت بود وگر دشنام　　بگوی‌ازآن‌لب‌شیرین که‌شهدمیباری
اگر[4] بصید روی‌وحشی ازتو نگریزد　　که‌درکمند تو راحت بود گرفتاری
بانتظار عیادت که دوست میآید　　خوشست‌بردل رنجور عشق‌بیماری
گرم تو زهردهی چون‌عسل بیاشامم　　بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
تومیروی‌ومراچشم[5] ودل‌بجانب‌تست　　ولی‌چه سودکه‌جانب نگه‌نمیداری
گرت‌چومن غم عشقی زمانه پیش‌آرد　　دگر غم همه عالم بهیچ نشماری[6]
درازنای شب ازچشم‌دردمندان‌پرس　　که‌هرچه پیش تو سهلست سهل پنداری
حکایت‌من ومجنون بیکدیگر مانند　　نیافتیم و بمردیم در طلبکاری
بنال سعدی اگر چارهٔ وصالت نیست　　که‌نیست‌چارهٔ‌بیچارگان‌بجززاری[8]

---

۱ ـ ظاهراً « بنالد » درست تر باشد .　۲ ـ این غزل در نسخ بسیار قدیم ودر اکثر نسخه‌ها نیست .　۳ـ تحمل و خواری .　٤ـ توگر .　٥ـ جان .　٦ـ بشماری .　۷ـ در یك نسخه قدیم این بیت هم هست یعنی غزل دو مقطع دارد

بزار سعدی اگر چاره وصالت نیست　　چو زورو زر نبود چاره نیست جززاری

۵۶۶ ـ ط

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری — عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری؟
زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراقت — کشتن اولیتر از آن کم بجراحت بگذاری
تن آسوده چه داند[1] که دل خسته چه باشد؟ — من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری؟
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی؟ — وز کس اینبوی نیاید مگر آهوی تتاری؟
عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند؟ — همچو بر خرمن[2] گل قطرهٔ باران بهاری
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم — شکرست آن نه دهان ولب و دندان که تو داری
ای خردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان — بچه کار آیدت آندل که بجانان[3] نسپاری؟
آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی — یا شبی[4] روز کنی چون من و روزی بشب آری
هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید — که گل از خار همی آید[5] و صبح از شب تاری
سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد — خوش بود هر چه تو گوئی و شکر هر چه تو باری

۵۶۷ ـ ب

اگر بتحفهٔ جانان هزار جان آری — محقرست نشاید که بر زبان آری
حدیث جان بر جانان همین مثل باشد[6] — که زر بکان بری و گل ببوستان آری
هنوز در دلت ای آفتاب رخ نگذشت — که سایهٔ بسر یار مهربان آری
ترا چه غم که مرا در غمت نگیرد خواب؟ — تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری؟
ز حسن روی تو بر دین خلق میترسم — که بدعتی که نبودست در جهان آری
کس از کناری در روی تو نگه نکند — که عاقبت نه بشوخیش درمیان آری
ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران — حذر کنند، ولی تا ختن نهان آری
جواب تلخ چه داری؟ بگوی و باك مدار — که شهد محض بود چون تو بر دهان آری

۱ـ نداند . ۲ـ صفحهٔ . ۳ـ خوبان . ٤ـ تا شبی . ۵ـ زاید . ٦ـ دارد .

و گر بخنده درآئی چه جای مرهم ریش؟ | که ممکنست که در جسم مرده جان آری
یکی لطیفه زمن بشنو ایکه در آفاق | سفر کنی و لطائف زبحر و کان آری
گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار | بپیش اهل و قرابت[1] چه ارمغان آری؟

۵۶۸ - ب

کس از این نمك ندارد که تو ایغلام داری | دل ریش عاشقانرا نمکی تمام داری
نه من اوفتاده تنها بکمند آرزویت | همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری؟
ملکا مها نگارا صنما[2] بتا بهارا | متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری
نظری بلشکری کن که هزار خون بریزی | بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری
صفت رخام دارد تن نرم نازنینت | دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری
همه دیده‌ها بسویت نگران حسن رویت | منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری
چه مخالفت بدیدی که مخالطت بریدی[3]؟ | مگر آنکه ما گدائیم و تو احتشام داری
بجز این گنه ندانم[4] که محب و مهربانم | بچه جرم دیگر ازمن سر انتقام داری؟
گله از تو حاش لله نکنند و خود نباشد | مگر از وفای[5] عهدی که نه بر دوام داری
نظر از تو برنگیرم همه عمر تا بمیرم | که تو در دلم نشستی و سر مقام داری
سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری | خجلست ازین حلاوت که تو در کلام داری

۵۶۹ - ب

حدیث یاشکرست آنکه در دهان داری | دوم بلطف[6] نگویم که در جهان داری
گناه عاشق بیچاره نیست در پی تو | گناه تست که رخسار دلستان داری

۱ - اهل قبائل . ۲ - قمرا . ۳ - که زدوستان بریدی . که مخالفت گزیدی . ٤ - ندارم .
۵ - وفا و . ٦ - بحسن .

جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری
ندانم ای کمر این سلطنت چه لایق توست که با چنین صنمی دست در میان داری؟
بسیست تا دل گم گرده باز می جستم در ابروان تو بشناختم که آن داری
ترا که زلف و بنا گوش و خد و قد اینست مرو بباغ که در خانه بوستان داری
بدین صفت که توئی دل چه جای خدمت تست؟ فراتر آی که ره در میان جان داری
گرین روش که تو طاوس میکنی رفتار[1] نه برج من که همه عالم آشیان داری
قدم ز خانه چو بیرون نهی بعزت نه که خون دیدهٔ سعدی بر آستان داری

۵۷۰ ـ ط ، ب

هرگز نبود سرو ببالا که تو داری یا مه بصفای[2] رخ زیبا که تو داری
گر شمع نباشد شب دلسوختگان را روشن کند این غرّه غرا که تو داری
حوران بهشتی که دل خلق ستانند هرگز نستانند دل ما که تو داری
بسیار بود سرو روان و گل خندان لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری
پیداست که سر پنجهٔ ما را چه بود زور با ساعد سیمین توانا که تو داری
سحر سخنم در همه آفاق ببردند لیکن چه زند باید بیضا که تو داری؟
امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند جای مگسست اینهمه حلوا که تو داری
این روی بصحرا کند آن میل[3] ببستان من روی ندارم مگر آنجا که تو داری
سعدی تو نیارامی و کوته نکنی دست تا سر نرود[4] در سر سودا که تو داری
تا میل نباشد بوصال از طرف دوست سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

۵۷۱ ـ ط

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری که جمال سرو بستان و کمال ماه داری

۱ـ درین روش که توی شوخ جلوه‌گر طاوس . ۲ـ یا مه بجمال ، یا گل بصفای .
۳ـ روی . ۴ـ نکنی .

در کس نمیگشایم که بخاطرم درآید / تو باندرون[1] جان آی که جایگاه داری
ملکی، مهی، ندانم بچه کنیتت بخوانم؟ / بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری؟
بر کس نمیتوانم بشکایت از تو رفتن / که قبول و قوت هست و جمال و جاه داری
گل بوستان رویت چو شقایقست لیکن / چکنم بسرخ روئی که دلی سیاه داری؟
چه خطای بنده[2] دیدی که خلاف عهد کردی؟ / مگر آنکه ماضعیفیم و تو دستگاه داری
نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین / همه بدمکن که مردم همه نیکخواه داری
تو جفا کنی وصولت دگران دعای دولت / چکنند ازین لطافت که تو پادشاه داری؟
بیکی لطیفه گفتی ببرم[3] هزار دلرا / نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری
بخدای اگر چو سعدی برود دلت براهی / همه شب چنو نخسبی و نظر براه داری

۵۷۲ ـ ط

این چه رفتارست کارامیدن[4] از من میبری؟ / هوشم از دل میربائی عقلم از تن[5] میبری
باغ و لالستان[6] چه باشد آستینی برفشان / باغبانرا گو بیا گر گل بدامن میبری
روز و شب میباشد آنساعت که همچون آفتاب / مینمائی روی و، دیگر باز روزن میبری
مویت از پس تا کمر گه خوشهٔ بر خرمنست / زینهار آن خوشه پنهانکن که خرمن میبری
دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من / دزد شب گردد تو فارغ[7] روز روشن میبری
گر تو برگردیدی از من بیگناه و بی سبب / تا مگر من نیز برگردم، غلط ظن میبری
چون نیایند دو دازان خرمن که آتش میزنی؟ / یا ببندد خون ازین[8] موضع که سوزن میبری؟

۱ـ دراندرون . ۲ـ چه خطا زبنده . ۳ـ متن با نسخ قدیم و معتبر مطابقست ودر بعضی : بیکی لطیفه گفتن ببری . ٤ـ کارام دل . ٥ـ صبرم از سر میربائی هوشم از تن . ٦ـ باغ لالستان . ۷ ـ در نسخ تازه . دزد درشب ره زند تو . و درنسخهٔ بسیار قدیم : دزد بشب گردد تو فارغ . ۸ـ کی بیندد خون ازآن .

این طریق دشمنی باشد نه راه[1] دوستی — کابروی دوستان در پیش دشمن میبری
عیب مسکینی مکن افتان و خیزان در پیت — کان[2] نمیآید تو زنجیرش بگردن میبری
سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان — در بدریا میفرستی زر بمعدن میبری

۵۷۳ - ب

تو در کمند نیفتادهٔ و معذوری — ازان بقوت بازوی خویش مغروری
گر آنکه خرمن من سوخت با تو پردازد — میسرت نشود عاشقی و مستوری
بهشت روی من آن لعبت پریرخسار — که در بهشت نباشد بلطف او حوری
بگریه گفتمش ای سرو قد سیم اندام — اگر چه سرو نباشد برو گل سوری
درشتخوئی و بدعهدی از تو نپسندند — که خوب منظری و دلفریب منظوری
تو در میان خلایق بچشم اهل نظر — چنانکه در شب تاریك پارهٔ نوری
اگر بحسن تو باشد طبیب در آفاق — کس از خدای نخواهد شفای رنجوری
ز کبر و ناز چنان میکنی بمردم چشم — که بیشرا ب گمان میبرد[3] که مخموری
من از تو دست نخواهم ببیوفائی داشت — تو هر گناه که خواهی بکن که معذوری
ز چند گونه سخن رفت و در میان آمد — حدیث عاشقی و مفلسی و مهجوری
بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن — میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری
چو سایه هیچکست آدمی که هیچش نیست — مرا ازین[4] چه که چون آفتاب مشهوری؟

۵۷۴ - خ

ما بیتو بدل بر نزدیم آب صبوری — چون سنگدلان دل بنهادیم بدوری
بعد از تو که در چشم من آید که بچشمم — گوئی همه عالم ظلماتست و تو نوری
خلقی بتو مشتاق و جهانی بتو روشن[5] — ما از تو گریزان و تو از خلق نفوری

۱- رسم ، شرط . ۲- کو . ۳- می‌برم . ٤- ازان . ۵- خرم .

جز خط دلاویز تو برطرف بناگوش — سبزه نشنیدم که دمد برگل سوری
درباغ روایسرو خرامان که خلایق — گویندمگرباغ بهشتست و توحوری
رویتونه روئیست کزوصبرتوان کرد — لیکن چکنم گر نکنم صبرضروری
سعدی بجفا دست امیدازتو ندارد — هم جور توبهتر که زروی تو صبوری

۵۷۵ - ط

هرسلطنت که خواهی میکن که دلپذیری — دردست خوبرویان دولت بود اسیری
جان باختن بکویت در آرزوی رویت — دانسته‌ام ولیکن خونخوار ناگزیری
ملك آن تست و فرمان مملوك را چه درمان ۱ — گر بیگنه بسوزی ور بیخطا بگیری؟
گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت — آئینه‌ات بگوید پنهان[۲] که بی نظیری[۳]
آنکو ندیده باشد گل در میان بستان — شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری
گفتم مگر زرفتن[۴] غایب شوی زچشمم — آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری
ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان — می‌رو که خوش نسیمی[۵] می‌دم که خوش عبیری
اورا نمیتوان دید از منتهای خوبی — ما خود نمی نمائیم از غایت حقیری
گر یار باجوانان خواهد نشست و رندان — ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری
سعدی نظر بپوشان یا خرقه درمیان نه — رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

۵۷۶ - ط

اگر گلالهٔ مشکین زرخ براندازی — کنند درقدمت عاشقان سراندازی
اگر برقص درآئی تو سروسیم اندام — نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی
تو با چنین قدو بالا و صورت زیبا — بسر وولاله و شمشاد و گل نپردازی

۱- ملك آن تست و لشکر سر برزمین خدمت . ۲- پیدا . ۳- نسخ قدیم این بیت و بیت بعدرا ندارد . ۴- چو رفتی . ۵- می برد می‌وزد .

کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد؟ کدام سرو کند با قدت سرافرازی؟
بحسن خال و بناگوش اگر نگاه کنی نظر تو باقدو بالای خود[1] نیندازی
غلام باد صبایم غلام بـاد صبا که با گلالهٔ جعدت همیکند بازی
بگوی مطرب یاران بیار[2] زمزمهٔ بنال بلبل مستان که بس خوش آوازی
که گفته است که صد دل بغمزهٔ ببری؟ هزار صید بیك تاختن بیندازی
ز لطف لفظ شکر بار گفتهٔ سعدی شدم غلام همه شاعران شیرازی[3]

۵۷۷ ـ ب

امیدوارم اگـر صد رهم بیندازی که بار دیگرم از روی لطف بنوازی
چو روزگار نسازد ستیزه نتوان برد[4] ضرور تست که با روزگار درسازی
جفای عشق تو بر عقل من همان مثلست که سر گریت بکافر همی دهد غازی
دریغ بازوی تقوی که دست رنگینت بعقل[5] من بسر انگشت میکند بازی
بسی مطالعه کـردیم نقش عالم را ز هر که در نظر آید بحسن ممتازی
هزار چون من اگر محنت و بلا بیند ترا ازان چه که در نعمتی و در نازی
حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق گر آب دیده نکردی بگریه غمازی
زهی سوار که صد دل بغمزهٔ ببری هزار صید بیك تاختن بیندازی
ترا چو سعدی اگر بندهٔ بود چشود[6] که در رکاب تو باشد غلام شیرازی؟
گرش بقهر برانی بلطف بـاز آید که زر همان بود ار چند بار بگدازی
چو آب میرود این پارسی بقوّت طبع نه مرکبیست که از وی سبق برد تازی

۱ـ نظر زخویش دگر برکسی . ۲ـ مطرب مجلس بساز . ۳ـ در بعضی از نسخه ها اینغزل نیست . ٤ـ کرد . ۵ـ بقتل . ٦ـ چه زیان .

۵۷۸ ـ خ

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی — نظر بحال پریشان ما نیندازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد — که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
کجا بصید ملخ همتت فرو آید ؟ — بدین صفت که تو باز بلند پروازی
براستی که نه همبازی تو بودم من — توشوخ دیده مگس بین که میکندبازی
زدست ترك خطائی کسی جفا چندان — نمیبرد که من از دست ترك شیرازی
وگر هلاك منت درخورست باکی نیست[1] — قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی
کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید؟ — گر آفتاب ببینی چو موم بگدازی
میسرت نشود سرّ عشق پوشیدن — که عاقبت بکند رنگ روی غمازی
چه جرم رفت که باماسخن نمیگوئی؟ — چه دشمنیست که بادوستان نمیسازی؟
من ازفراق توبیچاره سیل میرانم — مثال ابر بهار و توخیل میتازی
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم — که گر بقهر برانی بلطف بنوازی
توهمچوصاحبدیوان مکن که سعدیرا — بیکزه از نظر خویشتن بیندازی

۵۷۹ ـ ب

تا کی ای آتش سودا بسرم برخیزی ؟ — تا کی ای نالهٔ زار ازجگرم برخیزی؟
تا کی ای چشمهٔ سیماب که در چشم منی — ازغم دوست بروی چوزرم برخیزی؟
یك زمان دیدهٔ من ره بسوی خواب برد — ای خیال ارشبی از رهگذرم برخیزی
ایدل ازبهر چه خونابه شدی در بر من[2] ؟ — زود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی
بچه دانش زنی ایمرغ سحر نوبت روز؟ — که نه هر صبح بآه سحرم برخیزی
ای غم ازهمنفسی تو ملالم[3] بگرفت — هیچت افتد که خدارا زسرم برخیزی؟

۱ـ عمر تو باد . ۲ـ درجگرم . ۳ـ ای غم از صحبت دیرین توام دل .

۵۸۰ ـ ب

گردرون سوختهٔ با تو بر آرد نفسی — چه‌تفاوت کنداندر شکرستان مگسی؟
ایکه انصاف دل سوختگان می‌ندهی — خودچنین روی نبایست‌نمودن‌بکسی
روزی‌اندرقدمت افتم‌وگرسر برود — به زمن درسر این واقعه‌رفتند بسی
دامن‌دوست‌بدنیا نتوان داد ازدست — حیف‌باشدکه‌دهی‌دامن گوهر[1] بخسی
تا بامروز مرادرسخن‌این سوزنبود — که گرفتار نبودم بکمند هوسی
چون سرائیدن‌بلبل‌که خوش آید برشاخ[2] — لیکن آن‌سوز ندارد که بود درقفسی
سعدیا گر زدل آتش بقلم در نزدی — پس‌چرا دود بسر میرودش‌هرنفسی؟

۵۸۱ ـ ب

همی زنم نفسی سرد بر امید کسی — که یاد ناورد از من بسالها نفسی
بچشم رحم برویم نظر همی نکند — بدست‌جوروجفا گوشمال داده بسی
دلم ببرد و بجان زینهار می ندهد — کسی‌بشهر شما این کندبجای‌کسی؟
بهرچه در نگرم نقش روی او بینم — که‌دیده‌درهمه‌عالم‌بدین‌صفت‌هوسی؟
بدست عشق چه‌شیرسیه چه‌مورچهٔ — بدام هجر چه باز سفید چه مگسی
عجب‌مدار زمن‌روی زرد ونالهٔ زار — که کوه کاه‌شود گر بردجفای خسی
برآستان وصالت نهاده سر سعدی — بر آستین خیالت نبوده دسترسی

۵۸۲ ـ ط

بارگرفته‌ام بسی چون‌تو ندیده‌ام کسی — شمع چنین نیامدست ازدرهیچ‌مجلسی
عادت‌بخت‌من نبود آنکه‌تویادم آوری — نقد چنین کم‌اوفتدخاصه‌بدست‌مفلسی

۱ـ دولت . ۲ـ درباغ .

صحبت ازین شریفتر صورت ازین لطیفتر — دامن ازین نظیفتر وصف تو چون کند کسی؟
خادمهٔ سرای را گو در حجره بند کن — تا بسر حضور ما ره نبرد موسوسی
روز وصال دوستان دل نرود ببوستان — یا بگلی نگه کند یا بجمال نرگسی
گر بکشی کجا روم؟ تن بقضا نهاده‌ام — سنگ جفای دوستان درد نمیکند بسی
قصه بهر که میبرم فایدهٔ نمیدهد[1] — مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی
اینهمه خار میخورد سعدی و بار میبرد — جای دگر نمیرود هر که گرفت مونسی[2]

۵۸۳ ـ ط

ما سپر انداختیم گر تو کمان میکشی — گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی
گر بکشی بنده‌ایم ور بنوازی رواست — ما بتو مستأنسیم تو بچه مستوحشی؟
گفتی اگر درد عشق پای نداری گریز — چون بتوانم گریخت تا تو کمندم کشی؟
دیده فرودوختیم تا نه بدوزخ برد[3] — باز نگه میکنم سخت بهشتی وشی
غایت خوبی که هست قبضه و شمشیر و دست — خلق حسد میبرند چون تو مرا میکشی[4]
موجب فریاد ما خصم نداند که چیست — چارهٔ مجروح عشق نیست بجز خامشی
چند توان، ای سلیم، آب برآتش زدن — کاب دیانت برد[5] رنگ رخ آتشی
آدمی هوشمند عیش ندارد ز فکر — ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی
مست می عشقرا عیب مکن سعدیا — مست بیفتی تو نیز گر هم ازین می چشی

۵۸۴ ـ ط

هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی — نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی

۱ـ نمیکند. ۲ـ در بعضی نسخ مصراع دوم بیت ششم بجای مصراع دوم مقطع، وغزل یك بیت کمترست. ۳ـ تا نشوم دوزخی. ٤ـ دوست حسد میبرد دشمن اگر میکشی. ٥ـ کاب جمالت ببرد.

غم و اندیشه دران دایره هرگز نرود | بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
هرگزش بادصبا[1] برگ پریشان نکند | بوستانی که چو تو[2] سرو روانش باشی
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند | بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی
تشنگانت بلب ای چشمهٔ حیوان مردند | تشنه‌تر آنکه تو نزدیك دهانش باشی[3]
گرتوان بود که دور فلك از سر گیرند | تو دگر نادرهٔ دور زمانش باشی
وصف آن نیست که در وهم سخندان گنجد[4] | ورکسی گفت مگرهم تو زبانش باشی
چون تحمل نکند بار فراق تو کسی[5] | با همه درد دل آسایش جانش باشی؟
آنکه بیدوست بسر می نتوانی که بری | شاید ار محتمل بار گرانش باشی
سعدی آنروز که غوغای قیامت باشد | چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

۵۸۵ ـ خ

اگر توپرده‌برین زلف و رخ نمیپوشی | بهتك پرده صاحبدلان همیکوشی
چنین قیامت وقامت ندیده‌ام همه‌عمر | توسرو یابدنی شمس یا بناگوشی
غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام | که پادشاه غلامان حلقه درگوشی
بگنج خلوت پاکان و پارسایان آی | نظاره‌کن که چه مستی کنند و مدهوشی
بروزگار عزیزان که یاد میکنمت | علی‌الدوام نه‌یادی پس ازفراموشی
چنان موافق طبع منی و در دل من | نشستهٔ که گمان میبرم در آغوشی
چه‌نیکبخت کسانی که‌باتو هم سخنند | مرانه زهرهٔ گفت‌ونه‌صبر خاموشی

۱ـ در نسخه های تازه‌تر : باد خزان . ۲ـ درآن . ۳ـ متن با نسخ قدیم مطابقست و در اکثر نسخه‌ها بیت چنین است :

سنگدل چشمهٔ آبی که یکی چون‌هاروت | تشنه میمیرد و نزدیك دهانش باشی

۴ـ آید . ۵ـ در قدیم ترین نسخه : کشید . (شاید «کسیك» بوده یعنی کسیکه .)

رقیب نامتناسب چه اهل صحبت تست؟ | که طبع او همه نیش و تو سر بسر نوشی
بتربیت بچمن گفتم ای نسیم صبا | بگوی تا ندهد گل بخار چاوشی
توسوز سینهٔ مستان ندیدی ای هشیار | چو آتشیت نباشد چگونه برجوشی؟
ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست؟ | ترا که سمع نباشد سماع ننیوشی
وفای یار بدنیاو دین مده سعدی | دریغ باشد یوسف بهرچه بفروشی

۵۸۶ ـ ب

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی | بصد دفتر نشاید گفت حسب[1] الحال مشتاقی
کتاب بالغ منی حبیباً معرضاً عنی | ان افعل[2] ماتری انی علی عهدی و میثاقی
نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت | که خود را بر تو می بندم بسالوسی و زرّاقی
اخلائی و احبابی ذروا من حبه مابی | مریض العشق لایبری ولایشکو الی الراقی
نشان عاشق آن باشد که شب باروز پیوندد | ترا گر خواب میگیرد نه صاحب درد عشاقی[3]
قم املاوا سقنی کأساودع مافیه مسموما | اماانت الذی تسقی فعین السم ترياقی
قدح چوندور ما[4] باشد بهشیاران مجلس ده | مرابگذار تا حیران بماند[5] چشم در ساقی
سعی فی هتکی[6] الشانی و لما یدرماشانی | اناالمجنون لا اعباء باحراق و اغراق
مگر شمس فلك باشد بدین فرخنده دیداری | مگر نفس ملك باشد بدین پاکیزه اخلاقی
لقیت الأسد فی الغابات لاتقوی[7] علی صیدی | وهذاالظبی فی شیراز یسبینی باحداق[8]
نه حسنت آخری دارد نه سعدیرا سخن پایان | بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی[9]

۱ـ وصف . ۲ـ اصنع . ۳ـ در نسخ جدید : مشتاقی . ٤ـ من . ٥ـ درنسخ جدید : بمانم . ٦ـ فی قتلی . فی حقك . ۷ ـ لم تقدر . ۸ـ دربعضی ازنسخه های چاپی : وفی شیراز ظبی صادنی من حسن احداق . ۹ـ در نسخه های قدیم ومعتبر این غزل قبل از آخرین غزل طیبات « باد گلبوی سحر خوش مبوزد خیز ای ندیم » واقع شده و در یك نسخه عنوان آن چنین است « انجامیدن کتاب » وازینجا معلوم میشود که :

اولاخودشیخ این غزل را در پایان غزلیات خود آورده شاید بمناسبت مطلع و مقطع غزل .
ثانیاً غزلیات ملمع عنوان مخصوصی بنام « ملمعات » نداشته است وپس ازشیخ غزلیات ملمع را جدا کرده کتابی جداگانه بنام « ملمعات » ساخته اند .

۵۸۷ ـ م

بقلم راست نیاید صفت مشتاقی — سادتی احترق القلب من الاشواق
نشود دفتر درد دل مجروح تمام — لو اضافوا صحف الدهر الی اوراقی
آرزوی دل خلقی تو بشیرین سخنی — اثر رحمت حقی تو بنیك اخلاقی
بیعزیزان چه تمتع بود از عمر عزیز؟ — کیف یحلو زمن البین لدی العشاق؟
من همان عاشقم ار زانکه تو آن دوست نه — انا اهواك و ان ملت عن المیثاق ۱
حیث لا تخلف منظور حبیبی ارلی — چکنم قصه این غصه کنم درباقی ۲
بدو چشم تو که گر بیتو برندم ببهشت — نکنم میل بحوران و نظر باساقی
سعدی از دست غمت چاك زده دامن عمر — بیشتر زین نکند صابری و مشتاقی ۳

۵۸۸ ـ م

عمرم بآخر آمد عشقم هنوز باقی — وز می چنان نه مستم کز عشق روی ساقی
یا غایة الامانی قلبی لدیك فانی — شخصی کما ترانی من غایة اشتیاقی
ای دردمند مفتون بر خد و خال موزون — قدر وصال ما کنون دانی که در فراقی
یا سعد کیف صرنا فی بلدة هجرنا — من بعدما سهرنا والآید فی العناق
بعد از عراق جائی خوش ناید م هوائی — مطرب بزن نوائی زان پردهٔ عراقی
خان الزمان عهدی حتی بقیت وحدی — ردوا علیّ ودّی بالله یا رفاقی
در سرو و مه چگوئی ای مجمع نکوئی؟ — تو ماه مشکبوئی تو سرو سیم ساقی
ان متّ فی هواها عدنی امت فداها — یا عاذلی نباها عذرنی و ما الاقی
چند از حدیث آنان خیز ای دای جوانان — تا در هوای جانان بازیم عمر باقی

۱ـ انا اهواك املتم وعلی المیثاق (؟) (متن قیاساً تصحیح شده) ۲ـ این بیت تصحیح نشد و معنی آن برما واضح نگشت. ۳ـ این غزل در نسخ بسیار قدیم نیست.

قام الغیاث لما زم الجمال زمـ والليل مدلهما والدمع في المآق
تا در میان نیاری[1] بیگانهٔ نه یاری دو باز هرچه داری گر مرد اتفاقی

۵۸۹ ـ ب

دل دیوانگیم هست و سر ناباکی که نه کاریست شکیبائی و اندهناکی
سر بخمخانهٔ تشنیع فرو خواهم برد خرقه گو در بر من[2] دست بشوی از پاکی
دست در دل کن و هر پرده بدار که هست بدر ای سینه که از دست ملامت[3] چاکی
تا بنخجیر دل سوختگان کردی میل هر زمان بسته دلی سوخته بر فتراکی[4]
انت ریان و کم حولك قلب صاد انت فرحان و کم نحوك طرف باك
یارب آن آب حیاتست بدان شیرینی یارب آن سرو روانست بدان چالاکی
جامهٔ پهن تر از کار گه امکانی لقمهٔ بیشتر از حوصلهٔ ادراکی
درشکنج سر زلف تو دریغا دل من که گرفتار دو مارست بدین ضحاکی
آه من باد بگوش تو رساند هرگز که نه ما برسر خاکیم و تو بر افلاکی؟
الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی
سعدیا آتش سودای ترا آبی بس باد بیفایده مفروش که مشتی خاکی

۵۹۰ ـ ط ، ب

عشق جانان در جهان هرگز نبودی کاشکی با چو بودی اندر دلم کمتر فزودی کاشکی
آزمودم در دو داغ عشق باری صدهزار[5] همچو من معشوقه یکره آزمودی کاشکی

---

۱ ـ در نسخ چاپی : تا در میان کاری ، و معنی آن واضح نشد . ۲ ـ در قدیمترین نسخه : خرقه آور برمن . ۳ ـ محبت . ٤ ـ در بعضی نسخه ها بیت چنین است .

هرزمان تشنهٔ انداخته در غرقابی هر نفس کشتهٔ آویخته بر فتراکی

۵ ـ عاشقی باری هزار .

نغنویدم‌زان خیالش‌را نمیبینم‌بخواب　　دیدهٔ گریان من یکشب غنودی کاشکی
ازچه‌ننمایدبمن‌دیدارخویش آندلفروز؟　　راضیم‌راضی‌چنان‌روی‌ارنمودی‌کاشکی
هرزمان‌گویم زداغ‌عشق‌و تیمار فراق　　دل‌ربود ازمن‌نگارم‌جان ربودی کاشکی
نالهای زار من شایدکه گرکس نشنود　　لابهای زار من یکشب شنودی کاشکی
سعدی ازجان‌میخورد سوگندو میگوید بدل　　وعده‌هایش را وفا باری‌نمودی‌کاشکی[1]

۵۹۱ ـ ب

سخت زیبا میروی یکبارگی　　درتو حیران میشود نظارگی
اینچنین رخ‌باپری باید نمود　　تا بیاموزد پریرخسارگی
هرکه را پیش توپای ازجای رفت　　زیر بارش برنخیزد بارگی
چشمهای‌نیم‌خوابت‌سال‌وماه　　همچومن‌مستندبی‌میخوارگی
خستگانت را شکیبائی نماند　　یا دوا کن یابکش یکبارگی
دوست تا خواهی بجای‌مانکوست　　در حسودان اوفتاد آوارگی
سعدیاتسلیم‌فرمان‌شوکه‌نیست　　چارهٔ عاشق بجز بیچارگی

۵۹۲ ـ ط

روی بپوش ای‌قمر خانگی　　تا نکشد[2] عقل بدیوانگی
بلعجبیهای خیالت ببست　　چشم خردمندی و فرزانگی
با تو بباشم بکدام آبروی؟　　یا بگریزم بچه مردانگی؟
با تو بر آمیختنم ارزوست　　وزهمه‌کس‌وحشت‌و بیگانگی

۱ـ درنسخ بسیار قدیم بیت چنین است هرچند مصراع اول وزن و معنی ندارد

سعدی جان سخت اوسوگند ها خورده　　زینهار ار وعده های او نبودی کاشکی

۲ـ ورنه کشد .

پرده برانداز شبی شمع وار تـا همه سوزیم بپروانگی[1]
یا ببرد[2] خانهٔ سعدی خیال یـا ببرد دوست بهمخانگی

۵۹۳ ـ ط

بسم ازهوا گرفتن که پری نماندو بالی بکجا روم زدستت که نمیدهی مجالی؟
نه ره گریز دارم نه طریق آشنائـی چه غم اوفتادهٔ را که‌تواند احتیالی[3]؟
همه عمر درفراقت بگذشت‌وسهل‌باشد اگر احتمال دارد بقیـامت اتصالی[4]
چه خوشست در فراقی همه‌عمر صبر کردن بامید آنکه روزی بکف اوفتد وصالی
بتو حاصلی ندارد غـم روزگار گفتن کـه شبی نخفته[5] باشی‌بدرازنای سالی
غم‌حال دردمندان نه‌عجب گرت نباشد که‌چنین‌نرفته باشد همه‌عمربرتوحالی
سخنی بگوی بامن که چنان اسیرعشقم که بخویشتن ندارم زوجودت اشتغالی
چه‌نشینی ای‌قیامت بنمای سرو قامت بخلاف سروبستان که ندارد اعتدالی
که‌نه‌امشب‌آنسماعست که‌دف‌خلاص‌یابد بطپانچهٔ و ، بربط برهد بگوشمالی
دگر آفتاب رویت منمای آسمانـرا که‌قمرزشرمساری بشکست‌چون‌هلالی
خط مشکبوی‌وخالت بمناسبت‌تو گوئی قلم غبار میرفت و فروچکید خالی
توهم‌این‌مگوی سعدی که نظر گناه‌باشد گنـهست برگرفتن نظر ازچنین جمالی

۵۹۴ ـ د

تَرَحم لِذَلتـی یا ذَالمعـالی و واصِلنی اذا شَوَّشت حالی
اَلا یاناعِس الطرفین سِکری سَل‌السهر انَ عن طول‌اللیالی
ندارم‌چون‌تودرعالم‌دگر[6] دوست اگر چه دوستی دشمن فعالی

۱ـ این‌بیت درقدیمترین نسخه نیست . ۲ـ یا بکند . ۳ـ دربیشتر نسخه ها : احتمالی.
۴ـ بقیامتم وصالی . و در قدیمترین نسخه این بیت نیست . ۵ـ ندیده . ۶ـ یکی .

كمالُ الحسن فی الدُّنیا مَصون كمثل البدر فی حد الكمال[1]
مركب دروجودم همچو جانی مصور درد ما غم چون خیالی
فما ذالنومُ ؟ قیل النومُ راحه و مالی النومُ فی طول اللیالی
دمی دلداری و صاحبدلی كن كه برخور بادی از صاحبجمالی[2]
الم تنظر الی عینی و دمعی تری فی البحر اصداف اللآلی
بگوشت گر رسانم نالهٔ زار ز درد[4] نالهٔ زارم بنالی
لقد كلفتَ ما لم اقوَ حملا و مالی حیلة غیر[4] احتمالی
كه كوته بادچون دست من ازدوست زبان دشمنان از بدسگالی
الا یا سالیاً عنی توقف فما قلبُ المعنی عنكَ سال
بچشمانت كه گرچه دوری ازچشم دل ازیاد تو یكدم نیست خالی
منعت الناس یستسقون غیثا انا استر سلتُ دمعاً كاللآلی[5]
جهانی تشنگانرا دیده در تست چنین پاكیزه پندارم زلالی
ولی فیكَ الارادةُ فوقَ وصفٍ ولكن لم تُردنی ، ما احتیالی؟
چه دستان باتو درگیرد چو روباه كه ازمردم گریزان چون غزالی؟
جرَت عینای من ذكراكَ سیلا سل الجیرانَ عنی ما جرالی
نمایندت بهم خلقی بانگشت چوبینند آن[6] دو ابروی هلالی
حفاظی لم یزل ما دُمت حیاً ولو انتم ضجرتُم[7] من وصالی
دلت سخت است و پیمان اندكی سست دگر در[8] هرچه گویم بر كمالی

۱ـ این بیت در قدیمترین نسخه است و در هیچیك از نسخ دیگر نیست .
۲ـ دمی غمخواری صاحبدلان كن كه بر خور باشی از صاحبجمالی
۳ـ سوز . ٤ـ الا . ٥ـ در قدیمترین نسخه « كالغرالی » و معنی آن آشكار نشد .
٦ـ چو بینندت . ۷ـ هجرتم . ۸ـ از .

اذا کان افتضاحی فیکَ حُلوا — فقل لی ما لِعذّالی وَ مالی ؟
مرا با روزگار خویش بگذار — نگیرد سر زنش در لاابالی
ترانی ناظما فِی الوجد بیتا — وَ طرفی ناثر عقدَ اللآلی
نگویم قامتت زیباست یا چشم — همه لطفی و سرتاسر[1] جمالی
وَان کنتم سَئمتم طولَ مکثی — حوالیکم ، فقد حانَ ارتحالی
چوسعدی خاك شد سودی ندارد — اگر خاك وی اندر دیده مالی

۵۹۵ - ب

مرگر حسد نبردم برمنصبی و مالی — الاّ برانکه داردبا دلبری وصالی
دانی کدام دولت[2] در وصف می نیاید؟ — چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
خرم تنی که محبوب ازدر فرازش آید — چون رزق نیکبختان بی محنت[3] سؤالی
همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه — باهم گرفته انسی وز دیگران ملالی
دانی کدام جاهل برحال ما بخندد؟ — کورا نبوده باشد درعمر خویش حالی
بعدازحبیب برمن نگذشت جز خیالش — وزپیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی
اول که گوی بردی من بودمی[4] بدانش — گرسودمندبودی بیدولت احتیالی[5]
سال وصال بااو یکروز بود گوئی — واکنون درانتظارش روزی[6] بقدر سالی
ایام را بماهی یکشب هلال باشد — وآن ماه دلستان را هرابروئی هلالی
صوفی نظرنبازد جز باچنین حریفی — سعدی غزل نگوید جز برچنین غزالی

۵۹۶ - ط

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی — بهرچه حکم کنی برو جود من حکمی
غمت مبادو گزندت مبادودرد مباد — که مونس[7] دل و آرام جان و دفع غمی

---

۱ - سرتاپا . ۲ - نعمت . ۳ - منت ، رحمت . ۴ - بردی . ۵ - در نسخ چاپی : بیدوست .
۶ - روز فراق برمن باشد . روزی گرش بینم باشد . ۷ - راحت .

هزار تندی وسختی بکن که سهل بود — جفای مثل تو بردن که سابق[1] کرمی
ندانم از سروپایت کدام خوبترست — چه جای فرق که زیبا زفرق تاقدمی[2]
اگر هزار الم دارم از تو بردل ریش — هنوز مرهم ریشی و داروی المی
چنین که میگذری کافر و مسلمانرا — نگه بتست که هم قبلهٔ و هم صنمی
چنین جمال نشاید که هرنظر بیند — مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی
نگویمت که گلی برفراز سرو روان — که آفتاب جهانتاب بر سر علمی
تو مشکبوی سیه چشم را که دریابد؟ — که همچو آهوی مشکین از آدمی برمی
کمندسعدی اگر شیرشرزه[3] صید کند — تو در کمند نیائی که آهوی حرمی

۵۹۷ - ب

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی — صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
گر پیر مناجاتست[4] ور رند خراباتی — هرکس قلمی رفتست بروی بسر انجامی
فردا که خلایق را دیوان جزا باشد — هرکس عملی دارد من گوش[5] بانعامی
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم — تو عشق گلی داری من عشق گلندامی
سروی بلب جوئی گویند چه خوش باشد — آنان که ندیدستند سروی بلب بامی
روزی تن[6] من بینی قربان سر کویش — وین عید نمیباشد الا بهر ایامی
ای دردل ریش من مهرت چو روان در تن — آخر ز دعا گوئی یاد آر بدشنامی
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی[7] — ورنه که برد[8] هیهات از ما بتو پیغامی؟
گرچه شب مشتاقان تاریك بود اما[9] — نومید نباید[10] بود از روشنی بامی

۱- صاحب . ۲- دربعضی از نسخ جدید خطی وچاپی این بیت نیز هست :
هرانگهت که زمین بوسم آسمان گوید — که پای قدر تو دارد که خاك این قدمی
۳- بیشه . ٤- مناجاتی . ٥- ماچشم . ٦- سر . ۷- در قدیمترین نسخه : خبری آری .
۸- دهد . ۹- قطعاً ، حقا . ۱۰- نشاید .

سعدی بلب دریا دُردانه کجا یابی ؟ درکام نهنگان رو گر می طلبی کامی

۵۹۸ ـ ط

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی؟ خون عشاق حلالست زهی شوخ حرامی
بیم آنست دمادم که چو پروانه بسوزم ازتغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی
فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانت که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی
مگر از هیئات شیرین تو میرفت حدیثی نیشکر گفت کمر بسته‌ام اینک بغلامی
کافر ارقامت همچون بت سنگین[1] تو ببیند بار دیگر نکند سجدهٔ بتهای رخامی
بنشین یکنفس ای فتنه که برخاست قیامت فتنه نادر بنشیند چو تو درحال قیامی
بلعجب باشد[2] ازین خلق که رویت چو مه نو مینمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی[3]
کس نیارد که کند جور در اقبال اتابك توچنین سرکش و بیچاره کش ازخیل کدامی؟[4]
آفت مجلس و میدان و هلاك زن و مردی فتنهٔ خانه و بازار و بلای درو بامی
درسرکار تو کردم دل و دین باهمه دانش مرغ زیرك بحقیقت منم امروز تو دامی
طاقتم نیست زهر بیخبری سنگ ملامت که تو در سینهٔ سعدی چو چراغ ازپس جامی

۵۹۹ ـ ط

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی کش یار هم آواز بگیرند بدامی؟
دیشب همه شب دست درآغوش سلامت وامروز همه روز تمنای سلامی
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل خوش بود، دریغا که نکردند دوامی
ازمن مطلب صبر جدائی که ندارم سنگیست فراق و دل محنت زده جامی
درهیچ مقامی دل مسکین نشکیبد[5] خو کردهٔ صحبت که برافتد زمقامی

۱ـ در بیشتر نسخه ها : سیمین . ۲ـ دارم . ۳ـ این بیت دربعضی از نسخ نیست .
۴ـ این بیت در بیشتر نسخه ها نیست . ۵ـ در هیچ مقامش دل مسکین ننشیند .

بیدوست حرامست جهاندیدن مشتاق — قندیل بکش تا بنشینم بظلامی
چندان بنشینم که برآید نفس[1] صبح — کانوقت بدل میرسد ازدوست پیامی
آنجا که توئی رفتن ما سود ندارد — الا بکرم پیش نهد لطف توگامی
زان عین که دیدی اثری پیش نماندست — جانی بدهان آمده در حسرت کامی
سعدی سخن یار نگوید[2] بر اغیار — هرگز نبرد[3] سوختهٔ قصه بخامی

۶۰۰ ـ ط

صاحبنظر نباشد در بند نیکنامی — خاصان خبر ندارند از گفتگوی عامی
ای نقطه سیاهی بالای خط سبزش — خوش دانهٔ ولیکن بس بر کنار دامی
حور از بهشت بیرون ناید تو از کجائی؟ — مه برزمین نباشد[4] تو ماهرخ کدامی؟
دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان — گر سرو بوستانت بیند که میخرامی
بدر تمام روزی در آفتاب رویت — گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی
طوطی شکرشکستن دیگر روا ندارد — گر پسته‌ات ببیند وقتی که در کلامی
درحسن بی‌نظیری درلطف بینهایت — در مهر بی‌ثبانی در عهد بیدوامی
لایقتر از امیری در خدمتت امیری — خوشتر ز پادشاهی درحضرتت غلامی[5]
ترك عمل بگفتم ایمن[6] شدم ز عزلت — بی‌چیز را نباشد اندیشه از حرامی
فردا بداغ دوزخ ناپختهٔ بسوزد — کامروز آتش عشق ازوی نبرد خامی
هرلحظه سر بجائی بر میکند خیالم — تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی
سعدی چو ترك هستی گفتی ز خلق رستی — از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

۱ـ اثر . ۲ـ چگوید . ۳ـ بیهوده برد . ٤ـ نتابد . ٥ـ در نسخ قدیمی ومعتبر باتفاق « در خدمت اسیری » و « درحضرت غلامی » . بعضی نسخ متأخر ونسخ چاپی مطابق متن اصح . ٦ـ و ایمن .

۶۰۱ ـ ب

ای دریغا گر شبی دربر خرابت دیدمی — سرگران ازخواب و سرمست از شرابت دیدمی
روزروشن دست دادی درشب تاریك هجر — گرسحر گه روی همچون آفتابت دیدمی
گرمرا عشقت بسختی کشت سهلست اینقدر — کاش کاندك مایه نرمی در خطابت دیدمی
در چکانیدی قلم برنامهٔ دلسوز من — گر امید صلح باری در جوابت دیدمی
راستی خواهی سرازمن تافتن[1] بودی صواب — گرچو کژبینان بچشم ناصوابت دیدمی
آه اگر وقتی چو گل دربوستان، یاچون نیلوفر درآبت دیدمی — درگلستان، یاچون سمن
ورچو خورشیدت نبینم کاشکی همچون[2] هلال — اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی[3]
از منت دانم حجابی نیست جز بیم رقیب — کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی
سر نیارستی کشید از دست افغانم فلك — گربخدمت دست سعدی دررکابت دیدمی
این تمنایم ببیداری میسر کی شود — کاشکی خوابم گرفتی[4] تا بخوابت دیدمی

۶۰۲ ـ ط

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی — گر تاج میفرستی و گرتیغ میزنی
ای چشم عقل خیره دراوصاف روی تو — چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی
شهری[5] بتیغ غمزهٔ خونخوار ولعل لب — مجروح میکنی و نمك میپرا کنی
ماخوشه چین خرمن اصحاب[6] دولتیم — باری نگه کن ای که خداوند خرمنی
گیرم که برکنی دل سنگین زمهر من — مهر از دلم چگونه توانی که برکنی[7]
حکم آن تست اگر بکشی بیگنه ولیك — عهد وفای دوست نشاید که بشکنی
این عشق را زوال نباشد بحکم آنك — ما پاك دیده ایم و تو پاکیزه دامنی
از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست — ور متفق شوند جهانی بدشمنی

۱ ـ راستی را سرزمن بر تافتن . ۲ ـ کاش باری چون . ۳ ـ دو بیت بعد درنسخه‌های قدیم نیست . ۴ ـ بیردی . ۵ ـ خلقی . ۶ ـ ارباب . ۷ ـ مهر خود ازدلم نتوانی که برکنی

خواهی که دل بکس ندهی دیدها بدوز پیکان چرخ را سپری باشد آهنی[1]
بامدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم محتاج نیست پنجه که با ما درافکنی
سعدی چوسروری نتوان کرد لازمست با سخت بازوان بضرورت فروتنی

۶۰۳ - خ

اگر تو میل محبت کنی وگر نکنی من ازتو روی نپیچم که مستحب منی
چوسرو درچمنی راست در تصور من چه جای سرو که مانند روح در بدنی
بصید عالمیانت کمند حاجت نیست همین بسست که برقع ز روی[2] برفکنی
بیاض ساعد سیمین مپوش درصف جنگ که بی‌تکلف شمشیر لشکری بزنی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند تراچه شد که همه قلب دوستان شکنی؟
عجب درآن نه که آفاق درتو حیرانند توهم درآینه حیران حُسن خویشتنی
ترا که درنظر آمد جمال طلعت خویش حقیقتست که دیگر نظر بما نکنی
کسی درآینه شخصی[3] بدین صفت بیند کند هراینه جورو جفاو کبرو منی[4]
دران دهن که تو داری سخن نمیگنجد من آدمی نشنیدم بدین شکر دهنی
شنیدهٔ که مقالات سعدی از شیراز همیبرند بعالم چو نافهٔ ختنی
مگر که نام خوشت بردهان من بگذشت برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

۶۰۴ - ب

زنده بیدوست خفته در وطنی مثل مُرده ایست در کفنی
عیش را بی‌تو عیش نتوان گفت چه بود بی وجود روح تنی ؟
تا صبا میرود ببستانها چون توسروی نیافت[5] در چمنی

۱- پیکان عشق را سپری باید آهنی . ۲- بروی . ۳- روئی . ٤- دربیشتر نسخه‌ها این بیت نیست . ٥- ندید .

وآفتابی خلاف امکانست که برآید ز جیب پیرهنی
وآن شکن بر شکن قبائل زلف که بلائیست زیر هر شکنی
برسر کوی عشق بازاریست که نیارد هزار جان ثمنی
جای آنست اگر ببخشائی که نبینی فقیرتر زمنی
هفت کشور نمیکنند امروز بسی مقالات سعدی انجمنی
ازدوبیرون نه، یادلت سنگیست[1] یا بگوشت نمیرسد سخنی

۶۰۵ - ب

سرو قدی میان انجمنی به که هفتاد سرو در چمنی
جهل باشد فراق صحبت دوست بتماشای لاله و سمنی
ایکه هرگز ندیدهٔ بجمال جز درآئینه مثل خویشتنی
توکه همتای[2] خویشتن بینی لاجرم نگری بمثل منی
در دهانت سخن نمیگویم که نگنجد دران دهن سخنی
بدنت در میان پیرهنت همچوروحیست رفته دربدنی
وانکه بیند برهنه اندامت گویداین پُرگلست پیرهنی
باوجودت خطا بود که نظر بخطائی کنند یا ختنی
باداگر بر من اوفتد ببرد که نماندست زیرجامه تنی
چاره بیچارگی بود سعدی چون ندانند[3] چارهٔ و فنی

۶۰۶ - ب

کس نگذشت در دلم تا تو بخاطر منی یکنفس ازدرون من خیمه بدرنمیزنی
مهرگیاه عهدمن تازه ترست هر زمان ورتو درخت دوستی ازبن وبیخ برکنی

۱- سنگست . ۲- مانند . ۳- نماندست .

کس نستاندم بهیچ ارتو برانی از درم — مقبل هردو عالمم گر تو قبول میکنی
چون تو بدیع صورتی بی‌سبب کدورتی — عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی
صبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت — چند مقاومت کند حبه وسنگ صد منی؟
ازهمه کس رمیده‌ام باتو در[1] آرمیده‌ام — جمع نمیشود دگر هرچه تو می‌پراکنی
ای دل اگر فراق او وآتش اشتیاق او — در تو اثر نمیکند تو نه دلی که آهنی
هم بدر توآمدم ازتو که خصم و حاکمی — چارهٔ پای بستگان نیست بجز فروتنی
سعدی اگر جزع کنی ورنکنی چه فائده؟ — سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی ؟

۶۰۷ - ب

من چرا دل بتو دادم که دلم می‌شکنی ؟ — یا[2] چه کردم که نگه باز بمن می‌نکنی ؟
دل و جانم بتو مشغول ونظر در چپ و راست — تا ندانند حریفان[3] که تو منظور منی
دیگران چون بروند ازنظر ازدل بروند — توچنان دردل من رفته که جان دربدنی
تو همائی و من خستهٔ بیچاره گدای — پادشاهی کنم ار سایه بمن بر فکنی
بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم — ورجوابم ندهی میرسدت کبر و منی
مردراضیست که درپای تو افتد چونکوی — تا بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی
مست بخویشتن از خمر ظلومست و جهول — مستی از عشق نکوباشد و بیخویشتنی
توبدین نعت و صفت گر بخرامی درباغ — باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی
من بر ازشاخ امیدت نتوانم خوردن — غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکنی
خوان درویش بشیرینی وچربی بخورند — سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

۶۰۸ - ط

ای سرو حدیقهٔ معانی — جانی و لطیفهٔ جهانی

۱- تابتو . ۲- تا . ۳- تا نگویند رقیبان .

پیش تو باتفاق مردن خوشتر که پس از تو زندگانی
چشمان تو سحر اولین‌اند تو فتنهٔ آخرالزمانی
چون اسم تو در میان نباشد٤ ؟ گوئی که بجسم در میانی
آنرا که تو از سفر بیائی حاجت نبود بارمغانی
گر ز آمدنت خبر بیارند من جان بدهم بمژدگانی
دفع غم دل نمیتوان کرد الاّ بامید شادمانی
گر صورت خویشتن ببینی حیران وجود[2] خود بمانی
گر صلح کنی لطیف باشد در وقت بهار و مهربانی
سعدی خط سبز دوست دارد پیرامن خدّ ارغوانی
این پیر نگر که همچنانش از یاد نمیرود جوانی

٦۰۹ ـ ب

برآنم گر تو بازآئی که در پایت کنم جانی وزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی کز ابر لطف بازآید بخاك تشنه بارانی
میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی درخت[3] ارغوان روید بجای هر مغیلانی
مگر لیلی نمیداند که بی دیدار میمونش فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی
دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم ندانی قدر وصل الا٤ که درمانی بهجرانی
نه در زلف پریشانت من تنها گرفتارم که دل دربند او دارد بهر موئی پریشانی
چه فتنه‌ست اینکه در چشمت بغارت میبرد دلها توئی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی
نشاید خون سعدیرا بباطل ریختن حقا بیاسهلست اگر داری بخط[5] خواجه فرمانی
زمان رفته بازآید ولیکن صبر می‌باید که مستخلص نمیگردد بهاری بیز مستانی

۱ـ در میانه آید . ۲ـ جمال . ۳ـ درختی . ٤ـ بدانی قدر وصل آنگه . ٥ـ بقول .

٦١١ - خ

بنده‌ام گر بلطف میخوانی — حاکمی گر بقهر میرانی
کس نشاید که بر تو بگزیند — که تو صورت بکس نمیمانی
ندهیمت بهر که در عالم — ور تو مارا بهیچ نستانی
گفتم این درد عشق پنهانرا — بتو گویم که‌هم تو درمانی
باز گفتم چه‌حاجتست بقول — که‌توخود در دلی‌و میدانی
نفسرا عقل تربیت میکرد — گر طبیعت عنان بگردانی
عشق‌دانی چه گفت تقوی‌را؟ — پنجه باما مکن که نتوانی
چه‌خبر دارد از حقیقت عشق — پای بند هـوای‌نفسانی؟
خود پرستان نظر بشخص کنند — پاك بینان بصنع ربانی
شب قدری‌بود که‌دست‌دهد — عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسلمت باشد — کاستین بر دو عالم افشانی
قصهٔ عشق را نهایت نیست — صبر پیدا و درد پنهانی
سعدیادیگر این‌حدیث‌مگوی — تا نگویند قصه میخوانی

٦١٠ - ب

بهار آمد که‌هرساعت‌رود خاطر ببستانی — بغلغل[1] درسماع آیندهر مرغی بدستانی
دم‌عیسست پنداری نسیم باد[2] نوروزی — که‌خاك‌مرده‌باز آیددرو روحی‌و ریحانی
بجولان‌و خرامیدن درآمدسروبستانی — تونیز ایسرو روحانی بکن‌یکبار جولانی
بهر کوئی پریروئی بچوگان‌میزند گوئی — توخود گوی‌زنخ داری‌بساز از زلف‌چوگانی
بچندین حیلت وحکمت که‌گوی از همگنان بردم — بچوگانم نمی افتد چنین گوی زنخدانی

۱- چو بلبل . ۲- صبح .

بیار ای باغبان سروی ببالای دلارامم — که باری من ندیدستم چنین گل در گلستانی
تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنگه — که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی
کمال حسن رویت را صفت کردن نمیدانم — که حیران باز میمانم چه داند گفت حیرانی؟
وصال تست اگر دل را مرادی هست و مطلوبی — کنار تست اگر غم را کناری هست و پایانی
طبیب از من بجان آمد که سعدی قصه کوته کن — که دردت را نمیدانم برون از صبر درمانی

۶۱۲ ـ ط

جمعی که تو در میان ایشانی — زان جمع بدر بود پریشانی
ایذات شریف و شخص روحانی — آرام[1] دلی و مرهم جانی
خرم تن[2] آنکه با تو پیوندد — وآن حلقه که در میان ایشانی
من نیز بخدمتت کمر بندم — باشد که غلام خویشتن خوانی
برخوان تو این شکر که می‌بینم — بیفایدهٔ[3] مگس کـه میرانی
هرجا که تو بگذری بدین خوبی — کس شك نکند که سرو بستانی
هرکه این[4] سردست و ساعدت بیند — گر دل ندهد، بپنجه بستانی
من جسم چنین ندیدام هرگز — چندانکه قیاس میکنم جانی
بر دیدهٔ من برو که مخدومی — پروانه بخون بده که سلطانی
من سر زخط تو بر نمیگیرم — ور چون قلمم بسر بگردانی
این گرد که بر رخست می‌بینی — وان درد که در دلست میدانی
دردی که بیاید[5] ازدل سعدی — پیداست که آتشیست پنهانی
میگوید و جان برقص میآید — خوش میرود این سماع روحانی[6]

۱ـ داروی . ۲ـ دل . ۳ـ بیفایده است . ٤ـ هرکس . ۵ـ برآید ، میاید .
۶ـ بیت آخر در بعضی از نسخ نیست ، ودر بعضی نسخه‌ها این غزل بیت اول را ندارد ومطلع بیت دوم است .

۶۱۳ ـ ط

ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی / دودم بسر بر آمد زین آتش نهانی
شیراز درنبستست ازکاروان ولیکن / مارا نمی گشایند [1] از قید مهربانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد / میبایدش کشیدن باری بناتوانی [2]
خون هزار وامق خوردی بدلفریبی / دست ازهزار عذرا بردی بدلستانی
صورت نگار چینی بیخویشتن بماند / گر صورتت ببیند سر تابسر معانی
ای بر در سرایت غوغای عشقبازان / همچون برآب شیرین آشوب [3] کاروانی
تو فارغی و عشقت بازیچه مینماید / تا خرمنت نسوزد تشویش [4] ما ندانی
میگفتمت که جانی دیگر دریغم آید / گر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی
سروی چو درسماعی بدری چودرحدیثی / صبحی چودر کناری شمعی چودرمیانی
اول چنین نبودی باری حقیقتی شد / دی حظ نفس بودی امروز قوت جانی
شهر آن تست وشاهی فرمای هرچه خواهی / گر بیعمل ببخشی ور بی گنه برانی
روی امید سعدی بر خاك آستانست / بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

۶۱٤ ـ ب

کبر یکسو نه اگر شاهد درویشانی / دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی
آرزو میکندم با تو دمی در بستان / یابهر گوشه که باشد که توخودبستانی
بامن کشته هجران نفسی خوش بنشین / تامگر زنده شوم زان نفس روحانی
گر در آفاق بگردی بجز آئینه ترا / صورتی کس ننماید کـه بدو میمانی
هیچ دورانی بی فتنه نگویند که بود / تو بدین حسن مگر فتنهٔ این دورانی
مردم از ترس خدا سجدهٔ رویت نکنند / بامدادت که ببینند و من از حیرانی

۱ـ ما خود نمیگشائیم. ۲ـ بدین گرانی. ۳ـ غوغای . ٤ـ احوال .

گرم از پیش برانی و بشوخی نروم　　عفو فرمای که عجزست نه بی‌فرمانی
نه گزیرست مرا ازتو نه امکان گریز　　چاره صبرست که هم دردی و هم درمانی
بندگانرا نبودجز غم آزادی و من　　پادشاهی کنم اربندهٔ خویشم خوانی
زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست　　خرمنی دارم و ترسم بجوی نستانی
تو که یکروز پرا کنده نبودست دلت　　صورت حال پرا کنده دلان کی دانی؟
نفسی[1] بنده نوازی کن و بنشین ارچند　　آتشی نیست که اورا بدمی بنشانی
سخن زنده دلان گوش کن از کشتهٔ خویش　　چون دلم زنده نباشد که تو دروی جانی؟
این توانی که نیائی ز در سعدی باز　　لیك بیرون روی[2] ازخاطر اونتوانی

٦١٥ ـ ط

ندانمت بحقیقت که در جهان بکه مانی　　جهان و هرچه در و هست صورتند و تو جانی
بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت　　که هر که راتو بگیری زخویشتن برهانی
مرا میرس که چونی بهر صفت که تو خواهی　　مرا مگو که چه نامی بهر لقب که تو خوانی
چنان بنظرهٔ اول زشخص[3] می ببری دل　　کـه باز می نتواند گـرفت نظرهٔ ثانی
نو پرده پیش گرفتی وز اشتیاق جمالت　　ز پرده‌ها بدر افتاد راز های نهانی
برآتش تو نشستیم و دود شوق برآمد　　تـو ساعتی ننشستی[4] که آتشی بنشانی
چو پیش خاطرم آید خیال صورت خوبت　　ندانمت که چگویم ز اختلاف معانی
مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان　　کـه پیرداند مقدار روزگار جوانی
ترا که دیده زخواب و خمارباز نباشد　　ریاضت من شب تاسحر نشسته چه‌دانی؟
من ای صباره رفتن بکوی دوست ندانم[5]　　تو میروی بسلامت سلام من برسانی
سراز کمند توسعدی بهیچ روی نتابد[6]　　اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

١ـ همدمی .　٢ـ لیك بیرون شدن .　٣ـ زخلق .　٤ ـ نشینی .　٥ـ ندارم .
٦ـ نیچد .

٦١٦ ـ ط

نگویم آب و گلست آن وجود روحانی — بدین کمال نباشد جمال انسانی
اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق — گل بهشت مخمر بآب حیوانی
بهرچه خوبتر اندرجهان نظر کردم — که گویمش بتو ماند تو خوبتر زآنی
وجود هر که نگه میکنم زجان و جسد — مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی
گرت درآینه سیمای خویش دل ببرد — چو من شوی و بدرمان[1] خویش درمانی
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد — چگونه جمع شود با چنان[2] پریشانی؟
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم — رواست گر بنوازی و گر برنجانی
ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند مکن — بکن هرآنچه بشاید نه هرچه بتوانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست — بآستین ملالی که بر من افشانی
فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود؟[3] — بسرای عید بود گوسفند قربانی
روان روشن سعدی که شمع مجلس تست — بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

٦١٧ ـ ط

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی — که بدوستان یکدل سر دست برفشانی
دلم از تو چون برنجد؟[4] که بوهم در نگنجد — که جواب تلخ گوئی تو بدین شکر دهانی
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو — که بتشنگی بمردم[5] بر آب زندگانی
غم دل بکس نگویم که بگفت رنگ رویم — تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی
عجبت نیاید ازمن سخنان سوزناکم — عجبست اگر بسوزم[6] چو برآتشم نشانی؟
دل عارفان ببردند و قرار پارسایان — همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی

---

١ ـ شوی که بدرمان . ٢ ـ بود باچنین . ٣ ـ تلف شوم چه عجب . ٤ ـ بیشتر نسخه‌ها : نرنجد . ٥ ـ بمردیم . ٦ ـ نسوزم .

نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم — همه بر سر زبانند و تو در میان جانی
اگرت بهر که[1] دنیا بدهند حیف باشد — وگرت بهر چه عقبی بخرند رایگانی
تو نظیر من ببینی و بدیل من بگیری — عوض تو من نیابم که بهیچکس نمانی[2]
نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم — که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بیزبانی
مده ای رفیق پندم که نظر برو فکندم — تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی
مزن ای عدو بتیرم که بدین قدر نمیرم — خبرش بگو که جانت بدهم بمژدگانی
بت من چه جای لیلی که بریخت خون مجنون ۳؟ — اگر این قمر ببینی دگر آن سمر نخوانی
دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد — نه بوصل میرسانی نه بقتل میرهانی[4]

٦١٨ ـ ط

همه کس را تن و اندام و جمال است و جوانی — وین همه لطف ندارد تو مگر سر و روانی
نظر آوردم و بردم[5] که وجودی بتو ماند — همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی
تو مگر پرده بپوشی و کست روی نبیند — ور همین[6] پرده زنی پردهٔ خلقی بدرانی
تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند — تا کسی همچو تو باشد که در و خیره بمانی
نوك تیر مژه از جوشن جان میگذرانی — من تنك پوست نگفتم تو چنین سخت کمانی
هر چه در حسن[7] تو گویند چنانی بحقیقت — عیبت آنست که با ما بارادت نه چنانی
رمقی بیش نماندست گرفتار غمت را — چند مجروح تو انداشت بکش تا برهانی
بیش ازین صبر ندارم که تو هر دم برقومی — بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی
گر بمیرد عجب ار شخص[8] دگر زنده نباشد — که برانی ز در خویش و دگر بار بخوانی

١ـ بهرچه . ٢ـ این بیت در بیشتر نسخه ها نیست . ٣ـ زحدیث حسن لیلی بگذشت وشوق مجنون . ز حدیث حسن لیلی بگذشت شوق سعدی . ٤ـ نه کشی بتیغ هجرش نه بوصل میرسانی . ٥ـ دیدم . ٦ـ وگر این . ٧ـ در وصف . ٨ ـ آن شخص .

سعدیا گر قدمت راه بپایان نرساند　　باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

۶۱۹ - ب

چرا بسر کشی از من[1] عنان بگردانی؟　　مکن که بیخودم اندر جهان بگردانی
زدست عشق[2] تو یکروز دین بگردانم　　چه گردد[3] ار دل نامهربان بگردانی[4]؟
گر اتفاق نیفتد قدم که رنجه کنی　　بذکر ما چه شود گر زبان بگردانی ؟
گمان مبر که بداریم دست از فتراك　　بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی
وجود من چو قلم سر نهاده بر خط تست　　بگردم[5] ار بسرم همچنان بگردانی
اگر قدم ز من ناشکیب وا گیری　　وگر نظر زمن ناتوان بگردانی
ندانمت ز کجا آن سپر بدست آید　　که تیر آه من از آسمان بگردانی
گرم ز پای سلامت بسر در اندازی　　ورم زدست ملامت بجان بگردانی
سر ارادت سعدی گمان مبر هرگز　　که تا قیامت ازین آستان بگردانی

۶۲۰ - ط

فرّخ صباح آنکه تو بروی نظر کنی　　فیروز روز آنکه تو بروی گذر کنی
آزاد بندهٔ که بود در رکاب تو　　خرّم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ　　یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای　　مارا نگاهی از تو تمامست اگر کنی[6]
من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم　　چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی
مقدور من سریست که در پایت افکنم　　گر زانکه التفات بدین مختصر کنی

۱- ما .　۲- جور .　۳- باشد .　٤- در بعضی از نسخ بیت چنین است :
چودانی از دل خلقی که مهربان تو اند　　چه باشد ار دل نامهربان بگردانی ؟
۵- نگردم .　۶- متن مطابقست با نسخ معتبر وقدیم ودرنسخ دیگر : تمناست گر کنی .

عمریست تابیاد تو شب روزمیکنم | تو خفتهٔ که گوش بآه سحر کنی
دانی که‌رویم‌ازهمه عالم‌بروی‌تست | زنهار اگر تو روی بروئی دگر کنی
گفتی که‌دیرو زود بحالت‌نظر کنم | آری[1] کنی‌چوبرسر خاکم گذر کنی
شرطست‌سعدیا که‌بمیدان عشق دوست ۲ | خودرا بپیش تیر ملامت‌سپر کنی
وزعقل بهترت‌سپری‌باید ای‌حکیم | تاازخدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی

٦۲۱ - ب

سروایستاده به چو تو رفتار میکنی | طوطی‌خموش به‌چوتو گفتار میکنی
کس دل باختیار بمهرت نمی دهد | دامی نهادهٔ که گرفتار میکنی
توخودچه‌فتنهٔ که‌بچشمان‌ترك‌مست | تاراج عقل مردم هشیار میکنی ؟
ازدوستی که‌دارم‌و غیرت که میبرم | خشم آیدم که چشم باغیار میکنی
گفتی نظرخطاست‌تودل میبری‌رواست؟ | خودکرده‌جرم‌وخلق گنهکارمیکنی
هرگز فرامشت نشود دفترخلاف | بادوستان چنین که‌تو تکرارمیکنی
دستان‌بخون تازهٔ بیچارگان‌خضاب | هرگز کس‌این کند که‌توعیارمیکنی؟
بادشمنان‌موافق‌وبادوستان‌بخشم[3] | یاری نباشد اینکه[4] تو بایار میکنی
تا من سماع می شنوم پند نشنوم | ای مدّعی نصیحت بیکار میکنی
گر تیغ‌میزنی سپر اینك وجودمن | صلحست‌ازینطرف که‌توپیکارمیکنی
از روی دوست تا نکنی رو بآفتاب | کز آفتاب روی بدیوار میکنی
زنهارسعدی ازدل سنگین کافرش | کافرچه‌غم خوردچوتوزنهار میکنی؟

٦۲۲ - ط

چشم رضاو مرحمت برهمه بازمیکنی | چونکه‌ببخت مارسد[5] اینهمه ناز میکنی

۱- وقتی . ۲- یار . ۳- بجنگ . ٤- این چه . ٥- رسید .

ای که نیازمودهٔ صورت حال بیدلان — عشق حقیقتست[1] اگر حمل مجاز میکنی
ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو — در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی
پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم — قبلهٔ اهل دل منم سهو نماز میکنی
دی بامید گفتمش داعی دولت توام — گفت دعا بخود بکن گر بنیاز میکنی
گفتم اگر لبت گزم می خورم و شکر مزم — گفت خوری اگر پزم قصه دراز میکنی
سعدی خویش خوانیم پس بجفا برانیم — سفره اگر نمینهی دریچه باز میکنی ؟

۶۲۳ - خ

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی — بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
گر خوندل خوری فرح افزای میخوری — ور قصد جان کنی طرب انگیز میکنی
بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت — شاید ، که خندهٔ شکرآمیز میکنی
حیران دست و دشنهٔ زیبات مانده‌ام — کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی
سعدی گلت شکفت همانا که صبحدم — فریاد بلبلان سحرخیز میکنی[2]

۶۲۴ - ط

روزی بزنخدانت[3] گفتم به سیمینی — گفت ار نظری داری مارا به ازین بینی
خورشید و گلت خوانم هم ترك ادب باشد — چرخ مه و خورشیدی باغ گل و نسرینی
حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبارا — تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی
بر بستر هجرانت شاید که نپرسندم[4] — کس سوخته خرمن را گوید بچه غمگینی؟
بنشین که فغان ازما برخاست درایامت — بس فتنه که برخیزد هرجا که تو بنشینی[5]

۱- حقیقی است . ۲- در قدیمترین نسخه این بیت نیست ومقطع بیت سوم وچنین است :

بر عیش تلخ سعدی اگر خنده آیدت — شاید که خندهٔ شکر آمیز میکنی

۳- بزنخدانش . ۴- بینند و نپرسندم . ۵- هرجای که بنشینی .

گر بندهٔ خود خوانی افتیم بسلطانی ور روی بگردانی رفتیم بمسکینی
کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپسندی کس رد نتواند کرد آنرا که تو بگزینی
عشق لب شیرینت روزی بکشد سعدی فرهاد چنین کشتست آنشوخ بشیرینی

۶۲۵ ـ ط

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی غنیمتست چنین شب که دوستان بینی
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت بایستم تو خداوند وار[1] بنشینی
میان ماو شما عهد در ازل رفتست[2] هزار سال برآید همان نخستینی
چو صبرم از تو میسر[3] نمیشود چکنم ؟ بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو بدست نیاید و ، تو به از من هزار بگزینی
برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع باش[4] چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو هزار تلخ بگوئی هنوز شیرینی
لگام بر سر شیران کند[5] صلابت عشق چنان کشد که شتر را مهار در بینی
ز نیکبختی سعدیست پای بند غمت زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی
مرا شکیب نمیباشد ای مسلمانان ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

۶۲۶ ـ ب

امروز چنانی ای پریروی گز ماه بحسن می بری گوی
میآئی و در پی تو عشاق دیوانه شده دوان بهر سوی
اینك من و زنگیان کافر وان ملعب لعبتان جادوی[6]

۱ـ کمر ببندم و توشاهوار . بپای باشم و تو خواجه وار . ۲ـ عشق در ازل بودست .
۳ـ بصبر هیچ میسر . ٤ـ شو . ٥ـ نهد . ٦ـ متن مطابق قدیمترین نسخه و درنسخ دیگر : وانك توو لعبتان جادوی .

آوزده زغمزه سحر[1] درچشم — در داده ز فتنه تاب در موی
وز بهر شکار دل نهاده — تیر مژه در کمان ابروی
نرخ گل و گلشکر شکسته — زان چهرهٔ خوب ولعل دلجوی[2]
چاکر شده شاه اخترانت — شیر فلکت شده سگ کوی[3]
بر بام سراچهٔ جمالت — کیوان شده پاسبان هندوی
عارض بمثل چو برگ نسرین — بالا بصفت چو سرو خودروی
گوئی بچه شانه کردهٔ زلف ؟ — یاخود بچه آب شستهٔ روی؟
گر روی بلاله میدهی رنگ — وز زلف بمشك میدهی بوی
چون سعدی صدهزار بلبل[4] — گلزار رخ ترا غزل گوی

۶۲۷ - ط

خواهم اندرپایش افتادن چو گوی — وربچوگانم زند[5] هیچش مگوی
بر سر عشاق طوفان گو ببار — درره مشتاق پیکان گو بروی
گر بداغت میکند[6] فرمان ببر — وربدردت میکشد درمان مجوی
ناودان چشم رنجوران عشق — گر فروریزند خون آید بجوی
شادباش ای مجلس روحانیان — تاکه خوردا ین می که من مستم ببوی؟
هرکه سودا نامهٔ سعدی نبشت — دفتر پرهیزگاری گو بشوی
هرکه نشنیده ست وقتی[7] بوی عشق — گو بشیراز آی و خاك من[8] ببوی

۱- ز سحر غمزه . ۲- در قدیمترین نسخه بیت چنین است :
بر رخ گل و گلشکر شکسته — زآن چهرهٔ همچو لعل دلجوی (؟)
۳- چوراسوی . ٤- در قدیمترین نسخه : چون صدهزار عندلیبت . ٥- وربچوگان میزند .
٦- مبکشد . ۷- روزی . ۸- ما .

۶۲۸ - خ

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی — تا کی دوم از شور تو دیوانه بهر کوی
صد نعره همی آیدم از هر بن موئی — خود در دل سنگین تو نگرفت سر[1] موی
بر باد بنا گوش تو بر باد دهم جان — تا باد مگر پیش تو بر خاك نهد روی
سر گشته چو چوگانم و در پای سمندت — می افتم و میگردم چون گوی بپهلوی
خود کشتهٔ ابروی توام من بحقیقت — گر کشتنیم باز بفرمای بابروی
آنانکه بگیسو دل عشاق ربودند — از دست تو در پای فتادند چو گیسوی
تا عشق سر آشوب تو همزانوی ماشد[2] — سر بر نگرفتم بوفای تو ز زانوی
بیرون نشود عشق توام تا ابد از دل — کاندر ازلم حرز تو بستند ببازوی
عشق از دل سعدی بملامت بتوان برد — گر رنگ توان برد بآب از رخ هندوی[3]

۶۲۹ - ط

گلست آن یاسمن یا ماه یا روی — شبست آن یا شبه یا مشك یا بوی
لبت دانم که یاقوتست و تن سیم — نمیدانم دلت سنگست یا روی
نپندارم که در بستان فردوس — بروید چون تو سروی برلب جوی
چه شیرین لب سخنگوئی که عاجز — فرو میماند از وصفت سخنگوی
ببوئی[4] الغیاث از ما بر آید — که ای باد از کجا آوردی این بوی؟
الا ای ترك آتشروی ساقی — بآب باده غسل از من فرو شوی
چه شهر آشوبی ای دلبند خودرای[5] — چه بزم آرائی ای گلبرگ خودروی
چو در میدان عشق افتادی ایدل — بباید بودنت سرگشته چون گوی

۱- سری . ۲- در نسخه های تازه : تا یاد دلاویز تو همزانوی من شد . ۳- در بعضی نسخ کلمات آخر بدون «ی» ضبط شده . ۴- ببویش . ۵- مقبول . مفتون .

دلا گر عاشقی میسوز و میساز　　تنا گر طالبی می پرس و می‌پوی
درین ره جان بده یا ترك ما گیر　　برین در سر بنه یا غیر ما جوی
بداندیشان ملامت میکنندم　　که تا چند احتمال یار بدخوی؟
محالست اینکه ترك دوست هرگز　　بگوید سعدی ای‌دشمن تو میگوی

۶۳۰ ـ ط

مرحبا ای نسیم عنبر بوی　　خبری زان بخشم رفته بگوی
دلبر سست مهر سخت کمان[1]　　صاحب دوست روی‌دشمن‌خوی
گو دگر گر هلاك من خواهی　　بیگناهم بکش بهانه مجوی
تشنه ترسم که منقطع گردد　　ور[2] نه باز آید آب رفته بجوی
صبر دیدیم در مقابل شوق[3]　　آتش‌وپنبه‌بودو سنگ و سبوی
هرکه با دوستی سری دارد　　گودودست‌ازمراد[4] خویش‌بشوی
تا گرفتار خم[5] چوگانی　　احتمالت ضرورتست چو گوی
پادشاهان‌وگنج‌و خیل‌و حشم　　عارفان و سماع و هاياهوی
سعدیا شور عشق می گوید　　سخنانت، نه طبع شیرین گوی
هرکسی را نباشد این گفتار　　عود ناسوخته ندارد بوی

۶۳۱ ـ ط

وقت‌آن‌آمدکه‌خوش‌باشدکنارسبزه‌جوی　　گرسر صحرات باشد سرو بالائی بجوی
وربخلوت با دلارامت میسر میشود　　درسرایت خود گلفشانست ٦ سبزی گومروی
ای‌نسیم کوی‌معشوق‌این‌چه بادخرمست　　تا کجا بودی که‌جانم تازه میگردد ببوی؟

۱ـ جفا . ۲ـ گر . ۳ـ عشق دیدم که در مقابل صبر . ٤ـ وجود . ٥ـ زخم .
٦ـ گلستانست .

مطربان گوئی درآوازند و عشّاق درسماع — شاهدان درحالت و شوریدگان در های‌وهوی

ای رفیق آنچ‌ازبلای عشق برمن میرود — گر ترك من نمیگوئی بترك من بگوی[1]

ایکه‌پای‌رفتنت کندست و راه وصل تند — باز گشتن هم نشاید تا قدم داری بپوی

گر ببینی گریهٔ زارم ندانی فرق کرد — کاب‌چشمست اینکه‌پیشت میرود یا آب‌جوی

گویرا گفتندکای بیچاره سرگردان مباش — گوی مسکینرا چه‌تاراست؟ چوگانرا بگوی

ایکه گفتی دل‌بشوی ازمهر یارمهربان[2] — من دل‌ازمهرش نمیشویم تو دست‌ازمن بشوی

سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خانقاه — شاهد بازی فراخ و زاهدان تنگخوی[3]

۶۳۲ ـ ط

سرو سیمینا بصحرا میروی — نیك بد عهدی که بیما میروی

کس‌بدین‌شوخی‌ورعنائی نرفت — خود چنینی یا بعمدا میروی

روی‌پنهان دارد از مردم پری — تو پری روی آشکارا میروی

گر تماشا میکنی در خود نگر — یا بخوشتر زین تماشا میروی؟

مینوازی بنده را یـا میکشی؟ — می‌نشینی یکنفس یـا میروی؟

اندرونم با تـو میآید ولیك — خائفم گر دست‌غوغا میروی(؟)

ماخود اندر قید فرمان توایم — تا کجا دیگر بیغمـا میروی؟

جان‌نخواهدبردن‌ازتوهیچ‌دل[4] — شهر بگرفتی بصحرا میروی

۱ـ در بعضی ازنسخ متأخر بیت را بدین صورت در آورده اند :

یا بترك‌من بگوی ای سرکش‌نامهربان — براسیران رحمت‌آور یا بترك‌من بگوی

۲ـ سنگدل . ۳ـ در نسخ متأخر بیت بدین صورت درآمده :

سعدیا مستی‌و مستوری مبهم نایند راست — شاهدان بازی مزاج و صوفیان پس تنگخوی

۴ـ از دست تو هیچ .

وقف محمد برچم

بر حوزه با محمد حقوقی

گرقدم برچشم من‌خواهی نهاد　　دیده برره مینهم تا میروی
مابدشنام از تو راضی گشته‌ایم　　وز دعای ما بسودا میروی
گرچه آرام از دل مـا میرود　　همچنین میرو که‌زیبا میروی
دیدهٔ سعدی و دل همراه تست　　تا نپنداری که تنها میروی

۶۳۳ - ب

ای‌باد صبحدم خبر دلستان بـگوی　　وصف جمال آن بت نامهربان بگوی
بگذار مشك و بوی سر زلف او بیار　　یادشکر مکن سخنی زان‌دهان بگوی
بستم بعشق موی میانش کمر چومور　　گروقت بینی این‌سخن اندرمیان‌بگوی
با بلبلان سوخته بال ضمیر من　　پیغام آن دو طوطی شکر فشان بگوی
دانم که باز برسر کویش [1] گذر کنی　　گربشنودحدیث منش [2] در نهان بگوی
کای‌دل ربوده‌از برمن حکم ازان‌تست　　گر نیز گوئیم بمثل ترك جان بگوی
هرلحظه راز دل جهدم بر سر زبان　　دل‌می‌طپد که‌عمر بشد وارهان بگوی [3]
سر [4] دل از زبان نشود هرگز آشکار　　گر دل موافقت [5] نکند کای زبان بگوی
ای‌باد صبح‌دشمن سعدی مرادیافت [6]　　نزدیك دوستان وی‌این داستان بگوی

۶۳۴ - ب

ایکه‌بحسن قامتت سرو ندیده‌ام سهی　　گر همه‌دشمنی کنی‌ازهمه‌دوستان‌بهی
جوربکن که‌حاکمان جور کنند بررهی　　شیر که پای‌بند شد تن بدهد بروبهی
ازنظرت کجارود ور برود تو همرهی　　رفت‌ورها نمیکنی آمد و ره نمیدهی

۱- زلفش .　۲ - من اندر .　۳ - عمرو شدو وارهان بگوی . در یك نسخه : عمر شدو راز هان بگوی .　٤- راز .　٥- تادل ملامتم .　٦- متن از نسخه قدیمترست ودر نسخه های دیگر : سعدی زدست رفت زدستان روزگار .

شاید اگر نظر کنی ایکه ز دردم آگهی ورنکنی اثر کند دود دل سحر گهی
سعدی و عمر و زید را هیچ محل نمی نهی وین همه لاف میزنیم از[1] دهل میان تهی

۶۳۵ - ب

اگر م حیات بخشی و گرم هلاك خواهی سر بندگی بحکمت[2] بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم تو هزار خون ناحق بکنی و بیگناهی[3]
بکسی نمیتوانم که شکایت از تو خوانم همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی
تو بآفتاب مانی ز کمال حسن طلعت که نظر نمیتواند که ببیندت کماهی
من اگر چنانکه نهیست نظر بدوست کردن همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی
بخدای اگر بدردم بکشی که بر نگردم کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی
منم ای نگار و چشمی که در انتظار رویت همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی
وگر این شب درازم بکشد در آرزویت نه عجب که زنده گردم بنسیم صبحگاهی
غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم سخنان سوزناکم بدهد برآن گواهی
خضری چو کلك سعدی همه روز در سیاحت نه عجب گر آب حیوان بدر آید از سیاهی

۶۳۶ - ب

نشنیده ام که ماهی برسر نهد کلاهی یا سرو با جوانان هرگز رود براهی
سرو بلند بستان با این همه لطافت هر روزش از گریبان سر برنکرد ماهی
گر من سخن نگویم در حسن[4] اعتدالت بالات خود بگوید زین راست تر گواهی
روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی تا بشنوی ز هر سو فریاد داد خواهی
با لشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن تو خود بچشم و ابرو برهم زنی سپاهی

۱- میزند چون . ۲- بخدمت . ۳- تو اگر هزار چون من بکشی که بیگناهی .
۴- لطف و .

خسی نیازمندان بـر راهت ایستاده گرمیکنی برحمت در کشتگان[1] نگاهی
ایمن مشو که رویت آئینه‌ایست روشن تا کی چنین بماند وزهر کناره آهی ؟
گوئی چه‌جرم دیدی تا دشمنم گرفتی خودرا نمی شناسم جزدوستی گناهی
ای ماه سرو قامت شکرانهٔ سلامت ازحال زیردستان می‌پرس گاهگاهی
شیری درین قضیت کهترشده زموری کوهی درین ترازو کمترشده زکاهی[2]
ترسم چوبازگردی از دست رفته باشم وزرستنی[3] نبینی بر گور من گیاهی
سعدی بهرچه آید گردن بنه که شاید پیش که دادخواهی[4] ازدست پادشاهی؟

۶۳۷ - ب

ندانم ازمن‌خسته جگر چه میخواهی؟ دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی؟
اگر تو بردل آشفتگان ببخشائی زروزگار من آشفته تر چه میخواهی؟
بهرزه عمر من اندر سر هوای[5] توشد جفازحدبگذشت ای‌پسر چه میخواهی؟
ز دیده و سر من آنچه اختیار تواست[6] بدیده‌هرچه‌توگوئی بسر چه‌میخواهی؟
شنیده‌ام که ترا التماس شعر رهیست توکان‌شهد[7] ونباتی‌شکرچه میخواهی؟
بعمری از رخ خوب تو برده‌ام[8] نظری کنون‌غرامت‌آن[9] یکنظر چه‌میخواهی؟
دریغ نیست زتوهرچه هست سعدی‌را وی‌آن کندکه‌توگوئی دگرچه‌میخواهی؟

۱ـ خستگان . ۲ـ در نسخ بسیار قدیم این بیت نیست . ۳ ـ وزتشنگی
٤ـ خواهد ، خواهند ٥ـ وفای . ٦ـ کنی . ۷ـ قند .
۸ـ ار رخ خوب تو کرده‌ام . ۹ـ غرامتم از .

ترجیعات(۱)

ایسرو بلند قامت دوست — وه‌وه که شمایلت‌چه‌نیکوست
در پـای لطافت تـو میراد — هرسروسهی که‌برلب جوست
نازك بدنی کـه می نگنجد — درزیرقبا چو غنچه‌درپوست
مه پاره[۲] ببام اگـر برآید — که‌فرق‌کند که‌ماه‌یا اوست ؟
آن‌خرمن‌گل‌نه‌گل که‌باغست — نه باغ ارم که باغ مینوست
آن گوی معنبرست درجیب — یا بوی دهان‌عنبرین بوست
در حلقهٔ صولجان زلفش — بیچاره دل اوفتاده[۳] چون گوست
میسوزد و همچنان هوادار — میمیرد‌وهمچنان‌دعاگوست
خون دل عاشقان مشتاق — در گـردن دیدهٔ بلاجوست

۱ـ در نسخ قدیم ترجیعات بیست بند است بترتیبی که در اینجا بچاپ میرسد . غزل اول « ای سرو بلند قامت دوست » وغزل آخر « بربود جمالت ای مه نو » است که‌بستایش پادشاه وقت پایان می‌یابد . دوغزل «ای چون لب‌لعل تو شکر نی» و « شد موسم سبزه و تماشا » در نسخ بسیار قدیم و معتبر نیست ولی چون در بیشتر نسخه های خطی وچاپی دیده میشود با اینکه بظن قوی از شیخ سعدی نیست آن را قبل از آخرین غزل درآوردیم .

۲ ـ در یك نسخه «مه‌وار» و در نسخه های معتبر دیگر برسم خط قدیم « مه باره » نوشته شده . ۳ـ بیچاره دلم فتاده .

من بندهٔ لعبتان سیمین کاخر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردند کاندر پی او مرو که بدخوست
ایسخت دلان سست پیمان این شرط وفا بود که بیدوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

درعهد تو ای نگار دابند بس عهد که بشکنند وسوگند
دیگر نرود بهیچ مطلوب خاطر که گرفت باتو پیوند
ازپیش تو راه رفتنم نیست همچون مگس ازبرابر قند
عشق آمدو رسم عقل برداشت شوق آمد وبیخ صبر برکند
در هیچ زمانهٔ نزادست مادر بجمال چون تو فرزند
بادست نصیحت رفیقان واندوه فراق کوه الوند
من نیستم ارکسی دگرهست ازدوست بیاد دوست خرسند
این جور که می بریم تاکی ؟ وین صبر که می کنیم تاچند ؟
چون مرغ بطمع دانه دردام چون گرگ ببوی دنبه دربند
افتادم و مصلحت چنین بود بی بند نگیرد آدمی پند
مستوجب این و بیش ازینم باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس در شهر مگر تو میکنی بس
دردام تو عاشقان گرفتار دربند تو دوستان محبس
یا محرقتی بنار خدّ من جمرتها السراج تقبس

صبحی که مشام جان عشاق خوشبوی کند اذا تنفس
استقبلهُ و ان تولی استأنسهُ و ان تعبس
اندام توخود حریر چینست دیگر چکنی قبای اطلس ؟
من در همه قولها فصیحم دروصف شمایل تو اخرس
جان در قدمت کنم ولیکن ترسم ننهی تو پای بر خس
ای‌صاحب‌حسن دروفا کوش کاین حسن وفا نکرد باکس
آخر بزکات تندرستی فریاد دل شکستگان رس
من‌بعدمکن‌چنان کزین‌پیش ورنه بخدا که‌من‌ازین پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گفتار خوش و لبان باریك ما اطیب فاك جلّ باریك
از روی تو ماه آسمان را شرم آمدو شد هلال باریك
ب قاتلتی[1] بسیف لحظ والله قتلتنی بهاتیك
ازبهرخدا ، که مالکان‌جور چندین نکنند بر ممالیك
شاید که بپادشه بگویند ترك توبریخت‌خون تاجیك
دانی که‌چه‌شب[2] گذشت‌برمن؟ لابات بمثلها اعادیك
با اینهمه گر حیات باشد هم روز شود شبان تاریك
فی‌الجمله نماند صبر و آرام کم تزجرنی وکم اداریك؟
دردا که‌بخیره عمر بگذشت ای‌دل تومرا نمیگذاری ك

۱ـ در نسخ چاپی : یا ضاربتی . ۲ـ دانی چه شبی .

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد　　بس فتنه که با سر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان　　خود را بهلاك می سپارد
فریاد زدست نقش فریاد　　وآندست که نقش می‌نگارد[1]
هرجا که مولهی چو فرهاد　　شیرین صفتی برو گمارد
کس بار مشاهدت نچیند　　تا تخم مجاهدت نکارد
نالیدن عاشقان دلسوز　　ناپخته مجاز می شمارد
عیبش مکنید هوشمندان[2]　　گر سوخته خرمنی بزارد
خاری چه‌بود بپای مشتاق ؟　　تیغیش بران[3] که سر نخارد
حاجت بدر کسیست مارا　　کاو حاجت کس نمیگزارد
گویند برو ز پیش جورش　　من میروم او نمی گذارد
من خود نه باختیارخویشم　　گر دست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بعداز طلب‌تو در سرم نیست　　غیرازتو[4] بخاطر اندرم نیست
ره می ندهی که پیشت آیم　　وزپیش‌توره که بگذرم نیست
من مرغ زبون دام[5]انسم　　هرچند که‌میکشی پرم‌نیست
گرچون‌تو پری در آدمیزاد　　گویند که‌هست باورم نیست

---

۱ ـ فریاد ز دست نقش و فریاد　　زان دست که نقش می نگارد
۲ـ دردمندان . ۳ـ تیغیش بزن . تیغش بزنی . ٤ـ غیر تو . ٥ـ قید .

مهر از همه خلق برگرفتم جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوش تا بیابی میکوشم وبخت یاورم نیست
قسمی[1] که مرا نیافریدند گر جهد کنم میسرم نیست
ایکاش مرا نظر نبودی چون حظّ نظر برابرم نیست
فکرم بهمه جهان بگردید وز گوشهٔ صبر بهترم نیست
با بخت جدل نمیتوان کرد اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی کاندر طلب هوا نگردی؟
کس را چه گنه[2] تو خویشتن را بر تیغ زدی و زخم خوردی
دیدی که چگونه حاصل آمد از دعوی عشق روی زردی ؟
یادل بنهی بجور و بیداد بی قصهٔ عشق در نوردی
ای سیم تن سیاه گیسو کز فکر سرم سپید کردی
بسیار سیه سپید کردست دوران سپهر لاجوردی
صلحست میان کفر و اسلام با ما تو هنوز در نبردی
سربیش گران مکن، که کردیم اقرار ببندگی وخردی
بادردتوام خوشست ازایراك هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش، هیهات دل موضع صبر بود و بردی
هم چاره تحملست وتسلیم ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

۱ـ قسمت . ۲ـ در نسخهٔ قدیمتر ، کس را چه کند .

بگذشت و نـگه نکرد بامن　　دریای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مست نیم خوابش　　در پیش وبحسرت[1] ازقفامن
ای قبلهٔ دوستان مشتـاق　　گر با همه‌آن کنی که بامن
بسیار کسان که‌جان شیرین　　دریای تـو ریزد[2] اولا من
گفتم که شکایتی بخوانم　　از دست تو پیش پادشا من
کاین‌سخت‌دلی‌وسست‌مهری　　جرم ازطرف تو بود یا من؟
دیدم که نه شرط مهربانیست　　گر بانگ بر آرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت　　دست از تو نمیکنم رها من
جز وصل توام حرام بادا　　حاجت که‌بخواهم ازخدامن
گویند ازو نظر بپرهیز　　پرهیز ندارم از قضا من
هرگز نشنیده‌ام که یاری　　بی یـار صبور بود تـا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالـهٔ کار خویش گیرم

ای روی تـو آفتـاب عالم　　انگشت نمـای آل آدم
احیای روان مردگان را　　بویت نفس مسیح مریم
برجان عزیزت آفرین بـاد　　بر جسم‌شریفت اسم اعظم
محبوب‌منی‌چودیدهٔ راست　　ای سروروان بابروی خم
دستان که‌توداری‌ای‌پریروی　　بس دل ببری بکفّ ومعصم
نـها نـه منم اسیر عشقت　　خلقی متعشقند و من هم
شیرین‌جهان توئی بتحقیق　　بگذار حدیث مـا تقدّم
خوبیت مسلمست و مـارا　　صبر از تو نمیشود مسلم

---

۱ ـ بحیرت. ۲ـ بازد.

تو عهد وفای خود شکستی وز جانب ما هنوز محکم
مگذار که خستگان بمیرند دور از تو بانتظار مرهم
بی ما تو بسر بری همه‌عمر من بیتو گمان مبر که‌یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کارخویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام باحسن وجود آن گل اندام
انگشت نمای خلق بودیم[1] مانند هلال ازان مه تام
برما همه عیب ها بگفتند یا قوم الی متی و حتام ؟
ماخود زده‌ایم جام برسنگ دیگر مزنید سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن ای‌دولت‌خاص‌وحسرت[2]عام
بس در طلب تو دیگ سودا پختیم و هنوز کار ما خام
درمان اسیر عشق صبرست تا خود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاك بادم باشد که تو بر سرم نهی گام
دور ازتو شکیب چندباشد؟ ممکن نشود[3]بر آتش آرام
دردام غمت‌چو مرغ وحشی می‌پیچم‌و سخت میشود دام
من بیتو نه راضیم ولیکن چون کام نمیدهی بنا کام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای‌زلف‌تو هرخمی کمندی چشمت‌بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا کز چشم بدت رسدگزندی
ای آینه ایمنی که ناگاه در تو رسد آه دردمندی

۱ـ بودم . گشتم . ۲ حیرت . ۳ـ نبود .

یا چهره بپوش یا بسوزان　　بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پریروی　　عاقل نشود بهیچ پندی[1]
تلخست دهان عیشم[2] ازصبر　　ای تنگ شکر بیار قندی[3]
ایسرو بقامتش چه مانی؟　　زیباست ولی نه هر بلندی
گـزیم بـامید و دشمنانم　　بر گریه زنند ریشخندی
کاجی زدرم[4] درآمدی‌دوست　　تا دیدهٔ دشمنان بکندی
یارب چه‌شدی اگر برحمت　　باری سوی مانظر فکندی[5]؟
یکچند بخیره عمر بگذشت　　من‌بعدبرآن‌سرم[6] که‌چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالـهٔ کار خویش گیرم

آیا[7] که بلب رسید جانم　　آوخ که زدست شد عنانم
کس‌دید چومن‌ضعیف‌هرگز　　کز هستی خویش درگمانم؟
پروانه‌ام اوفتان و خیزان　　یکباره بسوز و وارهانم
گر لطف کنی بجای اینم　　ور جور کنی سزای آنم
جز نقش تونیست درضمیرم　　جز نام[8] تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنی بدوریم عیش　　یادت[9] چو شکر کـنددهانم
اسرار تو پیش کس نگویم　　اوصاف توپیش کس نخوانم

۱ـ در نسخ معتبربرسم خط قدیم « بند » نوشته شده . ۲ـ عشقم . ۳ـ در نسخه های‌بسیار قدیم این بیت‌نیست . ٤ـ درنسخه‌های چاپی : ای‌کاش زدر . ٥ـ در نسخه های چاپی افزوده شده :

یکروز بخوان حدیث سعدی　　باشد که‌بگیرد از تو پندی

٦ ـ میخواهم ازین سپس . ۷ ـ متن باتفاق نسخ قدیم ، و در نسخه های چاپی : دردا .
۸ـ یاد . ۹ـ نامت .

با درد تـو یاوری[1] ندارم وزدست تو مخلصی ندانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر من کشتهٔ سر بـر آستانم
چون در تو نمیتوان رسیدن بـه زان نبود که تاتوانم
بنشیم و صبر پیش گیرم
دنبالـهٔ کار خویش گیرم

آن برگ گلست یا بناگوش یاسبزه بگرد چشمهٔ نوش
دست چومنی قیامه باشد[2] باقامت چون توی در آغوش
من ماه ندیده‌ام کله‌دار من سروندیده‌ام قباپوش
وز رفتن و آمدن[3] چگویم؟ میآرد وجدو میبرد هوش[4]
روزی دهنی بخنده بگشاد پسته دهن توگفت خاموش
خاطر پی‌زهدو توبه میرفت عشق آمدو گفت زرق مفروش
مستغرق یادت آنچنانم کم‌هستی‌خویش شد فراموش
یاران بنصیحتم چه گویند بنشین و صبورباش و مخروش
ایخام من اینچنین بر آتش عیبم مکن اربرآورم جوش
تا جهد بود بجان بکوشم وانگه بضرورت ازبن گوش[5]
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالـهٔ کار خویش گیرم

۱ـ دریك نسخه قدیم . داوری . ۲ـ متن باتفاق نسخ ودر نسخه های‌چاپی . نمیتوان . بود . ۳ـ و آن رفتن و آمدن . ٤ـ در یك نسخه قدیم :

زان رفتن و آمدن چگویم میآید و میروم من از هوش

۵ـ در نسخ قدیم ومعتبر این بیت باختلاف آمده ، غیر از متن این دو وجه قابل ذکراست :

لاشك چو بکوشم و نیابم من خود بضرورت از بن گوش
لیکن چو غرض بدست ناید گر خواهم‌و کرنه بعد ازین کوش

طاقت برسیدو هم بگفتم[1] عشقت که ز خلق می نهفتم
طاقم زفراق[2] وصبر وآرام زآنروز که باغم تو جفتم
آهنگ درازشب زمن پرس کز فرقت[3] تو دمی نخفتم
برهرمژه قطرهٔ چوالماس[4] دارم که بگریه سنگ سفتم
گر کشته شوم عجب مدارید من خود زحیات درشگفتم
تقدیر درین میانم انداخت چندانکه کناره میگرفتم
دی برسر[5] کوی دوست لختی خاك قدمش بدیده رفتم
نه خوارترم زخار بگذار تا در قدم عزیزش[6] افتم
زانگه که برفتی از کنارم صبر ازدل ریش گفت رفتم
میرفت وبکبرو ناز میگفت بی ما چکنی؟ بلابه گفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

باری بگذر که در فراقت خونشددل ریش ازاشتیاقت
بگشای دهن که پاسخ تلخ گوئی شکرست در مذاقت
درکشتهٔ خویشتن نگه کن روزی[7] اگر افتد اتفاقت
توخنده زنان چوشمع وخلقی پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم تا خیمه زنیم دروثاقت؟

۱ـ نگفتم . (ولی معنی آن با مصراع دوم مناسب نیست) ۲ ـ متن مطابقست با عموم نسخه های قدیم و معتبر ، ودر نسخ چاپی « طاقم ز قرار » و این صحیح تر است وشاید هم بجای « فراق » در اصل « فراغ » بوده است . ۳ ـ حسرت . ٤ ـ قطرهٔ از الماس . ٥ـ در سر . ٦ـ عزیزت . ۷ ـ باری .

ما اخترتُ صبابتی ولکن عینی نظرت و ما اطاقت
بس دیده که‌شد در انتظارت دریا و نمیرسد بساقت
تو مست شراب و خواب و مارا بیخوابی کشت در تیاقت[1]
نه قدرت باتو بودنم هست نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کارخویش گیرم

آوخ که چو روزگار برگشت ازمن دلو صبرو یار برگشت
برگشتن ما ضرورتی بود وآن شوخ باختیار برگشت
پرورده بسدم بروزگارش خوکردو[2] چوروزگاربرگشت
غم نیز چه بودی اربرفتی[3] آنروز که غمگسار برگشت
رحمت کن اگر شکستهٔ را صبر از دل بیقرار برگشت
عذرش بنه اربزیر سنگی سر کوفتهٔ چو مار برگشت
زین بحر عمیق جان بدر برد آنکس که‌هم ازکناربرگشت
من ساکن خاك پاك[4] عشقم نتوانم ازین دیار برگشت
بیچارگیست چارهٔ عشق دانی چکنم چویاربرگشت ؟

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کارخویش گیرم

هردل که بعاشقی زبون نیست دست‌خوش روزگار دون نیست
جز دیدهٔ شوخ[5] عاشقان را برچهره دوان سرشك خون نیست
کوته نظری بخلوتم گفت سودا[6] مکن آخرت جنون نیست

۱ ـ در یطاقت . ۲ ـ او نیز . ۳ ـ نبودی . ٤ ـ در نسخ چاپی : خاك کوی .
٥ ـ دیدهٔ جان . ٦ ـ غوغا .

گفتم زتو کی برآید این دود　　کآتش غم دراندرون نیست؟
عاقل داند که نالهٔ زار　　از سوزش سینهٔ برون نیست
تسلیم قضا شوم[1] کرین قید　　کس را بخلاص رهنمون نیست
صبر ارنکنم چه چاره سازم؟　　آرام دل از یکی فزون نیست
گر بکشد و گر معاف دارد　　درقبضهٔ او چو مرزبون نیست
دانی بچه ماند آب چشمم؟　　سیماب[2] که یکدمش سکون نیست
در دهر وفا نبود هرگز　　یابود وببخت ما کنون نیست
جان برخی روی یار کردم　　گفتم مگرش وفاست چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

درپای توهرکه سرنینداخت　　ازروی تو پرده بر نینداخت
درتو نرسید و پی غلط کرد[3]　　آن مرغ که بال و[4] پر نینداخت
کس بارخ تو نباخت اسبی[5]　　تا جان چوپیاده درنینداخت
نفزود غم تو روشنائی[6]　　آنرا که چوشمع سر نینداخت
بارت بکشم که مرد معنی　　درباخت سروسپر نینداخت
جان داد ودرون بخلق ننمود　　خون خوردو سخن بدر نینداخت
روزی گفتم کسی چومن جان　　ازبهر تو در خطر نینداخت
گفتا نه که تیر چشم مستم　　صید ازتو ضعیفتر نینداخت
با آنکه همه نظر در اویم　　روزی سوی ما نظر نینداخت
نومید نیم که چشم لطفی　　برمن فکند، وگر نینداخت

۱ـ شدم . ۲ـ سیلاب . ۳ـ در تو نرسید و ره غلط کرد. ودر نسخهٔ معتبر دیگر، بر کنگره وصال ننشست . ٤ـ آنرا که چو مرغ . ٥ ـ نباخت عیشی نباخت دستی . (و این سه وجه ازسه نسخهٔ بسیار قدیم و بسیار معتبرست) ٦ ـ دیدار تو روشنی نیفزود.

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کارخویش گیرم

ای برتو قبای حُسن چالاك — صدپیرهن از محبتت[1] چاك
پیشت بتواضعست گوئی — افتادن آفتاب بر خاك
ما خاك شویم و هم نگردد — خاك درت از جبین ما پاك
مهر[2] ازتوتوان برید ؟ هیهات — کس برتو توان گرید؟ حاشاك
اوّل دل برده باز پس ده — تا دست بدارمت ز فتراك
بعد از تو بهیچکس ندارم — امید و ز کس نیایدم باك
دردازجهت تو[3] عین داروست — زهراز قبل تو[4] محض تریاك
سودای تو آتشی جهانسوز — هجران تو ورطهٔ خطرناك
روی تو چه‌جای سحر بابل ؟ — موی تو چه‌جای مار ضحاك ؟
سعدی بس‌ازین سخن‌که‌وصفش[5] — دامن ندهد بدست ادراك
گرد ارچه بسی هوا بگیرد — هرگز نرسد بگرد افلاك
پای طلب از روش فرو ماند — می‌بینم و حیله[6] نیست الاّك

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کارخویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر نی — بادام‌چو[7] چشمت ای‌پسر نی
جز سوی تو میل خاطرم نه — جز در رخ تو مرا نظر نی
خوبان جهان همه بدیدم — مثل تو بچابکی دگر نی
پیران جهان نشان ندادند — چون تو دگری بهیچ قرنی

۱ـ جدائیت . ۲ـ چشم . ۳ـ دردی که ز تست . ٤ـ از نظر تو . ٥ـ سعدی بس ازین که وصف حسنش. ٦ـ چاره . ۷ـ دو .

ای آنکه بباغ دلبری بـر چون قدخوش تویك شجر نی
چندین شجر وفا نشاندم وز وصل تـو ذرهٔ ثمر نی
آوازهٔ من ز عرش بگذشت وز درد دلـم ترا خبر نی
از رفتن من غمت نباشد از آمدنـ تو خود اثر نی
باز آیم اگـر دهی اجـازت ای راحت جان من، و گر نی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالـهٔ کارخویش گیرم[1]

شد موسم سبزه و تماشا برخیز و بیـا بسوی صحرا
کان فتنه که روی خوب دارد هرجاکه نشست خاست غوغا
صاحبنظری که دید رویش دیوانـهٔ عشق گشت و شیدا
دانی نـکند قبول هرگز دیوانـه حدیث مرد دانا
چشم از پی دیدن تـو دارم من بیتو خسم کنار دریا
از جور رقیب تـو ننالم خارست نخست بـار خرما
سعدی غم دل نهفته میدار تـا می نشوی ز غیر رسوا
گفتست مگر حسود بـا تو زنهـار مرو ازین پس آنجا
من نیز اگر چه ناشکیبم روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم[2]

بربود جمالت ای مه نـو از مـاه شب چهارده ضو

۱ـ این غزل در نسخ معتبر و قدیم نیست و ظاهراً از شیخ سعدی نباشد.
۲ـ این غزل نیز در نسخه های قدیم نیست وظاهراً الحاقی است.

چون میگذری بگو بطاوس گر جلوه‌کنان روی‌چنین‌رو
گـرلاف زنم که من صبورم بعدازتو، حکایتست‌و[1] مشنو
دستی ز غمت نهاده بر دل چشمی ز پیت فتاده در گو
یا ازدر عاشقان درون آی یا ازدل[2] طالبان برون شو
زین‌جورو تحکمت[3] غرض چیست؟ بنیاد وجود ما کن و رو[4]
یا مُتلف مُهجتی و نفسی اللّٰه یقـیك مَحضرالسوء
یا من چوجوی ندید معشوق نگرفت حدیث من بیکجو
گفتم کهنم ببین که روزی بینی که شود بخلعتی نو[5]
در سایهٔ شاه آسمان قدر مه طلعت آفتاب پرتو
وزلفظ‌من این‌حدیث شیرین گر می‌نرسد بگوش خسرو[6]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالـهٔ کار خویش گیرم

---

۱ ـ دور از تو حکایتیست ۲ـیا از ره . ۳ـ تعنتت . ٤ـ در نسخی که این بیت هست بیت دوم نیست و درآنها که بیت‌دوم است این بیت‌نیست ٥ـ در نسخه های تازه تر ، باشد که بخلعتی شوم نو . ٦ـ این بیت در قدیمترین نسخه هاچنین است ؛

از طلعت تو حدیث شیرین گر می‌نرسد بگوش خوسرو

قطعات(۱)

متی حللت بشیراز یا نسیم‌الصبح خذالکتاب و بلغ سلامی‌الاحباب
اگرچه صبرمن ازروی دوست‌ممکن‌نیست همیکنم‌بضرورت‌چوصبرماهی‌ازآب

*

گر مرا بیتو در بهشت برند دیده ازدیدنش بخواهم دوخت
کاین چنینم خدای وعده نکرد که مرادر بهشت باید سوخت

*

گفتم چه کرده‌ام که‌نگاهم نمیکنی وآن‌دوستی که‌داشتی‌اول‌چرا کمست؟
گفتا بجرم آنکه بهفتاد سالگی سودای‌سور می‌پزی وجای ماتمست

*

آشفتن چشمهای مستت دود دل یار مهربانست
وین طرفه که دردچشم اورا خونابه ز چشم ما روانست
دوفتنه بیك قرینه برخاست پیداست که آخرالزمانست[۲]

*

خوب را گو پلاس دربرکن که همان لعبت نگارینست
زشت‌را گوهزار حله بپوش که‌همان‌مرده‌شوی پارینست

---

۱ ـ این قطعات در مغازله و عشق است که از دیگر قطعات اخلاقی جدا شده و در این مجلد بچاپ میرسد . ۲ـ این قطعه را ظاهراً در چشم درد معشوق فرموده است .

در قطرهٔ باران بهاری چتوانگفت ؟ درنافهٔ آهوی تتاری چتوان گفت؟
گردرهمه چیزی صفت و نعت بگنجد درصورت ومعنی که توداری چتوان گفت ؟

*

سخن عشق حرامست برآن بیهده گوی که چوده بیت غزل گفت مدیح آغازد
جبذا همت سعدی و سخن گفتن او کـه ز معشوق بممدوح نمی پردازد

*

من بگویم ندیده‌ام[1] دهنی کز دهان تو تنگتر باشد
تنگتر زین دهان فراخ ولیك نـه همه تنگها شکر باشد

*

کوه عنبر نشسته بر زنخش راست گوئی بهیست مشك آلود
گـر بچنگال صوفیان افتد ندهندش مگر بشفتـالود

*

توآن نهٔ که بجور از تو روی برپیچند گناه تست و من استاده‌ام باستغفار
مرا غبار تو هرگـز اثر کنند در دل که خاکپای توام ؟ خاکرا چه غم زغبار ؟

*

بس ایغلام بدیع الجمال شیرین کار که سوز عشق تو انداخت درجهان آتش
بنفط گنده چه حاجت که بر دهان گیری[2] ترا خود ازلب لعلست در دهان آتش[3]

*

آن پریروی که از مردوزن و پیروجوان هرکه بینی دم صاحبنظری میزندش
آستینم زدو از هوش برفتم درحال راست گفتند که دیوانه پری میزندش

---

۱ ـ من بگویم که دیده‌ام . ۲ ـ که در دهان داری . ۳ ـ این قطعه را ظاهراً در وصف پسری نفط انداز فرموده .

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود که هرچه مینگرم شاهدست در نظرم
دوچشم در سر هر کس نهاده‌اند ولی تو نقش بینی و من نقشبند مینگرم

*

شبی خواهم که پنهانت بگویم نهان از آشنایان و غریبان
چنان در خود کشم چوگان زلفت کـزو غافل بود گوی گریبان
ولیکن هر گناهی را جزائیست گناه عشق را جـور رقیبان

*

هزار بوسه دهد بت‌پرست بر سنگی که ضرو نفع محالست ازو نشاندادن
تو بت ز سنگ نه‌ئی ز سنگ سخت‌تری که بر دهان تو بوسی نمیتوان دادن

*

کسی ملامتم از عشق روی او میکرد که خیره چند شتابی بخون خود خوردن
ازو بپرس که دارد اسیر بر فتراك زمن میرس که دارم کمند در گردن

*

چند گوئی که مهر ازو بردار خویشتن را بصبر ده تسکین
کـهربـا را بگوی تـا نبرد چکند کاه پارهٔ مسکین ؟

*

برآن گلیم سیاهم حسد همیآید که هست در بر سیمین چون صنوبر او
گلیم بین که در آن بر چه عیش میراند سیه گلیمی من بین که دورم از بر او

*

گفتم بره ببینم و دامن بگیرمش کای رشك آفتاب جمال منیر تو
شهری بر آتش غم هجران بسوختی اول منم بقید محبت اسیر تو

انعام کن بگوشهٔ چشم ارادتی تابندهٔ تو باشم و منت پذیر تو
صاحبدلی بتربیتم گفت زینهار غوغا مکن که دوست ندارد نفیر تو
شاهدمنجمست چه حاجت بشرح حال دروی نگاه کن که بداند ضمیر تو

*

وه که چه آزار بود من از مهر تو لیك چو بازآمدی آن همه برداشتی
سر چو برآورد صبح بپوشد گناه روز همه روز جنگ شب همه شب آشتی[۱]

۱ـ این قطعه در یك نسخه است و مصراع اول وسوم از وزن خارج ، معنی آنهم برما آشکار نشد .

رباعیات(۱)

هرساعتم اندرون بجوشد خون را　　واگاهی نیست مردم بیرون را
الا مگر آنکه روی لیلی دیدست　　داند که چه دردمیکشدمجنون‌را؟

*

عشاق بدرگهت اسیرند بیا　　بدخوئی تو برتو نگیرند بیا
هر جور و جفا که کردهٔ معذوری　　زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

*

ایچشم‌تومست‌خواب‌وسرمست‌شراب　　صاحبنظران‌تشنه و وصل‌تو سراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب　　باشد که در آئینه‌توان دید و درآب

*

چون‌دل‌زهوای‌دوست‌نتوان‌پرداخت　　درمانش‌تحملست‌وسرپیش انداخت
باترك گل لعل همی باید گفت　　یا با الم خار همی باید ساخت

*

دل میرود ودیده نمی شاید دوخت　　چون‌زهد نباشد نتوان‌زرق‌فروخت
پروانهٔ مستمند را شمع نسوخت　　آن‌سوخت که‌شمع‌را چنین‌میافروخت

۱ـ در نسخه های قدیم آنچه از رباعیات در پند ونصیحت است (در حدود چهل رباعی) جزء قطعات اخلاقی آمده . ما نیز این شیوه را برگزیدیم و در اینجا تنها رباعیاتی را که در عشق و مغازله است آوردیم

*

روزی گفتی شبی کنم دلشادت　　وز بند غمان خود کنم آزادت
دیدی که‌از آنروزچه شبها بگذشت　　وز گ تهٔ خود هیچ نیامد یادت؟

*

صدبار بگفتم بغلامان درت　　تا آینه دیگر نگذارند برت
ترسم که ببینی رخ همچون قمرت　　کس باز نیاید دگر اندر نظرت

*

آن یار که‌عهد دوستداری بشکست　　میرفت ومنش گرفته‌دامان‌دردست[1]
میگفت دگر باره[2] بخوابم بینی　　پنداشت که‌بعدازآن[3] مرا خوابی هست

*

شبها گذرد که دیده نتوانم بست　　مردم همه‌ازخواب‌ومن‌ازفکرتومست
باشد که بدست‌خویش‌خونم‌ریزی　　تا جان بدهم دامن مقصود بدست

*

هشیار سری بود ز سودای تو مست　　خوش‌آنکه‌زروی‌تودلش‌رفت‌زدست
بیتوهمه هیچ نیست‌در ملك وجود　　ورهیچ‌نباشدچوتو هستی‌همه‌هست

*

گرزحمت‌مردمان‌این کوی‌ازماست　　یاجرم[4] ترش‌بودن‌آن‌روی ازماست
فردا متغیر شود[5] آن‌روی چو شیر　　مانیزبرون‌شویم[6] چون‌موی‌ازماست

*

وه وه که قیامتست‌این قامت‌راست　　با سرو نباشداین لطافت که تراست

۱ـ در دامن دست .　۲ـ که بعد ازین .　۳ ـ بعد ازو .　٤ـ یا نیز .　٥ـ درنسخ چاپی : فردا که معنبر شود .　٦ـ رویم .

شاید که تو دیگر بزیارت نروی تا مرده‌نگویدکه قیامت‌برخاست

*

سرو از قدت اندازهٔ بالا بردست بحر از دهنت لؤلؤ لالا بردست
هرجا که بنفشهٔ ببینم گویم موئی ز سرت باد بصحرا بردست

*

امشب که حضوریارجان افروزست بختم بخلاف دشمنان پیروزست
گو شمع بمیرو مه‌فرو شو که مرا آنشب که تودر کنار باشی روزست

*

آشب که تودرکنار مائی‌روزست وآنروز که با تو میرود نوروزست
دی رفت و بانتظار فردا منشین دریاب که‌حاصل‌حیات امروزست

*

گویند هوای فصل آزار خوشست بوی گل‌وبانگ‌مرغ گلزار خوشست
ابریشم زیر و نالهٔ زار خوشست ای‌بیخبران اینهمه با یار خوشست

*

خیزم بروم چو صبر نامحتملست جان‌درقدمش[1] کنم که‌آرام دلست
واقرار کنم برابر[2] دشمن‌ودوست کانکس که‌مرابکشت ازمن بحلست

*

آن ماه که گفتی ملك رحمانست این‌بار اگرش نگه کنی شیطانست
روئی که‌چوآتش‌بزمستان خوش بود امروز چو پوستین بتابستانست

*

آن‌سست‌وفا که یاردل‌سخت منست شمع‌دگران و آتش رخت منست[3]

۱ـ طلبش . ۲ـ مقابل . ۳ ـ در نسخه چاپی « آتش بخت . در نسخهٔ قدیم « یاردل رخت (؟) (متن قیاساً تصحیح شده)

ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف جرم از تو نباشد گنه از بخت منست

*

از بسکه بیازرد دل دشمن و دوست گوئی بگناه مسخ کردندش پوست
وقتی غم او بر همه دلها بودی اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

*

ای درد دل من رفته چو خون در رگ و پوست هرچ آن بسر آیدم ز دست تو نکوست
ای مرغ سحر تو صبح برخاستهٔ ما خود همه شب نخفته ایم از غم دوست

*

چون حال بدم در نظر دوست نکوست دشمن ز جفا گوز تنم بر کن پوست
چون دشمن بیرحم فرستادهٔ اوست بدعهدم اگر ندارم این دشمن دوست

*

غازی ز پی شهادت اندر تك و پوست وانرا که غم تو کشت فاضلتر ازوست
فردای قیامت این بدان کی ماند کان کشتهٔ دشمنست و آن کشتهٔ دوست؟

*

گر دل بکسی دهند باری بتو دوست کت خوی خوش و بوی خوش و روی نکوست
از هر که وجود صبر بتوانم کرد الا ز وجودت که وجودم همه اوست

*

گر زخم خورم ز دست چون مرهم دوست یا مغز بر آیدم چو بادام از پوست
غیرت نگذاردم که نالم بکسی تا خلق ندانند که منظور من اوست

*

گویندرها کنش که یاری بدخوست خوبیش نیرزد بدرشتی که در وست
بالله بگذارید میان من و دوست تلخ و بدو رنج و راحت از دوست نکوست

*

شب نیست که چشم آرزومند تو نیست　　وین جان بلب رسیده در بند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی　　من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

*

با دوست چنانکه اوست می باید داشت　　خونابه درون پوست می باید داشت
دشمن که نمی توانمش دید بچشم　　از بهر دل تو دوست می باید داشت

*

بگذشت و چگویم که چه بر من بگذشت　　سیلاب محبتم ز دامن بگذشت
دستی بدلم فرو کن ای یار عزیز　　تا تیر ببینی که ز جوشن بگذشت[1]

*

روی تو بفال دارم ای حور نژاد　　زیرا که بدو بوسه همی نتوان داد
فرخنده کسی که فال گیرد زرخت　　تا لاجرم از محنت وغم باشد شاد

*

تو هرچه بپوشی بتو زیبا گردد　　گر خام بود اطلس و دیبا گردد
مندیش که هر که یکنظر روی تو دید　　دیگر همه عمر از تو شکیبا گردد

*

نوروز که سیل در کمر میگردد　　سنگ از سر کوهسار در میگردد
از چشمهٔ چشم ما برفت اینهمه سیل　　گر ئی که دل تو سخت تر میگردد

*

کس عهد وفا چنانکه پروانهٔ خرد　　با دوست بپایان نشنیدیم که برد
مقراض بدشمنی سرش برمیداشت　　پروانه بدوستیش درپا میمرد

۱ـ این رباعی در یك نسخه قدیم دیده شد.

دستارچهٔ کان بت دلبر دارد　　گر بوئی ازان باد صبا بردارد
بر مردهٔ صد ساله اگر برگذرد[1]　　در حال ز خاك تیره سر بردارد

*

گر باد ز گل حسن شبابش ببرد　　بلبل نه حریفیست که خوابش ببرد[2]
گل وقت رسیدن آب عطار ببرد　　عطار بوقت رفتن آبش ببرد

*

کس نیست که غم از دل ما داند برد　　یا چارهٔ کار عشق بتواند برد
گفتم که بشوخی ببرد دست ازما　　زین دست که او پیاده میداند برد

*

هروقت که بر من آن پسر میگذرد　　دانی که زشوقم چه بسر میگذرد؟
گوهرسخن تلخ که خواهی فرمای[3]　　آخر بدهان چون شکر میگذرد

*

خالی که مرا عاجز و محتال بکرد　　خطی برسید و دفع آن خال بکرد
خال سیهش بود که خونم میریخت　　ریش آمدورویش همه چون خال بکرد[4]

*

چون بخت بتدبیر نکو نتوان کرد　　بیفائده سعی و گفتگو نتوان کرد
گفتم بروم صبر کنم یك چندی　　هم صبر برو که صبر ازو نتوان کرد

*

شمع ارچه بگریه جانگدازی میکرد　　گریه زده خندهٔ مجازی میکرد

---

۱ ـ بگذارد .　۲ ـ متن مطابقست با قدیمترین نسخه . و در نسخ معتبر دیگر بیت اول چنین است :　وقتست که چشم فتنه خوابش ببرد　　باد ازرخ گل حسن شبابش ببرد
۳ ـ میگوی .　٤ ـ این رباعی در قدیمترین نسخه دیده شده .

آن شوخ سرش‌را ببریدند و هنوز　　استاده بدو زبان درازی میکرد

*

ای‌باد چوعزم آن‌زمین خواهی کرد　　رخ دررخ یارنازنین خواهی کرد
ازمانش بسی دعـا و خدمت برسان　　گویاد زدوستان چنین خواهی کرد ؟

*

آندوست کـه آرام دل مـا باشد　　گویند کـه زشتست بهل تا باشد
شاید که بچشم کس نه زیبـا باشد　　تا یـاری از آن‌ـ من‌ـ تنها باشد

*

آنرا کـه جمال ماه پیکر باشد　　در هرچه نـگه کند منور باشد
آئینه بدست هرکـه ننماید نور　　از طلعت بی صفای او در باشد[1]

*

آنرا کـه نظر بسوی هرکس باشد　　در دیدهٔ صاحبنظران خس باشد
قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع　　در مذهب عشق شاهدی بس باشد

*

هر سرو کـه در بسیط عالم باشد　　شاید کـه بپیش قامتت خم باشد
ز سرو[2] بلند هرگراین چشم‌مدار　　بـالای دراز را خرد[3] کـم باشد

*

گـردست تو در خون روانم باشد　　مندیش کـه آن دم غم جانم باشد
گویم چه گناه ازمن مسکین آمد　　کو خسته شد از من غم آنم باشد[4]

۱ـ در نسخ چاپی بیت دوم چنین است :
آئینه بدست هرکه بنماید نور　　از طلعت بی‌صفا مکدر باشد

۲ـ وزسرو . ۳ـ بالای درازباخرد . ٤ـ همین مضمون‌را باعبارتی زیباتر درگلستان‌فرموده:
گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز　　تا نگوئی که‌درآن‌دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد　　که‌دل آزرده شد ازمن غم‌آنم باشد

*

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد　　دوراز توگرش دلیست پرخون‌باشد
آن کش‌نفسی‌قراربی‌روی تو نیست　　اندیش که بیتو مدّتی چون باشد

*

آهو بره را که شیر در پـی باشد　　بیچاره چه اعتماد بر وی باشد ؟
این ملح در آب چند بتواند بود　　وین برف در آفتاب تا کی باشد ؟

*

مارا بچه روی از تو صبوری باشد　　یـا طاقت دوستی و دوری باشد
جائی که درخت گل سوری باشد　　جوشیدن بلبلان ضروری باشد

*

مشنو که مرا از تو صبوری باشد　　یا طاقت دوستی و دوری باشد
لیکن‌چکنم گرنکنم صبرو شکیب؟　　خرسندی عاشقان ضروری باشد

*

آن خال حسن که‌دیدمی خالی شد　　وان لعبت بـا جمال جمالی شد
چال زنخش که جان درو میآسود　　تاریش برآورد سیه چالـی شد

*

دانـی که چرا بر[1] دهنم راز آمد　　مرغ دلم از درون[2] بپرواز آمد؟
ازمن نه‌عجب که هاون روئین‌تن　　از یـار جفا دید و بآواز آمد

*

روزی نظرش برمن درویش آمد　　دیدم کـه معلـم بداندیش آمد

۱ـ در .　۲ـ مرغ دل از اندرون .

نگذاشت که آفتاب بـر من تابد آن‌سایه گران‌چو ابر در پیش آمد

*

گفتم شب وصل‌و روز تعطیل آمد کان‌شوخ دوان دوان بتعجیل آمد
گفتم که نمی نهی رخی بررخ من گفتا برو ابلهی مکن پیل آمد[1]

*

وقت گل و روز شادمانـی آمد آن شد کـه بسرمـا نتوانی آمد
رفت آنکه دلت بمهر ما گرم نبود سرما شد و وقت مهربانی آمد[2]

*

درچشم من آمدآن سهی سرو بلند بربود دلم زدست و درپـای افکند
این دیدهٔ شوخ میبرد دل بکمند خواهی که‌بکس دل‌ندهی دیده‌ببند[3]

*

درخرقهٔ توبه[4] آمدم روزی چند چشمم بدهان واعظ و گوش بپند
ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند وز یاد برفتم سخن دانشمند

*

گـویند مرو در پی آن سرو بلند انگشت نمای خلق بودن تاچند؟
بیفـائده پندم مده ای دانشمند من چون‌نروم که میبرندم بکمند؟

*

کس باتو عدو محاربت نتواند زیرا کـه گرفتـار کمندت ماند

۱ـ این رباعی تنها در یك نسخهٔ بسیار قدیم است که در ضمن قطعات آمده وگویا اشاره بواقعه ایست . ۲ـ متن مطابقست بانسخ قدیم ودرنسخه های معتبر دیگر رباعی‌چنین‌است:

وقت گل‌و روز شادمانی آمد هنگام نشاط و کامرانی آمد
آن شد که بسرما نتوانی آمد سرماشد ووقت مهربانی آمد

۳ـ این رباعی درباب پنجم گلستان نیز آمده (حکایت قاضی همدان) ٤ـ فقر .

نه دل دهدش که با تو شمشیر زند　　نه صبر کـه از تو روی برگرداند

*

آنان که پریروی و شکر گفتارند　　حیفست که‌روی خوب پنهان‌دارند
فی‌الجمله‌نقاب نیز بیفائده‌نیست[1]　　تا زشت بپوشند و نـکو بگذارند

*

آن کودك لشکری که لشکر شکند　　دائم دل مـا چو قلب کافر شکند
محبوب کـه تازیانه در سر شکند　　به زانکه ببیند و عنان بر شکند

*

کس عیب نظر باختن ما نکند　　زیرا کـه نظر داعـی تنها نکند
بیکار بهیمه‌ای و کژ طبع کسی　　کو فرق میان زشت و زیبـا نکند

*

مجنون اگـر احتمال لیلی نکند　　شاید که بصدق عشق دعوی نکند
در مذهب عشق هرکه جانی دارد　　روی دل ازو بهرکه دنیی نکند

*

آن درد ندارم که طبیبان دانند　　دردیست محبت که حبیبان دانند
مارا غم روی آشنائـی کشتست　　این حال نباید کـه‌غریبان دانند

*

مردان‌نه‌بهشت‌ورنگ‌وبومیخواهند　　یاموی‌خوش‌و روی‌نکو میخواهند
یاری دارند مثل و مانندش نیست　　دردنیی وآخرت هم او میخواهند

*

هرچند که عیبم ازقفـا میگویند　　دشنام و دروغ و ناسزا میگویند

۱ـ در قدیمترین نسخه : دانی که چه حکمت است در زیر نقاب .

نتوان بحدیث دشمن ازدوست برید دانی چه ؟ رها کنیم تا میگویند

*

بادوست بگرمابه درم خلوت بود وانروی گلینش ِگل حمام آلود
گفتادگراین روی کسی دارد دوست؟ گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

*

من دوش قضا یار و قدر پشتم بود نارنج زنخدان تو در مشتم بود
دیدم که همیگزم لب شیرینش[1] بیدار چو گشتم[2] سر انگشتم بود

*

داد طرب از عمر بده تا برود تا ماه برآید و ثریا برود
ورخواب گران شود بخسبیم بصبح چندانکه نماز خاست[2] از ما برود

*

سودای تو از سرم بدر می‌نرود نقشت ز برابر نظر می نرود
افسوس که درپای تو ایسرو روان سر میرود و بی تو بسر می‌نرود

☆

من گرسگکی زان تو باشم چشود؟ خاری ز گلستان تو باشم چشود؟
شیران جهان روبه درگاه تواند گر من سگ دربان تو باشم چشود ؟

*

چون صورت خویشتن درآئینه بدید وان کام و دهان و لب و دندان لذیذ
میگفت چنانکه میتوانست شنید بس جان بلب آمد که بدین لب نرسید

*

گر تیر جفای دشمنان میآید دل تنگ مکن[4] که دوست می‌فرماید

---

۱ ـ شیرینت. ۲ ـ درنسخهٔ قدیم : ازخواب بیودم . ۳ ـ این رباعی تنها دریك نسخهٔ قدیم واین کلمه بهمین صورت دیده شد . ٤ ـ دلتنگ مشو .

بر یار ذلیل هر ملامت کاید چون یار عزیز می پسندد شاید

*

من چاکر آنم که دلی برباید یا دل بکسی دهد که جان آساید
آنکس که نه عاشق و نه معشوق کسیست در ملك خدای اگر نباشد شاید

*

این ریش تو سخت زود بر میآید گر چه نه مراد بود بر میآید
بر آتش رخسار تو دلهای کباب از بسکه بسوخت دود بر میآید

*

امشب نه بیاض روز بر میآید نه نالهٔ مرغان سحر میآید
بیدار همه شب و نظر[1] بر سر کوه تا صبح کی از سنگ بدر میآید

*

هرچند که هست عالم از خوبان پر شیرازی و کازرونی و دشتی[2] و لر
مولای منست آن عربی زادهٔ حر کاخر بدهان حلو میگوید مُر

*

بستان رخ تو گلستان آرد بار وصل تو حیات[3] جاودان آرد بار
برخاك فکن قطرهٔ از آب دو لعل تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

*

از هرچه کنی مرهم ریش اولیتر دلداری خلق هرچه بیش اولیتر
ایدوست بدست دشمنانم مسپار گر میکشیم بدست خویش اولیتر

*

ای دست جفای تو چو زلف تو دراز وی بی سببی گرفته پای از من باز
ای دست از آستین برون کرده بعهد وامروز کشیده پای در دامن باز

۱ـ در نسخ چاپی : بیدار نشسته‌ام نظر . ۲ـ کوهی . ۳ـ بقای .

*

تاسر نکنم در سرت ای مایهٔ ناز کـوته‌نکنم ز دامنت دست نیـاز
هرچند که‌راهم بتودورست‌و دراز در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

*

نامردم اگر زنم سر از مهر تو باز خواهی بکشم بهجر وخواهی بنواز
وربگریزم ز دستت ای مایهٔ نـاز هرجا کـه روم پیش تو میآیم باز

*

ای‌ماه شب‌افروز[1] شبستان افروز خرم‌تن[2] آنکه‌باتو باشد شب‌و روز
تو خود بکمال خلقت[3] آراستهٔ پیرایه‌مکن، عرق‌مزن، عود مسوز

*

یاروی بکنج‌خلوت آورشب و روز یا آتش عشق برکـن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست گرپرده‌نخواهی‌که درد دیده بدوز

*

روئی که‌نخواستم که‌بیند[4] همه‌کس الا شب‌و روز پیش‌من‌باشد[5] وبس
پیوست بدیگران و از من[6] ببرید یارب تو بفریـاد من مسکین رس

*

گـر بیخبران وعیبگویان از پس منسوب کـنندم بهوا وبهوس
آخرنه‌گناهیست‌که من کردم‌وبس منظور ملیح دوست داردهمه‌کس

*

منعم که‌بعیش میرودروز و شبش نـالیدن درویش نداند سببش

۱ـ منور . ۲ـ دل . ۳ـ طلعت . ٤ ـ ببیند. ٥ ـ الا بشب وروز بود یارم .
٦ـ از ما .

بس آب که میرود بجیحون‌وفرات　　در بادیه تشنگـان بجان درطلبش

*

نونیست کشیده عارض موزونش　　وآن خال معنبر نقطی بر نونش
نی‌خوددهنش چرا نگویم نقطیست　　خط دائرهٔ کشیده پیرامونش

*

گـویند مرا صوابرایان بهوش　　چون دست‌نمیرسد بخرسندی کوش
صبر از متعذّر چکنم گـر نکنم　　گرخواهم‌وگرنخواهم‌ازنرمه‌گوش[1]

*

همسایه که میل طبع بینی سویش　　فردوس برین بود سرا در کویش
وآنرا که‌نخواهی که ببینی رویش　　دوزخ باشد بهشت[2] در پهلویش

*

یاهمچوهمای‌برمن‌افکن پرخویش　　تا بندگیت کنم‌بجان و سرخویش
گر لایق خدمتم ندانی بر خویش　　تامن‌سرخویش گیرم‌وکشورخویش

*

ای‌بیتو فراخای جهان بر ما تنگ　　مارا بتو فخرست‌و ترا از ما ننگ
ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنگ　　آخر بنگوئی که‌دلست این‌یاسنگ؟

*

گر[3] دست دهد دولت ایام وصال　　ور[4] سر برود درسر سودای محال
یکبوسه برین نیمهٔ خالـی دهمش　　از رویش ویکبوسه[5] بران‌نیمهٔ‌خال

---

۱ ـ این رباعی در دو نسخه دیده شد و معنی مصراع آخر آشکار نگشت . ۲ ـ در قدیمترین نسخه : درخت (؟) ۳ ـ درقدیمترین نسخه : کی . ٤ ـ یا . . . ٥ ـ نیمهٔ خالش بدهم ناگاه و دگر بوسه .

*

خود را بمقام شیر میدانستم　　چون خصم آمد برو بهی مانستم
گفتم من‌وصبر اگر بود روز فراق　　چون واقعه افتاد بنتوانستم

*

خورشید رخا من بکمند تو درم　　بارت بکشم بجان وجورت ببرم
گرسیم‌وزرم خواهی‌وگرجان‌وسرم　　خودرا بفروشم و مرادت بخرم

*

هرسرو قدی که بگذرد در نظرم　　در هیأت او خیره بماند بصرم
چون چشم‌ندارم[1] که‌جوان‌گردم‌باز　　آخر کم از آنکه در جوانان نگرم

*

شبهای دراز بیشتر بیدارم　　نزدیك سحر روی ببالین آرم
می‌پندارم که دیده بی دیدن دوست　　در خواب رود، خیال می‌پندارم

*

از جملهٔ بندگان منش بنده ترم　　وز چشم خداوندیش افکنده ترم
بااین‌همه‌دل‌برنتواندداشت که‌دوست　　چندانکه مرا بیش کشد زنده ترم

*

خیزم که نماند بیش ازین تدبیرم　　خصم ارهمه شمشیر زند یا تیرم
گردست دهد که آستینش گیرم　　ور نه بروم‌برآستانش میرم[2]

*

گر بررگ جان زشستت آید تیرم　　چه‌خوشتر ازان که‌پیش‌دستت‌میرم؟

۱ـ می نتوانم .　۲ـ این بیت در گلستان نیز آمده .

دل باتو خصومت آرزو می کندم تا صلح کنیم و درکنارت گیرم

*

آندوست که دیدنش بیاراید چشم بی دیدنش از دیده نیاساید چشم
مارا ز برای دیدنش باید چشم ور دوست نبینی بچه‌کارآید چشم؟

*

آن رفته که بود دل بدو مشغولم وافکنده بشمشیر جفا مقتولم
بازآمد و آن رونق پارینش[1] نیست خط خویشتن آورد که من معزولم

*

مندیش که سست عهد و بد پیمانم وز دوستیت قرار گیرد جانم
هرچندکه بخط جمال منسوخ شود[2] من خط تو همچنان زنخ میخوانم

*

من بندهٔ بالای تو شمشاد تنم فرهاد تو شیرین دهن خوش‌سخنم
چشمم بدهان تست و گوشم بسخن وز عشق لبت فهم سخن می نکنم

*

هرگه که نظر بر گل رویت فکنم خواهم که چونرگس مژه برهم‌نزنم
ور بیتو میان ارغوان و سمنم بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم

*

آرام‌دل خویش نجویم چکنم؟ واندر طلبش بسر نپویم چکنم؟
گویند مرو که‌خون خودمیریزی مادام که در کمند اویم چکنم؟

*

گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم صوفی شوم و گوش بمنکر نکنم

۱ـ در قدیمترین نسخه: آیینش. ۲ـ متن مطابقست با قدیمترین نسخه، ودرنسخه های چاپی: من وصل تو همچنان بجان میجویم.

دیدم که خلاف طبع موزون منست　　توبت کردم که تـوبه دیگر نکنم

*

من بیتو سکون نگیرم و خو نکنم　　بی عارض گلبوی تو گل بو نکنم
گویند فراموش کنش تا برود　　الحمد فراموش کنم و او نکنم [1]

*

من باتو نیامدم کـه صحرا بینم　　یـا بر لب جوئی بهوس بنشینم
مقصود من آنست که تو لاله‌وگل　　میچینی و من درد توبر می‌چینم [2]

*

خیزم قدو بالای چو حورش بینم　　وآن طلعت آفتاب نورش بینم
گر ره ندهندم کـه بنزدیك شوم　　آخر نـزنندم که ز دورش بینم

*

میآئـی و لطف و کرمت می بینم　　آسایش جان در قدمت می بینم
وآنوقت که غائبی همت می بینم　　هرجا که نـگه میکنمت می بینم

*

چون میکشدآن طیرهٔ خورشیدومهم　　من نیز بذلّ و حیف تن در ندهم
باری دوسه بوسه بر دهانش بدهم　　وانگه بکشد چو میکشدبرگنهم [3]

*

من با دگـری دست بپیمان ندهم　　دانم که نیوفتد حریف از تو بهم
دل بر تو نهم که راحت جان منی　　ور زانکه‌دل‌ازتو برکنم برکه‌نهم؟

*

مـا حاصل عمری بدمی بفروشیم　　صد خرمن شادی بغمی بفروشیم

۱ـ این رباعی تنها درقدیمترین نسخه است . ۲ـ من گل‌زرخت می‌چینم . ۳ـ بی‌گنهم .

در یکدم اگر هزار جان دست دهد　　در حال بخاك قدمی بفروشیم

*

بگذشت برآب چشم همچون جویم　　پنداشت کزو مرحمتی می جویم
من قصهٔ خویشتن بدو چون گویم؟　　ترکست و بچوگان بزند چون گویم

*

یاران بسماع نای و[1] نی جامه دران　　ما دیده بجائی متحیر نگران
عشق آن منست و لهو ازان دگران　　من چشم برین[2] کنم شما گوش برآن

*

برلیغ ده[3] ای خسرو خوبان جهان　　تا پیش قدت چنگ زند[4] سرو روان
تا کی برم از دست جفای تو قلان　　نی شرع محمدست نی یا سهٔ خان[5]

*

من خاك درش[6] بدیده خواهم رفتن　　ایخصم بگوی هرچه خواهی[7] گفتن
چون پای مگس که در عسل سخت شود　　چندانکه برانی نتواند[8] رفتن

*

مه را ز فلك بطرف بام آوردن　　وز روم کلیسیا بشام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن　　بتوان ، نتوان ترا بدام آوردن

*

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن　　برق آمده وآتش زده خرمن دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن　　به زانکه بجای دوست دشمن دیدن

۱ـ دف و .　۲ـ درین　۳ـ برلغ بده .　٤ـ کلی برد . (؟)　٥ـ قان .
٦ـ درت .　۷ـ گو خصم بگوی آنچه بخواهی .　۸ـ نتوانم .

*

ایدوست گرفته بر سر ما دشمن　　یا دوست گزین بدوستی یا دشمن
نادیدن دوست گرچه مشکل در دیست　　آسانتر ازان که بینمش[1] با دشمن

*

ای دست[2] توآتش زده درخرمن من　　تو دست نمیگذاری از دامن من
این دست نگارین که بسوزن زدهٔ　　هرچند حلال نیست در گردن من

*

آن لطف که در شمایل اوست ببین　　وآن خندهٔ همچو پسته در پوست ببین
نی نی تو بحسن روی او ره نبری　　در چشم من آی و صورت دوست ببین[3]

*

چون جاه و جلال و حسن و رنگ آمد و بو　　آخر دل آدمی نه سنگست و نه رو
آنکس که نه راست طبع باشد نه نکو　　نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

*

یکروز باتفاق صحرا من و تو　　از شهر برون شویم[4] تنها من و تو
دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم؟　　آنوقت که کس نباشد الا من و تو

*

مارا نه ترنج از تو مرادست نه به　　تو خود شکری پسته و بادام مده
گر نارزپستان تو که باشد و مه　　هرگز نبود به از زنخدان تو به

*

نه سرو تو آنگفت و نه خورشید و نه ماه　　آه از تو که در وصف نمیآئی آه
هر کس برهی میرود اندر طلبت　　گر ره بتو بودی نبدی اینهمه راه

۱ـ دیدنش . ۲ـ ایدوست . ۳ـ این رباعی تنها درقدیمترین نسخه دیده شد . ٤ـ رویم .

*

ایکاش نکردمی نگاه از دیده　　بر دل نزدی عشق تو راه از دیده
تقصیر ز دل بود و گناه از دیده　　آه از دل و صد هزار آه از دیده

*

ای بیرخ تو چو لاله زارم دیده　　گریندہ چو ابر نوبهارم دیده
روزی بینی در آرزوی رخ تو　　چون اشك چکیده در کنارم دیده

*

ای مطرب ازان حریف پیغامی ده　　وین دلشده را بعشوه آرامی ده
ایساقی از ان دور وفا جامی ده　　ور رشك برد حسود گوجامیده[1]

*

ای راهروان را گذر ازکوی تو نه　　ما بیخبر ازعشق و خبر سوی تونه
هر تشنه که ازدست تو بستاند آب　　ازدست تو سیر گردد از روی تونه

*

هرگز بود آدمی بدین زیبائی؟　　یاسرو بدین بلندو خوش بالائی[2]؟
مسکین دل آنکه از برش برخیزی　　خرّم تن آنکه از درش باز آئی

*

گیرم که بفتوای[3] خردمندی و رای　　از دائرهٔ عقل برون ننهم پای
با میل که طبع میکندچتوان کرد؟　　عیبیست که درمن آفریدست خدای

*

کی دانستم که بیخطا برگردی؟　　برگشتی وخون مستمندان خوردی
بالله اگر آنکه خط کشتن دارد　　آن جور پسندد که تو بی خط کردی[4]

۱ـ جان میده .　۲ـ در نسخ چاپی : یاسرو بدین بلندی و رعنائی .　۳ـ بفتوی و .
۴ـ این رباعی تنها در قدیمترین نسخه دیده شد .

*

ایکاش که مردم آن صنم دیدندی یا گفتن دلستانش بشنیدندی
تا بیدل و بیقرار گردیدندی بر گریهٔ عاشقان نخندیدندی

*

گفتم بکنم توبه ز صاحبنظری باشد که بلای عشق گردد سپری
چندانکه نگه میکنم ای‌رشك‌پری بار دومین از اولین خوبتری

*

هر روز بشیوه‌ای و لطفی دگری چندانکه نگه میکنمت خوبتری
گفتم که‌بقاضی برمت‌تادل خویش بستانم و ترسم دل قاضی ببری

*

ی‌بلبل‌خوش‌سخن‌چه‌شیرین‌نفسی سرمست هوا و پای بند هوسی
ترسم [1] که بیاران عزیزت نرسی کز دست‌و زبان خویشتن‌درقفسی

*

ای پیش تو لعبتان چینی حبشی کس چون‌تو صنوبر نخرامد بکشی
گر روی بگردانی و گر سر بکشی مابا تو خوشیم گرتوباما نه‌خوشی [2]

*

ماها همه شیرینی و لطف و نمکی نه ماه زمین که آفتاب فلکی
تو آدمئی و دیگران آدمیند؟ نی‌نی تو که [3] خط سبز داری ملکی

*

کردیم بسی جام لبالب خالی تا بو که نهیم لب بران لب حالی
ترسنده ازان شدم که ناگاه زجان بی وصل لبت کنیم قالب خالی

۱- شاید . ۲- نخوشی . ۳- که تو .

☆

دروهم نیاید که چه شیرین دهنی اینست که دور ازلب‌و دندان منی
مارا بسرای پـادشاهان ره نیست تـو خیمه بپهلوی گدایان نزنی

☆

گر کام دل از زمانه تصویر کنی بیفائده خود را ز غمان پیر کنی
گیرم که‌زدشمن گله آری‌بر دوست[1] چون‌دوست‌جفا کند چه‌تدبیر کنی؟

☆

ایکودك لشکری که لشکر شکنی تا کی دل ما چو قلب کافر شکنی؟
آنرا که تو تازیانه بر سر شکنی به‌زانکه‌ببینی‌و عنان بر شکنی[2]

☆

ای مـایهٔ درمان نفسی ننشینی تا صورت حال دردمندان بینی
گر من بتو فرهاد صفت شیفته‌ام عیبم مکن ایجان که توبس‌شیرینی

☆

گردشمن من بدوستی بگزینی مسکین چکند با تو بجز مسکینی
صدجور بکن که‌همچنان‌مطبوعی[3] صد تلخ بگو که همچنان شیرینی

☆

گر دولت‌و بخت باشد و روز بهی در پای تو سر ببازم ایسرو سهی
سهلست که من در قدمت‌خاك‌شوم ترسم که تو پای بر سر من ننهی

۱ـ گیرم که زدشمنان بنالی بر دوست . ۲ـ این رباعی بااندك تغییر مکررست (ص۳۸۷)
۳ـ محبوبی .

ملحقات[1]

۶۳۸

زحد بگذشت مشتاقی و صبر اندر غمت یارا
بوصل خود دوائی کن دل دیوانهٔ مارا

علاج درد مشتاقان طبیب عام نشناسد
مگر لیلی کند درمان غم مجنون شیدارا

گرت پروای غمگینان نخواهد بود و مسکینان
نبایستی نمود اول بما آن روی زیبارا

چو بنمودی و بربودی ثبات از عقل و صبر ازدل
بباید چارهٔ کردن کنون آن ناشکیبارا

مراسودای بت‌رویان نبودی پیش ازین درسر
ولیکن تا ترا دیدم گزیدم راه سودارا

مراد ما وصال تست از دنیا و از عقبی
وگرنه بی‌شما قدری ندارد دین و دنیارا

چنان مشتاقم ایدلبر بدیدارت که ازدوری[2]
برآید از دلم آهی بسوزد هفت دریارا

بیا تا یکزمان امروز خوش باشیم درخلوت
که درعالم نمیداند کسی احوال فردارا

سخن شیرین همیگوئی برغم دشمنان سعدی
ولی بیمار استسقا چداند ذوق حلوارا؟

۱ـ اتفاق میافتد که دریك یا دو نسخه غزلی دیده میشود که در نسخ بسیار قدیم و معتبر نیست این غزلها را دراینجا بعنوان ملحقات بصورتی که هست بچاپ رساندیم زیرا تصحیح بعضی ازابیات آنها بی‌مقابله ومراجعهٔ بنسخ متعدد میسر نگشت . ۲ـ که گر روزی بدیدارت .

٦٣٩

می‌ندانم چکنم چاره‌من این دستان‌را — تابدست آورم آن دلبر پردستان را
اوبشمشیر جفا خون دلم میریزد — تابخون‌دل من رنگ کند دستان را
من‌بیچاره تهیدستم ازان می ترسم — که‌وصالش ندهددست تهیدستان را
دامن‌وصلش اگرمن‌بکف آرم‌روزی — ندهم تا بقیامت دگر ازدست آن را
درصفاتش نرسد گرچه‌بسی‌شرح‌دهد — طوطی‌طبع من‌آن بلبل پردستان را
هوس‌اوست‌دلم‌را چه‌توان گفت‌اگر — دست برسرو بلندش‌نرسدپستان را؟
نرگس‌مست وی آزار دلم می‌طلبد — آنکه درعربده میآورد او مستان را
گر ببینم‌رخ خوبش‌نکنم میل بباغ — زانکه چون عارض‌اونیست گلی‌بستان را
هرکه دیدست نگارین من‌اندر همه عمر — بتماشا نرود هیچ نگارستان را
نیست بر ۱ سعدی‌ازین‌واقعه‌و نیست عجب — گرغم‌فرقت‌اونیست کند هستان‌را

٦٤٠

ای مسلمانان فغان‌زان نرگس جادو فریب — کوبیك ره برد ازمن صبرو آرام وشکیب
رو میانه روی دارد زنگیانه زلف و خال — چون‌کمان چاچیان ابروی دارد پرعتیب
از عجائبهای عالم سی و دو چیز عجیب — جمع می‌بینم عیان‌درروی‌اومن بی‌حجیب
ماه‌وپروین تیرو زهره شمس‌وقوس‌وکاج‌و عاج — موردو نرگس لعل‌وگل سبزی‌و می وصل‌وفریب
بان‌و خطمی شمم‌و صندل شیرو قیرو نورونار — شهدو شکر مشك‌و عنبر درّ و لؤلؤ نارو سیب
معجزات پنج پیغمبر برویش در پدید — احمدو داودوعیسی خضرو داماد شعیب
ای‌صنم گرمن بمیرم ناچشیده زان لبان — دادگر ازتو بخواهد دادمن روز حسیب
سعدیا از روی‌تحقیق این سخن نشنیدهٔ — هرنشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب

۱ـ ظاهراً «نیست‌شد» درست باشد.

٦٤١

قیامتست سفر کردن از دیار حبیب — مرا همیشه قضا را قیامتست نصیب
بناز خفته چه‌داند که دردمند فراق — بشب چه‌میگذراندعلی الخصوص غریب؟
بقهر میروم‌ونیست آن‌مجال که باز — بشهر دوست‌قدم در نهم زدست رقیب
پدر بصبر نمودن مبالغت میکرد — که‌ای‌پسر بس‌ازین‌روزگار بی‌ترتیب
جواب دادم ازین ماجراکه ای بابا — چودردمن‌نپذیرد دوا بجهد طبیب
مدار توبه توقع زمن که در مسجد — سماع‌چنگ‌تأمل کنم‌نه‌وعظ‌خطیب
بمکتب ارچه فرستادیم نکو نامد — گرفته‌ناخن‌چنگم بزخم‌چوب‌ادیب
هنوز بوی محبت زخاکم آید اگر — جدا شود بلحد بند بندم از ترکیب
باختیار نـدارد سر سفر سعدی — ستم‌غریب نباشد زروزگار عجیب

٦٤٢

چشم توطلسم جادوانست — یا فتنهٔ آخرالزمانست
تا چشم بدی بزیر بنهد — دیگربکرشمه‌درنهانست(؟)
مارا بکرشمه صید کردست — چشمت که چو چشم آهوانست
بالشکر غمزهٔ تو در شهر — . . . . . الامانست[1]
پیکان خدنگ غمزهٔ تو — شك‌نیست‌که زهربی‌کانست(؟)
از لعل لب شکر فشانت — یك‌بوسه‌بصدهزار جانست
ارزان شده است بوسهٔ تو — ارزان‌چه‌بودکه‌رایگانست
هستم‌همه ساله دست برسر — چون‌پای‌فراق در میانست
گویند صبور باش سعدی — این کار بگفت دیگرانست

۱ـ در تنها نسخه‌ایکه این غزل دیده شد این مصراع خوانده نمیشود.

٦٤٣ ـ ط

حالم ازشرح غمت افسانه (ایست) چشمم ازعکس رخت بتخانه (ایست)
هر کجا بد گوهری در عا (لمست) در کنار آنچنان دُردانه (ایست)
بر امید زلف چون ز (نجیر تو) ای بساعاقل که چون (دیوانه ایست)
گفتم اورا این چه زلف ..... گفت هان فی‌الجمله در .....
از لبش یك نـکتهٔ ..... وزخمش یك قطرهٔ (پیمانه ایست)
بـا فروغ آفتاب حسـ (ن او) شمع گردون کمتراز (پروانه ایست)
نازنینا رخ چه می‌پو (شی زمن) آخر این مسکین کم (ازبیگانه ایست)
از بت آزر حکایتها کـن (ند) بت خود اینست از .....
دل نه‌جای تست آخر چ (ون کنم) درجهانم خودهمین (ویرانه ایست)
این‌نه‌دل خوانند کی (ن ..... این نه عشق است از .....[1]

٦٤٤

خستهٔ تیغ فراقم سخت مشتاقم بغایت ایصبا آخرچه گردد گر کنی یکدم عنایت؟
بگذری‌در کوی یارم تا کنی حال دلم‌را همچنان کز من شنیدی پیش آن‌دلبر روایت
یك‌حکایت سرگذشتم پیش آن جان باز گوئی گرچه‌ازدردفراقم هست بسیاری‌شکایت
ای‌صبا آرام‌جانی‌چون‌رسی آنجا که‌دانی هم‌بکن گر میتوانی یك مهم ما کفایت
آن‌بت‌چین‌و خطارا آن‌نگار بی وفارا گوبکن باری‌خدارا جانب یاری رعایت
شحنهٔ‌هجرتوهردم می‌برد صبرم بیغما دادخودرا هم‌ستانم گر کندوصلت‌حمایت

۱ـ این غزل درحاشیهٔ نسخه قدیمی بخطی غیر ازخط متن است وچون در موقع‌صحافی حاشیهٔ صفحات بریده شده کلمات‌آخر مصراع ها معلوم نمیشود وآنچه بین‌هلالین قراردادهایم حدس خودمانست و شایدکه ردیف «است» باشد همچنین است غزل ٦٥٠ و ٦٥٥ و ٦٥٨

جانستانی دلربائی پس زمن جوئی جدائی | خود بشیر بیوفائی پروریدستست[1] دایت
آن شکایتها که دارم از توهم پیش تو گویم | نی چگویم چون ندارد قصهٔ هجران نهایت؟
درهوای زلف بستت(؟) درفریب چشم مستت | ساکن میخانه گردد زاهد صاحب ولایت
هر کسی را دلربائی همچو ذرّه در هوائی | قبلهٔ هر کس بجائی قبلهٔ سعدی سرایت

٦٤٥

میروم با درد و حسرت از دیارت خیرباد | میگذارم جان بخدمت یادگارت خیرباد
سر زپیشت بر نمیآرم ز دستور طلب | شرم میدارم زروی گلعذارت خیرباد
هر کجا باشم دعا گویم همی بر دولتت | از خدا باد آفرین بر روزگارت خیرباد
گر دهد عمرم امان رویت ببینم عاقبت | ور بمیرم در غریبی زانتظارت خیرباد
گر زچین زلف تو بوئی رسد بر خاك ما | زنده بر خیزم زبوی مشکبارت خیرباد
گر زمن یاد آوری بنویس آنجا قطعهٔ | سعدیا آن گفتهای آبدارت خیرباد

٦٤٦

ماترك سر بگفتیم تا درد سر نباشد | غیر از خیال جانان در جان و سر نباشد
در روی هر سپیدی خالی سیاه دیدم | بالاتر از سیاهی رنگی دگر نباشد
رنگ قبول مردان سبز و سفید باشد | نقش خیال رویش درهر پسر نباشد
چشم وصال بینان چشمیست بر هدایت | سری که باشد اورا درهر بصر نباشد
درخشك و تر بگشتم مثلت دگر ندیدم | مثل تو خوبروئی درخشك و تر نباشد
شرحت کسی نداند وصفت کسی نخواند | همچون تو ماه سیما در بحر و بر نباشد
سعدی بهیچ معنی چشم از تو بر نگیرد | تا از نظر چه خیزد کاندر نظر نباشد

---

١ ـ این کلمه البته غلطست اما نسخه منحصر بود و وجه اصلاحی هم بنظر نرسید .

٦٤٧

بخت و دولت ببرم ز آب روان باز آمد (؟) وز سعادت بسرم سرو روان باز آمد
پیر بودم بوصال رخ خوبش همه روز باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد
دوست باز آمد و دشمن برمید از پیشم شکر نعمت که بتن جان گران باز آمد (؟)
مژدگانی بده ای دوست که محنت بگذشت نعمت فتح و گشایش بزمان باز آمد
دولت آمد ببر و بخت و سعادت برسید مشتری از سر شادی بکمان باز آمد
آفتاب کرم و ماه ضیاهم برسید تاج اقبال و کرامت بعیان باز آمد (؟)
سعدیا تاج سعادت دگر از نو برسید کان نگار شده چون آب روان باز آمد

٦٤٨

رفت آن کم بر تو آبی بود یا سلام مرا جوابی بود
از سرناز وز سر خوبی هر دمی بامنت عتابی بود
وعده های خوشم همیدادی گوئی آن وعده ها سرابی بود
روزگار وصال چون بگذشت گوئی آن روزگار خوابی بود
بر کف من زدست ساقی بزم هر نفس ساغر شرابی بود
خستهٔ مانده ام نمی پرسی که مرا خستهٔ خرابی بود
حبذا آنکه از زکات لبت عاشقان ترا نصابی بود
سعدیا چون زمان وصل گذشت؟ ای دریغا که چون سرابی بود

٦٤٩ ـ ط

یاد دارم که روزگاری بود که مرا پیش غمگساری بود
با لب یار و در بر دلدار هر زمانیم کار و باری بود
جام عیش مرا نه دُردی بود گل وصل مرا نه خاری بود

زاهوی شیر گیر روبه باز | دل بیچاره را شکاری بود
گرد آب حیات بر خورشید | از خط او بنفشه زاری بود
همه اسباب عیشم آماده | یارب آن خودچه روزگاری بود
گرجهان موجها زدی زاغیار | سعدیش بس گریده یاری بود[1]

٦٥٠

خسرو من چون ببارگاه (براید) | نعره و فریاد از سپاه (برآید)
عاشق صادق زخان و ما (ن بگریزد) | مرد توانگر ز مال و جا (ه برآید)
برسر کویش نظاره کا (ن که هزاران) | یوسف مصری زقعر چا (ه برآید)
صبح چنان صادقست (درطلب او) | کز هوس روی او پگا (ه برآید)
صومعه داران چو ..... | از همگان وافضیحتا (ه برآید)
غمزهٔ او مست و ..... | هرکه برون آید از (برآید)
گربمثل دیرتر ز خوا (ب بخیزد) | صبح درآن روزچاش (تگاه برآید)
آینه گر عکس او ز دو (ر[2] ببیند) | از دل سنگش هزار (آه برآید)
مرده اگریاد او کند (بدل خاك) | بر سر خاکش (سی گیاه برآید)
صبر کن ایدل | کار برآید چو سا (ل وماه برآید)
چون زسرعشق او (کنند گناهی) | بوی عبادت ازان (گناه براید)
ایدل سعدی نه ..... | سجده کن آنجا که .....

٦٥١

باد بهاری وزید از طرف مرغزار | باز بگردون رسید نالهٔ هر مرغ زار
سرو شد افراخته کار چمن ساخته | نعره زنان فاخته بر سر بیدو چنار
گل بچمن دربرست ماه مگر یاخورست | سرو برقص اندرست برطرف جویبار

۱ـ این غزل و غزل پیش درحاشیهٔ یکی از نسخ وبخطی غیر از متن است .
۲ـ ممکن است « زدوده » باشد .

شاخ که‌با میوهاست سنگ‌بپا میخورد　　بید مگر فارغست از ستم نابکار
شیوهٔ نرگس ببین نزد بنفشه نشین　　سوسن رعنا گرین زرد شقایق ببار
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع　　نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار
هر گل و برگی که‌هست یادخدا میکند　　بلبل و قمری چه خواندیاد خداوندگار
برگ درختان سبز پیش خداوند هوش　　هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
وقت بهارست خیز تا بتماشا رویم　　تکیه برایام نیست تا دگر آید بهار
بلبل دستان بخوان مرغ خوش الحان بدان　　طوطی شکر فشان نقل بمجلس بیار
بر طرف کوه‌ودشت روز طوافست و گشت　　وقت بهاران گذشت گفتهٔ سعدی بیار[1]

٦٥٢

ایا نسیم سحر بوی زلف یار بیار　　قرار دل ز سر زلف بی قرار بیار
سلامی ازمن مسکین بدان صنوبر بر　　پیامی از آن مهروی گلعذار بیار
حکایت ازلب فرهاد ناتوان برسان　　سلامی ازمن مسکین غمگسار بیار
نهان بگوی بآن دوستدار یکدل من　　جواب بشنو و آنگه بآشکار بیار
دوای جان من و مرهم روان بوئی　　ازآن دوزلف زره وار مشکبار بیار
بهار دیدهٔ من نیست جزکه عکس رخش[2]　　تلطفی بکن و عکس آن بهار بیار
زبهر روشنی چشم کز رخش دورست　　غبار ازان طرف و گرد ازان دیاربیار
زمن درود فراوان ببر بدلبر من　　بلطف مژدهٔ از وصل آن نگار بیار
من آن حدیث که گفتم نگاه‌دار و ببر　　هرآن جواب که گویدبیاد دارو بیار
درانتظار توسعدی همیشه میگوید　　که‌ای نسیم سحر بوی زلف یار بیار

۱ـ سه بیت ٦ و ٨ و ٩ ازین غزل در غزل شماره ۲۹٦ آمده . ۲ ـ عیش .

٦٥٣

اگرچه‌دل بکسی داد جان‌ماست‌هنوز　　بجان او که دلم برسر وفاست هنوز
ندانم ازپی چندین جفا که بامن کرد　　نشان مهر وی‌اندر دلم چراست‌هنوز؟
براز گفتم با دل ز خاطرش بگذار　　جواب داد فلانی ازان ماست هنوز
چو مرده باشم اگر بگذرد بخاك لحد　　ببانگ‌نعره برآید که جان‌ماست‌هنوز
عداوت از طرف آن شکسته پیمانست　　وگرنه ازطرف‌ما همان صفاست‌هنوز
بتا تو روی زمن بر متاب‌و دستم گیر　　که‌در سرم زتو آشوب‌وفتنهاست هنوز
کجاست خانهٔ قاضی که در مقالت عشق　　میان‌عاشق‌و معشوق ماجراست هنوز
نیازمندی من در قلم نمی گنجد　　قیاس کردم‌و زاندیشها وراست هنوز
سلام من برسان ای صبا بیار و بگو　　که‌سعدی ازسرعهدتو برنخاست‌هنوز[1]

٦٥٤

چه دردداست اینچه‌من درفتادم　　که در دام مهر تودلبر فتادم؟
چه‌بدکرده بودم که‌ناگاه ازینسان　　بدست تو شوخ ستمگر فتادم؟
مرا باچنین دل سر عشقبازی　　نبود اختیاری ولی در فتادم
بمیدان عشق تو در اسب سودا　　همیتاختم تیز و در سر فتادم
بدینگونه هرگز نیفتادم ارچه　　درین شیوه صدبار دیگر فتادم
ز غرقاب این غم رهائی نیابم　　که درموج دیده چو لنگر فتادم
خیال‌لب‌و روی‌و خالش بدیدم　　بسردرگل ومشك‌و شکر فتادم
بلغزید دستم‌ازان زلف مشکین　　بدان خال مشکین بچه درفتادم
دران‌چاه‌جانم‌خوش افتاد لیکن　　ز بدبختی خویش بر در فتادم

۱- بقرائن تاریخی انتساب این‌غزل بشیخ بی‌وجه نیست (رجوع شود بتاریخ حبیب‌السیر در سلطنت آل مظفر)

بطالع همی خورده سعدی همه عمر که بودی تو غمخوار و غمخور فتادم (؟)

٦٥٥

من از تو هیچ نبریدم که هستی یار دا (بندم) ترا چون بندهٔ گشتم بفرمانت گه (ربندم)
سواری چست و چالاکی دلم بس (تی بفترا کی) خوشا و خرما آندل که باشد ص (ید دلبندم)
بدین خوبی بدین پاکی که رویت .... ترا از جمله بگزیدم بجز تو یار نپ (سندم)
بامیدت طربناکم بعشقت ..... گهی از ذوق میگریم گهی از شوق می (خندم)
بسی تلخی چشیدستم که رویت (را بدیدستم) بگفتار و لبت جانا تو ئی شکر ؛ (وئی قندم)
بعشقت زار و حیرانم زمدهو (شی پریشانم) زغیرت بیخ غیرت را زدل یک (بارگی کندم)
نهال عشقت ایدلبر بباغ دل ..... حدیث مهربانی را بگیتی زان (پراکندم)
حدیث خویش بنوشتم چو آن گفتار .... چو در دل مهر تو کشتم مبارك (باد پیوندم)
اگرچه نیست آرامم هنوزت عا (شق خامم) بسوزان چون سپندم خوش بعشق .....
ایاز چاکرت گشتم بمحمودی ..... بخود نزدیك گردانم چو خود راد.....

٦٥٦

من این نامه که اکنون می نویسم بآب چشم پر خون می نویسم
ازین در بر نوشتم نامه لیکن نه آن سوزست کاکنون می نویسم
بعذرا درد وامق مـی نمـایم بلیلی حال مجنون می نویسم
نـگارا قصهٔ خود را بخدمت نمیدانم کـه تا چون می نویسم
تو بپذیر ارچه من عذری نیارم تو خوش خوان گرچه من دون می نویسم

٦٥٧

دیدی ایدل که در باره چه آمد پیشم چکنم با که بگویم چه خیال اندیشم؟
کاش بر من نرسیدی ستم عشق رخت که فرومانده بحال دل تنگ خویشم

بنماندست آب در جگرم بسکه چشمم کند گهرباری
دل تو از کجا و غم ز کجا؟ توچه‌دانی که چیست غمخواری؟
آ گه ازحال من شوی آنگاه که‌چومن یك‌شبی بروز آری
گفتهٔ جان بیار و عشق ببر چشم بد دور ازین کله داری
بار عشق‌تو بر دلم خوش بود هجرخوشترکنون بسر داری
مردمی کن مجوی آزارم که نه کاریست مردم آزاری
سعدی‌ازدست‌تونخواهدشد گر کشی ور معاف میداری

٦٦٣

در عهد تو ای نگار دلبند بس عهدکه بشکنندوسوگند
بر جان ضعیف آرزومند زین بیش جفاو جور میسند

***

من‌چون‌تودگرندیده‌ام‌خوب منظور جهانیان و محبوب
دیگر نـرود بهیچ مطلوب خاطر که گرفت‌بـا تو پیوند

***

مارا هوس تو کس نیاموخت پروانه‌بجهد خویشتن‌سوخت
عشق‌آمدوچشم‌عقل‌بردوخت شوق آمد و بیخ صبر بر کند

***

دوران تو نادر اوفتادست کاین‌حسن خدابکس‌ندادست
در هیچ زمـانـهٔ نزادست مادر بجمال چون تو فرزند

***

ای چشم‌و چراغ دیده وحی خون ریختنم چه میکنی‌هی

این جور که می‌بریم تا کی وین صبر که می کنیم تا چند؟

***

هرلحظه بسر در آیدم دود فریاد و جزع نمیکند سود
افتادم و مصلحت چنین بود بی بند نگیرد آدمی پند

***

دل‌رفت‌وعنان طاقت ازدست سیل آمدو ره نمیتوان بست
من‌نیستم ار کسی دگر هست ازدوست بیاد دوست‌خرسند

***

مهر تو نگار سرو قامت برمن رقمست تا قیامت
بادست بگوش من ملامت واندوه فراق کوه الوند

***

دل در طلب تو رفت و دینم جان نیز طمع کنی یقینم
مستوجب این و بیش ازینم باشد که چو مردم‌خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم [1]

۱ـ این غزل که تضمین بند دوم « ترجیعات است در یك نسخه دیده شد .

ابیات ساقط

این ابیات در هنگام چاپ از قلم افتاده و هرچند در عموم نسخه‌ها نیست ولی اصلی است ودر چاپهای بعد باید در متن قرار گیرد.

غزل ۱۱ بعد از بیت پنجم :

شورغم‌عشقش چنین‌حیفست‌پنهان‌داشتن — درگوش نی رمزی بگو تابرکشد آوازرا

شیراز پرغوغاشدست‌ازفتنهٔ‌چشم‌خوشت — ترسم که‌آشوب‌خوشت برهم زندشیرازرا

غزل ۱۶۵ بعد از بیت چهارم :

که گفت هرچه ببینی زخاطرت برود؟ — مرا تمام یقین شد که سهو پندارد

غزل ۲۲۳ (این بیت در حاشیهٔ یك نسخه است بخط غیر از متن)

شکرغمازان‌نمیدانم که‌چون آرم‌بجای — کانچه‌مشکل‌بود گفتن‌بر من‌آسان گفته‌اند

غزل ۳۲۶ بعد از بیت آخر :

پنجهٔ‌قصد دشمنان می‌نرسد بخون من — وین که‌بلطف‌میکشد منع نمی‌توانمش

غزل ۳۴۱ بعد از بیت ٤ :

مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند — که‌راضیم که‌قفابینم‌ازستمگرخویش

غزل ٤۰۲ بعداز بیت چهارم :

هرگز اندر همه‌عالم نشناشم غم‌و شادی — مگرآن‌وقت که‌شادی‌خوروغمخوارتوباشم

غزل ٤۱۵ بعد از بیت آخر :

ایکاش که جان درآستین بودی — تا بر سر مونس دل افشانم

غزل ٤٤۲ بعد از بیت ٤ (این بیت در یك‌نسخه است وکلمهٔ آخر آن خوانده نمیشود)

سوز از دل عاشقان برآید — گر واقعها ز..... گویم

غزل ٤٦۸ بعد از بیت پنجم :

تاروان‌دارد[1] روان‌دارم حدیثش برزبان — سنگدل گوید که‌یاد یار سیمین‌تن مکن

۱ـ ظاهراً « تا روان دارم »

مفردات

میمیرم و همچنان نظر بر چپ و راست تا آنکه نظر در او تواند کرد کجاست ؟

☆

از روی نکو صبر نمی شاید کرد لیکن نه باختیار می باید کرد .

☆

خفتی و بخفتنت پرا کنده شدیم بر خاستی و بدیدنت زنده شدیم

☆

نقاب از بهر آن باشد که بر بندند روی زشت تو زیبائی بنام ایزد چرا باید که بر بندی؟

☆

می شنیدم بحسن چون قمری چون بدیدم ازان تو خوبتری

تجدید نظر

بعد از اتمام چاپ غزلیات و آخرین مقابلهٔ با نسخه‌ها مواردی بنظر رسید که لازم بود علی‌الرسم نسخه بدل آن لااقل در ذیل صفحات یاد شود .

اکنون برای رفع این نقیصه آن وجوه را یاد می‌کنیم که درچاپهای بعد درمتن یا درذیل صفحات قرار گیرد .

غزل ۳۸ بیت ۱ : چه دلها بردی ایساقی بساق شهوت‌انگیزت

« ٤۲ « ۳ : که هشیاران نیاویزند بامست[1]

« ٦۹ « ٥ : آواز چنگ مطرب خوشگوی گو مباش

« ۹۷ « ۳ : یا خانه جای‌رخت بود یامجال دوست

« ۱۰٦ « ۷ : سعدی چراغ می‌نفروزد شب‌فراق

« ۱۸۹ « ۱ : یادل از پنجهٔ عشق‌تو بمن وانرسد

« ۲۱۱ « ٥ : چشمم دروبماندو زیادش مقام شد

« ۲۱٤ « ۲ : زین‌غنچه که ازطرف سمن‌زار برآمد

« ۲۲۲ « ٦ : ور ندهد جور روزگار نماند

« ۲۳۸ « ۸ : سعدی‌چوشد هندوی تو هل تاپرستد روی تو[2]

« ۲٤٦ « ۲ : شهری اندر طلبت سوختهٔ آتش عشق

---

۱ ـ این وجه در یك نسخه است و ظاهراً بهتر از متن است . ۲ ـ این وجه صحیح وظاهراً متن غلط است .

غزل ٢٥٣ بیت ٢ : دگر چه چاره چوبازورمند برنایند

« ٢٥٦ « ٣ : لیکن از نالهٔ مرغان بچمن غوغا بود

« ٢٦٤ « ١١ : ماه رخسار نپوشی تو بت‌یغمائی

« ٢٨٦ « ٩ : گر فراقم بکشد جان بوصالت ندهم

« ٢٩٣ « ٣ : گلبنست آن یاتن‌نازك میانش یاحریر

« ٣٠٨ « ٦ : بیتو درجنت نیاشامم شراب سلسبیل
باتو دردوزخ بسازم باهوای زمهریر

« ٢٢٣ « ١ : هرکه نازك بود تن یارش[1]

« ٣٤١ « ٨ : تو سر بصحبت سعدی درآوری هیهات
ازین خیال که من کرده‌ام مصورخویش

« ٣٥٣ « ٥ : گناه اول حوارا بودو آدم

« ٣٥٧ « ١ : حکایت ازلب شیرین دهان شیراندام

« ٣٦١ « ٧ : گرنکند التفات یا بکند احترام

« ٣٦٨ « ٦ : میخواستمت پیشکشی درخور خدمت

« ٣٧٤ « ٣ : چون‌شبنم‌اوفتاده بدم پیش ازآفتاب

« ٣٨٥ « ١٠ : میان ماوتو جز پیرهن نخواهد ماند

« ٣٩٣ « ١ : گربرخسار چوماهت صنما مینگرم[2]

« ٤٠٢ « ٢ : که من آن پایه ندارم که بمقدار تو باشم

« ٤٠٥ « ٦ : که‌دیده‌خواب‌نبردست ازانتظارتودوشم

« ٤٠٩ « ٢ : پیرهن می‌بدرم دربدن ازغایت شوق

١ـ ظاهراً از متن بهتر است . ٢-این وجه در یك نسخه و برخلاف تمام نسخه‌های قدیم وجدید است که در متن آمده و ظاهراً صحیح‌تر باشد .

غزل ٤٣١ بیت ٨ : سنگ باشد که‌دلش تازه نگردد بنسیم
« ٤٦١ « ٩ : گله با یار مهربان گفتن
« ٤٦٦ « ٥ : دوش دیدم که‌سرزلف‌تودردست‌مراست
« ٤٧٦ « ٥ : باد گلهارا پریشان کرده هنگام سحر
« ٥١٥ « ٥ : تو بدمگوی وگر تیز خاطرت باشد
« ٥٣٤ « ١ : رفتی وخلاف دوستان کردی
« ٥٧٨ « ١٠ : من‌از فراق تو بیچاره سیل میریزم
« ٥٧٨ « آخر : نه همچو صاحبدیوان مکن که سعدی‌را
« ٦٠٢ « « : از سخت بازوان بضرورت فروتنی
« ٦١٥ « ٤ : که‌باز می‌نتوان دید (درتو) نظرهٔ ثانی
« ٦١٥ « ١٠ : تو میروی بسلامش سلام من برسانی
ص ٣٦٤ « ١٠ : گویندم ازو نظر بپرهیز
پرهیز ندانم از قضا من[1]
« ٣٦٤ « ١٨ : خلقی متعسفند و من‌هم
« ٣٦٧ « ١١ : اندیشهٔ توبه کرده بودم
عشق‌آمدو گفت‌زرق‌مفروش

---

١ ـ این وجه از متن صحیح تراست .

شرح بعضی از لغات

آرنگ ـ رنگ ، لون .
آماج ـ نشانهٔ تیر .
اخرس ـ گنگ .
اکدش ـ محبوب ، دوتخمه که مادر از جنسی وپدر از جنسی باشد .
انباردن ـ انباشتن .
انبوئیدن ـ بوئیدن .
برتاس ـ پوستین
برگ ـ توشه ، سامان وسرانجام ، قصد وعزم ، ورق .
برگستوان ـ پوشش شخص و اسب در جنگ .
بلعام ـ نام مردی از عباد زمان موسی .
بوّاب ـ دربان .
بوتیمار ـ نام مرغیست که اورا «غمخورك» نیز گویند و او پیوسته در کنار آب نشسته و ازغم آنکه مبادا آب کم شود یا تشنگی آب نخورد . (برهان)
بهار ـ گلیست زرد که آنرا گاو چشم نیز گویند .
پایاب ـ تاب وطاقت .
تا ـ مخفف تار که برسر سازها بندند .
تبرزد ـ قند ، نبات .
تنك ـ نازك .
تیاقت ـ آرزومندی .
تیر امان ـ تیری که پادشاه بعلامت امان باشخاص میداده و نام پادشاه برآن نقش بوده است .
جلاّب ـ شربت گلاب .
جماش ـ شوخ ، فریبنده ، دلیر .
جمام ـ آسایش مرکوب پس ازماندگی .
چشم آویز ـ چیزی باشد سیاه وشبکه‌دار که از موی دم اسب بافند و زنان آنرا مانند نقاب از پیش چشم آویزند .
چفته ـ خمیده .
چگل ـ نام شهری از ترکستان که مردم آنجا بزیبائی وخوبروئی معروفند .
حبر ـ سیاهی دوات ، مرکب .
حرّاق ـ آتش گیره ازجامه کهنه وکرباس .
حلّ ـ حلال ، حلال بودن ، وکلمهٔ «بحل» در فارسی بمعنی «آزاد» و «بری» استعمال میشود بقیاس « بخرد » بمعنی خردمند و « بکار » بمعنی لازم .
خورا ـ سزاوار ، لایق .
خوشیدن ـ خشکیدن .
خیش ـ افزارزراعت ، نوعی ازباقه کتان ، و خاربندی که در تابستان در گرمسیر ها بر در اطاق آویزند و دمیدم بر آن آب

باشند تاهوای اطاق راخنك دارد واین معنی مناسب ترست (ص ۱۸۵)

خیلتاشان - « تاش » بمعنی شریك و انباز است و افراد یك خیل را «خیلتاشان» گویند .

دروا - در اینجا بمعنی باز گشتن است. (ص ۱۱۱)

دیجور - شب تاریك و سیاه .

راقی - افسونگر .

رفات - پوسیده و خاك شده .

زحام - انبوهی ، جمعیت .

زمر - نی زدن .

زیر و بالا - خطا ، مختل ، بازگونه .

ساتکین - پیاله شرابخوری .

سامری یکی ازیهود که بنی‌اسرائیل‌را در غیاب موسی پرستش گوساله واداشت .

سراداق - سراپرده .

سرگزیت - جزیه . مالیات سرانه .

سغبه - فریفته ، خوار .

شنگول - شوخ .

صعقه بیهوشی .

طامات - سخنان پریشان .

طبطاب - در اینجا بمعنی جنب و جوش است (ص ۷۱) وبمعنی چوگان نیز آمده .

عدیم - درویش ، نادار .

عذول - ملامتگر .

عسلی - پارچهٔ زردی که یهودیان مجبور بوده اند بجامهٔ خود بدوزند تا از دیگران ممتاز باشند .

عنبرینه - عنبر چه وآن زیوریست که‌زنان برگردن بندند .

غازی - ریسمان باز که پای چوبین‌بندد تا بلندتر نماید .

فتات - ریزه وشکستهٔ ازهرچیزی .

فتراك - تسمه ودوالی باشد که از پس وپیش زین اسب آویزندواکنون «ترك‌بند» گویند .

فراخ - گشاد ، بسیار . (دراینجامعنی‌اخیر مقصود است (ص ۳۷۵)

فیح - بوی خوش .

قطمیر - نام سگ اصحاب کهف .

قلان - مالیات و خراج (مغولی) این کلمه در جنوب ایران بمعنی « بیگاری » است .

کروبیان - فرشتگان مقرب .

کنش - مخفف «کنشت» بمعنی معبد .

کیش - ترکش ، تیردان .

کیمخت - پوست حیوان که بنوعی‌خاص دباغت کنند (ساغری)

گردنان - سروران ، بزرگان.

گش - خوب ، خوشرفتار . (گش‌نیز بدین معانی آمده)

گلاله - گلاله بضم اول بمعنی زلف . و کلاله موی‌پیچیده وکاکل‌است.

گوز - گردکان .

لاغ - ظرافت ، خوش طبعی ، بازی .

لبق - ظریف ، نرمخوی .

لجم - لجن ، گل‌ولای ته حوض .

لویشه - حلقهٔ ریسمانی است که نعلبندان برچوبی نصب کنند و لب بالای اسبان و خران بدنعل رادر آن

ریسمان نهند تاجوان عاجز و آرام گردد .

مآقی ـ گوشه های چشم که اشك ازان جاری میگردد .

مجبول ـ سرشته .

محاکاة ـ بایکدیگر حکایت کردن وبمعنی تقلید هم آمده است .

مدلهم ـ بسیار تاریك .

مسلول ـ کشیده .

مصانع ـ (جمع مصنع) جای گردآمدن آب باران .

مهیمن ـ از نامهای باریتعالی بمعنی چاره ساز ، نگاهبان ؛ ایمنی بخش .

ناعس ـ خواب وخمارآلود .

نزل ـ عطا ، بخشش .

نُشاب ـ تیر .

نوبتی ـ کسیکه بنوبت کاری‌را انجام‌دهد (در اینجا مقصود دهلزن و نقاره چی‌است ص ۱۲)

وکرات (جمع وکره) آشیانهٔ مرغ .

وُکنات (جمع وکنه) آشیانهٔ مرغ .

یرغو ـ داوری (ترکی) .

یرلیغ ـ فرمان (ترکی)

یزك ـ پیش‌تاز ومقدمهٔ لشکر .

یتاق ـ پاس داشتن ومحافظت (این کلمه در نسخ معتبر که در دست ما بود « یطاق » نوشته شده و صحیح آن « یتاق » است و از « تیاقت » که در متن آمده درست‌ترمی‌نماید ص ۳۶۹)

نامهای خاص که در این کتاب آمده

آدم ـ ۱۱۹ ۱۲۱ ۱۴۹ ۱۹۳ ۲۱۴ ۲۷۲ ۳۰۱ ۳۶۴

آزر ـ ۲۲ ۳۰۹ ۴۰۳

ابراهیم ـ ۲۸۳ (ونیز رجوع شود بخلیل)
ابوبکر ـ (از اتابکان فارس) ۴
اتابك ـ (یکی از اتابکان فارس) ۱۳۷ ۱۷۳ ۲۸۳ ۳۳۵
احد ـ (کوه) ۱۶۰
اجد (ص) ۴۰۱
الوند ـ (کوه) ۳۶ ۳۶۰ ۴۱۳
افراسیاب ـ ۶ ۲۹۳
ایاز ـ ۱۶۹ ۳۵۰ ۴۰۹

بابل ـ ۴۱ ۱۲۸ ۱۴۶ ۲۶۴ ۳۷۱
باغ پیروزی ـ (شیراز) ۹۲
بدایع ـ کتاب (ع) ۳۱۷
بصره ـ ۸۴
بغداد ـ ۸۴ ۲۰۴
بلعام ـ ۹
بنی‌سعد ـ ۴
بهلول ـ ۱۹۲
بیژن ـ ۲۲۶
بیستون (کوه) ۶۵ ۱۴۵ ۲۵۵

پارس ـ فارس ۱۲ ۷۸ ۸۴ ۹۴ ۱۰۷ ۱۱۶ ۱۳۷ ۱۴۳ ۲۰۰ ۲۷۳ ۲۷۵ ۲۸۴

تاتار ـ تتر ۳۳ ۱۲۰ ۲۵۸ ۳۱۶
تتر ـ (طائفه) ۳۶ ۳۰۵ (ونیز رجوع شود بمغل)
ترك ـ ترکستان (کشور) ۱۱ ۲۶۶

جم ـ ۱۹۴ ۲۲۶
جیحون ـ ۴۸ ۲۰۰ ۲۱۸ ۳۹۱
چگل ـ ۱۳۹ ۲۴۰
چین ـ ۱۸ ۷۰ ۱۰۲ ۱۰۵ ۱۸۹ ۲۳۵ ۲۶۳ ۲۶۴ ۳۰۱ ۳۴۴ ۳۶۱ ۴۵۳

حاتم ـ ۱۹۵
حجاز ـ (آهنگ) ۱۷۲
حجاز ـ (شهر) ۱۷۱
حرم کعبه ـ ۱۴ ۵۴ ۷۷ ۷۹ ۱۰۴ ۱۲۴ ۱۳۱ ۱۳۵ ۱۴۸ ۱۵۵ ۱۶۸ ۱۷۹ ۱۹۳ ۳۱۴
حله ـ (شهر) ۱۵
حوا ـ ۱۹۳ ۲۱۴

خان ـ (چنگیز) ۳۹۵
خاقان (ازسلاطین مغول) ۷۳
ختا ـ ۶۷ ۷۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۲۱۶ ۲۷۹ ۳۲۳ ۳۳۹ ۴۰۳
ختن ـ ۷۰ ۹۴ ۲۴۶ ۲۶۴ ۳۰۱ ۳۳۸ ۳۳۹
خراسان ـ ۹۴ ۱۱۶ ۲۷۵
خسروپرویز ـ ۲۱ ۵۶ ۸۶ ۱۰۱ ۲۲۰ ۲۵۵ ۳۰۵

خضر ـ ٣٠ ٣٢ ٣٥ ٢٥٩ ٣٠٧ ٤٠١
خلیل ـ ٢٢ ٢٠٨ (و نیز رجوع شود بابراهیم)
خواجه ـ (ظاهراً صاحدیوان) ٣٤١
داود ـ ٢٦٧ ٤٠١
دجله ـ ٣٦ ١٧٤
دشتی ـ (دشتستان فارس) ٣٨٩
ذوالقرنین ـ ٧٩ (ونیزرجوع شودباسکندر)
رامین ـ ٧٠ ٨٥ ٨٦
رستم دستان ـ ٨٤ ٢٩٣
رکناباد ـ ٨٤
روم ـ ٨٤ ١٨٩ ١٣٥ ٣٩٥
زلیخا ـ ٣ ١١٩ ٢٤٦ ٢٨٧
سامری ـ ١٨ ١٣٧ ٢٠٩ ٣٠٢ ٣٠٨
سبا ـ ١
سیکنین ـ ٣٥٠
سعد ـ (مرخم سعدی) ٣٢٨
سعد ـ (؟) ١٦٣
سعد ابوبکر زنگی ـ ٧٠
سعدی ـ درهمهٔ غزلها
سلیمان ـ ١ ٤٦ ١١٩ ١٤١
شام ـ ٨٤ ٣٩٥
شاه، پادشاه، شاهنشاه ـ (ظاهراً یکی از اتابکان) ٤٨ ٨٣ ١٥٧ ١٧٨ ٢٨٤ ٣٦٤ ٣٧٣
شعیب ـ ٤٠١
شکر ـ ٨٦
شیراز ـ ٧ ٢٧ ٨٤ ٩٤ ١١٠ ١٣٦ ١٥٣ ١٦٩ ١٧٨ ٢٠٢ ٢٠٤ ٢١٨ ٢١٩ ٢٤٢ ٢٦٤ ٢٧١ ٢٧٤ ٢٨٤ ٣٢٢ ٣٢٣ ٣٢٧ ٣٣٨ ٣٤١ ٣٤٤ ٣٥٢ ٣٥٦ ٣٨٩ ٤١٤
شیرین ـ ١٩ ٢١ ٣١ ٣٥ ٥٦ ٦٥ ٨٤ ٨٦ ١٠١ ١٠٥ ١٤٥ ٢٠٣ ٢٢٠ ٢٣٠ ٢٣١ ٢٣٣ ٢٥٥ ٢٥٦ ٢٦٩ ٢٨٣ ٢٩٩ ٣٠٥ ٣٥١ ٣٦٢ ٣٦٤
صاحدیوان ـ ٢٠٤ ٣٢٣
ضحاك ـ ١٨ ١٩٤ ٢٦٦ ٣٢٩ ٣٧١
طوبی ـ ٨٠ ١٠٠ ١٥٧ ٥٢٠
طور ـ ٢١٤
طیات ـ (؟) ٩٠
عجم ـ ٢٣١
عذرا ـ ٣ ٣١ ٨٥ ١٤٢ ١٥٤ ١٦٢ ٣٤٤ ٤٠٩
عراق ـ ٣٢٨
عرب ـ ٢٤ ٣٣١ ٣٠٤
عشاق ـ (آواز) ٤٠٠
عیسی ـ ٢٣٧ ٢٤٢ ٤٠١ (ونیز رجوع شود بمسیحا)
فرات ـ ٣١ ١٥٤ ١٩٠ ٢١٢ ٢٨٩ ٣٩١
فرخار ـ ١١ ٣١٤
فرنگ، فرنگی ـ ٨٠ ٣٩٥
فرهاد ـ ٣١ ٣٥ ٥٢ ٨٤ ١٠١ ١٠٥ ١١١ ١٤٥ ٢٠٢ ٢٠٣ ٢٢٠ ٢٣٠ ٢٣٣ ٢٥٥ ٢٦٩ ٢٨٣ ٢٩٩ ٣٥١ ٣٦٢ ٣٩٩
فلاطون ـ ١٨١
قاآن ـ ٦ ٢٦١

قارون ـ ١٤٠ ٢٠٦
قطمیر ـ ٩
قلزم ـ ١٨٠
قیس بنی عامر ـ ٢٢٠ (ونیز رجوع شود بمجنون)

کازرون ـ ٣٨٩
کشمیر ـ ١٦٤
کنعان ـ ١٥٥ ٢٥٠
کوفه ـ ١٥

لُر ـ ٣٨٩
لیلی ـ ٥ ٧ ٢٤ ٢٧ ٣١ ٤٢ ٤٨
٥٢ ٨٥ ١١٤ ١٢٤ ١٣٥
١٤٠ ١٤٩ ١٥٤ ١٦٩ ١٨٨
١٩٠ ٢٢٠ ٢٢٧ ٢٣١ ٢٤٤
٢٦٣ ٢٦٩ ٢٧٤ ٣٤١ ٣٤٧
٣٧٨ ٣٨٧ ٤٠٠ ٤٠٩

مانی ـ ٢٦٩
مجنون ـ ٥ ٧ ٢٤ ٢٧ ٣١ ٤١ ٤٢
٤٨ ٥٢ ٨٥ ١١٤ ١٢٤
١٣٥ ١٣٧ ١٤٠ ١٤٩
١٥٤ ١٦٩ ١٨٨ ١٩٠
٢٢٧ ٢٤٤ ٢٦٣ ٢٦٩
٢٧٤ ٢٩٣ ٣١٥ ٣٢٧
٣٤١ ٣٤٧ ٣٧٨ ٣٨٧ ٤٠٠
٤٠٩

محمد ص ـ ٢٩٥
محمود ـ ١٦٩
مسیحا ، مسیح مریم ١٤٣ ٣٩٤ (و نیز رجوع شود بعیسی)

مصر ـ ٩٧ ١٠٥ ١٠٧ ١١٢ ١٥٣
١٥٥ ١٦٩ ١٧٨ ١٩٠ ٢٢٠
٢٥٠ ٢٥٣ ٢٦٩ ٣١٧
مُغل ـ ٢٠٠ (و نیز رجوع شود بتتر)
موسی ـ ١١ ٢١٤ ٣٠٢

نیل ـ ١٠
نمرود ـ ٢٣٨

وامق ـ ٣ ٣١ ٨٥ ١٤٢ ١٥٤
١٦٢ ٣٤٤ ٤٠٩
ویس ـ ٧٠ ٨٥ ٨٦

هاروت ـ ١٢٨ ٣٢٦
هند ـ ١١ ١٩٠
هولاکو ـ ٧٣

یعقوب ـ ١١٦ ١٥٥
یوسف ـ ٣٣ ٧٤ ٧٨ ١٠٩ ١١٢
١١٣ ١١٩ ١٥٥ ١٥٩ ١٧٨
٢٤١ ٢٤٦ ٢٥٠ ٢٦٩ ٣٢٨
٢٧٤ ٢٧٨ ٢٨٧ ٣٢٨ ٤٠٦

غلطنامه

عدد درشت شمارهٔ غزل و عدد ریز شمارهٔ بیت‌است

تنها وجه صحیح درینجا قید شده

۴۱ ـ ۱	دیر آمدی‌ای . . .
۴۴ ـ ۳	هرجا که توئی . . .
۴۷ ـ ۷	. . . ورتو بنالی جفاست
۵۵ ـ ۵	مارا که غرقه‌ایم . . .
۷۰ ـ ۳	. . . تو چالاکترست
۷۰ ـ ۵	. . . گل چاکترست
۷۵ ـ ۶	. . . نیز . . .
۹۶ ـ ۱۱	. . . نبود ناله‌و نفیر . .
۹۸ ـ ۲	عبدست و آنك ابروی . .
۱۰۴ ـ ۶	. . . سبك ننشینندو . . .
۱۱۱ ـ ۱۰	که نه مستم من‌و . . .
۱۱۲ ـ ۴	نه عارفست که هرروز . .
۱۱۴ ـ ۱	دردیست درد عشق . .
۱۱۹ ـ ۷	گرترا آهنگ وصل . . .
۱۱۹ ـ ۹	. . بعدازسیاهی‌رنگ‌نیست .
۱۲۱ ـ ۵	. . ندارم‌روی‌خودرائیم . .
۱۲۷ ـ ۱	. . . ازسر . . .
۱۲۷ ـ ۹	. . . مرا چارهٔ درمان . .
۱۴۰ ـ ۱	باعقل هوش خلق بیکار برگرفت
۱۶۴ ـ ۶	. . . خوشست . . .
۱۷۴ ـ ۹	. . موج بدر نتوان برد .
۱۷۹ ـ ۴	. . . کس . . .
۲۰۲ ـ ۵	. . . شب‌رنجوری . .
۲۲۳ ـ ۴	. . . حکایت . . .
۲۲۹ ـ ۵	. . . تومجروحم وبس
۲۳۳ ـ ۱	. . . ازبلا نپرهیزند
۲۳۴ ـ ۹	. . . آتش . . .
۲۳۸ ـ ۸	سعدی چوشد هندوی تو هل تا پرستد روی تو
۲۵۶ ـ ۷	یارب پیکر مه‌روی . .
۲۶۰ ـ ۶	غایت آنست که ما در سر کار تو رویم
۲۹۳ ـ ۱۶	. . . انت ، شخصی . . . . . انت ، دمی . . .
۳۰۲ ـ ۴	از شبستان بدرآئی . . .
۳۰۹ ـ ۲	. . . دل ما زنجیر
۳۱۷ ـ ۲	. . نامهربان‌و مهربان
۳۱۷ ـ ۷	. . . دمی‌گریاد اوغافل . . . . . دمی باشد کزوغافل .
۳۲۱ ـ ۱	. . . کس . . .
۳۲۲ ـ ۶	«حاشیه» . . چو پادشاه .
۳۳۲ ـ ۱	. . چه‌اندیشه‌ویم‌ازدگرانش

۳۵۸ - ۸ ' ... سعدیست (۱)
۳۶۳ - ٤ ، محرمی نیست که آرد خبری ..
۳۷۱ - ۱۱، ظاهر آنست که باسابقهٔ ..
۳۷۳ - ۱ ، هزار عهد بکردم ...
۳۸۰ - ۳ ' «حاشیه» .. برخط ..
۳۹۳ - ۲ ، ... زروی تو بیابد ..
۳۹۹ - ۸ ، «حاشیه» .. مشتاقان بین
٤۱۹ - ۲ ، «حاشیه» من امشب ..
٤۳۰ - ۸ ، بنگردم که ..
٤۳۲ - ۹ ' ایکه ...
٤۳۵ - ۱ ، ... کز صورت حال آگهی
٤٤٤ - ۱۸، سنبهٔ خلقم ..
٤٦۳ - ٦ ، کشیکه ...
٤۸٦ - ۲ ' یا ماه چارده ..
۵۰٦ - ۱ ، که بامداد بگاهش ...
۵۱۹ - ۲ ، ... مؤذنان ثوابی
۵۱۹ - ٤ ، نفحات صبح ...
۵۲۱ - ۸ ، ... یحب و یرضی
۵۲٦ - ۱ ، تعالی الله ...
۵۳۳ - ۵ ، ... ازکه ...
۵٤۵ - ۵ ، ... بجز بی‌بصری

۵۵۵ - ۸ .. گوشهٔ چشم خاطری
۵٦۹ - ۵ ' ... گم کرده .
۵۷۳ - ۹ ، ... بکن که مغفوری
۵۹٤ - ۱ ، ... یا ذاالمعالی
۵۹٤ - ۲ ، الا یاناعس الطرفین
۵۹۵ - ۳ ' «حاشیه» .. زحمت .
۵۹۵ - ۸ ' «حاشیه» .. نه‌بینم ..
در شمارهٔ غزل ٦۱۰ و ٦۱۱ تقدیم و تاخیر پیدا شده .
٦۱۰ - ۲ ، دم عیسیست ..
٦۲٦ - ٤ ، آورده ز غمزه ...
٦۲٦ - ۱۲، «حاشیه» چون سعدی هزار
٦۳۳ - ۷ ، «حاشیه» عمر شدو ...
ص۳٦۸ - ۸ ' نه خوارترم زخاك ...
٦۵۰ - ٦ ، از .. برآید
٦۵۵ - ۱ ، ... بفرمانت کمر بندم
٦۵۵ - ٦ ، ... یکبارگی کنندم
٦٦۰ - ۳ ، بنگر زهجرت ...
٦٦۲ - ٦ ، ... کنون بسرباری

درچند جا اعداد ذیل صفحات اشتباه شده ، وعلامت «؟» و «،» زائداست یاترك‌شده . این اشتباهات جزئی و نظایر آن ، و همچنین مواردی که حروف درچاپ نگرفته و وجه صحیح آن بقرینه آشکار است درین غلطنامه یاد نشده .

مواعظ سعدی

قصاید فارسی و عربی، غزلیات عرفانی

کتاب نصیحة الملوک، مجالس و غیره

از روی نسخه های قدیم موجود در دنیا

باهتمام

جناب آقای محمدعلی فروغی

حق طبع محفوظ

۱۳۲۰

کتابفروشی و چاپخانه بروخیم - طهران

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

خوانندگان محترم بخاطر دارند که چهار سال پیش ازین ما بطبع آثار شیخ اجل شیراز بروشی تازه دست بردیم و از کتاب گلستان شروع کرده سپس ببوستان پرداختیم وقسمت اعظم غزلیات شیخ را در جلد سوم قرار دادیم و اینك بقیهٔ آثار آن بزرگوار را از قصائد و غزلیات اخلاقی و قطعات و رباعیات و نثریات و غیرها در این مجلد چهارم جمع کرده این مجموعه را بپایان میرسانیم وبرای مزید استحضار خاطر خوانندگان می گوئیم :

***

کلیات شیخ سعدی مطابق نسخه های چاپی مشتمل بر بیست‌ودو یا سه کتاب و رساله است .

آنچه پیش از گلستان درج شده شش رساله است از اینقرار :

۱ ـ تقریر دیباچه . ۲ ـ مجالس پنجگانه . ۳ ـ کتاب نصیحة‌الملوك . ٤ ـ سؤال صاحبدیوان . ٥ ـ رسالهٔ عقل و عشق . ٦ ـ تقریرات ثلاثه (حکایت اباقا ، رسالهٔ انکیانو ، رسالهٔ شمس الدین تازیکو) .

و کتابهای دیگر از گلستان ببعد از اینقرار :

۱ ـ گلستان . ۲ ـ بوستان . ۲ ـ قصائد فارسی و مراثی . ٤ ـ قصائد عربی . ٥ ـ ملمعات ومثلثات . ٦ ـ ترجیعات . ۷ ـ طیبات

۸ ـ بدایع . ۹ ـ خواتیم . ۱۰ ـ غزلیات قدیم . ۱۱ ـ صاحبیهٔ ۱۲ ـ مقطعات . ۱۳ ـ رباعیات . ۱٤ ـ مفردات . ۱۵ ـ هزلیات ۱٦ ـ خبیثات .

هرچند نسخه‌های بسیار قدیم که اساس کارما در چاپ و تصحیح کلیات بود هیچیك تمام و منظم نیست ولی از مطالعهٔ مجموع آنها چنین استنباط میشود که طرز تنظیم و از پی هم در آمدن کتابهای کلیات از آغاز بترتیبی بوده که در نسخه های چاپی مشاهده میشود . ولی اگر ترتیب تنظیم غزلها و قطعات و رباعیات را در نظر بگیریم آمیختگی زیادست و نسخه های قدیم و چاپی اختلاف بسیار دارد .

چنانکه درمقدمهٔ منسوب به علی‌بن‌احمدبن‌ابی‌بکر بیستون ذکر شده وی در ظرف‌هفت سال دومرتبه غزلهای شیخ را ترتیب داده است و ازین عبارت‌که میگوید : « جمع آورندهٔ دیوان شیخ رحمةالله‌علیه دراصل وضع بنیاد بر بیست و دوکتاب و رساله کرده بود » مستفاد میشود که بیستون با اینکه سی وچهار سال بعد از شیخ در شیراز میزیسته ظاهراً نسخه‌ای که خود شیخ ترتیب داده باشد دردست نداشته و این کاریست‌که « جامع دیوان شیخ » یعنی دیگران کرده اند ، وبعد هم گذشته از اینکه غزلهای هر کتاب رابرای اینکه بترتیب حروف تهجی بنا نهاده شود جابجا کرده اند . بسیاری از غزلها از کتابی بکتابی نقل شده است .

ما این نکات را درمقدمهٔ کتاب غزلیات گوشزد کرده‌ایم و دراینجا مقصود اینست که غیر از غزلیات در بارهٔ آثار دیگر شیخ هم از ترجیعات و رباعیات و قطعات همین تصرفات را روا داشته اند که ما با توجه بنسخه‌های قدیم باین تصرفات اشاره می کنیم .

درنسخ قدیم ترتیب بندهای ترجیعات بانسخ چاپی مطابق نیست و ما غزلهای ترجیعات را همچنانکه درنسخه‌های قدیم مرتب شده بچاپ رساندیم .

ملمعات دو قسمت شده آنچه غزلست در ضمن غزلها آمده و آنچه ابیات آن بیش از حد غزل ویا در نصیحت است پس ازقصائد عربی آمده ومثلثات هم ازآنجمله بشمار است ما هم تقریباً این ترتیب رارعایت کردیم .

رباعیات شیخ بعضی در اخلاق و یا در واقعه است و این رباعی ها در نسخه های قدیم جزو قطعات کتابت یافته و آنچه در مغازله‌است جداگانه بنام « رباعیات » خوانده شده و ترتیب آن هم بحروف تهجی نیست . ما رباعیات عشقی و اخلاقی را از هم جدا ساختیم و مانندغزلها بترتیب حروف تهجی در آوریم .

در نسخه های قدیم هم‌مانند بعضی از نسخ چاپی‌قسمتی از قطعات را « صاحبیه » و قسمتی را « مقطعات » خوانده اند ولی این قطعات که بدو نام نامیده شده مخلوط است و ترتیب آنها هم یکسان نیست . ما این قطعات را بترتیب حروف هجا تنظیم کردیم و چون از کلمهٔ « صاحبیه » مستفاد میشود که بعضی ازین قطعات در ستایش و دربارهٔ صاحبدیوان بوده در ذیل صفحات اشاره کردیم .

در پایان قطعات بعضی حکایات و مثنویها است که در نسخه ها ثبت شده ولی عنوان جداگانه ندارد ما نیز بپیروی نسخه ها این مثنویها را پس از پایان قطعات آوردیم ، و چون ابیاتی از بوستان بشکل قطعهٔ جداگانه در میان آنها بود چاپ مجدد آن ها را لازم ندانستیم و این‌نکته را نیز بگوئیم که درضمن‌مقطعات هم بعضی از قطعات گلستان آمده بود که تکرار آنها را بیهوده انگاشتیم مگر آنجا که شعر با تغییرنقل شده بود که

درذیل صفحه اشاره کرده‌ایم .

مفردات را نیز که در اخلاق یا مغازله بود از هم جدا کردیم و بترتیب حروف تهجی مرتب ساختیم (چنانکه در کلیات چاپی هم شده بود) .

***

باری چنانکه در مقدمهٔ غزلیات گفته شده ما کلیهٔ آثار شیخ را (غیر از بوستان و گلستان) در دو جلد فراهم آوردیم :

جلد اول آنچه در مغازله و معاشقه است از غزل و قطعه ورباعی و غیره که بنام « غزلیات سعدی » انتشار یافته واین کتاب مشتمل است بر **طیبات** ، **بدایع** ، **خواتیم** ، **غزلیات قدیم** (غزلهائی که در ستایش یا موعظه است ازمیان آنها کشیده شده) ، **ترجیعات** ، **قطعات** ، **رباعیات** **مفردات** که در مغازله ومعاشقه است .

جلد دوم آنچه در ستایش و در اخلاق و پند و موعظه و یاواقعه است که‌بنام « مواعظ سعدی » خوانده میشود واین کتاب مشتمل است بر دو قسمت :

قسمت اول ـ **قصایدفارسی‌ومرائی** (غزلهائی‌که در ستایش‌بوده در ضمن قصاید گنجانده شده) **قصائدعربی و مثلثات** ، **غزلهای عرفانی و اخلاقی** (این غزلها از طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم گرفته شده‌است) ، **قطعات** (صاحبیه و مقطعات) ، **رباعیات** ، و **مفردات** که در پند و موعظه است .

قسمت دوم ـ رسائل شش گانه که در کلیاتهای چاپی قبل ازگلستان در آمده است .

درباب این رسائل نظر خود را اجمالاً در فهرستی که بر آن قرار داده ایم گفته ایم و تکرار میکنیم که این مجموعه را بچهار بخش میتوان کرد :

۱ ـ آنچه بیقین میتوان گفت بقلم شیخ است و آن کتاب نصیحة الملوك است و رسالهٔ عقل وعشق و رسالهٔ انکیانو . کتاب نصیحة الملوك و رسالهٔ انکیانو بیك روش است و معلوم میشود که شیخ خواسته نکاتی را که مخصوصاً در بوستان بشعر فرموده با زبانی ساده‌تر برای امرای ترك زبان بگوید.

رسالهٔ عقل و عشق هم در پاسخ سؤال منظوم یکی از دانشمندان معاصر سعدی بنام سعدالدین النظریست [1] وبهمین مناسبت در نسخهٔ نفیس آقای دانش خراسانی که آن را در مقدمهٔ غزلیات وصف کرده ایم درصدر رساله نوشته شده « رسالة النظریه » و عباراتی که در آخر رساله در این نسخه است بعین نقل میشود :« تمت الرساله فی العقل و العشق فی جواب الصدر الکامل المتبحر المحقق ملك الشعراء سعدالملة والدین النظری غفرالله له و لوالدی و کتبه العبد عبدالصمد بن محمدبن محمود اصلح الله شأنه و غفرله و لوالدی فی شهر رمضان احدی و عشرین وسبعمائه »، و باید بگوئیم که دردونسخهٔ بسیارقدیم رسالهٔ عقل وعشق و نصیحة الملوك کتابت شده ولی رسالهٔ انکیانو درین نسخه ها نیست و ممکن است سقط شده باشد و این خود دلیلی دیگر برصحت انتساب این رسائل است بشیخ سعدی . نکتهٔ که لازم است یادکنیم اینست که مندرجات کتاب نصیحة الملوك درنسخه‌ها تقدیم وتأخیر داشت وبرای اینکه جمله‌ای سقط نشود ومقابلهٔ نسخ سهل گردد مطالب را بوسیلهٔ اعداد جدا کردیم .

---

۱ - در نسخهٔ اصل این کلمه بی‌نقطه است و علیهذا ممکن است هم نظری خوانده شود وهم نطنزی ، وچون نسخهٔ که این کلمه‌را دارد منحصراست تصحیح آن ممکن نشد .

۲ ـ پنج مجلس است در موعظه که بنظر ما اگر از شیخ هم باشد در منبر یا مجلسی تقریر فرموده و دیگران بنگارش در آورده اند. این مجالس در نسخه های بسیار قدیم که در دسترس است وجود ندارد و ممکن است افتاده باشد.

۳ ـ رسائلی که بنام « تقریرات ثلاثه » در احوال شیخ نوشته شده از اینقرار : سؤال صاحبدیوان از شیخ ، ملاقات شیخ با آباقا ، و رسالهٔ شمس الدین تازیکو که چنانکه ازمندرجات آنها آشکارست دیگران در احوال شیخ نوشته اند و تنها اشعاری که در این رسائل گنجانده شده از شیخ است ولی مطالب این رسائل بنظر ما مشکوکست که ازشیخ باشد و در نسخ معتبر و قدیم نیست .

٤ ـ ملحقات رسائل که عبارتست از مقدمهٔ منسوب به بیستون و دیباچهٔ که برکلیات شیخ نوشته اند و بدون تردید ازدیگرانست .

ما این رسائل را با تقدیم و تأخیری که ترتیب آن را یاد کردیم با اینکه تردید نداریم که بخش سوم و چهارم آن از شیخ نیست دراین کتاب آوردیم و چون ممکن است بعضی بخواهند این دوره کلیات را یکجا جلد کنند و رسائل را چنانکه در کلیاتهای چاپی معمول است در اول کلیات پیش از گلستان در آوردند آن را از سایر قسمت ها جدا ساختیم .

***

با توضیحاتی که داده شد خوانندگان توجه‌می فرمایند که ازکتب و رسائل سعدی که در کلیاتهای چاپی‌آمده (غیر از خبیثات و هزلیات) هیچیك ترك نشده وکلیهٔ آنها درچهار مجلد بروشی که بیان کردیم‌بچاپ

رسیده و اگر بگوئیم این دوره از سایر کلیاتهائی که تاکنون بچاپ رسیده گذشته از چگونگی و کیفیت و صحت تمامتر و کاملتر هم‌هست اغراق نگفته‌ایم زیرا هم غزلیات وقطعاتی را که در نسخه های قدیم دیده شد و در نسخه‌های چاپی نیست درابن دوره ثبت کردیم وهم اشعاری‌را که درنسخه‌های مختلف‌خطی وچاپی بشیخ نسبت‌داده‌اند بنام « ملحقات» بآن افزوده ایم .

***

چند تن از دوستان بما گفته اند و شاید کسان دیگر هم باشند که طریقه ای را که ما درتنظیم کلیات بکار برده‌ایم نپسندیده اند ولی‌بعقیدهٔ ما ترتیب دادن آثارشیخ اجل بوجوه مختلف بهیچوجه مانعی نداردزیرا کلیات را بشکلی که ما در دست داریم خود شیخ تنظیم نفرموده که اگر تصرفی در آن بشود ناروا باشد و چنانکه همه میدانند و نسخه‌های قدیم هم گواهی میدهد در موقع تنظیم اشعار شیخ بحروف تهجی تمام غزلها و رباعیات و قطعات جا بجا شده و در اینصورت چه اشکال دارد که آن ترتیب بصورتی کاملتر و منظم‌تر تجدید شود ؟.

تصرفی هم‌که ما کرده ایم در ترتیب غزلیات است که قدیم آنها را چهار مجموعه قرار داده بودند ولیکن هیچ معلوم نیست این تقسیم از چه‌وجه است زیرا غزلهای شیخ رافقط چنانکه ما کرده‌ایم بدوقسمت میتوان منقسم نمود یکی آنها که مغازله و معاشقه است و دیگر آنها که موعظه و نصیحت است از این گذشته هرغزل منظومهٔ مستقل تام وتمامی است که بهیچوجه ارتباط و بستگی بغزلهای دیگر نداردتا تغییر ترتیب آنها تأثیری در کار داشته باشد ، هیچکس‌هم درمطالعهٔ کلیات مقیدنمیشود

باینکه از آغاز طیبات شروع کرده مرتباً بآخر غزلیات قدیم منتهی کند واگر مقصود اینست که معلوم باشد کدام غزل را قدیماً درطیبات قرار داده و کدام یك را در بدایع یا خواتیم یا غزلیات قدیم آورده اند ما هم این مقصود را تأمین کرده ایم باینکه درهر غزل نشان داده ایم که جزء کدام مجموعه است بنابرین گمان نمیکنیم از روشی که اختیار کرده ایم لطمهٔ جبران ناپذیری بآثار شیخ بزرگوار زده باشیم فقط نشان داده ایم که غزلیات را اینقسم نیز میتوان فراهم آورد .

***

پیش از این گفتیم که ما از انتشار کتاب « هزلیات » و « خبیثات » خود داری کردیم اینك اجمالاً لازمست در این باب بگوئیم :

هزلیات عبارتست از سه مجلس بنثر و مشتمل است بر مطالبی ناپسند و رکیك که حکایاتی هم بنام « المضاحك » باین سه مجلس افزوده شده . این کتاب در نسخه های قدیم که در دست ماست نیست ولی نمونهٔ از آن در نسخهٔ پاریس که تاریخ کتابت آن در سال ۷۶۷ هجریست دیده میشود .

خبیثات عبارت از حکایات و قطعاتی است منظوم که هر چند زندگی دارد ولی طرز بیان می‌نماید که از شیخ است و در نسخه‌های قدیم هم وجود دارد . بهرحال خواه این دو کتاب از شیخ باشد یا نباشد ماچاپ آن ها را شایسته ندانستیم .

و نیز یاد آور میشویم که در یك نسخهٔ خطی که در دست ماست کتابی بنام « معمیات » منسوب بشیخ است . این کتاب مشتمل برسی و یك قطعهٔ عربی و فارسی در لغز و معماست و چنانکه آقای عبدالعظیم

قریب در مقدمهٔ گلستانی که بچاپ رسانده اند اشاره فرموده اند در کلیات متعلق بایشان هم این قطعات که شمارهٔ آن را ٤٢ قطعه دانسته اند وجود دارد .

دیگر از گفتنی ها اینکه در بعضی نسخه های چاپی مثنوئی ببحر متقارب در اخلاق شامل دویست و یك بیت بسعدی نسبت داده شده که به « کریما » معروفست . این ابیات سست وناچیز درهیچیك ازنسخ خطی قدیم و جدید که ما در دست داریم دیده نمیشود وبظن نزدیك بیقین از شیخ اجل نیست .

در یك نسخهٔ خطی هم که اعتبار آن موردتصدیق ما نیست قصیده‌ای بسعدی در زبانهای شهر ها منسوب است و چون با نبودن نسخه های متعدد تصحیح آن برای ما اشکال داشت و لازم هم نمیدانستیم بعمد آن را ترك کردیم .

***

نسبت بروشی که ما درتصحیح این دوره کلیات اختیار کرده ایم و همچنین در توصیف نسخه‌هائی که در دست داشته ایم گفتنی ها را گفته‌ایم ، وتنها چیزی که تکرار آنرا لازم می‌دانیم اینست که از دانشمندانی که چند سال نسخه‌های نفیس خودرا در اختیار ما گذاشته اند دیگر بار سپاسگزاری و امتنان خودرا اظهار داریم .

محمدعلی فروغی

مهرماه ۱۳۲۰

صفحهٔ از شرح حال

شیخ مشرف‌الدین مصلح سعدی شیرازی ❀

« ... شیخ سعدی خانواده‌اش عالمان دین بوده‌اند ، ودر سالهای اول سدهٔ هفتم هجری درشیراز متولد شده ، ودر جوانی ببغداد رفته ، وآنجا در مدرسهٔ نظامیه و حوزه های دیگر درس وبحث بتکمیل علوم دینی و ادبی پرداخته ، ودر عراق وشام وحجاز مسافرت کرده ، وحج گزارده ، ودر اواسط سدهٔ هفتم هنگامی که ابوبکربن‌سعدبن‌زنگی از اتابکان سلغری درفارس فرمانروائی داشت بشیراز باز آمده . درسال ششصدو پنجاه وپنج هجری کتاب معروف ببوستان را بنظم آورده ، ودر سال بعد گلستان را تصنیف فرموده ، ودرنزد اتابك ابوبکر وبزرگان دیگر مخصوصاً پسرابوبکر که سعد نام داشته وشیخ انتساب باورا برای خود تخلص قرار داده قدر ومنزلت یافته ، وهمواره ببنان وبیان مستعدان را مستفیض واهل‌ذوق را محظوظ و متمتع می‌ساخته ، وگاهی در ضمن قصیده وغزل ببزرگان و امرای فارس وسلاطین مغول معاصر ووزرای ایشان پندواندرز میداده ، و بزبانی که شایسته است که فرشته و ملك بدان سخن گویند بعنوان مغازله ومعاشقه نکات ودقایق عرفانی وحکمتی می پرورده ، و تا اوایل دههٔ آخر ازسدهٔ هفتم درشیراز بعزت وحرمت زیسته ، ودریکی ازسالهای بین ششصد ونود ویك‌وششصدونودوچهار درگذشته ودربیرون شهر شیراز درمحلی که بقعهٔ او زیارتگاه صاحبدلانست بخاك سپرده شده‌است . . . »

❀ رجوع فرمائید بمقدمهٔ گلستان چاپ وزارت فرهنگ .

شکروسپاس ومنت وعزت خدایرا | پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان و نگهدار آسمان | رزّاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش | یکتا و پشت عالمیان بردرش دوتا
گوهر زسنگ خاره کند لؤلؤ ازصدف | فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لااله | الاّ هوالذّی خلق الارض والسما
باری زسنگ چشمهٔ آب آورد پدید | باری ازآب چشمه کند سنگ درشتا[1]
گاهی بصنع ماشطه بر روی خوب روز | گلگونهٔ شفق کند و سرمهٔ دجا
دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست | تابرزمین مشرق ومغرب کند سخا؟
انشأتنا بلطفك یاصانع الوجود | فاغفرلنا بفضلك یا سامع الدّعا
ارباب شوق درطلبت بی دلندو هوش | اصحاب فهم درصفتت بی سرندوپا
شبهای دوستان ترا انعم الصباح | وان شب که بیتو روز کنند اظلم المسا
یادتو روح پرورو وصف تودلفریب | نام تو غمزدای و کلام تو دلربا
بی سکه قبول تو ضرب عمل دغل | بی خاتم رضای تو سعی امل هبا
جایی که تیغ قهر بر آرد مهابتت | ویران کند بسیل عرم جنت سبا
شاهان بر آستان جلالت نهاده سر | گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا
گر جمله را عذاب کنی یا عطا دهی | کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا
در کمترین صنع تو مدهوش مانده ایم | ما خود کجاو وصف خداوند آن کجا؟[2]

۱ـ در نسخهٔ چاپی : ذّره سا . ۲ـ این بیت تنها در یك نسخه معتبرست .

خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد — تا در بحار وصف جلالت کند شنا؟
گاهی سموم قهر تو همدست با خزان — گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا
خواهندگان درگه بخشایش تو اند — سلطان در سُرادق و درویش در عبا[1]
آن دست بر تضرع و این روی بر زمین — آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا
مردان راهت از نظر خلق در حجاب — شب در لباس معرفت و روز در قبا
فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر — برگشته دولتی که فرامش کند ترا
چندین هزار سکهٔ پیغمبری زده[2] — اوّل بنام آدم و آخر بمصطفی
الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل — رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوی
در نعت او زبان فصاحت کرا[3] رسد؟ — خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها؟
دانی که در بیان اذا الشمس کورّت — معنی چه گفته اند بزرگان پارسا؟
یعنی وجود خواجه سر از خاك بر کند — خورشید و ماه را نبود آنزمان[4] ضیا
ای برترین مقام ملائك بر آسمان — با منصب تو زیر ترین پایهٔ علا
شعر آورم بحضرت عالیت زینهار — با وحی آسمان چه زند سحر مفتری؟
یارب بدست او که قمر زان دو نیم شد — تسبیح گفت در کف میمون او حصا
کافتادگان شهوت نفسیم دست گیر — ارفق بمن تجاوز و اغفر لمن عصا
تریاق در دهان رسول آفریده حق — صدیق را چه غم بود از زهر جانگزا؟
ای یار غار سید و صدّیق نامور — مجموعهٔ فضائل و گنجینهٔ صفا
مردان قدم بصحبت یاران نهاده اند — لیکن نه همچنانکه تو در کام اژدها
یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند — تا در سبیل دوست بپایان برد وفا
دیگر عمر که لایق پیغمبری بُدی — گر خواجهٔ رُسل نبدی ختم انبیا
سالار خیل خانهٔ دین صاحب رسول — سر دفتر خدای پرستان بی ریا

۱ـ با سرادق و درویش با عبا. ۲ـ اکثر نسخه ها : زدند . ۳ـ کجا . ٤ـ بعدازان .

دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند — عاجز در آنکه چون شود از دست وی رها؟
دیگر جمال سیرت عثمان که برنکرد — در پیش روی دشمن قاتل سر از حیا
آن[1] شرط مهربانی و تحقیق دوستیست — گر بهر دوستان بری از دشمنان جفا
خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند — هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا
کس را چه زور و زهره که وصف علی کند — جبار در مناقب او گفته[2] هل اتی
زور آزمای قلعهٔ خیبر که بند او — در یکدگر شکست[3] ببازوی لافتی
مردی که در مصاف زره پیش بسته بود — تا پیش دشمنان ندهد پشت برغزا
شیر خدای و صفدر میدان و بحر جود — جانبخش در نماز و جهانسوز در وغا
دیباچهٔ مروّت و سلطان معرفت — لشکر کش فتوت و سردار اتقیا
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست — مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی
پیغمبر آفتاب منیرست در جهان — وینان ستارگان بزرگند و مقتدا
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه — یارب بخون پاك شهیدان کربلا
یارب بصدق سینهٔ پیران راستگوی — یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا
دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست — ای نام اعظمت در گنجینهٔ شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند — مارا بسست رحمت و فضل تو متکا
یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم — وامید بسته از کرمت عفو ما مضی
چشم گناهکار بود بر خطای خویش — مارا ز غایت کرمت چشم درعطا
یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش — روزی که رازها فتداز پرده بر ملا
همواره از تو لطف و خداوندی آمدست — وز ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا
عدلست اگر عقوبت ما بی گنه کنی — لطفست اگر کنی قلم عفو بر[4] خطا
گر تقویت کنی ز ملك بگذرد بشر — ور تربیت کنی بثریا رسد ثری

۱ـ این . ۲ـ گفت . ۳ـ کشید . ٤ـ در .

دلهای دوستان تو خون میشود زخوف[1] بازاز کمال لطف تو دل میدهد رجا

یارب قبول کن ببزرگی و فضل خویش کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا

مارا تو دست گیر و حوالت مکن بکس[2] الا الیك حاجت درماندگان فلا

ما بندگان حاجتمندیم و[3] تو کریم حاجت همیشه پیش کریمان بود روا

کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود ما در خور تو هیچ نکردیم ربّنا

سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا؟

اولیتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش دستی وگرنه هیچ نیاید زدست ما

کاری بمنتها نرسانیده در طلب بردیم روزگار گرامی بمنتها

فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا

یا دولتاه اگر بعنایت کنی نظر واخجلتاه اگر بعقوبت دهی جزا

ای یار جهد کن که چو مردان قدم زنی ور پای بستهٔ بدعا دست برگشا

پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد بالای هر سری قلمی رفته از قضا

کس را بخیرو طاعت خویش اعتماد نیست آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا

تا روز اولت چه نبشتست بر جبین زیرا که در ازل سعدااند و اشقیا

گر بروجود عاشق صادق نهند تیغ گوید بکش که مال سبیلست و جان فدا

مارا بنوش داروی دشمن امید نیست وز دست دوست گر همه زهرست مرحبا

ای پای بست عمر تو بر رهگذار سیل چندین امل چه پیش نهی مرگ در قفا؟

در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بدی گر هیچ سود مند بدی صوف بی صفا

پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا

چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست فرعون کامران به و ایوب مبتلا

۱ـ شوق . حیف . ۲ـ بخلق . ۳ـ درنسخه های جدید : مائیم بندگان گنه کار و .

امثال ما بسختی و تنگی نمرده اند — ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا؟
غم نیست زخم خوردهٔ راه خدایرا — دردی چه خوش بود که حبیش کند دوا
مابین آسمان و زمین جای عیش نیست — یك دانه چون جهد زمیان دو آسیا؟
عمرت برفت و چارهٔ کاری نساختی — اکنون که چاره نیست ببیچارگی بیا
کردار نیك وبد بقیامت قرین تست — آن اختیار کن که توان دیدنش لقا
تا هیچ دانهٔ نفشانی بجز کرم — تا هیچ توشهٔ نستانی بجز ثقی
گوئی کدام سنگدل این پند نشنود — بر کوه خوان که باز بگوش آیدت صدا
نااهل را نصیحت سعدی چنانکه هست — گفتیم اگر بسر مه تفاوت کند عمی

در ستایش علاء الدین عطا ملك جوینی
صاحب دیوان

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را — بیا مطالعه کن گو بنوبهار زمین را
شگفت نیست گر از طین بدر کند گل و نسرین — همانکه صورت آدم کند سلالهٔ طین را
حکیم بار خدائی که صورت گل خندان — درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را
سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش — مصوری که تواند نگاشت نقش چنین را
نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی — زهر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را
گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی — که در مشاهده عاجز کنند بتگر چین را
کمان ابرو ترکان بتیر غمزهٔ جادو — گشاده بردل عشاق مستمند کمین را
هزار نالهٔ بیدل ز هر کنار برآید — چو پر کنند غلامان شاه خانهٔ زین را
بهم برآمده آب از نهیب باد بهاری — مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را
مگر شکوفه بخندید و بوی عطر برآمد — که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را

بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس
که دیر شد که قرینان ندیده‌اند قرین را

هزار دستان بر گل سخن‌سرای چو سعدی
دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را

وزیر مشرق و مغرب امین مکه و یثرب
که هیچ ملك ندارد چنو حفیظ و امین را

جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت
که زیر دست نشاند مقربان مکین را

در آن حرم که نهندش چهار بالش حرمت
جز آستان نرسد خواجگان صدر نشین را

چو شیر رایت ویرا کند صبا متحرك
مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را

ملوك روی زمین را باستمالت و حکمت
چنان مطیع و مسخر کند که ملك یمین را

دیار دشمن ویرا بمنجنیق چه حاجت
که رعب او متزلزل کند بروج حصین را

وزیر عالم و عادل باتفاق افاضل
پناه ملك بود پادشاه روی زمین را

سنان دولت او دشمنان دولت و دین را
چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را

بعهد ملك وی اندر نماند دست تطاول
مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را

همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش
چو وامدار که دریا بدآستین ضمین را

شروح[1] فکر من اندر بیان خاصیت او
تکلف است که حاجت بشرح نیست یقین را

هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد
چه حاجتست که بنمایم آفتاب مبین را؟

در این حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد
تو شوخ دیده مگس بین که برگرفت طنین را

ایا رسیده بجایی کلاه گوشهٔ قدرت
که دست نیست بر آن پایه آسمان برین را

گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید
چنان مرید محبم که تشنه ماء معین را

بخاك پای تو ماند[2] یمین غیر مکفر
گران زمان که بدانستم از یسار یمین را

برای حاجت دنیا طمع بخلق نبندم
که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را

تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش
شبه فروش چه داند بهای دُرّ ثمین را؟

نگاهدار و معینت خدای باد که هرگز
به از خدای نبینی نگاهدار و معین را

۱ـ تمام نسخه‌ها « شروع » نوشته شده و تصحیح متن قیاسی است . ۲ـ گفتم .

مضاجع پدرانت غریق باد برحمت | که چون تو عاقل و هشیار پرورند بنین را
در سخن بدو مصرع چنان لطیف ببندم | که شاید اهل معانی که وردخود کنند این را
بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نیاید | جز آنکه[1] پیش فرستند روز باز پسین را

ط

در ستایش اتابك مظفرالدّین سلجوقشاه

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را | وآن دام زلف و دانهٔ خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم دگر[2] که بست؟ | بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت بر[3] آورند | فاسق[4] هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیدهٔ که بچاهی اسیر ماند | این یوسفیست برزنخ آورده چاه را
بادوستان خویش نگه میکند چنانك | سلطان نگه کند بتکبر سپاه را
در هر قدم که می نهد آن سرو راستین[5] | حیفست اگر بدیده نروبند راه را[6]
من صبر بیش ازین نتوانم ز روی او | چند احتمال کوه توان بود کاه را؟
ای خفته کآه سینهٔ بیدار نشنوی | عیبش مکن که درد دلی باشد آه را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی | دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی | الاّ دعای دولت سلجوقشاه را
یارب دوام عمر دهش تا بقهر و لطف | بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را
واندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ | فراش او طناب درِ بارگاه را

---

۱ ـ در نسخهٔ قدیم ، چراغ . ۲ ـ متن مطابقست با نسخ بسیار قدیم ، در یك نسخه « زگس » ، و در نسخ چاپی « کمر » . ۳ ـ در . ٤ ـ عاشق . ٥ ـ راستی .
٦ ـ در بعضی نسخ چاپی این بیت هم آمده :

ای هردو دیده پای که برخاك می نهی | آخر نه هردو دیدهٔ من بهٔ که راه را

ط

در وداع شاه جهان سعدبن ابی بکر [۱]

رفتی وصد هزار دلت دست دررکیب — ای‌جان‌اهل‌دل که‌تواندزجان [۲] شکیب؟
گوئی که احتمال کند مدتی [۳] فراق — آنرا که یکنفس نبود طاقت عتیب
تا همچو آفتاب برآئی دگر ز شرق [۴] — ماجمله‌دیده بر ره وانگشت‌برحسیب
از دست قاصدی که کتابی بمن [۵] رسد — در پای قاصد افتم و برسر نهم کتیب
چون دیگران زدل نروی گرروی زچشم — کاندر میان جانی‌و ازدیده درحجیب
امید روز وصل دل خلق میدهد — ورنه فراق خون بچکانیدی از نهیب
در بوستانسرای تو بعداز تو کی شود [۶] — خندان‌انارو،تازه‌به‌و،سرخ‌روی‌سیب؟
این عید متفق نشود خلق‌را نشاط — عیدآنکه‌برسیدنت‌آذین [۷] کنندوزیب
این طلعت خجسته که باتست غم‌مدار — کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب
همراه تست خاطر سعدی بحکم آنك — خلق‌خوشت‌چوگفتهٔ‌سعدیست‌دلفریب
تأیید و نصرت و ظفرت باد همعنان — هر بامداد وشب که نهی پای‌درر کیب

در وصف بهار

علم دولت نوروز بصحرا برخاست — زحمت‌لشکر سرما ز سر ما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هرگهری — که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
تارباید گله قاقم برف از سر کوه — یزك تابش خورشید بیغما برخاست
طبق باغ پر از نقل و ریاحین کردند — شکرآنرا که‌زمین‌ازتب‌سرمابرخاست [۸]
این‌چه‌بوئیست که‌ازساحت‌خلخ‌دمید؟ — وین چه‌بادیست که از جانب یغما برخاست ؟

۱ـ این عنوان دریك نسخه است‌که بعبارت نقل شد . ۲ـ زتو . ۳ـ مدت ، شدت .
٤ـ ز شوق . ٥ـ کتابت بما . ٦ـ بود. ۷ـ چندانکه بر رسیدنش آئین ، از بسکه بر رسیدنت آئین . ۸ ـ این بیت فقط در یك نسخهٔ قدیم دیده شد .

چه هوائیست که خلدش بتحسر بنشست؟ چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست[1]؟
طارم اخضر ازعکس چمن حمرا گشت بسکه ازطرف چمن لؤلؤ لالا برخاست*
موسم نغمهٔ چنگست که دربزم صبوح بلبلانرا ز چمن ناله وغوغابرخاست*
بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد سوز دیوانگی ازسینهٔ دانا برخاست*
از زمین نالهٔ عشاق بگردون برشد وز ثری نعرهٔ مستان بثریا برخاست
عارف امروز بذوقی بر شاهد بنشست که دل زاهد ازاندیشهٔ فردا برخاست
هر دلی را هوس روی گلی درسرشد که نه این مشغله ازبلبل تنها برخاست
گوئیا پردهٔ معشوق برافتاد از پیش[2] قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
هرکجا طلعت خورشید رخی سایه فکند بیدلی خسته کمر بسته چوجوزا برخاست
هرکجاسروقدی چهره چویوسف بنمود عاشقی سوخته خرمن چوزلیخابرخاست
با رخش لاله ندانم بچه رونق بشکفت با قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست
سر ببالین عدم باز نه ای نرگس مست که زخواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
بسخن گفتن او عقل ز هر دل برمید عاشق آن قدمستم که چه زیبا برخاست[3]
روزرویش چوبرانداخت نقاب شب زلف گفتی ازروزقیامت شب یلدا برخاست
ترك عشقش بُنه صبر چنان غارت کرد که حجاب از حرم راز معمابرخاست
سعدیا تا کی ازین نامه سیه کردن؟ بس که قلم رابسر ازدست توسودابرخاست[4]

موعظه و نصیحت

هرانصیبه که پیش ازوجودننهادست هرآنکه درطلبش سعی میکند بادست

۱- سه بیت بعد که بنشانهٔ ستاره ممتاز است درنسخ قدیم نیست . ۲- درنسخ چاپی : ورق خوبی معشوق زهم برگردید . ۳ - این بیت درنسخه‌های معتبر نیست . ٤ - در نسخه های قدیم این اشعار در غزلیات ضبط شده .

سر قبول بباید نهاد و گردن طوع — که هرچه حاکم عادل کند نه بیدادست
کلید فتح [۱] اقالیم در خزائن اوست — کسی بقوت بازوی خویش نگشادست
بچشم طایفهٔ کژ همی نماید نقش — گمان برند که نقاش غیر استادست
اگر تو دیده وری نیک و بدزحق بینی — دوبینی از قبل چشم احول افتادست
همان که زرع و نخیل آفرید و روزی داد — ملخ بخوردن روزی هم او فرستادست
چو نیک در نگری آنکه میکند فریاد — زدست خوی بد خویشتن بفریادست
تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک — بیاددار که این پندم از پدر یادست
اگر بپای بپویی و گر بسر بروی — مقسمت ندهد روزیی که ننهادست
خدایراست بزرگی و ملک بی انباز — بدیگران که تو بینی بعاریت دادست
گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی — نه در خرابهٔ دنیا که محنت آبادست
بخاک بر مرو ای آدمی بکشی و ناز — که خاک [۲] پای تو همچون تو آدمی زادست
جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند — که روی آب نه جای قرار و بنیادست
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی — که هر که بندهٔ فرمان حق شد آزادست

موعظه و نصیحت

ایهاالناس جهان جای تن آسانی نیست — مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگانرا چه خبر زمزمهٔ [۳] مرغ سحر؟ — حیوانرا خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان — کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد — نتوان دید در آئینه که نورانی نیست

۱ ـ گنج . ۲ ـ که زیر . ۳ ـ باتفاق نسخه ها ، و در نسخ چاپی : خفتگانرا خبر از زمزمهٔ .

شب مردان خدا روز جهان افروزست — روشنانرا بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن — کاین بسر پنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاك نهی پیشانی — صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدای — مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند — مرد اگر هست بجز عارف ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی — کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
خانه پر کندم و یك جو نفرستاده بگور — برگ[1] مرکت چو غم برگ زمستانی نیست
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند — بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سرو سامانرا — سروسامان به از[2] بیسر و سامانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد — عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
وانکه راخیمه بصحرای فراغت زده‌اند — کز جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست[3]
یك نصیحت زسر صدق جهانی ارزد — مشنو اردر سخنم فایده دوجهانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلغو — گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی — بعمل کار برآید بسخندانی نیست
تابخرمن برسد کشت امیدی که تراست — چارهٔ کار بجز دیدهٔ بارانی نیست
گر گدایی کنی از درگه او کن باری — که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یارب از نیست بهست آمدهٔ صنع توایم — وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی وگرم بندهٔ مخلص خوانی — روی نومیدیم از حضرت سلطانی[4] نیست

---

۱ ـ غم . ۲ ـ به‌ازین . ۳ ـ تنها دریك نسخهٔ خطی این بیت هم که ظاهراً تحریف شده هست :

ملك دنیا چو بمعنی طلبی بر باد است — خود گرفتم که بجز ملك سلیمانی نیست

۴ ـ حضرت ربانی . درگه سبحانی ، و بنظر اینکه قافیه مکرر نمیشود مناسب تر مینماید ولی ما علی‌الرسم از نسخه های معتبر پیروی کردیم .

نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت؟ تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست
دست حسرت گزی ار یك درمت فوت شود هیچت از عمر تلف کرده پشیمانی نیست[1]

اندرز و نصیحت

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست پس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست
گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبوی ولیك امید ثباتش[2] چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر طمع مکن که در وبوی مهربانی نیست[3]
مباش غره و غافل چو میش سر در پیش که در طبیعت این گرگ گله‌بانی نیست
چه حاجتست عیانرا باستماع بیان؟ که بی وفایی دور فلك نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق که باز در عقبش نکبتی[4] خزانی نیست؟
اگر ممالك روی زمین بدست آری بهای مهلت یك روزه زندگانی نیست
دل ای رفیق درین کاروانسرای[5] مبند که خانه ساختن آیین کاروانی نیست
اگر جهان همه کامست و دشمن اندر پی بدوستی که جهان جای کامرانی نیست[6]

---

۱ ـ این بیت تنها در یك نسخهٔ معتبراست . و در یکی از نسخه ها این دو بیت نیز در پایان قصیده آمده است :

پند بردار ز شعرم نه عبارت که مرا غرض از شاعری اظهار سخندانی نیست
سعدیا درخوشاب سخن ارزان مفروش که کم از در گرانمایهٔ عمانی نیست

۲ـ بقایش . ۳ـ در یك نسخه این بیت الحاق شده :

خزان مرگ دریغا که در پیست ارنه کدام میوه که درباغ زندگانی نیست ؟

٤ـ نکبت : نوبت . ٥ـ دریك نسخه : معبر هلاك . ٦ـ دریك نسخه این بیت الحاق شده :

درین سرای که آماجگاه تیر بلاست که دل نهد که هدف جای دل نشانی نیست

چوبت‌پرست‌بصورت‌چنان‌شدی‌مشغول — که‌دیگرت خبر ازلذت معانی نیست *
طریق‌حق‌رو و درهر کجا که‌خواهی‌باش — که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست*
جهان ز دست بدادند دوستان خدای — که پای بند عناجز جهان ستانی نیست
نگـاه دار زبان تـا بدوزخت نبرد[1] — که اززبان بتراندر جهان زیانی نیست
عمل بیارو علم بر مکن کـه مردانرا — رهی سلیم تر از کوی بی‌نشانی نیست
کف نیـاز بدرگاه بـی نیـاز برآر — که‌کارمردخدا جز خدای خوانی‌نیست
مخور چوبی ادبان گاو و تخم کایشانرا — امید خرمن‌و اقبال[2] آن‌جهانی نیست
مکن که‌حیف بود دوست‌برخود آزردن — علی‌الخصوص مرآن دوست راکه ثانی‌نیست
چه سود ریزش باران وعظ برسرخلق — چومردرا بارادت صدف‌دهانی نیست*
زمین بتیغ بلاغت گـرفتهٔ سعدی — سپاس‌دار که جز فیض‌آسمانی نیست
بدین‌صفت که‌در آفاق صیت شعر تورفت — نرفت دجله که آبش بدین‌روانی‌نیست
نه‌هرکه دعوی زور آوری کند با ما — بسر برد که سعادت بپهلوانی نیست
ولی بخواجهٔ عطار گـو ستایش مشك — مکن که بوی خوش ازمشتری‌نهانی‌نیست❀

در نصیحت و ستایش

جهان برآب نهادست و زندگی بر باد — غلام همت[3] آنم کـه دل براو ننهاد
جهان نماند و خرّم روان آدمیّی — که‌باز ماند ازو درجهان بنیکی یاد[4]
سرای دولت باقی نعیم آخرت است — زمین سخت نگه‌کن چو می‌نهی بنیاد
کدام عیش درین بوستان که باد اجل — همی برآورد از بیخ قامت شمشاد
وجود عاریتی خانه‌ایست بر ره سیل — چراغ عمر نهـادست بر دریچهٔ باد

❀ ـ چهار بیت‌که بنشانهٔ ستاره ممتاز است درغالب نسخ قدیمه نیست . ۱ ـ نبرند .
۲ ـ خرمن اقبال . ۳ـ خاطر . ٤ـ این بیت در بیشتر نسخه ها نیست .

بسی برآید و بی‌ما فرو رود خورشید | بهار گاه و خزان باشد و دی و مرداد
برین‌چه[1] میگذرد دل‌منه که‌دجله‌بسی | پس‌از خلیفه بخواهد گذشت دربغداد
گرت زدست برآید، چونخل‌باش کریم | ورت ز دست[2] نیاید، چوسروباش آزاد
نگویمت بتکلف فلان دولت و دین | سپهر مجدو معالی جهان دانش وداد
یکی‌دعاکنمت بی رعونت ازسر صدق | خدات در نفس آخرین بیامرزاد
تو آن برادر صاحب دلی که‌مادر دهر | بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست | بیمن تو در اقبال بر جهان بگشاد
دلیل آنکه ترا از خدای نیك افتد | بسست خلق‌جهان‌را که‌از تونیك افتاد
بسی بدیدهٔ حسرت ز پس نگاه کند | کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد
همین نصیحت من پیش‌گیرونیکی‌کن | که دانم ازپس مرگم کنی بنیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کردو نخورد[3] | ببرد گوی‌سعادت که‌صرف کردو بداد[4]

۱ـ در نسخه های متأخر : برآنچه . ۲ـ در یك نسخهٔ قدیم : بدست . ۳ ـ ببرد .

٤ ـ در بعضی از نسخه های متأخر و غالب نسخه های چاپی قصیده باین بیت تمام میشود :

چنانکه صاحب فرخنده رای مجدالدین | که بیخ اجر نشاند و بنای خیر نهاد

ولی درنسخه های قدیم و معتبر نام ممدوح برده نشده و بظن قوی این قصیده نیز درستایش « صاحبدیوان » است .

در بعضی از نسخ متأخر در پایان قصیده این سه بیت که مناسبتی با موضوع ندارد الحاق شده :

تو هم زبان نکنی گر بصدق دل گوئی | خدای صاحب این خبر را بیامرزاد
چو سروباش تهیدست و ایمن ازهربد | چو نخل باش ستوده درین بهشت‌آباد
اگر مرا بدعائی مدد کنی شاید | که آفرین خدا بر روان سعدی باد

حد بر چه
مرحوم حاج محمد حقوقی

در ستایش حضرت رسول ص

سال ۲۵۳۵

چو مرد در مرو اندر راه حق ثابت قدم گردد
وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم گردد

کمر بندد قلم کرد ار سر در پیش و لب بر هم
بهر حرفی که پیش آید بتارك چون قلم گردد

ز چوگان ملامت نادر آنکس روی بر تابد
که در راه خدا چون گوی سر تا سر قدم گردد

سم یکران سلطانرا درین میدان کسی بیند
که پیشانی کند چون میخ و همچون نعل خم گردد

تو خواهی نیك و خواهی بد کن امروز ای پسر کاینجا
عمل گربد بود دور نیك بر عامل رقم گردد

مبین گر ظلم جباری کم آزاری ستم بیند
ستمگر نیز روزی کشتهٔ تیغ ستم گردد

درین گرداب بی پایان منه بار شکم بر دل
که کشتی روز طوفان غرقه از بار شکم گردد

بسعی ای آهنین دل مدتی باری بکش کاهن
بسعی آیینهٔ گیتی نما و جام جم گردد

تکاپوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن
که محرم گر شوی ذات حقایق را حرم گردد

کبائر سهمگین سنگیست در ره مانده مردم را
چنین سنگی مگر دائر بسیلاب ندم گردد

غمی خورکان بشادیهای بی اندازه انجامد
چو بیعقلان مرو دنبال آن شادی که غم گردد

خداوندان فتح ملك و کسر دشمنانرا گوی
برایشان چون بگشت احوال برما نیز هم گردد

دلت را دیده ها بر دوز تا عین الیقین گردد
تنت را زخمها بر گیر تا کنز الحکم گردد

درونت حرص نگذارد که زر بر دوستان پاشی
شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد

خداوندا گر افزائی بدین حکمت که بخشیدی
مرا افزون شود بی آنکه از ملك تو کم گردد

فتاد اندر تن خاکی زابر بخششت قطره
مدد فرما بفضل خویش تا این قطره یم گردد

امید رحمتست آری خصوص آنرا که در خاطر
ثنای سید مرسل نبی محترم گردد

محمد کز ثنای فضل او بر خاك هر خاطر
که بارد قطرهٔ در حال دریای نعم گردد

چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفی گویم
که در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد

زبانرا در کش ای سعدی ز شرح علم او گفتن
تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد

اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو — که بوجهل آن بود کو خود بدانش بوالحکم گردد
ز قعر جاودانی رست و صاحب مال دنیا شد — هر آن درویش صاحبدل کزین در محتشم گردد

توحید

فضل خدایرا که تواند شمار کرد؟ — یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد؟
آن صانع قدیم که بر فرش کائنات — چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان — از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بَرّ و درختان و آدمی — خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت — اسباب راحتی که نشاید شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سربسر گرفت — احمال منتی که فلك زیر بار کرد
از چوب خشك میوه و در نی شکر نهاد — وز قطره دانهٔ دُرر شاهوار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت — تا فرش خاك برسر آب استوار کرد
اجزای خاك مرده بتأثیر آفتاب — بستان میوه و چمن و لاله‌زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را — شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید — تا کیست کو نظر زسر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس — هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی؟ — حیران بماند هر که درین افتکار کرد
گوئی کدام؟ روح که در کالبد دمید — یا عقل ارجمند که با روح یار کرد[1]
لالست در دهان بلاغت زبان وصف — از غایت کرم که نهان و آشکار کرد
سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهند؟ — جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
بخشندهٔ که سابقهٔ فضل و رحمتش — مارا بحسن عاقبت امیدوار کرد

۱ - در نسخه ها این بیت مشوش است و بقیاس تصحیح شد .

پرهیزکار باش که دادار آسمان — فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی شود — مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
هرکو عمل نکرد و عنایت امید داشت — دانه نکاشت ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی — جای نشست نیست بباید گذار کرد
دارالقرار خانهٔ جاوید آدمیست — این جای رفتنست و نشاید قرار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار — خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت از و بماند — عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست — محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد
قارون زدین برآمد و دنیا برو نماند — بازی رکیك بود که موشی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم — کان تکیه بادبود که بر مستعار کرد
بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست — بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
وین گوی دولتست که بیرون نمی برد — الا کسی که در ازلش بخت یار کرد
بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج — چون هر چه بود نیست قضا کردگار کرد
او پادشاه و بنده و نیك و بد آفرید — بدبخت و نیك بخت و گرامی و خوار کرد
سعدی بهر نفس که برآورد چون سحر — چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
هر بندهٔ که خاتم دولت بنام اوست — در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
بالا گرفت و دولت و الا امید داشت — هر شاعری که مدح ملوك دیار کرد
شاید که التماس کند خلعت مزید — سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

در ستایش اتابك محمد

بناز ای خداوند اقبال سرمد — ببخت همایون و تخت ممهد

مغیث زمان ناصر اهل ایمان　　گزین احد[1] پاوردین احمد
خداوند فرمان[2] ملك سلیمان　　شهنشاه عادل اتابك محمد
ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی　　پدر بر پدر نامور جدّ بر جدّ
سر بندگی بر زمینش نهاده　　خداوندگاران دریا وسرحد
همه نامداران و گردن فرازان　　بزنجیر سبق‌الایادی مقید
خردمند شاها رعیت پناها　　که مخصوص بادی بتأیید سرمد
یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی　　که‌بختت‌جوان‌بادوجاهت‌مجدد[3]
نبودست تا بوده دوران گیتی　　بابقای ابنای گیتی معوّد
مؤبد نمیماند این ملك دنیا　　نشاید براو تکیه بر هیچ مسند
چنان‌صرف‌کن[4] دولت‌وزندگانی　　که نامت بنیکی[5] بماند مخلد

ط

وله فی مدح ابش بنت سعد[6]

فلك را این همه تمکین نباشد　　فروغ مهر و مه چندین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاك پایت[7]　　عجب گردامنش مشکین نباشد
ز[8] مروارید تاج خسروانیت　　یکی در خوشهٔ پروین نباشد
بقای ملك باد این خاندان را　　که تا باشد خلل در دین نباشد
هر آنکو سر بگرداند ز حکمت　　ازآن بیچاره‌تر مسکین نباشد
عدو را گر تو بردل پای پیلست　　بزن تا بیدقش فرزین نباشد
چنین خسرو کجا باشد در آفاق　　وگرباشد چنین شیرین نباشد

---

۱ ـ خدا .　۲ـ فرمان و .　۳ـ مجرّد .　٤ـ بانصاف ران .　٥ـ بگیتی .
٦ـ این عنوان از قدیمترین نسخه ها بعبارت نقل شد .　۷ـ کویت .　۸ـ چو .

خدارا دشمنش جائی بمیراد که هیچش دوست بربالین نباشد

برگشت بشیراز [۱]

سعدی اینك بقدم رفت و بسر باز آمد مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد [۲]
فتنهٔ شاهد و سودا زدهٔ باد بهار عاشق نغمهٔ مرغان سحر باز آمد
تا نپنداری کآشفتگی از سر بنهاد تا نگوئی که ز مستی بخبر باز آمد
دل بیخویشتن و خاطر شورانگیزش همچنان یاوگی و تن بحضر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد تا چه آموخت کز آن شیفته‌تر باز آمد
عقل بین کز برسیلاب غم عشق گریخت عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطهٔ پا برجا بود که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد
وه که چون تشنه دیدار عزیزان میبود گوئیا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاك شیراز همیشه گل خوشبوی دهد لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
پای دیوانگیش برد و سر شوق آورد منزلت بین که بیارفت و بسر باز آمد
میلش از شام بشیراز بخسرو مانست که باندیشهٔ شیرین ز شکر باز آمد
جرم ناکست ملامت مکنیدش که کریم بر گنهکار نگیرد چو ز در باز آمد [۳]
چه ستم کو نکشید از شب دیجور فراق تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد
بلعجب بود که روزی بمرادی برسید فلك خیره کش از جور مگر باز آمد
دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس از این جور بیگانه نبیند که پدر باز آمد
نی چه ارزد دوسه خرمهره که در بیلهٔ اوست خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد

۱ـ در نسخه‌های قدیم این اشعار در غزلیات پس از غزل « میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم » آمده و شایسته همین بود . ۲ - در قدیمترین نسخه ها مصراع دوم چنین است : گل بیازار و مسافر بنظر باز آمد ۳ـ این بیت تنها در قدیمترین نسخه است .

چون مسلم نشدش ملك هنر چاره ندید بگدائـی بدر اهل هنر باز آمد

ط

در ستایش حضرت رسول (ص)

ماه فرو ماند از جمال محمد سرو نباشد[1] باعتدال محمد
قدر فلك را کمال و منزلتی نیست در نظر قدر بـا کمال محمد
وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت لیلهٔ اسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی آمده مجموع در ظلال محمد
عرصهٔ گیتی[2] مجال همت او نیست روز قیامت نگر مجال محمد
وآنهمه پیرایه بسته جنت فردوس بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که یفتد تا بدهد بوسه بر نعـل محمد
شمس و قمر در زمین حشر نتابد نور نتابد مـگر جمال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابند پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش خواب نمیگیرد از خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی عشق محمد بس است و آل محمد

ب

در ستایش قاضی رکن‌الدین

بسانفس خردمندان[3] که در بند هوا ماند در آنصورت[4] که عشق آید خردمندی کجا ماند؟
قضای لازمست آنرا که بر خورشید عشق آرد که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند
تحمل چارهٔ عشقست اگر طاقت بری ورنی که بار نازنین بردن بجور پادشا ماند
هوادار نکو رویان نیندیشد ز بدگویان بیا گر روی آن داری که طعنت در قفا ماند

۱ ـ نروید . ۲ـ دنیا . ۳ ـ مکن عیب خردمندی . ٤ـ در آنحالت .

اگر قارون فرود[1] آید شبی درخیل مهرویان چنان صیدش کنندامشب که فردا بینوا ماند

بیار ای باد نوروزی نسیم باغ پیروزی که بوی‌عنبر آمیزش ببوی یار ما ماند
تو درلهو و تماشائی کجا برمن ببخشائی نبخشاید[2] مگریاری‌که ازیاری جداماند
جوابم گوی وزجرم کن بهرتلخی که میخواهی که‌دشنام از لب لعلت بشیرین‌تردعا ماند
دری دیگر نمیدانم‌که روی ازتو بگردانم مخور زنهار برجانم‌که دردم بیدوا ماند
ملامتگوی بیحاصل نداند درد سعدیرا مگر وقتی‌که در کوئی‌بروئی مبتلاماند
اگربرهرسر کوئی‌نشیند چون‌توبت‌روئی بجز قاضی نپندارم که نفسی پارسا ماند
جمال‌محفل‌ومجلس امام‌شرع‌رکن‌الدین که‌دین‌ازقوّت رایش بعهدمصطفی ماند
کمال‌حسن تدبیرش چنان آراست عالم‌را که تا دوران بودباقی برو حسن ثنا ماند
همه‌عالم‌دعاگویند وسعدی کمترین قائل درین دولت که باقی باد تادور بقا ماند

در ستایش علاءالدین عطا ملك جوینی

صاحبدیوان

کدام باغ بدیدار دوستان ماند کسی بهشت نگوید ببوستان ماند
درخت‌قامت‌سیمین‌برت مگر طوبیست که هیچ سرو ندیدم که‌این بدان ماند
گل دوروی بیك روی‌باتودعوی کرد دگر رخش ز خجالت بزعفران ماند
کجاست آنکه بانگشت می نمود هلال کز ابروان تو انگشت بر دهان ماند
هرآنکه روی توبیند برابر خورشید میان رویت و خورشید درگمان ماند
عجب مدار که تا زنده‌ام محب توام که تا بزیر زمینم در استخوان ماند
شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفد که قطره قطره خونش بناردان ماند

۱ ـ فراز . ۲ـ بیخشاید .

غریق بحر مودّت ملامتش مکنید — که دست و پا بزند هر که در میان ماند
بتیر غمزه اگر صیددل کنی چه عجب — که ابروانت بخمیدن[1] کمان ماند
جفامکن که نماند جهان و هرچه دروست — وفا و صحبت یاران مهربان ماند
اگر توروی بهم درکشی چونافهٔ مشك — طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آیی — که عود یار گرامی بعود جان ماند
لبی که بوسه گرفتم بوقت خنده ازو — ببر گرفتن مُهر گلابدان ماند
خطی مسلسل شیرین که گر بیارم[2] گفت — بخط صاحب دیوان ایلخان ماند
امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین — که پایگاه رفیعش بآسمان ماند
خدای خواست که اسلام درحمایت او — ز تیر حادثه در بارهٔ امان ماند
وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز — کزین دیارنه فرخ و نه آشیان ماند
ضرورتست که نیکی کند کسی که شناخت — که نیکی و بدی از خلق داستان ماند
توآن جواد زمانی کز ازدحام عوام[3] — درت بمشرب شیرین کاروان ماند
بروزگار تو هرجا که صاحب صدریست — ز هول قدر تو موقوف آستان ماند
ترا بحاتم طائی مثل زنند و خطاست — گل شکفته که گوید بارغوان ماند؟
من این غلط نپسندم زرای روشن خویش — که طبع و دست تو گویم ببحر وکان ماند
جلال و قدر منیعت کجاو وهم کجا — من آن نیم که دراین موقفم زبان ماند
فنون فضل ترا غایتی و حدّی نیست — که نفس ناطقه راقدرت بیان ماند
تو معن زائدهٔ در کمال فضل و ادب — که تا قیامت ازو درکتب نشان ماند[4]
جهان نماند و اقبال روزگار تو باد — که نام نیك تو باقیست تا جهان ماند

۱ـ جنبیدن ، و محتمل است « خنبیدن » بوده که همان خمیدن خواهد شد . ۲ـ گر نیارم.
۳ـ در نسخهٔ قدیمتر که ازدحام ، و شاید « که از زحام » بوده است . ٤ـ این بیت تنها در قدیمترین نسخه هاست .

علی‌الخصوص که سعدی مجال قرب ۱ تویافت حقیقت است که فکرت مع‌الزمان ماند
تو نیز غایت امکان ازو دریغ مدار که آن نماند و این ذکر جاودان ماند
برغم انف اعادی دراز عمر بمان که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

وله فی مدح اتابك مظفرالدین سلجوقشاه

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند که زیر بال همای بلند پروازند
بروزگار همایون خسرو عادل که گرگ ومیش بتوفیق او هم‌آوازند
مظفر الدین سلجوقشاه کز عدلش روان تکله و بوبکر سعد می‌نازند
خدایرا بتو بر خلق نعمتیست چنان کز او بشکر دگر نعمتش نپردازند
سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف از آسمان بسر خویشتن بیندازند
بلاغت ید بیضای موسی عمران بکید سحر چه‌ماند که ساحران سازند؟
دعای صالح و صادق رقیب[۲] جان تو باد که اهل پارس بصدق وصلاح ممتازند

در ستایش شمس‌الدین حسین علکانی[۳]

احمدالله تعالی که بارغام حسود خیل بازآمد و خیرش بنواصی معقود
مطرب ازمشغلهٔ کوس بشارت چه‌زند زهره بایستی امروز که بنوازد عود
صبح امروز خدایا چه مبارك بدمید که همی ازنفسش بوی عبیر آید و عود
سمح الدهر بتیسیر بلوغ الآمال سنح الدور[٤] بتبشیر حصول المقصود
رحمت بار خدایی که لطیفست و کریم کرم بنده‌نوازی که رحیمست[٥] و ودود

۱ـ مدح . ۲ـ رفیق . ۳ـ در دو نسخهٔ قدیم معتبر عنوان قصیده چنین است : «ایضاً یمدح الصدر الکبیر شمس‌الدین محمد» وظاهراً این عنوان باشتباه است . ٤ ـ سجع الطیر .
٥ـ غفور است .

گر کسی شکرگزاری کند این نعمت را نتواند که همه عمر برآید ز سجود
خبر آورد مبشر که ز بطنان عراق وفد منصور همی آید و رفد مرفود
پارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای پارسا یانرا ظلی بسر آمد ممدود
شمس دین سایهٔ اسلام جمال‌الافاق صدردیوان و سر خیل وسپهدار جنود
صاحب عالم عادل حسن‌الخلق حسین آنکه در عرصهٔ گیتیست نظیرش مفقود
بجوانمردی و درویش نوازی مشهور بتوانگر دلی و نیك نهادی مشهود
ذکر آصف نتوان کردن ازاین بیش بفضل نام حاتم نتوان بردن ازین باز[1] بجود
هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم هیچ درمند ه نرفت ازدر فضلش مردود
شرط عقلست که حاجت بر هر کس نبرند که نه از هر دل و دستی کرم آید بوجود
سفله گو روی مگردان که اگر قارونست کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود
نیك بختان بخورند و غم دنیا نخورند که نه بر عوج و عنق[2] ماند و نه بر عاد و ثمود
هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای دولتش دیر نماند که کفورست و کنود
دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود
همه گویند و سخن گفتن سعدی دگرست همه دانند مزامیر نه همچون داود
بدنباشد سخن من که تو نیکش گوئی[3] زر که ناقد بپسندد سره باشد منقود
ور حسود از سر بی مغز حدیثی گوید طهر مریم چه تفاوت کند از خبث یهود؟
چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود
ای که در وصف نیاید کرم[4] اخلاقت ور بگویند و جوهش نتوان گفت و حدود
حسرت مادر گیتی همه وقت این بودست که بزاید چو تو فرزند مبارك مولود

۱ـ نسخه های قدیم : بار ، (تصحیح قیاسی) . ۲ـ در نسخه های متأخر : عوج عنق .
۳ـ خوانی . ٤ـ کرم و .

من چگویم که گر اوصاف جمیلت شمرند | خلق آفاق بماند طرفی نامعدود
همه آن باد که دربند رضای تو روند | اهل اسلام و تو دربند رضای معبود
صدر دیوان ممالك بتو آراسته باد | خاصه این محترمانرا که قیامندوقعود
نیك خواهان ترا خاتمت نیکو باد | بدسگالان ترا عاقبت نا محمود
بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد | مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود

ط

در ستایش اتابك سعدبن ابوبکربن سعدبن زنگی‌بن‌مودود

مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود | خادم ایوان بسوز مجمرهٔ عود
قرعهٔ همت برآمد آیت رحمت | یار درآمد ز در بطالع مسعود
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد | صحبت یوسف به ازدراهم معدود
وه که‌ازوجورو تُندیم‌چه‌خوش‌آید | چون حرکات ایاز بر دل محمود
روز گلستان و نوبهار چه خُسبی | خیز مگر[1] پُرکنیم دامن مقصود
باغ مزین چو بارگاه سلیمان | مرغ سحر برکشیده نغمهٔ داود
راوی روشندل از عبارت سعدی | ریخته در بزم شاه لؤلؤی منضود
وارث ملك عجم اتابك اعظم | سعد ابوبکر سعد زنگی مودود[2]

در وصف بهار

بامدادی[3] که تفاوت نکند لیل‌و نهار | خوش بود دامن صحرا وتماشای بهار
صوفی‌ازصومعه‌گوخیمه‌بزن‌بر[4] گلزار | که‌نه‌وقتست[5] که درخانه بخفتی[6] بیکار

۱ـ که تا . ۲ـ ظاهراً ناتمام است . ۳ـ نسخ متأخر : بامدادان . ٤ـ در . ٥ـ کاین نه وقتی‌است . ٦ـ نشینی .

بلبلان وقت گل آمد که بنالند ازشوق
نه کم ازبلبل مستی تو بنال ای هشیار

آفرینش همه تنبیه خداوند[1] دلست
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود
هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند
نه همه مستمعی فهم کنند[2] این اسرار

خبرت هست که مرغان سحر[3] می گویند
آخر ای خفته سر از خواب جهالت[4] بردار

هر که امروز نبیند اثر قدرت او
غالب آنست که فرداش نبیند دیدار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

که تواند که دهد میوهٔ الوان از چوب؟
یا که داند که بر آرد گل صد برگ از خار؟

وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب
بدر آید که درختان همه کردند نثار

آدمی زاده اگر در طرب آید نه[5] عجب
سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند
بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

مژدگانی که گل از غنچه برون می آید
صد هزار اقچه بریزند درختان بهار

باد گیسوی درختان[6] چمن شانه کند
بوی نسرین و قرنفل بدمد[7] در اقطار

ژاله بر لاله فرود آمده نزدیك[8] سحر
راست چون عارض گلبوی عرق کردهٔ یار

بادبوی سمن آورد و گل و نرگس و بید
در دکان بچه رونق بگشاید عطار ؟

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز
نقشهائی که درو خیره بماند ابصار

ارغوان ریخته بر دکهٔ خضراء چمن
همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار

این هنوز اول آزار جهان افروزست
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار

شاخها دختر دوشیزهٔ باغ اند هنوز
باش تا حامله گردند بالوان ثمار

۱ـ آفرین باد برآنکس که خداوند . ۲ـ کند . ۳ـ چمن . ٤ ـ بالش غفلت .
۵ـ چه . ٦ـ عروسان . ۷ـ برود . ۸ـ هنگام . ۹ـ گلگون .

عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب — فهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار

بندهای رطب از نخل فرو آویزند — نخلبندان قضا و قدر شیرین کار

تا نه تاریك بود سایهٔ انبوه[1] درخت — زیرهر برگ چراغی بنهند از گلنار

سیب را هرطرفی داده طبیعت رنگی — هم برآن گونه که گلگونه کندروی نگار

شکل امرود تو گویی که زشیرینی ولطف — کوزهٔ چند نباتست معلق بر بار

هیچ دربه نتوان گفت چو گفتی که به است — به ازاین فضل و کمالش نتوان کرد اظهار

حشو انجیر چو حلوا گر استاد که او[2] — حبّ خشخاش کند درعسل شهد بکار

آب دریای ترنج و به و بادام روان — همچو در زیر درختان بهشتی انهار

گو نظر باز کن و خلقت تارنج ببین — ای که باور نکنی فی الشجرالاخضرنار

پاك و بی‌عیب خدایی که بتقدیر عزیز — ماه وخورشید مسخر کندو لیل و نهار

پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور — نقشبندی نه بشنگرف کند یازنگار

چشمه ازسنگ برون آردوباران از میغ — انگبین ازمگس نحل و دُر ازدریا بار

نیك بسیار بگفتیم درین باب سخن — واندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار

تاقیامت سخن اندر کرم و رحمت او — همه گویندو یکی گفته نیاید[4] زهزار

آن که باشد که نه بندد کمر طاعت او — جای آنست که کافر بگشاید زنّار

نعمتت بار خدایا ز عدد بیرونست — شکر انعام تو هرگز نکند شکر گزار

این همه پرده که بر کرده ما می پوشی — گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار

نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت؟ — تاب قهر تو نیاریم خدایا زنهار

فعلهائی که ز ما دیدی و نپسندیدی — بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار

سعدیا راست روان گوی سعادت بردند — راستی کن که بمنزل نرود کجرفتار

---

۱ ـ سایه زانبوه . ۲ ـ چو حلواگر صانم که همی . ٤ ـ طلعت . ٥ ـ نیامد .

حبذا [1] عمر گرانمایه که در لغو برفت　　یارب ازهرچه خطارفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی　　یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

در ستایش شمس‌الدین محمد جوینی
صاحبدیوان

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار　　که برّ و بحر فراخست و آدمی بسیار
همیشه برسگ شهری جفا و سنگ آید　　ازآنکه چون سگ صیدی نمیرود بشکار
نه در جهان گل روئی و سبزهٔ زنخیست　　درختها همه سبزند و بوستان گلزار
چو ماکیان بدرخانه چند بینی جور ؟　　چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار ؟
ازین [2] درخت چو بلبل برآن درخت نشین　　بدام دل چو فروماندهٔ چو بو تیمار ؟
زمین لگد خورد ازگاو وخر بعلت آن　　که ساکنست نه مانند آسمان دوّار
گرت هزار بدیع‌الجمال پیش آید　　ببین وبگذر و خاطر بهیچکس [3] مسپار
مخالط همه کس باش تا بخندی خوش　　نه پای بند یکی کز غمش بگرئی زار
بخد [4] اطلس اگر وقتی التفات کنی　　بقدر کن که نه اطلس کمست در بازار
مثال اسب الاغند مردم سفری　　نه چشم بسته وسر گشته همچوگاوعصار [5]
کسی کند تن آزاده را ببند اسیر ؟　　کسی کند دل آسوده را بفکر فکار ؟
چو طاعت آری وخدمت کنی ونشناسند　　چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار ؟
خنك کسی [6] که بشب در کنار گیرد دوست　　چنانکه شرط وصالست و بامداد کنار
وگر ببند بلای کسی گرفتاری　　گناه تست که بر خود گرفتهٔ دشوار

---

۱ - در نسخهٔ چاپی : حیف ازین . ۲ - ازان . ۳ - بهیچك . ٤ - بغزو .
٥ - مدار . ٦ - تنی .

مرا که میوهٔ شیرین بدست می افتد — چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار؟
چه لازمست یکی شادمان و من غمگین — یکی بخواب و من اندر خیال وی بیدار؟
مثال گردن آزادگان و چنبر عشق — همان مثال پیادست در کمند سوار
مرا رفیقی باید که بار بر گیرد — نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار
اگر بشرط وفا دوستی بجای آرد — وگرنه دوست مدارش تو نیز دست بدار
کسی که از غم و تیمار من نیندیشد — چرا من از غم و تیماروی شوم بیمار؟
چو دوست جور کند بر من و جفا گوید — میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار؟
اگر زمین تو بوسد که خاك پای توام — مباش غره که بازیت میدهد عیار
گرت سلام کند دانه می نهد صیاد — ورت نماز برد کیسه می‌بُرد طرّار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن — که عنقریب تو بی‌زر شوی و او بیزار
براحت نفسی رنج پایدار مجوی — شب شراب نیرزد ببامداد خمار
باوّل همه کاری تأمل اولیتر — بکن، وگرنه پشیمان شوی بآخر کار
میان طاعت[1] و اخلاص و بندگی بستن — چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنّار
زمام عقل بدست هوای نفس مده — که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من آزموده‌ام این رنج و دیده این زحمت — ز ریسمان متنفر بود گزیدهٔ مار
طریق معرفت اینست بی‌خلاف ولیك — بگوش عشق موافق نیاید این گفتار
چو دیده دیدو دل[2] ازدست رفت و چاره نماند — نه دل ز مهر[3] شکیبد نه دیده از دیدار
پیاده مرد کمند سوار نیست ولیك — چو اوفتاد بباید دویدنش ناچار
شبی دراز درین فکر تا سحر همه شب — نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار
که چند ازین طلب شهوت و هوا و هوس — چو کودکان و زنان رنگ و بوی و نقش و نگار

۱ـ میان بطاعت . ۲ـ دید دل . ۳ـ زدوست .

بسی نماند که روی از حبیب برپیچم — وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار
که‌سخت سست گرفتی‌ونیك بد گفتی — هزار نوبت از این رای باطل استغفار
حقوق صحبتم آویخت دست در دامن — که حسن عهد فراموش کردی ای‌غدار
نگفتمت که چنین زود بگسلی پیمان — مکن کز اهل مروت نیاید این کردار
کدام‌دوست‌بتابد رخ‌ازمحبت دوست؟ — کدام یار بپیچد سر از ارادت یار ؟
فراق‌را دلی از سنگ سخت‌تر باید — کدام صبر که‌بر میکنی دل از دلدار ؟
هرآنکه مهر یکی دردلش قرار گرفت — روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای دل نتوان پخت بی تعنت خلق — درخت گل‌نتوان چید بی تحمل خار
درم‌چه‌باشدو دینارو دین‌ودنیی‌و نفس — چو دوست دست‌دهد هرچه هست هیچ‌انگار
بدان‌که‌دشمنت اندر قفا سخن گوید — دلت‌دهد که‌دل ازدوست برکنی زنهار
دهان خصم‌و زبان حسود نتوان بست — رضای دوست بدست‌آرودیگران‌بگذار
نگویمت که‌برآزار دوست دل‌خوش کن — که خود زدوست مصور نمی‌شود آزار
دگرمگوی که‌من‌ترك‌عشق‌خواهم‌گفت — که قاضی از پس اقرار نشنود انکار
زبحر طبع تو امروز در معانی عشق — همه سفینهٔ در میرود بدریا بار
هرآدمی که‌نظر با یکی ندارد و دل — بصورتی ندهد صورتیست بر دیوار
مرا فقیه مپندار و نیك مرد مگوی — که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار
که‌گفت پیرزن‌از میوه میکند پرهیز — دروغ گفت که دستش نمیرسد بشمار
فراخ حوصلهٔ تنگدست نتواند — که‌سیم‌وزر کنداندرهوای دوست نثار
ترا که مالك دینار نیستی سعدی — طریق نیست مگر زهد مالك دینار .
وزین‌سخن‌بگذشتیم‌ویکغزل ماندست[1] — تو خوش حدیث‌کنی سعدیا بیاو بیار

۱ـ یك سخن باقیست .

مطلع دوّم

کجا همی روداین[۲] شاهدشکر گفتار؟ چرا همی نکند بر دوچشم‌من رفتار؟
بآفتاب نماند مگر بیك معنی که در تأمل او خیره میشود ابصار
نظر در آینهٔ روی عالم افروزش مثال صیقل از آئینه می‌برد زنگار
برات خوبی و منشور لطف و زیبائی نبشته بر گل رویش بخط سبز عذار
بمشك سودهٔ محلول در عرق ماند که بر حریر نویسد کسی بخط غبار
لبش ندانم و خدّش چگونه‌وصف کنم که‌این‌چودانهٔ نارست‌و آن‌چوشعلهٔ نار
چو در محاورت آید دهان شیرینش کجا شدند تماشا کنان شیرین کار
نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت چو بازگشت ببستان بریخت برگ بهار
متابع توام ای دوست گر نداری ننگ مطاوع توام ای‌یار اگر نداری عار
تودر کمند من‌آئی ؟ کدام دولت‌وبخت من ازتو روی بپیچم ؟ کدام‌صبروقرار
حدیث عشق توباکس‌همی نیارم گفت[۲] که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
همیشه دردل‌من هرکس‌آمدی وشدی تو برگذشتی و نگذشت بعد ازآن دیار
تو از سرمن‌و ازجان من عزیز تری بخیلم ارنکنم سر فدا و جان ایثار
اگر ملول شوی حاکمی و فرمان ده وگر قبول کنی بنده‌ایم و خدمتکار
حلال نیست محبت مگر کسانی را که دوستی بقیامت برند سعدی‌وار
حکایت‌اینهمه گفتیم‌وهمچنان‌باقیست هنوز باز نکردیم دوری از طومار
اگر در سخن اینجاکه هست دربندم هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار
سخن باوج ثریا رسد اگر برسد بصدر صاحب‌دیوان‌و شمع‌جمع کبار

۱- آن . ۲- باهرکسی نمیگویم .

جهان دانش و ابر سخاوکان کرم — سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار
امین مشرق و مغرب که ملک و دین دارند — برای روشن او اعتماد و استظهار
خدایگان صدور زمانه شمس الدین — عماد قبهٔ اسلام و قبلهٔ زوار
محمد بن محمد که یمن همت اوست[1] — معین و مظهر دین محمد مختار
اکابر همه عالم نهاده گردن طوع[2] — برآستان جلالش چو بندگان صغار
نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد — که قصد باب معالی کنندش از اقطار
چو کعبه در همه آفاق نقطهٔ باید — که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار
قلم بیمن یمینش چه گرم رو مرغیست — که خط بروم برد دمبدم زهندو بار
بر آید از ظلمات دویت[3] هر ساعت — چنانکه میرود آب حیاتش از منقار
پناه ملت حق تا چنین بزرگانند — هنوز هست رسول خدای را انصار
عدوی دولت اورا همیشه کوفت رسد — وگرسرش همه پیشانیست چون مسمار
مرین یکانه اهل زمانه را یارب — بکام دولت و دنیا و دین ممتع دار
که می برد بخداوند منعم محسن — پیام بندهٔ نعمت شناس شکرگزار
که من نه اهل سخن گفتنم درین معنی — نه مرد اسپ دوانیدم درین مضمار
مرا هزار زبان فصیح بایستی — که شکر نعمت وی کردمی یکی زهزار
چو بندگی نتوانم همی بجای آورد — بعجز میکنم از حق بندگی اقرار
وگر بجلوهٔ طاوس شوخیی کردم — بچشم نقص نبینندم اهل استبصار
که من بجلوه گری پای زشت می پوشم — نه پرو بال نگارین همی کنم اظهار
بسوق صیرفیان در حکیم آن را به — که بر محك نزند سیم ناتمام عیار
هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست — که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار

۱ـ که رای روشن اوست . ۲ـ شوق . ۳ـ دوات .

در مدح امیر انکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار — دل بدنیا در نبندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن — پیش ازآن کز تو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامه ها آورده اند — رستم و روئینه تن [1] اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملك — کز بسی خلقست دنیا یادگار
اینهمه رفتند و مای شوخ چشم — هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ایکه وقتی نطفه بودی بی‌خبر [2] — وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ — سرو بالائی شدی سیمین عذار
همچنین تامرد نام آور شدی — فارس میدان و صید و کارزار [3]
آنچه دیدی بر قرار خود نماند — وینچه بینی هم نماند برقرار
دیروزوداینشکل وشخص نازنین — خاك خواهدبودن [4] وخاکش غبار
گل بخواهدچید بی‌شك باغبان — ورنچیند خود فرو ریزد زبار
اینهمه هیچست چون می‌بگذرد — تخت وبخت وامرونهی وگیرودار
نام نیکو گر بماند زآدمی — به کزو ماند سرای زر [5] نگار
سال دیگر را که میداندحساب؟ — یا کجا رفت آنکه با مابود پار؟
خفتگان بیچاره در خاك لحد — خفته اندر کلهٔ سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست — ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ دانی تا [6] خرد به یا روان — من بگویم گر بداری [7] استوار
آدمی را عقل باید در بدن — ورنه جان در کالبد دارد حمار

۱ـ در نسخ قدیم ، رستم و روئین‌تن و . ۲ـ درشکم . ۳ مردکارزار . ٤ـ گشتن .
۵ـ پر . ٦ـ هیچ میدانی . ۷ـ بدارند ، بدارید .

پیش ازآن کردست بیرونت برد | گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی درطلب رنجی ببر | خرمنی می بایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی دادوحکم | خرده ازخردان مسکین درگذار
چون زبردستیت بخشید آسمان | زیر دستانرا همیشه نیك دار
عذرخواهانرا خطاکاری ببخش | زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکوئی کن که حق | دوست دارد بندگان حقگزار
لطف او لطفیست بیرون ازعدد | فضل او فضلیست بیرون ازشمار
گر بهر موئی زبانی باشدت | شکر یك نعمت نگوئی از هزار
نام نیك رفتگان ضایع مکن | تا بماند نام نیکت پایدار
ملك بانانرا نشاید روز و شب | گاهی اندر خمروگاهی درخمار
کام درویشان و مسکینان بده | تا همه کارت برآرد کردگار
با غریبان لطف بی اندازه کن | تا رود نامت بنیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز | گر جهان لشکربگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن | وز دعای مردم پرهیزکار
منجنیق آه مظلومان بصبح | سخت گیرد ظالمانرا در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو | جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس | بل بترس از مردمان دیو سار
هرکه دد یا مردم بد پرورد | دیرزود[1] ازجان برآرندش دمار
بابدان چندانکه نیکوئی کنی | قتل مارافسا نباشد جز بمار
ای که داری چشم عقل و گوش هوش[2] | پندمن درگوش کن چون گوشوار

۱- دیرو زود . ۲- چشم و عقل و گوش و هوش .

نشکند عهد من الاّ سنگدل　　نشنود قول من الاّ بختیار
سعدیا چندانکه میدانی بگوی　　حق نباید [1] گفتن الاّ آشکار
هرکرا خوف‌وطمع درکار نیست　　ازختا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار　　باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور　　انکیانو [2] سرور عالی تبار
دیگران حلوا بطرغو آورند　　من جواهر میکنم بر وی نثار
پادشاهانرا ثنا گویند و مدح　　من دعائی میکنم درویش وار
یارب الهامش بنیکوئی بده　　وز بقای عمر برخوردار دار
جاودان از دور گیتی کام دل　　درکنارت بادودشمن‌برکنار [3]

تغزل در ستایش شمس‌الدین محمد جوینی

صاحبدیوان

خ

نظر دریغ مدار از من ایمه منظور　　که مه دریغ نمیدارد از خلایق نور
بچشم نیك نگه کرده‌ام ترا همه وقت　　چرا چوچشم بدافتاده‌ام زروی تودور
ترا که درد نبودست جان من همه‌عمر　　چو دردمند بنالد نداریش معذور
تن درست چداند بخواب نوشین در　　که شب چگونه‌بپایان‌همی بردرنجور؟
مرا که‌سحر سخن‌درهمه جهان‌رفتست　　زسحرچشم تو بیچاره مانده‌ام مسحور

۱ـ نشاید . ۲ ـ در دو نسخهٔ قدیم ، وانکیانو . ۳ ـ در نسخهٔ چاپی الحاق شده ،

منعما سعدی سپاس نعمتت　　کی تواند گفت و چون سعدی هزار
یارب اندر کار ما کن یکنظر　　پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

دورسته لؤلؤ منظوم در دهان داری — عبارت لب شیرین چو لؤلؤ منثور
اگر نه وعدهٔ مؤمن بآخرت بودی — زمین پارس بهشتست گفتمی و توحور
تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کمند — کنار خانهٔ زین بهره مند و ما مهجور
تو پارسائی و رندی بهم کنی سعدی — میسرت نشود مست باش یا مستور
چنین سوار درین عرصهٔ ممالك پارس — ملك چگونه نباشد مظفر و منصور؟
اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین — که برد گوی نکونامی از ملوك و صدور [1]

در وصف شیراز

خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز — رسیده بر سر الله اکبر شیراز
بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین — که بار ایمنی آردنه جور قحط [2] و نیاز
نه لایق ظلماتست بالله این اقلیم — که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز
هزار پیر دلی [3] پیش باشد اندر وی — که کعبه برسر ایشان همی کند پرواز
بذکر و فکر و عبادت بروح شیخ کبیر — بحق روز بهان و بحق پنج نماز [4]
که گوش دار تو این شهر نیکمردان را — ز دست ظالم بد دین و کافر غماز
بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنا — که دار مردم شیراز در تجمل و ناز
هرانکسی که کند قصد قبة الاسلام [5] — بریده باد سرش همچو زر و نقره بگاز
که سعدی ازحق شیراز روز و شب میگفت [6] — که شهرها همه بازند و شهر [7] ماشهباز

۱ـ ظاهراً ناتمام است . ۲ـ جور و قحط . ۳ـ هرولی (؟) . ٤ـ این بیت الحاقی در یك نسخه دیده شد :

بسینهٔ نبی‌الله بخون پاك حسین — بحق احمد و موسی که کارها تو بساز

٥ـ در یك نسخه « فتنه براسلام » هم خوانده میشود . ٦ـ که سعدی ازغم شیراز روز و شب گوید . ۷ـ که ملکها همه بازند و ملك .

درلیلة البراة فرموده است

شبی چنین در هفت آسمان برحمت باز — ز خویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز
مگر ز مدت عمر آنچه مانده دریابی — که آنچه رفت بغفلت دگر نیاید باز
چنان مکن که ببیچارگی فرومانی — کنون که چاره بدست اندرست چاره بساز
زعمرت آنچه ببازیچه رفت و ضایع شد — گرت دریغ نیامد، بقیت اندر باز
چه روزهات بشب رفت در هوا و هوس — شبی بروز کن آخر بذکر وشکر[1] ونماز
مگوی شب بعبادت چگونه روز کنم — محب را ننماید شب وصال دراز
کریم عزّ وجل غیب دان و مطلعست — گرش بلند بخوانی و گر بخفیه و راز
بر آر دست تضرع ببار اشك ندم — ز بی نیاز بخواه آنچه بایدت بنیاز
سر امید فرود آرو روی عجز بمال — بر آستان خداوندگار بنده نواز
بنیکمردان یارب که دست فعل بدان — ببند بر همه عالم خصوص بر شیراز

در مدح امیر سیف الدین (محمد)

شکر و فضل خدای عزّ وجل — که امیر بزرگوار اجل
شرف خاندان و دولت و ملك — خانه تحویل کردو جامه[2] بدل
دیوش از راه معرفت می برد — ملکش بانگ زد که لانفعل
نیك بختان براحت ماضی — نفروشند عیش مستقبل
حاصل لهو ولعب[3] دنیا چیست؟ — نام زشت و خمارو جنگ و جدل
جای دیگر نعیم بار خدای — چشمهٔ سلسبیل و جوی عسل[4]

۱ - نکر . ۲- خرقه . ۳- لنو . ٤-این بیت در بعضی نسخه ها نیست .

حیف بر خویشتن کند نادان | زخم بر خویشتن زند منبل
نه تو باز آمدی کـه باز آورد | حسن توفیقت از خطا و زلل
غرقه را تـا یکی نگیرد دست | نتوانـد بـرآمدن ز وحل
تـا نگوئـی اناالذی یسعی | ای برادر هوالذّی یقبل
بندگان سرکشند و بـاز آرد | دست اقبال سیف دین و دول
همه شمعند پیش این خورشید | همه پروانه گرد [1] این مشعل
لاجرم چون ستاره راست بود | نتواند کـه کژ رود جدول
فکرمن چیست پیش همت او [2]؟ | نخل کوته بود بپای جبل
زحل و مشتری چنان نگرند | پـایهٔ قدرت ای بزرگ محل
کـه یکی از زمین نگاه کند | بتأمل بمشتری و زحل
سعدیـا قصه ختم کن بدعا | ان خیرالکلام قلّ و دل
دوستانت چو بوستان بادند | دشمنانت چو بیخ مستأصل
همه کامی و دولتی داری | چه دعا گویم ای امیر اجل؟
دشمنت خود مباد و گر باشد | دیده بر دوخته بتیر اجل

در ستایش علاءالدین جوینی

صاحبدیوان

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل | بصورتـی ندهد صورتیست لایعقل
اگر همین خورو خوابست حاصل از عمرت | بهیچ کار نیاید حیـات بـی حاصل
از آنکه من بتأمل درو گرفتارم | هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل

۱- پیش . ۲- تو .

نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند — خطا کنند سفیهان و عهده بر عاقل
ندانم از چه گلست آن نگار یغمائی — که خط کشیده در اوصاف نیکوان ۱ چگل
بدین کمال ندارند حسن در کشمیر — چنین بلیغ ندانند سحر در بابل
بخال[۲] مشکین برخدّ احمرش گویی — نهاده اند بر آتش بنام من فلفل
سر عزیز که سرمایهٔ وجود منست — فدای پایش اگر قاطعست و گر واصل
زهرچه هست گزیرست ناگزیر از دوست — زدوست مگسل و ازهرچه درجهان بگسل
دوای درد مرا ای طبیب می نکنی — مگر تو نیز فروماندهٔ در این مشکل
هزار کشتی بازارگان درین دریا — فرو رود که نبینند تخته بر ساحل
جهانیان بمهمات خویشتن مشغول — مرا بروی تو شغلیست از جهان شاغل
که من بحسن تو ماهی ندیده‌ام طالع — که من بقدّ تو سروی ندیده‌ام مایل
بدوستی که ندارم ز کید دشمن باك — وگر بتیغ بود در میان ما فاصل
مرا و خار مغیلان بحال خود بگذار — که دل نمیرود ای ساربان ازین منزل
شتر بجهد و جفا بر نمی تواند خاست — که بار عشق تحمل نمی کند محمل
بخون سعدی اگر تشنهٔ حلالت باد — که درشریعت ما حکم نیست برقاتل
تو گوش هوش نکردی که دوش میگفتم — ز روزگار مخالف شکایتی با دل
که آب حیرتم ازسر گذشت و پای خلاص — باستعانت دستی توان کشید از گل[۳]
چگفت گفت ندانستهٔ که هشیاران — چه گفته‌اند که از مقبلان شوی مقبل
تو آن نهٔ که بهر در سرت فرو آید — نه جای همت عالیست پایهٔ نازل

۱ـ بر اوصاف لعبتان. ۲ـ در نسخ قدیم: بخال. ۳ ـ در نسخهٔ این بیت الحاق شده:

چگویم و چه توانم قضای داور را — جز این طریق ندانم که ربنا سهل

پناه میبرم از جهل عالمی بخدای — که عالمست و بمقدار خویشتن جاهل
نظر بعالم صورت مکن که طایفهٔ — بچشم خلق عزیزند و درخدای خجل
بلی [1] درخت نشانند و دانه افشانند — بشرط آنکه ببینند مزرعی قابل
بهیچ خلق نباید که قصه پردازی — مگر بصاحب دیوان عالم عادل
نه زان سبب که مکانی [2] و منصبی دارد — بدین قدر نتوان گفت مردرا فاضل
ازان سبب که دل و دست وی همی باشد — چو ابر بر [3] همه عالم برحمتی شامل
زبس که اهل هنررا بزرگ کردونواخت — بسی نماند که هر ناقصی شود کامل
مثال قطرهٔ باران ابر [4] آذاری — که کرد هر صدفی را بلؤلؤی حامل
سپهر منصب و تمکین علاء دولت و دین — سحاب رأفت و باران برحمت [5] وابل
که در فضایل اوجای حیرتست و وقوف — که هر کدام یکی را بیان کنند قائل
خبر بنقل شنیدیم و مخبرش دیدیم — ورای آنکه ازو نقل می کنند ناقل
کف کریم و عطای عمیم او نه عجب — که ذکر حاتم و امثال وی کنند باطل
بدست گیری افتادگان و محتاجان — چنانکه دوست بدیدار دوست مستعجل
چو رغب پایهٔ عالیش سایه اندازد — برفق باز رود پیش دهشت واجل [6]
امید هست که درعهد جود و انعامش — چنان شود که منادی کنند بر سائل
کدام سایل ازین موهبت شود محروم — که همچو بحر محیطست بر جهان سایل
هزار سعدی اگر دایمش ثنا گوید — هزار چندان مستوجبست و مستأهل
بدور عدل تو ای نیك نام نیك انجام — خدایراست بر آفاق نعمتی طایل
همین طریق نگه دار و خیر [7] کن کامروز — ببوی رحمت فردا عمل کنند عامل

۱ـ یکی . ۲ـ مجالی . ۳ـ در . ٤ـ باران و ابر . ٥ـ رحمت . ٦ـ در بیشتر نسخه ها ، داخل (؟) ۷ـ عدل .

کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد؟ بپاش دانهٔ عاجل که برخوری آجل
تو نیک‌بخت شوی درمیان و گر نه بسست خدای عزّ وجل رزق خلق را کافل
ثنای طال بقا هیچ فایدت نکند که درمواجهه گویند راکب و راجل
بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت دعای خیر کنندت چنانکه درمحفل[1]
همیشه دولت و بختت رفیق باد و قرین مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

در تنبیه و موعظه

ان هوی‌النفس یقدالعقال لایتهدی و یعی ما یقال
خاك من و تست که باد شمال می بردش سوی یمین و شمال
مالك فی‌الخیمة مستلقیا وانتهض القوم وشدوا الرّحال
عمر بافسوس برفت آنچه رفت دیگرش ازدست مده برمحال
قد وعر المسلك یاذاالتی افلح من هیأ زادالمآل
بس که در آغوش لحد بگذرد برمن و تو روز و شب و ماه و سال
لانك تغتر بمعمورة یعقبها الهدم او الانتقال
گر بمثل جام جمست آدمی سنگ اجل بشکندش چون سفال
لو کشف التربة عن بدرهم لم یُر الاّ کدقیق الهلال
بسکه درین خاك ممزق شدست پیکر خوبان بدیع الجمال
واندرس الرسم بطول الزمان و انتخر العظم بمر اللیال
ایکه درونت بکنه تیره شد ترسمت آئینه نگیرد صقال

۱ـ در نسخه های متأخر این بیت الحاق شده :

بنای ملك نهادست برسلامت عام چنانکه عالی بنیان نهاده بر ساقل

مالك تعصی و منادی القبول من قبل الحق ینادی تعال ؟
زنده دل مرده ندانی که کیست ؟ آنکه ندارد بخدای اشتغال
عز کریم احد لایزول جلّ قدیم صمد لایزال
پادشهان بر در تعظیم او دست برآورده بحکم سؤال
کم حزن فی بلد بلقع من علیها بسحاب ثقال
بار خدائی که درون صدف دُر کند از قطرهٔ آب زلال
ان نطق العارف فی وصفه یعجز عن شان عدیم المثال
کارمگس نیست درین ره پرید بلکه بسوزد پر عنقا و بال
کم فطن بادر مستفهما عاد و قد کل لسان المقال
فهم بسی رفت و نبودش طریق وهم بسی گشت و نماندش مجال
لودنت الفکرة من حجبه لاحترقت من سبحات الجلال
بر دل عشاق جمالش خوشست تلخی هجران بامید وصال
اصبح من غایة الطافه یجترم العبد و یبقی النوال
بنده دگر بر که کند اعتماد گر نکند بر کرم ذوالجلال
ان مقالی حکم فاعتبر موعظة تسمع صم الجبال
هر که بگفتار نصیحت کنان گوش ندارد بخورد گوشمال
بادیة المحشر واد عمیق تمتحن النفس و تمضی الجمال
گر قدمت هست چو مردان برو ور عملت نیست چو سعدی بنال
رب اعنی و اقل عثرتی انت رجائی و علیك اتکال

پند و موعظه

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال که مال تالب گورست و بعد از آن اعمال

من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم توخواه[1] ازسخنم پند گیروخواه ملال
محل قابل و آنکه نصیحت قائل چوگوش هوش نباشد چسود حسن مقال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص که هست صورت دیواررا همین تمثال
نصیحت همه عالم چو باد درقفص است بگوش مردم نادان چو آب در غربال
دل ای حکیم درین معبر هلاك[2] مبند که اعتماد نکردند بر جهان عقال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را که آفتاب فلك را ضرورتست زوال
چنان بلطف همی پرورد که مروارید دگر بقهر چنان خرد میکند که سفال
برفت عمرو نرفتیم راه شرط و ادب[3] براستی که ببازی برفت چندین سال
کنون که رغبت خیرست زور طاعت نیست دریغ زور[4] جوانی که صرف شد بمحال
زمان توبه و عذرست و وقت بیداری که پنج روز دگر میرود باستعجال
کنون هوای عمل میزند[5] کبوتر نفس که دست جور زمانش نه پر گذاشت نه بال
چنان شدم که بانگشت می نمایندم نماز شام که بر بام میروم چو هلال
وصال حضرت جان آفرین مبارك باد که دیروزود فراق اوفتد درین اوصال
بزیر بار گنه گام بسر نمی گیرم که زیر بار بآهستگی رود حمال
چنین گذشت که دیگر امیدخیر نماند مگر بعفو خداوند منعم متعال
بزرگوار خدایا بحق مردانی که عارفان جمیل اند و عاشقان جمال
مبارزان طریقت که نفس بشکستند بزور بازوی تقوی و للحروب رجال
یقدسون له بالخفی والاعلان یسبحون له بالغدو والآصال

۱ـ خواهی . ۲ـ کاروانسرای . ۳ـ شرط ادب ، عقل و ادب . ٤ـ روز ، و در بعضی از نسخ چاپی ، نقد . ٥ ـ می‌پزد .

مراد نفس ندادند ازین سرای غرور | که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال
قفاخورندو ملامت برندو خوش باشند | شب فراق بامید بامداد وصال
بسرّ سینه این دوستان علی التفصیل | که‌دست گیری ورحمت کنی علی الاجمال
رهی نمیبرم و چارهٔ نمیدانم | بجز محبت مردان مستقیم احوال
مرا بصحبت نیکان امید بسیارست | که مایه‌داران رحمت کنند بر بطال
بود که صدر نشینان بارگاه قبول | نظر کنند ببیچارگان صف نعال
توقعست بانعام دائم‌المعروف | ز بهر آنکه نه امروز میکند افضال
همیشه در کرمش بوده‌ایم و در نعمش | از آستان مربی کجا روند اطفال ؟
سؤال نیست مگر بر خزائن کرمش | سؤال نیز چه حاجت که عالمست بحال
من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی | چه خواهی ازضعفا ای کریم وازجهال
مرا تحمل باری چگونه دست دهد | که آسمان و زمین بر نتافتند وجبال
ثنای عزت حضرت نمیتوانم گفت | که ره نمی‌برد آنجا قیاس ووهم وخیال
ختام‌عمرخدایا بفضل و رحمت خویش | بخیر کن که همینست غایة‌الآمال
بر آستان عبادت وقوف کن سعدی | که وهم منقطعست از سرادقات جلال

در ستایش امیر انکیانو

بسی صورت بگردیدست عالم | وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز | که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر برکرده‌شمعیست | که کوته باز می‌باشد دمادم
ویا برف گدازان بر سر کوه | کزو هرلحظه جزوی میشود کم
بسا خاکا بزیر پای نادان | که گربازش کنی دستست ومعصم

نه چشم طامع از دنیا شود سیر — نه هرگز چاه پر گردد بشبنم[1]
گل فرزند آدم خشت کردند — نمی جنبد دل فرزند آدم
بسیم و زر نکونامی بدست آر — منه برهم که برگیرندش ازهم
فریدون را سرآمد پادشاهی — سلیمان را برفت از دست خاتم
بنیشی میزند دوران گیتی — که آنرا تاقیامت نیست مرهم[2]
وفاداری مجوی ازدهر خونخوار — محالست انگبین در کام ارقم
بنقل از اوستادان یاد دارم — که شاهان عجم کیخسرو وجم
ز سوز سینهٔ فریاد خوانان[3] — چنان پرهیز کردندی که ازسم
که موران چون بگرد آیند بسیار — بتنگ آید روان در حلق ضیغم
وما من ظالم الا و یبلی — وان طال المدی یوماً بأظلم
سخن را روی در صاحبدلانست — نگویند از حرم الا بمحرم
حرامش باد ملك و پادشاهی — که پیشش مدح گویند ازقفا ذم
عروس زشت زیباچون تواند دید[4] — وگر بر خود کند دیبای معلم
اگر مردم همین بالا و ریشند — بنیزه نیز بر بستست پرچم
سخن شیرین بود پیر کهن را — ندانم بشنود نوئین اعظم
جهان سالار عادل انکیانو[5] — سپهدار عراق و ترك و دیلم
که روز بزم بر تخت کیانی — فریدونست و روز رزم رستم
چنین پنداز پدر نشنوده باشی — الا گر هوشمندی بشنو از عم
چویزدانت مکرم کردو مخصوص — چنان زی در میان خلق عالم
که گر وقتی مقام پادشاهیت — نباشد همچنان باشی مکرم

۱ـ زشبنم . ۲ـ نه نیشی میزند دوران گیتی که آنرا تا قیامت هست مرهم
۳ـ در نسخه های متأخر : خواهان . ٤ـ بود . ٥ـ انکیانه .

نه هر کس حق تواند گفت گستاخ — سخن ملکیست سعدی را مسلم
مقامات ازدو بیرون نیست فردا — بهشت جاودانی یا جهنم
بکار امروز تخم نیك نامی — که فردا برخوری والله اعلم
مدامت بخت و دولت همنشین باد — بدولت شادمان از بخت خرم
بدست راست قید باز اشهب — بدست چپ عنان خنگ[1] ادهم
سر سالت مبارك باد و میمون — سعادت همره و اقبال همدم
محرم بر حسود ملك و جاهت — که ماند زنده تا دیگر محرم

در تهنیت اتابك مظفرالدین سلجوقشاه ابن سلغر

خدایرا چتوان گفت شکر فضل و کرم — بدین نظر که دگر باره کرد برعالم
بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه — خدایگان معظم اتابك اعظم
سر ملوك زمان[2] پادشاه روی زمین — خلیفهٔ پدر و عم باتفاق اعم
زمین پارس دگر فرّ آسمان دارد — بماه طلعت شاه و ستارگان حشم
یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی — یکی بخدمت او دست بندگی برهم
بقبلهٔ کرمش روی نیکخواهان راست — بخدمت حرمش[3] پشت پادشاهان خم
هنوز کوس بشارت تمام نازده بود — که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم
زسر نهادن گردن کشان و سالاران — برآستان جلالش نماند جای قدم
سپاس بارخدائی که شکر نعمت او — هزار سال[4] کم از حق او بود یك دم
خوشست بردل آزادگان جراحت دوست — بحکم آنکه همش دوست مینهد مرهم

۱ـ خیل . ۲ـ جهان . ۳ـ خدمش . ٤ـ بار .

شب فراق بروز وصال حامله بود — الم خوشست باندیشهٔ شفای الم
دگر خلاف نباشد میان آتش و آب — دگر نزاع نیفتد میان گرگ وغنم
ز سایهٔ علم شیر پیکرش نه عجب — که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم
اگر دو دیدهٔ دشمن نمی تواند دید — که دوستان همه شادند، گو بمیر از غم
وجود هر که نخواهد دوام دولت او — اسیر باد بزندان ساکنان عدم
شها بخون عدو ریختن شتاب مکن — که خود هلاك شوند از حسد بخون شکم
هر آنکه چون قلمت سر بحکم بر ننهد — دو نیمه بادسرش تا بسینه همچو قلم
چنان بعهد تو مشتاق بود نوبت ملك — که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم
بحلق خلق فرو ریخت شربتی شیرین — زدند بر دل بدگوی ضربتی محکم
جهان نماند و آثار معدلت ماند — بخیر کوش و صلاح و سداد و عفو و کرم [1]
که ملك و دولت ضحاك بی گناه [2] آزار — نماند و تا بقیامت برو بماند رقم
خطای بنده نگیری که مهتران ملوك — شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم
خنك تنی که پس از وی حدیث خیر کنند — که جز حدیث نمی ماند از بنی آدم
بدولتت همه افتادگان بلند شدند — چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم
مگر کمینهٔ آحاد بندگان سعدی — که سعیش از همه بیشست و حظش از همه کم
همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق — نبوده اند بایام کس چنین خرم
سری مباد که بر خط بندگی تو نیست — وگر بود بسر نیزه باد چون پرچم

بازگردیدن پادشاه اسلام از سفر عراق [3]

المنة لله که نمردیم و بدیدیم — دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم

۱ـ بعدل کوش و کرم . ۲ـ مردمان . ۳ـ این عنوان از قدیمترین نسخه است ، و در دو نسخهٔ بسیار معتبر وقدیم دیگر چنین : « وله فی قدوم السلطان » و « وله فی تهنئة القدوم »

در رفتن و باز آمدن رایت منصور — بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم
تا بار دگر دمدمهٔ کوس بشارت — وآوای درای شتران باز شنیدیم
چون ماه شب چارده ازشرق برآمد — روئی که درآن ماه چو نومی طلبیدیم [1]
"شکر شکر عافیت از کام حلاوت [2] — امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم
درسایهٔ ایوان سلامت ننشستیم — تا کوه و بیابان مشقت [3] نبریدیم
وقتست بدندان لب مقصود گزیدن — آن شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم
دست فلك آنروز چنان آتش تفریق — درخرمن مازد که چو گندم بطپیدیم
المنة لله که هوای خوش نوروز — باز آمدو از جور زمستان برهیدیم
دشمن که نمیخواست چنین روز بشارت [4] — همچون دهنش پوست بچوگان بدریدیم
سعدی ادب آنست که درحضرت خورشید — گوئیم که ما خودشب تاریك ندیدیم

تغزل و ستایش صاحبدیوان

ب

من آن بدیع صفت را بترك چون گویم — که دل ببرد بچوگان زلف چون گویم
گرم بهر سر موئی ملامتی بکنی — گمان مبر که تفاوت کند سر مویم
تعلقی است مرا با کمان ابروی او [5] — اگر چه نیست کمانی بقدر بازویم
رقیب گفت برین در چه میکنی شب و روز؟ — چه میکنم؟ دل گم کرده باز میجویم
وگر نصیحت دل میکنم که عشق مباز — سیاهی از رخ زنگی بآب میشویم
بگرد او نرسد پای جهد من هیهات — ولیك تا رمقی در تنست میپویم

۱ـ عبارت مشوش است ولی نسخ متفقند ومعنی معلوم است . ۲ـ ارادت . ۳ ـ ملامت .
٤ ـ متن مطابقست با نسخ بسیار قدیم معتبر و در نسخ دیگر ، « کوس بشارت » که نظر بمصراع دوم مناسب تر هم می نماید . ٥ـ ابرویت .

درآمد از در من بـامداد و پنداری — کـه آفتاب بر آمد ز مشرق کویم
پری ندیده‌ام و آدمی نمی گـویم — بهشت بود کـه در باز کرد بر رویم
ولیك در همه کاشانه هیچ بوی نبرد[1] — مگر شمامهٔ انفاس عنبرین بویم
هزار قطعهٔ موزون بهیچ بر[2] نگرفت — چو زر ندید پریچهره در ترازویم
چو دیدمش کـه ندارد سر وفاداری — گرفتمش کـه زمانی بساز باخویم
چه کرده‌ام که چو بیگانگان و بدعهدان — نظر بچشم ارادت نمیکنی سویم
گـرفتم آنش دل در نظر نمی آید — نگاه می نکنی آب چشم چون جویم
من آن نیم که برای حطام بردرخلق — بریزد اینقدر آبی که هست در رویم
بهر کسی نتوان گفت شرح[3] قصهٔ خویش — مگر بصاحبدیوان محترم[4] گـویم
بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود — همین قدر که دعاگوی دولت اویم

در انتقال دولت از سلغریان بقوم دیگر

این منتی براهل زمین بود از آسمان — وین رحمت خدای جهان بودبرجهان
تا گرد نان روی زمین منزجر[5] شدند — گردن نهاده بر خط و فرمان ایلخان
اقصای برو بحر بتـائید عدل او — آمد بتیغ[6] حـادثه دربارهٔ امان
بوی چمن برآمد و برف جبل گداخت — گـل با شکفتن آمدو بلبل ببوستان
آن دور شد کـه ناخن درنده تیز بود — وآن روزگار رفت که گرگی کندشبان
بر بقعهٔ که چشم ارادت کند خدای — فرماندهی گمارد بر خلق مهربان
شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد — از قیروان سپاه کشد[7] تا بقیروان

۱ـ نبود . ۲ـ در . ۳ ـ حال و . ٤ ـ بصاحب وصدر جهانیان ، ودر بعضی نسخ چاپی : بصاحب دیوان ایلخان . ٥ـ درنسخهٔ قدیم ، مبترح (؟) ٦ـ در نسخهٔ قدیم ، لفع (؟) . ۷ـ سپه بکشد .

گر تاختن بلشکر سیاره آورد | از هم بیوفتند ثریا و فرقدان
سلطان روم و روس بمنت دهد خراج | چیپال هند و سند بگردن کشد قلان
ملکی بدین مسافت و حکمی برین نسق[1] | ننوشته اند در همه شهنامه داستان
ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق | بل کمترینه[2] بندهٔ تو پادشه نشان
حق را بروزگار تو بر خلق منتیست | کاندر حساب عقل نیاید شمار آن
در روی دشمنان تو تیری بیوفتاد | کز هیبت تو پشت بدادند چون کمان
هر کو ببندگیت کمر بست تاج یافت | بنهاد مدّعی سرو بر سر نهاد جان
باشیر پنجه کردن روبه نه رای بود | باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان
سر برسنان نیزه نکردیش روزگار | گر سر ببندگی بنهادی برآستان
گنجشك را که دانهٔ روزی تمام شد | از پیش باز باز نیاید بآشیان
نفس درنده پند خردمند نشنود | بگذار تا درشت بیوبارد استخوان
گردون سنان قهر بباطل نمی زند | الاّ کسی که خود بزند سینه برسنان
اقبال نا نهاده بکوشش نمی دهند | بر بام آسمان نتوان شد بنردبان
بخت بلند باید و پس کتف زورمند | بی شرطه خاك برسر ملاّح و بادبان
ای پادشاه روی زمین دور ازآن تست | اندیشه کن تقلب دوران آسمان
بیخی نشان که دولت باقیت بر دهد | کاین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان
هر نوبتی نظر بیکی میکند سپهر | هر مدتی زمین بیکی میدهد زمان
چون کام جاودان متصور نمی شود | خرم نئی که زنده کند نام جاودان
نادان که بخل میکند و گنج می نهد | مزدور دشمنست تو بر دوستان فشان
یارب تو هر چه رای صوابست و فعل خیر | اندر دل وی افکن و بر دست وی بران

۱- بدین . ۲- کترین .

آهوی طبع بنده چنین مشك میدهد | گر پارس میبرند بتاتارش ارمغان
بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت | مردم نمی‌برند که خود میرود روان
سعدی دلا آوری و زبان آوری مکن | تا عیب نشمرند بزرگان خرده دان
گر در عراق نقد ترا بر محك زنند | بسیار زر که مس بدرآید ز امتحان
لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت | داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان
گر چون بنفشه سر بسخن بر نمی کنم | فکر ازدلم چولاله بدر میکند زبان
چون غنچه عاقبت لبم[1] ازیکدگر برفت | تاچون شکوفه پر زرسر خم کنی دهان
یارب دعای پیرو جوانت رفیق باد | تا آن زمان که پیر شوی دولتت جوان
دست ملوك لازم فتراك دولتت | چون پای در رکاب کنی[2] بخت هم عنان
در اهتمام صاحب صدر بزرگوار | فرمانروای عالم و علامهٔ جهان
اکفی الکفاة روی زمین شمس ملك ودین | جانب نگاه دار خدای و خدایگان
صدر جهان و صاحب صاحبقران که هست | قدر مهان روی زمین پیش او مهان
گر مقتضی نحو نبودی نگفتمی | با بحر کف او خبر کان و اسم کان
نظم مدیح او نه باندازهٔ منست | لیکن رواست نظم لآلی بریسمان
ای آفتاب ملك بسی روز ها بتاب | وی سایهٔ خدای بسی سالها بمان
خالی مباد گلشن خضرای مجلست | زآواز بلبلان غزل گوی مدح خوان
تا بر درت برسم بشارت همی زنند | دشمن بچوب تا چودهل میکند فغان

در وداع ماه رمضان

برگ تحویل می کند رمضان | بار توديع بر دل اخوان

---

۱ - دلم . ۲ - نهی .

یار نادیده سیر زود برفت　　دیر ننشست نازنین مهمان
غادر[1] الحبُّ صحبة الاحباب　　فارق الخلُّ عشرة الخلان
ماه فرخنده روی برپیچید　　و علیك السلام یا رمضان
الوداع ای زمان طاعت و خیر　　مجلس ذکر و محفل قرآن
مهر فرمان ایزدی بر لب　　نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر روزه با جهان آید　　بس بگردد بگونه گونه جهان
بلبلی زارزار می نالید　　بر فراق بهار وقت خزان
گفتم اندوه مبر که باز آید　　روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند　　ورنه هر سال گل دمد بستان
روزه بسیار و عید خواهد بود　　تیر ماه و بهار و تابستان
تا که در منزل حیوة بود　　سال دیگر ، که در غریبستان
خاك چندان از آدمی بخورد　　که شود خاك و آدمی یکسان
هردم از روزگار ما جزویست　　که گذر میکند چو برق یمان
کوه اگر جزو جزو برگیرند　　متلاشی شود بدور زمان
تا قیامت که دیگر آب حیوة　　باز گردد بجوی رفته روان
یارب آن دم که دم فرو بندد　　ملك الموت واقف شیطان
کار جان پیش اهل دل سهلست　　تو نگه دار جوهر ایمان

در مدح شمس الدین حسین علکانی

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان　　بفضل و منت پروردگار عالمیان

---

۱ ـ حاضر ، حامد (؟)

همیشه صاحب این منزل مبارك را تن‌درست و دل شاد بادو بخت جوان
دوچیز حاصل‌عمرست نام نیك‌وثواب وزین دو در گذری کل من علیها فان
زخسروان مقدم چنین که میشنوم وفای عهد نکردست باکس این دوران
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل که اعتماد بقارا نشاید این بنیان
پس اعتماد مکن بردوام دولت وعمر که دولتی دگرت در پیست جاویدان
زمین دنیا بُستان زرع آخر تست چودست میدهدت تخم دولتی بفشان
بده که با تو بماند جزای کردهٔ نیك وگر چنین نکنی از تو باز ماند هان
بپاش تخم عبادت حبیب من زان پیش که در زمین وجودت نماند آب روان
حیات زنده غنیمت شمر که باقی عمر چو برف برسر کوهست روی‌درنقصان
زمال و منصب دنیا جزین نمی ماند میان اهل مروت که« یاد باد فلان »
کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست اگر قبول کنی گوی بردی از میدان
بنوبتند ملوك اندرین سپنج سرای خدای عزوجل راست ملك بی پایان

در ستایش علاءالدین عطا ملك جوینی

صاحبدیوان

شکربشکر نهم دردهان مژده‌دهان اگر توباز برآری‌حدیث من بدهان
بعید نیست که گر تو بعهد باز آیی بعیدوصل تومن‌خویشتن کنم‌قربان
توآن نهٔ که‌چوغایب‌شوی‌زدل‌بروی تفاوتی نکند قرب دل ببعد مکان
قرار یك نفسم بیتو دست می‌ندهد هم‌احتمال جفابه‌که‌صبر برهجران
محب صادق اگر صاحبش بتیر زند محبتش نگذارد که بر کند پیکان
وصال‌دوست‌بجان گر میسرت گردد بخر که‌دیر بدست‌اوفتدچنین‌ارزان

کدام روز دگر جان بکار باز آید — که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان؟
شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد — که خویشتن زده ایم آبگینه بر سندان
ز دست دوست بنالیدن آمدی سعدی — تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان
گران بدیع صفت خویشتن بما ندهد — بیار ساقی و ما را ز خویشتن بستان
زمان باد بهارست داد عیش بده — که دور عمر چنان میرود که برق یمان
چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند — درین قضیه که گردد جهان پیر جوان
نظاره چمن اردیبهشت خوش باشد — که بر درخت زند باد نوبهار افشان
مهندسان طبیعت ز جامه خانه غیب — هزار حله برآرند مختلف الوان
ز کارگاه قضا در[1] درخت پوشانند — قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
بکلبهٔ چمن از رنگ و بوی باز کنند — هزار طبلهٔ عطار و تخت بازرگان
بهار میوه چو مولود نازپرور دوست — که تا بلوغ دهان برنگیرد از پستان
نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند — که هر چهار بهم متفق شدند ارکان
اوان منقل آتش گذشت و خانهٔ گرم — زمان برکهٔ آبست و صفهٔ ایوان
بساط لهو بینداز و برگ عیش بنه — بزیر سایهٔ رز بر کنار شادروان
تو گر برقص نیایی شگفت جانوری — ازین هوا که درخت آمدست درجولان
ز بانگ مشغلهٔ بلبلان عاشق[2] مست — شکونه جامه دریدست و سرو سرگردان
خجل شوند کنون دختران مصر چمن — که گل ز خار برآید چو یوسف از زندان
تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی — که بوستان بهاری و باغ لالستان
کدام گل بود اندر چمن بزیبائیت؟ — کدام سرو ببالای تست دربستان؟
چگویم آن خط سبز و دهان شیرین را — بجز خضر نتوان گفت و چشمهٔ حیوان

---

۱ - بر . ۲ - عاشق و .

بچند روز دگر کافتاب گرم شود — مقر عیش بود سایه‌بان و سایهٔ بان
تو کافتاب زمینی بهیچ سایه مرو — مگر بسایهٔ دستور پادشاه زمان
سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم — سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان
بزرگ روی زمین پادشاه صدرنشین — علاء دولت و دین صدر پادشاه نشان
که گردنان اکابر نخست فرمانش — نهند بر سر و پس سر نهند بر فرمان
وگر حسود نه راضیست گو برشک بمیر — که مرتبت بسزاوار میدهد یزدان
نه تافتست چنین آفتاب بر [1] آفاق — نگسترید چنین سایه بر بسیط جهان
بلند پایهٔ قدرش چه جای فهم و قیاس — فراخ مایهٔ فضلش چه جای حصر و بیان
بگرد همتش ادراك آدمی نرسد — که فهم برنتواند گذشتن از کیوان
برو محاسن اخلاق چون رطب بربار — درو فنون فضائل چو دانه در رمان
چو بر صحیفهٔ املی روان شود قلمش — زبان طعن نهد در بلاغت سحبان
چنان رمند دوند [2] اهل بدعت از نظرش — که از مسیحا دجال و از عمر شیطان
بناز و نعمتش امروز حق نظر کردست — امید هست که فردا برحمت و رضوان
کسان ذخیرهٔ دنیا نهند و غلهٔ او — هنوز سنبله باشد که رفت در میزان
بزرگوارا شرح معالیت [3] که دهد — که فکر واصف ٤ ازو منقطع شود حیران
بگرد نقطه عالم سپهر دایره گرد — ندید شبه تو چندانکه میکند دوران
که دید تشنهٔ ریان بجز تو در آفاق — بعدل و عفو و کرم تشنه وزادب ریان
خدایرا بتوفضلی که در جهان دارد — کدام شکر توان گفت درمقابل آن
خنك عراق که در سایهٔ حمایت تست — حمایت تو نگویم عنایت یزدان
زبأس تو نه عجب در بلاد فرس و عرب — که گرگ بر گله یار انباشدش عدوان
بر درخت امیدت همیشه باد که نیست — بدور عدل تو جز بر درخت بار گران

۱ـ دو . ۲ـ روند . ۳ـ معانیت . ٤ـ که فکر وصف .

سپهر با تو برفعت برابری نکند — که شرمسار بود[1] مدعی بلابرهان
چو حصر منقبتت در قلم نمی آید — چگونه وصف تو گویدزبان مدحت خوان
من این قصیده بپایان نمیتوانم برد — که شرح مکرمتت رانمیرسد پایان
بخاطرم غزلی سوزناك میگذرد — زبانه میزند از تنگنای دل بزبان
درون خانه ضرورت چوآتشی باشد — باتفاق برون آید از دریچه دخان
نخواستم دگراین باد عشق پیمودن — ولیك می‌نتوان بستن آب طبع روان

مطلع دوّم

ترا که گفت که برقع برافکن ای فتان — که ماه روی تومارا بسوخت چون کتان
پری که درهمه عالم بحسن موصوفست — زشرم چون تو پریزاده میرود پنهان
بدستهای نگارین چودر حدیث آیی — هزاردل ببری زینهار ازین دستان
دل از جفای تو گفتم بدیگری بدهم — کسم بحسن توای دلستان ندادنشان
لبان لعل تو با هرکه در حدیث آید — براستی که زچشمش بیوفتد مرجان
اگر هزار جراحت کنی توبر دل ریش — دوای دردمنست آن دهان مرهم دان
عوام خلق بانگشت می نمایندم[2] — من از تعجب انگشت فکر بر[3] دندان
امید وصل تو جانم برقص میآرد — چوبادصبح که درگردش آورد ریحان
زخلق گوی لطافت تو بردهٔ امروز — که دل بدست تو گوئیست در خم چوگان
چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین — بدست فتح و ظفر گوی دولت از میدان
جمال عالم انسان و عین اهل ادب — که هیچ عین ندیدست مثل او انسان
بروج قصر معالیش ازان رفیع ترست — که تیر وهم برون آیداز کمان گمان
من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم — که سعی درهمه بابی بقدر وسع و توان[4]

۱ـ شود . ۲ـ بعضی ازنسخ « می‌نایندت » ونادرست است . ۳ـ در . ٤ـ وسم‌توان .

چو مصطفی که عبارت بفهم[1] وی نرسد ولی مبالغهٔ خویش می کند حسان
بضاعت من و بازار علم و حکمت او مثال قطره و دجلست و دجله و عمان
سر خجالتم از پیش بر نمی آید که در چگونه بدریا برند ولعل بکان
اگر نه بنده نوازی ازآنطرف بودی من این شکر نفرستادمی بخوزستان
متاع من که خرد در بلاد[2] فضل و ادب؟ حکیم راه نشین را چه وقع در یونان؟
ولیك با همه جرم امید مغفرتست که تر"ه نیز بود بر موابد سلطان
مرا قبول شما نام در جهان گسترد مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیوان
ملاذ اهل دل امروز خاندان شماست کـه باد تا بقیامت بدولت آبادان
زمال و منصب دنیا جز این نمی ماند میان اهل مرو"ت که یاد باد فلان[3]
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل که اعتماد بقارا نشاید این بنیان
حیوة مانده غنیمت شمر که باقی عمر چو برف بر سر کوهست روی در نقصان
بمردو هیچ نبرد آنکه جمع کرد و نخورد بخور ببخش بده ایکه میتوانی هان
چو خیری از تو بغیری رسد فتوح شناس که رزق خویش بدست تو میخورد مهمان
کرم بجای خردمند کن چو بتوانی که ابر گم نکند بر زمین خوش باران
سخن دراز کشیدم باعتماد قبول که رحمت تو ببخشد هزار ازین عصیان
مرا که طبع سخنگوی در حدیث آمد نه مرکبیست که بازش توان کشید ٤عنان
اگر سفینهٔ شعرم روان بود نه عجب که میرود بسرم از تنور دل طوفان
تو کوه جودی و من در میان ورطهٔ فقر مگر بشرطهٔ اقبالت اوفتم بکران
دو چیز خواهمت از کردگار فرد عزیز دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان
خلاف نیست در آثار بر"و[5] معروفت که دیر سال بماند تو دیر سال بمان

۱ـ بقدر ، بوصف . ۲ـ دیار . ۳ـ این بیت و دو بیت بعد مکرر است . (ص ۵۳)
٤ـ گرفت . ۵ـ خیر .

فلك مساعدو اقبال یارو بخت قرین — تنت درست و امیدت روا و حکم روان
ز نائبات قضا در پناه بار خدای — ز حادثات قران در حمایت قرآن
همای معدلت سایه کرده بر سر خلق — ببوم حادثه بوم مخالفان ویران
بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم[1] کرد — امید هست بتحسین و گوش بر احسان
دو چیز حاصل عمرست نام نیك و ثواب — وزین دو در گذری کل من علیها فان[2]

در ستایش شمس الدین حسین علکانی

ای محافل را بدیدار تو زین — طاعتت بر هوشمندان فرض عین
آسمان در زیر پای همتت — بر زمین مانده[3] فرق فرقدین
از مقامت تا ثریا همچنان — کز ثریا تا ثری فرقست و بین
ای نهاده پای رفعت بر فلك — وی ربوده گوی عقل از اعقلین
کاش کابن مقله بودی در حیوة — تا بمالیدی خطت بر مقلتین
در تو نتوان گفت جز اوصاف نیك — ور کسی گوید جز این میلست و مین
ای کمال نیك مردی بر تو ختم — نیك نامی منتشر در خافقین
عالم عادل[4] امین شرق و غرب — سرور آفاق شمس الدین حسین
کز بهاء طلعتش چون آفتاب — می درخشد نور بین الحاجبین
ماه و پروین را نگه در قدر او — همچنان کز بطن ماهی در بطین
آنکه بیرون از ثنا وحمد او — بر سخن دانان سخن عیب است و شین
عقل را پرسیدم اندر عهد او — هیچ دشمن کام یابد؟ گفت این؟
پنجه بر شیران نیارد کرد تیز — ور هزاران مکر داند بوالحصین

۱ـ خواهد . ۲ـ این بیت نیز مکرر آمده (ص۵۳) . ۳ـ مالیده . ۴ـ عالم و عادل .

منکه چندین منت ازوی بر منست — چون نگویم شکر او، والشکر دین
تا نپنداری که مشغولم ز ذکر — یا زخدمت غافلم یك طرف عین
تا بگردون بر برخشند[1] اختران — تا بگردون میرود آواز قین
جاودان دربارگاهت عیش باد — تا بگردون میرود آواز قین
بخت را با دوستانت اتفاق — چرچ را با دشمنان[3] حرب حنین
ابر رحمت[4] بر تو باران سال و ماه — روح راحت بر روان والدین
نامت اندر مشرق و مغرب روان — چشم بد دور از تو بعد المشرقین

در ستایش صاحبدیوان

تبارك الله ازان نقشبند ماه مهین — که نقش روی تو بستست و چشم وزلف وجبین
چنانکه در نظری درصفت نمی آئی — منت چه وصف بگویم تو خود درآینه بین
مه از فروغ تو برآسمان نمی تابد — چه جای ماه که خورشید لایکاد یبین
خدای تا گل آدم سرشت و خلق[5] نگاشت — سلالهٔ چو تو دیگر نیافرید از طین
نه در قبیلهٔ آدم که در بهشت خدای — بدین کمال نباشد جمال حورالعین
چنین درخت نروید ز بوستان ارم — چنین صنم نبود در نگار خانهٔ چین
مگر درخت بهشتی بود که بار آرد — شکوفه گل[6] و بادام و لاله و نسرین
زبس که دیدهٔ مشتاق در تو حیرانست — ترنج و دست ببکبار می برد سکین
طریق اهل نظر[7] خامشی و حیرانیست — که در نهایت وصفت نمیرسد تحسین
حکایت لبت اندر دهان نمی گنجد — لب و دهان نتوان گفت دُر درج ثمین

---

۱ ـ درخشند . ۲ ـ بر . ۳ ـ با دشمنت . ٤ ـ ابرو رحمت . ٥ ـ نقش .
٦ ـ شکوفه وگل ۷ ـ ادب .

گر این مقله دگر بار با[1] جهان آید
چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین

بآب زر نتواند کشید چون تو الف
بسیم حل ننویسد مثال ثغر تو سین

بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر
بگوی ازان لب شیرین حکایتی شیرین

ترنجبین وصالم بده که شربت صبر[2]
نمی کند خفقان فؤاد را تسکین

دریغ اگر قدری میل ازآن طرف بودی
کزین طرف همه شوقست واضطراب وحنین[3]

ترا سریست که با ما فرو نمی آید
مرا سری که حرامست بی تو بر بالین

میان حظ من و دشمنانت فرقی نیست
منت بمهر همی میرم و حسود بکین

اگر تو بر دل مسکین من نبخشائی
چه لازمست که جور و جفا برم چندین

بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم
که در ایاسه او جور نیست بر مسکین

خدایگان صدور زمان و کهف امان
پناه ملت اسلام شمس دولت و دین

جمال مشرق و مغرب صلاح خلق خدای
مشیر مملکت پادشاه روی زمین

که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او
چو اهل مصر باحسان یوسفند رهین

بسی نماند که در عهد رأی و رأفت او
بیك مقام نشینند صعوه و شاهین

ز گوسپند بدوزد رعایت نظرش[4]
دهان گرگ و بدرّد دهان شیر عرین

معین خیر و مطیع خدای و ناصح خلق
برای روشن و فکر بلیغ و رای رزین

زهی بسایهٔ لطف تو خلق را آرام
خهی بقوت رای تو ملك را آئین

گر اقتضای زمان دور باز سر گیرد
بنات دهر نزایند بهتر از تو بنین

تو آن یگانهٔ دهری که درو سادهٔ حکم
به از تو تکیه نکرد دست هیچ صدر نشین

چو فیض چشمهٔ خورشید بامداد پگاه
که در تموج او منطمس شود پروین

فروغ رای تو مصباح راههای مخوف
عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین

---

۱ ـ در نسخه‌های متأخر : در ۲ ـ هجر ۱ ۳ ـ اضطراب حنین. ٤ ـ بدوزد بیك اشارت قهر.

خدای مشرق و مغرب بایلخان دادست تو بر خز این روی زمین حفیظ و امین
قضا موافق رایت بود که نتوان بود خلاف رای تو رفتن مگر ضلال مبین
مخالفان ترا دست و پای اسب مراد بریده باد که بی دست و پای به تنین
تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد که خوض کردم و دستم نمیدهد تبیین
لئن مدحتك سبعین حجة دأباً لما اقترت علی واحد من السبعین
کمال فضل ترا من بگرد می‌نرسم مگر کسی کند اسپ سخن بزین به ازین
ورای قدر منست التفات صدر جهان که ذکر بندهٔ مخلص کند علی التعیین
برای مجلس انست گلی فرستادم که رنگ و بوی نگرداندش مرور سنین
نوروی دختر دلبند طبع من بگشای که پیر بود و[1] ندادم بشوهر عنین
بزنده میکنم از ننگ وصلتش در گور که زشت خوب نگردد بجامهٔ رنگین
اگر نه بنده نوازی ازان طرف بودی که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین؟
که می‌برد بعراق این بضاعت مزجاة چنانکه زیره بکرمان برند و کاسه بچین؟
ترا شمامهٔ ریحان من که یاد آورد[2] که خلق ازان طرف آرند نافهٔ مشکین؟
چه لایق مگسانست بامداد بهار که در مقابلهٔ بلبلان کنند طنین؟
که نشر کرده بودطی من دران مجلس؟ که برده باشد نام ثری بعلیین؟
بشکر بخت بلند ایستاده‌ام که مرا بعمر خویش نکرده است هرگز این تمکین
میان عرصهٔ شیراز تا بچند آخر پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین؟
چو بید بن که تناور شود بپنجه سال به پنج روز ببالاش بردود[3] یقطین
ز روزگار برنجم چنانکه نتوان گفت بخاك پای خداوند روزگار یمین
بلی بیك حرکت از زمانه خرسندم که روزگار بسر میرود بشدت و کین

۱ـ گشت . ۲ـ یاد آرد . ۳ـ رود .

دوای خسته و جبر شکسته کس نکند — مگر کسی که یقینش بود بروز یقین
یقین قلبی انی انال منك غنی — ولایزال یقینی من الهوان یقین
سخن بلند کنم تا برآسمان گویند — دعای دولت اورا فرشتگان آمین
همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد — بعون ایزدو در چشم دشمنانت نگین
برغم دشمن و اعجاب دوستان بادا — همیشه چشمهٔ رزقت معین وبخت معین
حزین نشسته حسودان دولتت همه سال — تو گوش کرده برآواز مطربان حزین
مباد دشمنت اندر جهان وگر باشد — بزندگانی در سجن و مرده درسجین
دوام عیش تو بادا پس از هلاك عدو — چنانکه پیش تو دف میزنند وخصم دفین
ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود — برآسمان شده وزدشمنان زفیر[1] وانین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد — شهور آن همه اردی بهشت وفروردین

در ستایش ملکه ترکان خاتون

ای بیش از آنکه در قلم آید ثنای تو — واجب بر اهل مشرق ومغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم درین زمان — الا بزیر سایهٔ همچون همای تو
نوشین روان وحاتم طایی که بوده اند — هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو
منشور درنواحی ومشهور درجهان — آوازهٔ تعبد و خوف و رجای تو
اسلام در امان وضمان سلامتست[2] — از یمن همت و قدم پارسای تو
گر آسمان بداند قدر تو برزمین — درچشم آفتاب کشد خاك پای تو
خلق ازجزای خیر تو کردن مقصرند — پروردگار خلق تواند جزای تو

۱ـ نفیر . ۲ - ۳ـ سلامتند .

شکر مسافران که بآفاق میرود [1] گر برفلك رسد نرسد درعطای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم چندان اثر که همت کشورگشای تو
بدبخت نیست در همه عالم باتفاق الا کسی که روی بتابد ز رای تو
ای دربقای عمر تو خیر جهانیان باقی مباد هرکه نخواهد بقای تو
خاص‌از برای‌مصلحت عام دیرسال بنشین که‌مثل تو ننشیند بجای تو
آن‌چیست‌درجهان که‌نداری توآن مراد[2] تاسعدی ازخدای بخواهدبرای‌تو
تا آفتاب میرود و صبح میدمد عاید بخیر باد صباح و مسای تو
یارب رضای‌او توبرآور بفضل‌خویش کو روزوشب‌نمی‌طلبدجزرضای تو

درستایش اتابك مظفرالدین سلجوقشاه[3]

درِ بهشت گشادند در [4] جهان ناگاه خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه
امید بسته برآمد صباح خیر دمید بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه
چو ماه روی مسافر که بامداد پگاه درآید از در امیدوار چشم براه
شمایلی که نیاید بوصف در اوهام خصایصی که نگنجد بذکر در افواه
خدایگان معظم اتابك اعظم سر ملوك زمان [5] ناصر عبادالله
شهنشهی که زمین ازفروغ طلعت او منورست چنان کاسمان بطلعت ماه
خجسته روزی خرم کسی که باز کنند بروی دولت و بختش در فرج ناگاه
که‌چشم‌داشت‌که یوسف‌عزیز مصر شود اسیر بند بلای برادران در چاه ؟

---

۱ ـ میروند . ۲ ـ از مراد . ۳ ـ در قدیمترین نسخه عنوان قصیده این است : « وله ایضاً یذکر جلوسه و یمدحه » و در این نسخه این قصیده بعد از قصیدهٔ « خدای را چه توان گفت شکر فضل و کرم » واقع شده که در ستایش اتابك مظفرالدین سلجوقشاه است . ٤ـ بر ٥ـ جهان . ٦ـ دولت بختش .

شب فراق نمی باید از فلك نالید — که روزهای سپیدست در شبان سیاه
هرآنکه بردر بخشایش خدای نشست — بعاقبت نرود ناامید ازین درگاه
زمانه برسر آنست اگر خطائی کرد — که‌بعدازاین همه‌طاعت کند بعذر گناه
خدای عمر درازت دهاد چندانی — که‌دست جورزمان‌اززمین کنی کوتاه
بگرد خیمه اسلام شقهٔ بزنی — که کهربا نتواند ربود پرّه کاه
مراد سعدی از انشاء زحمت خدمت — نصیحتست بسمع قبول شاهنشاه
دوام دولت و آرام مملکت خواهی — ثبوت راحت‌و امن‌و مزیدرفعت‌وجاه
کمر بطاعت‌و انصاف‌و عدل‌وعفو ببند — چودست منت حق برسرت نهاد کلاه
تو روشن آینهٔ زآه دردمند بترس — عزیز من، که اثر میکند در آینه آه
معلمان بدآموز را سخن مشنو — که دیر سال بمانی بکام نیکو خواه
دعای زنده دلانت رفیق باد و قرین — خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

در پند و اندرز[1]

بنوبت‌اند ملوك اندرین سپنج سرای — کنون که‌نوبت‌تست‌ای ملك‌بعدل گرای
چه دوستی کند ایام اندك اندك بخش — که‌بارباز[2] پسین‌دشمنیست جمله‌ربای؟
چه‌مایه‌بر سراین‌ملك سروران بودند — چودور عمر بسرشد درآمدند از پای
تو مردباش و ببر باخود آنچه بتوانی — که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
درم بجورستانان زر بزینت ده — بنای خانه کنانند بام قصر ندای
بعاقبت خبرآمد که مُرد ظالم‌ومانده[3] — بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای

۱ـ در نسخه هائی که دردست ماست این قصیده عنوان ممدوح ندارد . ۲ـ در نسخه‌های متأخر ، که روز باز . ۳ـ که مرد ظالم مرد .

بخور مجلسش از نالهای دود آمیز عقیق زیورش ازدیده‌های خون پالای
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس بلندبانگ چسود و میان تهی چودرای؟
دو خصلت‌اند نگهبان ملك و یاور دین بگوش جان توپندارم این دو گفت خدای
یکی که گردن زور آوران بقهر بزن دوم که از در بیچارگان بلطف درآی
بتیغ وطعنه گرفتند جنگجویان ملك تو بروبحر گرفتی بعدل وهمت و رای
چو همتست چه حاجت بگرز مغفر کوب چودولتست چه حاجت بتیر جوشن خای
بچشم عقل من این خلق پادشاهانند که سایه برسر ایشان فکندهٔ چوهمای
سماع مجلست آواز ذکر و قرآنست نه بانگ مطرب و آوای چنگ و نالهٔ نای
عمل بیار که رخت سرای آخر تست نه عود سوز بکار آیدت نه عنبر سای
کف نیاز بحق برگشای و همت بند که دست فتنه ببندد خدای کارگشای
بداوفتند بدان لاجرم که در مثلست که مار دست ندارد ز قتل مار افسای
هرآنکست که بآزار خلق فرماید عدوی مملکتست اوبکشتنش[1] فرمای
بکامهٔ دل دشمن نشیند آن مغرور که بشنود سخن دشمنان دوست‌نمای
اگر توقع بخشایش خدایت هست بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
دیارمشرق و مغرب مگیر و جنگ مجوی دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای
گرت بسایه در آسایشی بخلق رسد بهشت بردی و در سایهٔ خدای آسای
نگویمت چو زبان آوران رنگ آمیز که ابر مشك فشانی وبحر گوهرزای
نکاهد آنچه نبشتست عمر و نفزاید پس این چه فایده گفتن که نابحشر بپای
مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی بعدل وعفو و کرم کوش و درصلاح افزای
بروز حشر که فعل بدان و نیکان را جزا دهند بمکیال نیك و بد پیمای

---

۱ ـ مملکت تست کشتنش .

جریدهٔ کنهت عفو باد و توبه قبول سپید نامه و خوشدل بعفو بار خدای
بطعنهٔ زده باد آنکه برتو بد خواهد که بار دیگرش از سینه برنیاید وای

در ستایش ترکان خاتون و پسرش اتابك محمد [1]

ط

چه دعا گویمت ای‌سایهٔ میمون همای یارب این سایه بسی برسر اسلام بپای
جود پیداو وجود از نظر خلق نهان [2] نام درعالم وخود درکنف ستر خدای
در سراپردهٔ عصمت بعبادت مشغول پادشاهان متوقف بدر پرده سرای
آفتاب اینهمه شمع ازپی و مشعل درپیش [3] دست برسینه نهندش [4] که بپروانه درآی
مطلع برج [5] سعادت فلك اختر سعد بحر دردانهٔ شاهی صدف گوهر زای
حرم عفت و عصمت بتو آراسته باد علم دین محمد بمحمد بر پای
خلف دودهٔ سلغر شرف دولت و ملك ملك آیت رحمت ملك ملك آرای
سایهٔ لطف خدا داعیهٔ راحت خلق شاه گردنکش دشمن کش عاجز بخشای
ملك ویران نشود خانهٔ خیر [6] آبادان دین تغیر نکند قاعدهٔ عدل [7] بجای [8]
ای‌حسود ارنشوی خاك درخدمت او دیگرت باد بدستست برو می‌پیمای
هرکه خواهد که دراین مملکت انگشت خلاف برخطائی بنهد گو برو انگشت بخای
جهدو مردی‌ندهدآنچه‌دهددولت‌وبخت گنج ولشکر نکندآنچه کندهمت‌ورای

---

۱ ـ در قدیمترین نسخه عنوان قصیده اینست : « وله فی‌الحرم‌المعصوم » ، و در نسخهٔ قدیم دیگر : « وله ایضاً یصف‌السترالعالی » . ۲ ـ وهم بیرون سرایردهٔ عصمت‌موقوف .
۳ ـ شمع‌از عقب و مشعله پیش . ٤ـ زنندش . ٥ ـ ماه . ٦ ـ عدل . ۷ ـ ملك .
۸ـ سعدو بوبکر ببردند محمد برجای .

قدم بنده بخدمت نتوانست رسید | قلم از شوق و ارادت بسر آمد نه بپای
جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ | نتواند که برو ساید کند غیر همای
نیکخواهان ترا تاج کرامت برسر | بدسگالان ترا بند عقوبت در پای

تنبیه و موعظت

دریغ روز جوانی و عهد برنائی | نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی
سر فروتنی انداخت پیریم در پیش | پس از غرور[1] جوانی و دست بالائی
دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچید | ستیز دور فلك ساعد توانائی
زهی زمانه ناپایدار عهد شکن | چه دوستیست[2] که با دوستان نمی پائی
که اعتماد کند بر مواهب نعمت | که همچو طفل ببخشی و باز بربائی
بزارتر گلی هرچه خوبتر بندی | تباه‌تر شکنی هرچه خوشتر آرائی
بعمر خویش کسی کامی ازتو بر نگرفت | که در شکنجهٔ بی‌کامیش نفرسائی
اگر زیادت قدرست در تغیر نفس | نخواستم که بقدر من اندر افزائی
مرا ملامت دیوانگی و سر شغبی | ترا سلامت پیری و پای برجائی
شکوه پیری بگذارو علم و فضل و ادب | کجاست جهل جوانی و عشق و شیدائی
چو با قضای اجل[3] بر نمی توان آمد | تفاوتی نکند گر بزی و دانائی
نه آن جلیس انیس از کنار من[4] رفتست | که بعد ازو متصور شود شکیبائی
دریغ خلعت دیبای احسن التقویم | برآستین ننعم طراز زیبائی
غبار خط معنبر نشسته بر گل روی | چنانکه مشك بماورد برسمن سائی
اگر ز باد فنا ای پسر بیندیشی | چو گل بعمر دو روزه غرور ننمائی

۱- پس غرور . ۲- چه دشمنیست . ۳- قضاو اجل . ٤- در یك نسخهٔ قدیم « ما »

زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد | نه آب دیده که گر خون دل بپالائی
همیشه باز نباشد در دولختی چشم | ضرورتست که روزی بگل براندائی
ندوخت جامهٔ کامی بقد کس گردون | که عاقبت بمصیبت نکرد یکتائی
چو خوان یغما برهم زند همی ناگاه[1] | زمانه مجلس عیش بتان یغمائی
چو تخم خرما فردات پایمال کنند | وگر بسروری امروز نخل خرمائی
برادران تو بیچاره در ثری رفتند | تو همچنان ز سرکبر بر ثریائی
خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده | بپنج روز که در عشرت تمنائی[2]
دماغ پخته که من شیر مرد برنا ام[3] | برو چو با سگ نفس نبهره[4] برنائی
اگر بود دل مؤمن چو موم نرم نهاد | تو موم نیستی ای دل که سنگ خارائی
هرآن زمان که ز تو مردمی برآساید | درست شد بحقیقت که مردم آسائی
وگر بجهل برفتی بعذر باز پس آی | که چاره نیست برون از شکسته پیرائی
سخن دراز مکن سعدیا کوته کن | چو روزگار به پیرانه سر برعنائی
وگر عنایت و توفیق حق نگیرد دست | بدست سعی تو بادست تا نه پیمائی
ببخش بارخدایا بفضل و رحمت خویش | که دردمند نوازی و جرم بخشائی
بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردیم | مگر بعین عنایت قبول فرمائی
ز درگه کرمت روی نا امیدی نیست | کجا رود مگس از کارگاه حلوائی

تغزل و ستایش صاحبدیوان

ب

شبی و شمعی و گویندهٔ وزیبائی | ندارم از همه عالم دگر تمنائی

---

۱ ـ زند بناگاهی . ۲ ـ که در عیش و در تماشائی . ۳ ـ شیر مرد و برنایم .
٤ ـ درنده .

فرشته رشك برد بر جمال مجلس من — گر التفات کند چون تو مجلس آرائی
نه وامقی چو من اندر جهان بدست آید — اسیر قید محبت نه چون تو عذرائی
ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن — زدست آنکه ندارد بحسن همتائی
دلی نماند که در عهد او نرفت از دست — سری نماند که با او نبخت سودائی
قیامتست که در روزگار ما برخاست — براستی که بلائیست آن نه بالائی
دگر چه بینی اگر روی ازو بگردانی — که نیست خوشتر از او در جهان تماشائی
وگر کنی نظر از دور کن که نزدیکست — که سر ببازی اگر پیشتر نهی پائی
چنان مکابره[1] دل میبرد که پنداری — که پادشاه منادی زده است یغمائی
ز رنج خاطر صاحبدلان نیندیشد — که پیش صاحبدیوان برند غوغائی
که نیست در همه عالم باتفاق امروز — جز آستانهٔ او مقصدی و ملجائی
اجلّ روی زمین کاسمان بخدمت او — چو بنده ایست کمر بسته پیش مولائی
مرادازین سخنم دانی ای حکیم چبود — سلامی ارنکند حمل بر تقاضائی
مراست با همه عیب این هنر بحمدالله — که سر فرو نکند همتم بهرجائی
خدایراست بعهد تو ای ولیّ زمان — بر اهل روی زمین نعمتی و آلائی
کسان سفینه بدریا برند و سود کنند — نه چون سفینهٔ سعدی نه چون تو دریائی

پند

ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روزه دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم — شرم بادت که قطرهٔ آبی
کهل[1] کشتی و همچنان طفلی — شیخ بودی و همچنان شابی

۱ـ معاینه . ۲ـ پیر .

توببازی‌نشسته‌وز چپ‌وراست میرود نیر چرخ پرتابی
تادرین گله گوسفندی‌هست نه نشیند فلك [1] ز قصابی
تو چراغی نهاده بر [2] رهباد خانهٔ در ممر سیلابی
گر برفعت سپهر و کیوانی [3] ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی بسیاحی ور بمغرب رسی بجلابی
ور بمردی ز باد در گذری ور بشوخی چو برف بشتابی
ور بتمکین ابن عفانی ور بنیروی ابن خطابی
ور بنعمت شریك قارونی ور بقوت عدیل سهرابی
ور میسر شود که سنگ سیاه زرصامت کنی بقلابی
ملك‌الموت‌را بحیله و زور [4] نتوانی که دست برتابی
منتهای کمال نقصانست گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبداو مرجعت اینست نه سزاوار کبرو اعجابی
خشت بالین گور باد آور ای که سر بر کنار احبابی
خفتنت زیرخاك خواهد بود ای‌که درخوابگاه [5] سنجابی
بانگ طبلت نمی کند بیدار تو مگر مردهٔ نه در خوابی
بس‌خلایق فریفتست این‌سیم که تو لرزان برو چوسیمابی
بس‌جهان‌دیده‌این‌درخت‌قدیم که تو پیچان برو چولبلابی
بس‌بگردیدوبس‌بخواهدگشت بر سرما سپهر دولابی
تو ممیز بعقل و ادراکی نه مکرم بجاه و انسابی
تو بدین ارجمند و نیکو نام نه بدنیا و ملك و اسبابی
ابلهی صد عتابی خارا گر بپوشد خریست عتابی

۱- اجل . ۲- در . ۳- سپهر کیوانی . ٤- فن . ٥- درجامه خواب .

نقش دیوار خانهٔ تـو هنوز گر همین صورتی و القابی
ای مرید هوای نفس حریص تشنه بر زهر همچو جُلابی
قیمت خویشتن خسیس مکن که تودر اصل جوهری[1] نابی
دست و پائی بزن بچاره و جهد کـه عجب درمیان غرقابی
عهدهای شکسته را چه طریق چاره هم توبستی و شعابی[2]
بدر بـی‌نیـاز نتوان رفت جز بمستغفرّی و آوّابی
تو در خلق میزنی شب و روز لاجرم بی‌نصیب ازین بابی
کی دعای تو مستجاب کند که بیک روی دردو محرابی
یارب ازجنس[3] ماچه خیر آید تو کرم کن که رب اربابی
غیب‌دان و لطیف و بی چونی سترپوش و کـریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی چون تودرنفس خود نمی‌یابی
جای گریه‌ست برمصیبت پیر تو چو کودك هنوز لعابی
باهمه‌عیب خویشتن شب و روز در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عـالمت باشد بی‌عمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت باضافت چو کرم شب تابی
پیر بـودی و ره ندانستی تو نه پیری که طفل کتابی

در ستایش[4]

بخرمی و بخیر آمدی و آزادی[5] که‌ازصروف‌زمان‌درامان‌حق‌بادی

۱ـ گوهری (درنسخه های متأخر) . ۲ـ چاره عجزست وسوزو توابی . ۳ـ نفس .
٤ـ در نسخه پارس (مورخ ۷٦۷) عنوان اینست : « فی تهنئة قدوم امیر محمد بیك » ، و در بعضی نسخ عنوان چنین است : « فی‌مدح شمس‌الدین تازیکوی » . ٥ـ آبادی .

باتفاق همایون و طلعت [1] میمون دری زشادی برروی خلق بگشادی
بهر مقام که پای مبارکت برسد زمانه‌را نرسد دست جور و بیدادی
بزرگ پیش خداوند بندهٔ باشد که بندگان خدایش کنند آزادی
بهشت گرچه پرآسایشست و نازونعیم جزآن متاع نیابی که خود فرستادی
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد که‌بیخ‌خیر نشاندی‌و دادحق دادی
دعای زنده دلانت بلا بگرداند غم رعیت و درویش بر دهد شادی
خدای‌عزوجل‌ازتوبنده‌خشنودست [2] وزان‌پدر که توفرزند پرهنر زادی
ملوك روی زمین برسواد منشورت نهاده سر چوقلم بر بیاض بغدادی

در پند و ستایش

بزن که [3] قوت بازوی سلطنت داری که دست همت مردانت میدهد یاری
جهان‌گشای‌و عدو بندو ملك بخش و ستان که در حمایت صاحب دلان بسیاری
گرت بشب نبدی [4] سر برآستانهٔ حق کیت بروز میسر شدی جهانداری ؟
بدولت تو چنان ایمنست پشت زمین که خلق در شکم مادرند پنداری
بزیر سایهٔ عدل تو آسمانرا نیست مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری
کف‌عطای توگرنیست ابررحمت حق چه نعمت‌است‌که بربر و بحر می‌باری [5]
مدیح شیوهٔ درویش نیست تا گویم مثال بحر محیطی و ابر آزاری
نگویمت که بفضل از کرام ممتازی نگویمت که بعدل از ملوك مختاری
وگرچه این‌همه‌هستی نصیحت اولیتر که‌پندراه خلاص‌است‌و دوستی باری
بسعی کوش که ناگه فراغتت نبود که سربخاری اگر روی شیر نر خاری

۱ـ طالع . ۲ـ راضی باد . ۳ ـ چو . ٤ ـ تنهی . ٥ ـ در یك‌نسخه ،
چودید رغبت‌ومیلت بسوی اهل‌صلاح سپهر نیز بپوشید دلق زنگاری

خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد بخوب روئی لیکن بخوب کرداری
شکوه ولشکر وجاه وجمال ومالت هست ولی بکار نیاید بجز نکوکاری
چه روزها بشب آوردهٔ براحت نفس چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری
که پیش اهل دل آب حیات درظلمات دعای زنده دلانست در شب تاری
خدای سلطنتت بر زمین دنیا داد ز بهر آنکه درو تخم آخرت کاری
بنیك و بد چو بباید گذاشت این بهتر که نام نیك بدست آوری و بگذاری
پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود رواست گر همه عالم گرفته انگاری
صراط راست که داند درآن جهان رفتن؟ کسی که خو کند اینجا براست رفتاری
جهان ستانی و لشکر کشی چه مانندست بکامرانی درویش در سبکباری ؟
ببندگی سر طاعت بنه که برهائی برفعت از سر گردون کلاه جباری
چو کار با لحد افتاد هردو یکسانند بزرگتر ملك و کمترینه بازاری
ورین گدا بمثل نیکبخت برخیزد بدان امیر اجلش دهند سالاری
ترا که رحمت و دادست ودین بشارت باد که جور و ظلم و تعدی ز خلق برداری
بقای مملکت اندر وجود یك شرطست که دست هیچ قوی برضعیف نگماری
بدولت علم دین حق فراشته باد بصولت علم کفر در نگونساری
چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد بجز دهانه فرنگی و مشك تاتاری
هزار سال نگویم بقای عمر تو باد که این مبالغه دانم ز عقل نشماری
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد که حق گزاری و بی حق کسی نیازاری

در ستایش

گزین خیال محقق شود ببیداری که روی عزم همایون ازین طرف داری

خدایرا که تواند گزارد شکر و سپاس — یکی منم که بمدحش[1] کنم شکرباری
ندیددشمن بی‌طالع آنچه ازحق خواست[2] — که یار با سر لطف آمدست و دلداری
تو یاد هر که کنی درجهان بزرگ شود — مگر که دیگرش ازیاد خویش بگذاری
وگرمرا هنری نیست یاخطائی هست — تو آن مکارم[3] اخلاق خویش یاد آری
جماعتی شعرای[4] دروغ شیرین را — اگر بروز قیامت بود گرفتاری
مرا که شکر و ثنای توگفته‌ام همه‌عمر — مگر خدای نگیرد براست گفتاری
تو روی دختر دلبند طبع من بگشای — که خانگیش برآورده‌ام نه بازاری
چو همسریش نبینم بناقصی ندهم — خلیفه‌زاده تحمل چرا کندخواری؟
بهر درم سر همت فرو نمی آید — ببسته‌ام در دکان ز بی خریداری
من آبروی نخواهم زبهر نان دادن — که پیش طایفهٔ مرگ به که بیماری
خدای در دوجهانت جزای خیردهاد — که هرچه داد باضعاف آن سزاواری
ترا که همت و اقبال و فروبخت اینست — بهرچه سعی کنی دولتت[5] دهد یاری

در پند واندرز

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری — درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه شهر[6] چو وقتت فرا رسد — تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر می زنند — نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیك — با کس بسر همی نبرد عهد[7] شوهری
آهسته رو که برسر بسیار مردمست — این‌جرم‌خاك‌را که تو امروز برسری

۱ ـ شکرش . ۲ـ ندید دشمن بی‌طالعم هرآنچه بخواست . ۳ـ از مکارم . ٤ـ جماعت شعرا این . ٥ ـ ایزدت . ٦ ـ وقت . ۷ـ دیگر بسر نمی‌برد این‌مهر .

آبستنی که این همه فرزند زادو کشت | دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری؟
این غول روی بسته کوته نظر فریب | دل میبرد بغالیه اندوده چادری
هاروت‌را که خلق‌جهان سحرازو برند | در چه فکند غمزه خوبان بساحری
مردی گمان‌مبر که‌بپنجه‌است‌وزور کتف | با نفس اگر بر آئی‌دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد | ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفکندت پیروی نفس | در ورطهٔ که سود ندارد شناوری
سر در سر هوا و هوس کردهٔ و ناز[1] | در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
دنیا بدین خریدنت از بی بصارتیست | ای بد معاملت بهمه هیچ میخری
تا جان معرفت[2] نکند زنده شخص را | نزدیك عارفان حیوانی محقری
بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست | ورصورتش نماید زیبا تر ازپری
گرقدر خود بدانی قدرت فزون شود | نیکو نهاد باش که پاکیزه پیکری[3]
چندت نیاز و آز دواند ببر و بحر | دریاب‌وقت خویش که‌دریای گوهری
پیداست قطرهٔ که بقیمت کجا رسد | لیکن چوپرورش بودت دانهٔ دری
گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست | بشناس‌قدرخویش که‌گوگرد[4] احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس | کی بر هوای عالم روحانیان پری ؟
باز سپید روضهٔ انسی چه فایده | کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بدخبر مفکن سایه برخراب | دراوج‌سدره کوش که فرخنده‌طایری
آن راه دوزخست که ابلیس میرود | بیدار باش تاپی او راه نسپری
در صحبت رفیق بدآموز همچنان | کاندر کمند دشمن آهخته خنجری
راهی بسوی عاقبت خیر می رود | راهی‌بسوء عاقبت[5] اکنون مخیری

۱ - باز . ۲ - بمعرفت . ۳- منظری . ٤ - کبریت . ٥ - بسوی هاویه .

گوشت حدیث میشنود هوش بی‌خبر — درحلقهٔ بصورت وچون حلقه بردری
دعوی‌مکن که برترم از دیگران بعلم — چون کبر کردی ازهمه‌دونان فروتری
ازمن بگوی عالم تفسیر گوی را — گر درعمل نکوشی‌نادان مفسری[1]
بار[2] درخت علم ندانم مگر عمل — با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری
علم آدمیتست و جوانمردی و ادب — ور نی ددی بصورت انسان مصوری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم — وزحب جاه درطلب علم دیگری
هر علم را که کار نبندی چه فایده — چشم ازبرای آن بود آخر که بنگری
امروز غرّه بفصاحت که درحدیث — هر نکته را هزار دلایل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب — گر علتی بگویی و عذری بگستری[3]
ورصدهزار عذر بخواهی[4] گناه را — مرشوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده اند — تو بی‌هنر کجا رسی‌از نفس پروری
ترك هواست کشتی دریای معرفت — عارف بذات شو نه بدلق قلندری
درکم زخویشتن بحقارت نگه مکن — گر بهتری[5] بمال بگوهر برابری
ور بی‌هنر بمال کنی کبر[6] برحکیم — کون خرت شمارد اگر گاو عنبری
فرمان بر خدای و نگهبان خلق‌باش — این هردو قرن اگر بگرفتی سکندری
عمری که میرود بهمه حال جهدکن — تا در رضای خالق بیچون بسر بری
مرگ‌آنك اژدهای دمانست پیچ پیچ — لیکن‌ترا چه‌غم که‌بخواب خوش‌اندری
فارغ نشستهٔ بفراخای کام دل — باری ز تنگنای لحد یاد ناوری
باری گرت بگور عزیزان گذر بود — ازسر بنه غرور کیائی[7] و سروری

۱ـ این بیت درنسخه های قدیم نیست . ۲ـ درنسخ قدیم : شاخ . ۳ـ ناوری ، ودر نسخه های قدیم : گر علتی نگوئی و عذری نگستری . ٤ ـ یاری . ٥ ـ برتری . ٦ـ فخر . ۷ـ کیانی ، عزیزی .

کانجا بدست واقعه بینی خلیل‌وار | بر[1] هم شکسته صورت بتهای آزری
فرق عزیز و پهلوی نازك نهاده تن | مسکین بخشت بالشی و خاك بستری
تسلیم‌شو گر اهل تمیزی که عارفان | بردند گنج عافیت از کنج صابری
پیش‌از من‌وتو بررخ جانها کشیده‌اند | طغرای نیك بختی و نیل بداختری
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای | روزی نکرد چون نکشد غلّ مدبری
زنهارپند من پدرانه‌است گوش گیر | بیگانگی مورز که در دین برادری
ننگ از فقیر اشعث اغبر مدار ازآنك | دروقت مرگ اشعث و درگور اغبری[2]
دامن مکش زصحبت ایشان که‌دربهشت | دامن کشان سندس خُضرند و عبقری
روی زمین بطلعت ایشان منورست | چون‌آسمان‌بزهره‌وخورشیدومشتری
دربارگاه خاطر سعدی خرام اگر | خواهی زپادشاه سخن داد شاعری
گه‌گه خیال در سرم آید که این منم | ملك عجم گرفته بتیغ سخنوری
بازم نفس فرو رود ازهول[3] اهل فضل | باکفّ موسوی چه‌زندسحر سامری؟
شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیك | در شهر آبگینه فروشست‌و جوهری

درستایش ابوبکربن سعد

وجودم بتنگ آمد از جور تنگی[4] | شدم در سفر روزگاری درنگی
جهان زیر پی چون سکندر بریدم | چو یأجوج بگذشتم از سدّ سنگی
برون‌جستم ازتنگ ترکان چودیدم | جهان درهم افتاده چون‌موی‌زنگی
چو باز آمدم کشور[5] آسوده دیدم | ز گرگان بدر رفته آن تیز چنگی

۱ـ در . ۲ـ در نسخ چاپی این دوبیت نیز هست :

فرزند بنده‌ایست خدا را غمش مخور | تو کیستی که به زخدا بنده پروری
گر مقبلست گنج سعادت ازان تست | ورمدبراست رنج بضائع چرا بری

۳ـ در نسخهٔ قدیم : از فیض ۴ـ برانداخت شیرازم از جور تنگی . ۵ـ عالم .

خط ماهرویان چو مشك تتاری سر زلف خوبان چو درع فرنگی
بنام ایزد آباد و پر ناز و نعمت پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملك نیك محضر برون لشکری چون هژبران جنگی
بپرسیدم این کشور آسوده کی شد کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی
چنان بود در عهد اول که دیدی جهانی پرآشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل اتابك ابوبکر بن سعد زنگی

در ستایش امیر انکیانو

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر بخاك[1] عزیزان رفته کن تا مجمل وجود ببینی مفصلی
آن پنجه کباکش و انگشت خوش نویس هربندی او فتاده بجائی و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند بیرون ازین دو لقمه روزی تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال با خویشتن بگور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت بهتر ز نام نیك نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت گویند از و هنوز که بودست عادلی
ای آنکه خانه در ره سیلاب میکنی بر خاك رودخانه نباشد معوّلی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد هرگز نبود دور زمان بی تبدّلی
مرگ از تو دور نیست و گرهست فی‌المثل هر روز باز میرویش پیش منزلی
بنیاد خاك برسر آبست ازین سبب خالی نباشد از خللی یا تزلزلی

۱ـ بحال .

دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ — آسوده عارفان که گرفتند ساحلی[1]
دانا چگفت گفت چو عزلت ضرورتست — من خود باختیار نشینم بمعزلی
یعنی خلاف رای خداوند حکمت است — امروز خانه کردن و فردا تحولی
آنکه که سربالش گورم نهند باز — ازمن چه بالشی که بماند چه حنبلی
بعداز خدای هرچه تصور کنی بعقل — ناچارش آخریست همیدون که اولی
خواهی که رستگار شوی راستکار باش — تاعیب جوی را نرسد بر[2] تو مدخلی
تیر از کمان چورفت نیاید بشست باز — پس واجبست در همه کاری تأملی
باید که قهر ولطف بود پادشاه را — ورنه میسرش نشود حل مشکلی
وقتی بلطف گوی که سالار قوم را — با گفت و گوی خلق بباید تحملی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات — گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش — باری که بیندو خری افتاده در گلی
رستم بنیزهٔ نکند هرگز آن مصاف — با دشمنان خویش که زالی بمغزلی
هرگز به پنج روزه حیوة گذشتنی — خرم کسی شود[3] مگر ازموت غافلی
بی کاروان برفت و تو خواهی مقیم بود[4] — ترتیب کرده اند ترا نیز محملی
گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی — بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی
حقگوی را زبان ملامت بود دراز — حق نیست اینچه گفتم؟ اگرهست گوبلی
توراست باش تا دگران راستی کنند — دانی که بی سطاره نرفتست جدولی
خاص از برای وسوسهٔ دیو نفس را — شاید گر این سخن بنویسی بهیکلی
جز نیکبخت پند خردمند نشنود — اینست تربیت که پریشان مکن دلی[6]

۱ـ در یك نسخه این بیت افزوده شده:
دنیا پلیست رهگذر کوی آخرت — اهل نمیز خانه نسازند بر پلی
۲ـ در. ۳ـ نشد. ٤ـ ماند. ٥ـ آنچه. ٦ـ این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست.

تاهرچه گفته‌باشمت‌ازخیردرحضور　　بعداز تو شرمسار نباشم بمحفلی
این‌فکربکرمن که‌بحسنش نظیر نیست　　مردم‌مخوان اگردهمش جزبمقبلی
وان‌کیست انکیانه که دادار آسمان　　دادست مرورا همه‌حسن‌وشمایلی
نوبین‌اعظم آنکه بتدبیر وفهم‌ورای　　امروز در بسیط ندارد مقابلی
من‌خود چگونه دم‌زنم ازعقل‌وطبع خویش　　کس پیش آفتاب نکردست مشعلی
منت پذیراو نه‌منم درزمین پارس　　در حق کیست آنکه ندارد تفضلی
عمرت دراز باد نگویم هزار سال　　زیرا که اهل حق نپسندند باطلی
نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد　　تا برسرش ز عقل بداری موکلی
تا بلبلان بناله درآیند بامداد　　هرگه‌که‌سربرآورد از بوستان گلی

همواره بوستان امیدت شکفته باد
سعدی دعای خیر تو گویان چوبلبلی

مراثی

ترجیع بند در مرثیهٔ سعدبن ابوبکر

غریبانرا دل از بهر تو خونست　　دل خویشان نمیدانم که چونست
عنان گریه چون شاید گرفتن　　که از دهت شکیبائی برونست
مگر شاهنشه اندر قلب لشکر　　نمیآید کـه رایت سرنگونست
دگر سبزی نروید برلب جوی　　که باران بیشتر سیلاب خونست
دگر خون سیاووشان بودرنگ　　کـه آب چشمها عنابگونست
شکیبائی مجوی[1] ازجان مهجور　　که بار از طاقت مسکین فزونست
سکون درآتش سوزنده گفتم　　نشاید کرد و درمان هم سکونست
که دنیاصاحبی بدعهدو خونخوار　　زمانه مادری بی‌مهرو دونست
نه اکنونست برما جور ایام　　که ازدوران آدم تـا کنونست

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی‌بینم که عنوانش بخونست

بزرگان چشم و دل در انتظارند　　عزیزان وقت وساعت می‌شمارند
غلامان درّ و گوهر می‌فشانند　　کنیزان دست وساعد می‌نگارند
ملك‌خان و میاق‌وبدرو ترخان　　برهواران تـازی برسوارند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر　　بایوان شهنشاهی درآرند
حرم شادی کنان برطاق[2] ایوان　　کـه مروارید برتاجش ببارند

---

۱ ـ مخواه .　۲ ـ برطاق و .

زمین میگفت عیشی[1] خوش گذاریم ازین پس آسمان گفت ار گذارند
امید تاج و تخت خسروی بود ازین غافل که تابوتش درآرند[2]
چه شد پاکیزه‌رویان حرم را که برسر کاه و بر زیور غبارند
نشاید پاره کردن جامه[3] و روی که مردم تحت امر کردگارند
ولیکن با چنین داغ جگر سوز نمیشاید که فریادی ندارند
بلی شاید که مهجوران بگریند روا باشد که مظلومان بزارند

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

برفت آن گلبن خرم ببادی دریغی ماند و فریادی و یادی
زمانی چشم عبرت بین بخفتی گرش سیلاب خون باز ایستادی
چه شاید گفت دوران زمان را نخواهد پرورید این سفله‌زادی
نیارد گردش گیتی دگر بار چنان صاحبدلی فرّخ نژادی
خردمندان پیشین راست گفتند مرا خود کاشکی مادر نزادی
نبودی دیدگانم تا ندیدی چنین آتش که در عالم فتادی
نکوخواهان تصور کرده بودند که آمد پشت دولت را ملاذی
تن گردنکشش را وقت آن بود که تاج خسروی بر سر نهادی
چه روز آمد درخت نامبردار که بستان را بهارو میوه دادی
مگر چشم بدان اندر کمین بود ببرد از بوستانش تند بادی

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

پس از مرگ جوانان گل مماناد پس از گل در چمن بلبل مخواناد
کس اندر زندگانی قیمت دوست نداند کس چنین قیمت مداناد

۱ - عیش. ۲ - یارند. ۳ - زیور.

بحسرت درزمین رفت آن گل نو　　صبا بر استخوانش گل دماناد
بتلخی رفت از دنیای شیرین　　زلال کام در حلقش چکاناد
سرآمد روزگار سعد بوبکر　　خداوندش برحمت در رساناد
جزای تشنه مردن در غریبی　　شراب از دست پیغمبر ستاناد
درآن عالم خدای از عالم غیب　　نثار رحمتش بر سر فشاناد
هرآنکش دل نمیسوزد بدین درد　　خدایش هم باین آتش نشاناد
درین گیتی مظفر شاه عادل　　محمد نامبردارش بماناد
سعادت پرتو نیکان دهادش　　بخوی صالحانش پروراناد
روان سعد را با جان بوبکر　　باوج روح و راحت گستراناد
بکام دوستان و بخت فیروز　　بسی دوران دیگر بگذراناد

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

ذکر وقات امیر فخرالدین ابی‌بکر طاب ثراه

وجود عاریتی دل درو نشاید بست　　همانکه مرهم جان بود دل بنیش بخست
اگر جواهر ارواح در کشاکش نزع　　همی بعالم علوی رود زعالم پست
برآب دیدهٔ مهجور هم ملامت نیست　　که شوق می‌بستاند عنان عقل ازدست
درخت سبز نمی بینی ای عجب درباغ　　که چون فرودآبش چوشاخ تر بشکست
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی　　که بامداد قیامت درو توان پیوست
جهان برآب نهادست و زندگی برباد　　برآب و باد کجا باشد اعتماد نشست ؟
چولشکری که بگوش آیدش ندای رحیل　　که خیمه برکن و آخور هنوز خنگ نبست

کمان عمر چهل سالگی و پنجه را | بزوردست طبیعت شکسته گیر بشست[1]
گر انگبین دهدت روزگار غره مباش | که باز دردهنت همچنان کند که کبست
خدای عزّ وجل قبض کرد بندهٔ خویش | تونیز صبر کن ای بندهٔ خدای پرست
جهان سرای غرورست و دیو نفس و هوا[2] | عفاالله آنکه سبکبار و بیگناه برست
رضا بحکم قضا گر دهیم و گر ندهیم | ازین کمند نشاید بشیر مردی رست
بنفشه‌وار نشستن چسود سر درپیش | دریغ بیهده بُردن بران دو نرگس مست
گر آفتاب فروشد هنوز باکی نیست | ترا که سایهٔ بوبکر سعد زنگی هست

در مرثیهٔ عزالدین احمدبن یوسف[3]

دردی بدل رسید که آرام جان برفت | وان[4] هرکه درجهان بدریغ ازجهان برفت
شاید که چشم چشمه بگرید بهای های | بربوستان که سروِ بلند ازمیان برفت
بالا تمام کرده درخت بلند ناز | تا که بحسرت ازنظر باغبان برفت
گیتی برو چو خون سیاووش نوحه کرد | خون سیاوشان زدو چشمش روان برفت
دود دل از دریچه برآمد که دود دیگ | هرگز چنین نبود که تا آسمان برفت
تاآتش است خرمن کسرا چنین نسوخت | زنهار ازآتشی که بچرخش دخان برفت
باران فتنه بردرو دیوار کس نبود | بر بام ما ز گریهٔ خون ناودان برفت
تلخست شربت غم هجران و تلخ تر | بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت
چندان برفت خون زجراحت براستی | کز چشم مادر و پدر مهربان برفت
همچون شقایقم دل خونین سیاه شد | کان سرو نو برآمده ازبوستان برفت
خوردیم زخمها که نه خون آمدو نه آه | وه این چه نیش بود که تااستخوان برفت

---

۱ ـ کشیده گیرو شکست . ۲ ـ دیو نفس هوا . ۳ ـ در مرثیهٔ امیر سیف‌الدین .
٤ ـ ور .

هشیار سرزنش نکند دردمند را | کز دل نشان نمیرود و دلنشان برفت
چشم و چراغ اهل قبایل زپیش چشم | برق جهنده چون‌برود همچنان‌برفت
لیکن سموم قهر اجل‌را علاج نیست | بسیار ازین‌ورق که‌بباد خزان برفت
ما کاروان آخر تیم از دیار عمر | او مرد بود پیشتر از کاروان برفت
اقبال خاندان شریف و برادران | جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت
ای‌نفس‌پاك منزل خاکت خجسته باد | تنها نه‌برتو جور وجفای زمان برفت
دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح | وقتی‌خلاص‌یافت کزین آشیان برفت
زنهار ازآن شبانگه تاریك و بامداد | کزتو خبر نیامدو از ما فغان برفت
زخمی چنان نبود که مرهم‌توان‌نهاد | داروی‌دل‌چه فایده‌دارد چوجان برفت
شرح غمت تمام نگفتیم همچنان | این‌صدیکیست کزغم‌دل برزبان برفت
سعدی همیشه بارفراق احتمال اوست | این نوبتش زدست تحمل عنان برفت
حکم خدای بود قرانی که از سپهر | بردست‌وتیغ حضرت‌صاحبقران برفت
عمرش دراز باد که بر قتل بیگناه | وقتی دریغ گفت که‌تیراز کمان برفت

در مرثیهٔ اتابك ابوبکربن سعدزنگی

باتفاق دگر دل بکس نباید داد | زخستگی که درین نوبت اتفاق افتاد
چو ماه دولت بوبکر سعد آفل [1] شد | طلوع اختر سعدش هنوز جان می‌داد
امید امن‌و سلامت بگوش دل میگفت | بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد
هنوز داغ نخستین درست ناشده بود | که‌دست جور زمان داغ‌دیگرش بنهاد
نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل | نه‌آن‌حدیث که‌هرگز برون شود ازیاد

۱- پنهان .

عروس ملك نكوروی دختریست ولیك وفا نمی‌كند این‌سست مهر با داماد
نه‌خود سریر سلیمان بباد رفتی وبس كه هركجا كه سریریست میرود برباد
وجود خلق بدل میشود وگرنه زمین همان ولایت كیخسروست و توروقباد[1]
شنیده‌ایم كه باجمله دوستی پیوست نگفته‌اند كه با هیچكس بعهد استاد
چو طفل با همه بازید و بیوفائی كرد عجبتر آنكه نگشتند هیچیك[2] استاد
بدین[3] خلاف ندانم كه ملك شیرینست ولی‌چسود كه در سنگ میكشد فرهاد
زمادرآمده بی گنج وملك وخیل وحشم همی روند چنانك آمدند مادرزاد
روان پاك ابوبكر سعد زنگی را خدای پاك بفضل و كرم بیامرزاد
همه عمارت آرامگاه عقبی كرد كه اعتماد بقارا نشاید این بنیاد
اگر كسی بسپندا رمذ نپاشد تخم گدای خرمن دیگركسان بود مرداد
امید هست كه‌روشن بود برو شب گور كه شمعدان مكارم ز پیش بفرستاد
بروز عرض قیامت خدای عزّوجل جزای خیر دهادش كه داد خیربداد
بكرد وباتن خود كرد هرچه ازانصاف همین قیاس بكن گر كسی كند بیداد
كسان حكومت باطل كنند و پندارند كه حكم را همه وقتی ملازمست نفاذ
هزار دولت سلطانی و خداوندی غلام بندگی و گردن از كنه آزاد
كرآب دیدهٔ شیرازیان بپیوندند بیكدگر برود همچو دجله در بغداد
ولی چه فایده از گردش زمانه نفیر نكرده اند شناسندگان زحق[4] فریاد
اگر زباد خزان گلبنی شكفته بریخت بقای سرو روان با دو سایهٔ شمشاد
هنوز روی سلامت بكشورست وعید[5] هنوزپشت سعادت بمسندست سعاد[6]

۱ـ پور قباد . ۲ـ دیگران . ۳ـ دراین . ٤ـ شناشندگان حق . ٥ـ بكشورست و بعید . ٦ ـ بمسندست ومعاد . (درهر حالی معنی شعر معلوم نشد)

کلاه دولت و صولت بزور بازو نیست | بهفت‌ساله دهد بخت‌ودولت[1] ازهفتاد
بخدمتش سر طاعت نهند خردوبزرگ | دران‌قبیله که خُردی‌بود بزرگ‌نهاد
قمر فروشد و صبح‌دوم جهان بگرفت | حیات او بسر آمد دوام عمرتو باد
گشایشت بود ارپند بندهٔ گوش کنی | که‌هرکه‌کاربست اینسخن‌جهان‌نگشاد[2]
همان نصیحت جدّت که گفته‌ام بشنو | که من نمانم و گفت منت بماند یاد
دلی خراب مکن بی‌گنه اگر خواهی | که سالها بودت خاندان و ملك آباد

در مرثیهٔ سعدبن ابوبکر

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش | که تند باد اجل بی‌دریغ برکندش
بدوستی جهان بر که اعتماد کند[3]؟ | که شوخ‌دیده نظرباکسیست هرچندش
بلطف خویش خدایاروان‌اوخوش‌دار | بدان حیات بکن‌زین حیات خرسندش
نمرد سعد ابوبکر سعدبن زنگی | که هست سایهٔ امیدوار فرزندش
گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست | بقای اهل حرم بادوخویش‌و پیوندش
همیشه‌سبزو جوان‌باد درحدیقهٔ ملك | درخت دولت بیخ‌آور برومندش
یکی دعای تو گفتم یکی دعای عدوت | بگویم آنرا گر نیك نیست میپسندش
هرآنکه پای خلاف تودرر کیب آورد | بخانه باز رود اسب بی خداوندش

در مرثیهٔ ابوبکربن سعدبن زنگی

دل شکسته که مرهم نهد دگربارش؟ | یتیم خسته که ازپای برکند خارش؟
خدنگ درد فراق اندرون سینهٔ خلق | چنان‌نشست که‌در جان نشست‌سوفارش

۱- دورگیتی . ۲- که هرکه کار بست این سخن جهان بگشاد . ۳- در نسخ چاپی : بدوستی جهان هرگز اعتماد مکن .

چو مرغ کشته قلم سر بریده میگردد چنانکه خون سیه میرود ز منقارش
دهان مرده بمعنی سخن همی گوید اگر چه نیست بصورت زبان گفتارش
که زینهار بدنیا و مال غرّه مباش بخواهدت بضرورت گذاشت یکبارش
چه سود کاسهٔ زرین و شربت مسموم دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش
بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر که آزمودهٔ خلق است خوی غدارش
نظر بحال خداوند دین و دولت کن که فیض رحمت حق بر روان هشیارش
سپهر تاج کیانی ز تارکش برداشت نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش
گرت بشهد و شکر پرورد زمانهٔ دون وفای عهد ندارد بدوست مشمارش
دگر شکوفه نخندد بباغ فیروزی که خون همی رود از دیده‌های اشجارش
چگونه غم نخورد در فراق او درویش که غم فزون شد و از سر برفت غمخوارش
امیدوار وجودی که از جهان برود میان خلق بماند بنیکی آثارش
ازآب چشم عزیزان که بر بساط بریخت بروز باران مانست صفهٔ بارش
نظر بحال چنین روز بود درهمه عمر نماز نیم شبان و دعای اسحارش
گمان مبر که بتنهاست در حظیرهٔ خاك قرین گور و قیامت بسست کردارش
گرش ولایت و فرمان و گنج و مال نماند بماند رحمت پروردگار غفارش
قضای حکم ازل بود روز ختم عمل دگر چه فایده تعداد ذکر و کردارش
ولیك دوست بگرید بزاری ازپی دوست اگر چه باز نگردد بگریهٔ زارش
غمی رسید بروی زمانه از تقدیر که پشت طاقت[1] گردون دوتا کند بارش
همین جراحت و غم بود کز فراق رسول بروزگار مهاجر رسید و انصارش
برفت سایهٔ درویش و سترپوش غریب بپوش بار خدایا بعفو ستارش
بخیل خانهٔ گرّو بیان عالم قدس بگرد خیمهٔ روحانیون فرود آرش

۱ـ دامن .

عدو که گفت بغوغا که در گذشتن دوست — جهان خراب شود سهو بود پندارش
هم آندرخت نبود[1] اندرین حدیقهٔ ملك — که بعد از این متفرق شوند اطیارش
نمرد نام ابوبکر سعد بن زنگی — که ماند سعد ابوبکر نامبردارش
چراغ را که چراغی ازو فرا گیرند — فرو نشیند و باقی بماند انوارش
خدایگان زمان و زمین مظفر دین — که قائمست باعلاء دین و اظهارش
بزرگوار خدایا بفرّ و دولت و کام — دوام عمر بده سالهای بسیارش
بنیك مردان کز چشم بد بپرهیزش — براستان که زناراستان نگه دارش
که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل — درست باز نیامد حساب پرگارش

در زوال خلافت بنی عباس

آسمانرا حق بود گر خون بگرید بر زمین — برزوال ملك مستعصم امیرالمؤمنین
ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاك — سر برآور وین قیامت درمیان خلق بین
نازنینان حرم را خون خلق[2] بی دریغ — زآستان بگذشت ومارا خون چشم از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار — درخیال کس نیامد کانچنان گردد چنین
دیده بردار ایکه دیدی شوکت باب الحرم — قیصران روم سر بر خاك و خاقانان چین
خون فرزندان عمّ مصطفی شد ریخته — هم برآن خاکیکه سلطانان نهادندی جبین
وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس — تا قیامت در دهانش تلخ گردد انگبین
بعد ازاین آسایش از دنیا نشاید چشم داشت — قیر درانگشتری ماند چو برخیزد نگین
دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب — خاك نخلستان بطحا را کند درخون عجین
روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناك[3] — میتوان دانست برویش زموج افتاده چین

۱ـ همین درخت بود . ۲ـ خلقی . ۳ـ دردناك .

گریه بیهودست و بیحاصل بود شستن بآب آدمی‌را حسرت از دل واسب‌را داغ‌ازسرین
نوحه لایق نیست برخاك‌شهیدان زانکه هست کترین دولت ایشان را بهشت برترین
لیکن از روی مسلمانی و کوی مرحمت مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین
باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز وز لحد با زخم خون آلوده بر خیزد دفین
برزمین خاك قدمشان توتیای چشم بود روز محشر خونشان گلگونه حوران عین ۱
قالب مجروح اگردرخاك و خون غلطد چه‌باك روح پاك اندر جوار لطف رب‌العالمین
تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد کاسمان گاهی بمهرست ای‌برادر گه بکین
چرخ گردان برزمین ۲ گویی‌دوسنگ‌آسیاست در میان هردو روزو شب دل مردم طحین
زور بازوی شجاعت بر نتابد با اجل چون قضا آمد نماند قوت رای رزین
تیغ هندی بر نیاید روز پیکار از نیام شیر مردی راکه باشد مرگ پنهان درکمین
تجربت بیفایده است آنجا که برگردید بخت حمله آوردن چسود آنرا که درگردید ۳ زین
گرکسانند از پی مردار دنیا جنگجوی ای برادر گر خردمندی چوسیمرغان نشین
ملك دنیارا چه قیمت حاجت اینست ازخدای گو نگه دارد بما بر ملك ایمان و یقین
یارب این رکن مسلمانی بامن آباد دار در پناه شاه عادل پیشوای ملك و دین
خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد آنکه‌اخلاقش پسندیدست‌واوصافش گزین
مصلحت بود ٤ اختیار رای روشن بین او باز بر دستان سخن گفتن نشاید جز بلین
لاجرم در برو بحرش داعیان دولتند کای هزاران آفرین برجانت ازجان‌آفرین
روزگارت با سعادت با دو سعدت پایداره رایتت منصور و بختت یارو اقبالت معین

۱ـ رخسار عین . ۲ـ بازمین . ۳ـ برگردید . ٤ ـ دید . ٥ـ سعدی مدح گوی.

قصاید عربی

فی مرثیة امیرالمومنین المستعصم بالله و ذکر واقعة بغداد

حبستُ بجفنی المدامعَ لاتجری ... فلما طغی[1] الماءُ استطال علی السکر
نسیمُ صبا بغدادَ بعدَ خرابها ... تمنیتُ لوکانت تمرُ علی قبری
لانَ هلاکَ النفسِ عندَ اُولی النهی ... اَحبُ لهُ من عیشِ منقبضِ الصدر
زجرتُ طبیباً جسَ نبضی مداویاً ... الیکَ، فما شکوایَ من مرض تُبری
لزمتُ اصطباراً حیثُ کنتُ مفارقاً ... و هذا فراق لا یعالجُ بالصبر
تسائلنی عما جری یومَ حصرهم ... وذلکَ مما لیس یدخلُ فی الحصر
ادیرتُ کوؤسُ الموتِ حتی کانهُ ... رؤسُ الاساری ترجحن من السکر
لقد ثکلت اُمالقری و لکعبةِ ... مدامعُ فی المیزاب[2] تسکبُ فی الحجر
بکت[3] جدرُ المستنصریةِ ندبةً ... علی العلماءالراسخین ذوی الحجر
نوائبُ دهرٍ لیتنی متُ قبلها ... ولم ارَ عدوانَ السفیهِ علی الحبر
محابر تبکی بعدهم بسوادها ... وبعضُ قلوبِ الناسِ احلکُ من حبر
لحیَ اللهُ من یُسدی الیه بنعمةٍ ... و عندَ هجومِ الناسِ یألف بالغدر
مررتُ بصمِ الراسیاتِ اُجوبها ... کخنساءَ من فرطِ البکاء علی صخر[4]
ایا ناصحی بالصبر دعنی و زفرتی ... اَموضعُ صبر والکبودُ علی الجمر؟
تهدمَ شخصی من مداومةِ البکا ... وینهدمُ الجرفُ الدوارسُ بالمخر

۱ـ طغا . ۲ـ بالمیزاب . ۳ـ بکی . ٤ـ در نسخه های قدیم و جدید : «الصخر»

وَقفتُ بِعبادانَ ارقب دِجلة[1] كمثلِ دم قان يسيل الى البحر
وفاضَ دمعي في مُصيبةٍ واسط يزيدُ على مدِ البحيرة والجزر
فجرتُ مياهَ العينِ فازددت[2] حرقة كما احترقت جوفَ الدمامِيل بالفجر
ولا تسألني كيفَ قلبكَ والنوى جراحةُ صدري لا تبينُ بالسبر
وهبَ انَ دارالملكِ ترجعُ عامراً ويُغسل وجهُ العالمين[3] من العفر
فاينَ بنوالعباس مُفتخروا الورى ذُووالخلقِ المرضي والغرر الزهر
غدا سمراً بينَ الانام حديثهم وذا سمر يُدمي المسامعَ كالسمر
وفي الخبرِ المروي دينُ محمدٍ يعودُ غريباً مثلَ مُبتدأ الامر
أاغربَ من هذا يعودُ كما بدا وسبيُ ديارالسلم في بلدالكفر ؟
فلاانحدرت بعدَ الخلائفِ دِجلة وحافاتها لا اعشبت وورقَ الخضر
كانَ دمَ الاخوين اصبح نابتاً بمذبح قتلي في جوانبها الحمر
بكت سمراتُ[4] البيدِ والشيحِ والغضا لكثرةِ ماناحت اغاربةُ القفر
أيذكر في اعلى المنابرِ خطبةَ وَ مُستعصم بالله لم يكُ في الذكر
ضفادعُ حولَ الماء تلعبُ فرحةً أاصبرَ على هذا و يونس في القعر ؟
تزاحمتِ الغربانُ حولَ رُسومها فاصبحتِ العنقاءُ لازمةَ الوكر
ايا احمدُ المعصومُ لستَ بخاسرٍ وروحكَ والفردوسُ عسر مع اليسر
وجنات عدنٍ حُففت بمكارهٍ فلابُدَ من شوكٍ على فننِ البسر
تهنأ بطيبِ العيش في مقعدالرضا ودع جيفَ الدنيا لطائفةِ النسر
ولا فرقَ مابينَ القتيلِ وميتٍ اداقمتَ حياً بعدَ رمسكَ والنخر
تحيةُ مُشتاقٍ والفُ ترحمٍ على الشهداء الطاهرين من الوزر

١ـ اسكب دمعة . ٢ـ وازددت . ٣ـ العارفين . ٤ـ شجرات . ٥ـ اغانية القصر .

هنيئا لهم كأس المنية مترعاً ... وما فيه عند الله من عظم الاجر
فلا تحسبن الله مخلف وعده ... بأن لهم دار الكرامة والبشر
عليهم سلام الله في كل ليلة ... بمقتل زوراء الى مطلع الفجر
أأبلغ من امر الخلافة رتبة ... هلم انظروا ما كان عاقبة الامر
فليت صماخي صم قبل استماعه ... بهتك اساتير المحارم في الأسر
عدون حفايا[1] سبسباً بعد سبسب ... رخائم لا يسطعن مشيا على الحبر
لعمرك لوعاينت ليلة نفرهم ... كان العذاري في الدجى شهب تسرى
وان صباح الاسر يوم قيامة ... على امم شعث تساق[2] الى الحشر
ومستصرخ يا للمروءة فانصروا[3] ... ومن يصرخ العصفور بين يدى صقر؟
يساقون سوق المعز في كبد الفلا[4] ... عزائز قوم لا تعودن[5] بالزجر
جلبن سبايا سافرات وجوهها ... كواعب لا يبرزن من خلل الخدر
وعترة قنطوراء في كل منزل ... تصيح باولاد البرامك من يشرى ؟
تقوم وتجثو في المحاجر واللوى ... وهل يختفي مشى النواعم في الوعر؟
لقد كان فكرى قبل ذلك مائزاً ... فاحدث امر لا يحيط به فكرى
وبين يدى صرف الزمان وحكمه ... مغللة ايدى الكياسة والخبر
وقفت بعبادان بعد سرانها ... رأيت خضيباً كالمنى بدم النحر
محاجر ثكلى بالدموع كريمة ... وان بخلت عين الغمائم بالقطر
نعوذ بعفو الله من نار فتنة ... تأجج من قطر البلاد الى قطر
كان شياطين القيود تفلتت ... فسال على[6] بغداد عين من القطر
بدا وتعالى من خراسان قسطل ... فعاد ركاماً لا يزول عن البدر

١- حفاة . ٢- يساق . ٣- فانظروا . ٤- القلا . ٥- لايعودون . ٦- الي .

الامَ تصاريفُ الزمانِ وَجورُه ... تكلفنا مالا نُطيقُ من الاَمرِ[1]
رَعى اللهُ انسانا تيقظَ بَعدهم ... لاَن مُصابَ الزيد مَزجَرَةُ العمرو
اذا كانَ للانسانِ عندَ خطوبه ... يَزول الغنى ، طوبى لمملكة الفقر
الا اِنما الايام ترجعُ بالعطا ... ولم تَكسُ الا بعدَ كِسوَتها تُعرى
ورائك يامغرور خنجرُ فاتِكٍ ... وَانت مُطأطٍ لا تُفيق ولا تَدرى
كناقةِ اَهلِ البدوِ ظَلت حمولة ... اذا لم تُطق حملا تُساقُ الى العقر
وَسائرُ مُلكٍ يقتفيه زوالُه ... سِوى مَلكوتِ القائمِ الصمدِ الوتر
اذا شمتَ الواشي بموتي ، فقل له ... رُويدك ماعاشَ امرؤ اَبدَ الدهر
و مالكُ مِفتاحِ الكنوز جميعها ... لدَى الموت لم تخرج يداه سوى صفر
اذا كانَ عندَ الموت لا فرقَ بيننا ... فلا تنظرنَ الناسَ بالنظرِ الشزر
و جاريةُ الدنيا نُعومةُ كفها ... مُحببة لكنها كلبُ الظفر
ولو كانَ ذو[2] مالٍ من الموتِ فالتاً ... لكان جديراً بالتعاظُمِ والكبر
رَبحتَ الهدى ان كنتَ عاملَ صالح ... وَاِن لم تكن، والعصرِ انك فى خسر
كماقالَ بَعضُ الطاعنينَ لِقرنه ... بسمر القنا نيلت مُعانقةُ السمر
اَمُدّ خرالدنيا وتاركها اَسىً ... لِدارِ غدٍ اِن كانَ لابُدَ من ذُخر
عَلى المرءِ عار كثرةُ المالِ بَعدَهُ ... وَ اِنك يا مغرور تجمعُ للفخر
عَفا اللهُ عنا ما مَضى مِن جريمة ... وَمن عَلينا بالجميل مِنَ الصبر
وَصانَ بِلادَ المسلمينَ صِيانةَ[3] ... بِدولةِ سُلطانُ البلاد اَبى بكر
مَليك غدا فى كل بَلدة اسمهُ ... عَزيزاً و محبوباً كيوسف فى مصر
لَقد سَعدالدنيا به دامَ سَعدُه ... وَاَيده المولى بالوية النصر

١- الاَمر . ٢- ذامال . ٣- بقيةَ .

سال ٢٥٣٥

كذلك تنشو[1] لينة هو عرقها ... وحسن نبات الارض من كرم البذر
ولوكان كسرى فى زمان حياته ... لقال آلهى اشدد بدولته ازرى
بشكر الرعايا صين من كل فتنة ... و ذلك ان اللب يحفظ بالقشر
يبالغ فى الانفاق والعدل والتقى ... مبالغة السعدى فى نكت الشعر
و ما الشعر ايم الله لست بمدع ... ولوكان عندى ما ببابل من سحر
هنالك تقادون علماً و خبرة[2] ... و منتخبوا القول الجميل[3] من الهجر
جرت عبراتى فوق خدى كآبة ... فانشأت هذا فى قضية ما يجرى
و لو سبقتنى سادة جل قدرهم ... و ما حسنت منى مجاوزة القدر
ففى السمط ياقوت ولعل و جاجة ... وان كان لى ذنب يكفر بالعذر
و حرقة قلبى هيجتنى لنشرها ... كما فعلت نار المجامر بالعطر
سطرت و لولا غض عينى على البكا ... لرقرق دمعى حسرة فمحا سطرى
احدث اخباراً يضيق بها صدرى ... واحمل آصاراً[4] ينوء بها ظهرى
ولا سيما قلبى رقيق زجاجة ... و ممتنع وصل الزجاج لدى الكسر
الا ان عصرى فيه عيشى[5] منكد[6] ... فليت عشاء الموت بات فى عصرى
خليلى ما احلى الحيوة حقيقة ... و اطيبها، لولا الممات على الاثر
و رب الحجى لا يطمئن بعيشة[7] ... فلا خير فى وصل يرد بالهجر
سواء اذا مامت وانقطع المنى ... امخرن بتن بعد موتك ام بتر؟

يمدح نورالدين بن صياد

مادام ينسرح الغزلان فى الوادى ... احذر يفوتك صيد يا بن صياد

١- تنشا . ٢- حكمة . ٣- البليغ . ٤- اوقارا . ٥- عيش . ٦- مكدر . ٧- بعيشه .

و اعلم بان امام المرء بادية ... و قاطع البر محتاج الى الزاد
يا من تملك مألوف الذين غدوا ... هل يطمئن صحيح العقل بالغادى ؟
و انما مثل الدنيا و زينتها ... ريح تمر بآكام و اطواد
اذ لا محالة ثوب العمر منتزع ... لا فرق بين سقلاط ولباد
مالا بن آدم عند الله منزلة ... الا و منزله رحب لقصاد
طوبى لمن جمع الدنيا و فرقها ... فى مصرف الخير لاباغ ولاعاد
كما تيقن ان الوقت منصرف ... ايقن بانك محشور لميعاد
و ربما بلغت نفس بجودتها ... مالا يبلغها تهليل عباد
ركب الحجاز تجوب البر فى طمع ... والبر احسن طاعات و اوراد
جد وابتسم ، وتواضع ، واعف عن زلل ، ... وانفع خليلك ، و انقع غلة الصادى
ولا يضرك عيون منك طامحة ... ان الثعالب ترجو فضل آساد
و هل تكاد تؤدى حق نعمته ؟ ... و الشكر يقصر عن انعامه البادى
ان كنت يا ولدى بالحق منتفعا ... هذى نصيحة آباء لاولاد
ولم اخصك من بين الانام بها ... الا و انت رشيد قبل ارشادى
هذى طريقة مهديين من سلف ... هذى طوية سادات و امجاد
لا تعتبن على منافيه من عظة ... ان النصيحة مألوفى و معتادى
قرعت بابك والاقبال يهتف بى[1] ... شرعت فى منهل عذب لوراد
غنيت باسمك والجدران من طرب ... تكاد ترقص كالبعران للحادى
يا دولة جمعت شملى برؤيته ... بلغتنى املا رغماً لحسادى
يا اسعد الناس جداً ما سعى قدمى ... اليك ، الا اراد الله اسعادى

١- يهتفني .

انـى اصطفيتك دون الناس قاطبة ... اذ لا يُشبه اعيان بآحاد
دُم يا سحابُ لجو الفرس منبسطا ... وامطر نداك على الحضار والبادى
خير اريد بشيراز حللت به[1] ... يـا نعمة الله دومـى فيه و ازدادى
لازلت فى سعة الدنيا و نعمتهـا ... ما اهتز روض و غنى طيره الشادى
تم القصيدة ابقى الله شانئكم ... بقاء سمسمة فـى كير حداد

يمدح السعيد فخر الدين المنجم

الحمدُ لله رب العالمين علـى ... ما اوجب الشكر من تجديد آلائه
و استنقذ الدين من كلاب سالبه ... و استنبط الدُر من غايات دأمائه
بقـائـد نصر الاسلام دولته ... نصراً و بالغ فـى تمكين اعلائه
كهف الامائل فخر الدين صاحبنا ... مولى تقاصرت الاوهامُ عن رائه
مـا انحلَ منعقداً الا بهمته ... وحل داهية الا بـاعدائه
يُثنى عليه ذوُ والاحلام جمهرة ... و ما هُنالك مُثن حقَ اثنائه
لولا يمنُ به ربُ العبـاد على ... شيراز ما كان يرجو البرءَ من دائه
فـالحمدُ لله حمداً لايحاطُ بـه ... والعالمون حيارى دون احصائه
لازال فـى نعم و الحقُ ناصره ... بحق مـا جمع القرآن من آيه

فى الغزل

تعذر صمتُ الواجدين فصاحوا ... ومن صاح وجداً ما عليه جُناح
اسرُوا حديث العشق ما امكن التقى ... و ان غلب الشوقُ الشديد فباحوا

---

١ - بها .

سرى طيفُ من بجلو بطلعته الدُجى و سائرُ ليل المقبلين صباح
يُطافُ عليهم والخليون نُوَّم و يُسقون من كأس المدامع راح
سَمحتُ بدنيائى ودينى و مُهجتى و نفسى و عقلى والسماحُ رباح
واقبحُ ما كان المكارهُ والأذى اذا كان من عند الملاح ملاح
ولو لم يكن سمعُ المعانى لبعضنا سَماعُ الاغانى زُخرُف و مزاح
اصيح اشتياقاً كلما ذُكر الحمى و غايةُ جهد المستهام صياح
ولابُدَّ من حى الحبيب زيارة وان رُكزت بين الخيام رماح
هُنالك دائى فُرحتى، و منيتى حياتى، و موت الطالبين نجاح
يقولون لثمُ الغانيات مُحرم اَسفكُ دماء العاشقين مُباح ؟
اَلا انما السعدىُ مُشتاقُ اهله تشوق طير، لم يُطعمهُ جَناح

ايضاً

رَضينا من وصالك بالوُعود على ما انتِ ناسيةُ العهود
تَرَكتِ مَدامعى طُوفانَ نُوح و نار جوانحى ذات الوقود
صرمت حِبال ميثاقى صُدوداً وَالزمتهنَ كالحبل الوريد
نَفرت تَجانُباً فاصفر وَردى فعودى رُبما يخضرُ عودى
متى امتلأت كؤوس الشوق يُغنى اَنينُ الوجد من نغمات عود
و اَصبح نومُ اَجفانى شريداً لعلك اَى مَليحةُ اَن تَرُودى
اليس الصدرُ اَنعمَ من حرير ؟ فكيف القلبُ اصلبُ من حديد
و كم تنحلُ عُقدةُ سلك دمعى لِرَبات الاساور وَالعقود

اكادُ اطيرُ فى الجوِ اشتياقاً ... اذا ما اهتزَ بانات القدود
لقد فتنتنى بسوادِ شعر ... و حُمرة عارض و بياض جيد
و اسفرت البراقعُ عن خدود ... اقول تخمرت بدمِ الكبود
و غربيبُ العقائص مُرسلات ... يطلن كليلةِ الدّنف الوحيد
غدائرُ كالصوالج لاويات ... قد التفت على اكسر النهود
ليالى بعدهن مساءُ موت ... و يومٌ و صالهن صباحُ عيد
الا انّى شغفتُ بهن حقاً ... و كيف الحق استر بالجحود
ولو انكرتُ مابى ليس يخفى ... تغير ظاهرى ادنى شهودى
تشابه بالقيامة سوءُ حالى ... و الّا لم تكن شهدت جلودى
لقد حملت صروفُ الدهر عزمى ... على جوب القفار و قطع بيد
نهضتُ اسيرُ فى الدنيا انطلاقاً ... فاو ثقنى المودةّ بالقيود
ولا زمنى لزامَ الصبر حتى ... سعدتُ بطلعة الملك السعيد
من استحمى بجاه جليل قدر ... لقد آوى الى ركن شديد

ايضاً فى الغزل

امطلعُ شمس بابُ دارك ام بدر ؟ ... اقدك ام غصن من البان لاادرى ؟
تميسُ ولم تحسن الى بنظرة ... ملكت غنى لا تكبرن على فقرى
اكادُ اذا تمشى لدّى تبختراً ... اموتُ ، واحيى ان مررت على قبرى
تواريت عنى بالحجاب مغاضباً ... وهل يتوارى نور وجهك بالخدر؟
الم ترنى احدى يدى مبسطاً ... اليك ، واخرى من يدى على صدرى؟

اتأمرُني بالصبر عنك جلادة وعندي غرام يستطيلُ على الصبر
اباح دمي ثغر تبسم ضاحكاً عسى يرحمُ اللهُ القتيل على الثغر
و رُب صديق لامني في وداده الم يرهُ يوماً فيوضح لي عُذري
اسير الهوى ان شئت فاصرخ شكاية وان شئت فاصبر لافكاكك عن الاسر
و من شرب الخمر الذي انا ذُقتهُ الى غد حشر لا يُفيقُ من السكر

في الشيب

ان هجرتُ الناس واخترت النوى لاتلوموني فان العذر بان
زمن عـوج ظهري بعـد ما كنتُ امشي و قوامي غصنُ بان
طال ماصلت على اُسد الشرى و بقيت اليوم اخشى الثعلبان
كيف لهوى بعد ايام الصبى و انقضى العمر و مر الاطيبان

في الغزل

على قلبي العدوانُ من عيني التي دعتهُ الى يتيه الهوى فاضلت
مسافرُ وادي الحب لم يرج مخلصاً سلام على سكان ارضي و خلتي
متى طلع البدرُ اشتعلت صبابة بما في فؤادي من بُدور اكلة
اهذا هلالُ العيد ام تحت برقع تلوُح جباهُ العين شبه اهلة ؟
علت زفراتي فوق صوت حدائهم غداة استقلوا و المطايا اقلت
كان جفوني عاهدت بعدَ بُعدهم بان لم تزل تبكي اسى و تألت
لبعثُ الهوى حتى زللت عن الهدى و هذا الذي القي عقوبةُ زلتي

اخلای مما حل بی شمت العدی ... اتشمتُ اعدائی و انتم اخلتی ؟
و ان کان بلوائی و ذُلی بامرکم ... فاشکرُ بلوائی و ارضی مذلتی
عشیة ذکرا کم تسیلُ مدامعی ... وبی ظمأ لا یُنقع السیلُ غُلتی
أیمنعُ مثلی من مُلازمة الهوی ... وقد جُبلت فی النفس قبل جبلتی
رُسوم اصطباری لم یزل مطر الاسی ... یهدُمها حتی عفت و اضمحلت
و ما کان قلبی غیرَ مجتنب الهوی ... فدلتهُ عینی بالغرور و ذَلت
الم ترنی فی روضة الحب کلما ... ذوت مطرت سُحب العیون فبلت
اما کان قتل المسلمین محرما ؟ ... لحی الله سمر الحی کیف استحلت؟
وها نفسُ السعدیّ اولی تحیة ... تبلغکم ریحُ الصبا حیثُ حلت

ایضاً فی الغزل

ملك الهوی قلبی وجاش مُغیرا ... و نهی المودةُ ان اصیحَ نفیرا
اضحت علی یدُ الغرام طویلة ... و ذراعُ صبری لایزالُ قصیرا
یا ناقلاً عنی بانّی صابر ... لقد افتریت علی قولا زورا
من مُنصفی ممن یُقدرُ جورَهُ ... عدلاً ، و یجعلُ طاعتی تقصیرا ؟
لم یرضنی عبداً و بین عشیرتی ... ما کنتُ ارضی ان اکونَ امیرا
یا سائلا عن یوم جدّ رحیلهم ... ما کان الاّ لیلةً دیجورا
لم تحتبس رکب بوادُ معطش ... الاّ جمعتُ من البکاء غدیرا
کم اتقی هیف القدود تجانبا ... فیغرُّنی کحلُ العیون غرورا
هلُ یطفئن الصبرُ نارَ جوانحی ... و معالمُ الاحباب تلمعُ نورا
و لواعبُ الخیل استوین کواعباً ... و اهلةُ الحیّ اکتملنُ بدورا

وَدا لأُسارى ان يُفكَ وثاقُهم و اَودُ انّـى لا ازالُ اسيرا
ان جارَ خِلٌ تستعن بنظيره الاّ خليلاً لـم تجدهُ نظيرا
رَحمالاَعادى لوعتى و توَجعى ما لِلـلاَحبةِ يُعرضون نفورا ؟
اِن لَم تُحسَ بزفرتى وَ تشوّقى اَنصت ، فتسمع لِلبكاء صَريرا
يا صاحبى يومَ الوصال مُنـادماً كن لـى ليالى بُعدِ هِنّ سَميرا
هل بِت يا نَفس الربيعِ بجنة ؟ اَم جِئتَ من بَلد العراق بشيرا
عجبا[1] بانى لَستُ شاربَ مُسكر و اظلُ من سُكرالهوى مخمورا
صرفاً مَحا عقلى ، وَردّ قراءتى شعراً ، و غير مسجدى ماخورا
ظَمأ بقلبى لا يكاد يَسيغه رشفُ الزلال ولو شربتُ بُحورا
ما ذاالصبا والشيبُ غير لِمتى و كفى بِتغييرالزمان نذيرا
يـا الفا بِخليله بِكَ نِعمة احذر فدَيتك ان تكون كـفورا
قطعُ المهامَه واحتمالُ مشقة لِـرَضى الاحبةِ لاُيظنُ كثيرا
حسوُالمرارةِ فى كؤوسِ ملاَمة حُلو ، اذا كان الجيبُ مُديرا
و جلالةُ المنظور لـم تتجلَ لى لو [2]لم تكن نفسى لدىّ حقيرا
يا من به السعدى غاب عن الورى اِرفق بِمن اضحى اليك فقيرا
صلنى وَدع ثمّ النعيمَ لِاَهلـه لا اشتهـى الا اليك مَصيرا
فرض على مُترصدِ الامل البعيـــدبان يكون مع الزمان صبورا
و لعل ان تَبيض عَينى بالبكـا اِرتد يوماً اَلتقيك بَصيرا

ايضاً فى الغزل

حدائقُ روضاتِ النعيم و طيبها تضيق علـى نفس يَجورُ حبيبها

١- عجبى . ٢- ان .

فياليت شعري اي ارض ترحلوا و بيني و بين الحي بيد اُجوبها
ذكرتُ ليالي الوصل واشتاق باطني فيا حبذا تلك الليالي و طيبها
و مجلسنا يحكي منازل جنة وفي يد حوراء المحلة كوبها
بقلبي هوى كالنمل يا صاح لم يزل تقرضُ احشائي و يخفى دبيبها
فلا تحسبن البعد يورثُ سلوة فنار غرامي ليس يُطفى لهيبها
و جلبابُ عهدي لا يرثُ جديدهُ و روضةُ حبي لا يجفُ رطيبها
سقى سحبُ الوسمي غيطان ارضكم وان لم يكن طوفانُ عيني ينوبها
منازلُ سلمى شوقتني كآبة وما ضرّ سلمى ان يحن كئيبها
بكت مقلةُ السعدي ما ذكر الحمى و اطيبُ ما يبكي الديار غريبها

وله في الغزل

فاحَ نشرُ الحمى وهب النسيم و ترانى من فرط و جدى اهيم
ان ليل الوصال صبح مضيء و نهارُ الفراق ليل بهيمُ
و وداعُ النزيل خطب جزيل و فراقُ الانيس داء اليم
فتن العابدين صدر رخيم آه لو كان فيه قلب رحيم
يا وحيد الجمال نفسي وحيد يا عديم المثال قلبي عديم
سلوتي عنكم احتمال بعيد و اقتضاحي بكم ضلال قديم
معشر اللائمين من يضلل الله بعيد بانه يستقيم
اجهلتم بان نار جحيم مع ذكر الحبيب روض نعيم
كلُ من يدعي المحبة فيكم ثم يخشى الملام فهو مليم

وله ايضاً

على ظاهرى صبر كنسج العناكب ... وفى باطنى هم كلدغ العقارب
و مغتمض الاجفان لم يدر ماالذى ... يكابد سهران الليالى الغياهب
وان غمدوا سيف اللواخط فى الكرى ... اليس لهم فى القلب ضربة لازب
اقر بان الصبر ألزم مؤنس ... بلى فى مضيق الحب اغدر صاحب
و عيبنى فى حبهم من به عمى ... و بى صمم عما يحدث عائبى
و من هوسى بعد المسافة بيننا ... يخايلنى مابين جفنى و حاجبى
خليلى ما فى العشق مأمن داخل ... و مطمع محتال و مخلص هارب
و ليس لمغصوب الفؤاد شكاية ... و ان هلك المغصوب فى يد غاصب
طربت وبعد القول فى فم منشد ... سكرت و بعد الخمر فى يد ساكب
أيتلفنى نبل ولم ادر من رمى ... أيقتلنى سيف ولم ارضاربى
ترى الناس سكرى فى مجالس شربهم ... وها انا سكران و لست بشارب
أخلاى لا ترثوا لموتى صبابة ... فموت الفتى فى الحب اعلى المناصب
لعمرك ان خوطبت ميتا تراضياً ... سيبعثنى حياً حديث مخاطبى
لقد سقت السعدى خلاً يلومه ... على حبكم مقت العدو المحارب
وان عتبوا ذرهم يخوضوا و يلعبوا ... فلى بك شغل عن ملامة عاتب

ايضاً فى الغزل

ان لم امت يوم الوداع تأسفا ... لا تحسبونى فى المودة منصفا

من مات لا تبكوا عليه ترحما ... و ابكوا لحى فارق المتألفا
يا طيف ان غدر الحبيب تجانبا ... بينى و بينك موعد لن يخلفا
لما حدا الحادى و جد رحيلهم ... ظفر العدو بما يؤمل و اشتفى
ساروا باقسى من جبال تهامة ... قلبا فلا تذر الدموع فتتلفا
يا سائلى عمن بليت بحبه ... ابت المحاسن ان تعد و توصفا
ماذا يقال ولا شبيه لحسنه[1] ... لو كان ذا مثل اذا لتألفا
فكشفن عما فى البراقع مختف ... و تركن ما تخفى الصدور مكشفا
هل يقنعن من الحبيب بنظرة ... ظمأن لو شرب البحيرة ما اكتفى
او قفت راحلتى بارض مودع ... و بكيت حتى ان بللت الموقفا
منهم اليهم شكوتى و توجعى ... ما انصفون ولم اجد مستنصفا
سعدى صبراً فالتصبر لم يكن[2] ... فى العشق الا ان يكون تكلفا

فى الموعظة

عيب على و عدوان على الناس ... اذا وعظت و قلبى جلمد قاس
رب اعف عنى وهب لى مابكيت اسى ... انى على فرط ايام مضت آس
مر الصبا عبثاً و ابيض ناصيتى ... شيباً ، فحتى متى يسود كراسى
يا لهف عصر شباب مر لاهية ... لالهو بعد اشتعال الشيب فى راسى
يا خجلتا من وجوه الفائزين اذا ... تباشرت ، و بوجهى صفرة الياس
سرائرى - ياجميل الستر - قد قبحت ... عندى ، وان حسنت فى اعين الناس

١- بحبه . ٢- سعدى لم يصبرو لم يك صابر .

يا حسرتا عند جمع الصالحين غدا ان كنت حامل اوزارى وادناسى
وهل يقرُ على حر الحميم فتى لم يستطع جلدا فى حر ديماس
يا واعدالعفو عما اخطأوا و نسوا سألتك العفو ، انى مخطىء ناس
اذا رحمت عبيداً احسنوا عملاً فى الحشر يارب فارحمنى لافلاسى
واصفح بجودك يا مولاى عن زللى رغماً لابليس ، لايشمت بابلاسى
واحشرن اعمى ان استوجبت لائمة لاافتضح بين جيرانى و جلاسى
ان يغفر اللهُ لى من جرأة سلفت فما على الخلق يا بشراى من باس

فى الغزل

اصبحت مفتوناً باعين اهيفا لا استطيع الصبر عنه تعففا
والستر فى دين المحبة بدعة اهوى وان غضب الرقيبُ وعنفا
و طريقُ مسلوب الفؤاد تحمل من قال اوه من الجفاء فقد جفا
دع ترمنى بسهام لحظ فاتك من رام قوس الحاجبين تهدفا
صيادُ قلب[1] فوق حبة خاله شرك يصيدُ الزاهد المتقشفا[2]
لاغرو ان دنف الحكيمُ بمثله لوكان جالينوس اصبح مدنفا
كيف السبيل الى الخيال برقدة والطرفُ مذ رحل الاحبة ماغفا
واميز فى جسمى و طاقة شعره فاصيبه منها ادق و اضعفا
رقت جلا ميدُ الصخور لشدتى ما لان قلبك ان يميل ويعطفا
هذا و ماالسعدى اول عاشق انت اللطيف ومن يراك استلطفا

ايضاً فى الغزل

متى جمعُ شملى بالحبيب المغاضب وكيف خلاص القلب من يد سالب

١- قلبى . ٢- المتعففا .

اظن الذى لم يرحم الصب اذبكى ... يُقايسُ مسلوب الفؤاد بلاعب
فقدت زمان الوصل والمرء جاهل ... بقدر لذيذ العيش قبل المصائب
تجانب خلى والوداد ملازمى ... و فارق الفى والخيال مواظبى
ولم ار بعد اليوم خلاً يلومنى ... على حبكم الا نأيت بجانبى
اليك بتعنيف اللوائم عن فتى ... سبتهُ لحاظُ الغانيات الكواعب
لقد هلكت نفسى بتدلية الهوى ... وكم قُلتُ فيما قبل يا نفس راقبى [1]
اُشبهُ ما القى بيوم قيامة ... و سيلُ دموعى بانتثار الكواكب
وان سجع القمرى صبحاً اهمنى ... لفقد احبائى كصرخة ناعب
ارى سُحباً فى الجو تُمطر لؤلؤا ... على الروض لكنا على كحاصب
الام رجائى فيه [2] والبعدُ مانعى ... وكيف اصطبارى عنه ٢ والشوق جاذبى
و من ذا الذى يشتاق دونك جنة ... دع النار مثواى و انت مُعاقبى
عزيز على السعدى فرقة صاحب ... وطوبى لمن يختار عزلة راهب
و هذا كتاب لا رسالة بعدهُ ... لقد ضجّ من شرح المودة كاتبى

فى الغزل

قوما اسقيانى على الريحان والآس ... انى على فرط ايام مضت آس
صهباء تُحيى عظام الميت ان نقطت ... على الثرى نقطة من مرشف الحاسى
دُر بالصحاف على الندمان مصطبحا ... الا علىّ بملاء الطاس و الكاس
هات العقار و خُذ عقلى مقابضة ... لعل تنقذُنى من قيد وسواس
واجل الظلام بشمس فى يدى قمر ... يحكى بوجنته محراب شماس
روحى فدا بدن شبه اللجين ولو ... سطا على بقلب كالصفا القاسى

١ـ اين بيت و بيت بعد در بعضى نسخه ها نيست . ٢ـ فيك ، عنك .

ابيت والناس هجعى فى منازلهم يقظان اذكر عهد النائم الناسى
جس المثانى تطير نوم جيرانى وغن شعرى تطيب وقت جلاسى
انى امروء لايبالى كلما عذلوا ان شئت ياعاذلى قم ناد فى الناس

ايضاً

يانديمى قم تنبه واسقنى واسق الندامى خلنى اسهر ليلى و دع الناس نياما
اسقيانى و هدير الرعد قد ابكى الغماما و شفا الازهار تفتر من الضحك ابتساما
فى زمان سجع الطير على الغصن رخاما و اوان كشف الورد من الوجه اللثاما
ايها العاقل اف لبصير يتعامى فز بها من قبل ان يجعلك الدهر حطاما
قل لمن عير اهل الحب بالجهل ولاما لاعرفت الحب هيهات ولاذقت الغراما
من تعدى زمن الفرصة بخلا و اهتماما ضيع العمر ايوماً عاش اوخمسين عاما
لاتلمنى فى غلام اودع القلب السقاما[1] فبداء الحب كم من سيد اضحى غلاما
منتهى منية قلبى شادن يسقى المداما و على الخضرة منثور و رند و خزامى
ذى دلال سلب القلب اذا قال كلاما و جمال غلب الغصن اذا مال قواما
يا عذولى فنى الصبر الى كم والى ما انا لاعباء بالزجر[2] ولااخشى الملاما
ترك الحب على مقلتى النوم حراما و حوالى حبال الشوق خلفاً و اماما
ماعلى العاقل من لغوى اذا مروا كراما لكن الجاهل ان خاطبنى قلت سلاما

وله ايضاً

يا ملوك الجمال رفقاً باسرى ياصحاة ارحموا تقلب[3] سكرى
قد غلبتم روائح المسك طيباً و قهرتم محاسن الورد نشرا

١ـ القلب سقما . ٢ـ بالناس . ٣ـ بقلب .

كنسيم النعيم حيث حللتم حل بالواردين روح وبشرى
مقل علمت ببابل هاروت على ان تعلم الناس سحرا
عاذلي كف عن ملامي فيهن لقد جئت بالنصيحة نكرا
ذر حديثي و ما على من الشوق اذا لم تحط بذلك خبرا
بت استجهل الصباة على الحب و اصحبت بالصبابة مغرى
تركتني محاجر العين اغدو هائماً في محاجر البيد قفرا
انثر الدمع حين انظم شعري فاتم الحديث نظماً و نثرا
جمرات الخدود احرقن قلبي و تبقين في الجوانح جمرا
انا لولا جناية الطرف ما كان فؤادي الضعيف يحمل وزرا
انما قصتي كوارزة كلفها جور ظالم وزر اخرى
عيل صبري على حديث غرام[1] لو حكيت الجبال ابكيت صخرا
و افتتاني بنحر كل غزال نحر الناظرين بالوجد نحرا
برزوا والربى تظل تنادي ما لهذا النسيم حمل عطرا
ابداً لا افيق من سكر عيشي ان سقتني من المراشف خمرا
ايها الظاعنون من حي ليلى عجبا[2] كيف تستطيعون صبرا
لك يا قاتلي من الحسن شطرا ن و خليت لابن يعقوب شطرا
دمت يا كعبة الجمال عزيزا وبك الهائمون شعثاً و غبرا
لائمي ان تركت لهو حديثي فباي الحديث اشرح صدرا
طل عمري تصابيا و لعمري يحدث الله بعد ذلك امرا

١- غرامي . ٢- عجبي .

قطعه

لحى الله بعض الناس ياتى جهالة الى ساق محبوب يشبه بالبردى
و ساق حبيبى حين شمر ذيله كردن حرير ممتل ورق الورد

قطعه

جاء الشتاء ببرد لامرد له ولم يطق حجر القاسى يقاسيه
لا كاس عندى ولا كانون يدفئنى كنى ظلام و كيسى قل مافيه
دع الكتاب وخل الكيس ياسفا على كساء نغطى فى دياجيه
ارجوك مولاى فيما يقتضى املى والعبد لم يرج الا من مواليه

وله ايضاً

انا دلال ابنة الكرم لابناء الكرام اجلب الراحة والراح لقلب المستهام
اكتفى رشف الثنايا بعد اهلاك[1] الصرام هكذا ياطالب الوصل احتمل ضيق الغرام

فى مدح صاحب ديوان[2]

ما هذه الدنيا بدار مخلد طوبى لمدخر النعيم الى غد
كالصاحب الصدر الكبير العالم المنصف البر الاجل الامجد
ميزان عدل لايجور ولايحيف وما اعتدى الا على من يعتدى
بشر الينا بالرجاء بمنه و تفاؤض الدنيا بدولة سرمد

١- اهلال . ٢- اين اشعار در نسخه های قديم ديده نشد وبيت چهارم خالى ازخلل نيست .

مهما رجوت رجوت خير المرتجى و اذا قصدت قصدت خير المقصد
مُدت حيوة الناس تحت ظلاله لازال فى اهنى الحيوة و ارغد
هذا جلال الزاكيات و صفته لمحمدبن مُحمدبن مُحمد
او يحسب الانسان ماسلك اهتدى لا من هداه الله فهو المهتدى

قطعه

مثل وقوفك عندالله فى ملاء يوم التغابن و استيقظ لمزدجر
يافاعل[1] الذنب هل ترضى لنفسك فى قيدالاسارى و اخوان على سرر

قطعه

يا اسعدالناس جدا ما سعى قدم اليك الا ارادالله اسعاده
لايطلب الخير الا من معادنه و انت صاحب خير اكرم العاده

مفردات

و رب غلام صائم بطنهُ خلا و ميزانه من سوء فعلته امتلا

***

عليك سلام الله ما لاح كوكب و ما طلعت زُهر النجوم وتغرب

***

وكل بالغ او بالغ السعى فى دمى[2] اذا كان فى حى الحبيب حبيب

***

دع الجوارى فى الدأماء ساخرة ان الرواكد تحتاج المقاذيفا

١- در نسخه : يا غافر . ٢- ؟ .

***

سلام عليكم اهل بيت كرامة و مقصد محتاج و مأمن خائف

***

ولو ان حبا بالملام يزول لسمعت افكا يفتريه عذول

***

تبعته العيون حيث تمشى و على مثله من العين تخشى

***

تلتقى ارض بأرض وبديل عن بديل انما يثقلنى من فضلكم قيد الجميل

***

كتبت ليبقى الذكر فى امم بعدى فياذا الجلال اغفر لكاتبه السعدى

غزلیات

مشتمل بر پند و اندرز که در غزلیات دیگر پراکنده است
و در اینجا گردآورده‌ایم

۱ - خ

ثنا [۱] و حمد بی پایان خدا را — که صنعش در وجود آورد مارا
الها قادرا پروردگارا را — کریما منعما آمرزگارا
چه باشد پادشاه پادشاهان — اگر رحمت کنی مشتی گدارا
خداوندا تو ایمان و شهادت — عطا دادی [۲] بفضل خویش مارا
وزانعامت همیدون چشم داریم — که دیگر باز نستانی عطا را
ازاحسان خداوندی عجب نیست — اگر خط درکشی جرم وخطارا
خداوندا بدان تشریف عزت — که دادی انبیا و اولیا را
بدان مردان میدان عبادت — که بشکستند شیطان وهوا را
بحق پارسایان کز در خویش — نیندازی من نا پارسا را
مسلمانان زصدق آمین بگوئید — که آمین تقویت باشد دعا را
خدایا هیچ درمانی و دفعی — ندانستیم شیطان و قضا را
چو از بی دولتی دور افتادیم — بنزدیکان حضرت بخش ما را
خدایا گر تو سعدی را برانی — شفیع آرد روان مصطفی را
محمد سید [۳] سادات عالم — چراغ و چشم جمله انبیا را

---

۱ - سپاس. ۲ - بعضی نسخ چاپی: عطا کردی. ۳ - سرور.

۲ - خ

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را　　اختیار آنست کو قسمت کند درویش را
آنکه مکنت بیش ازآن خواهد که قسمت کرده اند　　گوطمع کم کن که زحمت[1] بیش باشد بیش را
خمر دنیا باخمار و گل بخار آمیختست　　نوش میخواهی هلاگر پای داری نیش را
ایکه خواب آلوده واپس ماندهٔ ازکاروان　　جهد کن تا باز یابی همرهان خویش را
درتو آن مردی نمی بینم که کافر بشکنی　　بشکن ار مردی هوای نفس کافر کیش را
آنکه زخواب اندرآید مردم نادان که مرد　　چون شبان آنکه که گرگ افکنده باشدمیش را
خویشتن را خیر خواهی خیر خواه[2] خلق باش　　زانکه هرگز بد نباشد نفس[3] نیك اندیش را
آدمیت رحم بر بیچارگان آوردنست　　کادمی راتن بلرزد چون ببیند ریش را[4]
راستی کردند و فرمودند مردان خدای　　ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را
آنچه نفس خویش را [5] خواهی حرامت سعدیا　　گرنخواهی همچنان بیگانه را وخویش را

۳ - ب

ایکه انکار کنی عالم درویشان را　　توندانی که چه سودا وسرست ایشان را ؟
گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیست　　که بشمشیر میسر نشود سلطان را
طلب منصب فانی نکند صاحب عقل　　عاقل آنست که اندیشه کند پایان را
جمع کردند و نهادند وبحسرت رفتند　　وین چه دارد که بحسرت بگذارد آن را
آن بدر میرود از باغ بدلتنگی و داغ　　وین ببازوی فرح می شکند زندان را
دستگاهی نه که تشویش قیامت باشد　　مرغ آبیست چه اندیشه کند طوفان را
جان بیگانه ستاند ملك الموت بزجر　　زجر حاجت نبود عاشق جان افشان را

---

۱ - محنت .　۲ - نیك خواهی نیك خواه .　۳ - مرد .　٤ - نیش را ، و این بیت دربعضی از نسخ نیست .　۵ - خویشتن .

چشم همت نه بدنیا که بعقبی نبود　　عارف عاشق شوریدهٔ سرگردان را
در ازل بود که پیمان محبت بستند　　نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را
عاشقی سوختهٔ بیسر و سامان دیدم　　گفتم ای یار مکن درسر فکرت جان را
نفسی سرد برآورد وضعیف از سر درد　　گفت بگذار من بیسر و بی سامان را
پند دلبند تو در گوش من آید هیهات　　من که بردرد حریصم چکنم درمان را
سعدیا عمر عزیزست بغفلت مگذار　　وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

٤ ـ ط

غافلند از زندگی مستان خواب　　زندگانی چیست مستی ازشراب
تا نپنداری شرابی گفتمت　　خانه آبادان وعقل ازوی خراب
ازشراب شوق جانان مست شو　　کانچه عقلت میبرد شرست وآب
قرب خواهی گردن از طاعت مپیچ　　جامگی خواهی سر از خدمت متاب
خفته دروادی و رفته کاروان　　ترسمش منزل نبیند جزبخواب
تانپاشی تخم طاعت دخل عیش　　برنگیری ، رنج بین و گنج یاب
چشمهٔ حیوان بتاریکی درست　　لؤلؤ اندربحرو گنج اندرخراب
هرکه دایم حلقه برسندان زند　　ناگهش روزی بباشد فتح باب
رفت باید تا بکام دل رسند[1]　　شب نشستن تا برآید آفتاب
سعدیا گرمزد خواهی بی‌عمل　　تشنه خسبد[2] کاروانی درسراب

٥ ـ ب

دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت　　که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت

۱ ـ درنسخه های جدید: رسید . ۲ ـ خفتد .

دو دوست یکنفس از عمر برنیاسودند | که آسمان بسروقتشان دو اسبه نتاخت
چو دل بقهر بباید گسست و مهر برید | خنك تنی که دل اول نبست ومهر نباخت
جماعتی که بپرداختند از ما دل | دل از محبت[1] ایشان نمیتوان پرداخت
بروی همنفسان برگ عیش ساخته بود | بر آنچه ساخته بودیم روزگار نساخت
نگشت سعدی از آنروز گرد صحبت خلق | که بیوفائی دوران آسمان بشناخت
گرت[2] چو چنگ ببر در کشد زمانهٔ دون[3] | بس اعتماد مکن کانگهت زند که نواخت

٦ - ق

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست | جان نیز اگر قبول کنی هم برای تست
غوغای عارفان و تمنای عاشقان | حرص بهشت نیست که شوق لقای تست
گر تاج میدهی[4] غرض ما قبول تو[5] | ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست
گر بنده مینوازی و گر بنده میکشی[6] | زجر ونواخت هرچه کنی رای رای تست
گر درکمند کافر و گر در دهان شیر | شادی بروزگار کسی کاشنای تست
هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو | هرجا که دست غمزدهٔ بر دعای تست
تنها نه من بقید تو درمانده ام اسیر | کز هرطرف شکسته دلی مبتلای تست
قومی هوای نعمت دنیا همی پزند[7] | قومی هوای عقبی و ، مارا هوای تست
قوت روان شیفتگان التفات تو | آرام جان زنده دلان مرحبای تست
گر ما مقصریم تو بسیار رحمتی[8] | عذری که میرود بامید وفای تست
شاید که در حساب نیاید گناه ما | آنجا که فضل ورحمت بی منتهای تست
کس را بقای دایم و عهد مقیم نیست | جاوید پادشاهی و دایم بقای تست

۱ - مودّت . ۲ - اگر . ۳ - زمانه ترا . ٤ - می‌نهی . ٥ - تست . ٦ - گر بند میکنی . ۷ - زنند . ۸ - نعمتی .

هرجا که پادشاهی و صدری و سروری — موقوف آستان در کبریای تست
سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت — خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

۷ ـ ط

دردعشق از تندرستی خوشترست — ملك درویشی زهستی خوشترست
عقل بهتر می نهند از کاینات — عارفان گویند مستی خوشترست
خود پرستی خیزد از دنیا و جاه — نیستی و حق پرستی خوشترست
چون گرانباران بسختی میروند — هم سبکباری و چستی خوشترست
سعدیا چون دولت و فرماندهی — می نماند ، تنگدستی[1] خوشترست

۸ ـ ب

آنرا که جای‌نیست همه شهر جای اوست — درویش هرکجا که شب آید[2] سرای‌اوست
بی خانمان که هیچ ندارد بجز خدای — اورا گدامگوی[3] که‌سلطان گدای‌اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست — چندانکه[4] میرودهمه ملك‌خدای اوست
آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی — بیگانه شد بهر که رسد[5] آشنای اوست
کوتاه دیدگان[6] همه راحت طلب کنند — عارف بلا ، که راحت او دربلای اوست
عاشق که[7] برمشاهدهٔ دوست دست یافت — درهرچه[8] بعد ازآن نگرد اژدهای‌اوست
بگذار هرچه داری وبگذر که هیچ نیست — این‌پنج‌روزه‌عمر که‌مرگ[9] ازقفای‌اوست
هرآدمی که کشتهٔ شمشیر عشق شد — گو غم‌مخور که‌ملك[10] ابدخونبهای‌اوست
از دست دوست هرچه ستانی شکر بود — سعدی‌رضای‌خودمطلب چون‌رضای‌اوست

---

۱ ـ زیردستی . ۲ ـ آمد . ۳ ـ که گفت . ٤ ـ هر جا که . ٥ ـ رسید .
٦ ـ در بعضی از نسخه های چاپی : همتان . ۷ ـ چو . ۸ ـ هرگه . ۹ ـ موت .
۱۰ ـ ملك نعیم وعیش .

۹ - خ

آن‌به که چون‌منی‌نرسد دروصال دوست تاضعف خویش حمل کندبرکمال‌دوست
رشك آیدم ز مردمك دیده بارها کاین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست
پروانه کیست تا متعلق شود بشمع باری بسوزدش سبحات جلال دوست
ای دوست روزهای تنعم بروزه باش باشد که درفتد شب قدر وصال دوست
دور از هوای نفس، که ممکن نمیشود در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست
گر دوست جان و سر طلبد ایستاده ایم یاران بدین قدر بکنند احتمال دوست
خرّم تنی که جان بدهد در وفای یار اقبال در سری که شود پایمال دوست
ما را شکایتی ز تو گر هست هم بتست درپیش دشمنان نتوان گفت حال دوست
بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم تا می نمایدش همه عالم خیال[1] دوست

۱۰ - ط

بجهان خرّم ازآنم که جهان خرّم ازوست عاشقم برهمه‌عالم که همه عالم ازوست
بغنیمت شمر ایدوست دم عیسی صبح تادل‌مرده‌مگرزنده کنی[2] کاین‌دم‌ازوست
نه فلك راست مسلم نه ملك را حاصل آنچه در سرّ سویدای بنی آدم ازوست
بحلاوت‌بخورم زهر که شاهد ساقیست بارادت ببرم‌درد که درمان هم ازوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد خنك آن زخم که هرلحظه‌مرا مرهم ازوست
غم وشادی بر عارف چه تفاوت دارد ساقیا باده بده شادی آن کاین‌غم‌ازوست
پادشاهی و گدائی بر ما یکسانست که‌برین‌درهمه‌را پشت‌عبادت‌خم‌ازوست
سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ دل[3] دل‌قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

---

۱ - دربیشتر نسخه ها : جمال . ۲ - کند . ۳ - دربعضی ازنسخ چاپی : خانهٔ عمر .

۱۱ ـ ط

از جان برون نیامده جانانت آرزوست — زنار نابریده و ایمانت آرزوست
بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند — موری نهٔ و ملك سلیمانت آرزوست
موری نهٔ و خدمت موری [1] نکردهٔ — وآنگاه صف صفهٔ مردانت آرزوست
فرعون وار لاف اناالحق همی زنی — وآنگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
چون کودکان که دامن خود آب کرده‌اند — دامن سوار کرده و میدانت آرزوست
انصاف راه خود ز سر صدق داد [2] نه — بر درد نا رسیده و درمانت آرزوست
برخوان عنکبوت که بریان مگس بود — شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست [3]
هر روز از برای سگ نفس بوسعید — یك کاسه شوربا ودوتا نانت آرزوست [3]
سعدی درین جهان که توئی ذره‌وار باش — گردل بنزد [4] حضرت سلطانت آرزوست

۱۲ ـ ط

هرکه هر بامداد پیش کسی است — هر شبانگاه درسرش هوسی است
دل منه بر وفای صحبت او — کانچنان‌را حریف چونتوبسی است
مهربانی و دوستی ورزد — تا ترا مکنتی و دسترسی است
گوید اندر جهان توئی امروز — گر مرا مونسی و هم نفسی است
باز با دیگری همین گوید — کاین جهان بیتو بردلم قفسی است
همچو زنبور دربدر پویان — هرکجا طعمهٔ بود مگسی است

۱ـ در بعضی از نسخ چاپی و متأخر : مردی نهٔ وخدمت مردی . ۲ـ ظاهراً « دادهٔ » و متن مطابقست بانسخهٔ قدیمی ودر نسخهٔ دیگر ، انصاف درد خود ز سر صدق کردهٔ ، و در نسخ چاپی ، انصاف راه خود زسر صدق دادهٔ . ۳ـ این دوبیت در نسخه‌های قدیم ومعتبر نیست ، وظاهراً الحاق شده . ٤ ـ قبول .

همه دعوی و فارغ از معنی راست گوئی[1] میان تهی جرسیست
پیش آن ذم این کند که خریست نزد این عیب آن کند که خسی است
هر کجا بینی این چنین کس را التفاتش مکن که هیچ کسیست

۱۳ ـ ط

خوشتر از دوران عشق ایام نیست بامداد عاشقان را شام نیست[2]
مطربان رفتند وصوفی در سماع عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جویندهٔ را آخریست عارفانرا منتهای کام نیست
از هزاران دریکی گیرد سماع زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدینمعنی برند در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد برنیاید بوی عود پخته داند کاین سخن با خام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست میبرد، معشوق ما را نام نیست
سرو را باجمله زیبائی که هست پیش اندام تو هیچ اندام نیست
مستی از من پرس وشور عاشقی وآن[3] کجا داند که درد آشام نیست
بادصبح وخاك شیراز آتشیست هر کرا دروی گرفت آرام نیست
خواب بی هنگامت ازره میبرد ورنه بانگ صبح بی هنگام نیست
سعدیا چون بت شکستی خود مباش خودپرستی کمتر از اصنام نیست

۱۴ ـ ط

چون عیش گدایان بجهان سلطنتی نیست مجموعتر از ملك رضا مملکتی نیست
گر منزلتی هست کسیرا مگر آنست کاندر نظر هیچکسش منزلتی نیست

۱ ـ خواهی . ۲ـ بهتر آن بود که این اشعار در قطعات باشد . ۳ـ آن .

هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی[1] تو ترك صفت کن که ازین به صفتی نیست
پوشیده کسی بینی فردای قیامت کامروز برهنست و برو عاریتی نیست
آنکس که درو معرفتی هست کدامست؟ آنست که باهیچکسش معرفتی نیست
سنگی و گیاهی که درآن خاصیتی هست از آدمئی به که درو منفعتی نیست
درویش تو در مصلحت خویش ندانی خوشباش اگرت نیست که بی مصلحتی نیست
آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست بر خون که دلارام بریزد دیتی نیست[2]
راه ادب اینست که سعدی بتو آموخت گر گوش بداری به ازین تربیتی نیست

۱۵ ـ ط

صبحدمی که برکنم دیده بروشنائیت بر در آسمان زنم حلقهٔ آشنائیت
سر بسریر سلطنت بنده فرو نیاورد گر بتوانگری رسد نوبتی از گدائیت
پرده اگر برافکنی وه که چه فتنها رود[3] چون پس پرده میرود اینهمه دار بائیت
گوشهٔ چشم مرحمت[4] برصف عاشقان فکن تا شب رهروان شود روز بروشنائیت
خلق جزای بدعمل بر در کبریای تو عرضه همی دهند وما قصهٔ بی نوائیت
سر ننهند بندگان بر خط پادشاه اگر سر ننهد ببندگی بر خط پادشائیت
وقتی اگر برانیم بندهٔ[5] دوزخم بکن کاتش آن فرو کشد گریه ام از جدائیت
راه تو نیست سعدیا کمزنی و مجردی تا بخیال در بود پیری و پارسائیت

---

۱ ـ طریقی . ۲ ـ دربعضی ازنسخ متاخر این بیت بصورت دویت درآمده باین ترتیب :

آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست فریاد که بر حال منش مرحمتی نیست
آن عاشق مجروح ندیدی که چه گفتست گر خون که دلارام بریزد دیتی نیست

۳ ـ بود . ٤ ـ خاطری . ٥ ـ بستهٔ .

۱۶ - ب

تن آدمی شریفست بجان آدمیت — نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشمست ودهان وگوش وبینی — چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خور وخواب وخشم وشهوت شغبست وجهل وظلمت — حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد[1] — که همین[2] سخن بگوید نزبان آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی — که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
اگر این درنده خوئی ز طبیعتت بمیرد — همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
رسد آدمی بجائی که بجز خدا نه بیند — بنگر که تا چه حدّست مکان آدمیت[3]
طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت — بدر آی تا ببینی طیران آدمیت
نه بیان فضل کردم که نصیحت تو گفتم — هم از آدمی شنیدیم بیان آدمیت[4]

۱۷ - خ

نادر از عالم توحید کسی برخیزد — کز سر هر دو جهان در نفسی برخیزد
آستین کشتهٔ غیرت شود اندر ره عشق — گر پی هر شکری چون مگسی برخیزد
بحوادث متفرق نشوند اهل بهشت — طفل باشد که ببانگ جرسی برخیزد
سنگ وش در ره سیلاب کجا دارد پای — هر که زین راه ببادی چو خسی برخیزد

---

۱ - دانم . ۲ - همان ۳ - این بیت درهیچیك از نسخه‌های قدیم نیست .
۴ - متن مطابقست بانسخ قدیم معتبر ، ودر بعضی دیگر مقطع چنین است :

بنصیحت آدمی شو نه بخویشتن که سعدی — هم از آدمی شنیدست بیان آدمیت

ودر یك نسخه چنین است :

تو بگوش خود بیاری سخن قبول سعدی — که نصیحت تو گوید بلسان آدمیت
چو دُری بگوش خود کن که گر چنین نیابی — سخن حقیقت این بود و بیان آدمیت

گرچه دوری بروش کوش که درراه خدای　　سابقی گردد اگر بازپسی برخیزد
سعدیا دامن اقبال[1] گرفتن کاریست　　که نه از پنجهٔ هربوالهوسی برخیزد

۱۸ ـ خ

ذوق شراب انست وقتی اگر بباشد　　هرروز بامدادت ذوقی دگر بباشد
بیخ مداومت را روزی شجر بروید　　شاخ مواظبت[2] را وقتی ثمر بباشد
استاد کیمیا را بسیار سیم باید　　درخاك تیره کردن تا آنکه زر بباشد
بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را　　در کوی دردمند از روزی گذر بباشد
عالم که عارفانرا گوید نظر بدوزید　　گر یار ما ببیند صاحب نظر بباشد
زیرا که پادشاهی چون بقعهٔ بگیرد　　بنیاد حکم اول زیر و زبر بباشد
دیوانه را که گوئی هشیار باش و عاقل　　بیمست کز نصیحت دیوانه تر بباشد
بانگ سحر برآمد درویش را خبر شد　　رطلی گرانش درده تا بیخبر بباشد
ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی　　لب بردهان نی نه تا نی شکر بباشد
امروز قول سعدی شیرین نمینماید　　چون داستان شیرین فردا سمر بباشد

۱۹ ـ ط

دینی آنقدر ندارد که برو[3] رشك برند　　باوجود وعدمش راغم بیهوده خورند
نظر آنان که نکردند درین مشتی خاك　　الحق انصاف توان داد که صاحبنظرند
عارفان هرچه ثباتی و بقائی[4] نکند　　گر همه ملك جهانست بهیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی　　که خدا را چوتو در ملك بسی جانورند
این سرائیست که البته خلل خواهد کرد　　خنك آنقوم که دربند سرای دگرند

۱ ـ توحید . ۲ ـ معاملت. ۳ ـ بدو . ٤ ـ بقائی و وفائی .

دوستی با که شنیدی که بسر بردجهان　　حق عیانست ولی طایفهٔ بی بصرند
ای که برپشت زمینی همه وقت آن تونیست　　دیگران در شکم مادر وپشت پدرند
گوسفندی بردابن گرگ معود[1] هرروز　　گوسفندان دگر خیره درو مینگرند
آنکه پای ازسر نخوت ننهادی برخاك　　عاقبت خاك شد وخلق بدو میگذرند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق　　تادمی چند که ماندست غنیمت شمرند
گل بیخار میسر نشود دربستان　　گل بیخار[2] جهان مردم نیکو سیرند
سعدیا مرد[3] نکو نام نمیرد هرگز　　مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

۲۰ ـ ط

نه هرچه جانورند آدمیتی دارند　　بس آدمی که درین ملك نقش دیوارند
سیاه سیم زراندوده چون ببوته برند　　خلاف آن بدر آید که خلق پندارند
کسان بچشم تو بی قیمتندو کوچك قدر　　که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند
برادران لحد را زبان گفتن نیست　　توگوش باش[4] که با اهل دل بگفتارند[5]
که زینهار بکشی و ناز برسر خاك　　مرو که همچو تودرزیر خاك بسیارند[6]
بخواب ولذت وشهوت گذاشتند حیات　　کنون که زیر زمین خفته اند بیدارند
که التفات کند عذر کاین زمان گویند　　کجا بخوشه رسد تخم کاین زمان[7] کارند
هزار جان گرامی فدای اهل نظر　　که مال منصب دنیا بهیچ نشمارند[8]
کرا نمیکند این پنج روزه دولت وملك　　که بگذرند و بابنای دهر بگذارند

---

۱ ـ مزور.　۲ ـ بستان.　۳ ـ در دونسخهٔ معتبر : نفس.　٤ ـ دار.　٥ ـ در بعضی نسخه‌ها بیت چنین است :

زبان حال که داند که خامشان لحد　　بصد هزار زبان درحدیث و گفتارند

٦ ـ سه بیت بعد دربعضی از نسخه ها نیست.　۷ ـ نفس.　۸ ـ بشمارند.

طمع مدار[1] زدنیا سر هوا و هوس — که پرشود مگرش خاك برسر انبارند
دعای بد نکنم بر بدان که مسکینان — بدست خوی بد خویشتن گرفتارند
بجان زنده دلان سعدیا که ملك وجود — نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند

۲۱ - ط

بیفکن خیمه تا محمل برانند — که همراهان این[2] عالم روانند[3]
زن وفرزند وخویش ویار وپیوند — برادر خواندگان کاروانند
نباید بستن اندر صحبتی دل — که بی ایشان بمانی یا بمانند
نه اول خاك بودست آدمیزاد — بآخر چون بیندیشی همانند
پس آن بهتر که اول وآخر خویش — بیندیشند و قدر خود بدانند
زمین چندی بخورد از خلق وچندی — هنوز از کبر سر بر آسمانند
یکی بر تربتی فریاد میخواند — که اینان پادشاهان جهانند
بگفتم تختهٔ برکن ز گوری — ببین تا پادشه یا پاسبانند
بگفتا تخته برکندن چه حاجت — که میدانم که مشتی استخوانند
نصیحت داروی تلخست و باید — که با جلاب در حلقت چکانند
چنین سقمونیای شکر آلود — ز داروخانهٔ سعدی ستانند

۲۲ ـ ط

اگر خدای نباشد ز بندهٔ خشنود — شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

---

۱ ـ مبند . ۲ ـ ازین ، آن منزل . ۳ ـ در دو نسخه بجای بیت اول این دو بیت است :

خداوندان نعمت میتوانند — که درویشان بیطاقت برانند
ولیکن دور گیتی را وفا نیست — همان بهتر که قدر خود بدانند

قضای کن فیکونست حکم بار خدای | بدین سخن سخنی در نمیتوان افزود
نه زنگ عاریتی[1] بود بر دل فرعون | که صیقل یدِ بیضا سیاهیش نزدود
بخواند وراه ندادش کجا رود بدبخت؟ | ببست[2] دیدهٔ مسکین ودیدنش فرمود
تصیب[3] دوزخ اگر طلق برخوداندايد | چنان درو جهد آتش که چوب[4] نفط اندود
قلم بطالع میمون و بخت بد رفتست | اگر تو خشمگنی ای پسر وگر خشنود
گنه نبود وعبادت نبود وبرسر[5] خلق | نبشته بود که این ناجیست وآن مأخوذ
مقدرست که ازهر کسی چه فعل آید | درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود
یسعی ماشطه اصلاح زشت نتوان کرد | چنانکه شاهدی ازروی خوب نتوان سود
سیاه زنگی هرگز شود سپید بآب ؟ | سپید رومی هرگز شود سیاه بدود ؟
سعادتی که نباشد[6] طمع مکن سعدی | که چون[7] نکاشته باشند مشکلست درود
قلم بآمدنی رفت اگر رضا بقضا | دهی وگر ندهی بودنی بخواهد بود

۲۳ ـ ط

شرف نفس بجودست و کرامت بسجود | هرکه این هردو ندارد عدمش به که وجود
ای که درنعمت ونازی بجهان غره مباش | که مجالست دراین مرحله امکان خلود
وایکه در شدت فقری وپریشانی حال | صبر کن کاین دوسه روزی بسر آید معدود
خاك راهی که برو میگذری ساکن باش | که عیونست وجفونست وخدودست وقدود
این همان چشمهٔ خورشید جهان افروزست | که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود
خاك مصر طرب انگیز نبینی که همان | خاك مصرست ولی برسر فرعون وجنود
دینی آنقدر ندارد که بدو رشك برند | ای برادر که نه محسود بماند نه حسود

---

۱ ـ عافیتی . ۲ ـ بدوخت . ۳ ـ حریف . ٤ ـ جوز . ٥ ـ نبود برسر .
٦ ـ تمتعی که نداری . ۷ ـ گر .

قیمت خود بمناهی و ملاهی مشکن گرت ایمان درستست بروز موعود
دست حاجت که[1] بری پیش خداوندی بر که کریمست ورحیمست وغفورست وودود
از ثری تا بثریا بعبودیت او همه در ذکر و مناجات وقیامند وقعود
کرمش نامتناهی نعمش بی پایان هیچ خواهندهٔ ازین در نرود بی مقصود
پند سعدی که کلید در گنج سعداست نتواند که بجای آورد الا مسعود

۲۴ ـ ط

بسیار سالها بسر خاك ما رود کاین آب چشمه آید وباد صبا رود
این پنجروزه مهلت ایام آدمی برخاك دیگران بتکبر چرا رود ؟
ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری شادی مکن که باتو[2] همین ماجرا رود
دامن کشان که میرود امروز بر زمین فردا غبار کالبدش در هوا رود
خاکت دراستخوان رودای نفس شوخ چشم مانند سرمه دان که درو توتیا رود
دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست چون میرود هراینه بگذار تا رود[3]
اینست حال تن که تو بینی بزیر خاك تا جان نازنین که برآید کجا رود
برسایبان حسن عمل اعتماد نیست سعدی مگر بسایهٔ لطف خدا رود
یارب مگیر بندهٔ مسکین ودست گیر کز تو کرم برآید[4] وبر ما خطا رود

۲۵ ـ ب

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود قدرت از منطق شیرین سخنگو برود
تا کهی[5] بادخزان آید واین رونق وآب که تو می بینی ازین گلبن خوشبو برود

۱ ـ چو . ۲ ـ برتو . ۳ ـ این بیت در نسخ بسیار قدیم نیست . ٤ ـ فزاید .
۵ ـ ناگهان .

پایم ازقوت رفتار فرو خواهد ماند[1] خنك آنکس که حذرکرد ونیکوبرود
تابروزی که بجوی شده باز آید آب یعلم‌الله که اگر گریه کنم جو برود
من‌وفردوس‌بدین‌نقدبضاعت که‌مراست؟ اهرمن‌را که گذارد که بمینو برود؟
سعیم اینست که درآتش اندیشه چوعود خویشتن سوخته ام تابجهان بو برود[2]
همه سرمایهٔ سعدی سخن شیرین بود وین ازو ماند ندانم که چه با او برود

۲۶ - ق

از صومعه رختم بخرابات برآرید گرد ازمن و سجادهٔ طامات برآرید
تاخلوتیان سحر از خواب درآیند مستان صبوحی بمناجات برآرید
آنان که‌ریاضت‌کش‌وسجاده‌نشینند گوهمچوملك سر بسماوات برآرید
درباغ امل شاخ عبادت بنشانید وز بحر عمل دُرّ مکافات برآرید
رو ملك دوعالم‌بمی یکشبه بفروش گو زهد چهل ساله بهیهات برآرید
تا گرد ریا گم شود ازدامن سعدی رختش همه درآب خرابات برآرید

۲۷ - ط

تابدین غایت که‌رفت‌ازمن نیامدهیچ کار راستی باید[4] ببازی صرف کردم روزگار
هیچ‌دست‌آویزم آنساعت که‌ساعت دررسد نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار
بس ملامتها که خواهد برد جان نازنین روز عرض از دست جور نفس ناپرهیزکار
گاه میگویم‌چه بودی گرنبودی روز حشر تانگشتندی بدان در روی نیکان شرمسار

---

۱ - رفت . ۲ دربعضی نسخه ها این بیت بعد از شعر آخر غزل و چنین است :
بچه کار آیدم‌این شعر وبلاغت که چو عود عمر ها سوخته ام تا بجهان بو برود
۴ - خواهی .

باز میگویم نشاید راه نومیدی گرفت — پیش انعامش چه باشد عفو چون من صد هزار
سعی تامن میبرم هرگز نباشد سودمند [1] — توبه تا من میکنم هرگز نباشد بر قرار
چشم تدبیرم نمی بیند بتاریکی جهل [2] — جرم بخشایا بتوفیقم چراغی پیش دار
من که از شرم گنه سر بر نمی‌آرم ز پیش — سر بعلیین برآرم گر تو گوئی سر برآر
گرچه بی‌فرمانی از حد رفت و تقصیر از حساب — هرچه هستم همچنان هستم بعفو امیدوار
یارب از سعدی چه کار آید پسند حضرتت — یا توانائی بده یا ناتوانی در گذار

۲۸ ـ ط

ره بخرابات برد عابد پرهیز کار — سفرهٔ یکروزه کرد نقد همه روزگار
ترسمت ای نیکنام پای برآید بسنگ — شیشهٔ پنهان بیار تا بخوریم آشکار
گر بقیامت رویم بی‌خر و بار عمل — به که خجالت بریم چون بگشایند بار
کان همه ناموس و بانگ [3] چون درم ناسره — روی طلی کرده داشت هیچ نبودش عیار
روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند — ما چه بضاعت بریم پیش کریم؟ افتقار
کار بتدبیر نیست بخت بزور آوری — دولت وجاه آن سریست تا که کند [4] اختیار
بس که خرابات شد صومعهٔ صوف‌پوش — بسکه کتبخانه گشت مصطبهٔ دردخوار
مدعی از گفتگوی دولت معنی نیافت — راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار
مطرب یاران بگوی این غزل دلپذیر — ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
گر همه عالم بعیب در پی ما اوفتد — هرکه دلش با یکیست غم نخورد از هزار
سعدی اگر فعل نیك از تو نیاید همی — بد نبود نام نیك از عقبت یادگار

---

۱ ـ دوستانم توبه گویند از گنه کاری بکن . ۲ ـ طریق مصلحت . ۳ ـ نام .
۴ ـ کنند .

۲۹ ـ ط

گناه کردن پنهان به ازعبادت فاش — اگر خدای پرستی هوا پرست مباش
بعین[1] عجب و تکبر نگه بخلق مکن — که دوستان خدا ممکن اند در اوباش
برین زمین که توبینی[2] ملوك طبعانند — که ملك روی زمین پیششان نیرزد لاش
بچشم کوته اغیار در نمی آیند[3] — مثال چشمهٔ خورشید و دیدهٔ خفاش
کرم کنند و نبینند بر کسی منت — قفا خورند ونجویند با کسی پرخاش
زدیگدان لئیمان چو دود بگریزند — نه دست کفچه کنند ازبرای کاسهٔ آش
دل از محبت دنیا و آخرت خالی — که ذکر دوست توان کرد یاحساب قماش
بئیکمردی در حضرت خدای قبول — میان خلق برندی و لاابالی فاش
قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند — که ازمیان تهی بانگ میکند خشخاش
کمال نفس خردمند نیکبخت[4] آنست — که سر گران نکند بر قلندر قلاش
مقام صالح وفاجر هنوز پیدا نیست — نظر بحسن معادست نه[5] بحسن معاش
اگر زمغز حقیقت بپوست خرسندی — تونیز جامهٔ ازرق بپوش و سر بتراش
مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست — کمر بخدمت سلطان ببند وصوفی باش
وزآنچه فیض خداوند بر تو میپاشد — تو نیز در قدم بندگان او[6] میپاش
چو دور دور توباشد مراد خلق بده — چودست دست توباشد درون کس مخراش
نه صورتیست مزخرف عبارت سعدی — چنانکه بر در گرمابه میکند نقاش
که برقعیست مرصع بلعل و مروارید — فرو گذاشته بر روی شاهد[7] جماش

۱ ـ درنسخه های متأخر : بچشم . ۲ ـ هستی . ۳ ـ نمی گنجد . ٤ ـ کمال بخت خردمند نبك نفس . ٥ ـ نی . ٦ ـ حق . ۷ ـ شاهدی .

۳۰ - ب

گر مرا دنیا و نباشد خاکدانی گو مباش باز عالی[1] همتم زاغ آشیانی گو مباش
بز نیم در آخور قسمت گیاهی گو مرو سگ نیم برخوانچهٔ رزق استخوانی گو مباش[2]
گر همه کامم[3] برآید نیم نانی خورده گیر ور جهان بر من سرآید نیم جانی گو مباش
من سگ اصحاب کهفم بر در مردان مقیم گرد هر در می نگردم استخوانی[4] گو مباش
چون طمع یکسو نهادم پایمردی گو مخیز چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباش
وه که آتش در جهان زد عشق شور انگیز من چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش
دُرّ معنی منتظم در ریسمان صورتست نی چو سوزن تنك چشمم ریسمانی گو مباش
در بن دیوار درویشی چه خوابت میبرد سر بنه بر بام دولت نردبانی گو مباش
گر بدوزخ دربمانم[5] خاکساری گو بسوز ور بهشت اندر نیابم بوستانی گو مباش
من چیم درباغ ریحان خشك برگی گو بریز من کیم در باغ سلطان پاسبانی گو مباش
سعدیا درگاه عزترا چه میباید سجود گرد خاك آلودهٔ بر آستانی گو مباش[6]

۳۱ - خ

هر که با یار آشنا شد گو زخود بیگانه باش تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش
کی بود جای ملك در خانهٔ صورت پرست رو چو صورت محو کردی با ملك همخانه باش
پاك چشمان[7] را زروی خوب دیدن منع نیست سجده کایزد را بود گو سجده گه بتخانه باش
گر مرید صورتی در صومعه زنار بند ور مرائی نیستی در میکده فرزانه باش
خانه آبادان درون باید نه بیرون پرنگار مرد عارف اندرونرا گو برون دیوانه باش
عاشقی بر خویشتن چون پیله گرد خویشتن ورنه بر خود عاشقی جانباز چون پروانه باش

۱ - نسر طایر . ۲ - این بیت درغالب نسخه ها نیست . ۳ - کاری . ٤ - نیم نانی . ٥ - بسوزم . ٦ - درنسخ معتبر این بیت نیست . ۷ - بینان .

سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجگی چون گهر درسنگ‌زی چون گنج در ویرانه‌باش

۴۲ - ق

صاحبا عمر عزیزست غنیمت دانش گوی خیری که توانی ببر از میدانش
چیست دوران ریاست که فلك باهمه قدر حاصل آنست که دایم نبود دورانش
آن خدایست تعالی ملك الملك قدیم که تغیر نکند ملکت جاویدانش
جای گریه‌ست برین عمر که چون غنچهٔ گل پنجروزست بقای دهن خندانش
دهنی شیر بکودك ندهد مادر دهر که دگر باره بخون در نبرد دندانش[1]
مقبل امروز کند داروی درد دل ریش که پس از مرگ میسر نشود درمانش
هرکه دانه نفشاند بزمستان درخاك نا امیدی بود از دخل بتابستانش
گر عمارت کنی از بهر نشستن شاید ورنه از بهر گذشتن مکن آبادانش[2]
دست دردامن مردان زن واندیشه مدار هرکه بانوح نشیند چه غم از طوفانش
معرفت داری و سرمایهٔ بازرگانی چه به از دولت باقی بده وبستانش
دولتت باد وگر از روی حقیقت برسی دولت آنست که محمود بود پایانش[2]
خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند مشك دارد نتواند که کند پنهانش

۴۳ - ق

ای روبهك چرا ننشینی بجای خویش باشیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد بانفس خود کندبمرادو هوای خویش
ازدست دیگران چه شکایت کند کسی سیلی بدست خویش زند برقفای خویش
دزد ازجفای شحنه چه فریاد میکند گو گردنت نمیزند الا جفای خویش

۱ - که میسر نشود ملکت جاویدانش . ۲ - این بیت در غالب نسخ نیست .

خونت برای قالی سلطان بریختند ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش
گر هر دو دیده هیچ نبینند باتفاق بهتر ز دیدهٔ که نبینند خطای خویش
چاهست و راه و دیدهٔ بینا و آفتاب تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
چندین چراغ دارد و بیراه میرود بگذار تا بیفتد و بنشین بجای خویش
با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد تاچاه دیگران نکنند از برای خویش
گر گوش دل بگفتهٔ سعدی کند کسی اول رضای حق طلب پس رضای خویش [1]

۳٤ - ط ، ق

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ چون دست میدهد نفسی موجب فراغ
کاین سیل متفق بکند روزی این درخت وین بادمختلف بکشد روزی این چراغ
سبزی دمید وخشك شد وگل شکفت وریخت بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ
بس مالکان باغ که دوران روزگار کردست خاکشان گل دیوارهای باغ
فردا شنیدهٔ که بود داغ زرّ و سیم خود وقت مرگ مینهد این مرده ریگ داغ
بس روزگارها که برآید بکوه و دشت بعد ازمن و تو ابر بگرید بباغ وراغ
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن میراث بس توانگر ومردار بس کلاغ
گر خاك مرده باز کنی روشنت شود کاین باد بارنامه [2] نه چیزیست [3] دردماغ
گر بشنوی نصیحت و گر نشنوی ، بصدق گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

۳۵ - خ

عمرها درسینه پنهان داشتیم اسرار دل نقطهٔ سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل
گر مسلمانی رفیقا دیر وزنارت کجاست [4] شهوت آتشگاه جانست و هوا زنار دل

۱- ظاهراً این اشعار در واقعه ایست . ۲- کبر وحرص ، کبر وناز . ۳- خیریست .
٤ - درنسخهٔ چاپی : « چراست »

آخرای آئینه جوهر ، دیدهٔ برخود گمار صورت حق چندپوشی[1] درپس زنگار دل
اینقدر دریاب کاندر خانهٔ خاطر ، ملك نگذرد تاصورت دیوست[2] بردیواردل
ملك آزادی نخواهی یافت واستغنای مال[3] هردو عالم بندهٔ خود کن باستظهار دل
در نگارستان صورت ترك حظ نفس گیر تاشوی در عالم تحقیق برخوردار دل
نی ترا[4] از کارگل امکان همت بیش نیست با تو ترسم در نگیرد ماجرای کار دل
سعدیا با کرسخن درعلم موسیقی خطاست گوش جان باید که معلومش کند اسرار دل

۳٦ ـ خ، ط

دوش درصحرای خلوت گوی[5] تنهائی زدم خیمه بر بالای منظوران بالائی[6] زدم
خرقه پوشان صوامع را دوتائی چاك شد چون من اندر کوی وحدت گوی تنهائی زدم[7]
عقل کل را آبگینه ریزه درپای اوفتاد بسکه سنگ تجربت برطاق مینائی زدم[8]
پای مردم عقل بود آنگه که عشقم دست داد پشت دستی بر دهان عقل سودائی زدم
دیو ناری را سر از سودای مائی شد بباد پس من خاکی بحکمت گردن مائی زدم[9]
تاب خوردم رشته‌وار اندر کف خیاط صنع پس گره برخیط خودبینی وخود رائی زدم
تانباید گشتنم گرد درکس چون کلید بر در دل ز آرزو قفل شکیبائی زدم
گر کسی را رغبت دانش بود گودم مزن زانکه من دم درکشیدم تا بدانائی زدم
چون صدف پروردم اندرسینه دُرّمعرفت تا بجوهر طعنه بر دُر های دریائی زدم
بعد ازین چون مهر مستقبل نگردم جز بامر پیش ازین گر چون فلك چرخی برعنائی زدم
کنیت سعدی فرو شستم ز دیوان وجود پس قدم درحضرت بیچون مولائی زدم

---

۱ ـ باشد . ۲ ـ دنیاست . ۳ ـ یافت بی افتادگی . ٤ ـ درنسخهٔ متأخر ، تاترا .
٥ ـ لاف . ٦ ـ زیبائی . ۷ ـ لاف یکتائی . ۸ ـ دریك نسخهٔ قدیم بیت چنین است،
عقل و دل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد بسکه سنگ تجربت بر پای بینائی زدم
۹ ـ این بیت تنها درقدیمترین نسخه است .

۳۷ - ب

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم — نفس را چون مارخط نهی[1] پیرامن کشم
بس که بودم چون گل و نرگس دوروی و شوخ چشم — باز یکچندی زبان درکام چونسوسن کشم
بس که دنیا را کمر بستم چوموردانه کش — مدتی چون موریانه روی در آهن کشم
روح پاکم چندباشم[2] منزوی در کنج خاك — حورعینم تا کی آخر بار اهریمن کشم
لاله درغنچه ست تا کی خار در پهلو نهم — دوست درخانه‌ست تا کی رطل بر[3] دشمن کشم
وه که گر با دوست دریابم زمان ماجرا — خردهٔ[4] دیگر حریفانرا غرامت من کشم
سعدی گردن کشم پیش سخن دانان ولیك — جاودان این سر نخواهدماند تا گردن کشم

۳۸ - ب

در میان صومعه سالوس پر دعوی منم — خرقه پوش جو فروش خالی ازمعنی منم
بت پرست صورتی در خانهٔ مکر و حیل — بامنات وباسواع و لات و با عزی منم
میزنم لاف از رجولیت زبیشرمی ولیك — نفس خودرا کرده فاجرچون زن چنگی منم
زیر این دلق کهن فرعون و قتم بیریا[5] — میکنم دعوی که برطور غمش موسی منم
رفتم اندر میکده[6] دیدم مقیمانش ولیك — بت پرست اندر میان قوم استثنی منم
سعدیاازدرد صافی همچو من شو همچومن — زانکه بامی مستجب حضرت مولی منم[7]

۳۹ - ط

باد گلبوی سحرخوش میوزد خیزای ندیم — بسکه خواهد رفت بربالای خاك ما نسیم
ای که در دنیا نرفتی[8] بر صراط مستقیم — درقیامت برصراطت جای تشویشست وبیم

---

۱ - اژدهای نفس خودرا حلقه . ۲ - باشد . ۳ - درنسخ چاپی : با ٤ - بادوست میرانم زمانی ماجرا خوردهٔ . ٥ - از ریا . ٦ - بتکده . ۷ - این غزل در نسخ بسیار قدیم معتبر نیست . ۸ - ای که تابودی نبودی .

قلب زر [1] اندوده نستانند در بازار حشر
خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم

عیبت از بیگانه پوشیدست و می بیند بصیر
فعلت [2] ازهمسایه پنهانست و میداند علیم

نفس پروردن خلاف رای دانشمند [3] بود
طفل خرما دوست دارد صبرفرمایدحکیم

راه نومیدی گرفتم رحمتم دل میدهد
کای گنه کاران هنوزامید عفوست ازکریم

گر بسوزانی خداوندا جزای فعل ماست
وربببخشی رحمتت عامست و احسانت قدیم

گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد
همچنان امید میدارم برحمن رحیم

آنکه جان بخشید و روزی داد وچندین لطف کرد
هم ببخشاید چومشتی استخوان باشم رمیم

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است
وقت عذر آوردنست استغفرالله العظیم [4]

۴۰ ـ ط

ماامید ازطاعت وچشم ازثواب افکنده ایم
سایهٔ سیمرغ همت برخراب افکنده ایم

گر بطوفان میسپارد یا [5] بساحل میبرد
دل بدریا وسپر بر روی آب افکنده ایم

محتسب گر فاسقانرا نهی منکر می کند
گوبیا کز روی مستوری [6] نقاب افکنده ایم

عارف اندوچرخ وصوفی درسماع آورده ایم
شاهداندررقص وافیون درشراب افکنده ایم

هیچکس بی دامنی ترنیست لیکن پیش خلق
باز میپوشند و ما برآفتاب افکنده ایم

سعدیا پرهیزکاران خود پرستی میکنند
مادهل درگردن وخردرخلاب افکنده ایم

رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس
گر بروغالب شویم افراسیاب افکنده ایم

۴۱ ـ ط

ساقیا می‌ده که ما دردی کش میخانه ایم
با خرابات آشنائیم از خرد بیگانه ایم

خویشتن سوزیم وجان برسرنهاده شمع وار
هرکجا درمجلسی شمعیست ما پروانه ایم

---

۱ ـ روی . ۲ ـ جرمت . ۳ ـ دانایان بود . ۴ ـ درنسخه‌های قدیم ومعتبر عموماً این غزل درآخر طیبات آمده . ۵ ـ ور . ۶ ـ غالب نسخ : نامحرم .

اهل دانش‌را درین گفتار باما کارنیست[1] عاقلان را کی زیان دارد که مادیوانه‌ایم
گرچه قومی‌راصلاح ونیکنامی‌ظاهرست[2] ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه ایم
اندرین راه اربدانی هردو بریك جاده‌ایم واندرین کوی‌ار ببینی هردو ازیکخانه‌ایم
خلق میگویند جاه‌وفضل در فرزانگیست گو مباش اینها که ماردان نافرزانه ایم
عیب تست‌ارچشم گوهربین نداری‌ورنه ما هریك اندر بحر معنی گوهر یکدانه ایم
از بیابان عدم دی آمده فردا شده کمتر از عیشی‌یك امشب‌کاندرین‌کاشانه‌ایم
سعدیا گر بادهٔ صافیت باید باز گو ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم

۴۲ ـ ط

خرمانتوان‌خوردن[3] ازین‌خار که‌کشتیم دیبا نتوان کردن[4] ازین پشم که رشتیم
برحرف معاصی خط عذری نکشیدیم پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم
ما کشتهٔ نفسیم‌و بس آوخ که برآید از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم
افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت ما از سر تقصیر وخطا در نگذشتیم
دنیا که درو مرد خدا گل نسرشتست نامرد که مائیم چرا دل بسرشتیم
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت مامور میان بسته دوان بر درو دشتیم
پیری‌وجوانی پی‌هم‌چون‌شب وروزند[5] ماشب‌شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
واماندگی اندر پس دیوار طبیعت حیفست دریغاکه در صلح بهشتیم[6]
چون‌مرغ‌برین کنگره‌تا کی‌بتوان‌خواند[7] یکروزنگه کن‌که برین کنگره خشتیم

۱ ـ بدین گفتار نیکوکار نیست . ۲ ـ گر چه ایشان بر صلاح و عافیت مستظهرند .
۳ـ خورد . ٤ ـ کرد . ٥ ـ متن مطابقست با قدیمترین نسخه و اکثر نسخه ها چنین :
پیری وجوانی چوشب وروز برآمد ... سرآمد ... بمثال شب وروز است . ٦ ـ نه هشتیم .
۷ ـ بود . ماند .

مارا عجب ار پشت وپناهی بود آنروز کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم
باشد که عنایت برسد ورنه مپندار با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم
سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان یکخوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

۴۳ - خ

خداوندی چنین بخشنده داریم که باچندین گنه امیدواریم
که بگشاید دری کایزد ببندد بیا تا هم بدین درگه بزاریم
خدایا گر بخوانی ور برانی جز انعامت دری دیگر نداریم
سرافرازیم اگر بربنده بخشی وگرنه از گنه سر برنیاریم[1]
ز مشتی خاك ما را آفریدی چگونه شکر این نعمت گزاریم
توبخشیدی روان وعقل وایمان وگر نه ما همان مشتی غباریم
توباما روز وشب درخلوت وما شب و روزی بغفلت میگذاریم
نگویم خدمت آوردیم وطاعت که ازتقصیر خدمت شرمساریم
مباد آنروز کز درگاه لطفت بدست نا امیدی سر بخاریم
خداوندا بلطفت با صلاح آر که مسکین وپریشان روزگاریم
ز درویشان کوی انگار ما را گر ازخاصان حضرت برکناریم
ندانم دیدنش راخود صفت چیست جز این را[2] کز سماعش بیقراریم
شرابی در ازل در داد ما را هنوز از تاب آن می درخماریم
چوعقل اندر نمیگنجید سعدی بیا تا سر بشیدائی برآریم

۱ - در نسخ قدیم ومعتبر : برنداریم . ۲ - بجز این .

٤٤ - ب

توپس پرده وما خون جگر میریزیم | وه‌که[1] گرپرده‌برافتدکه‌چه‌شورانگیزیم
دیگرانراغم‌جان‌داردو[2] ماجامه‌دران | که[3] بفرمائی تا ازسر جان برخیزیم
مردم ازفتنه گریزند و ندانند که ما | بتمنای تو در حسرت رستاخیزیم
دل‌دیوانه‌سپرکرده‌وجان‌برکف‌دست | ظاهر آنست که از تیر بلا نگریزیم[4]
باغ فردوس میارای که ما رندان را | سر آن نیست که در دامن حور آویزیم
ور بزندان‌عقوبت‌بری از دیدهٔ شوق[5] | ای بسا آب که بر آتش دوزخ ریزیم
رنگ زیبائی‌وزشتی بحقیقت درغیب | چون تو آمیختهٔ باتو چه‌رنگ آمیزیم؟
سعدیا قوت بازوی عمل هست ولیك | تا بجائی نه که با حکم ازل بستیزیم[6]

٤٥ - ط

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم | تقصیر های رفته بخدمت قضا[7] کنیم
بیمغز بود سر که نهادیم پیش خلق | دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم
دارالفنا کرای مرمت نمیکند | بشتاب تا عمارت دارالبقا کنیم[8]
دارالشفای توبه نبستست در هنوز | تا درد معصیت بتدارك دوا کنیم[8]
روی‌ازخدابهرچه کنی‌شرك‌خالصست[9] | توحیدمحض گرهمه‌رودرخدا کنیم[10]

---

۱ - آه اگر . ۲ - دیگری را غم جان باشد و . ۳ - گر . ٤ - بگریزیم .
٥ - وربرانی بامید تو ، نه ازهول عذاب . ٦ - دربعضی ازنسخ مقطع چنین است :
سعدیا دعوی بیصدق بجائی نرسد | کند رفتار و بگفتار چنین برتیزیم
۷ - ادا . ۸ - درنسخه‌ها این دوبیت دریکغزل نیست یااینست یا آن . ۹ - حاصلست . ۱۰ - در بعضی ازنسخه های معتبر بیت چنین است :
روی‌ازخدای درهمه گردیم‌وهیچ نیست | صدق آن‌بود که ازهمه رودرخدا کنیم

پیراهن خلاف بدست مراجعت یکتا کنیم وپشت‌عبادت دوتا کنیم[1]
چند آیداین‌خیال‌ورود درسرای‌دل[2] تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم
چون برترین‌مقام‌ملك‌دون‌قدرماست چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم
سیم دغل خجالت و بدنامی آورد خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم
بستن قبا بخدمت سالار و شهریار امیدوار تر که گنه در عبا کنیم
سعدی گدا بخواهد ومنعم بزرخرد مارا وجود نیست بیا تا دعا کنیم[3]
یارب تو دستگیر که آلا و مغفرت درخوردتست‌ودرخورماهرچه‌ماکنیم

٤٦ ـ ط

برخیز تاطریق تکلف رها کنیم دکان معرفت بدو جو بر بها کنیم
گر دیگر آن نگار قباپوش بگذرد ما نیز جامهای تصوف قبا کنیم
هفتاد زلت ازنظر خلق درحجاب بهتر ز طاعتی که بروی وریا کنیم
آن کوبغیرسابقه‌چندین‌نواخت‌کرد ممکن‌بود که‌عفو کند گرخطا کنیم
سعدی‌وفا نمیکند ایام‌سست مهر[4] این پنجروز عمر بیا تا وفا کنیم

٤٧ ـ ب

خلاف راستی باشدخلاف رای درویشان بنه گرهمتی‌داری‌سری‌در پای درویشان[5]

---

۱ ـ در دونسخه معتبر بیت چنین است :
یکسو نهیم شهوت نفس و هوای دل پشت عبادت از دل یکتا دو تا کنیم
۲ ـ افسوس میرود دل دشمن بدست دیو . ۳ ـ در دونسخهٔ بسیار معتبر :
سعدی توانگران بتجارت روند و ما درویش وار بر در منعم دعا کنم
٤ ـ ایام با کسی . ٥ ـ در یك نسخهٔ قدیم که چندان اعتباری ندارد مطلع چنین است :
شدم‌مجنون وسرگردان‌من‌ازسودای‌درویشان ندانم تا کجا باشد مقام وجای درویشان
ودرین نسخه بیت چهارم این :
اگر سلطان آفاقی وگر مغنی (؟) ومشتاقی بنه گرهمتی داری سری در پای درویشان

گرت آئینهٔ باید که نور حق درو بینی نبینی درهمه عالم مگر سیمای درویشان
قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی آید که این خلقان گردآلوده را بالای[1] درویشان
بمأوی سر فرود آرند درویشان معاذ الله وگر خود جنت المأوی بود مأوای درویشان
وگر خواهند درویشان ملك را صنع آن باشد که ملك پادشاهان را کند یغمای[2] درویشان
گر ازیك نیمه زور[3] آرد سپاه مشرق و مغرب زدیگر نیمه بس باشد تن تنهای درویشان
کسی آزار درویشان تواند جست لا والله که گر خود زهر پیش آرد بود حلوای درویشان
توزر داری وزن داری وسیم و سود و سرمایه کجا با این همه شغلت بود پروای درویشان
که حق بینند وحق گویند وحق جویند وحق باشد هر آن معنی که آید در دل دانای درویشان
دو عالم چیست تا در چشم اینان قیمتی دارد دوئی هرگز نباشد در دل یکتای درویشان[4]
سرای وسیم و زر در باز و عقل و جان و دل سعدی حریف اینست اگر داری سر سودای درویشان

٤٨ - ب

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن باسر اندر کوی دلبر[5] عشق نتوان باختن
آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن
اسب در میدان رسوائی جهانم مردوار بیش ازین در خانه نتوان گوی و چوگان باختن
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست بر بساط نرد درد[6] اول ندب جان باختن
زاهدی برباد الا ، مال و منصب دادنست عاشقی در ششدر لا ، کفر و ایمان باختن[7]

---

۱ - گرد آلوده بربالای ، که آن تن جامهٔ دولت که بر بالای . ۲ - ممکن است «نعما» خوانده شود . ۳ روی . ٤ - دریك نسخه است :

درآن ساعت که درویشان شراب وصل می‌نوشند در آید خضر پیغمبر که من سقای درویشان

۵ - جانان . ٦ - عشق . نرد در . ۷ - دریك نسخه این بیت هم هست :

گر حریف مرد عشقی مال وجان و دین بباز ورنه هرطفلی تواند گوی و چوگان باختن

بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن
سعدیا شطرنج ره مردان خلوت[1] باختند رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن

۴۹ ـ ط

ای بباد هوس درافتاده بادت اندر سرست یاباده
یکقدم بر خلاف نفس بنه در خیال خدای ننهاده
راه گم کرده از طریق صلاح در بیابان غفلت افتاده
خود بیکبار از تو بستاند چرخ انصافهای نا داده
رنج بردار دیو نفس مباش درهوای بت ای پریزاده
دیدی این روزگار سفله نواز چون گرفت ازتو جان آزاده
چون تو آسودهٔ چه میدانی که مرا نیست عیش آماده
ملك آزادیت چو ممکن نیست شهر بند هواست بگشاده
لاف مردی زنی وزن باشی همچو خنثی مباش نرماده
سعدیا تا کی این رحیل زنی محمل از پیش نافرستاده
هرزمان چون پیاله چندزنی خنده در روی لعبت ساده
بسکه با خویشتن بگوئی راز چون صراحی باشك بیجا ده

۵۰ ـ ب

آستین برروی ونقشی درمیان افکندهٔ خویشتن پنهان وشوری در جهان افکندهٔ
همچنان درغنچه وآشوب استیلای عشق در نهاد بلبل فریاد خوان افکندهٔ

۱ - سعدیا صاحبدلان شطرنج وحدت ، . . شطرنج ره خلوت نشینان ، سعدیا صاحبدلان شطرنج ازین ره .

هریکی نادیده از رویت نشانی میدهند | پرده بردار ایکه خلقی درگمان افکندهٔ
آنچنان رویت نمیباید[1] که با بیچارگان | درمیان آری حدیثی در میان افکندهٔ
هیچ نقاشت نمی‌بینند که نقشی برکنند | وآنکه دید از حیرتش[2] کلك ازبنان افکندهٔ
این دریغم میکشد کافکندهٔ اوصاف حویش | در زبان عام وخاصان را زبان افکندهٔ
حاکمی برزیردستان هرچه فرمائی رواست | پنجهٔ زور آزما با ناتوان افکندهٔ
چون صدف امیدمیدارم که لؤلؤئی شود | قطرهٔ کز ابر[3] لطفم در دهان افکندهٔ
سربخدمت مینهادم چون بدیدم نیك باز | چون سرسعدی بسی بر آستان افکندهٔ

۵۱ ـ ب

شبی درخرقه رند آسا گذر کردم بمیخانه | ز عشرت می پرستانرا منور بود[4] کاشانه
ز خلوتگاه ربانی و ثاقی در سرای دل | که تا قصر دماغ ایمن بود زآواز بیگانه
چوساقی درشراب آمد بنوشانوش درمجلس | بنافرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه
بتندی گفتم آری من شراب ازمجلسی خوردم | که مه پیرامن شمعش نیارد بود پروانه
دلی کزعالم وحدت سماع حق شنیدست او[5] | بگوش همتش دیگر کی آید شعروافسانه
گمان بردم که طفلانند وزپیری سخن گفتم | مرا پیری خرابانی جوابی داد مردانه
که نور عالم علوی فرا هر روز نی تابد | تواندرصومعش دیدی و مادر کنج میخانه[6]
کسی کامددرین خلوت بیکرنگی هویدا[7] شد | چه پیری عابدزاهد چه رند مست دیوانه
گشادند ازدرون جان در تحقیق سعدی را[8] | چواندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه

۱ ـ نمی‌تابد . ۲ـ غیرتش . ۳ ـ بحر . ٤ ـ در نسخهٔ قدیم «ملون گشته» . ٥ـ در نسخهٔ قدیم : سری درعالم وحدت سماع عقل نیوشیده (ولی درینصورت وزن درست نیست مگر بجای « نیوشیده » «بشنیده» فرض کنیم) . ٦ـ تواندر صومعه بینی وما در کنج میخانه . ۷ـ درنسخهٔ قدیم : مؤید . ۸ ـ بشارت داد سعدی را بفتح‌الباب ربانی .

۵۲ ـ ط

چو کسی درآمد ازپای و تو دستگاه داری
گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری

بره بهشت فردا نتوان شدن ز محشر
مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری

همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی
نگهی بخویشتن کن که توهم گناه داری[1]

ره‌طالبان و مردان کرمست ولطف واحسان[2]
توخود از نشان مردی مگر این کلاه داری

بچه خرمی و نازان گرو ازتو برد هامان
اگرت شرف همینست که‌مال وجاه داری

چه درختهای طوبیست نشانده آدمی را
تو بهیمه وار الفت بهمین گیاه داری

بکدام روسپیدی طمع بهشت[3] بندی
تو که در خریطه[5] چندین ورق سیاه داری

بدر خدای قربی طلب ای ضعیف همت
که نماند این تقرب که بپادشاه داری

تو مسافری و دنیا سر آب کاروانی
نه معولست پشتی که برین پناه داری

که زبان خاك[4] داند که بگوش مرده گوید
چه‌خوشست‌عیش وارث که بجایگاه داری

توحساب خویشتن کن نه عتاب‌خلق‌سعدی
که بضاعت قیامت عمل تباه داری[6]

۵۳ ـ خ

یارب ازما چه فلاح آید اگر تو نپذیری
بخداوندی و فضلت که نظرباز نگیری

درد پنهان بتو گویم که خداوند کریمی
یا نگویم که تو خود واقف اسرارضمیری

گر برانی بگناهان قبیح از در خویشم
هم بدرگاه تو آیم که لطیفی و خبیری

گر بنومیدی ازین در برود بندهٔ عاجز
دیگرش‌چاره نماند که تو بی‌شبه ونظیری

۱ـ متن مطابق نسخهٔ قدیم معتبرست و در نسخهٔ قدیم معتبر دیگر چنین :

زحدیث خلق باز آی‌و بخویشتن نظرکن نه گرت عبادتی هست بسی گناه داری

۲ـ کرمست وحکم واحسان‌و ورع طریق مردان . ۳ـ خلاص . ٤ـ حال . ۵ـ جریده .

٦ـ این بیت و بیت هفتم دریکی ازنسخ قدیم نیست ومقطع غزل درین نسخه اینست :

بحدیث دیگرانت چه فراغتست سعدی تو که‌درخریطه چندین‌ورق سیاه داری

دست در دامن عفوت زنم و باك ندارم — که کریمی و حکیمی وعلیمی وقدیری
خالق خلق ونگارندهٔ ایوان رفیعی — خالق صبح و برآرندهٔ خورشید منیری
حاجت موری و اندیشهٔ کمتر حیوانی — برتو پوشیده نماند که سمیعی وبصیری
گرهمه خلق بخصمی بدرآیند وعداوت — چه تفاوت کندآنرا که تو مولا و نصیری
همه را ملك مجازست بزرگی وامیری — تو خداوند جهانی که نه‌مردی و نه‌میری
سعدیامن ملك‌الموت غنی‌ام تو فقیری — چاره‌درویشی وعجزست و گدائی وحقیری[1]

٥٤ ـ ط

هر روز باد میبرد ازبوستان گلی — مجروح میکند دل مسکین بلبلی
مألوف را بصحبت ابنای روزگار — بسر جور روزگار بباید تحملی
کاین‌باز مرگ هرکه سرازبیضه برکند — همچون کبوترش بدراند بچنگلی
ای‌دوست‌دل‌منه[2] که‌دربن‌تنگنای‌خاك — ناممکن است عافیتی بی تزلزلی
روئیست‌ماه پیکر وموئیست مشکبوی — هر لالهٔ که میدمد ازخاك وسنبلی
بالای خاك هیچ عمارت نکرده اند — کز وی بدیر[3] زود[4] نباشد تحولی
مکروه طلعتیست جهان فریبناك — هر بامداد کرده بشوخی تجملی[5]
دی‌بوستان خرم وصحرای لاله‌زار — وز بانگ مرغ درچمن افتاده غلغلی
وامروزخارهای مغیلان کشیده تیغ — گوئی که‌خود نبود دربن بوستان گلی
دنیا پلیست بر گذر راه آخرت — اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی .
سعدی گر آسمان بشکر پرورد ترا — چون میکشد بزهر ندارد تفضلی

---

١ ـ فقیری . ٢ ـ برعمر دل منه . ٣ ـ نه دیر . ٤ ـ بدیر و زود .
٥ ـ درنسخ بسیار قدیم این بیت نیست .

۵۵ ـ ب

ای صوفی سرگردان دربند تکو نامی　　تا دُرد نیاشامی زین دَرد نیارامی
ملك صمدیت را چه سود وزیان دارد　　گر حافظ قرآنی یاعابد اصنامی ؟
زهدت بچه کار آید گر راندهٔ درگاهی؟　　کفرت چه زیان دارد گر نیك سرانجامی؟
بیچارهٔ توفیقند هم صالح و هم[1] طالح　　درماندهٔ تقدیرند هم عارف وهم[1] عامی
جهدت نکند آزاد ای صید که دربندی　　سودت نکند پرواز ای مرغ که دردامی
جامی چه بقا دارد در رهگذر سنگی؟　　دور فلك آن سنگست ای خواجه تو آن جامی
این ملك خلل گیرد گر خود ملك رومی　　وین روز بشام آید گر پادشه شامی
کام همه دنیا را برهیچ منه[2] سعدی　　چون بادگری[3] باید پرداخت بناکامی
گر عاقل و هشیاری وزدل خبری داری　　تا آدمیت خوانند[4] ورنه کم از انعامی

۵۶ ـ ط

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی　　تاریکی از وجود بشوید بروشنی
گر شهوت از خیال دماغت بدر رود　　شاهد بود هرآنچه نظر بر[5] وی افکنی
ذوق سماع مجلس انست بگوش دل　　وقتی رسد که گوش طبیعت بیا کنی
بسیار بر نیاید شهوت پرست را　　کش دوستی شود متبدل بدشمنی
خواهی که پای بسته نگردی بدام دل　　با مرغ شوخ دیده مکن همنشیمنی
شاخی که سر بخانهٔ همسایه میبرد[6]　　تلخی بر آورد مگرش[7] بیخ بر کنی
زنهار گفتمت قدم معصیت مرو　　ورنه[8] نزیبدت که دم معرفت زنی

---

۱ ـ این صالح و آن ... این عارف و آن ...　۲ ـ بنه .　۳ ـ با دگران .
٤ ـ خوانم .　۵ ـ در .　٦ ـ در نسخهٔ قدیم : می‌رود .　۷ ـ مگر از .　۸ ـ کانگه .

سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

۵۷ ـ ط

اگر لذت ترك لذت بدانی دگر شهوت نفس لذت نخوانی
هزاران در از خلق بر خود ببندی گرت باز باشد دری آسمانی
سفرهای علوی کند مرغ جانت گر[1] از چنبر آز بازش پرانی
ولیکن تو را صبر عنقا نباشد که در دام شهوت[2] بگنجشك مانی
ز صورت پرستیدنت می هراسم[3] که تا زندهٔ ره بمعنی ندانی
گر از باغ انست گیاهی برآید[4] گیاهت نماید گل بوستانی
دریغ آیدت هردو عالم خریدن اگر قدر نقدی که داری بدانی
بملکی دمی زین نشاید خریدن که از دور عمرت بشد رایگانی
همین حاصلت باشد از عمر باقی اگر همچنینش بآخر رسانی
بیا تا به از زندگانی بدستت چه افتاد تا صرف شد زندگانی
چنان میروی ساکن و خواب در سر که میترسم از کاروان بازمانی
وصیت همین است جان برادر که اوقات ضایع مکن تا توانی
صدف وار باید زبان در کشیدن که وقتی که حاجت بود در چکانی
همه عمر تلخی کشیدست[5] سعدی که نامش برآمد بشیرین زبانی

۵۸ ـ ط

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی

---

۱ ـ چو . ۲ ـ دنیا . ۳ ـ تو این صورت خود چنان می پرستی . ٤ ـ بروید .
۵ ـ چشیدست .

هاون از یار جفا بیند و تسلیم شود
توچه یاری که چو دیگ از غم دل جوش کنی

علم از دوش بنه ور عسلی فرماید
شرط آزادگی آنست که بردوش کنی

راه دانا دگر و مذهب عاشق دگرست
ای خردمند که عیب من مدهوش کنی

شاهد آنوقت بیاید که تو حاضر گردی
مطرب آنگاه بگوید که توخاموش کنی

سر تشنیع نداری طلب یار مکن
مگست نیش زند چون طلب نوش کنی

پای در سلسله باید که همان لذت عشق
در[1] تو باشد که گرش دست درآغوش کنی

مرد باید که نظر بر ملخ و مور کند
آن تأمل که تو در زلف وبنا گوش کنی

تاچه شکلی تودرآئینه همان خواهی دید
شاهد آئینهٔ تست ار نظر هوش کنی

سخن معرفت از حلقهٔ درویشان پرس
سعدیا شایدازین حلقه که در گوش کنی

۵۹ - ط

مبارك ساعتی باشد که بامنظور بنشینی
بنزدیکت[2] بسوزاند مگر کز[3] دور بنشینی

عقابان میدرد چنگال باز آهنین پنجه
ترا بازی همین باشد که چون عصفور[4] بنشینی

نباید گر بسوزندت که فریاد از تو برخیزد
اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی

گرت باماخوش افتادست چون مالاابالی شو
نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی

مئی خور کز سر دنیا توانی خاستن یکدل[5]
نه آنساعت که هشیارت کنند مخمور بنشینی

تمنای شکم روزی کند یغمای مورانت
اگر هرجا که شیرینیست چون زنبور بنشینی

بصورت زان گرفتاری که درمعنی نمی بینی
فراموشت شود این دیو اگر باحور بنشینی

نپندارم که بایارت وصال ازدست برخیزد
مگر کز هرچه هست اندرجهان مهجور بنشینی

میان خواب وبیداری توانی فرق کرد آنگه
که چون سعدی بتنهائی شب دیجور بنشینی

۱ - با . ۲ - ز نزدیکت . ۳ - از . ۴ - ترا بازی همین بهتر که با عصفور .
۵ - در دم .

مثلثات[1]

خلیلی الهدی انجی و اصلح ولکن من هداه الله افلح
نصیحت نیکبختان گوش گیرند حکیمان پند درویشان پذیرند
کسس اثهن داراغت خاطر بریزت که تختی عاقلی ده بار ایزت
من استضعفت لاتغلظ علیه من استأسرت لا تکسر یدیه
چه نیکو گفت درپای شتر مور که ای فربه مکن برلاغران زور
که منعم تی مبر کول اتخ درویش کشایش می نیی دنبل مزش نیش
دع استنقاص من طال احترامه فقوس الدهر لم تفرغ سهامه
جراحت بند باش ار میتوانی ترا نیز ار بیندازد چه دانی
موات این دهر اسراری پشت نه هم سین پیرانه کمان برکس ای کشت
تأدب تستقم لاطف تقـدم تواضع ترتفع لا تعل تندم
که دوران فلك بسیار بودست که بخشودست و دیگر دربودست
نه کت تفسیر وفق خواندستی یهشت بسم دی که سوری ماندو بیده بدشت
لیعف المهتدی عن سوء من ضل ولا تستهزکم من قائم زل
منم کافتادگان را بد نگفتم که ترسیدم که روزی خود بیفتم
که مسکین اوست و خداتو بهریست مخن شرلی بدان چندا کی بکریست
متی زرت الفتی غبا اجلك فلا تکثر حبیبك[2] لا یملك

---

۱ - ابیاتی که بزبان شیرازی یا لری است از روی نسخه های قدیم بعین استنساخ شده.

۲ - حبیبی.

ز بسیار آمدن عزت بکاهد — چو کم بینند خاطر بیش خواهد
عزیزی کت من اش هردم مدوبش — که صحبت هم ملال آردبش ازبش
تمیر[1] فی فقیر یشتهی الزاد — ولا تحسد غنیاً قدره زاد
وگر گویند آن جاه ومحل بین — توپای روستائی در وحل بین
تخه ترش روی کت برغ خوان نیست — تزان مسکین خبرهن کش خونان نیست
تلقفت الشوا والنقل بعده — سل الجوعان کیف الخبز وحده
بپرس آنرا که جسم از فاقه خونست — که قدرنعمت اوداند که چونست
غرش نان هاجی ازحلوای تیزست — نن تهی گلشکر هن کت تکیزست
افق یامن تلهی حول منقل — عن الحطاب فی واد عقنقل
فقیر ازبهر نان بردر دعاخوان — تومی تندی که مرغم نیست برخوان
چه داند آنکس سه نح خوردست ونفتست — که مسکینی وسرما گسنه خفتست
تحب المال لو احببت قدم[2] — وان خلفت محبوساً تندم[2]
منه گرعقل داری درتن وهوش — اگر مردی ده وبخش وخوروپوش
توا کی بیفتی از هنجا ورسته — پشیمان بی کم نخوردم توشه نسته
صرفت العمر فی تحصیل مالك — تفکر یا معنی فی مآلك
کسی اززرع دنیا خوشه برداشت — که چندی خورد وچندی توشه برداشت
که پیسندت کم خوذ از غصه نکشتم — که کردم گرد و نخورم نبخشم
بهاء الوجه مع خبث النفوس — کمصباح علی قبر المجوس
بگور گبر ماند زاهد زور — درون مردار وبیرون مشك وکافور
کعارف باد بی کندسر جمه کفو — اکار جهومنت کش دربه ازتو

---

۱ ـ تمیز . ۲ ـ قدمت ، تندمت .

متی عاشرت مخلوق العوارض | اذا قالوا لك اكفر لا تعارض
مرو باژنده‌پوشان شام وشبگیر | چو رفتی دربغل نه دست تدبیر
خان تردم دوت کت خون خوفا کند | کنا کس خورده دیك تهی چه فا کند
وجد یاصاح واکفف من ملامه | لعل القوم فیهم ذو کرامه
مگو در نفس درویشان هنر نیست | که گر مردیست هم زیشان بدر نیست
کاحسان نکند فاهر بی اصولی | شنه میان هم بجت صاحب قبولی
نعما قال خیاط بموصل | لمأ جور لـه قدر ففصل
سخن سهل است برطرف زبان گفت | نگه کن کاین سخن هرجا توان گفت
غر ازمو میشنی فاهر کس مگوی راز | کجنی می بری زوتر هذنداز
خفی السرّ لا تودع خلیلك | حذارا منه ان ینسی جمیلك
مگو با دوست میگویم چه با کست | که گر دشمن شود بیم هلاکست
تو از دشمن بترسی غافل از دوست | که عیش دشمن سوب اس سست توست
یقول الزاجرانی لا تلاعب | اذا لم تحتمل بسط الملاعب
چه خوش گفت آن پسر با یار طناز | تو درنی بستهٔ آتش میننداز
کرکمی دی کش ای روز خوبی گفت | مزم طش کت قلاشی نتوان اشفنت
ان استحسنت هذا القول بعدی | قـل اللهم نـور قبر سعدی
چه باشد گرزرحمت یارسائی | کند در کار درویشی دعائی
کخیرت باد ازین معنی کت اشفت | بگی رحمت وسعدی با کش این گفت

قطعات[1]

درپند و اخلاق وغیر آن

خداوندیست تدبیر[2] جهان را بری ازشبه‌ومثل‌وجنس وهمتا
اگر روزی مرادت برنیارد جزع سودی ندارد صبر کن تا

***

مظلوم دست‌بستهٔ مغلوب‌را بگوی تاچشم بر قضا کند وصبر برجفا[3]
کاین دست بسته‌را بگشایند[4] عاقبت وان گشاده باز ببندند بر قفا

***

سپاس دار خدای لطیف دانا را که لطف کرد وبهم برگماشت اعدا را
همیشه باد خصومت جهود وترسارا که مرگ‌هردوطرف تهنئت بود مارا

ظاهراً درستایش صاحبدیوانست .

سخن بذکر تو آراستن مراد آنست که پیش اهل هنر منصبی بود مارا
وگر نه منقبت آفتاب معلومست چه حاجتست بمشاطه روی زیبا را

---

۱ ـ بسیاری ازین قطعات درنسخه‌های چاپی نیست . ازین جمله آنچه دردویاچند نسخه از نسخه‌های قدیم دیده‌شد بی‌تردید ازحضرت شیخ دانستیم ، واگرآن قطعه تنها دریك نسخه‌است درذیل صفحه اشاره کردیم . در نسخه های چاپی وبعضی از نسخ خطی قسمتی ازین قطعات را « صاحبیه » نامیده اند . ۲ـ رزاق . ۳ـ روی بررضا . ٤ ـ بسته بازگشایند .

***

طریق و رسم صاحبدولتانست[1] که بنوازند مردان نکو را
دگر[2] چون با خداوندان بقا داد نکو دارند فرزندان او را[3]

درستایش

هر که دربند توشد بستهٔ[4] جاوید بماند پای رفتن بحقیقت[5] نبود بندی را
بندگان شکر خداوند بگویند ولیك[6] چه توان گفت کرمهای خداوندیرا

ظاهراً درستایش صاحبدیوانست

توآن نکردهٔ ازفعل خیربامن وغیر که دست فضل کند دامن امیدرها
جزآستانهٔ فضلت که مقصد اممست کجاست درهمه عالم وثوق اهل بها
متاع خویشتنم درنظر حقیر آمد که پرتوی ندهد پیش آفتاب سها
بسمع خواجه رسیدست گوئی این معنی که گفت خیر صلوة الکریم اعودها

***

مباش غره بگفتار مادح طماع که دام مکر نهاد ازبرای صید نصیب
امیر ظالم[7] جاهل که خون خلق خورد چگونه عالم وعادل شود بقول خطیب

***

احدا سامع المناجات صمدا کافی المهمات
هیچ پوشیده ازتو پنهان نیست عالم السر و الخفیات

---

۱ ـ صاحبدولت آنست . ۲ - درنسخهٔ چاپی : پدر . ۳ ـ این قطعه ظاهراً درشفاعت دیگریست . ٤ ـ بندهٔ . ٥ ـ متوقع . ٦ ـ شکر انعام خداوندان شرطست ولیك .
۷ ـ در نسخه ها : حاکم .

زبر و بالا نمیتوانم گفت خالق الارض و السموات
شکروحمد توچون توانم گفت حافظ فی جمیع حالات
هر دعائی که میکند سعدی فاستجب یا مجیب دعوات[1]

***

بسکندر نه ملك ماند و نه مال بفریدون نه تاج ماند و نه تخت
پیش ازآن کن حساب خود که‌ترا دیگری در حساب گیرد سخت[2]

***

چوخویشتن نتواند که می خورد قاضی ضرورتست که بردیگران بگیرد سخت
که گفت پیرزن ازمیوه میکند پرهیز دروغ گفت که دستش نمیرسدبدرخت

***

چنین که هست نماند قرار دولت وملك که هر شبی را بی اختلاف روزی هست
چو دست دست تو باشد دراز چندان کن که دست دست تو باشد اگر بگردد دست

***

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار ازدست
بروزگار سلامت سلاح جنگ بساز وگرنه سیل چوبگرفت سد نشاید بست

***

مرا گویند با دشمن بر آویز گرت چالاکی و مردانگی هست
کسی‌بیهوده‌خون خویشتن ریخت؟ کندهرگز چنین‌دیوانگی‌مست؟[3]
تو زر بر کف نمی یاری نهادن سپاهی‌چون نهد سربرکف دست؟

---

۱ - این قطعه درنسخ خطی دیده نشد. ۲ - این قطعه دریك نسخه دیده شد.
۳ - دیوانه یا مست. دیوانه ومست.

***

یکی از بخت کامران بینی دیگری تنگ عیش و کوته دست
آن در آن چاه خویشتن نفتاد وین برین تخت خویشتن ننشست
تاج دولت خدای می بخشد هرکه را این مقام ورتبت هست
لاجرم خلق را بخدمت او کمر بندگی بباید بست[1]

***

براه راست توانی رسید در مقصود توراست‌باش که هردولتی که‌هست‌تراست
تو چوب راست برآتش دریغ میداری کجا بآتش دوزخ برند مردم راست؟

***

عیب آنان مکن که پیش ملوك پشت خم می کنند وبالا راست
هرکه را بر سماط بنشستی واجب آمد بخدمتش برخاست
چون مکافات فضل[2] نتوان کرد عذر بیچارگان[3] بباید خواست

***

گراهل معرفتی هرچه بنگری خوبست که هرچه دوست کند همچو دوست محبوبست
کدام برگ درختست اگر نظر داری که‌سر صنع آلهی برو[4] نه مکتوبست

***

امید خلق برآور چنانکه بتوانی بحکم آنکه ترا هم امید مغفرتست
که گر زپای درآئی بدانی این معنی که‌دستگیری‌درماندگان‌چه‌مصلحتست

***

هرگز پرطاوس کسی گفت که‌زشتست؟ یادیو کسی گفت که رضوان بهشتست؟

۱- دربعضی ازنسخ دوبیت اول و دوم یك قطعه ،و دو بیت بعد قطعهٔ جداگانه ایست .
۲ - قصد (؟) . ۳ - بیچارگی . ۳ - درو .

نیکی و بدی در گهر خلق[1] سرشتست از نامه نخوانند مگر آنچه نوشتست

***

مرکب از بهر راحتی باشد بنده از اسب خویش در رنجست
گوشت قطعا بر استخوانش نیست راهی خواهی چو اسب شطرنجست

***

پدرم بندهٔ قدیم تو بود عمر در بندگی بسر بردست
بنده زاده که در وجود آمد هم بروی تو دیده بر کردست
خدمت دیگری نخواهد کرد که مرا[2] نعمت تو پروردست

***

در چشمت ار حقیر بود صورت فقیر کوته نظر مباش که در سنگ گوهرست
کیمخت نافه را که حقیرست وشوخگن قیمت بدان کنند که پر مشك اذفرست

***

کسی گفت عزت بمال اندرست که دنیا و دین را درم یاورست
چه مردی کند زور بازوی جاه؟ که بی مال سلطان بی لشکرست
تهیدست با هیبت و بانگ و نام زن زشتروی نکو چادرست
بدان مرغ ماند که بر جسم[3] او پروریش[4] بسیار و خود لاغرست
دگر کس نگر تا جوابش چه داد بجاهست اگر آدمی سرورست
مذلت برد مرد مجهول نام وگر خود بمال آستانش زورست
خداوند را جاه باید نه مال وگر مال خواهی بجاه اندرست

***

دست بر پشت مار مالیدن بتلطف نه کار هشیارست

---

۱ ـ مرد . ۲ ـ ورا . ۳ ـ شخص . ٤ ـ درنسخ قدیم « پرو بیش » .

کان بد اخلاق بی مروت را سنگ برسر زدن سزاوار است

***

گر سفیهی زبان دراز کند که فلانی بفسق ممتازست
فسق ما بی بیان یقین نشود واو باقرار خویش غمازست

***

هرگز بمال وجاه نگردد بزرگ نام بدگوهری که خبث‌طبیعیش‌درسرشت
قارون گرفتمت که شوی[1] درتواگری سگ نیز باقلادهٔ زرین همان سگست

در عزت نفس

گویند سعدیا بچه بطال مانده‌ٔ سختی مبر که وجه کفافت معینست
این‌دست‌سلطنت که‌تو داری بملک‌شعر پای ریاضتت بچه در قید دامنست ؟
یکچند اگر مدیح کنی کامران‌شوی صاحب‌هنر که مال ندارد تغابنست[2]
بی زر میسرت نشود کام دوستان چون کام‌دوستان‌ندهی کام‌دشمنست[3]
آری‌مثل‌بکرکس مردار خور زدند[4] سیمرغ را که قاف قناعت نشیمنست
ازمن نیاید آنکه بدهقان وکدخدای حاجت برم که فعل گدایان‌خرمنست
گر گوئیم که سوزنی از سفلهٔ بخواه[5] چون خارپشت بربدنم موی سوزنست
گفتی رضای دوست میسر شود بسیم این‌هم خلاف‌معرفت ورای‌روشنست
صد گنج شایگان ببهای جوی هنر منت برآنکه میدهد وحیف برمنست
گر جور شاهدان برمنعم برند عجز من فارغم که شاهدمن منعم منست

---

۱ ـ شدی . ۲ ـ این بیت دربعضی ازنسخ نیست . ۳ ـ دربعضی از نسخه ها این بیت نیز هست ولی نسخه‌های بسیار قدیم آن را ندارد ،

هیچش‌بدست نیست که هیچش بدست نیست زر در میان مقابلهٔ روح در تن است

۴ ـ زنند . ۵ ـ از ننگ سوزنی طلبیدن ز سفلهٔ .

***

ره نمودن بخیر ناکس را پیش اعمی چراغ داشتنست
نیکوئی با بدان و بی ادبان تخم در شوره بوم کاشتنست

***

دشمن اگر[1] دوست شود چندبار صاحب عقلش نشمارد بدوست
مار همانست بسیرت[2] که هست ورچه بصورت بدر آید ز پوست

***

دهل را کاندرون زندان با دست بگردون میرسد[3] فریادش از پوست
چرا درد نهانی برد[4] باید؟ رها کن تا بداند دشمن ودوست[5]

***

ماه را دید مرغ شب پره گفت شاهدت روی و دلپذیرت خوست
وینکه خلق آفتاب خوانندش راست خواهی بچشم من نه نکوست
گفت خاموش کن[6] که من نکنم دشمنی با وی از برای تو دوست

***

خواست تا عیبم کند پروردهٔ بیگانگان لاغری برمن گرفت آن کرگدائی فربهست
گر چه درویشم بحمدالله مخنث نیستم شیر اگر مفلوج باشد همچنان ازسگ بهست

***

ای نفس چون وظیفهٔ روزی مقررست آزاد باش تا نفسی روزگار هست
از پیری و شکستگیت هیچ باك نیست چون دولت جوان خداوندگار هست

---

۱ - دشمنی ار . ۲ - بمعنی . ۳ - میرود . ٤ - خورد . ٥ - این قطعه خالی از مزاح نیست . ٦ - شو .

***

درسرای بهم کرده از پس پرده مباش غره که هیچ آفریده واقف نیست
از آن بترس که مکنون غیب میداند گرش بلند بخوانی و گر نهفته یکیست

***

شهی که پاس رعیت نگاه میدارد حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
وگر نه راعی خلقست زهر مارش باد که هرچه میخورد او جزیت مسلمانیست

***

صاحب کمال را چه غم از نقص مال وجاه چون ماه پیکری که بروسرخ و زرد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق بهتر زجامهٔ که درو هیچ مرد نیست

***

ضرورتست بتوبیخ با کسی گفتن که پند مصلحت آموز[1] کاربندش نیست
اگر بلطف بسر میرود بقهر مگوی که هرچه سرنکشد حاجت کمندش نیست

***

اگر خود بر درد پیشانی پیل نه مردست آنکه دروی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاك دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست[2]

***

در حدود ری یکی دیوانه بود سال و مه کردی بکوه و دشت گشت
در بهار و دی بسالی یك دو بار آمدی در قلب شهر از طرف دشت
گفت ای آنان که تان آماده بود زیر وقرب وبعد این زرینه طشت (؟)
گر شما را با نوائی بد چه شد؟ ور مرا بد بینوائی خود چه گشت ؟

---

۱ ـ آمیز . ۲ ـ در گلستان هم آمده .

راحت هستی و رنج نیستی برشما بگذشت و بر ما هم گذشت[1]

***

بیا که پرده برانداختم ز صورت حال من آن نیم که سخن در غلاف خواهم گفت
دعای خیر تو گویم گرم نواخت کنی وگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت

***

بتماشای میوه راضی شو ایکه دستت نمیرسد بر شاخ
گر مرا نیز دسترس بودی بارگه کردمی و صفه و کاخ
وآدمی را که دست تنگ بود نتواند نهاد پای فراخ

***

چه سود از ندزدی آنگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه تو کوتاه کن دست که کوته خود ندارد دست بر شاخ[2]

***

شنیدم که بیوه زنی دردمند همیگفت ورخ بر زمین می نهاد
هرآن[3] کدخدا را که بر بیوه زن ترحم نباشد زنش بیوه باد

ظاهراً در ستایش صاحبدیوانست

یارب کمال عافیتت بر دوام باد اقبال و دولت و شرفت مستدام باد
سال و مهت مبارك وروزوشبت بخیر بختت بلند و گردش گیتی بکام باد
فردا که هرکسی بشفیعی زنند دست حشر تو با رسول علیه‌السلام باد
فرزند نیکبخت تو نزد خدا و خلق همچون تو نیك عاقبت و نیکنام باد

۱ـ این قطعه تنها در یك نسخه است. ۲ـ در بعضی از نسخ گلستان هم این قطعه ثبت شده. ۳ـ که هر.

***

مرا از بهر دیناری ثنا گفت که بختت با سعادت مقترن باد
چو دینارش ندادم لعنتم کرد که‌شرم‌ازروی‌مردانت‌چوزن‌باد
بیا تاهردو باهم هیچ گیریم دعا ولعنتش برخویشتن باد[1]

***

بر تربت دوستان ماضی بگذشت بسی ز بوستان باد[2]
گر برسر خاك ما رود نیز[3] سهلست بقای دوستان باد

***

ای‌بلنداختر خدایت عمر جاویدان دهاد وآنچه پیروزی وبهروزی درآنست‌آن‌دهاد
جاودان نفس شریفت بندهٔ[4] فرمان حق بعد از آن برجملهٔ فرماندهان فرمان‌دهاد
من بدانم دولت عقبی بنان دادن درست[5] تاعنان عمر[6] در دستست دستت نان دهاد
داعیان اندر دعا گویند پیش خسروان طاق ایوانت برفعت بوسه بر کیوان دهاد
نعمتی را کز پی مرضات حق دریافتی حقتعالی از نعیم آخرت تاوان دهاد
ای مبارك روز هر روزت بکام دوستان دولتی نو درترقی باد ودشمن جان دهاد

***

پسر نو رسیده شاید بود که نود ساله چون پدر گردد
پیر فانی طمع مدار که باز چارده ساله چون پسر گردد
سبزه گر احتمال آن دارد که ز خردی بزرگتر گردد
غله‌چون زرد شد امید نماند[7] که دگر باره سبز برگردد[8]

---

۱ ـ این قطعه تنها دریك نسخه دیده شد. ۲ ـ درنسخ چاپی : بگذشت ببوستان بسی باد. ۳ ـ درنسخ چاپی : گر لاله زبوستان برون شد. ٤ـ پیرو. ٥ـ در نسخه ها این مصراع مشوش است. (در نسخ قدیم این قطعه نیست). ٦ـ عقل. ۷ـ مدار. ۸ ـ سبز و تر گردد. و درنسخهٔ قدیم دوقطعه است هریك دوبیت بترتیب.

***

بیا بگوی که پرویز اززمانه چه‌خورد برو بپرس که‌خسرو ازین میانه چه‌برد
گر او گرفت‌خزاین بدیگران بگذشت ورین گرفت ممالك بدیگران بسپرد

***

جوشن بیار ونیزه وبرگستوان ورد[1] تا روی آفتاب معفر[2] کنم بگرد
گر برد بار باشی وهشیار[3] و نیکمرد دشمن گمان برد که بترسیدی از نبرد

***

خون‌دار[4] اگرچه دشمن خردست زینهار مهمل رها مکن که زمانش بپرورد
تا کعب کودکی بود آغاز چشمه سار چون پیشتر رود ز سر مرد بگذرد

***

درجهان‌بامردمان‌دانی که‌چون‌باید گذاشت آن قدر عمری که دارد مردم آزاد مرد؟
کاستینها تر کنند از بهر او از آب گرم فی‌المثل گر بگذرد بردامنش ازباد سرد[5]

***

مرد دیگر جوان نخواهد بود پیریش هم بقا نخواهد کرد
چون درخت خزان که زرد شود کاشکی همچنان بماندی زرد[6]

***

ملك ایمن درخت بار ورست زو قناعت بمیوه باید کرد
چون ز بیخش بر آورد نادان میوه یکبار بیش نتوان خورد

---

۱ ـ رزم . ۲ ـ منور ، معصفر . ۳ ـ تسلیم . ٤ ـ خونخوار . ٥ ـ این قطعه دریك نسخه دیده شد . ٦ ـ این قطعه تنها دریك نسخهٔ بسیار قدیم است .

***

آنرا که تودست پیش داری کس تیغ بلا زدن نیارد
مـا را که تو بیگنه بکشتی کس نیست که دست پیش دارد

***

آدمی فضل بر دگر حیوان بجـوانمردی و ادب دارد
گر تو گوئی بصورت آدمیم هوشمنداین سخن عجب دارد
پس تو همتای نقش دیواری که‌همین[1] گوش‌وچشم‌ولب‌دارد

***

تو خود جفا نکنی بیگناه بر بنده وگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد
بنیشی‌ازمگس نحل برنشاید گشت از آنکه سابقهٔ فضل انگبین دارد

***

دیوا گر صومعه‌داری کنداندرملکوت همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد
ناکسست آنکه بدراعه ودستار کسست دزد دزدست وگر جامهٔ قاضی دارد

***

طمع خام که سودی بکنم سود ، سرمایه بیکبار ببرد
خر دعا کرد که بارش ببرند سیل بگرفت وخر و بار ببرد

***

شد غلامی بجوی کاب آرد آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی ماهی این‌بار رفت‌ودام‌ببرد[2]

---

۱ ـ کو همین . ۲- در گلستان هم این قطعه آمده .

***

من هرگز آب چاه ندیدم چنین مداد بریك ورق نویس که بر هفت بگذرد
نی‌نی ورق چه باشد و کیمخت گوسفند از چرم گاو و از سپر جفت بگذرد

***

مرترا چون دو کار پیش آید که ندانی کدام باید کرد
هرچه در وی مظنهٔ خطرست آنت برخود حرام باید کرد
وانکه‌بی‌خوف وبی خطرباشد بهمسانت قیام باید کرد

***

دانی که‌برنگین‌سلیمان چه‌نقش‌بود دل‌درجهان‌مبندکه‌باکس وفا نکرد
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را بادوستان‌بخورد وبدشمن‌رها نکرد

***

ز دست ترشروی خوردن تبرزد چنان تلخ باشد که گوئی تبرزد
گرم روی با پشت گردد از آن به که روئی ببینم که پشتم بلرزد
گدا طبع اگر در تموز آب حیوان بدستت دهد جور سقا نیرزد
کسی‌را فراغ ازچنین خلق دیدن مسلم بود کو قناعت‌بورزد[1]

***

روزی بسرش نبشته بودند کاین دولت و منصب آن نیرزد
سی ساله توانگری و فرمان یکروزه هلاك جان نیرزد
دیدی که‌چه کردعیش‌وچون‌مرد آن عاقبت آن فلان[2] نیرزد

---

۱ ـ در قدیمترین نسخه عنوان قطعه چنین است : « فی منة الاراذل » ۲- در نسخه های بسیار قدیم : آن فلان ، این فلان ، و درنسخ چاپی : ای فلان .

صد دور بقا چنانکه دیدی مردن بزه کمان نیرزد[1]

❀❀❀

از دست تهی کرم نیاید هرچند دلش جواد باشد
مسکین چکند سوار چالاك چون اسب نه بر مراد باشد

❀❀❀

کسی بحمد و ثنای برادران عزیز ز عیب خویش نباید که بیخبر باشد
زدشمنان شنوایدوست تاچه میگویند که عیب در نظر دوستان هنر باشد

❀❀❀

گر جهان فتنه گیرد ازچپ وراست و آتش وصعقه پیش وپس باشد
تو پریشان نکردهٔ کس را چه پریشانیت ز کس باشد؟
خونیانرا بود ز شحنه هراس شبروانرا غم از عسس باشد
راستی پیشه گیر و ایمن باش که رهانندهٔ تو بس باشد

❀❀❀

کاملانند در لباس حقیر همچولؤلؤ که درصدف باشد
ایکه در بند آب حیوانی کوزه بگذار تاخزف باشد

❀❀❀

سخن گفته دگر باز نیاید بدهن اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
تازمانی دگر اندیشه نباید کردن که چرا گفتم واندیشهٔ باطل باشد

❀❀❀

اگر صد دفتر شیرین بخوانی گرانجان لایق تحسین نباشد

---

۱ ـ درقدیمترین نسخه ها عنوان قطعه اینست : « فی واقعة الشخص »

مزاح و خنده کار کودکانست چوریش آمد زنخ شیرین نباشد

❀❀❀

خر بسعی آدمی نخواهد شد گرچه در پای منبری باشد
وآدمی را که تربیت نکنند تا بصد سالگی خری باشد

❀❀❀

تشنهٔ سوخته درچشمهٔ روشن چورسید تو مپندار که از سیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه و خانه خالی و طعام عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

❀❀❀

هیچ دانی که آب دیدهٔ پیر از دوچشم جوان چرا نچکد ؟
برف بر بام سالخوردهٔ ماست آب درخانهٔ شمانچکد [1]

❀❀❀

دوستان سخت پیمانرا ز دشمن باك نیست شرط یار آنست کز پیوند یارش نگسلد
ضد هزاران خیط یکتورا نباشد قوتی چون بهم بر تافتی اسفندیارش نگسلد

❀❀❀

حریف عمر بسر برده درفسوق وفجور بوقت مرگ پشیمان همیخورد سوگند
که توبه کردم ودیگر گنه نخواهم کرد توخود دگرنتوانی بریش خویش مخند

❀❀❀

یاد دارم ز پیر دانشمند تو هم از من بیاد دار این پند
هرچه برنفس خویش نپسندی نیز بر نفس دیگری مپسند

---

۱ - این قطعه دربعضی از نسخ گلستان نیز آمده .

***

بساط خداوند ملك دولت را که آب دیدهٔ مظلوم در نوردانند
چو قطرهٔ قطرهٔ باران خرد بر کهسار که سنگهای درشت از کمر بگردانند[1]

***

وفا با هیچکس کردست گیتی که با ما برقرار خود بماند؟
چو میدانی که جاویدان نمانی روا داری که نام بد بماند؟

***

نه سام و نریمان و افراسیاب نه کسری و دارا و جمشید ماند
توهم دل مبند ای خداوند ملك چو کس را ندانی که جاوید ماند
چو دور جوانی خلل میکند بپایان پیری چه امید ماند؟

***

هرکه مقصودومرادش خورو خوابست از عمر حیوانیست که بالاش بانسان ماند
هرچه داری بده ودولت معنی بستان تا چو این نعمت ظاهر برود آن ماند

***

چو دولت خواهد آمدبندهٔ را همه بیگانگانش خویش گردند
چو برگردید روز نیکبختی در و دیوار بروی نیش گردند

***

بسیار برفتند و بجائی نرسیدند ارباب فنون باهمه علمی که بخواندند

---

۱ ـ درنسخه های چاپی قافیه « درنوردانند » و « بگردانند » است و این بیت (که قافیهٔ آن با دوبیت بالا یکسان نیست) درآخر قطعه الحاق شده :

بترس از آه دل بینوا که روز جزا تظلم آورد و از تو داد بستانند

توفیق سعادت چو نباشد چه توان کرد؟ ابلیس براندند و برو کفر براندند[1]

❀❀❀

تا سگانرا وجود[2] پیدا نیست مشفق و مهربان یکدگرند
لقمهٔ در میانشان انداز که تهیگاه یکدگر بدرند

❀❀❀

اگر خونی نریزد شاه عالم[3] بسا خونا که در عالم بریزند
بباید کشت هریکچند گرگی بزاری تا دگر گرگان گریزند

❀❀❀

نکنی دفع ظالم از مظلوم تادل خلق نیك بخراشند
تا تو با صید گرگ پردازی گوسفندان هلاك می باشند

❀❀❀

هرکجا دردمندی ازسر شوق گوش بر نالهٔ حمام کند
چارپائی بر آورد آواز وان تلذذ برو حرام کند
حیف باشد صفیر بلبل را که زفیر خر ازدحام کند
کاش بلبل خموش بنشستی تاخر آواز خود تمام کند

❀❀❀

حاکم ظالم بسنان قلم دزدی بی تیر و کمان میکند
کلهٔ ما را کله‌از گرگ نیست این همه بیداد شبان میکند[4]
آنکه زبان میرسد ازوی بخلق فهم ندارد که زیان میکند

---

۱ - بماندند . ۲ - وجوه . ۳ - پادشاهی . ٤ - دریك نسخهٔ قدیم دو بیت بعد قطعهٔ جداگانه است .

چون نکند رخنه بدیوار باغ دزد ، که ناطور همان میکند

❀❀❀

زدورچرخ[1] چه نالی زفعل خویش بنال که از گزند تو مردم هنوز می نالند
نگفتمت که چو زنبور زشتخوی مباش که چون پرت نبود پای درسرت[2] مالند

❀❀❀

نفس ظالم مثال زنبورست که جهانش زدست می نالند
صبر کن تا بیوفتد روزی که همه پای برسرش مالند

❀❀❀

آسیا سنگ ده هزار منی بدو مرد ازکمر بگردانند
لیکن از زیر برزبر بردن بهزار آدمیش نتوانند

❀❀❀

بدین الحان داودی عجب نیست که مرغان هوا حیران بمانند
خدای این حافظان ناخوش آواز بیامرزاد اگر ساکن بخوانند

❀❀❀

چو نیکبخت شدی ایمن ازحسود مباش که خار دیدهٔ بدبخت نیکبختانند
چودستشان نرسد لاجرم بنیکی خویش بدی کنند بجای تو هرچه بتوانند

❀❀❀

رسم و آئین پادشاهانست که خردمند را عزیز کنند
وز پس عهد[3] او وفا داری با خردمند زاده نیز کنند

---

۱ - زدست خلق . ۲ - که چون پرش نبود پای برسرش . ۳ - مرگ .

❀❀❀

نشان آخر عهدو زوال ملك ویست[1] که در مصالح بیچارگان نظر نکند
بدست خویش مکن خانگاه[2] خودویران که دشمنان تو با تو ازین بتر نکند[3]

❀❀❀

آنکه درحضرت بیچون توقربی دارد گر جهانی بهم آید ببعیدش[4] نکنند
وآنکه درنامهٔ او خامهٔ بدبختی تست گر همه خلق بکوشند سعیدش نکنند

***

دامن آلوده اگرخودهمه حکمت گوید بسخن گفتن زیباش بدان به نشوند
وآنکه پاکیزه رود گر بنشیند خاموش همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند

***

آدمی سان و [5] نیکمحضر باش تا ترا بر دواب فضل نهند
تو بعقل از دواب ممتازی ورنه ایشان بقوت از تو بهند

***

تا نگوئی که عاملان حریص نیکخواهان دولت شاهند
کانچه در مملکت بیفزایند از ثنای جمیل میکاهند
راحت از مالوی بخلق رسان تاهمه عمر ودولتش[6] خواهند

***

رحمت صفت خدای باقیست وآنرا که خدای برگزیند
گر جرم و خطای ما نباشد پس عفو تو بر کجا نشیند؟

---

۱ - آنست . ۲ - درنسخه های چاپی : جایگاه . ۳ - در نسخه های متأخر ردیف « نکنند » است . ٤ - گرجهانی بهم آیند بعیدش . ٥ - آدمیزاده . ٦ - متن با نسخ قدیم مطابقست و در نسخه های جدید « دولتت » و ظاهراً بهترست .

***

هیچ فرصت و رای آن مطلب که کسی مرگ دشمنان بیند
تا نمیرد یکی بناکامی دیگری دوستکام[1] ننشیند
توهم ایمن مباش و غره مشو که فلك هیچ دوست نگزیند
شادکامی مکن که دشمن مرد مرغ دانه یکان یکان چیند

***

الحق امنای مال ایتام همچون تو حلال زاده بایند
هرگز زن و مرد و کفر و اسلام[2] نفس ازتو خبیث تر نزایند
اطفال عزیز ناز پرورد از دست تو دست برخدایند
طفلان ترا پدر بمیراد تا جور وصی بیاز مایند

***

ناکسانرا فراستیست عظیم گرچه تاریك طبع و بدخویند
چون دو کس مشورت برند بهم گویند این عیب من همیگویند

***

امیر ما عسل از دست خلق می‌نخورد که زهر در قدح انگبین تواند بود
عجب که درعسل اززهر میکند پرهیز حذر نمیکند از تیر آه زهر آلود

***

چه گنجها بنهادند و دیگری برداشت چه رنجها بکشیدند و دیگری آسود
بتازیانهٔ مرگ از سرش بدر کردند که سلطنت بسر تازیانه میفرمود
نفس که نفس برو تکیه میکند بادست بوقت مرگ بداند که باد می پیمود

---

۱ - شادکام ، شادمانه . ۲- زن و مرد کفر و اسلام . و متن با نسخ قدیم مطابقست .

***

خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد　　رفق پیش آر و مدارا و تواضع کن و جود
کاهن سخت که بر سنگ صلابت راند　　نتواند که لطافت نکند با داود

***

متکلف بنغمه در قرآن　　حق بیازرد و خلق را بربود
آن یکی خسر آن دگر باشد　　مایه وقتی زیان و وقتی سود
ناخوش آوازا گر دراز کشد　　نه خداوند خلق ازو خشنود

***

مرغ جائی که علف بیند و چیند گردد　　مرد صاحبنظر آنجا که وفا بیند وجود
سفله گو روی مگردان که اگر قارونست　　کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود

***

هزار سال بامید تو توانم بود　　اگر مراد برآید هنوز باشد زود
اگر مراد نیابم مرا امید بسست　　نه هر که رفت رسید و نه هر که گفت شنود

***

هر که بر روی زمین مهلت عیشی دارد　　ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود
کشتی آرام نگیرد که بود برسر آب　　تا جهان برسر آبست چنین خواهد بود

***

اگر ملازم خاك در کسی باشی　　چو آستانه ندیم خسیت باید بود
ز بهر نعمت دنیا که خاك برسر او　　برین مثال که گفتم بسیت باید بود
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد　　که یکزمان بمراد کسیت باید بود

***

نگر تا نبینی ز ظلم شهی　　که از ظلم او سینها چاك بود

ازیرا که دیدیم کز بد بتر بسی اندرین عالم خاك بود
چو شد روز آمدشب تیره رنگ چوجمشیدبگذشت ضحاك بود[1]

***

روز قالی فشاندنست امروز تا غبار از میان ما برود
چون مگس درسرای گردآمد خوان نباید نهاد تا برود
هر که ناخوانده آید از در قوم نیك باشد که ناشتا برود

***

گر خردمند از اوباش جفائی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بی قیمت اگر کاسهٔ زرین بشکست[2] قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

***

هر که بینی مرا دوراخت خویش از همه خلق بیشتر خواهد
وآن میسر شود بکوشش ورنج که قضا بخشد و قدر خواهد
ایکه میخواهی از نگارین کام با نگارش بگوی اگر خواهد
دختر اندر شکم پسر نشود گرچه بابا همی پسر خواهد
نیز در ریش کاروانسالار گربدان ده رود که خر خواهد

ظاهراً در مدح صاحبدیوانست

بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود که ای خزانهٔ ارزاق را کف تو کلید
بلطف وخوی تو دربوستان موجودات شکوفهٔ نشکفت و شمامهٔ ندمید
چنانکه سیرت آزادگان بود کرمی بمن رسید که کردی ولی بمن نرسید

---

۱ - تنها دریك نسخه دیده شد. ۲ - شکند.

***

ناگهان بانگ در سرای افتد — که فلانرا محل وعده رسید
دوستان آمدند تا لب گور — قدمی چند و باز پس گردید
وان کزو دوستر نمیداری — مال وملك و قباله برد و کلید
وین که پیوسته باتو خواهدبود — عمل تست نفس پاك و پلید
نیك درباب و بد مکن زنهار — که بدو نیك باز خواهی دید

***

یارب این‌نامه سیه کردهٔ بیفایده عمر — همچنان از کرمت برنگرفتست امید
گر بزندان عقوبت بریم روز شمار — جای آنست که محبوس بمانم جاوید
هردرختی ثمری دارد وهرکس هنری — من بیمایهٔ بدبخت تهیدست چو بید
لیکن از مشرق الطاف آلهی نه‌عجب — که‌چوشب‌روزشودبرهمه‌تابد خورشید
ما کیانیم که در معرض یاران آئیم؟ — ما کیانرا چه محل در نظرباز سپید؟

***

حقیقتیست که دانا سرای عاریتی — ز بهر هشتن و پرداختن نفرماید
من این مقام نه ازبهر آن بنا کردم — که پنج روز بقا اعتماد را شاید
خلاف‌عهدزمان بی‌خلاف معلومست — که هیچ نوع نبخشد که باز نرباید
بلی بنیت آن تا چو رخت بربندم — بجای من دگری همچنین بیاساید
ازین‌قدر نگریزد که مرغ وماهی‌را — بقدر خویش حقیر آشیانهٔ باید
سرای دام همایست نیك بختان را — بود که درهمه عمرت یکی بدام آید
بسا کسا که گرش در بروی بگشائی — سعادت ابدت در بروی بگشاید
حلال‌نیست که‌صورت کنند بردیوار — که رد شرع بود زو خلل بیفزاید

همین نصیحت سعدی بآب زر بنویس که‌خانه را کس‌ازین خوبتر نیاراید[1]

در مدح صاحبدیوان

سفینهٔ حکمیات ونظم ونثر لطیف که بارگاه ملوك و صدور را شاید
بصدر صاحب صاحبقران فرستادم مگر بعین عنایت قبول فرماید
رونده رفت ندانم رسید یا نرسید ازین قیاس کـه آینده دیر میآید
بپارسائی ازینحال مشورت بردم مگر زخاطر من بند بسته بگشاید
چه گفت گفت‌ندانی که‌خواجه‌دریائیست نه هرسفینه ز دریا درست باز آید

***

نه آدمیست که‌درخرمی و مجموعی بخستگان پرا کنده بر نبخشاید
گلیم‌خویش‌برآرد سیه گلیم‌ازآب وگر گلیم رفیق آب میبرد شاید

***

روز گم گشتن فرزند مقادیر قضا چاه دروازهٔ کنعان بپدر ننماید
باش تادست دهددولت ایام وصال بوی پیراهنش ازمصر بکنعان آید

***

صانع نقشبند بی مانند که همه نقش او نکو آید
رزق طایرنهاده در پروبال تا بهر طعمهٔ فرو آید
روزی عنکبوت مسکین را پر دهد تا بنزد او آید

***

یکی نصیحت درویش وار خواهم‌کرد اگـر موافق شاه زمـانه میآید

۱ـ این قطعه در نسخ قدیم نیست و در نسخه های جدید و چاپی مشوش است در بعضی از نسخ چاپی این بیت هم پیش از مقطع آمده :

کر اهل معرفتی دل مبند بر دنیا که دوستیست که با دوستان نمی پاید

اگر چه غالبی از دشمن ضعیف بترس که تیر آه سحر بر نشانه میآید

***

ای غره برحمت خداوند در رحمت او کسی چگوید
هرچند مؤثرست باران تا دانه نیفکنی نروید

***

بندگان را ز حد بدر منواز این سخن سهل تستری گوید
کانکه با خود برابرش کردی بیم باشد که برتری جوید[1]

بود در خاطرم که یکچندی گر هستم باصل و دانش خر
بخرد با فرشته هم پهلو سخن نظم، نظم دانهٔ در
تا مگر گردد از ایادی تو تنگم از مرده ریگ مردم پر
چون نبودیم درخور خدمت گفت عفوت که السلامة مر
بندگی درت کنم چندی بی ریا همچو ابیك و سنقر
ترك کردیم خدمت و خلعت نه دیار عرب نه شیر شتر[2]

***

برای ختم سخن دست بردعا داریم امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که فلك رابود تقلب دور مدام تا که زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیتت نگاهداشته از نائبات لیل و نهار
توحاکم همه آفاق وآنکه حاکم تست ز بخت وتخت وجوانی وملك برخوردار

۱- در قدیمترین نسخه پیش از قطعه این قطعه عربی است که تصحیح نشده :

اذا طالت الحیطان مالت رطوبها (؟) فلا تدع الملوك یدع سوددا
فلم سفل ربی وعظم قدره (؟) فلما انتهای امرابنی و تمردا

۲- این قطعه دریك نسخهٔ دیده شد .

***

بقفل وپره زرین همی توان بستن زبان‌خلق وبافسون‌دهان شیدا مار
تبرك‌ازدر قاضی چه بازش آوردی دیانت از در دیگر برونشودناچار[1]

***

بردند پیمبران و پاکان از بی ادبـان جفای بسیار
دل‌تنگ‌مکن که‌پتك‌وسندان پیوسته درم زنند و دینار
قدر زر و سیم کم نگردد وآهن نشود بزرگ مقدار

❀❀❀

حدیث وقف بجائی رسید در شیراز که نیست جز سلس‌البول را درو ادرار
فقیه گرسنه تحصیل[2] چون تواند کرد مگر بروز گدائی کند، بشب تکرار

❀❀❀

چو رنج برنتوانی گرفتن از رنجور قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار
هزار شربت شیرین و میوهٔ مشموم چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

❀❀❀

خداوند کشور خطا میکند شب و روز ضایع بخمر وخمار
جهانبانی و تخت کیخسروی مقامی بزرگست کوچك مدار
که گر پای طفلی برآید بسنگ خدای ازتو پرسد بروز شمار

❀❀❀

عنکبوت ضعیف نتواند که رود چون درندگان بشکار
رزق او را پری و بالی داد تا بدامش در اوفتد ناچار

---

۱ - از قدیمترین نسخه نقل شد. ۲- تکرار.

❀❀❀

فریاد پیر زن که بر آید ز سوز دل　　کیفر برد ز حملهٔ مردان کارزار
همت هزار بار ازان سخت تر زند　　ضربت، که شیر شرزه و شمشیر آبدار

❀❀❀

نگین ختم رسالت پیمبر عربی　　شفیع روز قیامت محمد مختار
اگرنه واسطهٔ موی وروی او بودی　　خدای خلق نگفتی قسم بلیل و نهار

***

هاونا گفتم از چه مینالی　　وزچه فریاد میکنی هموار
گفت خاموش چون شوم سعدی　　کاین همه کوفت میخورم ازیار

***

هرکه خیری کرد در موقوفی گذاشت　　رسم خیرش همچنان برجای دار
نام نیك رفتگان ضایع مکن　　تا بماند نام نیکت یادگار

***

هرکه مشهور شد به بی ادبی　　دگر از وی امید خیر مدار
آب کز سر گذشت در جیحون　　چه بدستی، چه نیزهٔ، چه هزار

***

گر بشنوی نصیحت مردان بگوش دل　　فردا امید رحمت وعفو خدای دار
بشنو که از سعادت جاوید برخوری　　ور نشنوی خذوه مغلوه پای دار

***

دل منه برجهان که دور بقا　　میرود همچو سیل سر درزیر
پیر دیگر جوان نخواهد شد　　پیریش نیز هم نماند دیر

***

جزای نیك وبد خلق باخدای انداز که دست ظلم نماند چنین که هست دراز
تو راستی کن وباگردش زمانه بساز که مکر هم بخداوند مکر گردد باز

***

گروهی ازسر بی‌مغز بیخبر گویند بریده به سربدگوی تا نگوید راز
من این ندانم، دام تأمل اولیتر که ترهنیست که‌چون‌بر کنی‌بروید باز

***

هرچه میکرد با ضعیفان دزد شحنه با دزد باز کرد امروز
ملخ آمد که بوستان بخورد بوستانبان ملخ بخورد امروز

***

پدر که جان‌عزیزش‌بلا رسیدچگفت؟ یکی نصیحت من گوش دارجان عزیز
بدوست گرچه‌عزیزست رازدل مگشای که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

***

ملکداری بادیانت[1] باید وفرهنگ‌وهوش مست وغافل کی تواند؟ عاقل وهشیارباش
پادشاهان پاسباباننند خفتر شرط نیست یامکن، یاچون‌حراست میکنی بیدارباش

***

پادشاهان پاسبانانند مر درویش را پندپیران[2] تلخ باشد بشنو وبدخو مباش
چون کمندانداخت‌دزدورخ مسکینی‌ببرد[3] پاسبان‌خفته‌خواهی‌باش وخواهی‌گومباش

❀❀❀

پروردگار خلق خدائی بکس نداد تاهمچو کعبه روی بمالند بردرش

---

۱ - ملکداری را دیانت . ۲ - حق پیران . ۳ - رخت مسکین پاك برد .

ازمال ودستگاه خداوند قدر وجاه چون راحتی بکس نرسد خاك برسرش

❀❀❀

دل مبند ای حکیم بر دنیا که نه چیزیست جاه مختصرش
شکر آنان خورند ازین غدار که ندانند زهر در شکرش
پیش ازان کز نظر بیفکندت ای برادر بیفکن از نظرش
هیچ مهلت نمیدهد ایام که نه بر میکند بیکدگرش[1]
خرد بینش[2] بچشم اهل تمیز که بزرگی بود بدین قدرش
زندگانی و مردنش بد بود که نماند وبماند سیم و زرش[3]

❀❀❀

حسن عنوان چنانکه معلومست خبر خوش بود بنامه درش
هرکه اخلاق ظاهرش با خلق نیك بینی گمان بد مبرش
وآنکه ظاهر کدورتی دارد بتر از روی باشد آسترش

❀❀❀

شجر مُقل در بیابانها نرسد هرگز آفتی ببرش
رطب ار شاهدی و شیرینی سنگها میزنند بر شجرش
بلبل اندر قفس نمی ماند سالها ، جز بعلت هنرش
زاغ ملعون ازآن خسیس ترست که فرستند باز بر اثرش
وزلطافت که هست درطاوس کودکان می کنند بال وپرش
که شنیدی زدوستان خدای که نیامد مصیبتی بسرش ؟
هربهشتی که درجهان خداست دوزخی کرده‌اند برگذرش

---

۱ - این بیت دربیشتر نسخه ها نیست . ۲ - باشد . ۳ - دربعضی نسخه ها این قطعه وقطعهٔ بعد یکدیگر پیوسته است ولی اشتباه است .

❀❀❀

ایکه دانش بمردم آموزی آنچه گوئی بخلق خود بنیوش
خویشتن را علاج می نکنی باری ازعیب دیگران خاموش
محتسب کون برهنه در بازار قحبه را میزند که روی بپوش

***

دوش مرغی بصبح می نالید عقل وصبرم ببرد وطاقت وهوش
یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید بگوش
گفت بارر نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح خوان ومن خاموش[1]

***

مشمر برد[2] ملك آن پادشاه که وی را نباشد خردمند پیش
خردمند گو پادشاهش مباش که خود پادشاهست برنفس[3] خویش

❀❀❀

مگسی گفت عنکبوتی را کاین چه ساقست[4] وساعد باریك
گفت اگر در کمند من افتی پیش چشمت جهان کنم تاریك

***

پیدا شود که مرد کدامست وزن کدام در تنگنای حلقهٔ مردان بروز جنگ
مردی درون شخص چو آتش در آهنست وآتش برون نیاید از آهن مگر بسنگ

***

دشمنت خود مباد وگر باشد دیده بردوخته بتیر خدنگ

---

۱ - این قطعه در گلستان هم آمده است . ۲ - مشمر بود . ۳ - بر ملك .
٤ - دست است .

سر خصمت بگرز کوفته باد　　بیروان اوفتاده درصف جنگ
خون ودندانش از دهن پرتاب　　چون اناری که بشکنی بدوسنگ

***

چنانکه مشرق ومغرب بهم نپیوندند　　میان عالم و جاهل تألفست محال
وگر بحکم قضا صحبت اتفاق افتد　　بدانکه هردوبقیداندرندوسجن ووبال
که آن بعادت خویش انبساط نتواند　　وزاین نیاید تقریر علم با جهال

***

خواجه تشریفم فرستادی ومال　　مالت افزون بادوخصمت پایمال
هر بدیناریت سالی عمر باد　　تا بمانی ششصد و پنجاه سال

❀❀❀

کسان که تلخی حاجت نیازمودستند　　ترش کنند وبتابندروی ازاهل سؤال
ترا که میشنوی طاقت شنیدن نیست　　قیاس کن که درو[1] خودچگونه باشدحال؟

❀❀❀

بمرگ خواجه فلان هیچ گم نگشت جهان　　که قائمست مقامش نتیجهٔ قابل
نگویمت که درو دانشست یا فضلی　　که نیست درهمه آفاق مثل او فاضل[2]
امیدهست که اونیز چون پدر میرد　　بنیکنامی و مقصود همگنان[3] حاصل[4]

❀❀❀

خطاب حاکم عادل مثال بارانست　　چه درحدیقهٔ سلطان چه بر کنیسهٔ عام
اگر رعایت خلقست منصف همه باش　　نه مال زید حلالست وخون عمرو حرام[5]

۱ـ ورا . ۲ ـ جاهل . (در نسخهٔ چاپی) ۳ ـ امثله . (در نسخهٔ چاپی) ٤ ـ این قطعه در نکوهش اشت . ٥ ـ نه خون زید حلالست و مال عمرو حرام .

❀❀❀

ضرورتست که آحاد را سری باشد وگرنه ملك نگیرد بهیچ روی نظام
بشرط آنکه بداند سر اکابر قوم که بی وجود رعیت سریست بی اندام

***

مراد ومطلب دنیا و آخرت نبرد مگر کسی که جوانمرد باشد وبسام
تونیکنام شوی درزمانه ورنه بسست خدای عز وجل رزق خلق را قسام

***

طبیب و تجربت سودی ندارد چوخواهدرفت جان ازجسم مردم
خر مرده نخواهد خاست بر پا اگر گوشش بگیری[1] خواجه وردم

***

مردکی غرقه بود در جیحون در سمرقند بود پندارم
بانگ میکرد وزار مینالید که دریغا کلاه و دستارم

❀❀❀

چو دوستان ترا برتودل بیازارم[2] چه حسن عهد ود پیش نیکمردانم
بلی حقیقت دعوی دوستی آنست که دشمنان ترا برتو دوست گردانم

❀❀❀

سگی شکایت ایام با کسی میکرد[3] نبینیم که چه برگشته حال ومسکینم
نه آشیانه چو مرغان نه غله چون موران قناعتم صفت و بردباری آئینم
هزار سنگ پریشان بیك نگه بخورم[4] که اوفتاده نبینی برابروان چینم

---

۱ - بگیرد . ۲ - بیازردم . ۳ - با سگی میگفت . ٤ - پریشان و یکنه بخورم .

که در ریاضت و خلوت مقام من دارد؟ | که جامه خواب گلوخست و سنگ بالینم
بلقمهٔ که تناول کنم ز دست کسی | رواست گر بزند بعد از آن بزو بینم
گرم دهند خورم ور نه میروم آزاد | نه همچو آدمیان خشمناك بنشینم
چو گربه در نربایم زدست مردم چیز | ور او فتاده بود ریزه ریزه بر چینم
مرا نه برگ زمستان نه عیش تابستان | کفایتست همین پوستین پارینم
بجای من که نشیند که در مقام رضا | برابر است گلستان و تلّ سرگینم
مرا که سیرت ازین جنس و خوی ازین صفتست | چکرده‌ام که سزاوار سنگ و نفرینم؟
جوابداد کزین بیش نعت خویش مگوی | که خیره گشت ز وصفت زبان تحسینم
همین دو خصلت ملعون کفایتست ترا | غریب دشمن و مردار خوار می بینم

در مدح

نظر که با همه داری بچشم بخشایش | دُرر که بر همه باری ز ابر کفّ کریم
مرا دوبار نوازش کن و کرم فرما | یکی بموجب خدمت یکی بحق قدیم

❀❀❀

آن ستمدیده ندیدی که بخونخواره چگفت | ملکا جور مکن چون بجوار تو دریم
گله از دست ستمکار بسلطان گویند | چون ستمکار تو باشی گله پیش که بریم؟

❀❀❀

خلق در ملك خدای از همه جنسی باشد | حاکمان خرده نگیرند که ما رندانیم
گر کسی را عملی هست و امیدی دارد | ما گدائیم درین ملك نه بازرگانیم

***

گر بدانستی که خواهد مُردناگه در میان[1] | جامه[2] چندین کی تنیدی پیله گرد خویشتن

---

۱ ـ خود اندر میان . ۲ ـ خانه . (خامه ؟)

خرم آنکو خورد و بخشید و پریشان کرد و رفت تا چنین افسون ندانی دست برافعی مزن

***

اگر گویندش اندر نار جاوید بخواهی ماند با فرعون و هامان
چنان سختش نیاید صاحب‌جاه که گویندش مرو فردا بدیوان
دو بهر از دینش ار معدوم گردد نیاید در ضمیرش هیچ نقصان
برآید جانش از محنت ببالا گر از رسمش بزیر آید منی نان

***

نکوئی با بدان کردن وبالست ندانند این سخن جز هوشمندان
ز بهر آنکه با گرگان نکوئی بدی باشد بحال گوسفندان

در مدح و نصیحت

یارب تو هر چه بهتر و نیکوترش بده این شهریار عادل و سالار سروران[1]
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت هرچ آن ترا پسند نیاید برو مران
از شرّ نفس و فتنهٔ خلقش نگاه دار یارب بحق سیرت پاك پیمبران
بعد ازدعا نصیحت درویش بی غرض نیکش بود که نیك تأمل کند در آن[2]
دانی که دیر زود[3] بجای تو دیگری حادث شود چنانکه تو بر جای دیگران
بیدار باش و مصلحت اندیش و خیر کن درویش دست گیر و خردمند پروران
این خاك نیست گر بتأمل نظر کنی چشمست و روی و قامت زیبای دلبران
نوشیروان کجا شد و دارا و یزدگرد گردان شاهنامه و خانان و قیصران
بسیار کس برو بگذشتست روزگار اکنون که بر تو میگذرد نیك بگذران
جز نام نیك و بد چه شنیدی که بازماند از دور ملك دادگران و ستمگران

۱ - مهتران . ۲ - نیکت بود چو نیك تأمل کنی در آن . ۳ - دیرو زود .

عدل اختیار کـن که بعالم نبرده اند　　بهتر ز نـام نیك بضاعت مسافران
خواهی که مهتری و بزرگی بسربری　　خالی مباش یکنفس از حال کهتران
دنیا نیرزدآنکه پریشان کند[1] دلـی　　گر مقبلی بگوش مکن قول مُدبران
این پنجروزه مهلت دنیا بهوش باش　　تا دلشکستهٔ نکند بر تـو دل گران
از من شنو نصیحت خالص که دیگری　　چندین دلاوری نکند بر دلاوران
نیك اختران نصیحت سعدی کنند گوش　　گر بشنوی سبق بری از سعد اختران
بادا همیشه بر سر عمرت کلاه بخت　　در پیشت ایستاده کمربسته چاکران
تا آنزمان که پیکر ما هست بر فلك　　خالی مباد مجلست از ماه پیکران[2]

***

پسران فلان سه بدبختند　　که چهارم نزاد مادر شان
این بدست آن‌بتر بنام ایزد　　وان‌بتر ترکه‌خاك بر سرشان

***

خدایا فضل کـن کنج قناعت　　چوبخشیدی ودادی‌ملك‌ایمان
گرم روزی نماند تـا بمیرم　　به‌ازنان‌خوردن ازدست‌لئیمان

***

گدایان بینی اندر روز محشر　　بتخت مُلك برچون پادشاهان
چنان نورانی از فرّ عبـادت　　که گوئی آفتابانند و ماهان
توخودچون‌ازخجالت‌سربرآری　　که بر دوشت بود بار گناهان
اگردانی که‌بدکردی و بدرفت　　بیاپیش‌ازعقوبت عذر خواهان

❀❀❀

چو میدانستی افتادن بناچار　　نبایستی چنین بالا نشستن

---

۱ - کنی .　۲ - سزاوارتر بود که این قطعه جزء قصاید باشد .

بپای خویش رفتن به نبودی کز اسب افتادن و گردن شکستن؟

***

صبر بر قسمت خدا کردن به که حاجت بناسزا بردن
تشنه برخاك گرم مردن به کاب سقای بی صفا خوردن

❀❀❀

هربد که بخود نمی پسندی با کس مکن ای برادر من
گر مادر خویش دوست داری دشنام مده بمادر من

***

هان ای نهاده تیر جفا در کمان حکم اندیشه کن ز ناوك دلدوز در کمین
گر تیر تو زجوشن فولاد بگذرد پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

***

دوران ملك ظالم و فرمان قاطعش چندان روان بود که برآید روان او
هرگز کسی که خانهٔ مردم خراب کرد آباد بعد ازآن نبود خاندان او

***

نه نیکان را بد افتادست هرگز نه بدکردار را فرجام نیکو
بدان رفتند و نیکان هم نماندند چه ماند؟ نام زشت و نام نیکو

***

زمان ضایع مکن در علم صورت مگر چندان که در معنی بری راه
چو معنی یافتی صورت رها کن که این تخمست و آنها سربسر کاه
اگر بقراط جولاهی نداند نیفزاید برو بر قدر جولاه [1]

---

۱ ـ دو قطعهٔ « شوربختان بآرزو خواهند » و « تا دل دوستان بدست آری » چون در گلستان آمده درینجا تکرار نشد .

***

جامع هفت چیز در یکروز عجبست ار نمیرد آن دابه
سیر بریان وجوزو ماهی وماست تخم مرغ و جماع و گرمابه

***

تا تو فرمان نبری خلق بفرمان نروند هرگزش نیك نباشد بد نیکی فرمای
ملك ودولت را تدبیر بقا دانی چیست کو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

***

چنان زندگانی کن ای نیکرای بوقتی که اقبال دادت خدای
که خاینداز بهرت انگشت دست گرت برزمین آید انگشت پای

❀❀❀

نخواهی کز بزرگان جور بینی عزیز من بخردان بر ببخشای
اگر طاقت نداری صدمت پیل چرا باید که برموران نهی پای؟

***

امید عافیت آنگه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعزّ دانائی

☆

خداوندان نعمت را کرم هست ولیکن صبر به بر بینوائی
اگر بیگانگان تشریف بخشند هنوز ازدوستان خوشتر گدائی

☆

طبیبی را حکایت کرد پیری که میگردد سرم چون آسیائی
نه گوشی ماند فهمم را نه هوشی نه دستی ماند جهدم را نه پائی
نه دیدن میتوانم بی تأمل نه رفتن می توانم بی عصائی

روان دردمندم را بیندیش اگر دستت دهد تدبیر و رائی
و گردانی که چشمم را بسازد بساز از بهر چشمم توتیائی
ندیدم در جهان چون خاك شیراز وزین ناسازتر آب و هوائی
گرم پای سفر بودی و رفتار تحول کردمی زینجا بجائی
حکایت برگرفت آن پیر فرتوت زجور دور گیتی ماجرائی
طبیب محترم درماند عاجز ز دستش تا بگردن در بلائی
بگفتا صبر کن بر درد پیری که جز مرگش نمی‌بینم دوائی

***

ضمیر مصلحت اندیش هرچه پیش آید بتجربت بزند بر محك دانائی
اگر چه رای تو در کارها بلند بود بود بلندتر از رای هر کسی رائی

***

مرا گر صاحب دیوان اعلی چرا گوید بخدمت می‌نیائی
چو میدانم قصور پایهٔ خویش خلاف عقل باشد خود نمائی
بای فضیلة اسعی الیکم و کل الصید فی جوف الفراء

***

بشنو ازمن سخنی حق پدر فرزندی گر برأی من و اندیشهٔ من خرسندی
چیست دانی سر دینداری و دانشمندی آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی

***

رحم الله معشر الماضین که بمردی قدم سپردندی
راحت جان بندگان خدای راحت جان خود شمردندی
کاش آنان چو زنده می‌نشوند باری این ناکسان بمردندی

❀❀❀

نجس ار پیرهن شبلی و معروف بپوشد　　همه دانند که‌ازسگ نتوان‌شست پلیدی
گرگ اگر نیز گنهکار نباشد بحقیقت　　جای آنست[۱] که گویند که یوسف‌تو دریدی

❀❀❀

خواستم تازحلی گویمت ازروی قیاس　　باز گویم نه که صدباره ازو نحس تری
ملخ از تخم توچیزی نتواند که‌خورد　　ترسم از گرسنگی‌تخم ملخ‌را بخوری

❀❀❀

دامن جامه که‌درخار مغیلان‌بگرفت　　گر توخواهی که بتندی برهانی بدری
یارمغلوب که در چنگ بداندیش‌افتاد　　یاری آنست که‌نرمی کنی و لابه‌گری
وربسختی و درشتی پی‌او خواهی بود　　توازان دشمن‌خونخواره ستمکارتری
کو هنوزازتن مسکین سرموئی نارُزرد　　تو بنادانی تعجیل سرش را ببری

❀❀❀

غماز را بحضرت سلطان که راه داد؟　　همصحبت تو همچو توباید هنروری
امروز اگر نکوهش من کردپیش تو　　فردا نکوهش توکند پیش دیگری

❀❀❀

اگر ممالك روی زمین بدست آری　　وز آسمان بربائی کلاه جباری
وگرخزاین قارون و ملك جم داری　　نیرزد آنکه وجودی زخود بیازاری

***

ای‌پسندیده‌حیف بر درویش　　تا دل پادشه بدست آری
توبرای قبول‌و منصب خویش　　حیف باشدکه حق بیازاری

***

شنیده‌ام که فقیهی بدشتوانی گفت　　که‌هیچ خربزه داری‌رسیده؟ گفت‌آری

۱- جای آن نیست .

ازینطرف دو بدانگی گر اختیار کنی وزان چهار بدانگی قیاس کن باری
سؤال کرد که چندین تفاوت از پی چیست که فرق نیست میان دو جنس بسیاری
بگفت از اینچه تو بینی حلال ملك منست [1] نیامدست بدستم بوجه آزاری
وزان دگر پسرانم بغارت آوردند حرام را نبود با حلال [2] مقداری
فقیه [3] گفت حکایت دراز خواهی کرد ازین حرامتر هست صد [4] بدیناری؟

گر از خراج رعیت نباشدت باری تو برگ حاشیت ولشکر از کجا آری ؟
پس آنکه مملکت از رنج برد [5] او داری روا مدار که بر خویشتن بیازاری

دیگران در ریاضتند و نیاز ایکه در کام نعمت و نازی
چه خبر دارد از پیاده سوار او همی تیزدو [6] تو میتازی

هر کجا خط مشکلی بکشند جهد کن تا برون خط باشی
چون غلط بشنوی شتاب مکن تا نباید که خود غلط باشی
خامشی محترم بکنج ادب به که گویندهٔ سقط باشی

آن مکن در عمل که در عزلت خوار و مذموم و متهم باشی
در همه حال نیکمحضر باش تا همه وقت محترم باشی

مکافات بدی کردن حلالست چو بی جرم از کسی آزرده باشی
بدی با او روا باشد ولیکن نکوئی کن که با خود کرده باشی

۱ـ جواب دادکه بعضی حلال ملك منست . ۲ـ حرام را نبودنزد شرع . ۳ـ دریکی از نسخ قدیم بجای فقیه کلمهٔ دیگری بوده . ٤ـ ده . ٥ـ درنسخ چاپی : دسترنج . ٦ـ درنسخ چاپی میرود .

دوش درسلك صحبتی بودم[1] گوش و چشمم بمطرب و ساقی
پایمال معاشرت کردم هرچه سالوس بود و زراقی
گفتم ایدل قرار گیر اکنون که همین بود حدّ مشتاقی
دیگر از با مداد می بینم طلب نفس همچنان باقی

زلوح روی کودك بر توان خواند که بد یا نیك باشد در بزرگی
سرشت نیك و بد پنهان نماند توان دانست ریحان از دو برگی

بس دست دعا بر آسمان بود تا پای بر آمدت بسنگی
ای کرگ نگفتمت که روزی ناگه بسر افتدت پلنگی

حاجت خلق از در خدای برآید مرد خدائی[2] چکار بر در والی ؟
راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد هردوجهان پیش چشم همت عالی

نظر کردم بچشم رای و تدبیر ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بردوز ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی درس علم و بحث تنزیل که باشد نفس انسان را کمالی[3]
زمانی شعر و شطرنج و حکایت که خاطر را بود دفع ملالی
خدایست آنکه ذات بی نظیرش نگردد هرگز از حالی بحالی

بی‌هنر را دیدن صاحبهنر نیش بر جان میزند چون کژدمی
هرکه نامردم بود عذرش بنه گر بچشمش در نیاید مردمی

۱ـ درقدیمترین نسخه : دیدم . ۲ـ در نسخه های چاپی : خدارا .
۳ـ در بعضی از نسخه ها : زمانی بحث علم و درس تنزیل که باشد امر حق را امتثالی .

راست میخواهی بچشم خار پشت خار پشتی خوشترست از قاقمی

نبایدت که پریشان شود قواعد ملك نگاه دار دل مردم از پریشانی
چنانکه طائفهٔ در پناه جاه تواند تو در پناه دعا و نماز ایشانی

ایطفل که دفع مگس از خود نتوانی هرچند که بالغ شدی آخر نه توانی
شکرانهٔ زور آوری روز جوانی آنست که قدر پدر پیر بدانی

خرّم تن آنکه نام [1] نیکش ماند پس مرگ جاودانی [2]
اینست جزای سنت [3] نیك ور عادت بد بهی [4] تو دانی

مقابلت نکند با حجر بپیشانی مگر کسی که تهور کند بنادانی
کس این خطا نپسندد که دفع دشمن خود توانی و نکنی یا کنی و نتوانی

نظر بچشم ارادت مکن بصورت دنیا که التفات نکردند بروی اهل معانی
پیاده رفتن و ماندن به از سوار بر اسپی که ناگهت بزمین برزند چنانکه نمانی

یاران کجاوه غم ندارند از منقطعان کاروانی
ای ماه مخفف سر فرود آر تا حال پیادگان بدانی

چو بندگان کمر بسته شرط خدمت را روا بود که بکمتر گناه بند کنی

۱- رسم . ۲- در یك نسخه این بیت افزوده شده

تا رحمتش از خدای خواهند در حال ممات و زندگانی

۳ - کردهٔ . ٤- ور نیت بد کنی .

تو نیز بندهٔ آخرستیز نتوان برد[1] خلاف امر[2] خداوندگار چند کنی

ایکه گر هر سر موئیت زبانی دارد شکر یك نعمت از انعام خدائی نکنی
حق چندین کرم و رحمت و رأفت شرطست که بجای آوری و سست وفائی نکنی
پادشاهیت میسر نشود روز بخلق[3] تابشب بر درِ معبود گدائی نکنی

ازمن بگوی شاه رعیت نواز را منت منه که ملك خود آباد میکنی
وابله که تیشه برقدم خویش میزند بدبخت گو زدست که فریاد میکنی؟

هردم زبان مرده همیگوید این سخن لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی
دل درجهان مبند که دوران روزگار هرروز برسری نهد این تاج خسروی

۱ـ ستیزه نتوان کرد، در این خلافی نیست . ۲ـ حکم . ۳ـ درسر خلق .

رباعیات

در اخلاق و موعظه

آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست　　پنداشت که مهلتی و تأخیری هست
گو میخ مزن که خیمه می‌باید کند　　گو رخت منه که بار می باید بست

تدبیر صواب ازدل خوش باید جست　　سرمایهٔ عافیت کفافست نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست　　یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

آنکس که خطای خویش بیند که رواست　　تقریر مکن صواب نزدش که خطاست
آن روی نمایدش که در طینت اوست　　آئینه کج جمال ننماید راست

گر در همه شهر یك سر نیشترست　　درپای کسی رود که درویش ترست
با این همه راستی که میزان دارد　　میلش طرفی بود که آن بیشترست[1]

گرخود ز عبادت استخوانی در پوست　　زشتست اگر اعتقادبندی که نکوست
گر بر سر پیکان برود طالب دوست　　حقا که هنوز منت دوست بروست

تا یکسر موئی از تو هستی باقیست　　اندیشهٔ کار بت پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم　　آن بت که زپندار شکستی باقیست

بالای قضای رفته فرمانی نیست　　چون درداجل گرفت درمانی نیست
امروز که عهد تست نیکوئی کن　　کاین ده همه وقت‌ازآن دهقانی‌نیست

۱ـ در نسخ چاپی « میل ازطرفی کند که زر بیشتر است » وغلطی است آشکار .

ماهی امید عمرم از شست برفت　　بیفایده عمرم چو شب مست برفت
عمری که ازو دمی بجانی ارزد　　افسوس که رایگانم از دست برفت

دادار که برما در قسمت بگشاد　　بنیاد جهان چنانکه بایست نهاد
آنرا که نداد از سببی خالی نیست　　دانست که سرو بخر نمی‌باید داد

نه هرکه زمانه کار او در بندد　　فریاد و جزع بر آسمان پیوندد
بسیارکسا که اندرونش چون رعد　　مینالد وچون برق لبش میخندد

ای‌قدر بلند آسمان پیش تو خرد　　گوی‌ظفر ازهرکه‌جهان‌خواهی‌برد
دشمن‌چه‌کری‌کندکه خونش‌ریزی　　ازچشم عنایتش بینداز که مرد[1]

شاها سم اسبت آسمان می سپرد　　ازکید حسود و چشم بدغم‌نخورد
لیکن توجهان فضل و جود وهنری　　اسبی نتواند که جهانی ببرد[2]

ظلم ازدل ودست ملك نیرو ببرد　　عادل ز زمانه نام نیکو ببرد
گر تقویت ملك بری ملك بری　　ور تو نکنی هرکه کند او ببرد[3]

از می‌طرب افزاید و مردی خیزد　　وز طبع گیا خشکی و سردی خیزد
دربادهٔ سرخ پیچ و در روی سپید　　کزخوردن‌سبزه‌روی‌زردی‌خیزد[4]

نادان همه جا با همه کس آمیزد　　چون‌غرقه بهرچه‌دید دست‌آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش　　کز صحبت دیگدان سیاهی‌خیزد

---

۱ ـ ظاهراً در ستایش است .　۲ ـ در قدیمترین نسخه عنوان اینست : وله فی‌السقوط من‌الفرس .　۳ـ این رباعی در یك نسخه دیده شد .　٤ـ رجوع شود بحاشیه «۳» صفحهٔ ۱۹۹ .

هرکس که درست‌قول‌و پیمان‌باشد　　اورا چه‌غم ازشحنه وسلطان‌باشد
وان خبث که در طبیعت ثعبانست　　اورا به ازان‌نیست که پنهان باشد

هردولت‌و مکنت که قضا می‌بخشد　　در وهم نیاید که چرا می‌بخشد؟
بخشنده نه از کیسهٔ ما می بخشد　　ملك آن خداست تا کرامی بخشد

بس‌چون‌تو ملك زمانه‌برتخت نشاند　　هریك‌بمرادخویشتن‌ملکی[1] راند
ازجمله بماندو دور گیتی بتو داد　　دریاب که‌ازتوهم‌چنین‌خواهدماند

نه هرکه ستم بر دگری بتواند　　بیباك چنانکه میرود میراند
پیداست که امرو نهی تا کی ماند　　ناچار زمانه داد خود بستاند

مردان همه عمر پاره بردوخته‌اند　　قوتی بهزار حیله اندوخته اند
فردای قیامت بگناه ایشان را　　شاید که‌نسوزند که‌خودسوخته‌اند

عنقا بشد و فرّ همائیش بماند　　زیبندهٔ تخت پادشائیش بماند
گر مه بگرفت صبح صادق بدمید　　ور شمع برفت روشنائیش بماند[2]

نه هرکه طراز جامه‌بردوش کند　　خودرا زشراب کبر مدهوش کند
بد عهد بود که یار درویشی را　　در حال توانگری فراموش کند

فرزانه رضای نفس رعنا نکند　　تا خیره نگردد و تمنا نکند
ابریق اگر آب تا بگردن نکنی　　بیرون شدن از لوله تقاضا نکند

---

۱ ـ کامی .　۲ ـ در قدیمترین نسخه عنوان اینست : « وله ایضا فی‌تهنئة جلوس »

آن گل که هنوز نوبدست آمده بود نشکفته تمام باد قهرش بربود
بیچاره بسی امید در خاطر داشت امید دراز وعمر کوتاه چسود ؟[1]

افسوس برآن دل که سماعش نربود[2] سنگست وحدیث عشق باسنگ چسود؟
بیگانه ز عشق را [3] حرامست سماع زیرا که نیاید بجز[4] ازسوخته دود

با گل بمثل چو خار میباید بود بادشمن دوست وار [5] می‌باید بود
خواهی که سخن زپرده بیرون نرود در پردهٔ روزگار می باید بود

جائی که درخت عیش پر بار بود دُر در نظر و گهر در انبار بود [6]
آنجا همه کس یار وفا دار بود یارآن یار است که در بلا یار بود[7]

داد طرب از عمر بده تا برود تا ماه بر آید و ثریا برود
ور خواب گران شود بخسبیم بصبح چندانکه نماز خاشت[8] از ما برود

دریاب کزین جهان گذر خواهد بود وین حال بصورتی دگر خواهد بود
گر خود همه خلق زیر دستان تو اند دست ملك الموت ز بر خواهد بود

گر تیر جفای دشمنان میآید دلتنگ مشو که دوست می‌فرماید
بر یار ذلیل هر ملامت کاید چون یار عزیز می‌پسندد شاید

هر کس بنصیب خویش خواهند رسید هرگز ندهند جای پاکان بپلید

---

۱ ـ در مرثیه است . ۲ ـ سماعیش نبود . ۳ ـ بیگانهٔ عشق را . ٤ ـ مگر .
٥ ـ با دشمن ودوست یار ٦ ـ در نسخ‌چاپی : نو در نظر و کهن در انبار بود . ۷ ـ در نسخ چاپی : یار اریارست در بلایار بود . ۸ ـ این رباعی در نسخهٔ قدیم است ومعنی « خاشت » در مصراع آخر معلوم نشد .

گر بختوری مرادخود خواهی یافت وربخت بدی سزای خودخواهی دید

درویش که حلقهٔ دری زد یکبار دیگر غم اومخور کـه درها بسیار
دل‌تنگ مکن که برتو میناله زار هر کـو بیکی گفت بگوید بهزار

از دست مده طریق[1] احسان پدر تا بر بخوری زملك و فرمان پدر
جان پدرت ازان[2] جهان میگوید زنهار خلاف من مکن جان پدر

گـر آدمئی بادهٔ گلرنگ بخور بر نالهٔ نای و نغمهٔ چنگ بخور
گربنگ خوری چوسنگ مانی برجای یکباره چوبنگ میخوری سنگ بخور[3]

چون خیل تو صدباشد و خصم تو هزار خود رابهلاك میسپاری هش‌دار[4]
تا بتوانـی بر آور از خصم دمـار چون جنگ ندانی آشتی عیب مدار

چون زهرهٔ شیران بدرد نالهٔ کوس بر باد مده جان گرامی بفسوس
با آنکه خصومت نتوان کرد بساز دستی که بدندان نتوان برد ببوس

سودی نکند فراخنای برو دوش گرآدمئی عقل و هنر پرور و هوش
گاو ازمن و تو فراختر دارد چشم پیل ازمن و تو بزرگتر دارد گوش

ایصاحب مال فضل کن بردرویش گرفضل خدای می‌شناسی بر خویش
نیکوئی کن کـه مردم نیك اندیش ازدولت[5] بختش همه نیك آید پیش

---

۱ ـ صورت . ۲ـ درآن . ۳ ـ در قدیمترین نسخه عنوان رباعی اینست : « وله ایضاً فی‌الحشیشه » وبعدازین رباعی «ازمی‌طرب . . . » (ص۱۹۶) واقع شده‌که عنوانش اینست . « وله ایضاً فیها » ٤ـ زنهار . ٥ـ از دولت و .

بوی بغلت میرود از پارس بکیش　　همسایه بجان آمد و بیگانه و خویش
واستاد ترا از بغل کنده خویش　　بوی تو چو مشك و زعفران باشد پیش

تا دل ز مراعات جهان بر کندم　　صد نعمت را بمنتی نپسندم
هرچند که نو آمده‌ام از سر ذوق　　بر کهنه جهان چون گل نو می‌خندم

چون ما و شما مقارب یکدگریم　　به زان نبود که پردهٔ هم ندریم
ایخواجه توعیب من مگو تامن نیز　　عیب تو نگویم که یك ازیك بتریم

تنها ز همه خلق و نهان میگریم　　چشم ازغم دل بآسمان میگریم
طفل ازپی مرغ رفته چون گریه کند　　بر عمر گذشته همچنان میگریم

بشنو بارادت سخن پیر کهن　　تا کار جهان را تو بداری سر و بن
خواهی که کسی را نرسد برتوسخن　　تو خود بنگر آنچه نه نیکوست مکن

امروز که دستگاه داری و توان　　بیخی که بر سعادت آرد بنشان
پیش از تو ازآن دگری بود جهان　　بعداز تو ازآن دگری باشد هان

با زنده‌دلان نشین و صادق نفسان　　حق دشمن خود مکن بتعلیم کسان[1]
خواهی که براز ملك سلیمان بخوری　　آزار باندرون موری مرسان[2]

روزی دوسه‌شد که بنده ننواختهٔ　　اندیشه بذکر وی نپرداختهٔ
زان میترسم که دشمنان اندیشند　　کز چشم عنایتم بیندا ختهٔ

۱- بتدبیر خسان .　۲- ظاهراً درستایش یکی از اتابکان یا امراء فارس است .

ای یار کجائی که در آغوش نهٔ وامشب بر مانشسته چون دوش نهٔ
ایسرو روان و راحت نفس و روان هرچند که غایبی فراموش نهٔ

گر گان فضائلی و گر دریائی بی راحت خلق باد می‌پیمائی
ور با همه عیبها کریم آسائی عیبت هنرست و زشتیت زیبائی

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی
گر در همه چاهی آب حیوان بودی دریا فتنش بر همه آسان بودی

فردا که بنامهٔ سیه در نگری بس دست تحسر که بدندان ببری
بفروخته دین بدینی از بیخبری یوسف که بده درم فروشی چه خری؟

گویند که دوش شحنگان تتری دزدی بگرفتند بصد حیله گری
امروز بآویختنش میبردند میگفت رها کن که گریبان ندری

آئین برادری و شرط یاری آن نیست که عیب من هنر پنداری
آنست که گر خلاف شایسته روم از غایت دوستیم دشمن داری

تا کی بجمال و مال دنیا نازی آمد گه آنکه راه عقبی سازی
ای دیر نشسته وقت آنست که جای یکچند بنوخاستگان پردازی

ای غایب چشم و حاضر دل چونی؟ وی شاخ گل شکفته در گل چونی ؟
یکبار نگوئی برفیقان وداع کاخر تو در آن اول منزل چونی؟[1]

---

۱ - این رباعی در مرثیه است و چون در قدیمترین نسخه ، رباعی اول همین صفحه (ای یار کجائی . .) بعد ازین رباعی آمده ظاهراً آن نیز در مرثیه است .

در مرد چو بد نگه کنی زن بینی　　حق باطل و نیکخواه دشمن بینی
نقش خود تست هرچه در من بینی　　با شمع درآ که خانه روشن بینی[1]

تا دل بغرور نفس شیطان ندهی　　کز شاخ بدی کس نخورد بار بهی
الا[2] که ذخیرهٔ قیامت بنهی　　ورنه نشود کاسه پر از دیگ تهی

۱ ـ این رباعی در قدیمترین نسخه دیده شد .　۲ ـ باید .

مثنویات[1]

در پند و اخلاق

ای چشم و چراغ اهل بینش　　مقصود وجود آفرینش[2]
صاحب دل لاینام قلبی　　مهمان ابیت عند ربی
در وصف تو لانبی بعدی　　خودوصف‌تووزبان‌سعدی؟[3]

همه را ده چومیدهی مرسوم　　نه یکی راضی و دگر محروم
خیر با همگنان بباید کرد　　تا نیفتد میان ایشان گرد
کانچه در کفهٔ بیفزاید　　بدگر بیخلاف در باید

عدل و انصاف و راستی باید　　ور خزینه تهی بود شاید
نکند هرگز اهل‌دانش و داد　　دل مردم خراب‌و گنج آباد
پادشاهی که یار درویشست　　پاسبان ممالك خویشست

---

۱ ـ بعضی از مثنویات که در بوستان و گلستان آمده، ما تکرار آنرا لازم ندانستیم.

۲ ـ در بعضی از نسخه های چاپی و متأخر افزوده اند :

ای عرش مجید بارگاهت　　وی کعبه و قبله در پناهت
ای بر سر خلق سایهٔ تو　　وی چرخ کمینه پایهٔ تو

۳ـ وصفت چکند زبان سعدی .

نظر کن درین موی باریك سر — که باریك بینند اهل نظر
چو تنهاست از رشتهٔ کمترست — چوپرشدزنجیرمحکمترست[1]

نخست اندیشه کن آنگاه گفتار — که نامحکم بود بی اصل دیوار
چوبدکردی مشو[2] ایمن زبدگوی — که بدرا کس نخواهد گفت نیکوی

چه نیکو گفت ابراهیم ادهم — چو ترك ملك و دولت کردو خاتم
نباید بستن اندر چیز کس دل — که دل برداشتن کاریست مشکل

یکی را دیدم اندر جایگاهی[3] — که میکاوید قبر پادشاهی
بدست[4] اربارگاهش خاك میرفت — سرشك ازدیده میباریدو میگفت
ندانم پادشه یا پاسبانی — همی بینم که مشتی استخوانی

چه سرپوشیدگان مرد بودند — که گوی نخوت[5] ازمردان ربودند
تو با این مردی و زور آزمائی — همیترسم که از زن کمتر آئی

نکوئی گر چه با ناکس نشاید — برای مصلحت گه گه بباید
سگ درنده چون دندان کند تیز[6] — تو درحال استخوانی پیش اوریز[6]
بعرف اندر جهان ازسگ بترنیست — نکوئی با وی ازحکمت[7] بدر نیست

---

۱ ـ بیت آخر در بوستان هم آمده . ۲ ـ مباش . ۳ ـ خانگاهی . ٤ ـ در قدیمترین نسخه : بطشت . ٥ ـ مردی . ٦ ـ کند باز . . . . پیش انداز . ۷ ـ خبری .

که گر سنگش زنی جنگ آزماید ورش تیمار داری گله پاید [1]

نمیرد گر بمیرد نیکنامی که در خیلش بود قائم مقامی
چو در مجلس چراغی هست اگر شم بمیرد ، همچنان روشن بود جمع

هیچ دانی که چیست دخل حرام یا کدامست خرج نافرجام
بگدائی فراهم آوردن پس بشوخی و معصیت خوودن

نشنیدم که مرغ رفته ز دام باز گردید و سر گفته بکام
مرغ وحشی که [2] رفت بر دیوار که تواند [3] گرفت دیگر بار
رفتگان را بلطف باز آرند نه بجنگش بتر [4] بیازارند

زخم بالای یکدگر بزنند بخراشند و مرهمی نکنند
خار و گل درهم اند و ظلمت و نور عسل و شهد و نشتر و زنبور

چه رند پریشان شوریده بخت چه زاهد که بر خود کند کار سخت
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا ولیکن میفزای بر مصطفی
از اندازه بیرون سپیدی مخواه که مذموم باشد ، چه جای سیاه [5]

دشنام تو سر بسر شنیدم امکان مقاومت ندیدم
با مثل تو کرده به مدارا [6] تا وقت بود [7] جواب مارا

---

۱ - در بعضی از نسخ چاپی دو بیت اول یك قطعه و دوبیت بعد قطعهٔ جداگانه است .
۲ - چو . ۳- کی تواند . ٤- دگر . ٥- دوبیت اول در بوستان نیز هست .
٦ - به بود . ۷- تافرق .

آنروز که از عمل بیفتی با گوش توآید آنچه گفتی

دانی چه بود کمال انسان بادشمن ودوست لطف واحسان
غمخواری دوستان خدارا دلداری دشمنان مدارا

سگ برآن آدمی شرف دارد کو دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید تا معانی بدل فرود آید
آدمی باتو دست در مطعوم سگ زبیرون[1] آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد وآدمی دشمنی روا دارد

غم نه بر دل که گر نهی بر کوه کوه گردد ز بار غصه ستوه
جان شیرین که رنج کس باشد تن مسکین چگونه خوش باشد؟

سخن زید نشنوی بر عمرو تا ندانی نخست باطن امر
گر خلافی میان ایشانست بیخلاف این سخن پریشانست

همه فرزند آدمند بشر میل بعضی بخیر و بعضی شر[2]
این یکی مور ازو نیازارد واندگر سگ برو شرف دارد

همه دانند لشکر و میزان که جوانی نیاید از پیران
عذر من بر عذار من پیداست بعد ازینم چه عذر باید خواست؟

اگر هوشمندی مکن جمع مال که جمعیتت را کند پایمال

---

۱ - برون ز آستان در . ۲ - بعض بشر .

مرا پیش ازین کیسه پرسیم بود شب و روزم از کیسه پربیم بود
بیفکندم و روی برتافتم وزان پاسبانی فرج یافتم

این دغل دوستان که می‌بینی مگسانند دور شیرینی
تا حطامی که هست می نوشند همچوزنبور برتو میجوشند
باز وقتی که ده خراب شود کیسه چون کاسهٔ رباب شود
ترك صحبت کنندو دلداری معرفت خود نبود پنداری
بار دیگر که بخت باز آید کامرانی ز در فراز آید
دوغبائی پیز که ازچپ وراست در وی افتند چون مگس درماست
راست خواهی سگان بازارند کاستخوان ارتودوستر دارند

هرکه را باشد از تو بیم گزند صورت امن ازو خیال مبند
کژدمان خلق را که نیش زنند اغلب از بیم جان خویش زنند

هرکه بیمشورت کند تدبیر غالبش بر غرض[1] نیاید تیر
بیخ بی مشورت که بنشانی بر نیارد بجز پشیمانی

ای پسندیده حیف بر درویش ازبرای قبولو منصب خویش
تا دل پادشه بدست آری حیف باشد که حق بیازاری

برگزیدندت ای گل خرم از گلستان اصطفی آدم
حلقهٔ از عبادی اندر گوش خلعتی از یحبهم بر دوش

---

۱ - هدف

دامن این قباء بالائی تا بخاشاك در نیالائی
ای پیروی احسن‌التقویم حذر از اتّباع دیو رجیم
کادمی کو نه در مقام خودست اسفل‌السافلین دیو و ددست

قیمت عمر اگر بداند مرد بس بگرید برآنچه ضایع کرد
طفلرا سیبکی دهند بنقش بستایند ازو نگین بدخش
جوهریرا که این بصیرت هست ندهد بی بهای خویش ازدست
پند سعدی بدل شنو نه بگوش مزد خواهی بکار کردن کوش

خری از روستائی بگریخت جُل بیفکندو پار دُم بگسیخت
دربیابان چوگورخر میتاخت بانگ میکرد و جفته میانداخت
که بجان آمدم زمحنت و بند داغ وبیطار وبار وپشما گند[1]
شادمانا و خرما که منم که ازین پس بکام خویشتنم
روستائی چوخربرفت ازدست گفت ای نابکار صبرم هست
پس بخواهی بوقت جو گفتن که خری بد زپایگه رفتن(؟)
بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار وجد ازو بردار
همچنین مردجاهل سرمست روز درماندگی بخاید دست
ندهند آنچه قیمتش ندهی نشود کاسه پُر زدیگ تهی

حرص فرزند آدم نادان مثل مورچست در میدان
این یکی مرده[2] زیرپای دواب آن یکی دانه میبرد بشتاب[3]

۱ـ پشه‌وگند . ۲ـ کشته . ۳ـ در قدیمترین نسخه عنوان اینست : فی مذمة‌الحرص .

حکایت

پیری اندر قبیلهٔ ما بود — که جهاندیده تر ز عنقا بود
صدوپنجه بزیست یاصدوشصت — بعدازآن پشت طاقتش بشکست
دست ذوق از طعام باز کشید — خفت و رنجوریش دراز کشید
روزوشب آخ و آخ وناله‌و وای — خویشتن در بلاو هرکه سرای
گشته صدره زجان‌خویش‌نفور — او ازآن رنج و ما ازآن رنجور
نشنیدی حدیث خواجهٔ بلخ — مرگ خوشتر که زندگانی تلخ
موی گردد پس از سیاهی بور — نیست بعد از سپیدی الا گور
عاقبت پیك جانستان برسد — ما گرفتار و الامان برسد
جان سختش بپیش لب دیدم — روز عمرش بتنگ شب دیدم
بارکی گفتمش بخفیه لطیف — که بسلمت بریم یا بحفیف
گفت‌خاموش ازین‌سخن‌زنهار — بیش زحمت مده صداع گذار[1]
ابلهم تا هلاك جان خواهم؟ — راست‌خواهی نه‌این‌نه آن‌خواهم
مگر از دیدنم ملول شدی — که بمرگم چنین‌عجول شدی ؟
میروم گر ترا ز من ننگست — که نه شیراز و روستا تنگست
بسم اینجایگه صباح و مسا — رفتم اینك بیار کفش و عصا[2]
او درین‌گفت‌و ۳ تن‌زجان پرداخت — رفت‌و منزل بدیگران پرداخت
اندرآن‌دم که چشمهاش بخفت — می شنیدم که زیر لب میگفت
ایدریغا که دیر ننشستم — رخت بی اختیار بر بستم
آرزوی زوال کس نکند — هرگز آب حیات بس نکند

۱- مدار . ۲- بسم اینجا بیار کفش‌وعصا رفتم اینك صباح خیر ومسا
۳- اندرین گفت .

سپاس و شکر بی‌پایان خدارا — برین نعمت که نعمت نیست مارا
بسا مالا که بر مردم وبالست — مزید ظلم و تأکید ضلالست
مفاصل مرتخی و دست عاطل — به از سر پنجگی و زور باطل
من آن مورم که درپایم بمالند — نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خودشکر این نعمت گزارم — که زور مردم آزاری ندارم [1]

حدیث پادشاهان عجم را — حکایت نامهٔ ضحاك و جم را
بخواند هوشمند نیکفرجام — نشاید کرد ضایع خیره ایام
مگر کز خوی نیکان پند گیرند — وزانجام بدان عبرت پذیرند

حرامش باد بد عهد بداندیش — شکم پر کردن از پهلوی درویش
شکم پرزهر مارش بادو کژدم — که راحت خواهد اندر رنج مردم
روا دارد کسی با ناتوان زور ؟ — کبوتر دانه خواهد هرگز از مور؟
اگر عنقا ز بی برگی بمیرد — شکال از چنگ گنجشکان نگیرد

سلطان باید که خیر درویش — خواهد ، نه مراد خاطر خویش
تا او بمراد خود شتابد — درویش مراد خود بیابد

آنکه هفت اقلیم عالم‌را نهاد — هرکسی را هرچه لایق بود داد
گر توانا بینی ار کوتاه دست — هرکه‌را بینی چنان باید که هست
اینکه مسکینست اگر قادر شود — بس خیانتها کزو صادر شود

۱ـ در نسخه های چاپی و متأخر دویت آخر قطعهٔ جداگانه است ودر گلستان هم آمده .

گربهٔ محروم اگر پرداشتی تخم گنجشك اززمین برداشتی

دوام دولت اندر حق شناسیست زوال نعمت اندر ناسپاسی است
اگر فضل خدا بر خود بدانی بماند برتو نعمت جاودانی
چه ماند از لطف و احسان و نکوئی؟[1] حرامت باد اگر شکرش نگوئی

کتاب از دست دادن سست رائیست که اغلب خوی مردم بیوفائیست
گروبستان نه پایندان و سوگند که پایندان نباشد همچو پابند

الا تا ننگری در روی نیکو که آن جسمست وجانش خوی نیکو
اگر شخص آدمی بودی بدیدار همین ترکیب دارد نقش دیوار

جوان سخت رو در راه باید که با پیران بی قوت بپاید
چه نیکو گفت درپای شتر مور که ای فربه مکن برلاغران زور

حکایت

الا گر بختمند و هوشیاری بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم کاسب سلطانی خطا کرد بپیوست اززمین برآسمان گرد
شه مسکین ازاسب افتاد مدهوش چوپیلش سرنمیگردید دردوش
خردمندان نظر بسیار کردند ز درمانش بعجز اقرار کردند
حکیمی باز پیچانید رویش مفاصل نرم کرد ازهردوسویش
دگر روز آمدش پویان بدرگاه ببوی آنکه تمکینش کند شاه
شنیدم کان مخالف طبع بدخوی ببی شکری[2] بگردانید[3] ازوروی

۱- در نسخهٔ چاپی ، چوکردت لطف واحسان و نکوئی . ۲- ز بی شرمی ، بیرحمی .
۳- بپیچانید .

حکیم ازبخت بیسامان برآشفت | برون ازبارگه میرفت ومیگفت[1]
سرش بـر تافتم تا عافیت یافت | سرازمن عاقبت[2] بدبخت برتافت
چو از چاهش برآوردی و نشناخت | دگر واجب کند در چاهش انداخت
غلامش را گیاهی داد و فرمود | که امشب درشبستانش کنی دود
وزانجا کرد عزم رخت بستن | که حکمت نیست بیحرمت نشستن
شهنشه بامداداز خواب برخاست | نه روی ازچپ همی گشتش نه ازراست
طلب کـردند مرد کاردانرا | کجا بینی دگر برق جهانرا؟[3]
پریشان از جفا میگفت هردم | که بدکردم که نیکوئی نکردم
چوبه بودی[4] طبیب ازخود میازار | که بیماری توان بودن دگربار
چو باران رفت بارانی میفکن | چومیوه سیرخوردی شاخ مشکن
چوخرمن برگرفتی گاو مفروش | که دون همت کند منت[5] فراموش
منه بر روشنائـی دل بیکبار | چراغ از بهر تاریکی نگه دار
نشاید کادمی چون کـرّهٔ خر | چو سیر آمد نگردد گرد مادر
وفاداری کن و نعمت شناسی | که بدفرجامی آرد نـاسپاسی
جزای مردمی جز مردمی نیست | هرآنکو حق نداند آدمی نیست[6]
وگردانی[7] که بدخوئی کند یار | تو خوی خوب خویش ازدست مگذار
الا تـا بر مزاج وطبع[8] عامی | نگوئی ترك خیرو نیکنامی[9]
من این رمزو مثال ازخود نگفتم | دُری پیش من آوردند سفتم
زخردی تابدین غایت که هستم | حدیث دیگری برخود نبستم
حکیمی این حکایت برزبان راند | دریغ آمدمرا مهمل فروماند

۱ ـ شنیدندش که چون میرفت میگفت . ۲ـ لاجرم . ۳ـ یمان را . ٤ـ چو به گشتی .
٥ـ نعمت . ٦ـ این بیت در قدیمترین نسخه‌ها نیست . ۷ـ اگر بینی . ۸ـ مزاح و با مزاج طبع
۹ـ هفت بیت بعد در قدیمترین نسخه نیست .

بنظم آوردمش تا دیر ماند — خردمند آفرین بروی بخواند
الا ای نیکرای نیك تدبیر — جوانمردوجوان‌طبع وجهانگیر
شنیدم قصه های دلفروزت — مبارك باد سال‌و ماه و روزت
ندانستند قدر فضل و رایت — وگرنه سر نهادندی بپایت
تو نیکوئی کن‌و در دجله انداز — که ایزد در بیابانت دهد باز
که‌پیش‌از ما چوتو[1] بسیار بودند — که‌نیك‌اندیش‌و بدکردار بودند
بدی کردند ونیکی باتن خویش — تو نیکوکار باش‌و بد میندیش
شنیدم هرچه در شیراز گویند — بهفت اقلیم عالم باز گویند[2]
که سعدی‌هرچه گوید پند باشد — حریص پند دولتمند باشد
خدایت ناصر و دولت معین باد — دعای نیك‌خواهانت قرین باد
مرادوکام‌و بختت همنشین باد — ترا وهرکه گویدهمچنین‌باد[3]

هرکه آمد برِ خدای قبول — نکند هیچش از خدا مشغول
یونس اندر دهان ماهی شد — همچنان مونس آلهی شد

بحال نیك و بد راضی شو ای مرد — که نتوان طالع بدرا نکو کرد
چوسگ‌رابخت تاریکست‌وشبرنگ — هم‌ازخردی زنندش کودکان‌سنگ

بکوش امروز تا کندم بپاشی — که فردا بر جوی قادر نباشی
توخودبفرست‌برگ‌رفتن‌ازپیش — که‌خویشانرانباشدجزغم‌خویش

۱ـ ما . ۲ـاین بیت در قدیمترین نسخه نیست . ۳ـ این حکایت دربوستان نیز هست ،

ایخداوندان طاق و طمطراق　　صحبت دنیا نمیارزد فراق
اندك اندك خان‌ومان آراستن　　پس بیکبار از سرش برخاستن

بیکسال در جادوئی ارمنی　　میان دوشخص افکند دشمنی
سخن چین بدبخت در یکنفس　　خلاف افکند در میان دوکس

تصحیح

۱ــ قطعهٔ ص ۱۵٦ چنین است :

کسی گفت عزت بمال اندر است　　که دنیا و دین را درم یاورست
. . . . . .
خداوند را جاه باید نه مال　　وگر مال خواهی بجاه اندرست
اگر راست خواهی ز سعدی شنو　　قناعت ازین هر دو نیکو تراست

۲ــ قطعهٔ ص ۱۵۹ چنین است :

در حدود ری یکی دیوانه بود　　سال و مه کردی بکوه ودشت گشت
. . . . . .
گفت ای آنان که تان آماده بود　　گاه قرب و بعد این زرینه طشت
توزی و کتان بگرما پنج و شش　　قند زوقاقم بسر ما هفت و هشت
گر شمارا با نوائی بد چه شد؟　　ور که مارا بینوائی بُد چه گشت؟
. . . . . .

مفردات [1]

در پند و اخلاق

دانی چه گفته اند بنی عوف در عرب　　نسل بریده به که موالید بی ادب

خیری که برآیدت بتوفیق از دست　　درحق کسی کن که دروخیری هست

گر سفله بمال و جاه از آزاده بهست　　سگ نیز بصید از آدمیزاده بهست

کس نیست که مهر تو درو شاید بست　　پس پیش تو ناچار کمر باید بست

دولت جاوید بطاعت درست　　سود مسافر ببضاعت درست

گوینده‌راچه غم که‌نصیحت قبول نیست　　گر نامه‌رد کنند گناه رسول نیست

رفتن چو ضرورتست و منزل بگذاشت　　من‌خود ننهم دلی که برباید داشت [2]

هر که گوید کلاغ چون بازست　　نشنوندش که دیده ها بازست

گر راه نمائی همه عالم راهست　　ور دست نگیری همه عالم چاهست

خواهی که‌بطبعت همه کس‌دارد دوست　　باهر که دراوفتی چنان باش که‌اوست

۱ـ در نسخهٔ قدیم این عنوان نیز هست : وله من‌الفزادی علی معان شتی .

۲ـ دل که بباید برداشت .

اگر بواب وسرهنگان هم از درگه برانندت ازان بهتر که در پهلوی مجهولی نشانندت

این بار نه بانگ چنگ و نای و دهلست کاین بار شکار[1] شیر و جنگ مغلست

از مایهٔ بیسود نیاساید مرد مار از دم خوش چند بتواند[2] خورد

گمان مبر که جهان اعتماد را[3] شاید که بی عدم نبود هرچه دروجود آید

بیچاره که در میای دریا افتاد مسکین چکند که دست وپائی نزند

توان نان خورد اگر دندان نباشد مصیبت آن بود که نان نباشد

چکند مالك مختار که فرمان ندهد چکندبنده که سر برخط فرمان ننهد

وقتی دل دوستان بجنگ آزارند چندانکه نه جای آشتی بگذارند[4]

گفتم که بر انداز پی چاه امید (؟) افسوس که نیز دلو در چاه افتاد

دروغی که حالی دلت خوش کند به از راستی کت مشوش کند

غریب شهر کسان تا نبوده باشد مرد ازو درست نیاید غم غریبان خورد

سلطان که بمنزل گدایان آید گر بر سر بوریا نشیند شاید

در طالع من نیست که نزدیك تو باشم میگویمت از دور دعا گر برسانند

۱- این بار مصاف . ۲- چیز نتواند . ۳- اعتبار را . ۴- نگذارند .

نیافرید خدایت بخلق حاجتمند بشکر نعمت حق در بروی خلق مبند

گر ز هفت آسمان گزند آید راست بر عضو مستمند آید

در گرگ نگه مکن که بزغاله برد یکروز ببینی که پلنگش بدرد

بشنو که من نصیحت پیران شنیده‌ام پیش از تو خلق بوده و بعد از تو بوده اند

مرغ جائی رود که چینه بود نه بجائی رود که چی نبود

خورشید که بر جامهٔ درویش افتد از بخت نگونش ابر در پیش افتد

تواضع گرچه محبوبست وفضل ابکران دارد نباید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد

نه هر بیرون که بپسندی درونش همچنان باشد بسا حلوای صابونی که زهرش در میان باشد

سگ هم از کوچکی پلید بود اصل ناپاك از او پدید بود

شادمانی مکن که دشمن مرد تو هم از مرگ جان نخواهی برد

گر هیمه عود گردد و گر سنگ دُرشود مشنو که چشم آدمی تنگ پر شود

هر که دندان[۲] بخویشتن بنهاد خیر دیگر بکس نخواهد داد

بخت دراول فطرت چو نباشد مسعود مقبل آن نیست که درحال بمیرد مولود

۱- اجر . رندان .

نا امید ازدر رحمت بکجا شاید رفت　　یارب ازهرچه خطا رفت هزار استغفار

سفله راقوت مده چندانکه مستولی شود　　گرگ را چندانکه دندان تیز تر خونریز تر

نهاد بد نپسندد خدای نیکوکار　　امیر خفته و مردم زظلم او بیدار

بزرگی نماند بر آن پایدار　　که مردم بچشمش نمایند خوار

چه داند خوابناك مست مخمور　　که شب را چون بروز آورد رنجور

دوعاشق را بهم بهتر بود روز　　دوهیزم را بهم خوشتر بود سوز

بشکر آنکه تودرخانهٔ و اهلت پیش　　نظر دریغ مدار از مسافر درویش

جائی نرسد کس بتوانائی خویش　　الا تو چراغ رحمتش داری پیش

زنده دل از مرده نصیحت نیوش　　مرده دل از زنده نگیرد بگوش

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش　　ایکه دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش

کوته نظر انرا نبود جز غم خویش　　صاحبنظر انرا غم بیگانه و خویش

بکین دشمنان باطل میندیش　　که این حیفست ظاهر بر تن[1] خویش

گر خود همه عالم بگشائی تو بتیغ　　چه سود که باز میگذاری بدریغ ؟

۱- برجان و تن .

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف که فرصت عزیزست والوقت سیف

با هرکسی بمذهب وی باید اتفاق شرطست یا موافقت جمع یافراق

بد نه نیکست بیخلاف ولیك مرد خالی نباشد از بدو نیك

ای پیك نامه‌برکه خبر میبری بدوست یالیت اگر بجای تو من‌بودمی رسول

هرکه آمد بر خدای قبول نکند هیچش ازخدا مشغول

گر بلندت کسی دهد دشنام به که ساکن دهد جواب سلام

خفتی و بخفتنت پراکنده شدیم برخاستی و بدیدنت زنده شدیم

دلت‌خوش‌بادوچشم ازبخت‌روشن بکام دوستان ورغم دشمن

از بهر دل یکی[1] بدست آوردن مطبوع نباشد دگری آزردن

بنیکی‌و بدی‌آوازه دربسیط جهان سه‌کس‌برندرسول‌و غریب‌وبازرگان

آلهی عاقبت محمود گردان بحق صالحان و نیکمردان

هرکه بامن بدست وبا تو نکو دل منه بر وفای صحبت او

صاحبدل نیك سیرت علامه گو کفش دریده‌باش‌وخلقان‌جامه

۱- کسی .

کرم بجای فروماندگان چونتوانی مروتست نه‌چندانکه خودفرومانی

زخیرت خیرپیش آیدبکن‌چندانکه‌بتوانی مکافات بدی کردن نمیگویم تو خود دانی

اگر بریان کند بهرام گوری نه چون پای ملخ باشد ز موری

نداندآنکه درآورد دوستان‌ازپای که‌بی‌خلاف‌بجنبندد‌شمنان از جای

این[1] بادوبروت‌ونخوت‌اندربینی آنروز که از عمل بیفتی بینی

آن کوی که‌طاقت‌جوابش داری گندم‌نبری بخانه‌چون‌جوکاری

مردی نه بقوتست‌و شمشیر زنی آنست‌که جوری که توانی‌نکنی

بپارسائی‌و رندی‌وفسق[2] ومستوری چواختیار بدست‌تونیست‌معذوری

چونفس‌آرام‌میگیرد‌چه‌درقصری‌چه‌درغاری چوخواب‌آمدچه‌برتختی‌چه‌درپایان[3] دیواری

شمع کز حد بدر بیفروزی بیم باشد که خانمان سوزی

توبااین لطف‌و دلبندی چرا با ما نپیوندی نقاب ازبهرآن باشدکه‌روی زشت بربندی

نقاب ازبهر آن باشدکه بربندند روی‌زشت تو زیبائی بنام ایزد چرا باید که‌بربندی

از دست کسی بستده هرروز عطائی معذور بدارندش یك روز جفائی

۱ـ ای . ۲ـ فحش . ۳ـ بالای .

ای گرگ نگفتمت که روزی بیچاره شوی بدست یوزی

کدام قوت و مردانگی و برنائی که خشم گیری وبانفس خویش برنائی

خدارا درفراخی خوان ودرعیش وتن آسانی نه چون کارت بجان آید خدا ازجان ودل خوانی

گهی کاندر بلامانی خدا خوانی . . . چوبازت عافیت بخشد سر ازطاعت بگردانی

وقف ... حد برچم
مرحوم حاج محمد حقوقی
سال ۲۵۳۵

ملحقات[1]

۱ ـ قصاید

ترا زدست[2] اجل کی فرار خواهد بود — قرارگاه تو دارالقرار خواهد بود
اگر تو ملك جهانرا بدست آوردی — مباش غرّه که ناپایدار خواهد بود
بمال غرّه چه باشی؟ که یکدوروزی بعد — همه نصیبهٔ میراث خوار خواهد بود
ترا بتخته و تابوت در کشند از تخت — گرت خزانه ولشکر هزار خواهد بود
ترا بکنج لحد سالها بباید خفت — تن تو طعمهٔ هر مورومار خواهد بود
اگر تو در چمن روزگار همچو گلی — دمیده برسرخاك تو خار خواهد بود
نیازمندی[3] یاران نداردت سودی — مگر عمل که ترا بازیار خواهد بود
بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد — بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود
بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد — بسا اسیر که فرمانگزار خواهد بود
بسا امام ریائی و پیشوای بزرگ — که روزحشروجزا شرمسارخواهدبود
چرا ز حال قیامت دمی نیندیشی — که حال بیخبران سخت زار خواهد بود
بهشت میطلبی، از گنه نپرهیزی ؟ — بهشت منزل پرهیزکار خواهد بود
گذر ز باطل و مردانه حق‌پرستی کن — ز حق پرستی بهترچکار خواهد بود ؟
بساز چارهٔ رفتن که رهروان رفتند — که سعدی ازتوسخن یادگار خواهد بود

---

۱ ـ چون این مجلد مشتمل بر قصاید و غزلیات و قطعات عرفانی است ، قصاید و غزلیات عرفانی وقطعاتی را نیزکه در هیچیك ازنسخه های قدیم و معتبر نیست و تنها درنسخهٔ چاپی یادرنسخهٔ خطی غیرمعتبر دیده میشود درپایان کتاب آوردیم . ۲ـ زکوی . ۳ـ ظاهراً این کلمه درست نیست .

بقطره قطره حرامت عذاب خواهد بود بذره ذره حلالت شمار خواهد بود [1]

تنبیه و موعظت

روزی که زیر خاك تن ما نهان شود وآنها که کرده‌ایم یکایك عیان شود
یارب بفضل خویش ببخشای بنده را آن دم که عازم سفر آن جهان شود
بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال مهلت بیابد از اجل وکامران شود
هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد با صدهزار حسرت ازاینجاروان شود
فریاد از آنزمان که تن نازنین ما بر بستر هوان فتد و ناتوان شود
اصحاب را ز واقعهٔ ما خبر کنند هردم کسی برسم عیادت روان شود
وآنکس که مشفقست و دلش مهربان ماست در جستن دوا ببر این و آن شود
وآنگه که چشم بر رخ ما افکند طبیب درحال ما چه‌فکر کند بدگمان شود
گوید فلان شراب طلب کن که سودتست مارا بدان امید بسی در زیان شود
شاید که یك دوروز دگر مانده عمر ما وآن یکدوروز برسر سودوزیان شود
یاران و دوستان همه در فکر عاقبت کاحوال برچگونه‌وحال ازچسان شود؟
تا آن‌زمان که‌چهره بگردد زحال خویش وآن رنگ ارغوانی ما زعفران شود
وآن رنج در وجود بنوعی اثر کند کزلاغری بسان یکی ریسمان شود
در ورطهٔ هلاك فتد کشتی وجود نیز از عمل بماند و بی‌بادبان شود
آمد شد ملائکه در وقت قبض روح چون بنگریم دیدهٔ ماخونفشان شود
باید که در چشیدن آن جام زهرناك شیرینی شهادت ما در زبان شود
یارب مدد ببخش که مارا در آنزمان قول زبان موافق صدق جنان شود
ایمان ما ز غارت شیطان نگاه دار تا از عذاب خشم توجان درامان شود

۱- این اشعار در بعضی از نسخ چاپی است .

فی‌الجمله روح وجسم زهم منفرق شوند مرغ از قفس برآید و در آشیان شود
جان ار بود پلید شود در زمین فرو ور پاك باشد او ز بر آسمان شود
آوازه درسرای درافتد که خواجه مرد وز بم وزیر خانه پر آه و فغان شود
از یکطرف غلام بگرید بهای های وز یکطرف کنیز بزاری کنان شود
دُریتیم گوهر یکدانه را ز اشك جزع دو دیده پُر زعقیق یمان شود
تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده شوی اوراد ذاکران ز کران تا کران شود
آرند نعش تا بلب گور و هر که هست بعد از نماز باز سَرِ خانمان شود
هر کس رود بمصلحت وخویش وجسم ما محبوس ومستمند در آن خاکدان شود
پس منکر و نکیر بپرسند حال ما وین جمله حکمها ز پی امتحان شود
گر کرده‌ایم خیرو نمازو خلاف نفس آن خاکدان تیره بما گلستان شود
ور جرم ومعصیت بود و فسق کار ما آتش در اوفتد بلحد هم دخان شود
یکهفته یادوهفته کم و بیش صبح و شام با گریه دوست همدم و همداستان شود
حلوا سه چار صحن شب جمعه چندبار بهر ربا بخانهٔ هر گور خوان شود
وان همسر عزیز که ازعدّه[1] دست داشت خواهد که باز بستهٔ عقد فلان شود
میراث گیر کم خرد آید بجستجوی پس گفتگوی بر سر باغ ودکان شود
نامی ز ما بماند و اجزای ما تمام در زیر خاك با غم وحسرت نهان شود
وآنگه که چند سال بر بن حال بگذرد آن نام نیز گم شود و بی نشان شود
وآن صورت لطیف شود جمله زیر خاك وان جسم زورمند کفی استخوان شود
از خاك گور خانهٔ ما خشتها پزند وآن خاك وخشت دستکش گل گران شود
دوران روزگار بما بگذرد بسی گاهی شود بهار و دگر گه خزان شود
تا روز رستخیز که اصناف خلق را تن‌ها ز بهر عرض قرین روان شود

۱ - وعده .

حکم خدای عز وجل کائنات را — در فصل هر فصیله بکلی روان شود
از گفتن و شنیدن و از کرده های بد — در موقف محاسبه یکیك عیان شود
میزان عدل نصب کنند ازبرای خلق — یکسر سبك برآیدو یکسر گران شود
هر کس نگه کند ببدو نیك خویشتن — آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود
بندند باز بر سر دوزخ پل صراط — هر کس ازو گذشت مقیم جنان شود
وانکس که از صراط بلرزید پای او — در خواری و عذاب ابد جاودان شود
اشرار را حرارت دوزخ کند قبول — واحرار را عنایت حق سایبان شود
بس روی همچو ماه زخجلت شود سیاه — بس قدهمچو تیر زهیبت کمان شود
بس شخص بینوا که ورا از علو قدر — عشرت سرای جنت اعلی مکان شود
بس پیر مستمند که در گلش مراد — بوی بهشت بشنود و نو جوان شود
مسکین اسیر نفس وهوا کاندران مقام — با صد هزار غصه قرین هوان شود
برگی که از برای مطیعان کشد خدای — عاصی چگونه درخور[1] آن برگ خوان شود
خرم دلی که در حرم آباد امن و عیش — حق را بخوان لطف و کرم میهمان شود
این کار دولتست نداند کسی یقین — سعدی یقین بجنت و خلدت چسان شود؟[2]

نصیحت

ایدل بکام خویش جهانرا تو دیده گیر — در وی هزارسال چونوح آرمیده گیر
بستان وباغ ساخته و اندران[3] بسی — ایوان و قصر سر بفلك برکشیده گیر
هر گنج وهر خزانه که شاهان نهاده اند — آن گنج وآن خزانه بچنگ آوریده گیر
با دوستان مشفق و یاران مهربان — بنشسته و شراب مروق کشیده گیر

۱ - برسر . ۲- این قصیده در بعضی از نسخه های چاپی است . ۳- این اشعاردر بعضی از نسخه های چاپی است و بیت ٦ و ۸ و ۱۱ و ۱۳ تنها در یکنسخهٔ چاپ هند دیده شده .

هربندهٔ که هست ببلغارو هندو روم | آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر
هر ماهرو که هست درایام روزگار | آن را بناز در بر خود آرمیده گیر
هرنعمتی که هست بعالم تو خورده‌دان | هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
چون پادشاه عدل بر تخت سلطنت | صد جامهٔ حریر بدولت دریده گیر
آوازرودوبربط ونای وسرود و چنگ | وین طنطنه که میشنوی هم شنیده گیر
چندین هزار اطلس وزربفت قیمتی | پوشیده در تنعم وآنگه دریده گیر
در آرزوی آب حیاتی تو هر زمان | مانند خضر گردجهان دردویده گیر
توهمچو عنکبوتی وحال جهان مگس | چون عنکبوت گرد مگس برتنیده گیر
گیرم ترا که مال ز قارون فزون شود | عمرت بعمر نوح پیمبر رسیده گیر
روز پسین چسود بجز آه و حسرتت | صدبار پشت دست بدندان گزیده گیر
سعدی تونیز ازین قفس تنگنای دهر | روزی قفس بریده ومرغش پریده گیر

۲ــ غزلهای عرفانی

مقصود عاشقان دوعالم لقای تست | مطلوب طالبان بحقیقت رضای تست
هرجا که شهریاری وسلطان وسروریست | محکوم حکم وحلقه بگوش گدای تست
بودم بر آن که عشق تو پنهان کنم ولیك | شهری تمام غلغله و ماجرای تست
هرجا که پادشاهی وصدری وسروریست | موقوف آستان در کبریای تست
قومی هوای نعمت دنیا همی پزند | قومی هوای عقبی و ما را هوای تست
هرجا سریست خستهٔ شمشیر عشق تو | هر جا دلیست بستهٔ مهرو هوای تست
کس را بقای دایم و عهد قدیم نیست | جاوید پادشاهی و دائم بقای تست
گر میکشی بلطف و گر میکشی بقهر | ما راضییم هرچه بود رای رای تست
امید هر کسی بنیازی وحاجتی است | امید ما برحمت بی منتهای تست

هرکس امیدوار باعمال خویشتن سعدی امیدوار بلطف و عطای تست[1]

***

منزل عشق ازجهانی دیگرست مرد عاشق را نشانی دیگرست
بر سر بازار سربازان عشق زیر هر داری جوانی دیگرست
عقل میگوید که این رمز از کجاست کاین جماعت را نشانی دیگرست
بر دل مسکین هر بیچارهٔ شاه را گنج نهانی دیگرست
این گدایانی که این دم میزنند هریکی صاحبقرانی دیگرست[2]

***

فلك با بخت من دایم بکینست که با من بخت و دوران هم بکینست
کهم خواند جهان کاهی براند جهان کاهی چنان کاهی چنینست
که میداند که خشت هرسرائی کدامین سرو قد نازنینست ؟
ز خاك شاهدی روئیده باشد بهر بستان که برگ یاسمینست
وفائی گر نمی یابی ز یاری مده دل گر نگارستان چنینست
وفاداری مجوی ازدهر خونخوار وفایی از کسی جو کو امینست
ندارد سعدیا دنیا وقاری بنزد آنکسی کو راه بینست[3]

***

روی در مسجد و دل ساکن خمار چه سود ؟ خرقه بر دوش و میان بسته بزنار چه سود؟
هر که او سجده کند پیش بتان در خلوت ؟ لاف ایمان زدنش برسر بازار چه سود ؟
دل اگر پاك بود خانهٔ ناپاك چه باك ؟ سر چو بی مغز بود نغزی دستار چه سود ؟

۱- این غزل از یك نسخهٔ خطی نقل شد. بعضی ابیات آن از شیخ است رجوع شود به ص ۱۱۶ .) ۲- این غزل در دو نسخه دیده شد و معنی ابیات آن مفهوم نگشت . ۳ - این غزل در یك نسخهٔ خطی است که عیناً نقل شد .

چون طبیعت نبود قابل تدبیر حکیم　　قوّت ادویه و نالهٔ بیمار چه سود ؟
قوت حافظه گر راست نیاید در فکر　　عمر اگر صرف شود درسر تکرار چه سود ؟
عاشقی راست نیاید بتکبر سعدی　　چون سعادت نبود کوشش بسیار چه سود؟[1]

***

هر کسی در حرم عشق تو محرم نشود　　هر براهیم بدرگاه تو ادهم نشود
با یزیدی و جنیدیش بباید تجرید　　ترك وتجرید مشایخ بتو معلم نشود ؟
آنچه در سر ضمایر بودش شیخ کبیر　　هر کسی در سر اسرار مفهم نشود
تا زدنیا نکند ترك سلاطین جهان　　سالك راه و گزین همه عالم نشود
ترك دنیا نکنی نعمت عقبی طلبی ؟　　این دو عالم بتو یکجای مسلم نشود
گر خردمندی ازاوباش جفائی بیند　　شادمان گردد و دیگر بسرغم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔزرین شکند　　قیمت سنگ نیفزاید و زو کم نشود
سعدیا گربتو در دست بدرمان برسی　　هر که دردی نکشد لایق مرهم نشود[2]

۳ــ قطعات

کسی که او نظر مهر درزمانه کند　　چنان سزد که همه کار عاقلانه کند
هر آنچه خاطر موری ازو بیازارد　　اگرچه آب حیاتست ازان کرانه کند
قناعتست و مروت نشان آزادی　　نخست خانهٔدل وقف این دوگانه کند
چونیك وبد بسرآید جهان همان بهتر　　که زندگی همه برطبع شادمانه کند
زبان ز گفتن و ناگفتنی نگه میدار　　که شمع هستی خوددرسر زبانه کند
درین سرای که اول زآخرش عدمست　　بخلق خوش طلب عمر جاودانه کند

۱ــ این غزل درنسخهٔ خطی معتبر دیده شد وسزاوارتر بودکه از غزلهای اصلی بشمار آید .
۲ــ این غزل در یك نسخه است و دوبیت پیش از مقطع که بطور قطع از شیخ است در قطعات آمده ص ۱۲۳ (اختلاف مصراع آخر قطعه هم مورد توجه است)..

زمانه‌را چوشناسی که‌چیست عادت او — روا بود که کسی تکیه بر زمانه کند؟
معتقد خوش‌خورو خوش نوش‌و نام‌نیك اندوز — که‌عاقل ازپی‌یك نوش صدبهانه کند
مخور غمی که‌بفردا چگونه‌خواهد بود — که‌چرخ‌عمر توضایع برین ترانه کند
گر چه عالم خاکی نیرزد اندر راه — برای تیر نظر عاقلی نشانه کند (؟)
گوشهٔ بجهان ناکوتر تر نبود (؟) — که تاوظایف‌طاعات ازو دانه کند(؟)
کسی که‌صحبت‌سعدی‌طلب کند دردهر — سعادت دوجهانی طلب‌چرا نه کند
گر چه‌کار عمارت طریق دانش نیست — علی‌الخصوص کسی‌کاندرین زمانه کند
هراینه نزدیك عاقلان معذور — کسی که ازپی‌مسکن‌اساس خانه کند
گرچه مرغ توکل کند بدانه وآب — بدست خود زبرای‌خودآشیانه کند[1]

❀❀❀

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم — بمردمی که گر از مردمی اثر دیدم
که مرد وفادار ازجهان گم شد — وفا ز مردم این عهد اگر دیدم
مپرس که آخرچه دیدی‌ازدوران — هرآنچه دیدم ازین‌نکته مختصردیدم
صحیفهٔ مینا بخامهٔ خورشید — نبشته یك سخن‌خوش بآب زر دیدم
بدولت ده روز گشته مستظهر — مباش غره که ازتو بزرگتر دیدم
که تاج زرش بود درصباح بسر[2] — نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم
روزگار همی‌بگذرد رو ای سعدی — که‌زشت‌وخوب‌وبدونیك‌درگذردیدم[3]

***

هرچیز کزان بتر نباشد — از مصلحتی بدر نباشد
شرّی که‌بخیر باز گردد — آن خیر بود که‌شر نباشد

۱ـ این قطعه در یك نسخه دیده شد وتصحیح بعضی از ابیات آن ممکن نشد . ۲ـ در بیا «بسرش» وتصحیح قیاسی است . ۳ـ این ابیات تنها در یك نسخه است .

احوال برادرم شنیدی — فی‌الجمله ترا خبر نباشد
خرمای بطرح داده بودند — جرم بد ازین بتر نباشد
اطفال و کسان و هم رفیقان — خرما بخورند و زر نباشد
آنگه چه محصلی فرستی؟ — ترکی که ازو بتر نباشد
چندان بزنندش ای خداوند — کز خانه رهش بدر نباشد
خرمای بطرح اگر ببخشد — از اهل کرم هدر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم — دیگر چکنیم اگر نباشد
آئین وفا و مهربانی — در شهر شما مگر نباشد
درفارس چنین نمك ندیدم — در مصر چنین شکر نباشد
هرشب برودز چشم سعدی — صدقطره که جز گهر نباشد
ما از سر مهر باتو گفتیم — باشد که کسی خبر نباشد[1]

❀❀❀

این غزل در تذکرهٔ « مرآت‌الخیال » امیر علیخان سودی بنام شیخ سعدی است:

بربود دلم در چمنی سرو روانی — زرین کمری سیمبری موی میانی
خورشید وشی ماه رخی زهره‌جبینی — یاقوت لبی سنگ دلی تنگ دهانی
عیسی نفسی خضر رهی یوسف عهدی — جم مرتبهٔ تاج وری شاه نشانی
شنگی شکرینی چوشکر در دل خلقی — شوخی نمکینی چونمك شور جهانی
جادو فکنی عشوه گری فتنه پرستی — آسیب دلی رنج تنی آفت جانی
بیدادگری کج کلهی عربده جوئی — شکر شکنی تیر قدی سخت کمانی
در چشم امل معجزهٔ آب حیاتی — درباب سخن نادرهٔ سحر بیانی
بی‌زلف و رخ ولعل لب او شده سعدی — آهی و سرشکی و غباری و دخانی

۱ـ این ابیات مشوش است و چند بیتی از آنها از شیخ است.

تصحیح لازم

این ابیات در هنگام چاپ از قلم افتاده که در چاپ بعد باید بجای خود قرار گیرد.

***

بعد از بیت ۱۲ صفحهٔ ۲٤ این بیت است:

نام نیکو طلب و عاقبت نیك اندیش این دو بنیاد همی‌ماند و دیگر مهدود

***

پس از بیت آخر صفحهٔ ۳۲ بقیهٔ قصیده اینست:

برای ختم سخن دست در دعا داریم امید وار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که فلك را بود تقلب دور همیشه تا که‌زمین را بود قرارومدار
ثبات عمر تو بادو دوام عافیتت نگاهداشته از نائبات لیل و نهار
توحاکم همه‌آفاق وآنکه حاکم تست زتخت‌وبخت‌و جوانی‌وملك‌برخوردار

***

جای این ابیات در قصایدو قطعات عربیست:

الحمدلله رب العالمین علی مادرّ من نعمة عزّ اسمه وعلا
الکافل الرزقَ احساناً وموهبةً ان احسنوه‌وان لم یحسنوا عملا
سبحانه من عظیم قادر صمدٍ منشی‌الوری جیلا من بعدهم‌جیلا
الجن والانس والاکوان جمهرة تخرُ بین یدیه سجد
طوبی لطالبه نعساً لتارکه بُعداً لمتخذ من دونه بدلا

كم فى البرية من آثار قدرته ... و فى السماء لآيات لمن عقلا [1]
مبينات لمن اضحى له بصر ... بنور معرفة الرحمن مكتحلا
يزجى السحائب والآكام هامدة ... يعيدها بعد يبس مربعا خضلا
انشا برحمته من حبة شجرا ... سوّى بقدرته من نطفة رجلا
مولى تقاصرت الاوهام عاجزة ... لا يهتدون الى ادراكه سبلا
ماالعالمون بمحصى حق نعمته ... ولاالملائك فى تسبيحهم زجلا
سعدى حسبك واقصر عن مبالغة ... لا تنطقن بدعوى يورث الخجلا
جل المهيمن ان تدرى حقائقه ... من لا له المثل لا تضرب له مثلا

۱ـ در نسخه های چاپی :

و فى البرية آثار لقدرته ... و فى السموات آيات لمن عقلا

معنی بعضی ازلغات که در ابیات فارسی آمده

آذار ـ ماه ترکی و آن مطابقست با نیمهٔ آخر اسفند ونیمهٔ اول فروردین

ابوالحصین ـ روباه.

اشعب ـ ژولیده موی.

اشهب ـ سپیدی که برسیاهی غالب آمده باشد برخلاف ادهم (ص٤٦)

اعقلین ـ ظاهراً مقصود جن و انس ست.

اغبر ـ خاك آلود.

افسای ـ افسونگر ورام کننده

اقچه ـ بترکی پول، واستعاره است ازبرگ درختان (ص٢٦)

اوباریدن ـ فروبردن.

بان ـ نام درختی است.

بستان افروز ـ گل تاج خروس

بطنان ـ (مفرد آن باطن) داخل هر چیز وزمین پست مغاك وآب راهه درزمین.

بطین ـ یکی از منازل قمر که شکم برج حمل است و آن سه ستارهٔ خرد است بصورت دیگ پایه‌ها.

بوتیمار ـ گفته‌اند مرغی است که پیوسته در کنار آب نشیند و از غم آنکه مبادا آب کم آید باتشنگی آب نخورد و آن‌را غمخورك هم گفته اند.

پایندان ـ ضامن وکفیل.

پشماگند ـ بالان.

ترغو ـ آذوقه، هدیه (کلمهٔ مغولی)

جماش ـ شوخ، فریبنده، دلبر

حظیره ـ محوطه و «حظیرهٔ قدس» یعنی بهشت.

حنبل ـ پوستین کهنه، موزهٔ کهنه.

خارا ـ سنگ، نوعی از پارچهٔ ابریشمی موج‌دار که مخطط آن را عتابی گفته اند و عتاب نام شخصی بوده که این خارا بوی منسوبست

دریابار ـ دریای بزرگ، ناحیهٔ دریائی.

دهانه فرنگی ـ زنگار معدنی است که از فرنگ می‌آورده اند ودرعصر شیخ باین نام معروف بوده.

رفد ـ دستهٔ رفقا.

زرود ـ نام محلی است.

ستاره ـ (سطاره) افرازخط کشی، مسطر.

سندس ـ پارچهٔ ابریشمی.

شرطه ـ چیزی که وابسته بچیز دیگر باشد. باد شرطه درفارسی بمعنی باد موافق کشتی است.

شعاب ـ شکسته‌بند کاسه‌و کوزه.

شین ـ زشتی وقباحت.

عبقری ـ بساط قیمتی، عالی ونیکو از هرچیز.

عتاب ـ (بتشدید یا) نام شخصی بوده که خارای

ابریشمی مخطط باو منسوبست و میتوان تصورکرد که از خرعتابی مقصود گور خرست که پوست آن مخطط است .

علم برکردن - آوازه درانداختن

عود - چوبیست که چون برآتش افکنند بوی خوش ازآن برآید ونیزطرب را آلتی است که ازین چوب می سازند (ص ۲۵)

فرخ - جوجه مرغ .

قاقم - حیوانیست شبیه موش خرما که پوست سفید و نرم دارد .

قلان - باج وخراج . (کلمه ایست مغولی)

قین - خواننده ورامشگر .

کمزن - بیدولت ، بدنقش .

کنود - ناسپاس ، عاصی .

ماورد - مخفف « ماءالورد » است که گلاب باشد

معفر - خاك آلود .

معوّل - اعتماد .

مُقل - ثمرهٔ درختی است و نام همان درخت

ملك یمین - بندهٔ زرخرید .

منبل - کسیکه ازضرب ورنج فربه شود .

مَهین - شك و درو .

نَبهره - پول قلب ، دون وفرومایه .

نوباوه - میوه نورس ونوبر .

وغی - بانگ وخروش و بهمین مناسبت کارزار را هم گفته اند .

هندوبار - هندوستان ، و در ص ۳۲ بکنایه دوات مقصودست و از روم کاغذ .

هیکل - پیکر ؛ تعویذ ودعا ، بازوبند

یاوگی - گمشده ، و آواره .

یقطین - درخت کدو

فهرست نامهای خاص[1]

آدم ۸۱، ۹۶، ۱۱۸، ۱۲۵، ۱۵۹
ابراهیم ادهم ۲۰۴ ،
ابلیس ۱۶۸ ،
ابن‌خطاب رجوع شود بعمر
ابن‌صیاد ۹۵ ،
ابن‌عفان رجوع شود به عثمان
ابن مُقله ۵۸، ۶۰،
احمد ۱۸ ، (و نیز رجوع شود بمصطفی ومحمد ص)
آحمد رجوع شودبه المستعصم‌بالله
ابوبکرسعد ۲۳، ۷۸، ۸۴-۸۶، ۸۹، ۹۰، ۹۴
ابیك ۱۷۹ ،
اسفندیار ۳۳، ۱۶۶ ،
اصحاب‌کهف ۱۳۱ ،
افراسیاب ۱۳۶، ۱۶۷ ،
الله‌اکبر شیراز ۳۶ ،
ام‌القری ۹۱ ، ورجوع شود بکعبه
انکیانو ۳۵، ۴۵، ۸۰ ،
انکیانه رجوع شود بانکیانو
ایاز ۱۸ ،
ایلخان ۲۲، ۴۹، ۶۱ ،
ایوب ۴ ،
بابل ۳۹، ۹۵، ۱۰۹ ،
باغ‌فیروزی (شیراز) ۲۱، ۸۸ ،
بدر (نام‌ترکی) ۸۱ ،
برامکه ۹۳ ،
بطحا ۸۹ ،
بغداد ۱۴، ۷۲، ۷۶، ۹۱ ،
بقراط ۱۸۷ ،
بلال ۲۰ ،
بلخ ۲۰۹ ،
بنی‌عباسی ۹۲ ،
بنی‌عوف ۲۱۵ ،
بوبکر (خلیفه) ۸۳ ،
بوسعید ۱۱۹ ،
بهرام‌گور ۲۲۰ ،
پارس ۲۳، ۲۴، ۳۶، ۴۶، ۵۱، ۸۰، ۲۰۰ ،
پرویز ۱۶۲ ،
تتار ، تتر ۳۵، ۵۱، ۲۰۱ ،
ترخان (نام‌ترکی) ۸۱ ،
ترسا ۱۵۲ ،
ترك ۴۵ ،
تکله ۲۳ ،
تنگ‌ترکان ۷۷ ،
تور ۸۶ ،
ثمود ۲۴، ۱۲۶ ،
جبرئیل ۲، ۱۱۹ ،

۱- این فهرست متضمن نامهای خاص که در رسائل آمده نیست .

جم، جمشید ۱۵، ۴۵، ۱۶۷، ۱۷۳، ۱۹۰، ۲۱۰ ،
جهود ۱۵۲ ،
جیحون ۱۷۸، ۱۸۳ ،
چگل ۳۹ ،
چین ۵، ۵۹، ۶۱، ۸۹ ،
حاتم طائی ۲۲، ۲۴، ۴۰، ۶۲ ،
حرم ۱۵، ۴۷ ،
حسان ۵۷ ،
حسین شمس‌الدین ۲۴، ۵۸ ،
حفیف [گورستان شیراز] ۲۰۹ ،
حنین ۵۹ ،
ختا ۳۵ ،
خراسان ۹۳ ،
خسرو ۱۶۲ ،
خلخ ۸، ۲۰ ،
خلیل [ابراهیم] ۷۷ ،
خنساء ۹۱ ،
خواجه [صاحبدیوان] ۴۹، ۱۵۳، ۱۷۳، ۱۷۵ ،
خوزستان ۵۷ ،
دارا ۱۶۷، ۱۸۵ ،
داود ۲۴، ۲۵، ۱۷۲ ،
دجله ۱۳، ۵۷، ۸۶، ۸۹، ۹۲، ۲۱۳ ،
دیلم ۴۵ ،
رستم ۳۳، ۴۵، ۷۹، ۱۳۶ ،
رسول‌خدا ۳۲، ۸۸، ۱۶۰ ،
رکن‌الدین ۲۱ ،
روس ۵۰ ،
روم ۳۲، ۵۰، ۸۹، ۱۴۶ ،
ری ۱۵۹ ،
زرود ۲۵ ،
زلیخا ۹ ،
زوراء ۹۳، (ورجوع شود ببغداد)
سام ۱۶۵ ،
سامری ۷۷ ،
سبا ۱ ،
سحبان ۵۵ ،
سعدبن‌ابوبکر ۱۸، ۲۵، ۸۱، ۸۳، ۸۵، ۸۷، ۸۹، ۹۰ ،
سعد زنگی ۱۸، ۲۳ ،
سعدی ۵ـ۱۱، ۱۳ـ۱۵، ۱۷ـ۲۱، ۲۳ـ۲۵، ۳۰ـ۳۱، ۳۵ـ۳۶، ۳۸ـ۴۰، ۴۲ـ۴۶، ۴۸ـ۵۱، ۵۳ـ۵۴، ۶۳ـ۶۴، ۶۹ـ۷۱، ۷۷ـ۷۸، ۸۰ـ۸۵، ۹۰ـ۹۵، ۹۸ـ۱۰۱، ۱۰۷ـ۱۱۲، ۱۴۸ـ۱۵۴، ۱۵۶ـ۱۵۷، ۱۷۵، ۱۷۸، ۱۸۶، ۲۰۳، ۲۰۸، ۲۱۳ ،
سکندر ۷۶، ۷۷، ۱۵۴ ،
سلجوقشاه ۷، ۲۳، ۴۶، ۶۳ ،
سلغر ۶۶ ،
سلم [گورستان شیراز] ۲۰۹ ،
سلیمان ۲۵، ۳۶، ۴۵، ۱۱۹، ۱۶۴ ،
سمرقند ۱۸۳ ،
سند ۵۰ ،
سنقر ۱۷۹ ،
سهراب ۷۰ ،
سهل‌تستری ۱۷۹ .
سیدُ مرسل ۱۵ ، (رجوع‌شود به‌محمدص)
سیف‌دین ۳۸ ،
شام ۴۹ ،

شبلی ۱۹۰ ،
شریف ۸۵ ،
شمس‌الدین (صاحبدیوان) ۳۲،۳۶، ۵۱
۶۰ ، (و نیز رجوع شود بصاحبدیوان)
شهنامه ۳۳، ۵۰، ۱۵۸ ،
شیراز ۵، ۱۹، ۲۳، ۳۶، ۳۷، ۶۱، ۹۷، ۱۲۰
۱۷۷، ۱۸۹، ۲۰۹، ۲۱۳ ،
شیرازیان ۸۶ ،

صاحبدیوان ۳۱، ۴۹، ۶۰، ۶۹ ،
صاحب صاحبقران [صاحبدیوان] ۱۷۵ ،
صخر ۹۱ ،
صدیق ۲ ، [ونیز رجوع شود بابوبکر]
ضحاك ۴۷، ۱۷۳، ۲۱۰ ،

عاد ۲۴، ۱۲۶ ،
عبادان ۹۲، ۹۳ ،
عثمان ۳، ۷۰ ، (ونیز رجوع شود بابن‌عفان)
عجم ۴۶، ۲۱۰ ،
عذرا ۶۹ ،
عراق ۲۴، ۴۵، ۵۱، ۵۵، ۶۱، ۱۰۲ ،
عرب ۴۶، ۵۵، ۲۱۵ ،
علاءالدین (صاحبدیوان) ۶، ۲۲، ۴۰
۵۵، ۵۶ ،
علی ۳ ،
عمان ۵۷ ،
عمر ۲، ۵۵، ۷۰ (و نیز رجوع شود
بابن‌خطاب)
عوج‌بن‌عنق ۲۴ ،
عیسی ۱۷، ۲۰ ؛

فاطمه ۳ ،
فخرالدین ۹۷ ؛
فرات ۴۷ ،
فرعون ۴، ۱۱۹، ۱۲۶، ۱۳۵، ۱۸۵ ،
فرهاد ۸۶ ،
فریدون ۴۵، ۱۵۴ ،
قارون ۱۷، ۲۴، ۷۰، ۱۵۷، ۱۹۰ ،
قباد ۸۶ ،
قرآن ۵۸ ،
قسطنطین ۶۱ ،
قلعهٔ خیبر ۳ ،
قنطوراء ۹۳ ، (و نیز رجوع شود بترنج)

کربلا ۳ ،
کرمان ۶۱ ،
کسری ۹۵، ۱۶۷ ، (ورجوع شود بانوشیروان)
کشمیر ۳۹ ،
کعبه ۳۲، ۳۶، ۹۱ ،
کنعان ۱۷۵ ،
کیخسرو ۴۵، ۸۶ ،

لیلی ۱۰۹ ،

مالك‌دینار ۳۰ ،
مجدالدین ۱۴ ؛
محمدص ۱۵-۱۶، ۲۰، ۳۲، ۶۶، ۸۹، ۹۲،
۱۱۳، ۱۷۸ (و نیز رجوع شود
بمصطفی)
محمد اتابك ۱۸، ۶۶، ۸۳ ،
محمدبن‌محمد ۳۲، ۱۱۱ ، (و نیز رجوع
شود بصاحبدیوان)
محمود غزنوی ۲۵ ،
مرتضی ۳ ، (و نیز رجوع شود بعلی)

مریم ۲٤ ،
مستعصم‌بالله ۸۹، ۹۲
مستنصریه [مدرسه] ۹۱ ،
مصر ۶۰، ۶۳، ۱۷۵ ،
مصطفی ۲، ۱۵، ۱۷، ۲۱، ۵۷، ۸۹، ۱۱۳ ،
معروف ۱۹۰ ،
معن‌بن‌زائده ۲۲ ،
مغل ۲۱۶ ،
مکه ۶ ،
ملك‌الموت ۵۲، ۷۰، ۱۱٤ ،
ملك‌خان ۱۸ ،
ملك سلیمان ۸۱، ۲۰۰ (و نیز رجوع شود بپارس)
موسی‌بن‌عمران ۲۰، ۲۳، ۱۱۹، ۱۳۵
میاق ۸۱، ۹٤ ،
نریمان ۱۰۶۷ ،
نوئین‌اعظم ۳۵، ٤۵، ۸۰ (رجوع شود نیز بانکیانو)
نوح ۲۰، ۹۸، ۱۳۲ ،
نوشیروان ۶۲، ۷۸، ۱۸۵ ،
واسط ۹۲ ،
وامق ۶۹ ،
هاروت ۷۵، ۱۰۹ ،
هامان ۱٤٤، ۱۸۵ ،
یأجوج ۷۷ ،
یثرب ۶ ،
یزدگرد ۱۸۵ ،
یغما ۸ ،
یوسق ۷، ۹، ۲۵، ۶۰، ۶٤، ۷۳، ۹٤، ۱۹۰، ۲۰۱ ،
یونان ۵۷ ،
یونس ۹۲، ۲۱۳ ،
یهود ۲٤ ،

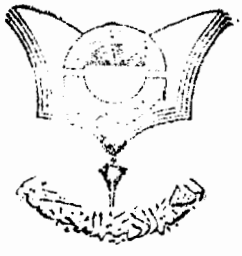

وقف مسجد برجم
مرحوم حاج محمد حقوقی
سال ۱۳۳۵

غلطنامه
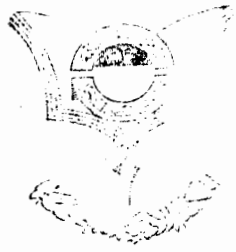
صفحه	سطر	درست
۸۱	۱۵	کله
۲۷	۹	نارنج
۳۲	۸	چو
۳۶	۱۰	پیرو ولی
۳۷	۱۳	لاتفعل
۴۲	۶۱	سبحات
۵۱	۳	دل‌آوری
۵۳	۵	بس
۵۵	۷	نه گستریده
۵۶	۱۷	جمال عالم وانسان عین
۷۱	۲	ای مرید
۷۱	۲۰	پاریس
۸۳	۱۳	وفات
۹۸	۵	زخرف
۱۰۰	۱۲	تپه
۱۰۴	۴	اللواحظ
۳۰۷	۱۴	بالزجر
۱۲۰	۴	شمارهٔ «۲» از سطر بالاست
۱۳۴	۱۱	دیوناری
۱۷۱	۱۰	گوید این
۱۷۲	۵	نه خداوند
۱۷۳	۱۲	تیز
۱۷۶	۶	گرچه‌هستم باصل‌ودانش حر
۱۹۳	۷	نهی
۲۱۶	۹	گفتم که‌برآید آبی ازچاه‌امید افسوس که دلونیزدرچاه افتاد